فرهنگهای علمی و فنی

«۶»

فرهنگ

داروها و واژه‌های دشوار

کتاب الابنیه عن حقایق الادویه

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۱۷۱»

بنیاد فرهنگ ایران که بفرمان شاهنشاه آریامهر برای خدمت به زبان فارسی و تاریخ و فرهنگ ایران تأسیس یافته است و علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران ریاست افتخاری و والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی نیابت ریاست آنرا پذیرفته اند از جمله وظایفی که برعهده گرفته است اقدام به تألیف و تدوین یک «فرهنگ بزرگ فارسی» است که جامع کلیه لغات و اصطلاحات این زبان وسیع از قدیمترین زمان تا امروز باشد .

کارکنان بنیاد فرهنگ ایران این وظیفه عظیم را از دو سو آغاز کرده اند :

یکی از نخستین آثاری که به زبان فارسی در دست است تا با این طریق تاریخ و زمان پیدایش و رواج هر کلمه و هر یک از معانی اصطلاحی و مجازی آن نیز معین شود .

دیگر از دورهٔ معاصر یعنی مجموعهٔ الفاظ و اصطلاحاتی که در این زمان برحسب اقتضای احتیاجات علمی و فنی و اجتماعی و سیاسی و فلسفی بوجود آمده و یا ناگزیر باید ایجاد شود .

در قسمت اخیر مصمم شدیم که به تألیف و تدوین فرهنگهای جداگانه برای اصطلاحات خاص هر یک از رشته های علمی و فنی بپردازیم ، تا هم کسانی که با علمی یا فنی خاص سر و کار دارند بتوانند از لغت نامه ای که مربوط به آن است استفاده کنند و هم از مجموع این کتب مواد لازم برای لغت نامهٔ بزرگ فارسی فراهم بیاید .

چون غالب علوم و فنون متداول امروز ما از اروپا و امریکا اقتباس شده است و مترجمان و معلمان در رشته های خاص خود از کتابهای خارجی استفاده می کنند لازم دیدیم که هر اصطلاح را با معادل آن در یک یا چند زبان بزرگ دنیای امروز بیاوریم و فهرست های متعدد بترتیب حروف هر یک از زبانهائی که اصطلاحات آنها در فرهنگ ذکر شده است مرتب کنیم تا استفاده از کتاب از هر جهت میسر و ممکن باشد .

در بعضی از این فرهنگ ها تنها به ذکر معادل هر اصطلاح در یکی دو زبان اکتفا شده و در بعضی دیگر تعریف علمی و دقیق اصطلاحات نیز با تفصیلی متناسب آمده است .

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران

پرویز ناتل خانلری

فرهنگهای علمی و فنی
«۶»

فرهنگ
داروها و واژه های دشوار

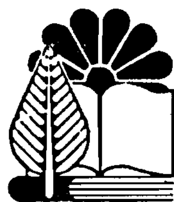
یا

تحقیق درباره
کتاب الابنیه عن حقائق الادویه
موفق الدین ابومنصور علی الهروی

تألیف

دکتر منوچهر امیری

دانشیار دانشگاه پهلوی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۷۱»

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ زر
چاپ شد

فهرست مطالب

دیباچهٔ مؤلف

یکی از مهمترین رشته‌های علوم عقلی که ازآغاز ظهور تمدن درخشان اسلامی مورد توجه فراوان مسلمانان بخصوص ایرانیان واقع‌شد دانش پزشکی است که نخست پزشکان جندیشاپور در پیشرفت آن کوشیدند و پس ازآنکه نقل کتابهای یونانی به تازی رواج یافت و مترجمان بزرگ در عالم اسلام برخاستند و مراکز مهم علمی همچون «بیت‌الحکمه» دربغداد برپا شد نسطوریان و صائبیان و حرانیان نیز در ترجمهٔ متون طبی سهمی بزرگ یافتند. امّا ایرانیان به‌ترجمه بسنده نکردند و رفته رفته عقاید پزشکان یونان باستان را به محك نقد و تحقیق‌آزمودند و پس از سپری شدن دورانی که بایدآن را دورهٔ ترجمه و انتقال دانشهای یونانی به‌عربی نامید دست به‌کار تألیف و تصنیف زدند و صدها، بل هزاران‌کتاب و رساله درفنون گوناگون طبّ نوشتند. در این رشته از معارف بشری بزرگانی همچون محمّدبن زکریّای رازی و شیخ الرئیس ابوعلی سینا برخاستند و تصانیفی پرداختندکه تا قرنها وسیله تعلیم و تعلّم دانش پزشکی و راهنما و دستورکار پزشکان جهان از ایرانی و هندی و ترك و تازی وفرنگی بود.

امّا علم طب فنون و فروعی داشت‌که مهمتر از همه صیدله یا صیدنه یا داروشناسی بود و این علم نیز به‌نوبهٔ خود جامع دیگر دانشها مانند ستور پزشکی و جانورشناسی و زمین شناسی یا به‌اصطلاح بیطره و علم‌الحیوان و علم‌المعادن بود.

صیدنه یا داروشناسی نیز بردو بخش تقسیم می‌شد: نخست «ادویهٔ مفرده» یا «مفردات طبی» دیگری «ادویهٔ مرکبه» که غالباً اصطلاح «اقراباذین» یا «قراباذین» یا «قراباذین» برآن اطلاق می‌شد. پیداست که پایهٔ اقراباذین نیز برادویهٔ مفرده است و چون مطلقاً ادویه می‌گفتند مراد همان ادویهٔ مفرده بود.

در زبان فارسی، قدیمترین کتابی که در ادویه تألیف شده و به‌دست مـا رسیده است کتاب الابنیه عن حقائق‌الادویه تألیف موفق‌الدین ابومنصورعلی‌الهروی است که پس از این در «مقدّمه» دربارهٔ اهمیت علمی و ادبی آن به‌شرح سخن خواهم گفت.

چنانکه درمقدمه خواهیم دید، اهمیت الابنیه بخصوص از نظر اشتمال آن برصدها واژهٔ داروئی و اصطلاحات پزشکی و لغات ادبـی است که هریك از آنهادر کتاب حاضر به‌دقت و به‌تفصیل مورد پژوهش واقع شده‌است. در واقع این کتاب‌شرح و تفسیر یا توضیحات و تعلیقاتی است که نویسندهٔ این سطور برالابنیهٔ تصحیح شدهٔ خود نوشته است. درآغاز درنظر بود که این همه در یك جا با متن الابنیه چاپ شود اما چون هنوزچندان مدتـی از انتشار متن مصحح شادروان استاد احمد بهمنیار نمی‌گذرد و هنوز نیازی به‌انتشارچاپ دیگری از الابنیه احساس نمی‌شود، تصمیم به‌طبع کتاب حاضر گرفته شد که خود تـألیفی است مستقل و چون به‌صورت فرهنگ تنظیم گشته، دانش پـژوهان بخصوص ادیبان و واژه‌جویان و زبانشناسان و پزشکان و داروسازان می‌توانند حتی بی‌مراجعه به‌متن الابنیه ازآن بهره برگیرند.

شاید بتوان گفت که این نخستین پژوهش دربارهٔ یکی از متن‌هـای کهن فارسی است که موضوع آن از یك سر مربوط است به‌ادبیات و از سوی دیگر به‌علوم ــ علم پزشکی و داروشناسی و جانورشناسی و زمین‌شناسی قدیم. و این دانشها که امروز از یادها رفته تنها ازنظر «تاریخ علم» حائز اهمیت است. پس الابنیه عن حقائق‌الادویه کتابی است که در مرز علم و ادب قرارگرفته است. از نظر ادبی یکی از بهترین وکهن‌ترین نثرهـای فارسی دری به‌شمار می‌رود. و امّا ازنظر علمی: واژه‌ها و اصطلاحاتی که برای داروها (اعم از مواد گیـاهی و حیوانی و معدنی) و از دیرزمان درفارسی و عربی متـداول شده است غالب آنها در الابنیه و بعدها در دیگرکتب ادویه ضبط گشته و مبلغی در نظـم و نثر فارسی راه یافته و بسیاری ازآنها (اما نه‌همهٔ آنها) در فرهنگها و لغت‌نامه‌هـا

آمده است. سروکار من با این واژه‌ها بوده است و همچنین با واژه‌های به‌اصطلاح «دشوار»، یعنی لغاتی دور از تداول و استعمال امروزکه مؤلف کتاب الابنیه عن حقائق الادویه به‌کار برده است. پس این کتاب قطعاً دارای عیوب و نقایصی است که امیدوارم با یادآوری و یاوری دانشوران بتوانم در رفع آنها بکوشم و اگر عمری باقی باشد چاپ بعدی را به‌صورتی کاملتر به‌خوانندگان عرضه کنم.

در اینجا باید از همهٔ سروران و دوستان عزیز و دانشمندی که هر یك در تألیف این کتاب به‌نحوی یار و مددکارم بوده‌اند از دل وجان سپاسگزاری کنم: از استاد دکتر عباس زریاب خوئی که به‌عنوان رئیس کتابخانهٔ مجلس سنا اجازه داد تا از نسخهٔ چاپی نایاب الابنیه(به‌کوشش زلیگمان) عکس برداری کنم، از استاد مجتبی مینوی که علاوه‌بر افادات علمی کتابخانهٔ خود را دراختیارم نهاده بود، از استاد احمد آرام که مرا به‌پاره‌ای از مآخذ رهنمون شد و با عاریه دادن آنها برمن منت گذاشت، از استاد دکتر ذبیح‌الله صفا و استاد دکتر حسن مینوچهر و استاد دکتر یحیی ماهیار نوّابی که نسخهٔ دستنویس کتاب را به‌دقت خواندند و از نظریات عالمانه‌خود برخوردارم کردند از **استاد دکتر پرویز ناتل خانلری** دبیرکل و مدیر عامل بنیادفرهنگ ایران که وسیلهٔ طبع و نشر کتاب را فراهم فرمود. ازآقای مسعود رجب‌نیا که‌مقداری از مطالب آلمانی‌را شفاهاً برایم ترجمه کرد، از آقای دکتر محمد دبیرسیاقی که‌تعدادی‌ازکتابهای نفیس خود را به‌من سپرده بود. کامیابی همهٔ ایشان‌را آرزو دارم.

منوچهر امیری
تهران، آذر ۱۳۵۲

مقدمهٔ کتاب

«آن‌کس که طالب مطالعهٔ آثار طبی اسلامی است بایدکاررا ازتصحیح وتجدید طبع آنها قبل ازشروع مطالعه وترجمه، آغازکند».

(ادوارد براون، طب اسلامی[1])

کتاب الابنیه عن حقائق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌بن علی الهروی قدیم‌ترین کتاب فارسی در داروشناسی است و نسخهٔ خطی‌منحصر به‌فردآن نیز قدیم‌ترین نسخهٔ خطی تاریخ‌دارفارسی است که امروز در دست داریم.

تاریخ کتابت این نسخه ۴۴۷ هجری قمری است. کاتب آن شاعر معروف اسدی طوسی سرایندهٔ گرشاسب‌نامه ومؤلف لغت فرس است. در سال ۱۳۱۰ شمسی عکس این نسخه به‌اهتمام علامهٔ فقید محمد قزوینی از روی نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابخانهٔ دولتی وین برداشته شدکه اکنون درکتابخانهٔ ملی ایران محفوظ‌است. از این نسخه‌که عده برگهای‌آن ۲۱۹ و هربرگ‌آن دارای۱۳سطر است چاپ مصوری درسال ۱۳۴۴ توسط بنیاد فرهنگ ایران‌تهیه ومنتشرشد که مشتمل است بر۱۴۶ برگ از اول و ۹۷ برگ ازآخر نسخهٔ اصلی.

---

۱ ــ ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا (تهران، بنگاه ترجمه ونشرکتاب)، ص ۱۳۳.

در سال ۱۳۴۵ آقای محمد تقی دانش پژوه نسخهٔ خطی اما ناقص دیگری از الابنیه یافت و درضمن مقالتی که دربارهٔ این نسخه‌در شمارهٔ ۵ مجلهٔ راهنمای کتاب (سال نهم) نوشت آنرا به‌اهل‌تحقیق شناساند و اکنون این نسخه متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی است.

آقای دانش‌پژوه در وصف این نسخه چنین می‌نویسد:

«این نسخه به‌اندازهٔ ربعی است و به‌خط نسخ‌کهن گویا از سدهٔ ۷ و ۸ برخی جاها معرب با نشانهٔ سجاوندی ∆ درموضع وقف و با عنوانهای شنگرف درکاغذ سمرقندی موریانه خورده و با جلدی فرسوده به‌اندازهٔ خشتی در ۸۱ برگ ۱۵ سطری... در زیر صفحهٔ آخر عبارتی آمده که درست خوانده نمی‌شود وهمین اندازه پیداست «به‌خط العبد محمود... فی تاریخ یوم (اثنی) و عشرین و تسعمائه». این تاریخ هم درست روشن نیست. شاید سبعمائه‌باشد.. این نسخه ازآغاز در وصف «باقلی» افتاده و چنین است «انگیزد سخت وگرچه سخت نیك پزی هم باذکردن از وی بشود...» برابر با س ۱۰ ص ۵۵ نسخهٔ چاپ عکس بنیاد فرهنگ و می‌رسد به «باب‌اللام اللبن شیرست و او را میل به‌اعتدالست لکن با سردی و رطوبت میل بیش کند و تن فربه گرداند چون صافی و پاکیزه بود و اندکی جلا دهد و خوش‌بوی بود و ترگرداند تن را... (درآخر صفحهٔ ششم پس از اینجا.) و پنیر کهن اندر معده بسیار بپاید بایدکی با انکبین سعتری (درنسخهٔ وین = صعتری) خورند و این (ص۱۰ س۲قسمت دوم چاپ بنیاد فرهنگ[1]))»

آقای محبوبی اردکانی در پایان الابنیه مصحح شادروان استاد احمد بهمنیار که‌پس‌ازاین‌شرح‌آن‌خواهدآمدجدولی تحت عنوان«نسخه‌بدلها» ترتیب داده و درآنجا به‌مقایسهٔ نسخهٔ خط اسدی ونسخهٔ کتابخانهٔ ملی پرداخته و در مقدمه جدول دربارهٔ نسخهٔ اخیرنوشته است:

«نسخهٔ مزبور از اول و آخر دوسطر ناقص است. آغازآن از ثلث‌آخر سطر پنجم صفحهٔ ۴۱ کتاب حاضر است و پایان‌آن تاآخر

۱ــ مجلهٔ راهنمای کتاب، سال نهم، شمارهٔ پنجم، ص ۴۹۱ــ۴۹۳.

سطر نهم صفحهٔ ۲۸۴، و در وسط هم افتادگی‌هائی دارد که به‌جای خود به‌آن اشاره شده است.[۱]»

این نسخه با نسخهٔ اسدی خواه ازنظر رسم‌الخط، خواه ازنظر لغات و عبارات ــ چندان اختلافی ندارد و آثار دخل و تصرف کاتب در همه‌جا به‌چشم می‌خورد. فی‌المثل اسدی «باب علی حرف البا» وکاتب دومی «باب‌البا» می‌نویسد. اولی نوشته است غایلت دومی غایله. اولی نوشته است ولیکن دومی ولکن اولی نوشته است استاده، دومی ایستاده. اولی نوشته است وگر (بدون الف)، دومی و اگر. اولی نوشته است بقلةالمبارك که این کلمه به‌قول مرحوم بهمنیار، «ترکیبی است نه فارسی و نه عربی و بهتر آن است که بقلهٔ مبارکه یا البقلةالمبارکة ویا لااقل بقلهٔ مبارك یا بقلةالمبارکه بگوید». کاتب دومی خواسته است که این کلمه را به‌صورت نسبةً صحیح‌تری بنویسد و از این رو «بقلة‌المبارکه» نوشته است. با اینهمه نسخه «نم»[۲] را نمی‌توان یك‌باره نادیده گرفت و اگرچه ازحیث صحت وقدمت و اعتبار به‌پای نسخه «نس[۳]» نمی‌رسد باید در تصحیح الابنیه ازآن بهره جست و این کاریست که نویسندهٔ این سطور انجام داده و در این کتاب به‌موارد اختلاف دونسخه و ترجیح ضبط این به‌آن اشاره کرده است.

در سال ۱۸۳۰ میلادی رمئوزلیگمان ***Romeeo zeligmann*** خلاصه‌ای از الابنیه را به‌زبان آلمانی منتشر کرد و در ۱۸۳۳ قسمت دوم همین خلاصه را انتشار داد[۴].

وی درجلد اول این‌خلاصه تعلیقاتی در بارهٔ حرف الف تا دال و

۱ــ الابنیه، به‌تصحیح بهمنیار، ص ۳۴۹.

۲ــ رمزی است برای الابنیه، عکس نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

۳ــ رمزی است برای الابنیه، عکس نسخهٔ مکتوب به‌خط اسدی طوسی و متعلق به‌کتابخانهٔ ملی.

۴ــ نام و مشخصات این دو جلد که نسخه‌ای از آن در کتابخانه استاد مجتبی مینوی‌محفوظ است درفهرست مآخذ و مراجع اروپائی این‌رساله (رقم ۶) نوشته شده‌است.

درجلد دوم تعلیقاتی دربارهٔ حرف دال‌تا یاء نوشته است[1].

در ۱۸۵۹ زلیگمان چاپ سربی زیبائی از روی نسخهٔ خطی اسدی که «طابق‌النعل بالنعل بانسخهٔ خطی موافق است» در وین به‌چاپ رساندکه امروز یك نسخه ازآن درکتابخانهٔ سنا محفوظ است. وی مقدمه‌ای نیز به‌زبان لاتینی به‌این چاپ افزوده است.

در سال ۱۸۹۲ یکی از دانشمندان باکو به‌نام دکتر عبدالخالق آخوندوف که شرحی درباره الابنیه نوشته و عنوان رسالهٔ دکتری خود قرارداده بود آنرا منتشرکرد[2].

آخوندوف پس از دوسه‌سال ترجمهٔ آلمانی الابنیه را به‌ضمیمه «شرحی» که پیش از این نام بردم به‌انضمام یادداشت‌ها و شروحی از چند تن دیگر از دانشمندان اروپائی معاصر خود در ۴۸۱ صفحه انتشار داد[3].

در ۱۳۲۹ شمسی شادروان استاد احمد بهمنیار الابنیه را با نوشتن حواشی مختصر و مفیدآمادهٔ چاپ‌کردکه درسال ۱۳۴۷ به‌اهتمام‌آقای حسین محبوبی‌اردکانی‌ازطرف دانشگاه تهران «چاپ» و درمرداد ماه سال‌بعد(۱۳۴۸) منتشرشد.

۱ـ مآخذ و منابع زلیگمان بنا به‌تصریح خود اوکتابهای ذیل بوده است:

الف ـ برهان قاطع، چاپ کلکته، ۱۸۱۸.

ب ـ الفاظ‌الادویه به‌اهتمام گلادوین Fr. Gladwin؛ کلکته، ۱۷۹۳.

ج ـ مفردات طبی هندوستان (به‌انگلیسی) به‌قلم اینسلی:

Materia Indica by W, Ainslie, London, 1826.

۲ـ عنوان این‌رساله چنین است:

Commentar zum Sogennanten Liber tundamen torum-pharmacologie des ابومنصور موفق‌بن‌علی‌الهروی inagural Disse-rtation von Abdul - Achundow (Dorpat, 1892).

یك جلد ازاین‌کتاب‌درکتابخانهٔ استادمجتبی مینوی‌محفوظ است، با دوازده رسالهٔ دیگر در یك مجلد سبزرنگ به‌عنوان ذیل:

Thirteen German Tracts on the East.

۳ـ نام این‌کتاب در فهرست مآخذ ومراجع اروپائی این رساله (رقم ۱) نوشته شده است.

دربارهٔ مؤلف کتاب، ابومنصور موفق بن علی الهروی و زمان تألیف الابنیه و تاریخ کتابت آن بهخط اسدی طوسی آنچه گفتنی بوده است مرحوم قزوینی (در بیست مقاله) و استاد مینوی (در مقدمهٔ الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ) نوشتهاند.

آقای محبوبی اردکانی قسمتهای اساسی آن دو مقاله را در مقدمهٔ چاپ بهمنیار آورده و از خود نیز نکاتی سودمند افزوده است که تکرار عین نوشتههای این سهتن در اینجا جایز نیست مگر خلاصهای که از نظر مراجعه خوانندهٔ گرامی لازم مینماید و نیز بمناسبت مطالبی که دربارهٔ پارهای از نکات مندرج در مقالات مزبور خواهم نوشت.

مرحوم قزوینی در مقدمهٔ کوتاهی که به خواهش دکتر مهدی بیانی الحاقبه عکس نسخهٔ خطی الابنیه (خط اسدی) ترتیب داده است چنین مینویسد:

«کتاب الابنیه عن حقایقالادویه تألیف ابومنصور موفقالدین علی هروی در مفردات طب بهترتیب حروف معجم از جنس مفردات ابن بیطار، از شرح احوال مؤلف و تعیین عصر او علیالتحقیق در هیچ یك ازمآخذی که بهدست است هیچگونه اطلاعی حاصل نشده..» الی آخر.

علامهٔ فقید درجای دیگر (بیست مقاله) در بارهٔ صاحب الابنیه چنین مینویسد:

«... ابدا معلوم نیست.... که مؤلف در چه عصری بوده و درچهشهری میزیسته و بهنام کهاین کتاب را تألیف نموده، فقط وفقط آنچهدردیباچهٔ کتابدرخصوص آنامیر یا پادشاهی کهاین کتابرامؤلف بهاسم او تألیف نموده ذکرشده این عبارت است (ص ۴). «تا آن هنگام که حاصل آمدم اندر حضرة عالی مولانا **امیرالمسددالمؤید المنصور ادامالله علوه پس او را دیدم ملکی وبزرگوار و دانا.. الخ»**. فلوگل و سایر مستشرقین از این عبارت چنین فهمیدهاند که مقصود منصوربن نوح بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) است، و بنظر بنده این مسأله بسیاربسیار مشکوك میآید زیرا که ظاهر عبارت چنان مینماید که کلمات الامیرالمسددالمؤید

المنصور همه از القاب تعظیم و تفخیمی معمولهٔ باشند که به‌اغلب ملوك و امرا اطلاق می‌شده است. نه اینکه مراد از المنصور اسم آن پادشاه‌بوده‌است زیرا که این سه کلمهٔ المسدد، المؤید، المنصور همه در عرض هم ذکرشده‌اند پس چه ترجیحی داردکه بگوئیم المنصور اسم یا لقب او بوده است نه المؤید، یا المسدد، وانگهی لقب رسمی منصوربن نوح مذکور به‌تصریح عموم مورخین الامیر- السدید بوده است نه الامیرالمسدد، ولی معذلك کله **حدس فلوگل وسایرمستشرقین در اینکه مراد منصوربن نوح باشد بکلی محال و غیرممکن نیست بخصوص که کلمهٔ المسدد با لقب رسمی منصوربن نوح السدید هر دواز یك ماده‌اند**[1]. این یك مسأله‌که مورث شك است».

«مسألهٔ دیگرکه انسان را درصحت مقولات مستشرقین... در موضوع عصر مؤلف به‌شك می‌اندازد اینجاست‌که در پشت صفحهٔ اول نسخه این عبارت به‌همان خط کاتب اصلی مسطور است: کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی حرسه‌الله» که جملهٔ دعائیه «حرسه‌الله» تقریباً صریح است‌که مؤلف کتاب در حین استنساخ این نسخه به‌توسط اسدی یعنی درسنهٔ ۴۴۷ در حیات بوده است و در اینصورت چگونه معاصر منصور بن نوح سامانی می‌تواند باشد ولی احتمال ضعیفی نیز می‌رودکه اسدی تمام عبارت مذکور را عیناً از روی نسخهٔ اصلی‌که درحیات خود مؤلف نوشته شده بوده استنساخ‌کرده است. پس در این صورت جملهٔ «حرسه‌الله» راجع به‌عصر اسدی نخواهدبود بلکه‌متعلق به‌اصل نسخهٔ منقول عنها خواهد بود[2].»

دربارهٔ جمله دعائیه حرسه‌الله و استنباطی‌که مرحوم قزوینی کرده است (استاد مینوی نیز در این خصوص نظرمرحوم قزوینی‌را تائید می‌کند)[3] آقای

۱ــ درشت‌نویسی مطلب از مؤلف‌کتاب حاضر است.

۲ــ بیست مقالهٔ قزوینی ص ۲۰۲ــ۲۰۴.

۳ــالابنیه، چاپ بنیادفرهنگ، مقدمه، ص دژ.

محبوبی اردکانی می‌نویسد:

«اما اینکه ازجملهٔ دعائیه «حرسه‌الله» حدس زده شده است که کاتب نسخه موجوده (اسدی طوسی شاعر) با مؤلف هم عصر بوده است مطلب مسلم و قطعی نیست زیرا چنانکه خود مرحوم قزوینی هم متذکر شده‌اند ممکن است اسدی نسخهٔ خود را از روی نسخه‌ای نوشته باشد که آن نسخه این عبارت را داشته بوده است و اسدی عیناً به‌رعایت امانت آن را نقل کرده است وانگهی ممکن است جملهٔ دعائیه ازخود مؤلف باشد زیرا غالباً مردم حفظ الهی را خواستار می‌شوند و مانعی ندارد که کسی برای خودش چنین دعائی بکند هر چند هم که احتمالی بعید بنظر آید[1]»

قبل ازآقای محبوبی اردکانی شادروان استاد ملك‌الشعراء بهار در بارهٔ امکان اینکه هروی عین جملهٔ حرسه‌الله را عیناً از نسخهٔ دیگری نقل کرده باشد چنین نوشته است:

... غالباً دیده شده است که کاتبان کتب، عین عبارت کاتبان پیشین را در کتابها با توجه بمعنی و مفهوم آن یا بدون توجه، نقل کرده‌اند، و حتی کتابی دیده‌ام که عین خط و امضای مؤلف راکه در پایان تألیف خود رقم‌کرده بود نقل‌کرده و در آخر نوشته است که «به‌خط مؤلف نوشته شد» و حال‌آنکه دلایلی داریم که آن کتاب خط مؤلف نیست.

پس ناچاریم به‌سبك تحریر کتاب‌متوسل گردیم.

اگرچه از این راه هم نمی‌توان علی‌التحقیق کامیاب شد چه بنابرآنچه بعد خواهیم گفت سبك نثر سامانی تا نیمهٔ دوم قرن پنجم وگاهی تا قرن ششم تقلید می‌شده است لکن ما که قصد نشان دادن سبك قدیم را داریم در این کتاب (بویژه که برخی هم‌آن را از تألیفات قرن چهارم دانسته‌اند) بنظر قدیم نگاه خواهیم‌کرد. زیرا سبك او باسبك قرن چهارم بی‌تفاوت است وجمیع خاصیت‌های

۱ــ الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۹ــ۱۰

قدیم را دربر دارد[1]».

پس تا اینجا به‌این نتیجه رسیدیم کـه به‌استناد به‌جملهٔ دعائیه حرسه‌الله نمی‌توان به‌ضرس قاطع گفت کـه: «مؤلف کتاب درحین استنساخ این نسخه به‌توسط اسدی یعنی در سنهٔ ۴۷۷ درحیات بوده است و در این‌صورت چگونه معاصر منصوربن نوح سامانی می‌تواند باشد».

و اما پادشاهی که هروی او را ظاهراً بدون ذکرنام به‌الفاظ «مولاناالامیر المسددالموید المنصور» در مقدمه‌کتـاب ستوده است به‌عقیدهٔ مـن بنده همان منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی باید باشد، زیرا گـذشته از قرینه‌ای که خود علامه‌قزوینی به‌دست می‌دهد(یکی بودن مادهٔ المسدد والسدید) قراین ذیل نیز قابل توجه است:

۱ــ ممدوح هـروی چنانکه خود او می‌نـویسد «امیر» است و لفظ امیر گذشته از معنی عامی که دارد از القاب پادشاهان سامانـی بوده است (امیـر اسمعیل، امیرنصر...). چنانکه سلطان علاوه‌برمفهوم کلی این کلمه از القابـی است که سلاطین غزنوی به‌خود می‌بستند (سلطان محمود، سلطان مسعود...).

۲ــ اگر این نظر مقبول باشد که ممدوح هروی یکـی از امرای سامانی بوده است نه فرضاً یکی از سلاطین غزنوی این امیر از امرای اخیر سامانی نبوده است یعنی از امیرانـی که بعد از منصور بن نوح به‌تخت نشستند، زیـرا «همه مورخان متفق‌اند که صغرسن شاهان اخیر سامانی... مایهٔ ضعف حکومت سامانی و زوال‌آن گردید[2]. شاهان اخیـر سامانـی نوح دوم و منصور دوم و عبدالملك دوم‌اند که در فاصلهٔ سالهای ۳۶۵ تا ۳۸۹ فرمانروا بودند و همه به‌تصریح گردیزی پس از رسیدن به‌حد بلوغ به‌تخت ملك برآمدند[3]. و ستایشی که مؤلف الابنیه از ممدوح خود می‌کند و او را «ملکی‌بزرگوار ودانا وحکمت

۱ــ سبك‌شناسی، ج ۱، ص ۲۴ــ۲۵ گفتار دربـارهٔ الابنیه عن حقایق‌الادویـه ظاهراً آقای محبوبی اردکانی این فقره از سبك‌شناسی را هنگام نوشتن مقدمـهٔ خود به‌خاطر نداشته است.

۲ــ تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفـا، چاپ اول، ج ۱، ص ۱۷۹.

۳ــ زین‌الاخبار گردیزی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۶۴ــ۱۷۴.

شناس و... دانش‌جـوی» می‌خوانـد قابل انطباق با این سه امیر نبوده است. برعکس، این ستایشها بـا امیر سدید منصوربن نوح سازگار است کـه بی‌شك «دانش‌جو»ترین و دانش‌پرورترین امیرسامانی بود و وزیران دانشمند ناموری چون ابوعلی بلعمی و جیهانی داشت و به‌فـرمان همین منصور بودکـه بلعمی تاریخ طبری و تفسیر طبری را به‌فـارسی ترجمه‌کرد[1] و این دوکتـاب چنانکه می‌دانیم نه همان از امهات کتب تفسیر و تاریخ، که از شاهکارهای نثر پارسی است.

۳ــ و اما اگر فرض‌کنیم که ممدوح صاحب الابنیه یکی ازامیران سامانی پیش از امیر سدید منصوربن نوح بوده است در این صورت برفرض‌کـه ثنای هروی منطبق باحال چنین‌امیری‌باشدلازم‌می‌آید که تاریخ تألیف الابنیه را قبل از سال ۳۵۰ــ هجری (تاریخ جلوس امیر سدید) فـرض‌کنیم. یعنی حتی قدیم‌تر از تاریخ تحریر مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (۳۴۶ هجری) و البته از نظر سبك‌شناسی هم‌که باشد نمی‌توان چنین نظری را پذیرفت.

۴ــ راست است‌که به‌قول مرحوم قزوینی ظاهراًکلمـات «الامیرالمسدد المؤیدالمنصور» از القاب تعظیم و تفخیمی معمولـه است‌که «به‌اغلب ملوك و امرا اطلاق می‌شده است» اما چـه مانعی داردکـه این القاب تفخیمی متضمن نام ممدوح هم باشد و نـویسنده صنعت ایهام بکار بـرد و بـا یك تیر دو-نشانه زند.

بهترین دعائی‌که سخنور روزگارکهن می‌توانست در حق ممدوح خـود برزبان و بنان راندآرزوی نصرت و تـائید برای او بود. نـام پادشاه منصور است. چه بهتر. مادح نیز او را به‌همین صفت می‌ستاید و اسم و مسمی و صفت و موصوف را درهم می‌آمیزد و یکی می‌گیرد و با ایهامی‌که درنام او می‌نشاند برلطف سخن خود می‌افزاید. سپس برای امیر تائید الهی راآرزو می‌کند و ویرا مؤید می‌خواند و بعد لقب او را که سدید است به‌صورت مسدد در می-آورد تا هموزن مؤید باشد. بدین‌گونه نویسنده، عبارت «الامیرالمسددالمؤید-المنصور» را می‌پردازد و چنان شیفتهٔ این صنعتگری و بازی با الفاظ می‌گـردد که دیگر لازم نمی‌بیند نام و لقب او را بیاورد زیرا درآن واحد توانسته است

۱ــ تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد صفا، ج ۱، ص ۳۲۴ــ۳۲۵.

نام و لقب رسمی ممدوح را در القاب تعظیم و تفخیم بگنجاند.

اساساً خواه پیش ازهروی و خواه پس ازاوکدام نویسنده‌آنهم نویسندهٔ چیره دستی چون مؤلف الابنیه را سراغ داریدکه فقط به‌ذکر القاب تعظیم و تفخیم برای ممدوح خویش بسنده کرده و از یادکردن نام او غافل مانده باشد؟.

۵ـ علاوه‌بر قراین و دلایلی که آوردم، آقای محبوبی اردکانی دلیلی توجه‌کردنی درمورد تاریخ تألیف الابنیه ذکر کرده است که در اینجا عیناً نقل می‌شود:

«در مورد تاریخ تألیف یا ترجمهٔ کتاب، از خودکتاب می‌توان استنباط کرد که عقیدهٔ فلوگل و مستشرقین از مرحلهٔ صواب دور نیست چه‌آنکه مؤلف از دوپزشك مشهور ایران قدیم یعنی محمد زکریای رازی و ابوعلی‌سینا که بین آن دو یك صد و ده سال فاصله بوده است، فقط از نخستین نام می‌برد و نامی از دومی درکتاب او دیده نمی‌شود. درحالی‌که این هردو ازجهت مقام علمی و شهرت و تألیف و تصنیف در یك درجه و اتفاقاً هردو درخراسان و در دربار سامانیان معروف بوده‌اند و اینکه درکتاب الابنیه فقط به‌عقاید رازی اشاره‌شده‌علت‌آن به‌اغلب احتمالات معاصربودن یا قریب‌العهد بودن مؤلف‌یا مترجم است با آن پزشك بزرگ ومعروفیت ومتداول بودن کتب وی. اگر این نظر پذیرفته و با عقیدهٔ فلوگل تلفیق شود می‌توان گفت که‌کتاب حاضر در حدود چهل سال بعد از وفات رازی وانتشارکتاب معروف او «حاوی» تألیف یا ترجمه شده‌است[1]».

این دلیلی که‌آقای محبوبی می‌آورد قابل انکار نمی‌نماید و اگر درکنار دلایل و قراین‌که من پیش از این ذکرکردم قرار داده شود شاید تردیدی باقی نماند که **مراد هروی از «مولاناالامیرالمسددالمؤیدالمنصور» کسی جز منصوربن نوح بن نصربن‌احمدبن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) نمی‌تواند باشد.**

آیا الابنیه تألیف است یا ترجمه؟ استاد مینوی می‌نویسد:

۱ـ الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۸.

«موفق هروی در این کتاب در باب ۵۸۴ کلمه و ماده ازموادی که در مداوا بکار تواند رفت بحث کرده است و خواص طبی هریك را بیان نموده. مؤلف در دومورد (ص ۵ تــا ۶ و ص ۱۵ چــاپ زلیگمان) گفته است که من در مداوا راه حکیمان هند گرفته‌ام (پس طبیب بوده است) و در هند بوده‌ام. آیـا این طبیب که در هند هــم بوده است همان موفق هــروی است؟ سبب این شکی که به‌دل این‌جانب‌راه‌یافته‌است‌این‌است که درذیل لفظ وَدَع‌این جمله آمده است: «ودع را هیچ نگفت». آیا این را اسدی بر کتاب افزوده؟ آیا موفق هروی این را نوشته؟ و اگر این وجه دوم درست باشدآیا دلیل بــر این می‌شود که او از روی یك متن عربی ترجمه می‌کرده و مرادش اینست که مصنف اصل‌در باب ودع چیزی نگفته بوده[1]؟»

آقای محبوبــی اردکانی پس از نقل این فقره از مقدمهٔ استــاد مینوی می‌نویسد:

«بنده برای امثال خودم عرض می‌کنم کــه این جمله اجمالاً مبین آن است که اصل کتاب تماماً یا درمرحله‌ای بصورت امالی بوده است یعنی یکی تقریر و دیگری یادداشت می‌کرده است. بنا براین احتمال اینکه این جمله ازکاتب‌کتــاب موجود یعنی علی بــن احمد اسدی طوسی شاعر باشد منتفی است برای اینکه لازم می‌آید که وی هم عصر مؤلف باشد وچنین نیست. پس باید یا تمام یــا قسمتی از مطالب کتاب را دیگری از زبان ابومنصور موفق‌بن علی‌الهروی یاد‌داشت کرده باشد یا او از زبان دیگری[2]».

این توجیه، منطقی بنظر می‌رسد و دلیلی ندارد که‌آنرا نپذیریم امــا آقای محبوبی نیز به‌پیروی از استاد مینوی احتمال ترجمه بودن الابنیه را بکلی منتفی ندانسته ونوشته است:

« اینکه از تــرجمه صحبت می‌شود بنا براین است کــه استاد مینوی‌آنرا مطرح کرده‌اند و از خود کتاب هم‌کــم و بیش می‌توان

۱ــ الابنیه چاپ بنیادفرهنگ، مقدمه.
۲ــ الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۹.

استنباط کرد. زیرا عناوین کتاب اغلب عربی است و بسیار دشوار است که فرض کنیم در قرن چهارم هجری، در هرات و در قلمرو سلطنتی که به‌ترجمهٔ تفسیر و تاریخ طبری دستور می‌دهد و در شهری که خود یکی از مراکز زبان و ادب فارسی است طبیبی پیدا شود که بجای گل گاو زبان بگوید لسان‌الثور و بنفشه را بنفسج بنویسد و پسته را فستق بخواند و از این قبیل الفاظ و تعبیرات که در کتاب مکرر دیده می‌شود (از آنجمله ص ۱۳۹ س ۸) و لااقل گواه براین معنی است که اگر کتاب بصورت ترجمه هم نباشد مؤلف آن قطعاً تحت تأثیرمتون طبی و مفردات عربی بوده است[1].

درنظر استاد مینوی احتمال اینکه الابنیه ترجمه شده باشد نه تألیف به‌مناسبت نکته‌ای است که هروی دربارهٔ «ودع» نوشته است. اما دلیلی که آقای اردکانی عنوان می کند یعنی عَناوین عربی الأبنیه برای کسی که با کتب پزشکی به‌خصوص مفردات طبی قدیم آشنا باشد عجیب است. زیرا چنانکه می‌دانیم زبان علمی سرزمینهای اسلا،ی تازی بوده است و اصطلاحات علمی عربی در هر رشته از علوم و درمیان دانش‌پژوهان چندان رایج و متداول بوده است که حتی وقتی می‌خواسته‌اند کتابی علمی به‌زبانی غیر ازعربی بنویسند اصطلاحات عربی را نیزکمابیش و بجهت مأنوس بودن باآنها بکار می‌برده‌اند، بخصوص در عناوین و مواد و فصول و ابواب کتاب. از این رو می‌بینیم که صاحب هدایةالمتعلمین درکتاب خود که از تألیفات قرن چهارم هجری است عناوین غالب فصول را به‌عربی‌آورده و فی‌المثل نوشته است: باب اوجاع الاذن (به‌جای گوش درد) باب علل‌الانف (بجای بیماریهای بینی)، باب علل‌القلب (به‌جای بیماری‌های دل)، باب اوجاع‌الرحم (بجای بیماریهای زهدان یا رحم) و امثال‌اینها[2]. این نکته شامل‌حال الابنیه وتمام‌کتب‌مفردات‌طبی است و ازالصیدنهٔ ابوریحان گرفته تا مخزن‌الادویه میرمحمد حسین شیرازی عناوین ادویه را همه‌جا به‌عربی و معادل فارسی آن‌را غالباً (اما نه همیشه) درمتن هم به‌عربی وهم

۱ــ همان‌کتاب، مقدمه، ص ۸.

۲ــ برای آگاهی بیشتر از تأثیر زبان عربی درهدایه، رجوع فرمائید به‌مقدمهٔ دکترجلال متینی برهمان‌کتاب صفحهٔ چهل وچهار.

به‌فارسی آورده‌اند و شما در کتاب حاضر در قسمت شرح مفردات طبی به‌نمونه‌های فراوان ازاین مطلب برمی‌خورید.

آقای اردکانی تعجب می‌کند که چرا هروی بجای گل گاو زبان مطلقاً لسان‌الثور نوشته است غافل از این که سید اسمعیل جرجانی مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی والاغراض‌الطبیه نیز درکتاب اخیر همین کار راکرده و در ذیل لغت لسان‌الثور چنین نوشته است: «لسان‌الثور اندرگرمی و سردی معتدل است، مفرح است، خفقان و دلتنگی زایل‌کند[1]». الی‌آخر. چنانکه ملاحظه فرمودید او نیزمانند هروی در اینمورد فقط اصطلاح عربی (لسان‌الثور) را بکار برده و مثلاً گاوزبان یا گل گاو زبان ننوشته است و شاید در روزگار آن دو دانشمند حتی در قلمرو زبان فارسی اصطلاح لسان‌الثور رایج‌تر بوده است.

و اما اینکه هروی تحت تأثیر متون طبی و مفردات عربی بوده است در این‌مطلب جای تردید نیست نهایت اینکه این قاعده شامل حال تمام نویسندگان قدیم اعم از مؤلفان کتب طبی و غیرطبی بوده است. آقای محبوبی به «تعبیر عربی» که در الابنیه صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۸ آمده است اشاره کرده‌اند. ناچار مقصودشان این عبارت است: «دهن‌السمسم نافع است سعال را و درشتی گلو را». اگر قرارباشد تقدیم فعل را برمفعول یا سایر اجزاء فعل (به‌شیوهٔ زبان تازی) دلیل «ترجمه» بدانیم پس تقریباً تمام‌آثار مهم منثور زبان فارسی ترجمه است. تاریخ بیهقی پر است از جمله‌هائی‌که درآنها فعل برفاعل و مفعول مقدم آورده شده‌است همچنین‌جمله‌بندیهای مخصوص زبان عربی[2]. وقتی‌که نویسندهٔ تاریخ‌آنهم نویسندهٔ بزرگی چون ابوالفضل بیهقی تا این درجه تحت تأثیر زبان عربی قرارگرفته باشد شما انتظار دارید که نویسنده‌کتاب علمی (طبی) که پیوسته سروکارش با اصطلاحات تازی ولازمهٔ شغل اومراجعه دائم به‌مراجع و منابع عربی است تحت تأثیر زبان عربی نباشد. پس حقیقت‌آنکه الابنیه همچنان‌که مؤلف‌دانشمندش‌ادعا کرده‌است«تصنیف» است نه ترجمه ــ علاوه‌بر اینکه ترجمهٔ خوب و استادانه مانند ترجمهٔ تاریخ طبری وکلیله و دمنه مقام و

۱ــ اغراض‌الطبیّه، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۶۲۵.

۲ــ رجوع شود به‌سبک‌شناسی، ج۲، ص ۷۵ــ۷۳.

منزلتش کمتر از اصل تألیف نیست.

* * *

الابنیه عن حقایق‌الادویه گذشته از اینکه یکی از شاهکارهای نثر فارسی در سبك معروف به‌سبك سامانی است به‌گفته علامهٔ فقید ماکس مایرهوف که پس از این به‌تفصیل از اهمیت تحقیقاتش سخن خواهم گفت ــ از آثار مهم طبی است که « سلف و جَــدّ » کتابهای داروشناسی فارسی به‌شمار می‌رود[1].

در این کتاب دربارهٔ ۵۸۴ دارو اعم ازگیاهان داروئی (مانند لسان‌الثور یا گل گاوزبان) و مواد معدنی (مانندآهن و مس) و مواد حیوانی و غذائی (مانند ماهی و شراب و پنیر) بحث شده است که به‌اصطلاح قدما هریك عنوان دوا یا دوای مفرد (جمع آنها ادویه، ادویهٔ مفرده، مفردات یا مفردات طبی) را دارد.

هروی نام‌های این ۵۸۴ دارو را به‌عربی و فارسی و گاه به‌سریانی و یونانی نیز بدست داده است. از این گذشته از تعدادی از داروها نام می‌برد که خاص سرزمین هند بوده است و از این‌رو نام آنها غالباً در دیگر کتب مفردات طبی نیامده است. بدین سبب در دیباچهٔ کتاب ادعا می‌کند که در مداوا «راه حکیمان هند» پیش گرفته است[2]. و درجای دیگر (ذیل مادهٔ آملج) می‌نویسد که سیر آملج کلمه‌ایست به‌زبان هندی «ومن آن جای که‌آن روید (یعنی هندوستان) حاضر آمدم و دیدم[3]». با اینهمه بقول مایرهوف پیداست که کتاب هروی مانند دیگر پزشکان و داروشناسان اسلامی براساس طب و داروشناسی یونان‌باستان تألیف شده است[4].

گفتم که هروی در الابنیه از ۵۸۴ دارو بحث کرده است. اما شمارهٔ داروهائی که در الابنیه ذکر شده است منحصر به‌این رقم نیست. این ۵۸۴ در واقع عدهٔ موادی است که هروی دربارهٔ هرکدام مستقلاً و مفصلاً سخن رانده اما در ذیل هریك از این مواد گاه به‌داروهای دیگر نیز مختصر اشارتی کرده

۱ــ شرح اسماءالعقار، مقدمهٔ قسمت فرانسوی، ص ۱۶ــ۱۷ وص۴۰.

۲ــ الابنیه چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۴.

۳ــ همان کتاب، ص ۱۶.

۴ــ شرح اسماءالعقار، مقدمه‌قسمت فرانسوی، ص ۱۷.

که البته آنها نیز درکتاب حاضر مورد تحقیق قرارگرفته است.

***

چنانکه پیش از این گذشت از الابنیه تنها یك نسخه کامل معتبر باقی است و نسخهٔ دیگری که اخیراً پیدا شده علاوه براینکه ناقص است و افتادگی‌ها دارد با نسخهٔ خط اسدی چندان متفاوت نیست.

پس تصحیح چنین کتابی باکتابهای دیگر فرق اساسی دارد. مرادم از کتابهای دیگر کتبی است که از همان زمان تألیف عامهٔ مردم بدانها اقبال کرده و در هرعصر و زمان گروهی فراوان ازکاتبان به کتابت و استنساخ آنها پرداخته‌اند و به‌همین سبب و بجهت دخل وتصرف نسخه‌برداران اغلاط بیشمار درآنها راه یافته‌است وکارمصحح امروزآن است که باتهیه قدیم‌ترین نسخه‌ها و مقابله و مقایسه‌آنها با یکدیگر نسخهٔ بالنسبه کامل و صحیحی از متن مورد نظر فراهم آورد و فی‌المثل یك نسخه را اصل و اساس قرار دهد و نسخه بدلها را در حواشی ذکرکند. این روش شامل حال‌کتابی چون الابنیه نتواند بود: کتابی که از طرفی هنوز بیش از یك نسخهٔ کامل و معتبر ازآن در دست نیست و از طرف دیگر موضوع‌آن لغات و اصطلاحات علمی است نه مطالب ذوقی و ادبیات محض.

در تصحیح چنین‌کتابی مصحح ناگزیر باید بکوشدکه یکایك لغات و اصطلاحات را به‌محك نقد و تحقیق درآورد و تاآنجاکه ممکن است ضبط صحیح و ریشه و اشتقاق‌آنها را بدست دهد و سیر و تحول معانی‌آنها را در طی قرون واعصار به‌صورتی‌که درمآخذ ومنابع مختلف یاد شده است بازگوید تا اگرخطائی برقلم کاتب یا حتی مؤلف رفته باشدآشکارگردد وخطا از صواب وصحیح از سقیم شناخته‌آید.

با توجه به‌این نکات بودکه این فرهنگ در دوبخش فراهم شد. بخش نخست «فرهنگ داروها» یا مفردات طبی، بخش دوم «واژه‌های دشوار».

در بخش اول پس ازذکرعنوان هرماده عبارتی از الابنیه به‌عنوان شاهد وبرای بی‌نیازکردن خواننده ازمراجعه به‌متن الابنیه‌آورده‌ام. این‌عبارت متضمن تعریف‌مختصر اماجامع و مانعی است از ماده مورد بحث باذکر صفحات چاپ زلیگمان و چاپ بهمنیار، پس از عنوان بشیوهٔ فرهنگ های معتبر این زمان (مانند فرهنگ نفیسی و فرهنگ فارسی معین) تلفظ نام دارو را با الفبای لاتینی

نشان داده‌ام و سپس نـام علمی (لاتینی) و بەدنبال‌آن نام فرانسوی دارو را نوشته[1] وآنگاه به‌قول قدما «بـه‌شرح» و به‌اصطلاح غلط امروز به «تفسیر» آن ماده پرداخته‌ام. این شرح‌ها و تفسیرها گاه چند سطر وگاه چندیـن صفحه را دربرگرفته و مبتنی برشواهد و تعریفات متعددی است که از مهمترین مـآخذ و مراجع فارسی و عربی و اروپائی کـه فهرست آنها پس ازاین خواهدآمد نقل شده است. در نقل شواهدکوشیده‌ام تـاآنجاکـه ممکن است ترتیب تاریخی رعایت شود و بندرت و بحکم اجبارگاهی از این قاعده عدول کرده وفی‌المثل ناچار شده‌ام که نخست تعریفی راکه امروز ازفلان دارو می‌شود بیاورم وسپس از قدما استشهادکنم.

معمولاً پس از نقل شواهد و استنباطاتی که ازآنهاکرده ونکات ومطالبی که مطرح نموده و نتایجی که بدست‌آورده‌ام رأی و نظرشارحان فـرنگی قرون اخیر یا دانشمندان امروزی را اعم از ایرانی و فـرنگی به‌عنوان حکم قطعی و نهائی درباب ماده ومطلب مربوط نقل‌کرده‌ام واین اقوال را بدنبال شاهد مورد نظرآن محقق آورده‌ام.

در شواهدی‌که ازکتب مفردات طبی آورده‌ام هیچ‌گونه دخل و تصرفـی روا نداشته و بجـای‌کلمات و عبارات محذوف سه نقطه گذاشته‌ام. اما در نقل قول شارحان و محققان فرنگی یا دانشمندان امروز اعم از فـرنگی و غیرفرنگی در همه‌جا ناگزیر جانب اختصار را رعایت کرده و به‌نقل عصـارهٔ مطالب ایشان کوشیده‌ام. در اینجا لازم است بگویم‌که دربکاربردن علامت نقل قول (گیومه) امساك نموده و به‌آوردن دونقطه (:) قبل ازهرشاهد اکتفاکرده‌ام مگردرمواردی که نوشتن علامت نقل قول لازم می‌نموده است. چون بلافاصله پس ازهرشاهد نام مأخذ را درمیان دوهلال قیدکرده‌ام پس با این ترتیب اشکالی ازنظر تفکیك شواهدپیش نخواهدآمد.

در نقل شواهدی‌که غیرمستقیم یعنی از «مـآخذ واسطه» آورده‌ام نخست

۱ــ این‌کار یعنی یافتن نام صحیح علمـی (لاتین) و معادل فرانسوی گیاهـان داروئی و دیگر مواد داروئی برخلاف آنچه در بدو امر بنظرمی‌رسدکاری سخت مشکل و نیازمند مراجعه به‌مآخذ و مصادر فراوان وگاه مقایسهٔ آنها با یکدیگر بوده است.

نام اصل مأخذ را ذکر کرده‌ام سپس بعد از نوشتن علامت ممیز (ویرگول) نام «مآخذ واسطه» را آورده‌ام، فی‌المثل عبارت «برهان، دهخدا» یعنی این مطلب در لغت‌نامه دهخدا از برهان قاطع نقل شده است. در این موارد نوشتن خط کوتاهی بین نام دو کتاب قبل از نوشتن نام مآخذ واسطه درآخر به‌آن معنی است که نام‌آن دوکتاب در مآخذ واسطه بدنبال شاهدی‌آورده شده است. مثلاً عبارت «برهان ــ نفیسی، دهخدا» یعنی این‌مطلب‌را درلغت‌نامهٔ دهخدا ازبرهان قاطع وفرهنگ نفیسی اقتباس کرده‌اند.

چنانکه پیشتر اشاره شدکوشیده‌ام که در تدوین بخش اول این‌کتاب فرهنگ داروها یا (مفردات طبی) از مهمترین مآخذ ومراجع بهره جویم واینك بی‌مناسبت نیست که توضیحی مختصر دربارهٔ پاره‌ای ازآنهاکه واجد اهمیت فراوان است بیان‌کنم:

یکی‌ازمهمترین مآخذ این رساله‌کتاب الصیدنه تألیف ابوریحان بیرونی است‌که بحق باید او را بزرگترین «عالم» عالم اسلام نامید، همچنانکه ابن‌سینا را باید بزرگترین فیلسوف شماریم. من از نسخهٔ عکسی این کتاب و از نسخهٔ عکسی ترجمهٔ‌آن فایدت فراوان برگرفته‌ام و چون ترجمهٔ‌آن بسیار مغلوط و بد خط است اساس کار را متن تازی « الصیدنه » قرار داده و فقرات منقول از ترجمهٔ فارسی را با متن عربی مقایسه‌کرده و تصحیح گونه‌ای به‌عمل آورده‌ام.

بایدآرزومند بود که هرچه زودتر این دو کتاب مستطاب (الصیدنه و ترجمهٔ آن) به حلیهٔ طبع درآید و چشم دل عاشقان علم و ادب را روشن کند[1].

هدایةالمتعلمین قدیم‌ترین‌کتاب طبی(طب به‌معنی اخص نه‌اعم ازمفردات طبی و داروشناسی) والاغراض‌الطبیه تألیف سید اسمعیل جرجانی صاحب‌کتاب معروف ذخیرهٔ خوارزمشاهی ازکتابهای‌گرانقدری است‌که درسالیان اخیرانتشار یافته است.

تحفةالمؤمنین معروف به‌تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه‌که بقول مایر-

---

۱ــ دراین روزهاکه‌کتاب حاضر زیرچاپ است الصیدنه وترجمه‌آن هردو انتشار یافته‌که دراینجا مجال بحث دربارهٔ‌آنها نیست.

هوف «دایرةالمعارف عظیمی است در داروشناسی[1] » هر دو ازکتابهای بسیار مهم و مشهوری است که از زمان تألیف تا امروز پیوسته محل مراجعه پیروان طب و داروشناسی قدیم و اهل تحقیق از هررشته وطبقه بوده است.

در میان مآخذ عربی گذشته از الصیدنه باید از مفردات ابن‌بیطار یاد کنم‌که هنوز جامع‌ترین و معروفترین‌کتاب مفردات طبی عربی است. این‌کتاب را محقق وپزشك فرانسوی لوسین لکلرك *Lucien Leclerc* در سه جلد در فاصله سالهای ۱۸۷۷–۱۸۸۳ به‌فرانسه ترجمه وتحشیه‌کرده است و متن عربی مفردات در بولاق بسال ۱۳۹۱ هجری قمری در چهار جلد چاپ شده است‌که چند سال قبل این چهار جلد را در دو مجلد در تهران چاپ افست‌کرده‌اند.

دیگر از مآخذ مهم عربی‌کتاب شرح اسماءالعقار تألیف طبیب وفیلسوف نامی ابی‌عمران موسی بن میمون قرطبی است. در این‌کتاب موسی بن میمون ۴۰۵ دارو را به‌اختصار تعریف‌کرده و نامهای عربی وگاه فارسی و سریانی و یونانی را به‌دست داده‌است. علامهٔ فقید ماکس مایرهوف[2] متن تازی این‌کتاب را با ترجمهٔ فرانسوی وشرح وتفسیر هریك از مواد به‌چاپ رسانده و مقدمه‌ای جامع وعالمانه برآن به‌زبان فرانسه نوشته است.

مایرهوف در شرح و تفسیر خود از تمام منابع اسلامی و اروپائی استفاده‌کرده و هنگام بحث از هر دارو شمارهٔ صفحات مهمترین منابعی را که نام این داروها در آنها آمده است ذکرکرده و اشتقاق‌کلمات و وجه تسمیهٔ بسیاری از مواد و نام علمی و فرانسوی‌آنها را بدست داده است. من از این کتاب بهرهٔ فراوان‌برده وخلاصهٔ‌تحقیقات‌آن دانشمند بزرگ را در این کتاب آورده‌ام.

در میان مآخذ فارسی معاصر لغت‌نامهٔ دهخدا از مراجع مهم وسودمند من بوده است بخصوص مجلداتی که در نخستین سالهای انتشار لغت‌نامه طبع شده و مشتمل برشواهد متعدد و مفصل از کتب معتبر طبی و داروشناسی است. البته از چند سال قبل به‌این طرف بحکم ضرورت و برای اینکه طبع این‌کتاب گرانقدر زودترپایان‌گیرد ناچارشده‌اندکه درمورد اصطلاحات پزشکی وداروئی

۱ــ شرح اسماءالعقار، مقدمهٔ قسمت فرانسوی، ص ۱۶ــ۱۷.
۲ــ Max Meyerhoff

مانند دیگر اصطلاحات ومانند اعلام جانب اختصار را رعایت کنند.

فرهنگ فارسی شادروان استاد عزیزم دکترمحمد معین نیز ازمآخذ بسیار سودمند و غالباً مشتمل بر تحقیقات گیاه شناسان معاصر ایران است. من به‌آثار این دسته از دانشمندان نیزمستقیماً درتمام موارد مراجعه‌کرده‌ام و در این جا بخصوص باید از فرهنگ گیاهی مرحوم حسینعلی بهرامی نام برم که مشتمل برحرف A تا H است و این‌کتاب سودمند بعلت مرگ نابهنگام مؤلف ناقص مانده است.

بازپسین اما نه‌کمترین مأخذی که باید ازآن یادکنم حواشی شادروان استاد احمد بهمنیار است بر الابنیه‌ای‌که تصحیح‌کرده است و پیش از این به‌آن اشاره نموده‌ام. استاد این حواشی را بیشتربا مراجعه به‌تحفهٔ حکیم مؤمن ومخزن‌الادویه و در نهایت اختصار و ایجاز نوشته است و چون به‌بسیاری از منابعی‌که در این بیست سال اخیر چاپ شده دسترس نداشته است گاه دچار اشتباهاتی شده است‌که ناچار به‌آنها اشاره‌کرده‌ام.

ازاین‌که بگذریم حواشی استاد در عین اختصارچنان مفید و پرمغز و محققانه است‌که گاه ازآوردن عین‌آنها نتوانسته‌ام خودداری‌کنم. چنانکه‌آقای محبوبی اردکانی در مقدمه الابنیه چاپ بهمنیار نوشته‌اند گویا مرحوم استاد علاوه‌برحواشی تعلیقاتی نیز برای چاپ آماده‌کرده بوده است، «اما متأسفانه نسخهٔ ماشین شدهٔ اصل‌که متضمن تعلیقاتی نیز بوده است اکنون دردست نیست و... این‌چاپ چون ازروی نسخهٔ ثانی ماشین شده است تعلیقات را فاقد است. بنده امیدوارم‌که روزی تعلیقات استاد بهمنیار که افتخار شاگردی اورا نیزداشته‌ام یافته شود و زحمات‌آن دانشمند گرانمایه به‌هدر نرود.»

بخش دوم این کتاب چنانکه اشاره شد مشتمل‌است بر«واژه‌های دشوار» و مرادم از واژه‌های دشوار هرلغتی است‌که یا دور از اصطلاح و تداول امروز است یا محتاج بحث ونقد یا رفع ابهام درتلفظ و درمعنی. در این بخش بر-خلاف بخش نخستین چون ضبط لغات با الفبای لاتین ضرورت نداشت تلفظ آنها را بشیوهٔ قدیم باآوردن‌کلمات هموزن یا قید نوع حرکت نشان داده‌ام. در این بخش مانند بخش نخست هرجا لازم بوده است برای توضیح معنی هر لغت یا به اصطلاح شواهد کافی از مآخذ معتبر آورده‌ام. نکته یادکردنی‌آنکه در تعریف بیماریها تنها به‌کتابهای طبی قدیم نظر داشته‌ام و فی‌المثل امراضی از

قبیل «فسخ عصب» و «انتصاب نفس» را ازنظرطب قدیم تعریف کرده‌ام ودلیل این کار روشن‌تر ازآن است که نیازی به‌شرح وبیان داشته باشد.

چون بسیاری نکات که دربارهٔ بخش اول نوشته‌ام با بخش دوم نیز قابل انطباق است بیش ازاین رشتهٔ سخن را به‌درازا نمی‌کشانم.

منوچهر امیری

جدول تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی

در این جدول محض سهولت مراجعه فقط حروفی که محتاج بوده است آورده شده وفی‌المثل ازتوضیح حرف L و N که به‌ترتیب برابر با لام و نون است صرفنظرشده است، زیرا این گونه حروف محل اشتباه نتواند بود:

(ارزن	*arzan*)	الف =	*a*
(آسان	*āsān*)	آ	*ā*
(معدن	*maʔdan*)	ع یاهمزه‌دروسط	*ʔ*
(چرم	*Carm*)	چ	*C*
(گندم	*gandom*)	گ	*g*
(جلد	*Jeld*)	ج	*J*
(غار *qār* قیر	*qir*)	ق وغ	*q*
(شش	*šes*)	ش	*š*
(خواب	*Xāb*)	خ	*X*

فهرست رموز و نشانه‌های اختصاری

۱ـ **آخوندوف:** ترجمه و شرح عبدالخالق آخوندوف برالابنیه (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم یك).

۲ـ **ابن بیطار:** الجامع المفردات الادویه والاغذیه معروف به‌مفردات ابن‌البیطار یا مفردات ابن بیطار.

۳ـ **اغراض:** الاغراض الطبیه والمباحث العلائیه.

۴ـ **اقراباذین سمرقندی:** (رك: فهرست‌مآخذ اروپائی، رقم ۴).

۵ـ **ب:** برگ (ورق نسخهٔ خطی).

۶ـ **برهان:** برهان قاطع.

۷ـ **برهان، معین:** برهان قاطع به‌اهتمام دکتر محمد معین.

۸ـ **بهرامی:** فرهنگ گیاهی.

۹ـ **بهم:** الابنیه عن‌حقائق‌الادویه، به‌تصحیح استاد احمد بهمنیار، به‌کوشش حسین محبوبی اردکانی.

۱۰ـ **بهمنیار:** حواشی استاد احمد بهمنیار بر الابنیه‌ای که تصحیح کرده است.

۱۱ـ **پارسا:** (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۵).

۱۲ـ **ترجمهٔ صیدنه:** ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی.

۱۳ـ **تحفه:** تحفهٔ حکیم مؤمن.

۱۴ـ **ثابتی:** درختان جنگلی ایران.

۱۵ــ **دایرةالمعارف بریتانیا:** (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۲).

۱۶ــ **درختان ودرختچه‌ها:** درختان و درختچه‌های ایران.

۱۷ــ **درویش:** گیاه‌شناسی سیستماتیك.

۱۸ــ **دهخدا:** لغت‌نامهٔ دهخدا.

۱۹ــ **ذخیره:** ذخیرهٔ خوارزمشاهی.

۲۰ــ **رك:** «رجوع کنید به».

۲۱ــ **زاهدی:** واژه‌نامهٔ گیاهی.

۲۲ــ **زرگری:** گیاهان داروئی.

۲۳ــ **زل:** الابنیه عن حقایق‌الادویه، به‌اهتمام زلیگمان(رك:فهرست مآخذ اروپائی، رقم۶).

۲۴ــ **شرح‌منتخب‌غافقی** منتخب کتاب جامع‌المفردات غافقی.

۲۵ــ **شلیمر** (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۷).

۲۶ــ **ص** صفحه.

۲۷ــ **عرایس:** عرایس‌الجواهر ونفایس‌الاطایب.

۲۸ــ **فر:** فرانسه.

۲۹ــ **فرهنگ‌اکسفورد:**(رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۸).

۳۰ــ **فرهنگ بزرگ وبستر:** (رك:فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۹).

۳۱ــ **فرهنگ معین:** فرهنگ فارسی معین.

۳۲ــ **فرهنگ نفیسی:** فرنودسار یا فرهنگ نفیسی.

۳۳ــ **گل‌گلاب:** گیاه‌شناسی.

۳۴ــ **ل:** لاتین.

۳۵ــ **لوی:** اقراباذین کندی (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم۳).

۳۶ــ **م:** مادّه.

۳۷ــ **مایرهوف:** شرح اسماءالعقار، قسمت فرانسوی مشتمل برترجمه و شرح.

۳۸ــ **مخزن:** مخزن‌الادویه.

۳۹ــ نس: الابنیه، عکس نسخه مکتوب به‌خطّ اسدی متعلق به‌کتابخانهٔ ملّی ایران.

۴۰ــ نم: الابنیـه، عکس نسخهٔ خطـی متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

۴۱ــ هدایه: هدایة المتعلمین فی الطب.

بخش اول

فرهنگ داروها

یا

مفردات طبی

«آ»

آبنوس (*Ābnus*)
Diospyrus ebenum (لا)
Ebenier (فر)
ابنوس جون برسراخکراکش نهی‌بوی خوش ازو بیرون ایذ.
الابنیه (بهم ۳۸، زل ۳۱).
آبنوس وآن دونوع است از سیاه و زرد وآن را ازسواحل زنگبار آرند... درخت او به درخت عناب ماند وتخم او به تخم حنا ماند... سرخ و سپید بود... نوع دیگرسیاه‌است ازآبنوس درغایت سیاهی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷).آبنوس معروف است داروهـای چشم بروی بسایند سود دارد و ســونش او سپیده چشم بـردارد (اغراض، ۶۱۳).آبنوس معرب‌آبانس یونانی درختی‌است شبیه به‌درخت عناب و ثمرش مثل انگور و زرد و با حلاوت وبرگش شبیه به برگ صنوبر وعریض‌تر ازآن وخزان نمیکند وتخمش مانند تخم حنا قسم هندی بـا خطوط سفید و قسم حبشی سیـاه و صلب و املس و بهترین اقسام است (تحفه، ۱۰). (از یونانی، ابنس *ebenus* و یا عبری، هابن و یـا آرامی آب نوسا) چوبـی سیاه رنگ و سخت و سنگین وگرانبها از درختی به‌ همین نام. و آن درخت شبیه بـه عناب است و ثمر آن مانند انگور زرد و بـا حلاوت برگش چــون برگ صنوبـر و عریض‌ترازآن و خزان نمیکند و تخمش مانندتخم‌حنا(دهخدا). پهلوی *āwānos*، یونانی *ebenus*... درختی است از تیره پروانه‌واران که در هند و ماداگاسگار و جزیـرهٔ موریس رویـد. چوب آن سیاه سخت،سنگین‌وگرانبهاست(فرهنگ‌معین).

آذان‌الفار (*Āzān ol-fār*)
Myosotis arvensis (لا)
Myosotis, Ne m'oubliez pas
آذان‌الفار جنسی است از مرز نکوش و او را نیز اندر باب میم یـاد کنیم با مرز نکوش.
الابنیه (بهم ۲۶، زل ۲۳).
هروی در ذیل مادهٔ «مرزنجوش» به جای

آذان‌الفار آذان‌فار مینویسد : اندر آذان‌فار حـرکتی اندکست (زل ۹/۲۵۱ = بهم ۳۱۹). تعریف آذان‌الفار در ترجمهٔ صیدنه چنین است : موش حس [جزء دوم کلمه خوانده نمیشود . شبیه است به جیر یـا چین؟] و ابوصریح گوید او نباتی است کـه در وقت نمو برروی زمین گسترده یابند وشاخهای او باریك‌باشد وهرشاخی از او مثلث باشد و برگهای او خرد باشد وبرگ او به‌گوش موش ماند بدین‌جهت او را آذان‌الفار گویند و طعم و رایحهٔ او قوتی تمام نـدارد و در بوستانها بعضی رسته بـاشد که سایه باشد و شکوفهٔ او لاجوردی است و تخم او به تخم گشنیز ماند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۸) . آنچه در کنارآبها وبیشه‌ها و سایه‌ها روید بستانی نامند . برگ او مایل به تدویر و شبیه به گوش موش وگیاه او بی‌ساق و بی‌گل و بـررُوی زمین پهن میشود و شاخهای او سه پهلوست ... و برگ او سه قسم است (تحفه، ۱۷). صاحب مخزن کم و بیش مطالب تحفه را تکرار ودر تعریف آذان‌الفار مینویسد لغت عربی‌است به یونانی مروس اوطار و به هندی چوهه نامند .

گیاه‌شناسان معاصر ایران آذان‌الفار را از فرانسه ترجمه‌کرده و«گل فراموشم‌مکن» خوانده‌اند و خلاصهٔ تعریف های ایشان در فرهنگ معین به این شرح آمده است «گل فراموشم‌مکن گیاهی‌است علفی وپایا از تیرهٔ گاوزبانیان کـه بعنوان زینت در باغچه‌ها نیز کشت‌میشود وبرخی گونه‌های یك سالـه نیز دارد . برگهایش منفرد و ساده وگلهایش غالباً آبی وگاهی سفید یا صورتی میباشند و دارای آرایش گـرزن هستند . در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده کـه همه متعلق بـه نواحی معتدلاند . ریحان داود ، آذان‌الفار» .

آذان‌الفار را جمعی از مؤلفان کتابهـای ادویهٔ مفرده مرزنجوش (مرزنگوش) دانسته‌اند وبرخی در رد این‌نظر کوشیده‌اند . برای آگاهی از این مطلب و دیگر مطالب مربوط به آذان‌الفار رجوع شود به «مرزنجوش» .

آذربوی (*Āzar–buy*)

Leontice leontopetalum (لا)

Leonure commun, *Saponaire du Levant* (فر)

آذربوی‌دوجنست‌واوگیاهیست‌بیخش را عرطنیفه گویند .

الابنیه (بهم ۳۴ ، زل ۲۸) .

پیش ازبحث دربارهٔ آذربوی باید بگویم که عرطنیفهٔ مذکور درفوق‌ظاهراًمصحف عرطنیثه است و عرطنیثه همـان عرطنیثا است‌که هروی از آن تحت همین عنوان جداگانه در باب عین بحث‌کرده ونوشته است : عرطنیثا به پارسی اسپریون بـود و تورم و فلال پشم وگلیمها بدو بشویند و گیای او را آذربوی خوانند . منافعش

یادکرده آمداند رباب الف. (بهم ۲۳۱).
ابوریحان در الصیدنه در تعریف عرطنیثا چنین مینویسد: والمعروف عند الصیاد له انه بالفارسیه بلال و یعرف بالفلار و یسمونه ایضاً کلیم‌شوی‌لانه‌مبیض الصوف (الصیدنه، ب ۱۴). صاحب تحفه ذیل مادهٔ آذرپو (باپای فارسی) چنین گوید: آذرپو بهیونانی بیخی است سیاه رنگ شبیه‌بهشلغم و برروی او چیزهائی مثل‌گره رسته وگیاه او خاردار و بقدر شبری و بسیار شاخ و برگش شبیه بهکرنب و ثمرش شبیه بهغلاف نخود و درآن دو-عدد یا سه‌عدد دانه مایل به زردی ومنبت اوکشت‌زارها است و بهسریانی عرطنیثا نامند و بهفارسی چووهٔ صباغان گویند و او غیر چووهٔگازران است و قسمی از بخور مریم است و در بردن چرك از پشمینه و جامه مثل صابون است (تحفه، ۱۶). ظاهراً چووه (اعم ازچووهٔصباغان و چووهٔگازران) همان چوبك است که از قدیم در شستن پشم وگلیم بکار میرفته است و صاحب‌الابنیه نیز چنانکه دیدیم در ذیل مادهٔ عرطنیثا مینویسدکه یکی از اسامی آن بهپارسی‌فلال (= بلال) است. صاحب شرح اسماء العقار در ذیل ماده بخورمریم مینویسد «یقال لها اذریون... و یقال لها اذریونه » اما مایرهوف پس از بحث در بارهٔ وجه اشتقاق لغت «آذریون» (رك همین‌ماده) بهاستناد قول فوللرس مینویسدکه آذریون ماخوذ از آذرگون فارسی است و سپس میگوید که بهعقیدهٔ دکتراحمدعیسی‌بیگ مؤلف فرهنگ نامهای گیاهان بهلاتینی و فرانسه و انگلیسی و عربی چاپ قاهره ۱۹۳۰:
Dictionnaire des noms des plantes en Latin, francais, anglais et arabe
باید در اینجا بجای‌آذرپونه، آذربویه خواند (شرح اسماء، مایرهوف،۵۵۲).
استاد معین در فرهنگ فارسی ذیل مادهٔ آذربو به نقل از «دزی، ج۱، ص ۱۵» مینویسد «فرهنگها آنرا بهمعنی قسمی از بخور مریم نوشته اند ولی بهاین معنی مصحف «آذریون» و «اذریون» و «اذریونه» است» اما باآنچه پیش ازاین گفتیم‌پیداست‌که قول دزی‌مقرون بصواب است.
خلاصه آنکه آذربوی همان آذربو یا آذربویه واصل یاگیاه (ثمر) نوعی از بخور مریم یا عرطنیثا یا چووهٔ صباغان یا بلار یا فلار یا گلیم‌شوی است (ایضا رك: آذریون عرطنیثا، اشنان).

آذریون (*Āzar-yun*)
Calendula officinalis (لا)
Suci (فر)

اذریون سه جنسست قوت هرسه چون قوه اقحوانست .

الابنیه (بهم ۳۴ ، زل ۲۸) .

آذریون بنا به‌تصریح ابوریحان درصیدنه همان آذرگون است «آذریون هی‌الحنوه فی ارض العرب... واسمه بالفارسیه غیر معرب اذرکـون ای انه علی‌النار فی‌ــ الاشراق» (الصیدنه، ب ۱۴). صـاحب اغـراض نیز به‌جای آذریون آذرگـون نوشته است: آذرگون معروف است گرم و خشك است انـدر درجـهٔ سوم دل را قوت دهد لیکن خشمناکی فزون از فرح آرد (اغراض، ۶۱۲). ابن‌بیطار آذریون را نوعی از اقحوان نوشته است (ابن‌ــ بیطار،ص۱۶). به‌فارسی گل آفتاب‌پرست نامند نباتی است مابین شجر وگیاه بقدر زرعی برگش بیزواید و نرم بقدر بـرگ جرجیرو با اندك زغبیه وگلهای او بزرگ وپهن و مدور و زرد درخشنده و دروسط او برگ‌های ریزه سیاه مایـل به‌سرخی و بغایت خوش منظر و همیشه رو به‌آفتاب دارد و بحرکت او دور میکند و بری او قـوی‌تر از بستانی است (تحفه، ۱۷). آذریون معرب آذرگون است و اقـوال فرهنگ نویسان مانند شعرا در معنـی آن نهایت مختلف و مضطرب است وآن را چیزی و نوعی بابونه و سطر وقیـون و اقحوان و زبیده وکحله و گـاو چشم و همیشه بهارو نوعی از شقایق وگل آفتاب پرست وامثال آن گفته‌اند (دهخدا). استاد معین در حواشی برهان قاطـع در شرح لغت آذرگـون به‌استناد دایـرة‌المعارف اسلام چنین‌مینویسد: «درعربی «آذریون» گیاهی است به‌بلنـدی یك ذراع، دارای برگهـای‌کشیده به‌طـول یك انگشت و گلهای سرخ و زرد وبوی بد، و میانهٔ آن سیاه رنگ است. هـویت این گیاه هنوز تعیین نشده دریونانی *Xerá ázarion* مترادف *Sencio vuldris* (*Commun*) *Sencon*) است. تفصیلاتی که‌نویسندگان عرب در باب این‌گیاه‌آورده‌اند منجر به‌ـ انتخاب‌بین *Buphtalmos* و *Calendula officinalis* (گل همیشه بهار) گردیده است.» صاحب شرح اسما ذیل بخـور مریم مینویسد: ان هذا الاسم واقع علی‌ـ اصول‌العشبة التی یقال‌لها اذریون (شرح اسماء م۵۵). ما یرهـوف نیز این لغت را باستناد فوللرس ماخوذ از «آذرگون» به‌معنی‌گل همیشه‌بهار *Le Souci* دانسته اسـت که بـه لاتینـــی *officinalis Calendula* یا *Calendula* میباشد (همان‌کتاب، م۵۵). آذرگون...گیـاهی ازتیره مرکبیان که علفی‌ویك‌ساله میباشد. ساقه اش راست و منشعب و به‌طور خود رو در مزارع و اراضی مزروع غـالب نـواحی معتـدل میروید، همیشه بهـار (فرهنگ معین).

آزادرخت ($\bar{A}z\bar{a}draxt$)
Melia azadrach (لا)
Azadrach, Lilas de Perse, Lilas Persan

ازاذرخت را بتازی شیشبان خوانند و او داروی معروفست و ازو گل و برك و دانه بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۱، زل ۲۶)

آزادرخت مخفف آزاد درخت است و شیشبان نیز معرب سیسبان فارسی است چنانکه بیاید. تعریف آزادرخت در الصیدنه چنین است: ازدرخت هذا هو اسمه بالفارسیه و اما بالعربیه فالسیسبانه (الصیدنه، ب ۱۷). آزاذ درخت معناه بالفارسیه حرالشجر (ابن‌بیطار). آزاد-درخت به‌فارسی اسم درختی است عظیم، ثمرش شبیه به‌زعرور و باخوشه وتخمش مثل تخم زعرور. درآخر بهار می‌رسد و مدتها در درخت می‌ماند و برگش سبز املس مایل به‌سیاهی و شبیه به‌برگ ترنج و خزان نمیکند و در تنکابن جلی دار نامند و در طبرستان طاخك نامند ونوعی را ثمر شبیه به‌فندق و این نوع از سمومات است به‌عربی سبستان و به‌هندی بکاین نامند وگلش سرخ شبیه به‌خیری و در غایت خوشبوئی (تحفه، ۲۰). سبستان مذکور در تحفه ظاهرا مصحف سیسبان‌یاشاید اشتباه کاتب است. صاحب مخزن معتقد است‌که سیسبان اصطلاح مردم مازندران است و وی مینویسدکه به‌تازی‌آن را «شجرة الحره و ایضا حریطه» (به‌تشدید رای مهمله) گویند. در تحفه اصطلاح مردم‌تنکابن «جلی‌دار» و در مخزن اصطلاح همان مردم «جلی-داروان» ضبط شده است. اصطلاح مردم تنکابن را تحفه «جلی دارو» و مخزن «جبلی داروان» (و نیز «زوباترس»)ضبط کرده‌اند. مخزن اصطلاح مردم جرجان را «زهرزمین» نوشته است وهردوکتاب معادل آزاد درخت را در هندی «بکاین» ضبط کرده اند. چون صاحب مخزن سیسبان را اصطلاح مردم مازندران دانسته است مرحوم بهمنیار مینویسد: بنابراین شیشبان اگر هم درکتب عربی آمده باشد معرب سیسبان است نه عربی (بهمنیار، ۳۱) لغت‌نامه گذشته از پاره‌ای از اصطلاحات پارسی و تازی‌که نام بردم مینویسد: «به‌پارسی طاغ وسرشك‌گویند و چون از هسته‌آن در پاره‌ای جایهاسجه کنند درخت تسبیح نیز خوانند و در عربی‌آنرا قیقبان (ابن درید) و «شجره حره» و«شجره‌التسبیح» نامند... و به‌گفتهٔ بعضی فرهنگ‌نویسان‌طاخك وشالسنجان نیز مرادف این‌کلمه باشند. «استاد معین در تعریف آزاد درخت مینویسد:... درختی است از تیره سماقیان (فرانسه *Terebinthacées* که دارای گلهای‌بنفش و معطر میباشد و میوهٔ‌آن دارای پوستهٔ

سمی است، سنجد تلخ، زهرزمین، زیتون تلخ». (فرهنگ معین). درختی است زیبا و به‌ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر که منشاء اصلی آن نواحی شرقی هندوستان و ایران تشخیص داده شده است. گلهائی معطر به‌رنگ آبی مایل به‌بنفش و مجتمع به‌صورت خوشه‌دارد. میوه‌اش شفت، بیضوی، به‌بزرگی یك نخود، به‌رنگ تقریباً زرد و محتوی هسته سختی است که از آن تسبیح میسازند. اسامی محلی این درخت در نور به‌شال پستانه در لاهیجان به‌شیطان زیتون و شال زیتون، در رامسر به‌دیوزیت، در مازندران به‌شال سنجد و زیتون تلخ، در طهران به‌سنجد تلخ و در آستارا به‌زنبیل آغاجی موسوم است (زرگری، ج۱، ص۳۲۹-۳۳۰). اسامی فارسی چندی‌هم که درکتب مذکور است و مسلماً بادرختانی دیگر مخلوط و مشتبه گردیده: توغ، تاغ، طاق، طاقك، طغك و طاخك میباشد (درختان و درختچه‌ها، ۲۲۲).

آس ($\bar{A}s$)

Myntvs communis (لا)

Myrte (فر)

آس،مورد دوجنسست دشتی‌وبستانی... دشتی را مورد اسفرم خوانند. . . و مورد بستانی این مورد است که خود معروف است .

الابنیه (بهم ۱۳ ، زل ۱۲) .

آس هو بالرومیه مرسینی و بالسریانیه آسا وبالفارسیه والسندیه مورد... مورد اسبرم انه المآس الکرمانی المستدیر الورق و قال الرازی فیه انه آس بری... لکن ثمرةالبستانی کذلك ابیض و اسود: (الصیدنه، ب۱۷). آس مورد است اندر مورد حرارتی لطیف است (اغراض، ۶۱۱). آس معرب از اساسریانی و به‌فارسی مورد نامند. درخت بستانی او بلندتر از درخت انار و برگش ریزه‌تر و سبزتر از برگ انار و مایل به اسقداره و تخمش سیاه وخزان نمی‌کند وباعطریت است (تحفه، ۲۳). آس اسمه المشهور عند عامة المغرب الریحان و هو عندعامة اهل مصرالمرسین (شرح اسماء، م۱۰). آس ماخوذ ازلغت‌آشوری‌آسو وآرامی آسا و عبری هدس بروزن عبث میباشد. مرسین درالصیدنه مرسین‌ماخوذ از مورسینه *myrsiné* یونانی‌است (مایرهوف م۱۰). اسفرم بر وزن دلبرم و بهترم به‌معنی‌سبزه وریحان است‌که اسپرم واسپرغم و اسپر هم و سپر غم نیزگویند و اسپرم را با بعضی‌کلمات ترکیب‌کرده و نام نوعی خاص از ریحان قرار داده‌اند و از آن جمله است شاهسپرم و مورد‌اسپرم (بهمنیار، ۱۳). مورد ... این درختچه مخصوصی نواحی نسبتاً خشك و معتدل و بومی اروپای جنوبی است و در نقاط نیم خشك واسپتی لرستان، سپید

دشت وگیلان غرب و خرم‌آباد تا منجیل دیده شده است. برگهای آن تخم مرغی نــوك تیز و معطر است. گلهــای‌آن در تابستان‌شکفته‌میشود(درختان ودرختچه‌ها، ۲۲۹).

آلو (رك: اجاص)

آملج (*Amlaj* و *Āmolaj*)

Phyllantus emblica (لا)

Myroblan emblic (فر)

آملج‌آمله دوجنسست با استه و بی‌استه، و بهترین اوی بی‌استخوان‌است و بعضی طبیبان اندر دفترها خوانده‌اند جنسی ازامله راکی سیرآملج نبشته‌بود ایشان مصحف شیراملج بخواندند وپنداشتند کی‌انشیراملج است‌کی اندر شیرآغشته بود واین ازایشان خطا بودکی نام‌ان خوذ سیراملجست بسین واین بزبــان هندی‌گفته است. ومعنی این انست‌کی املج بی‌استخوان و من انجای کی ان رویذ حاضرامدم و دیذم.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵۰).

آملج معرب لغت فارسی‌آمله است وبه‌ـ همین سبب در نسخهٔ نس و در اغراض‌ـ الطبیه روی الف علامت مد گــذاشته‌اند. اما در غالب منابع‌آملــج را بصــورت املج‌بروزن اعرج ضبط‌کرده‌اند. درتحفه و مخزن به‌هردو صــورت دیــده میشود. تعریف این گیاه در تــرجمهٔ صیدنه چنین است: املج را به‌لغت‌سریانی املك‌گویند و به‌لغت هندی امله‌گــویند و درخت او به‌هیأت بزرگ باشد و برگهای او خــرد بود و میوه‌اش پیش از ادراك ترش بـود و اندك عفوصتی دارد و چـون او را در آفتاب بینـدازند رنگ او از سبزی بــه سرخی شود چنانکه غورهٔ انگور و سیب خــام‌که به‌سبب‌آفتاب از سبزی به‌زردی رود.. رازی‌گوید علامت نیکــوئی آمله آنست‌که رنگ او سرخ باشد و طعم او تیز بــود... و بعضی‌ــ آن است‌که شیر املج‌گویند... و ابــوجریح و رسایلــی گویند شیر املج بدان‌سبب‌گویند‌که‌آنجا در شیرترکنند تا قــوت قبض در او کم شود و متقدمان شاه املج گفته‌اند‌که سبب آن است‌که نیکوترین انواع‌آمله اوست شاه بلوط و شاه لوح و شاهترج گفته‌اند به‌همین معنی ممکن‌باشد‌که به‌سبب‌کثرت استعمال حرف را درشیر املج به‌هامبتدل شــود چنــانکه شاه غــرشِشتان و شــار غرششتان گویند ورا دراین موضع بدل است ازها (تــرجمهٔ صیدنه، ب۱۷). در هدایةالمتعلمین همه‌جا لغت آمله به‌کــار رفتــه است و مــؤلف این دارو را در بیماریهای‌گوناگون تجــویز‌کرده است (رك: همان‌کتاب فهرست داروها). آملج در قوت های او خلاف کرده‌اند خواجه بوعلی‌سینا رحمة‌الله میگوید مگر درست آن است‌که او خشك است واندکی میل به‌سردی دارد... و پروردهٔ او طبع رانرم

کند (اغراض، ۶۱۵). املج ثمر درخت هندی است و معروف است و مستعمل مقشر بی دانه و چون در شیر بخیسانند شیر آملج نامند و گویند شرط است که تازه آنرا چند روز در شیر بخیسانند و بعد از آن خشك کنند و آنچه درشیر پرورده نشده باشد تلخ وبسیار عفص (تحفه، ۳۲).

املج بفتح همزه و سکون میم و فتح لام و سکون جیم مشهور به آملج است بعد الف وکسر میم بلغت مصر سنایزه و به فارسی آمله و بهندی انوله نامند و شیر پروردهٔ آن را شیرآملج گویند (مخزن).

دربارهٔ سیرآملج یا شیرآملج چنانکه دیدیم تقریباً تمام مؤلفان کتب ادویهٔ مفرده نوشته‌اند که بمعنی آمله پرورده در شیر یا آمله مربا است. آملج در شرح اسماء العقار نیامده اما در همان کتاب ذیل شیر املج چنین ذکر شده است: شیر املج هو الاملج المربی (شرح اسما، م ۳۷۴).

پس در میان اینهمه اقوال وجه تسمیه‌ای که از ترجمهٔ صیدنه نقل کردم مبنی بر اینکه شیرآملج بمعنی شاه آملج است جالب توجه است و چون این قسمت در متن تازی صیدنه دقیق‌تر و رساتر بیان شده است عیناً از همان کتاب نقل میشود:

و اما شیر املج فانه یجلب من جزایر البحر... و قال ابوجریح و الرسایلی انه املج یقع فی بلده فی اللبن لینکسر شدة قبضه ... وقال احزون بل هو افضل اجناسه فسمی لذلك شاه املج کالشاهبلوط و الشاهلوج و الشاهروذ و امثالها و هنا الشاه وبما نقل الی الرافقیل شارغرشستان و شیر بامیان فشیر املج هو شاه املج (الصیدنه، ب ۲۹ ـ ۳۰). این وجه تسمیه‌ای که ابوریحان از دیگران نقل میکند البته بنیاد علمی ندارد زیرا اولا تبدیل کلمهٔ شاه به شار یا شیر بر خلاف اصول زبان‌شناسی و آواشناسی (فونتیك) است. ثانیاً کلمهٔ شار و شیر در اعلام جغرافیائی مانند شارغرشستان وشیربامیان باید بمعنی شهر (شار، شارسان) باشد نه بمعنی شیر. اینکه هروی میگوید سیرآملج بزبان هندی یعنی آملج بی‌هسته معلوم نیست که مرادش از زبان هندی چیست. اگر مقصود سانسکریت باشد که در این زبان «سیر» به معنی هسته یا بی هسته نیست (از افادات آقای دکتر فتح‌اله مجتبائی).

دیموك Dymock ولا وفر Lavfer نیز ظاهراً چیزی در تأیید قول هروی نگفته‌اند. اولی کتابی نوشته است دربارهٔ تاریخ گیاهان داروئی که منشاء آنها هندوستان است باین نام:

A History of the Principal Drugs of Vegetable Origin met within British India

ودومی یعنی لاوفر درمجموعهٔ معارف چین وایران *Sino-Iranica* کتابی دارد باسم

FieldMvsevmofNaturalHistory
در ایـن دو کتاب در بـاره گیاهانی که منشاء آنهـا هندوستان است نیز بتفصیل بحث شده است و این دو کتاب از مآخذ ومنابع مهم مایرهوف ولوی است (رك: ما یرهـوف با مقدمه فرانسوی بر شرح اسماء ص۷۲ و ۷۳)· ما یرهوف درباره شیرآملج مذکور در شرح اسما که پیش از این نقل کردم بهپیروی از دیگرمؤلفان سلف مینویسد شیر آملج مرکب است از شیر بمعنی لبن وآملج و در مـوردکلمهٔ اخیرمیگوید املج معرب واژه فارسیآمله *Āmala* یاآمله *Āmola* اسـت و این نیز ماخـوذ از واژه سنسکریت *āmālaka* یا *amālaki* است .آمله میـوه درختی استکه نـامش... [در صــدر این گفتار نوشته شدهاست]. ابنبیطار نیز شیرآملج را بمعنی آملج پرورده درشیرگرفته است. امـا باید دانست کـه شیر ممکن است بمعنی شراب یاشیره نیز باشد. یونانیان از اینگیاهآگاه نبودند (مایرهوف، م ـ ۳۷۴)·

آمله.. درختی از تیرهٔ فـرفیـونکـه گاهی بعضی انواع آن بصورت درختچه نیز دیده میشود.ــ دارای برگهای متناوب کامل و مسطح است و گلهای کـوچکی دارد،آملج، املج، امبل (فرهنگ معین).

آمله (رك: آملج)

آهن (رك: حدید)

ابار (*Obbār, Abbār*)

Plumbum nigrum (لا)

Plombnoire, Plomb brulé ou calciné (فر)

ابــار سوخته قویترست و خشکی و تیزیکند.

الابنیه (بهم ۳۳ ، زل ۲۷) .

رصاص وآن بردوگونه است: ارزیز سیاه که آن را ابار و اسرب گـویند و ارزیز سپید که قصـدیروقلعی نامند (زمخشری، دهخدا).

اسـرب را « ابـار » گـویند و آن نـوعی است از رصاص و گـداز و مثل رصاص است و سیاه رنگ و کدر و تیره (عـرایس، ۲۳۴)، رصاص شامل قلعی و اسرب است و از مطلقآن مراد رصـاص ابیض استکه قلعیباشد وبهفارسیارزیر نامند و... رصـاص اسود اسرب استکه بهفارسی سرب... و بهعـربی رصاص... خوانند (مخزن). ابار هوالرصاص و هو الاسرب و هو الانك و هـوالقلعی (شرح اسماء، ۳۲۲). در فرهنگها اینکلمه بهـ صورت ابار بروزن عطار یا ابار بـروزن آمار ضبـط شده است وآن بمعنی سرب سوخته یامکلس (سولفور دوپلمب)است که غالب نویسندگانکتابهای طبی عربی ازآن بهعنوان رصاص محرق یااسربنام بردهاند.

کلمهٔ رصاص گـاهــی بمعنی قلعی

است و قلعی مأخــوذ از قلعه نام شهری است در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ مــالاکا که بازرگانان مسلمان قلعی را ازآنجا به ممالك غربی وارد میکردند (ما یرهوف، م ۳۲).

ابریسم (*Ebrisam*)

ابریسم ابریشم چیزی معروفست .

الابنیه (بهم ۳۲ ، زل ۲۷) .

معرب‌ابریشم، بریسم، بریشم (دهخدا). به کسراول وثالث وفتح سین مهمله ابریشم است وگویند مراد از او فیله است‌که‌کرم ابریشم او را سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کردهٔ اوراقزنامند وآنچه درآب پخته نخ از اوکشیده باشند ازقسم ابریشم خام نیست بلکه حریر عبارت از او است (تحفه، ۱۱). ابریسم به‌کسراول و سکون بای موحده وکسر رای مهمله و سکون یای مثناه تحتانیه و فتح‌سین مهمله و بهضــم نیزآمده و میم در آخر... به‌ــ فارسی ابریشم بسین معجمه و بعهنــدی بریشم بحذف همزه نـامند... (مخــزن) ابریشم، ماده‌ای که‌کرم‌مخصوصی بنام‌کرم پیله به‌شکل نخ بسیارباریك ترشح‌کند و بوسیلهٔ‌آن لانه‌ای بیضی شکل برای خود سازد، رشته ای‌که از تارهای پیله بــرای دوختن و بافتن سازند، ابـریسم، بریشم، حریر، قز، افریشم، (فرهنگ معین).

ابریشم (رك: ابریسم)

ابلرسا (رك: بندق)

ابوال (*Abvāl*)

ابوال جمع بول بوذ وهمه بول‌هاکرم و خشکست .

الابنیه (بهم ۲۹۶ ، زل ۲۳) .

بــول بالفتح کمینر، ابوال جمع، کمینر بر وزن تمیـز شاش را گــویند (منتهی‌ــ الارب). بول به‌فتح با و سکون‌واو ولام به‌فارسی کمینر و شاش... و مشهور بهــ پیشاب است (مخزن).

ابهل (*Ebhel, Obhol, Abhol*)

Juniperus sabina (لا)

Génevrier sabine (فر)

ابهل سرو کوهیست و با سرو او را خوذ یاذکنیم اندر باب سین .

الابنیه (بهم ۲۶ ، زل ۲۳) .

ابهل هوبالرومیه بروتانون وایضابروتون و بالسریانیـه بروثا و بالفــارسیه برس و وورس لان الباء والواو فیها متقــاربان و یتبادلان (الصیدنه ، ب ۱۱)). ابهل ثمره سر وکوهی است... و معجــون ابهلــی معجونی است مرطوب ومفلوج را نافع است. (اغراض، ۶۱۱). هوالعرعر وهو براثوا و منه نــوع اسمه شجرةالله والــد بیدار ایضاً نوع منه (شرح‌اسماء، م۲۲). براثوا معرب‌کلمهٔ سریانــی بروتا و آن نیز ماخوذ از براثی *brathi* یــونانی است (ما یرهوف، م۲۲). این‌لغت برــ اثرا همان است که بقول ابوریحان « در یونانی بروتانون و ایضا بروتون‌گویند

و به سریانی بروثا و به‌فارسی برس و ورس زیرا با و واو دراین‌دوکلمه نزدیك بهم و قابل ابدال (متقارب و متبادل)ـ میباشند» (ترجمه از من است، متن عربی را قبلا نقل کرده‌ام). ورس در الابنیه ذیل مادهٔ سرو به‌صورت «اورس» avers ضبط شده است: «سرو.... کوهیش را ابهل گویند و به پارسی اورس خوانند» (رك. هـ م) . و اما شجرةالله به‌نوشته مایرهوف ترجمهٔ نام‌سانسکریت‌دوادارو devadaru و آن صنوبر هندی است، به‌فرانسه: *Le cèdre deodar des indes* و به‌لاتینی *cedrus deodara* (ماـ یرهوف، م ۲۲، زاهدی، ص ۵۳). یکی از گونه‌های سرو کوهی (به‌فرانسه *conifière*) جزو تیرهٔ ثاژویان‌که در جنگلهای شمال ایران موجود است. ارتفاعش یك تا دو متر است و دارای شاخه‌های متعدد نامنظم است. برگهایش پایا، متقابل، فشرده بهم در چهار ردیف میباشند . چون در اثر پرورش و انتقالش بمناطق مختلف تغییراتی در شکل برگهایش و حتی دستگاههای تولیدمثلش ظاهر میشود از این جهت شرح صفات ظاهری این درختچه بطور مشابه درکتب مختلف ذکر نشده. میوه‌اش به بزرگی یك فندق وآبدار و به‌رنگ تیره است‌که بطورآویخته برروی دمگل ظاهرمیگردد. میوه‌اش را به‌نام‌حب‌الخضراء مینامند. در پشت برگهای این گیاه غده‌های ترشحی موجود است که دارای بوئی نامطبوع و طعمی تلخ است (فرهنگ معین).

اترج (*Otrojj*)

Citrus medica (لا)

Citron, cedrat (فر)

اترج . . . امـا ترنج از چهار طبایع مرکبست . . . و ان اب وی‌گی حماض خوانندش برطبیعت زمینست .

الابنیه (بهم ۹ ، زل ۹) .

اترج معرب ترنج فارسی بمعنی بالنگ یا بادرنگ است چنانکه بیاید. این میوه در ترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: اترج و اترنج او را پارسیان ترنج‌گویند وبه‌لغت سریانی اطروکاه و به‌لغت‌رومی شیترون و بهندوی... بادارنگ هم‌گویند و ترنج معرب لغت اهواز است. اهل یونان او را تفاح مائی‌گویند یعنی سیب آبی و زردآلو را تفاح ارمنی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱).در متن عربی صیدنه شرح جالب توجهی در بارهٔ بادـ رنگ و وجه تسمیهٔ آن نوشته شده که‌چون در ترجمهٔ صیدنه نیامده است در اینجا نقل میکنم. ابوریحان میفرماید: اترج... و بالفارسیه باذرنگ و من سمی القثا بالفارسیه خیار اسمی القثد خیار باذرنك تشبیها به لقصره و تجمعه. قال حمزهـ الاصبهانی هو و ادرنك ای لازال هذا اللون موجودا او باذرنگ ای لازال هذا

اللون باقیا ویسمی فی بعض کورالاهواز ترنك (الصیدنه، ب ۱۱). الاترنج یعنی ترنج، پوست ترنج گرم است (اغراض، ۵۸۶) . به‌فارسی بالنگ و ترنج نامند (تحفه، ۱۲). اترج هوالتفاح المائی (شرح اسماء، م۱). تفاح مائی غلط و تفاح ماهی درست است و ماهی منسوب است به ماه یا ماد و این‌واژه ترجمه‌لغت یونانی‌مدیکون‌ملن *Medicon melon* به‌معنی سیب مادی است، لفظ اترج ماخوذ از ترنج فارسی و این نیز مشتق از واژه سنسکریت ماتو لونگه *mātvlunga* میباشد (مایرهوف، م۱). شادروان استادپورداود مقالهٔ مفصلی‌تحت عنوان ترنج در کتاب هرمزدنامه نوشته است که در این‌جا ناچار به‌نقل نکاتی از آن در نهایت اختصار می‌پردازم. استاد فقید میگوید که شك نیست که این میوه‌ها (ترنج و دیگر مرکبات) دیرگاهی است که به‌ایران رسیده و درختهای‌آنها در این سرزمین پرورش‌یافته است. تئوفراستوس فیلسوف‌یونانی، شاگردوجانشین ارسطالیس بود. کتابهائی که از او بجای مانده یکی درگیاه شناسی است. در همین کتاب است که بادرنگ، مدیکن ملون خوانده شده یعنی‌سیب مادی (= ایرانی) و این کلمه را رومیان در لاتین چیتروس مدیکه *citrus medica* نامیده‌اند یعنی بادرنگ مادی (= ایرانی). از اینکه ترنج سیب خوانده شده باید به‌یادداشت که درزبان یونانی *melon* به‌معنی سیب میوه مخصوص و مطلق میوه‌های تخمدار است. از اینکه این میوه بسرزمین ماد خوانده شده است به‌اعتبار آن است که سراسر امپراطوری ایران تا بر افتادن پادشاهی خاندان دیوگودر ۵۵۸ ق.م. که از مغرب ایران و سرزمین ماد (= ماه) برخاسته بودند بنام ماد خوانده میشده است. استاد پورداود سپس به‌نقل مطالب مربوط به‌ترنج از شرح اسماء العقار میپردازدکه پیش از این‌آوردم و آنگاه مینویسدکه: تفاح الماهی درست ترجمه مدیکن ملن یونانی است که‌گفتیم به‌معنی سیب مادی است. در اینجا باید یاد آور شویم که‌کتب مفردات ادویه که در دست داریم مانندکتاب‌الابنیه عن حقایق الادویه ومفردات ابن‌البیطاروهمین اسماءالعقار.. همه‌ازمفردات پیشینیان‌چون تئوفراستوس و دیسقوریدس و جالینوس و دیگران سرچشمه گرفته‌اند وتفاح‌الماهی از همین مآخذ داخل [شرح] اسماءالعقار شده است... ازتعریفی که درهمهٔ‌کتب مفردات شده ازاین میوه پیداست‌که اترج همان ترنج و ترنج همان بادرنگ است» (هرمزدنامه، ۶۶-۸۰).

آمدیم برسرلغت حماض که هروی بدان اشاره میکند: حماض *hommāz* به‌دو- معنی‌آمده است، یکی بمعنی گیاهی که

آن را ترشه‌گویند و در الابنیه جداگانه ذیل ماده حماض از آن بحث شده است و دیگری همین حماض اترج یا حماض الاترج که اینك موضوع بحث ماست: «حماض.... آنچه درون ترنج است از ترشی» (منتهی‌الارب). حماض‌الاترج ای الکباد مافی جوفه داخل اللب الواحده (اقرب الموارد). صاحب هدایةالمتعلمین هم اصطلاح تازی حماض اترج را به‌کار برده وهم ترجمهٔ فارسی‌آن «ترشه‌ترنج» را: و «حماض اترج... و شاه بلوط و خرما قصب» (هدایه، ۱۵۷). شراب ریواج خورد وترشهٔ ترنج و شراب‌غوره و نار ترش (هدایه، ۶۹۵). اترج یعنی ترنج... و حماض او سرد وخشك است. (اغراض ۵۸۶). اترج... حماض الاترج من المقویات للقلب الحار المزاج- (ابن بیطار ۱۰). در تحفه به‌جای حماض کلمهٔ رب به‌کار رفته است: اترج... و رب او در افعال قوی‌تر از رب غوره است و جهت غلبهٔ صفرا و تشنگی مفرط و قطع قی و دفع سموم و اکتحال او جهت بیاض... نافع است (تحفه ۱۳). اترج... و حماض ان یعنی مغز ترش آن (مخزن).

اثمد (*Asmad*, *Osmod*, *Esmed*)
Stibivm (لا)
Stibine (فر)

اثمد سرمه‌است و او سنکی هست‌کران.
الابنیه (بهم ۲۹ ، زل ۲۵)

«حجر المکحل و بالفارسیه سرمه»(صیدنه، ب۱۲)، «اثمد سنگ سرمه باشد مشهور معروف و آن سنگی سیاه براق است غیر شفاف ثقیل و معدن او در اکثر مواضع باشد. ونوع بهترین‌آن اصفهانی باشد... و از کرمان هم خیزد وآن نوع بسیارست وکم بها و بی عزت (عرایس، ۱۷۹). اثمد به‌فارسی سرمه نامند سنگی است سیاه... و بهترین او اصفهانی است‌که از نواحی قهپایه خیزد (تحفه ۰۱۳).

اثمدله معادن فی‌المغرب وفی‌المشرق فالذی یوجد منه بالمغرب هوالذی یسمیه اهل المغرب الکحل الزرقا و هو الکحل المغربی و الذی یوجد منه بالمشرق هو الکحل الاصبهانی (شرح اسماء، م۲۷).

اثمد همان انتیموان طبیعی است که یکی از مهمترین املاح‌آن سولفور و انتیموان (سنگ سرمه) میباشدکه‌آنرا یونانی *stibi* و به‌لاتینی قدیم *stibivm* و به- عربی اثمه‌گویند و این لغت را در لاتینی قرون وسطی تصحیف‌کرده وانتی‌مونیوم *antimonivm* نوشته اند وهمه این نامها مشتق است از لفظ مصری باستانی س- د- م- ی (در قبطی *stem*) (ما- یرهوف، م۲۷).

اجاص (*Ejjās*)
Prunus domestica (لا)
Prune (فر)
اجاص الو از جندگونه است و بهترینش بستی بود.
الابنیه (بهم ۷، زل ۸).
عرب او را اجاص و انجاص گویند... و به‌پارسی آلو.... و به‌عراق شاهلوج خوانند... و به‌سمرقند آلوچینی. بهترین او آلوی‌بستی است و آن را قومشی‌گویند وپرگوشت باشد وپرشیر (ترجمهٔ صیدنه، ب۸). در اصل عربی صیدنه از معروف‌ترین نوع آلو که آلوی بخارا باشد به‌عنوان آلوی بخاری نیز یاد شده است (الصیدنه، ب۷). الاجاص الوسرد وتر است اندر درجهٔ دوم تبش دل گرم بنشاند (اغراض، ۵۸۵). به‌فارسی آلو بخارا نامند اگرچه شامل اقسام آلوی‌زرد و سیاه وآلوچه وآلوی ترش جنگلی و شاهلوج و آلوی سرخ است (تحفه، ۱۵). شاهلوج... یعنی‌شاه‌آلو وآلوچهٔ سلطانی (مخزن). «وهوالشاهلوك ويقال‌شاهلوج» (شرح اسماء، م ۱۳) شاهلوك وشاهلوج هردو از نامهای فارسی اند که بنوعی آلوی ددشت سفید اطلاق میشود (ماـیرهوف، ۱۳۲). «آلو... درختی ازتیره گل سرخیان از دستهٔ بادامیها، با گلهای سفیدکه گلهایش قبل از برگها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدداز قبیل آلوزرد، آلوسیاه، آلوبخارا، آلوـقیصی [و به‌املای صحیح غیسی]، آلوـمویزی وآلوی کوهی میباشند، اجاص، برقوق» (فرهنگ معین).

اذخر (*Ezxer*)
Andropogon Schoenanthe
Andropogon Langier (لا)
Schénanthe
اذخر سرخ بوذ و سبز نیز وکلش و بیخش استعمال کنند . . . و بهترینش دشتی است ، فقاح دشتی.
الابنیه (بهم ۲۴ ، زل ۲۱)
گویند اذخر حشیشی است‌که بوی‌خوش دارد... و او را ثیل گویند... و بعضی گفته‌اند که ثیل نباتی است‌که به‌کولان ماند وکولان‌آن نبات را گویندکه از وی بوریا سازند. به‌عجم گورگیاه خوانند یعنی علف گورخر و خلفا را به‌لغت سجزی‌کوته‌گویند وکوتهٔ دشتی را اذخر گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۲۹). در متن تازی صیدنه نیز مانندالابنیه و اغراض (چنانکه بیاید) از اهمیت وخاصیت فقاح (بروزن تفاح به‌معنی شکوفه) اذخر یاد شده است. صاحب اغراض مینویسد: اذخر و فقاح و او دو نوع است... (ص ۶۱۱). اذخرهوالمشهور عندنا بالمغرب بتبن مکه و فقاحه هو جوزجینا (شرح اسماء،م۸). جوزجینا مصحف لغت‌فارسی گورگیا (معرب‌آن جورجیا) است (ماـ

پرهوف، م ۸). به‌فارسی کاه مکه و گربهٔ دشتی نامند نباتی است شبیه به کولان ... بیخش غلیظ و بسیار شاخ و باریك و برگش ریزه‌تر ازکولان و ازآن در حجم و قدکوچکتر و مایل بسرخی و زردی و ثقیل‌الرایحه و شکوفهٔ او بسیار و انبوه و سفید و با عطریه و تند طعم و گزنده و دیسقوریدوس فرموده که قسمی از او را ثمری میباشد سیاه رنگ (تحفه، ۱۶). چنانکه دیدیم صاحب تحفه کرته دشتی (باکاف عربی) راگربهٔ دشتی نوشته و این اشتباه به‌دیگرکتابها نیز راه یافته است. در فرهنگ معین گورگیاه چنین تعریف شده است: گورگیاه گیاهی است ازتیرهٔ گندمیان که سنبله‌هایش شامل‌دوگل میباشند ولی چون سنبلهٔ مرکب دارد– گلهایش شبیه خوشهٔ انگورند و آن در غالب نقاط‌گرم ومعتدل‌کره‌زمین میروید. گورگیاه یکی از علوفه‌های خوب جهت چرای دامها میباشد. در حدود ۲۰۰ گونه از این‌گیاه شناخته شده است که برخی از آنها مصارف دارویی نیز دارند. گلهای این‌گیاه دارای‌بوی نسبتا مطبوع میباشند، اذخر، اذخر عربی، بتن مکه.

اربیان (*Erbiān*)

سمك . . . و سروی ماس ماهی کمتر از دکر ماهیها و ماهی اربیان هم جنینست .

الابنیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۳۴).

حیوانی است بحری‌که او را پایهای بسیار است و باریك و به‌بیخ پیاز ماند و دم او خرد بود و پوست او تنك باشد و دروی هیچ خون نبود و اورا جرادالبحر نیز خوانند درعرب و چون او را بگیرند او دراز باشد مقدار انگشتی. چون نمك براو ریزند منقبض شود و بهیأت گرد شود.آنگاه او را در قرابه‌ای‌کنند و از جهت تقویت باه را بااطراف بیرند و ترسایان او را دروقت‌روزهٔ خود بخورند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹–۱۰). حیوانی است بحری (مفاتیح ، دهخدا). ملخ دریائی، ملخ‌آبی، بهندی جهینکا،جهینکه (بحرالجواهر– منتهی‌الارب، دهخدا). عرب جرادالبحر و شیرازیان میگو به‌فتح میم خوانند (آنندراج، دهخدا). مترجم ابن‌البیطارآنرا به‌امار *homard*(خرچنگ دریائی) ترجمه کرده است و به‌گمان ما، او مشتبه است چه «روبیان» و میگو و جرادالبحر نام حیوانی است دریائی باندازه ملخی که‌آنرا نمك سودکرد، ترو خشك خورند و در جنوب ایران آنرا با پلو مخلوط کنند وامار حیوانی دریائی دیگراست بزرگ جثه.. رجوع به‌سرطان بحری شود (دهخدا).

میگوکه به‌اندازه ملخی بزرگ و غیر از جرادالبحر است و آنرا روبیان هم گویند و میگ بدون واو بروزن پیك نیز نوشته‌اند (بهمنیار، ۱۸۰).

ارز (*Arozz, Aroz*)
Oriza Sativa (لا)
Riz (فر)
ارز ، سری فرکوادت کـویذ کرنج از دوکونه است سبیند و سرخ .
الابنیه (بهم ۶ ، زل ۶)
ارزیقال له الرز ایضا... و هو بالـرومیه اریـزون و بالسریانیه رزا و بالفـارسیه برنج و... یسمونه کـرنج و المقشر منه بالهندیه جاول‌وغیرمقشر شالی (الصیدنه، ب۱۵). الارز به‌گرمی وخشکی میل دارد و خشکی اندر وی ظاهر تر است و اندر عدادآن ازگندم کمتر است لیکن عـدای نیك دهد(اغراض ،۵۸۵). معربـازاوریز یونانی استو به‌فارسی‌برنج نامند(تحفه ، ۱۸) . شـادروان استاد پـور داود ـ مقاله‌ای درکتاب هرمزدنامه در باره برنج نوشته است‌که اهم نکات آنرا در اینجا به اختصار میآورم: بـرنج یـاکرنج را گـروهی از دانشمندان‌گیاه شناس از سر زمین‌چین دانسته‌اند اما به‌دستیاری هندوان بـه‌ایران زمین رسیده، از ایـن رونامش هندی‌است، درزبان دراویدی برنج‌اریسی *arisi* خوانده میشود. شایـد همین لفظ بـاشدکـه بعدها در سنسکریت وریهی *vrihi* شده است. لغت برنج در اوستاو پارسی‌باستان‌نیامده ولی دربندهشن برنج بـاجو آمده است. در زبـان پشتووریزه *vrize* و درسمنانی ورنج خوانند وتبدیل واو به‌باء در زبانهای‌ایرانی همانندبسیار دارد. برنج در فارسی‌کرنج شده وتبدیل واو ازلغتهای‌زبانهای‌باستانی‌ایران‌به‌گاف در فارسی نیز نظیر فراوان دارد. هروی درالابنیه همه جـا کرنج‌گفته است و بـه این می‌ماندکه درآن روزگار در سرزمین شرقی ایران‌لغت برنج رایج نبوده‌است. لغتهای گوناگون کرنج، برنج، ورنج، پرنج، برنز، وریزه، بح،بنج، بینج، همه یکی است و در عربی ارز، ورزیـا رنز چنانکه در المعرب جوالیقی یاد شده از همان بنیاد است . در زبانهای اروپـائی *oryza* (یـونانی) و لاتینـی *oriza* فرانسه *riz* انگلیسی *rice* آلمانی*Reis* همه یکی است و همه از نام یونانی این دانه و در یونانی از نام ایرانی‌آن گرفته شده است (هرمزد نامه، ۳۶ــ ۴۷) . بر سخن استاد پور داود باید عـلاوه کنم‌که ابوریحان بیرونی از مردم مشرق ایـران بوده با اینهمه چنانکه دیدیم ترنج را به‌ـ کار برده است . مطلب دیگرآنکه برنج را با بـرنج‌کابلی یا برنك‌کابلی‌که نام داروی خاصی‌است نباید اشتباه‌کرد. رك: همین ماده.

ارزیز (رك. ابار)

ارماك (*Armāk*)

ارماك پوست چوبیست واو بقرفه ماند.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).

ارماك را ارمال هم‌نوشته‌اندچنانکه بیاید، درترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: ارمال چوبی است که به‌دارچینی... ماند وبوی خوش باشد و منبت او در یمن باشد واز چوب او ادوات‌بافندگان سازند. صهـار بخت‌گوید ارمال تصحیف ارماك است و ارماك چوب کدراست که در تری از کلدر سازند و ارماط هم‌گفته‌اند زیراکه طا به تصحیف کـاف نـزدیك‌تر است که بهـ تصحیف لام (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹) — هو دواء هندی یشبه‌قرفةالقرنفل... خشب یشبه القرفه طیب‌الرائحه یجلب من الیمن (ابن بیطار، ۱۸). چـوبی یمنی است خوشبوی و ازماك نیزگویند (اختیارات بدیعی، دهخدا) . ارمال و ارمالك و بهـ سریانی ارمال نـامند. دوای خشبی است شبیه به‌قرفه و با عطریت. منابت اوهند و یمن و نبات او به‌قدر ذرعی وبرگش‌تیره رنگ و گلش‌کبود و بی‌ثمره و مستعمل پـوست اوست و مـایل به‌زردی میباشد (تحفه، دهخـدا). ارماك پـوست درخت کـاوی است که به‌هندی‌کبـوره نـامند (فهرست مخـزن، دهخـدا). قرفه بروزن حرفه و در عربی بمعنی پوست درخت و بلکه مطلق پـوست حتی پـوست انار و نارنج و امثال‌آن است و در این‌جا بهـ معنی میوهٔ درخت هندی است (بهمنیـار، ۳۰). این درخت هندی‌که استاد بهمنیار آنرا میوهٔدرخت هندی نوشته است بنا به تحقیق مایرهوف ازانواع پست دارصینی (دارچین) است (مایرهوف، م۹۵). نیز رك: دارصینی.

ازدف (رك: زعرور)

اسارون (*Asārun*)

Asaraum Eropaeum (لا)

Asaret (فر)

اسارون دوجنست سیاه وسبیذ ... و اسارون ناردین نبطی است و بـزبان سریانی وی راگویند.

الابنیه (بهم ۲۱، زل ۱۸)

اسارون لغت رومی‌است و بعضی از اطبا او را ناردین خـوانند و سنبل بـری نیز گویند یعنی‌دشتی (ترجمهٔصیدنه،ب۱۰). اسارون نباتـی است خوشبوی و بیخ او نافع‌تر است (اغراض، ۶۱۱). گیاهـی است با تخمهای بسیار بـا ریشهٔ پرگـره پیچ پیچ، زبان‌گز، رنگ گلش ارغوانی مانندگل‌بنگ (مؤیدالفضلا،دهخدا). این شرح تقریباً ترجمهٔ مطلبی است که ازابن سینا در لغت‌نامه نقل شده است (مفردات قانون، دهخدا) وگویند اسارون بیخ‌سنبل رومی است و این خلاف است. نـاردین بیخ‌سنبل رومی‌است (اختیارات،دهخدا). به‌لغت سریانی بیخ‌گیاهی است پرگره و دراز و بـاریك و کج و از زرد چـوبه

باریکتر وباانلك عطریت و تندی (تحفه، دهخدا). هو بعجمیه‌الاندلس اشره (شرح اسماء، م ۲۱)ـ اسارون را از خاور دور و هندوستان و ایران به‌کشورهای اسلامی وارد میکنند و درمصر بعنوان ناردین‌بری میفروشند (مایرهوف، م۲۱). گیاهی‌است ازتیرهٔ زرآوندکه پایا است ودرجنگلهای مرطوب نواحی معتدلهٔ اروپا میروید. ریشهٔ‌آن‌بوی‌معطر دارد (فرهنگ معین).

اسپرو (*Esparu*)

گوشت گنجشك و اسبرو سختست و دیرگوارو...

الابنیه (بهم ۲۹۲، زل ۲۲۶)

این لغت به‌این‌صورت در فرهنگها نیامده است. مرحوم بهمنیار مینویسد: ظاهراً صورتی است از سپاروك که به‌معنی کبوتر نوشته‌اند. (بهمنیار، ۲۹۲). آقای دکتر محمد دبیر سیاقی یادآور شدندکه در فرهنگ فارسی معین لغت اسفرودآمده است. پس از مراجعه به‌فرهنگ مزبور به‌مأخذآن‌برهان قاطع رجوع‌شد. تعریف برهان چنین است: اسفرود به‌کسر اول و فتح ثالث و ضم رابع و سکون ثانی و واو و دال، سنگ خوارك باشد، و آن پرنده ایست سیاه‌رنگ به‌بزرگی گنجشك و چند پر مانند شاخی برسردارد و به‌عربی قطاگویندش. اگر استخوان او را بسوزانند و بسایند و با روغن زیت بجوشانند و برداءالثعلب و سرکچل بمالند مو برآرد (برهان، معین). عین همین مطلب در لغت‌نامه دهخدا ذیل اسفرود به‌نقل از برهان و جهانگیری و رشیدی آمده و سپس مرحوم دهخدا نوشته‌است: «اثوا، اسپرو (الابنیه)» اما چنانکه گفتیم «اسپرو» جداگانه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط نشده است. باری در همان‌کتاب و ذیل همان مادهٔ اسفرود این شواهد نیز آمده است: مخفف آن‌سفرود سنگ‌خور، سنگ خوار (زمخشری)، کسگ: گفت اسفرود میگوید من سکت سلم (تفسیر ابوالفتوح...)،

پیش عمان‌کی نماید‌آب رود
پیش شاهین چون بیازد اسفرود

(به نقل سروری) پایان شواهد منقول از لغت‌نامه. مقایسه‌کنید با لغت انگلیسی *Sparrow* بمعنی‌گنجشك.

اسپریون (رك: عرطنیثا)

اسپست (رك: رطبه)

اسپغول (رك: بزرقطونا)

اسپندان (رك: خردل)

استخوان (رك: عظم)

اسریق (رك: بیش)

اسطوخودوس (*Ostuxudus*)

Larandula Stoechas (لا)
Lavande Stoechas (فر)

اسطوخوذوس‌کرم‌وخشکست اندر اول درجهٔ دوم و منفعتش آنست کی‌کرم را در شکم بکشد.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

و قال ذیسقوریدس انه سمی باحدی الجزایر اللتی تجلب منها (صیدنه، ب ۱۸) در اصل اسطوخس بوده است و لغت هندو سند است و گویند او را بهنام جزیره‌ای بازخوانده‌اند که منبت اوست و او نباتی است که میوهٔ او تنك باشد و سر نبات او بهشبه سرنبات سعتر بود... و در میان او شاخها باشد باریك وبهرنگ اغبر بود... گفته‌اند که نباتی است که ساق ندارد و چون او را بمالند بوی‌کافور به‌مشام رسد و در شهر غزنین افتد و منبت او در زمین هند... و کوههای افغان است و درمنفعت بارومی برابر است وازرومی سپیدتر و بزرگ‌تر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰–۱۱). این لغت در هدایة‌المتعلمین بصورت اسطوخدوس اسطوخدوش، اصطوخدوس و اسطوخودوس آمده است. (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). اسطوخودوس‌مطبوخ‌اوخداوند عصب‌های سرد و خداوندان مالیخولیا را سود دارد (اغراض، ۶۱۰). نباتی است و برسر او شاخهای بزرگ است همچنانکه برسر دانهٔ جو باشد وبرگ او ازبرگ جودرازتر باشد واندر وی شاخها اغبر بود یعنی خاك رنگ همچنانکه در افتیمون ورنگ او بسرخی میل دارد و ابن ماسویه‌گوید او را تخمی است و او را چون بهدست بمالند بوی‌کافور دهد طعم او تلخ و تیز است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا) معنی‌آن موقف الارواح است وآن جزیره‌که ازآنجا خیزد نام آن جزیره استخادس است (اختیارات بدیعی، دهخدا). به‌یونانی حافظ‌الارواح است (تحفه). اسطوخوذوس [باذال‌منقوط] ینبت فی‌الجزائر التی ببلاد غلاطیا و البلاد التی یقال لها مصالیا و اسم تلك الجزائر سنجادس فیسمی هذا العقار باسم الواحد من هذه الجزائر (ابن بیطار). لغت یونانی است بهمعنی حافظ‌الارواح و به‌عربی آنس‌الارواح و ممسك‌الارواح: اهل‌مکه معظمه گیاه‌آنرا ضرم بهضم ضادمعجمه وگل‌آنرا زهرالضرم و بهسریانی سنجاوس‌که نام جزیره‌ای است‌که درآنجا میروید نامند (مخزن). الذی یستعمله‌الاطباء بالمغرب وفی دیار مصر هوهذا النبات الذی‌یسمیه عامه اهل‌المغرب الحلحال... (شرح اسماء، م۶). اسطوخودوس از حالت اضافه نام یونانی استوئیخادوس *Stoixādos* و لفظ لاتینی «لاوانـدولا» از لبونتا *Lebunta* سریانی‌گرفته شده است (مایرهوف، م۶). ضرم (بهضم وبه فتح ضاد)غرف (منتهی‌الارب، دهخدا) منتجوسه، شاه اسپرم رومی، شاه اسپرغم رومی، خزامی،ناردین،سنبل‌رومی، سنبل، سنبله،کشه (دهخدا). در فرهنگ فارسی معین این‌کلمه بهصورت استوقدوس آمده و در تعریف آن چنین نوشته شده است:

گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که یکی از گیاهان معطر و طبی است و دارای گلهای کوچك خوشه‌یی آبی یا قرمز سیر یا بنفش و ارتفاعش در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است.

اسفاناخ (*Esfānāx*)

Spinacia Oleracea (لا)

Epinard (فر)

اسفاناخ سرد و ترست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۸، زل ۸).

این لغت را در «الصیدنه» و «ترجمهٔ صیدنه» نیافتم اما در هدایةالمتعلمین در موارد متعدد بصورت سپاناخ آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). معرب عن‌فارسیه وهواسپاناخ وبالیونانیه سوماخیوس (داود انطاکی، دهخدا) به‌فارسی اسپناخ‌گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا). اسفاناج به فارسی اسفناج نامند و به‌یونانی سوماخیوس‌گویند و بری او در افعال مانند بستانی است و بستانی او معروف (تحفه، ۲۴). به‌یونانی سوناخیوش... به‌فارسی‌اسفناج‌واسپناج... گیاهی معروف است بستانی و بری میباشد وبستانی آن مستعمل‌است درمطعوم وبهترین‌آن باران خورده است (مخزن). اسفاناخ‌که در قرابادین سمرقندی‌آمده است معرب لغت‌های فارسی اسپناح (به فتح الف و ب)، اسپناج (بر همان وزن) یا اسفناج است. بانگلیسی *Spinach* (لوی، م ۳۳۶). اسفاناخ = اسفناخ = اسفاناج = اسپناج = اسفناج، یونانی *Spinakion* لا *Spinacia Oléracia* فر *Epinard* انگ *Spinach* گیاهی‌است سردستهٔ‌گیاهان تیرهٔ‌اسفناجیان جزو دولپه‌ییهای بی‌برگ، گلهای آن خوشه‌یی، سبزرنگ وکوچك (فرهنگ معین).

اسفنج ابر (*Esfang – abr*)

Euspongia Officinials (لا)

Eponge marine (فر)

اسفنج ابر بزنبوراشیان ماند و سرخ فامست و کردکون ... جانوری است آبی... و عامه چنین کویندکه آن ابر است مرده ... و اسفنج تازه جون در سرکه زنی و برجراحت نهی خون بچکاند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۲۶).

اسفنج او را به‌لغت پارسی ابرمرده‌گویند به‌سبب‌آنکه چون او را درآب اندازند آب را درخود نشف‌کند. (ترجمهٔ‌صیدنه، ب۱۱). اسفنج‌به‌فارسی ابرمرده‌گویند و او چیزیست‌که برروی سنگ‌های کنار دریا متکون میشود.قسمی ازاوکه‌متخلخل است و وسیع الثقب و نرم شبیه به‌نمد و پرسوراخ ماده‌گویند وقسمی‌که‌باصلابت و با ثقب‌های صغیراست نر نامند (تحفه، ۲۱). اسفنج‌البحر هورغوةالبحر و یقال

له ایضاً زیدالبحر و هوالغیم و یقـال له ایضاً الغمام وهوالذی یعرفه علمهالمغرب بالنشافة و یقولون له ایضاً صـوفةالبحر (شرح‌اسماء،م۵). اسفنج...جانوری‌است جزو بی مهرگان که تشکیل ردهٔ اسفنجها را میدهد وآن جزو جانوران‌گیاهی شکل و بی‌قرینه و ساده‌ترین پـریاخته میباشد. (فرهنگ معین).

اسفند (رك: سپید اسفند_ خردل)

اسفیداج (*Esfidāj*)

Cerussa (لا)

Ceruse (فر)

اسفیداج را اصل از ارزیز کنند وبهتر سپاهانی باشد.

الابنیه (بهم ۳۲، زل ۲۷).

صاحب الابنیه اسفیداج را در جای دیگر یعنی در ذیل مـادهٔ «دود قـرمز» سپیداج نوشته است: دود قرمز... قوتش چـون قـوه سپیذاجست (الابنیه زل ۱۲۸، بهم ۱۵۸). تعریف‌اسفیداج در ترجمهٔصیدنه چنین است: سپیده است... دو نوع است یکـی از سرب و دگرنوع از ارزیز... ماسرجـویه گوید اسفیـداج از سرب و سرکه حاصل شود و شنگرف از سرب و سرکه ساخته شـود (صیـدنه، ب ۱۲). اسفیداج از سرب و ارزیز کنند (اغراض، ۶۱۲). به‌فارسی سفیداب نـامند وآنچه از قلع ترتیب دهند اسفیداج رومی‌گویند و بهتـرین اقسام است چـون قلـع را صفایح‌کرده به‌انگـورکوبیده با تخم او آغشته بـرروی یکدیگرگـذاشته در خم سرکه یا ظرفی که سرکه تند داشته باشد گذاشته سرظرف را مستحکم نمایند بهـ بخـار سرکه قلعی به مـرور ازهم بریزد پس از سرکه بیرون‌آورده خشك‌کنندپس سائیده بپزند و همین عمل مکرر کنند تا همهٔ قلعی حل‌شود (تحفه،۲۰). اسفیذاج و یقال له ایضاً اسبیداج الرصـاص و هو الباروق و اسمه عند عـامهالمغرب البیاض (شرح‌اسماء،م۲۹).اسفیداج همان‌کربنات بازیك دوپلمپ *Carbonate basigue de plomb* است. این لغت مأخـوذ از اسپیدآب فارسی‌است بمعنی‌آب سپیدکه آنـرا اسفیداب و سفیداب و سپیـداج و سفیداج ومانند اینها نویسند. (مایرهوف، م ۲۹). معـرب سپیتاگ = اسپیـدگ = سپیده = گردی است سفید که زنان برـ روی‌خود میمالند، خاکسترقلعی، سفیداب (فرهنگ معین).

اسقال (رك: بصل)

اسقنقور (*Esqanqur*)

Lacerta Scincus (لا)

Lezard Scinque (فر)

اسقنقور ماهی است بضب ماند

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱).

حیـوانی است مشابه سوسمار و از نیل مصر به دیگر مواضع برند. دیسقوریدس گوید او نهنگ دشتی است و موضع او

هندست و مصر ودر دریای قلزم نیز بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱) و او را اسقنقر نیز گویند (مؤیدالفضلا، دهخدا) اسقنقور معروف است سرهٔ او و حوالی سره و پیه او و نمك اوباه را قوت دهد ودرد عصب‌ها زایل کند(اغراض، ۶۰۲). به‌کسر اول، جانوری است معروف که او را اسقنقورگویند، شبیه به‌سوسمار است. هم درآب و هم در خشکی میباشد. قوت باه دهد. گویند این لغت رومی است (برهان معین).

استاد معین همین قدر در حاشیه مینویسد: «یونانی *Skighkos*» صاحب شرح اسماء ذیل مادهٔ ورل چنین مینویسد: ورل قیل انه فرخ‌التمساح وهو نوع منالسقنقور (شرح اسماء، م۱۲۹). مایرهوف در ضمن بحث در بارهٔ ورل فقط نامی از اسقنقور برده است (مایرهوف، م۲۹).

در قرابادین سمرقندی سقنقور نوشته شده است و لوی مطالبی را که صاحب شرح اسماء و ما یرهوف نوشته‌اند تکرار کرده و به‌ذکر خواص طبی «سقنقور» پرداخته و اسقنقور را در انگلیسی به *Small desert Lizard* (مارمولك صحرائی) ترجمه‌کرده است. (لوی، م ۱۴۵).

اسقورحدیون (رك: ثوم)

اسقوردیون (رك: ثوم).

اسقیل *(Esqil)*

Orignea Maritima

Scille ,Oignon Marine

اسقیل بصاد و بسین شاید و اسقال‌هم چنین‌گویند و عنصل و بصل‌الفار.

الابنیه (بهم ۳۸، زل ۳۱).

اسقیل به‌لغت یونانی او را اسقال واسقیل گویند و به‌لغت عربی عنصل گویند و پیاز دشتی و او را به بصل‌الفار تعریف کرده‌اند و پارسیان پیاز موش‌گویند و موشان پیاز هم‌گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱).

اسقیل پیازموش است دشتی و او را پیازموش از بهرآن گویندکه موش را بکشد (اغراض، ۶۱۳). اسقیل لغت یونانی است و پیاز عنصل و پیاز دشتی و پیاز موش نامند و برگش شبیه به‌برگ نرگس و ساقش بیتجویف و سبز مایل به‌زردی و بیخش مثل پیاز و بزرگ‌و به‌هوای سرد سبز میماند و محتاج به‌غرس نیست (تحفه،۲۲).

بصل‌الفار هوالاشقیل و هوالعنصل و هوالمشهور فی المغرب ببصل‌الخنزیر (شرح اسماء، م ۶۰). اشقیل معرب کلمهٔ یونانی اسکیلا *Skilla* است (مایرهوف، م۶۰)، گیاهی زیبا از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیازی حجیم و بزرگ میباشد ودرنواحی شنزارکناره‌های دریا خصوصاً مدیترانه، افریقای شمالی،

صقلبه و کرس میروید. گلهـایش کوچك و سفید مایل به‌سبز میباشد. میـوه‌اش بهـ شکل کپسول و قهوه‌ای رنگ است. در تداوی به‌کار میرود، اشقیل، پیازدشتی... نوعی از این‌گیاه در خراسان وجود دارد که دارای‌گلهای سفید رنگ میباشد. این گیاه را بصل‌الخنزیر نیز گویند (فرهنگ معین). نیز رك: بصل، بصل زیزی.

اسماقوس (رك: خصی‌الکلب)

اشق (*Oššaq Ošaqq*)

Gummi Ammonicacum (لا)

Gomme Ammoniaque (فر)

اشق را بدل وسخ آشیـان زنبـور انکبینست واین فولس‌کنت... و وی را برومی اموبیا خـوانند و بیـونانی افاریقون.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۸).

اشق واشج نیز گـویند و حرف قـاف و جیم در او دلالت میکندکه معرب است و بعرومی اورا میناقون وامنقون‌گویند و... امونیاقـون... و معنـی او نیکـو کنندهٔ جراحات بود و اهل سیستان او را اوشك خـوانند... او را لزاق‌الذهب نیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲ با مقابله باترجمهٔ صیدنه منقول در دهخدا). اشق گرم‌است به‌آخر درجهٔ دوم و خشك به‌درجهٔ اول و نـرم کننده است و گشاینده بر خنـازیر (اغراض،۶۱). صمـغ اشترغـاز است و او را لزاق‌الذهب نیزگویند از بهر آنکه برکاغذها ودیوارها زرکاری بیشتربروی کنند (ذخیره، دهخدا). و بعضـی صمغ طرثوث‌گفته‌اند وآن غلط است (منتهی‌ـ الارب، دهخدا)، صمغ‌گیاهی است‌که‌آن را پدران‌گویند(برهان،انندراج، دهخدا). اشق معـرب از اوشهٔ فـارسی است وآن صمغی‌است مایل بهزردی نبات اوشجری و کـوچك و ساقش بـاریك و مزغب و مایل به‌سفیدی و گلش مابین سرخـی و ازرقی و منابت او بلاد سردسیر و گویند صمغ نبات اشترغاز است (تحفه، ۲۵). معرب اشهٔ فـارسی است وبفارسی اوشه نامند وکلبانی نیز و به‌عربی اشج و شج به‌تشدید جیم و وسق ولزاق‌الذهب وبهـ یونانی اثانقون ... وامونیاقن نیز بعضی گفته (مخزن). وشق و یقال اشج و وشج و هو لزاق‌الذهب (شرح اسماء، م۱۲۴). اشق معرب لغت فـارسی اوشه است‌که بفارسی اندران بر وزن اختران نیزگویند (مایرهوف به‌نقل از فوللرس، م ۱۲۴). اشـق = اشج = وشج، معـرب اشه، درخت اشه، صمغی زرد رنگ بطعم گس و تلخ و مهوع که از درخت اشق‌گـرفته میشود (فرهنگ معین).

اشنان (*Ešnān ,Ošnān*)
Salsola Kali (لا)
Soude de foulons (فر)
اشنان چهار جنسست سبیذ و زرد و سبز و جنسی دکر هندویست وی را فندق هندی‌کویند و نیز حرص صینی کویندورته... وهندی‌را ذکرکرده ایذ خوذ اندر باب با ازجهة بندق ازانك وی را بندق هندی‌کویند.
الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).
معرب از فارسی است وآن را به‌تازی حرض *horz* خوانند (جوالیقی، دهخدا) و او را حرض گویند و از جنس شوره گیاه است و ازو اشخار قلیا سازند بدین طریق‌که او را بسوزند چون سوخته‌شود آب براو زنند جرم او منعقدشود وشخار کنند و بدان جامه شویند... به‌پارسی اشنان گازران (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لطیف‌تر آن بود که به‌خروعصافیر ماند یعنی سرگین‌گنجشك به‌هیأت و این نوع راکرمك خوانندکه به‌کرم میماند و در متعارف قاقلی گویند... و گویند حرض اشنان بود. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳). اشنان انواع است اما آنچه سپید است و به‌تازی خرثوالعصافیرگویند لطیف‌تر است (اغراض، ۶۱۳). و آن را خرو-العصافیر نامند (مفردات قانون، دهخدا). و به‌تازی غاسول خوانند (جهانگیری- منتهی‌الارب. دهخدا). گیاهی است بی‌برگ و با شاخهای ریزه شبیه به‌کرم‌های خشك شده و گازران به‌آن جامه میشویند سفید او را خروءالعصافیر و سبز آن را غاسول نامند وآن غیر ابوقانس است (تحفه، ۲۶).

چوبك شویه (الفاظ الادویه، دهخدا). چوبه وچووه (فرهنگ خطی، دهخدا). اشنان‌القصارین هوالغاسول و یقال له بالعربیه الحمض و الحرض (شرح اسماء، م ۲۴). غاسول و حمض بروزن رمزاسم جنس گیاهانی است‌که به خصوص بادیه نشینان به جای صابون به‌کار میبرند. اشنان و اشنان-القصارین را درگیاه شناسی *Salsola kaki* و غاسول را *Fruticosa* *Salicornia* خوانند. (ما یرهوف، م-۲۴).

این درختچه تنها در کویرهای نمك و شوره‌زارها در اطراف خوار و دامغان وکویرهای شمال خراسان و اطراف یزد دیده میشود (دهخدا). درختچه ایست از تیرهٔ اسفناجیان‌که خاص نواحی گرم و کویری است وگاه در سواحل دریای شور می‌روید. دارای برگهای متناوب با گلهای منفرد ویادوتایی (دوقلو)، اشنون، اشنوم(فرهنگ‌معین). ایضاً رك: آذرگون، رته.

اشنه (*Ošne*)

Muscus arboreus (لا)

Lichen fleuri (فر)

اشنه برومی زبان برواه بوذ و توفنه نیز ودوالخ وقتثا و بسریانی شنثا خوانندش و بتازی اشنه و بپارسی کروش بانه و دوالك و کرباسو.

الابنیه (بهم ۲۳، زل ۲۰).

رازی گوید او را بهندوی سپیلو گویند و به لغت سجزی ژاله گویند و ابوزید صهار بخت در قرابادین خود او را به کربس تفسیر کرده است و بعضی کرباس پایه گفته‌اند.. و کربس پارسیان مرسام ابرص را گویند و چنان است که این اشنه را به انگشتان کربس تشبیه کرده‌اند ودر بعضی کتب عطر او را به این طریق معرب داشته‌اند و بعضی او را پایه هم گویند... ابوریحان گوید آنچه از او معروف است نزد صیادنه دونوع است یکی بغدادی و آن به لون سفید است در غایت سفیدی و خوشبوئی و اهل بغداد از او عبیر سازند و بغداد منبت او نیست و سبب کثرت او در بغداد آن است که انواع عطرها را در بغداد رواج تمام است. و نوع دیگر هندی در سپیدی و خوشبوئی به مشابهت بغدادی نیست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲).

اشنه نباتی است که بردرخت صنوبر و بلوط وگوز و غیر آن پدید آید آنچه سپید باشد نیك بود و آنچه سیاه بود بد باشد (اغراض، ۶۱۱). پوستهای نرم ونازك باشد که بدرخت بلوط و صنوبر و گردو چسبد و خوشبوی است (مفردات قانون، دهخدا). آن را دواله میگویند و به‌عربی ستیبته‌العجوز و مسك‌القرود خوانند مانند عشقه و لبلاب بردرخت پیچد (برهان، دهخدا) به‌فارسی آلك و دوالك گویند (بحرالجواهر،دهخدا!)، بفارسی.. دوالی (الفاظ‌الادویه، دهخدا). اشنه لغت عربی است به‌فارسی دواله نامند و آن چیزی است شبیه به‌ریسمانهای باریك پهن بهم پیچیده و برشاخهای درخت صنوبر و بلوط و سایر نباتات متکون میشود و بهترین او سفید و خوشبو و تازه و زبون ترین او سیاه است (تحفه،۲۵). اشنه در عرایس‌الجواهر یکی از اطایب (عطرها) و از اقلام واجزای عنبر خوشبوی نوشته شده است (همان کتاب، ۲۸۵). هی شیب العجوزویقال له ایضاًالشیبه (شرح‌اسماء، م۱۱)ـ اشنه مأخوذ از لغت سریانی شنثا بروزن حلواست و دلالت میکند بر- انواع خزه‌ها و عشقه‌هائی که بر درخت می‌پیچد (مایرهوف، م۱۱). یکی از آلگهای گروه جلبکهای قرمز (به فرانسه *RhodoPh ycées*) که در نواحی کوهستانی امریکا و اروپا می‌روید و درآن ماده‌ای شبیه نشاسته به‌نام لیکنین (فرانسه *Lichenine*) موجود است که مصرف غذایی دارد، دواله ، دواءالمسك

هزاز (فرهنگ معین)

اصابع‌الصفر (*Asābe os-sofr*)

اصابع‌الصفر مانندهٔ دست مردمست و هم جند دست مردمست

الابنیه (بهم ۲۷، زل ۲۳).

به‌پارسی او را انگشت زردگویند و به‌هیأت به‌کف دست ماند و رنگ او میان زرد و سپید است و از غایت صلابت به‌دشواری شکسته شود و به‌طعم اندکی شیرینی دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳). اصابع صفر بیخی است بقدر کف دست اطفال وبقدر پنج انگشت و پرازرطوبت و چون خشك شود رنگش ابلق از زردی و سفیدی میگردد وباندك حلاوت ومنبت او ریگزارها و نزدیك آبها برگش شبیه به‌برگ گندنا و ساقش باریك... و گلش بنفش و قسمی دیگر بیخی است شبیه به ناخن پلنگ و زرد و این گرم تر و تندتر است ومؤلف تذکره‌گویدکه‌آن غیرکف مریم وکف عایشه است و به‌نهج دیگر وصف‌نموده(تحفه،۲۶).گفته‌اند معروف به‌کف‌عایشه وکف مریم است... دوقسم میباشد (مخزن). شجرة‌الکف،کف‌عایشه، کف‌مریم (الفاظ‌الادویه.. دهخدا). ابن‌البیطارآرد: غافقی‌گوید گیاهی است‌که گیاه شناسان‌آن را کف عایشه و کف مریم خوانند.... ابن‌سینا گوید به‌شکل کف‌دستی است به‌رنگ ابلق زرد و سپید... (دهخدا). آخوندوف نیز همین مطلب را از ابن‌البیطار نقل‌کرده است بی‌آنکه توانسته باشد نام علمی و به‌اصطلاح هویت این گیاه را از نظر گیاه شناسی تعیین‌کند (آخوندوف، ص۳۴۱،م۲۴).

اصطرك (رك: میعه)

اصقال (رك: اسقیل)

اصقیل (رك: اسقیل)

اصل‌السرح (رك: یبروح)

اطریفل (*Etrifel*)

آمله... با هلیله و بلیله ازوی معجون کنندکی معروف اطریفلست.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵).

دوایی است مرکب از سه دوا، آمله و هلیله وبلیله. لفظ مذکور معرب ازتری‌پهل هندی است‌که به‌معنی سه ثمر است چه سه دوای مذکور (آمله و هلیله و بلیله) هریك ثمر درختی است. طریفل مخفف لفظ اطریفل است (فرهنگ نظام، دهخدا). معرب تری پهل، چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل به‌معنی ثمر (رسالهٔ معربات، دهخدا)، داود ضریر انطاکی درذیل اطریفال‌آرد: کلمهٔ‌یونانی است بمعنی اهلیلجات (دهخدا) اطریفل معرب است از لغت هندی ... اطبای هند آنرا تری پهلا که معرب آن اطریفل است نام‌گذاشته (مخزن). اطریفل:

به‌لاتینی *Electuaire mirobolans*

معرب یونانی *TruPheron* معجون ساخته شده از هلیله (فرهنگ معین).

اطمط (*Atmat*)

اصمط دانه‌ی است جون فندق هندی‌و قوتش بقوت بوزیذان ماند و او تخم نیلوفر هندیست.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).

این‌گیاه را تقریباً در همهٔ مآخذ مترادف رته یا بندق هندی نوشته‌اند. رك: رته.

اظفار الطیب (*Azfār Ot – Tib*)

Ungues Odorati

Ongle Odorants = Blatte de Byzance

اظفارالطیب‌دوجنسست پارسی‌وهندوی و او جیزیست بناخن ماند... و گویند آن‌جنسیست‌که ازماس‌ماهی‌خیزد واندر دریای هندوستان‌یابند وبیشتر ببحرین یابند وآن بهترست‌کی ببحرین یابند.

الابنیه (بهم ۲۸، زل ۲۴).

بمعنی‌ناخنهای خوشبواست. تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین است: اظفار الطیب به‌پارسی ناخن پریان‌گویند و ناخن خوش‌گویند و ناخن بواهم گویند وبه‌ناخن ماند... حیوانی است از انواع حیوانات دریا چنانکه در میانه سپیدمهره بود و از غایت لزوجت چون چوب به‌او رسد زود از موضع خود نقل‌کند و گویند پوست میش ماهی است ... و در بحر بصره درموضعی‌که آن را فوت‌البحر گویند بیابند وآن را تازه از آن موضع به‌عبادان نقل کنند... و گویند میان این حیوان ومیش ماهی مباینت تمام است. (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳-۱۴). اظفار-الطیب به‌فارسی‌ناخن پریان‌گویند وناخن خرس و ناخن بویا نامند و آن جسم صلبی است صدفی شبیه به‌ناخن و مدور و خوشبو و سفید مایل به‌سرخی و از سواحل بحر هند خیزد و از اقسام‌حلزون است و بعضی از او سرخ و با تقعیر و بعضی سفید وبزرگ و با دسومت وکم‌بو و قسمی بزرگ‌تر از اول وکوچك‌تر از ثانی و سیاه و ناخن دیو گویند و بهترین او قسم اول هندی است (تحفه، ۲۷). اظفارالطیب هی الفائح (شرح اسماء، م۱۵). این دارو ازغلاف پاره‌ای از نرم تنان *Gastéropodes* ساخته میشودکه شبیه ناخن یا پنجه است. این غلافها اگر تازه باشند بوی سنبل‌الطیب *Nard* میدهند. اظفارالطیب برای بخور دادن و به‌عنوان مسهل بکار میرود (ماـ یرهوف، م۱۵). واما اینکه اظفارالطیب دوجنس است پارسی و هندوی مطلبی است‌که دیگرکتب مفردات بطور ضمنی آنرا تأیید میکند: «از جزایر هندوستان آرند» (ذخیره، دهخدا)، در زمین هند... حاصل‌میشود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا)، چه بساکه در عبادان یافت میشود (قانون ابن‌سینا، دهخدا)، اظفارالطیب بحرین‌از دیگرجایها بهتراست (ابن‌بیطار، دهخدا). بنابراین پیداست که مراد صاحب‌الابنیه

از«جنس پارسی» اظفارالطیب همان‌است که در عبادان (آبادان امروز) و بحرین بدست میآمده و جنس بحرینی از دیگر اجناس بهتر بوده است.

و اماکلمهٔ ماس ماهی که هروی به‌آن‌اشاره میکند همان میش ماهی مذکور درترجمهٔ صیدنه است که پیش از این دیدیم. در فرهنگ معین ماس ماهی ذیل لغت ماش ماهی چنین تعریف شده است: گونه‌ای ماهی استخوانی (لاتین *Aspius*) که بدنی کشیده و بالهٔ شنای پشتی کوتاه و نوك تیز دارد. گونه‌هائی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوان‌اند.

اغاریقون (*Āqariqun*)

Agaricus Officinalis (لا)

Agaric (فر)

اغاریقون‌دوجنست‌نروماده وماده‌بهتر ... واغاریقون نوعیست ازفطرکوهی.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

این لغت در غالب مآخذ و از جمله در ترجمهٔ صیدنه و اغراض و تحفه و مخزن و شرح اسماء غاریقون ذکر شده است چنانکه بیاید. در الابنیه نیز در ذیل مادهٔ «خربق» غاریقون آمده است: خربق... شربتی از او نیم درمسنگست تا نیم‌مثقال بامطبوخ افتیمون وغاریقون (بهم۱۳۴). همچنین در الابنیه در تحت مادهٔ «بیش» از غاریقون سیاه یاد شده است: خربق و عرطنیثا... و غاریقون سیاه ... این همه بر مری و حلق و معده حمله برد (بهم، ۷۳). در ترجمهٔ صیدنه ذیل مادهٔ غاریقون چنین آمده است: رازی حکایت کند از جالینوس که غاریقون را مغشوش نتوانندکرد بآن سبب که چیزی نیست در ادویه که بهاو مشابهت دارد... لون او سپید به‌غایت باشد و شیرین بود... ابن ماسویه گوید غاریقون دونوع است. نوعی از او نراست و نوعی ماده وآنچه ماده است نیکوتراست و ماده‌آن است‌که چون بریده شود اجزاء میان اوکژ بماند و زود درهم شکسته شود و میانهٔ اوسپیده بود و جرم او تو برتو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۲). مؤلف‌هدایه «غاریقون» را در مواردعدیده برای معالجهٔ‌بیماریهای مختلف تجویزکرده است (رك: همان کتاب، فهرست‌داروها). غاریقون داروئی رومی است نر است و ماده اما ماده سپید است و املس و نازك و نر سیاه است یا سرخ و سخت وچرب نازك‌آنچه‌پسندیده است ماده است (اغراض، ۶۳۷). غاریقون... و هو رطوبات تتعفن فی باطن ما تاکل من‌الاشجار حتی عن‌التین والجمیز(داودانطاکی، دهخدا). غاریقون و هو صنفان ذکر و انثی (ابن بیطار) غاریقون چیزی است شبیه به یخ و از جزایر دریای رومآورند و در جوف درختهای انجیر وجمیز وامثال‌آن به‌سبب تعفن متکون میگردد و مانند فاوکه از

درخت بلــوط بهم میرسد و بهتریــن او سفید سبك وزن است که باانداك مالیدن از هــم ریزد و با طبقات و بزرگ مقــدار باشد. این قسم را انثی‌نامند و قسم نر او بی‌طبقات ودر صفات به‌خلاف انثی‌است و استعمال او جایز نیست و قسم سیاه او ازسموم و زرد و سرخ اوقریب به‌سموم‌اند (تحفه، ۱۹۵). چیزی است شبیه بهـ بیخ پوسیده که در جوف بعضی اشجــار سالخوردهٔ کهنه‌پوسیده مانند درخت‌انجیر و جمیز و امثال اینها و یا ریشهٔ آنهاست که پوسیده گشته به‌سبب تعفین (مخزن). یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم میباشد: نر و مــاده. گویند مــادهٔ آن بهتر است وتریاق همهٔ زهرهاست و درمؤیدـ الفضلا به‌این‌معنی با زای نقطه‌دار آمــده است (برهــان). استاد معین در حــاشیه مینویسد: اصح اغاریقن است از یونانی *agarikon* (اسم جنس برای قارچهــا که دارای انواع مختلف‌اند)... انگلیسی *Agaric* (قارچ، گیاه قارچی) (برهان، معین). «غاریقون» از داروهائی است که کندی در قرابادین خود یادکرده ولوی به‌شرح خــواص دریــائی آن پرداخته و نوشته است که آغاریقون مأخوذ از کلمهٔ آگاریکون *agarikon* یونانی است که دیسقوریدس به‌کار برده است (لــوی، م ۲۱۴).

افاریقون (رك: اشق).

افتیمون (*Afetimun, Aftimun*)
Cuscuta epithymum (لا)
Cuscute (فر)

افتیمون، افتیمون دوجنست کوهی و نبطی . و بهترینش رومیست کلکون و تیز بوی و تلخ طعم.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۶).

فزاری‌گوید افتیمون‌کمون رومی است و و در هیأت اوگفته است که شکوفه ایست و تخم و شاخهای او خرد و بــاریك و درهم شکسته واین‌جمله بایکدیگر آمیخته باشد وصیادنه او را به‌این صحنت‌فروشند وگــویند او گل درختی است که به سعتر ماند... و به‌لون سرخ بــود و به‌طعم تیز باشد و این نــوع را از جزیرهٔ اقریطیا آرند (ترجمــهٔ صیدنه، ب۱۴). این‌دارو کــراراً در هــدایه ذکر شده است (رك: همان‌کتاب، فهرست‌داروها). افتیمون‌گرم و خشك است به‌درجــهٔ سوم بادهــا را بشکند و مردم‌کهل و پیر را موافق بــود (اغراض، ۶۱۰). تخمها وشاخها باریك و شکسته است و طعــم او تیــز است و گروهی‌گفته‌اند زیرهٔ رومی است (ذخیره، دهخدا). یونانی و به‌معنی دواءالجنــون است و آن نباتی است بسیار سرخ... و برگهای بسیار ریزه وگلش سرخ تیره و تخمش از خردل ریزه تر و سرخ مــایل به‌زردی و برنباتات و اشیائی که نــزدیك او بــاشد مــی تند و بیخش شبیه به‌زردك

(تحفه، ۲۸). دوائی است معروف و آن شکوفهٔ نباتی باشد که به‌سعتر میماند... به‌عربی سبع‌الشعرا خوانند و بعضی گویند زیرهٔ رومی است و آن سرخ رنگ و تیز طعم‌میباشد. صاحب‌شرح اسماء اصطلاحی را که در اندلس بجای افتیمون است یاد کرده و به‌جای افتیمون افیثیمون به‌فتح الف و فا و کسر ثاء مثلث نوشته است (شرح اسماء، م۲۳). از گیاهانی‌است که انگل یونجه و شبدر میشود. این کلمه معرب‌لغت‌یونانی‌اپتومون *epethumon* است که معمولاً در عربی بصورت افتیمون *afetimun* نویسند (شرح اسماء، مایرهوف،م ۲۳). گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل‌گیاهان دیگر به‌خصوص یونجه میشود وسپس‌صغیر، کشوت، دواءالجنون (فرهنگ معین، دهخدا):

اگر عدوی تو را در سراست سودائی
بدفع سودا تیغت بس‌است افتیمون

(رشید و طواط، دهخدا). ایضاً رك: کشوت.

افرفیون (*Afarfiyun*)
EuPhorbia resinifera (لا)
Résine déuphorbe (فر)

افرفیون صمغیست‌ازانواع مازریون... و سخت تیزست وگوشت خوار.
الابنیه (بهم ۳۶، زل ۲۹).
افرفیون را فرفیون و افربیون و فربیون نیز ضبط‌کرده اند. هروی ذیل مادهٔ اغاریقون مینویسد «بدلش نیم وزن وی فرفیونست» ذیل مادهٔ بیش‌که از سموم است نیز بجای افرفیون فرفیون‌ضبط‌کرده است. صاحب‌هدایه‌فربیون‌با باء آورده‌است (رك: فهرست داروها). این لغت در اصل عربی صیدنه (ب ۹۹) فربیون (بجای فای دوم بای ابجد) و در ترجمهٔ صیدنه فرفیون (با دوفا) آمده است. فرفیون بیخ‌فرفیون را به‌لغت‌رومی فربیون‌گویند و معنی او به‌پارسی خوزرده باشد و محمدزکریاگوید فرفیون صمغ مازریون است و منبت او در بلاد ایطالیا است و لون او سرخ بود که به‌زردی زند و طعم او تیز بود... و از غایت تیزی طعم او نتوان چشیدن و اگرچشیده شود درساعت زبان را مجروح کند. ابو معاذ گوید فرفیون صمغ نوعی است از درخت خار... منبت او در زمین حبشه است (ترجمهٔصیدنه، ب۹۴). افرفیون فربیون است (تحفه) افربیون... و فرفیون و ابرفیون و ابربیون نیز نامند و به‌رومی افنین... و به‌عربی‌آکل نفسه و قاتل نفسه و حافظ‌النحل و حافظ‌الاطفال وکروش الغنم و به‌یونانی جفالاس و تاکوت نیز و به‌مغربی بستانه‌گویند واکثر لب‌السودا نامند صمغی است خاکستری رنگ مایل به‌زردی با طعم و بوی تند وکهنهٔ‌آن‌سرخ رنگ. نبات‌آن شبیه به‌نبات‌کاهو وکاسنی

(مخزن). افربیون و یقال فربیون و اسمه البربری... هو تاکوت (شرح اسماء،م-۲۵).

صاحب شرح اسماء و ابن بیطار نیزمانند صاحب شرح اسماء تاکوت مینویسند و صحیح آن تیکیوت *Tikiut* است و افربیون مأخوذ از لغت یونانی اوفوربیون «*euPhorbion*» است که امروز در بازارهای مصر به‌عنوان فربیون یا لبان مغربی فروخته میشود (مایرهوف، م ۲۲۵).

و اما اینکه صاحب الابنیه افرفیون را از انواع مازریون دانسته است مورد تأیید دیگر مؤلفان نیست و چنانکه مرحوم بهمنیار نیز یادآور شده است «صاحب مخزن این‌قول را ردکرده‌است» (بهمنیار، ص ۳۶) آنهم باستناد قول غافقی که از اجلـه صیادنه و داروشناسان عالم اسلام به‌شمار میرود (رك : مخزن). فرفیون... این گیاه علفی است ودرموقع شکستن از ساقه‌اش شیرابهٔ سفید رنگی بیرون میآیدکه در برابر هوا تیره میشود. تاکنون در حدود ۷۰۰۰ گونه از این گیاه شناخته‌شده است که بیشتر درنواحی معتدل میرویند و منجمله در ایران انواع آن نیز فراوان اند وبیشتر به‌نام شیرسگ خوانده میشوند. شیرابهٔ این‌گیاه سمی و قی‌آور است (فرهنگ معین).

افسنتین (*Afsentin, Afsantin*)
Artemisia absinthium(لا)
Absinthe (فر)

افسنتین، افسنتین رومی و نبطیست و هندی.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵).

پارسیان مروه‌گویند... دیسقوریدس اواز انواع درمنه است... و بعضی کشوتا رومی‌گفته‌اند و گفته‌اند او انواع است بابلی است و پارسی وخراسانی و رومی و سوری و نیکوترین او سوری است یعنی شامی و طرسوسی (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۴).

افسنتین انواع است رومی و نبطی و خراسانی وسوسی و طرسوسی بهترین سوسی است (اغراض، ۶۰۹).

افسنتین لغت یونانی اسم نباتی است ما-بین شجر وگیاه شبیه به‌بابونهٔ‌گاو چشم برگش مثل صعتر و غبارناك و سفید و شاخش مثل برنجاسف و انبوه و ساقش بلند وگل او مثل‌گل بابونه وازآن ریزه‌تر وتخمش شبیه به اسپند و با تلخی وقبض و بری او با عطریت ثقیلی و قسمی را برگ مثل برگ زردك و سفید وگلش زرد بی اوراق سفیدو در مصر مسیسه نامند و زبون ترین اقسام او است و بهترین او رومی طرسوسی و سوری است که با حراقت وتلخی و قبض باشد (تحفه،

۲۸). به‌عربی خترق بروزن حسرت و به فارسی مروه و به‌لغت مصر نـوع زبون آن را دسیسه بروزن‌کبیسه‌گویند (مخزن) این «دسیسه» که صاحب‌مخزن به‌آن‌اشاره میکند به‌عقیدهٔ مایرهوف که باز به‌قـول او استناد خـواهیم‌کرد یکـی از اسامی قـدیمی افسنتین و صحیـح آن دمسیسه *damsisa* میباشد. «کثیر اما یسمی فی کتب‌الطـب الکشوت الرومـی» (شرح اسماء،م۳).

افسنتین معرب کلمهٔ یونانی اپسین‌ـ تیـون «*apisinthion*» است کـه از راه زبان آرامی وارد عربی شده است (مایرهوف، م۳). درفرهنگ‌معین‌افسنتین به‌معنی خارا‌گوش آمده و در ذیل خارا‌ـ گوش چنین نـوشته شده است: گیاهـی است از تیرهٔ مرکبان که‌پایاست.برگهایش متناوب و گلهایش زرد رنگ است و در آخر تابستان پدیدشوند، افسنتین،کشوت رومی. نیز رك:کشوت

افلایا (رك: انجره)

افلایوس (رك: انجره)

افلنجه (*Aflanja*)

افلنجه‌کشوت زنجی است و او نباتی ضعیفست وجوبش جون جوب اسارون است... و تخمش جون تخم‌کشوت‌بری است.

الابنیه (بهم ۲۶، زل ۲۳)

افلنجه را فلنجه نیزنوشته‌اند چنانکه‌باید و عجب آنکـه هروی هم از افلنجه در باب الف سخن‌گفته است و هم از فلنجه در باب فا بی‌آنکه بیکی بودن این دارو اشاره‌کرده باشد اما چـون در ذیل لغت افلنجـه به‌شرح و تفصیـل پرداخته است بنده نیز از او پیروی میکنم وآنچـه در باب افلنجه وفلنجه‌گفتنی است درهمین‌جا میآورم. صاحب هدایة المتعلمین در ضمن یکی از نسخه‌های داروئی از فلنجه چنین یاد میکند: فلنجه و زرنباد و درونه و دار پلپل وآمله ازهریکی چهار مثقال (هدایه، ۴۵۴). صـاحب تحفـه در ذیل فلنجه مینویسد: افلنجـه است (ص ۱۹۷) و در ذیل افلنجه چنین میآورد: افلنجه تخمـی است شبیه به‌تخم خردل و تند بـو شبیه به‌بوی سیب و با عطریت وبه‌غایت‌سرخ و طعمش تلخ و نباتش به‌قـدر زرعی و برگش مثل برگ بادام وگلش سفید... و از هند خیزد (ص۲۹). به‌هندی پل‌یرنك نامند... تخمی است شبیه به‌خردل و تند* شبیه به‌بوی سیب و باعطریت و به‌غایت سرخ و طعـم آن تلخ و در خـوشبوئیها داخل مینمایند ودر معاجین و غیرهـا نیز نبات‌آن به‌قدر ذرعی برگ‌آن مانند برگ بادام وگل آن سفید... و منبت‌آن بلاد هند است و زرد و سیاه‌آن زبـون (مخزن) و در فهرست مخزن نیز افلنجه چنین‌تعریف شده‌است «فلنجه است». هروی افلنجه را کشوت زنجی (زنگی) دانسته است اما

ابن بیطار وصاحب تحفه افستین را کشوت خوانده‌اند آنهم کشوت رومی . صاحب شرح اسماء العقار افلنجه را چنین تعریف میکند: ذرنب هو الفلنجه وهورجل الغراب و هورجل الجراد(شرح اسماء، م ۱۳۷). مایرهوف باستناد قول فوللرس مینویسد که فلنجه لغتی‌است فارسی و مینویسد که ادریسی و دزی نیز معتقداند که افلنجه یا فلنجه ذرنب است و پس‌از بحثی مفصل‌و نقل‌قول صیادنهٔ اسلام به‌این نتیجه میرسد که افلنجه یا فلنجه و ذرنب داروها و گیاهانی‌است‌ناشناخته (برای تفصیل بیشتر در این باره رجوع کنید به مایرهوف ، م ۱۳۷) .

افیون (*Afyun*)

Opium (لا)

Opium (فر)

افیون عصارهٔ خشخاش سیاهست ... و خدر برمردم افکند چنان‌کی‌همه اندام را بخواباند .

الابنیه (بهم ۳۹ ، ذل ۳۱).

افیون لغت رومی است ... به پارسی نادخوك گویند و اصل دراونارکوك است و ... مخرج‌کاف و خا مقارن است . . . ابومعاذ گویند افیون عصارهٔ خشخاش مصری است ... نیکو آن بود که به لون زردبود (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۴ــ۱۵). افیون عصارهٔ خشخاش سیاه مصری است (اغراض، ۶۱۲) . افیون اسم یونانی به معنی مسبت است و به‌فارسی تریاك و به‌عربی لبن‌الخشخاش نامند و گویند مراد از او شیر منجمد خشخاش سیاه است نه سفید و بهترین او مایل به سفیدی وصاف است که درآب زود حل شود و از آتش زود مشتعل گردد و درآفتاب زود بگدازد و قوی‌الرایحه باشد . (تحفــه ، ۲۹) . صاحب شرح اسماء افیون را به‌ضم الف ضبط کرده است و مینویسد : و قد تسمیه بعض‌عامه‌البلادالمرقدوهو لبن‌الخشخاش‌الاسود بعد جفافه (شرح اسماء ، م ۳۵) مایرهوف مینویسد که ضبط واملای‌افیون درعربی به‌ضم‌الف برخلاف معمول‌است اگرچه نزدیك به‌ضبط یونانی‌آن اوپیون *opion* میباشد که افیون معرب آن است. درمنابع عبری نیز افیون به‌ضم الف‌یعنی ”*aufiūn*“ آمده است (مایرهوف ، م ۳۵).

بـا ایــن همه مرحوم ناظم‌الاطباء معتقد بوده است کـه این لفظ چنانکه گمـان کرده‌اند مأخــوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ ازافینامیباشد که درزبان‌سانسکریت بمعنی شیرهٔ خشخاش‌است وآن را هبیون و هپیون نیزگویند این مؤلف سندی‌برای ادعــای خود نشان نــداده است. «شیرهٔ مخدر ومتوم که از پوست خشخاش گیرند، اپیون ، ابیون ، هپیون ، تریاك مخفف‌آن پیون و آن معرب یونـانی اپیون است» (فرهنگ معین).

اقاقیا (*Aqāqiyā*)
Succus aca ciae (لا)
Suc d'acacia (فر)
اقاقیا دو جنسست سرخ و سیه... واین هردو عصارهٔ قرضست. ذکرش کرده آید اندر باب قاف با قرض بهم.
الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).
اقاقیا ... برومی اقاقیا و درخت او را به لغت تازی قفل گویند... وصیادنه را اتفاق است برآنکه تولد او از درخت قرظ است ... و گویند اقاقیا صمغ قرظ است که اورا خشك کنند واز او قرصها بسازند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۵) . اقاقیا عصارهٔ قرظاست (اغراض، ۶۱۲). اقاقیا به‌لغت یونانی اسم عصارهٔ قرظ است و اورا از ثمر نوعی از مغیلان‌که قرظ نامند قبل از رسیدن او افشرده میگیرند و قبل‌از جفاف یاقوتی رنگ است وبعدازآن سیاه‌میشود (تحفه، ۳۰) . به‌لغت یونان قرظ است و قرظ ثمـر سنط است که از آن صمغ عربی به عمل میآید ... به فرنگی اکاکیا نامند. (مخزن) . اقاقیا عصارهٔ قـرض و قرض بار درخت سنط است‌کـه الشوکة المصریه والشوکة العربیـه و ام‌عیلان و اغیلان نیز خوانده میشود (شرح اسماء ، م ۱۲و۲۷۸) . اقاقیا ازنظردیسقوریدوس نام درختی واز نظر مؤلفان اسلامی شیرهٔ ثمرهٔ درختی است کـه نامش سنط است (مایرهوف ، م ۱۲) . درباره سنط وقرظ که آن را قرض هم نوشته‌اند، رك: قرظ.

اقحوان (*Oqhowān*)
(*Aqhawān*)
chrysanthemum Parthenium (لا)
Matricaire et divers (فر)
اقحوان‌گرم وخشکست‌اندردرجهٔ‌دومین ولطیفست ... واورا بپارسی‌کافور بوی خوانند وبابونه جنسی‌است از وی.
الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲).
هروی در جای دیگـر (ذیل مادهٔ بهـار) مینویسد که‌اقحوان همان‌کافوراسپرم‌است: بهار ... قوت او جون قوت کافور اسپرم است که اقحوان خوانندش (بهم ۶۷) . بابونج را گویند ... و به پارسی بابونه گویند و بابونك هم خوانند وشاخهای‌او باریك‌باشد وگل او سپید باشد وبه‌دندان کنیزکان خردسال به هیأت مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵). اقحوان نباتی است ویـرا شکـوفهٔ سفید بـرگ گویند (اغراض، ۶۱۲). از اسفرمهاست، نوعی از گاوچشم است . میـان او زرد است و کنارهای او سپید است (ذخیره، دهخدا). اسم عربی وبه‌یونانی ادیانس وبه‌فارسی بابونه گاوچشم‌گویند ونوع صغیررابهار نامند. بری وبستانی میباشد . شاخهای او باریك و برگش شبیه به بـرگ گشنیز و رازیانه و گلش زرد و مـدور است و در اطراف او برگ‌های ریزهٔ سفید و از گل بابونه بزرگ‌تر و ثقیل‌الرایحـه با اندك

تلخی وبالحقیقه صنفی از بابونج است و فرق آنست که بابونج تخم دارد واو ندارد ومستعمل گل اواست (تحفه، ۳۰). هوالمسمی بالعربیةالقراص... وهذه عشبه تشبه‌البابونج اوهی انواع ابیض و اصغر (شرح‌اسماء، م ۲۰). اقحوان را به تازی قراص گویند بروزن خدام . واژهٔ اقحوان بنا به قول فوللرس مأخـوذ از اکحوان فارسی است و امروز عطاران مصر این گیاه‌را به‌عنوان اقحوان بابونج میفروشند (مایرهوف، م۰۲). دربارهٔ بابونه رجوع کنید به‌بابونج .

اکت مکت (*Aketmaket* , *Aktemekt*)

اکت مکت مانند خایهٔ کنجشکست وچون سنکی است و بعضی‌کویند او میوهٔ امـ عیلانست . . . و قوتش نزدیك قـوت فاویناست .

الابنیه (بهم ۲۹، زل۲۵).

اکتمکت از جملهٔ ادویهٔ هندی است و در قوت وخاصیت بافاوینابرابری کند وابن‌ـ ماسویه در جامع خود آورده است کـه اکتمکت بدل فاوینا است درادویه وازین سبب بعضی از صیادنه او را میوهٔ درخت فاوینا اعتقادکرده است و این سخـن از صدق دور است ازیراك فاوینا رومی است واکمکت نبات هندی است و تواند بود که ان طایفه به‌سبب مشابهت درقـوت و خاصیت چنین اعتقادکرده باشد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۶). اکتمکت به‌لغت‌هندی سنگی‌است بقدر مازو و مستدیر و سیاه و سبك وقسمی مایل به‌طول بقدر بلـوط و چون حرکت دهند صدائی از جـوف او مسموع میشود و در جـوف او سنگـی کوچك موجود است وقسمی انطاکی و مستدیر وکوچك‌تر وقسمی دیگر شبیه به او و بزرگتر و سفیـد و در جوف هردو چیزی سفید مثـل ریگ (تحفه ، ۳۱) . معـرب سریـانی *aktamekta* است . سنگ عقاب ، حجرالولاده ، حجرالنسر، حجرالعقاب بعضی آنرا درختی شبیه‌به‌انار ومیـوهٔ آن دانسته‌اند و براساسی نیست. (فرهنگ معین) .

اکلیل‌الملك (*Ekil ol-malek*)
Melilotus officinalis (لا)
Melilot (فر)

اکلیل‌الملك را بهترینش تازه‌ترینست آن‌کی‌بتخم‌آمد باشد ورنك زردکرده.

الابنیه (بهم ۲۵، زل۲۲)

اکلیل‌الملك به‌معنی‌شاه افسراست چنانکه بیاید . تعریف این‌گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت سریانی اورا کلیلاملکا گویند و به‌لغت پارسی‌اورا شاه‌بسه‌گویند و ابومعاذ اورا شاه‌افسرگوید ... نبات او برزمین‌گسترده باشد و شاخهای او برزمین به‌هرطرف برود ومراد را قضیبی‌است در میانهٔ نبـات و اکلیـل او برسرآن قضیب باشد چنانکه آذریون را ومیان آذریون و

اکلیل‌الملك مشابهت نیست وچون تخمهای این‌هردونبات رسیده‌شود به‌اکلیل‌مشابهت دارد و بعضی‌از صیادنه آذریون را به‌اکلیل الملك‌بازخوانده‌اند وآذریون نبات دشتی است و دیسقوریدس اکلیل‌الملك را به‌ـ مالیلوطوس تعریف‌کرده است وگوید... نیکو ترین انواع او ... به لون زعفرانی باشد و بوی او خوش برد ... ابوریحان گوید اکلیل‌الملك نباتی است‌که در میان شاخهای او شکوفه‌ها باشد و برشکوفه‌های او چوبها بود ... و سرآن چوبها باریك باشد وکژ ... و از شکوفهٔ او بعضی زرد باشد و بعضی سپید (ترجمـهٔ صیدنه، ب ۱۶) . اکلیل‌لملك از داروهائی است‌که مؤلف هدایه در امراض مختلف تجویـز کرده‌است (رك: هدایه، فهرست داروها). اکلیل‌الملك نباتی است معروف و قوتـ های او مرکب‌است حرارت او بربرودت غالب‌است (اغراض، ۶۱۱). اکلیل‌الملك نباتی است برگش مدور و قدری درهم و شاخهای‌او باریك ودرشت‌وصلب وبعضی منبسط برروی زمین وبعضی را ساق بقدر زرعی وگلش زرد و ریزه و بعضی بنفش و بعضی‌را سفید و پراکنده و ثمرش مثل غلاف تخم‌ترب وهلالی‌شکل و درغلاف تخم مدوری ریزه‌تر از خردل و بعضی‌را تخم شبیه‌به‌حلبه وبعضی‌راغلاف‌غیرهلالی (تحفه ، ۳۱). رستنی باشدکه به‌فارسی گیاه قیصر خوانند و آن زرد به سفیـدی مایل میباشد و چون بشکافند دانـهٔ آن زرد بود (برهان هفت قلزم ــ ذخیره، دهخدا) اصابع‌الملك (مخـزن) به فارسی ناخنك گویند (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صاحب شرح اسماء ازجمله نامهایی‌که برای این گیاه ذکر میکنند یکی هم دارشاه (درخت شاه) است‌که میتوان گفت قریب به معنی اکلیل‌الملك واصابع‌الملك و شاه افسر و گیاه قیصراست اما مایرهوف با استناد به فوللرس معتقد است کـه دارشاه در لغت نیامده است (شرح اسماء ــ مایرهوف ، م ۷).

ظاهراً واژهٔ اکلیل‌الملك مأخـوذ از لغت سریانی‌کلیل ملکاست و ازایـن رو بـهـ قول فوللرس این لغت را درزبان فارسی دارشاه و شاه‌افسرگفته‌اند (لوی، م ۲۱). دربارهٔ واژهٔ شاه‌بسه که‌درصیدنهٔ ابوریحان آمده است و پیش از این یاد شد . استاد دکترکیا ضمن بحث دربارهٔ لغت پساك و بساك بمعنی تاج چنین مینویسد: واژه‌های «بسك» و «بسه» و جزء دوم «شاه‌بسه» نیز همین واژه‌است. این سه‌واژه درفرهنگهای فارسی نام‌گیاهی‌است‌که درعربی اکلیلـ الملك (تاج شاه) خوانده شده است. نام دیگر این گیاه در فارسی شاه افسر است اکلیل‌الملك ترجمهٔ شاه بسه یـا شاه افسر است (تاج وتخت ، ۱۱) . گیاهی است علفی، دوساله‌که در غالب دشت‌ها ، کنار جاده‌ها و اماکن سایه‌دار به‌حالت خودرو

میروید،گلهایش کوچك به رنگ زرد و معطراست. میوهٔ آن برنگ مایل بهسبز و محتوی یك یا دو دانه میباشد. (زرگری، ج ۱، ص ۳۹۲).

الماس (*Almās*)

الماس سنکست وبآبکینهٔ بغداذی ماند و زرد و سبیذست و سبیذش بهترست.
الابنیه (بهم۲۸، زل۲۴).

به لغت رومیاذامس گویند... جوهرالماس لطیف باشد ... و به لون زجاجی ماند و بعضی بهرنگ زردی زند وچون اورا به‌آفتاب دارند از او رنگهای مختلف منبعث شود (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۶) . الماس اعجمی است و عربی فراموش شدهٔ آن سامور است (نشؤاللغةالعربیه ، دهخدا)، بهگفتهٔ کندی بمعنی چیزی است که‌نشکند و در سریانی المیاس وکیفاد الماس به‌معنی سنگ الماس‌گویند. بهعندی هیرا و به رومی اذامس و نیز ادمنطون گویند (الجماهر بیرونی، دهخدا). صاحب‌الابنیه مینویسد ضد الماس سرب است و چوب عشر واین‌نکته نیز دودیگرکتب وازجمله عرایس‌الجواهر آمده است. اما این‌عقیده ازنظر علمی مردود است چنانکه مؤلف عرایس مینویسد: «مشهوراست که الماس را با سرب شکنند و سرب آن را نیست گرداند وکمال شهرت این معنی به عنعنه رسیده وذکر استحالت‌این‌معنی‌نزد حکاکان اظهرمن‌الشمس است واین‌حال بدان سبب افتاده است که مشاهده کرده باشند که حکاکان بهوقت شکستن الماس پارهٔ اسرب برروی سندان‌نهاده باشند تاچون‌خایسك بروی زنند و شکسته شودبنجهد ومتلاشی نگردد. وآن برروی سندان آبدار اززخم خایسك بشکند ومتلاشی شود . و بحکم صلابتی که درجرم وی‌هست. واگربه‌جای اسرب پارهٔ شمع یاپنبه یاکاغذباشد همین فایده‌کندکه نگذاردکه آن اجزاء متلاشی شود» (عرایس ۸۳) . هیچ چیز آن را نمیبرد و باسودهٔ خود آن تراشیده میشود و باهیچ عامل شیمیائی حل‌آن میسر نیست وتمام اجسام‌را بدان میتوان‌برید...جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آنرا تراش دهد (دهخدا) . برای اطلاع بیشتر در بارهٔ الماس و خواص و منفعت ومضرت وقیمت‌آن رجوع شودبه عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب . واژهٔ الماس‌که ابوریحان‌آذامس‌مینویسدمأخوذ ازآداماس *adamas* یونانی است ولغت *diamond* درانگلیسی و *diamant* در فرانسه که در نوشته‌های ابوریحان بهصورت «ادمنطون» دیدیم نیز مأخوذ از آدامس یونانی است (رك: فرهنگ بزرگ وبستر).

امرو (= امرود) (رك: کمثری)

ام‌عیلان (رك: اکت مکت)

امو بیا (رك: اشق)

انبا‌ننورا (رك: انجره)

انبر بیریس (*Anbarbiris*)
Berberis Vulgaris (لا)
Berberis (فر)

انبربیریس را بپارسی زرسك خوانند.
الابنیه (بهم ۹، زل ۹).

زرشك است که آنرا انبر بیریس، امبرباریس، انبرباریس، برباریس، امیر-باریس نوشته‌اند. انبر بیریس در ترجمهٔ صیدنه چنین‌تعریف شده‌است: انبرباریس را به‌نون و به‌میم نیز نویسند واورا به‌لغت پارسی زرشك‌گویند و زرك هم‌گویند ... و ابوحنیفه دینوری‌گوید امبرباریس را افزارگویند و شاخهای درخت او بزرگ نباشد و خارهای او مثلث بود وشکوفهٔ او زرد است‌وگفته‌انددونوع‌بود یك‌نوع او به هیأت‌مستدیر است ورنگ اوسرخ‌بودواین نوع را بیشتر منبت در دشتها بود و نوع دیگر سیاه باشد و هیأت او مستطیل بود. از این نوع او بیشتر بود و این بیشتر در کوهها بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷).

امبرباریس به‌فتح همزه وسکون میم ... و انبرباریس به‌نون به جای میم نیز آمده است... به‌فارسی زرشك و زارج وزرنك نیز نامند (مخزن).

امیرباریس ویقال‌له‌ایضاً برباریس ... اسمه بالفارسیه الزرشك و یقال زرتك (شرح اسماء، م ۱۷).

امیرباریس مصحف امبرباریس است و ریشهٔ این لغت روشن نشده و شاید سریانی‌است و در هر حال نام امبر-باریس در کتاب گیاه شناسی یونانی مذکور نیست. زرشك نام فارسی اوست که درکتب مفردات سریانی نیز آمده است (مایرهوف، م ۱۷). و اما زرشك چنانکه دیدیم آن را زرتك و زرك هم نوشته‌اند و صاحب اختیارات بدیعی زرنگ و زارج هم ضبط کرده است (رك: دهخدا، لغت امبرباریس). در الابنیه به‌جای زرشك چنانکه ملاحظه‌شد زرسك با سین مهمله‌نوشته‌اند وچون‌درنسخهٔ «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۳) زیر سین سه نقطه دیده میشود احتمال تصحیف در این‌کارنمیرود. دکترزرگری دربارهٔزرشك چنین مینویسد:

زرشك . . . درختچه‌ای خاردار و دارای شاخه‌های شکننده است. ارتفاع آن ازیك‌تاسه وگاه به‌شش متری میرسد. چوب آن رنگ زرد دارد و بطوری که اگر شاخهٔ آن شکسته شود این رنگ به خوبی ظاهر میگردد. در ارتفاعات البرز غالباً بچشم میخورد. شاخه های بلند این درختچه تیغهای فراوان دارد. گل آن در اردیبهشت وخرداد ظاهر میشود. میوهٔ آن‌کوچك، قرمز رنگ بیضوی است. یونانیان قدیم بازرشك آشنائی نداشته‌اند زیرا درکشور آنها این گیاه نمیروئیده است (زرگری، ج۱، ص ۵۷–۵۸).

انجدان (*Anjodān*)
Ferula asafoetida (لا)
Feuilles d'asafoetida (فر)
انجدان انکیان دوجنست سیاه وسبیذ وجنسی دکر هستهم‌ازووی را رومیان سسالیوس‌کویند.

الأبنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱).
معرب انگدان یــا انگیــان است چنانکه بیاید . تعریف این گیاه از ترجمهٔ صیدنه چنین است ؛ درخت انجــدان را سقلیون گویند و صمغ او را حلتیث گویند یعنی انگزد ومعدن او درزمین دمشق است وشام وارمنیه وقهستان که اورا زمین‌ماه خوانند ... و پارسیان انگدان خــوانند و به‌لغت سجزی هینك گویند و بــه هندوی هنگك گویند و انجدان دونوع است یکی سپید است ودیگرسیاه ودرخاصیت سپیدنیکوتر است وسپید را در اطعمه وادویه بکاربرند وسیاه را جز در ادویه استعمــال نکنند و ابوعلی بن مسکویه درکتاب طبیخ آورده است که نیکوترین او درخاصیت ومنفعت سرخسی‌است (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹). در هدایه انگدان و انگدان سیاه مذکور است (رك: هدایه ، فهــرست داروهــا) . انجدان سیاه قویتر از سپید آن است ... واندرانکدان نفخ‌است (اغراض، ۵۸۶). انجدان رومی سسالیوس است وگــویند کاشم است (تحفه ، ۳۷) . انجــذان هذا الاسم واقع علی ورق‌الشجره التی تسمی صمغتها الحلتیث (شرح اسماء، م ۱۸) . انجدان معرب لغت فارسی انگــدان یــا انگیان‌است‌ومیپندارم که‌باواژهٔ سانسکریت هینگو *hingu* خویشاوندباشد واما یونانی انجدان سیلفیون *silphion* است. مسلمانان به‌این‌گیاه مانندیگرگیاهان‌داروئی نامهای متعدد داده‌اند ازجملــه اشترغاز که اصلاً فارسی است و صاحب شرح اسماءالعقار آنــرا ریشهٔ کاشم و ریشهٔ حلتیث میدانــد (شرح اسماء ــ مایرهوف، م ۱۸ و ۳۱) بیخ‌آنرا اشترغاز وگیاه‌آنرا کماه وصمغ آن راکه بسیار بدبــو است حلتیث منتن [یعنی بدبو] وخراسانی و به‌فارسی‌انگژ وجهت‌آنکه صمغ را به‌فارسی ژد به‌فتح ژای عجمی وعوام آنرا انگشت‌گنده و به هندی، هینگک به‌کاف عجمی نامند(مخزن). اشترغاز بیخ درخت‌انگدان است وصمغ آن انگوزه است (جهانگیری، دهخدا) . اشترغاز مرکب از دوکلمهٔ فارسی شتر و غــاز بمعنی خــار، لاتیــن آن لکاکانت *Leucacanthe* است (دزی ، دهخدا) . اشترغاز صمغ‌آن حلتیث‌است وآن صمغ را به‌پارسی‌انگژدگویند (ذخیره،دهخدا). اشترغاز معرب از اشترخار فارسی است (تحفه ، دهخدا) . انجدان در دیگرکتب مفردات مانند مفردات‌ابن‌بیطار به‌دورنگک سفید وسیاه و بــدو قسم سرخی و رومی تقسیم شده‌است . «انجدان سرخی قسمی ازانجدان است که سفید وشیرین ومأکول

و ریشهٔ آن محروث است» (ابن بیطار ، دهخدا). واما دربارهٔ انجدان رومی اختلاف نظر است . بعضی مؤلفان و بلکه میتوان گفت اغلب آنان ازجمله ابن سینا انجدان رومی را سسالیوس یاسیسالیوس دانسته‌اند و برخی کاشم یا کاشم رومی : رك : «سسالیوس» و«کاشم» ، انگدان، گیاهی ازتیرهٔ چتریان که علفی است و پایامیباشد. این گیاه دراکثرصحاری ایران فراوان است. ارتفاعش دو تا دومترونیم است وریشه‌اش راست و ستبر است ، حلثیث ، انجدان (فرهنگ معین) . واما دربارهٔ لغت انگژه *angoze* ناگفته نماند که این کلمه در نسخهٔ عکسی خط اسدی ودرنسخهٔ چاپی زلیگمان انکره (باکاف عربی ورای بی نقطه) ودر نسخهٔ عکس کتابخانه مجلس انکزه (با کاف عربی و زای منقوط) آمده است . باحتمال قریب به‌یقین درنسخهٔ خط اسدی کاتب سهواً بجای زای منقوط رای مهمله نوشته بوده یعنی فراموش کرده بودهاست که روی راءنقطه بگذارد. درهرحال انگژه مخفف انگوژه است که همان انگوژد یا انگوزد یا انغوزه است.

انجره (*Anjara, Anjora*)
Utrica (لا)
Ortie (فر)

انجره . . . و او را بـرومی قرصینائا خوانند و به یونانی قروص و بتازی انجره بپارسی گزنه .

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۱۹).

انجره را افالیقی گویند و به‌لغت تازی او را قریص گویند وابومعاذگویدگزنه نباتی است که اورا در نواحی جرجـان برلب جویها بسیار بود . هرگاه کـه عضوبدو بسوده شود خارشی وسوزشی درآن‌عضو افتد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹) . انجـره نباتی است که برگ او هرکجا که بازآید از تن مردم بسوزاند سخت و اورا تخمی است همچون برگ گندنا لیکن این تخم بدان درازی نیست و رنگ این به زردی میگراید واملس است و این نبات را بهـ شهر من‌گزنه‌گویند یعنی گزنده (اغراض، ۶۱۲) . انجره لغت فارسی‌است وبلغت عربی قریص نامنـد و به لغت دارالمرز گزنه نامند و به ترکی کجیت‌کن . نباتی است برگش پرتشریف وانبوه وبا خار‌ـ های بسیار ریزه و خار های ساقش اظهر وچون ملاصق جلدشود باعث حمرت‌جلد وسوزش‌وخارش گردد. گلش‌زرد وتخمش براق ونرم وبااندك پهنی وتیره رنگ واز رازیانه کوچکتر و مراد از انجـره مطلقاً تخم اوست (تحفه ، ۳۶) . نبات‌النـار (برهان ، دهخدا) . نباتی‌است برگ آن پرخار و ریزه و خارهای ساق‌آن ظاهرتر وچون ملاصق بدن شود باعث حمرت و سوزش وخارش گردد (مخزن) . هی حب الفساء ویقال لهاالقریص ویقال‌له بالمغرب الحریق... وهو نبات‌النار وهو نوعان‌ابیض واسود (شرح‌اسمـاء، م ۱۴) . انجـره

به‌تیره‌های مختلف گزنه‌ها *ortie* اطـلاق میشود یعنی گزنه‌صغیر یا یك پایه که به‌لاتینی *utrica urens* و بفرانسه *La petite ortie* گویند و بخصوصی به‌گزنهٔ کبیر یا گزنهٔ دو پایه کـه به لاتینی ــ *utrica Pilulifera* نامیده‌میشود (مایرهوف، م ۱۴. اصطلاحات‌گیـاه شناسی فارسی از گل‌گلاب و زاهدی اقتباس شد) . انجره یا گزنه گیاهی‌است علفی، ازتیرهٔ‌گزنه، که برگهای دندانه‌دارآن پوشیده ازکرکهای یك‌سلولی‌است ودرآنها مایع سوزآوری ترشح میشود . ازاین‌لحاظ درموقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگـردد (گل‌گلاب ، دهخدا).

انجیر (رك: تین)

اندرانی نمك (رك: ملح) .

انزروت (*Anzarut*)

Astragalus sarcocolla (لا)

Sarcocolla (فر)

انزروت صمغ خاری‌کوهیست وطبعش خشك‌کردنست .

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱).

انزروت بعضی عنزروت‌گـویند به سبب قرب مخرج ... بعزبان‌هندی جرجر گویند و به سجزی زنجر گویند وکونژده گویند وگفته‌اند صمغ درختی‌است درزمین فرس ومعدن‌او درنواحی توران‌است. ماسرجویه گوید نام درختی است که او را به‌کنـدر تشبیه کرده‌اند و او دو نوع است یکـی سپید ... و نــوع دیگــر او سرخ است (ترجمهٔ صیدنــه ، ب ۱۸) . در هدایةـ المتعلمین درمورد متعــدد عنزروت وفقط در دو مورد انزروت با الف (آنهــم در نسخه بدلها) آمده است (رك: هدایــه ، فهرست داروها) . انزروت صمغ درخت خارناك‌است اندرپارس سپیداست وسرخ لیکن سرخی‌او از تابش‌آفتـاب است و سپید اندر سایه برگ باشد ... او را اندر «رمد» قوتی وفعلی خوب‌است خاصه‌اگر به شیر پرورده باشند (اغراض ، ۶۱۰ و ۶۱۱). انزروت ویقال‌عنزروت‌وهو کحل فارسی (شرح اسماء ، م ۴) . ابن بیطار مینویسدکه «کحل‌فارسی» درمصرمعمول ومتداول بوده است و به‌عقیــدهٔ فوللرس انزروت مأخوذ از انجروت فارسی است (مایرهوف ، م ۴) . انزروت ... وبه‌عین نیز آمده. به اصفهانی کنجده ... وبه‌عربی کحل فارسی و کحل‌کرمانی ... نامنـد صمغ درخت خارداری است ... به‌بلندی دو ذرع برگ‌آن شبیه به‌برگ مورد وبرگ درخت کندرو منبت آن بـلاد فـارس و ترکستان و سرخ و سفید مایل بــه زردی میباشد و بهترین آن سفید مایل به زودی تازهٔ آن است (مخــزن) . صمغــی است سقزی‌به‌رنگ سرخ، زرد یاسفید. طعم‌آن تلخ است وازدرختی خاردارکه برگهائی شبیه‌بمورد دارد استخراج‌شود، عنزروت، انجروت ، زنجر، کنجده، کلك (فرهنگ

معین) .

انفاق (زیت انفاق) (رك: زیتون)

انفحه (*Enfahat, Enfaha*)

Spinacia (لا)

Présure (فر)

انفحه فضلیست از انواع فضلهای حیوان .

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)

انفحه را ... به لغت سجزی دوك خوانند وپارسیان پنیر مایه‌گویند وپنیرمایه شیری باشدکه اورا درشکنبه‌گیرند ... و اورا از حیوان در اول نتاج گیرند پیش از آنکه علف و گیاه بخورد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹) . لغت عربی‌است و به فارسی پنیر مایه ... معده حیوانات شیرخوارهٔ بسیار صغیر قریب به ولادت است که بعد ذبح برمیآورند واستعمال مینمایند خواه تازه و خواه خشك نموده (مخزن) . انفحه هی العقد واسمه‌المشهورعند عامه‌المغرب‌الینق (شرح اسماء، م۳۰).پنیرمایه را به‌یونانی پیتیا *pitya* گویند . ینق بروزن یمن کلمه‌ایست که‌ابن‌بیطارنیز به‌کاربرده‌است واصل آن شناخته‌نیست(مایرهوف،م ۳۰). چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره برآید وآنرا برپارهٔپشم بردارند پس ستبر وخشك‌گردد. وبه‌گفت اصمعی شکنبهٔ بره وبزغاله‌ای راگویندکه هنوز علف نخورده باشد و به‌فارسی پنیر مایه گویند زیرا چون‌آنرا درشیر بیامیزند پنیرگردد، جمع انافح (فرهنگ نفیسی).

انگژه (رك: حلتیث)

انگور (رك: عنب)

انگیان (رك: انجدان)

انیسون (*Anisun*)

Pimpinella anisum (لا)

Anis (فر)

انیسون رومی باشدو نبطی و اوجنسی است از جنسهای رازیانه وذکرش اندر باب را خواهد آمد.

الابنیه (بهم ۱۳، زل ۱۲)

انیسون لغت رومی‌است... وانیسون‌نوعی است از انواع رازیانج و میان انیسون و انواع رازیانج مخالفت آن‌است‌که منبت انیسون بلاد روم‌است وانواع رازیانج‌که جز انیسون‌است معدن‌او دربلاد دیگرست جز بلاد روم و درزمین نبط موضعی‌است که معدن انیسون‌است ومخالفت میان‌نبطی ورومی درطعم وصورت‌آن‌است‌که رومی به‌طعم چنان تیز باشدکه نبطی و رومی به هیأت بزرگتر باشد ... و ابومعاذ میگوید انیسون رازیانج شامی است ... درکتابی که برمؤلف اعتماد تمام هست درمعرفت علم طب چنین آورده‌اندکه انیسون چهار نوع است رومی و هندی وپارسی وچینی (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۸) . در هدایة‌ـ المتعلمین از انیسون و رازیانه به‌عنوان‌دو داروی متفاوت‌کراراً یاد شده است (رك: هدایه ، فهرست داروها) . انیسون تخم

بادیان رومی‌است از نبطی گرم‌تراست گرم است اندر درجهٔ دوم (اغراض، ۶۱۱) . به‌فارسی بادیان‌رومی گویند(تحفه) به‌عربی بزرالرازیانج الرومی والرازیانج‌الشامی وحب الحلوه ومکون الحلو و به فارسی بادیان رومی‌وزیرهٔ‌رومی نامند. نباتی است بلندتر ازذرعی‌وساق آن‌مربع‌وباریك‌وبرگ آن‌باریك وخوشبو وگل آن‌مایل به سفیدی (مخزن) . انیسون هو بزرا الـرازیانج‌ـ الرومی وهوالذی‌یعرفه عامه‌المغرب‌بالحبه الحلوه وهوالکمون الحلو (شرح اسماء، م ۱۹) . کلمهٔ انیسون یونانـی است و محتمل‌است که مأخوذ اززبان مصری قدیم باشد و چنین مینماید که منشاء این‌گیاه در مصر بوده‌است . هنوز در بعضی‌لهجه‌های (بمبئی) نـام ایـن دارو را اروادوس *erva–dos* و درزبان پرتقالی هروادوچه *herva doce* نامند (مایرهوف ،م۱۲) . استادگل‌گلاب فرق بین انیسون ورازیانه را چنین بیان میکند : انیسون بادانه‌های معطر ولی‌بادانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت‌شیار و دانه‌های انیسون‌که معمولا آنرا بادیان رومی میگویند ودارای ده شیاراند (گل‌ـ گلاب ، ۲۶۵) انیسون گیـاهی از تیـرهٔ چتریان که یك ساله است . برگهایش به شکل شبت و گلهایش چتری و میـوه‌اش کوچك است وعطر تندی دارد ، رازیانج شامی، بادیان رومی (فرهنگ معین). نیز رك: رازیانج .

اورس (رك: سرو)

اوز (*Evvaz*)

وبطعم خوشتر جکری کی در جهانست جکرسیقابود ان بط بزرك‌که بتازی او را اوز خوانند .

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل۲۲۲)

بط ومرغابی(منتهی‌الارب) باتشدید ثانی بروزن هوز ، نوعی از مرغابی بـزرگ باشد و به فتح اول وکسر ثانی و به‌کسر اول و ثانی هم آمده‌است . گویند عربی است (برهان) . استـاد معین در حاشیـه مینویسد: اوز(عربی) مرغابی‌است وجمع آن اوزون به واو و نـون است (شـرح قاموس، ۴۰۱) .

اهلیلج (*Ehlilaj, Ahlilaj*)

Terminalia chebula (لا)

Myrobalan (فر)

اهلیلج هلیله سه جنسست . یکی زرد... دوم هلیلهٔ کابلی ... سیمین هلیلهٔ سیاه است .

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

هلیلج به‌لغت رومی هلیله را هلیتون‌گویند ... یك صنف ازهلیله زردست واین‌صنف را نارسیده از درخت بازکنند وصنف‌دوم آن است که هلیلهٔ سیاه هندی است و این نوع آن است‌که بر درخت رسیده شود آنگاه اورا از درخت بازکنند و به هیأت فربه‌وش بود وصنف سیم هلیلهٔ کابلی‌است

و او بزرگتر باشد بمقدار واین‌صنف هم فربه‌وش باشد وصنف چهارم آن است که جرم او خشك باشد وباریك ونزاروش و اورا به‌چنین تعریف کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱) . در هدایةالمتعلمین به اسامی هلیله ، هلیلهٔ زرد ، هلیلهٔ سیاه، هلیلهٔ کابلی، هلیلهٔ سیاه‌کابلی فراوان برمیخوریم (رك: هدایه، فهرست داروها) . اهلیلج معــرب هلیلهٔ فارسی‌است وبه‌هندی هروهره‌نامند. ثمرهٔ درخت هندی است. درخت‌آن‌عظیم و برگ آن باریك و طولانی و ثمــر آن خوشه‌دار وگفته‌اند که آن انــواع است (مخزن).هلیلج یقال‌له بلغةالهند هاوسر(؟) وهوالفرفج (شرح اسمــاء ، م ۱۱۲) . اهلیلج یا هلیله معرب هلیلهٔ فارسی‌که آن نیز مأخوذ است از کلمــهٔ سانسکــریت هریتاکی *Haritàki* در هندوستانی هرا *harra* یا هریا *harya* خوانده میشود . هندیان بار این درخت راکه در برمــه و هندوستان بعمل میآید می‌چیدند وبــرای مصارف طبی‌از راه افغانستان به‌ایران‌حمل میکردند و وجــه تسمیهٔ هلیلهٔ کابلــی از اینجاست. هلیله را ازایران بدیگر کشور های اسلامی میبردنــد (مایرهــوف ، ب ۱۱۲) . هلیله سه‌نوع دارد: سیاه وزرد و کابلی. درحال‌حاضر دونوع ممتازآن در بازارهای مشرق زمین یافته‌میشود یکــی میوه یا جوزهای‌فارس آن‌که پس‌ازخشك شدن سیاه میگردد و هلیلهٔ سیاه خوانــده میشود ودیگری میوه‌یاجوزهای رسیده‌آن که درشت‌تر و رنگش زرد است و هلیلهٔ زرد یاهلیلهٔ کابلی‌است (دکترپارسا، دفتر ۴ ، ص ۱۲۰) .

ایرسا (رك: سوسن) .

«ب»

بابونج (*Bâbunaj*)

Anthemis nobilis (لا)

La camomille romaine (فر)

بابونج گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم ولطیفست و مادها را تحلیل کند.

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷).

معرب بابونه است چنانکه بیاید وهروی درجاهای دیگر ازالابنیه مثلاً ذیل اقحوان به‌جای بابونج بابونه مینویسد : اقحوان ... فعلش قریبست بفعل بابونه. (زل۲۲ = بهم ۲۵) . نام این گیاه کراراً درهدایة المتعلمین به صورت بابونه آمـده است (رك:همان کتاب، فهرست‌داروها). بابونه نباتی‌است معروف (اغراض ، ۶۱۵). به فارسی بابونه گویند و در جمیع اجزاء مثل اقحوان است مگر درگل که کوچکتر از اقحوان است (تحفه ، ۴۰) . و یقال بابونك وبابونق (شرح اسماء، م ۳۹) . بابونج معرب لغت فارسی بابونه است. درتازی به‌آن‌بابونك وبابونق نیزگفته‌اند (مایرهوف ، م ۳۹) . بابونه گیاهی از تیرهٔ مرکبیان‌که پایاست و درعلفزارها به فراوانی‌میروید. گلهایش‌سفید وساده‌است (فرهنگ معین) .

بابونه (رك: بابونج)

بادآورد (*Bādāvard*)

Picnomon Acarna (لا)

Chardon (acanthin) (فر)

باذاوردگرم وخشکست اندر درجهٔاول و اسهالی‌که ازقبل ضعف معده بوذ باز گیرذ .

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۴۹)

به‌عربیت شکاعاگویند و به‌لغت پارسی او را بادآورد گویند ... ابوریحان گویـد بعضی از اطباء بادآورد را نباتی دیگـر اعتقادکرده‌اند ورای شکاعا و رازی‌گوید باداورد خاری‌است که‌به‌خسك ماند ولون او سپید باشد وخار اوکمتر باشد از خار خسك (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۱) . خاری است سپید او را الشوکة البیضا گویند . خارهای او ازخارهای خسك درازتراست وازوی سپیدتر واورا تخمی‌است همچون

تخم ماکیان لیکن گردتر از آن (اغراض، ۶۱۵). لغت فارسی است و کنگر نیز گویند و به‌عربی شوکةالبیضاء نامند و بلغت جامع تمیمی آنرا عضوبری میداند و آن نباتی‌است خاردار و بقدر دو زرع و ساقش بقدر انگشت ابهام و بزرگتر از آن ومثلث وسفید ومزغب و خاردار (تحفه، ۴۳). بادآورد است (برهان، دهخدا). به واسطهٔ سبکی آنرا بادآورد گویند (فرهنگ سروری، دهخدا). باذاورذ لیست الشکاعی کما زعم کثیرا من‌الناس و هی‌الشوکة البیضاء (شرح اسماء،م ۴۲). باذاورذ معرب بادآورد فارسی است و شوکةالبیضا بمعنی خار سپید است (مایرهوف، م ۴۴). گیاهی خاردار از تیرهٔ مرکبیان واز دستهٔ لوله‌گلی‌ها و از جنس خار تاتاری، این‌گیاه یك‌ساله‌است و دراکثر نقاط زمین میروید وگلهایش در تداوی مورد استعمال دارد (فرهنگ معین).

بادام (رك: لوز)

بادام تلخ (رك: لوز)

بادرنجبویه (*Bādranj-buya*)

Melissa officinalis (لا)

Mélisse officinale (فر)

باذرنجبویه تره‌ی است‌گرم اندر درجهٔ اول لطیفست.

الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۱)

بادرنجبویه معرب بادرنگبویه است چنانکه بیاید و هروی این‌لغت را در ذیل اترج بصورت «باذرنجو» نیز بکار برده است: اترج... وطبعش بباذرنجو نزدیکست (زل ۱/۱۰ = بهم ۱۰). درترجمهٔ‌صیدنه نام این‌گیاه بصورت «بادرنج‌بویه» آمده و چنین تعریف شده است: بادرنج‌بویه بعضی بادرون‌بویه‌گویند و او نوعی‌است از تره‌ها واطراف برگهای اوشکافته شود و برشاخهای بزرگ او شاخهای خرد بود و سبز وبوی او به بوی ترنج مشابهت دارد وبعضی از عوام اورا شاه‌تره گویند بطریق تعظیم بدان سبب که او به حقیقت شاه‌تره باشد وبعضی‌بادرنج‌بویه‌را مفرح القلب‌گویند و بعضی از پارسیان بادروی کوهی‌نیز گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب۲۲). درهدایه «بادرنج‌بویه» و «بادرنگ‌بوی» هردو آمده‌است(رك: همان‌کتاب، فهرست لغات). گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۸۸). گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقلهٔ اترجیه نیزگویند و به پارسی بالنگو گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا). بادرنگبویه فارسی‌است و به عربی مفرح القلب‌گویند. نباتی است در بو شبیه به بادرنگ خودرو وبستانی میباشد (تحفه، دهخدا). باذرنجویه ویقال له باذرنبویه وهونوع من‌الریاحین یقال‌له عندناالحبق الترنجی تکون رائحته‌کرائحة الاترج و یقال له بمصرالترنجان و اسمه بالفارسیه

مرماخور (شرح اسماء، م۴۰۵)، مرماخور نام فارسی بادرنگبویه‌نیست وشاید ریشهٔ مصری داشته‌باشد . اسامی فارسی معرب بادرنگبویه هنوز در زبان اسپانیائی باقی است : بدرنگی *bedrangi* البداروبه *albedarumbe* و ترنگیل *torongil* . مترادفات‌لغت بادرنجبویه درعربی‌فراوان است (مایرهوف ، م ۴۰) . گیاهی از تیرهٔ نعناعیان‌که برگهایش قلبی شکل و دندانه‌ای وگلهایش سفید یا زرد رنگ است (فرهنگ معین).

بادرنجو (رك: بادرنجبویه)

بادرو (رك: بادروج)

بادروج (*Bādruj*)

Ocimum Basilicum (لا)

Grand Basilic (فر)

باذروج غذایی ردیست و معده را زیان کارست و دیرگوار .... و هرکا ین باذرو را بخورذ جون‌کزدم وی‌رابزنذ زیانش نکنذ واز درد اگاه‌نبوذ.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)

بادروج معرب لغت فارسی بادرواست چنانکه خود هروی نیز همین لغت را در عبارت مذکور درفوق به‌کار برده است. با این‌همه مؤلفان پاره‌ای از فرهنگها و مفردات طبی اشتباهاً بادرو را بمعنی بادرنگبویه‌گرفته‌اند. صحیح‌ترین‌تعریفی که در فرهنگهای فارسی از بادروج شده همان است که رشیدی آورده است :

«بادروج ترهٔ خراسانی‌که ریحان کوهی نیز گویند ، باذروج معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده» (رشیدی ، دهخدا) . بهمین سبب در لغت‌نامهٔ دهخدا‌که در اینمورد فاقد شواهدالابنیه است باتوجه به‌این تعریف رشیدی و استنباطی‌که از دیگر کتب طبی کرده‌اند نوشته‌اند «لغت‌نویسانی‌که‌آنرا مرادف با بادرنگبویه آورده‌اند سهو کرده‌اند». مرحوم بهمنیار نیز با توجه بآنچه در الابنیه و مخزن و تحفه در ذیل بادروج آمده است متوجه این اشتباه‌شده است (بهمنیار، ۴۹) . حال برویم برسر شواهد ازکتب مفردات : تعریف بادروج درترجمهٔ صیدنه چنین است : بسریانی حوکا خوانند و به‌تازی حوك خوانند . دینوری گوید حوك را عرب ضیمران گویند وبعضی‌ازاهل‌لغت بادرو را به‌لغت عرب حوك گویند ... لیث‌گوید ضیمران نوعی‌است از انواع ریاحین وابوریحان گوید بادرو ازجنس‌مفرحات‌است(ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۲) . در اغراض به جای بادروج عربی «بادرو»ی‌فارسی بکاررفته است (ص ۳۴۳ ، و۶۳۳) . بادروج در وی حرارتی و خشکی‌است (اغراض ، ۵۸۸) . به‌تازی الحوك گویند (ذخیره ، دهخدا) . لغت نبطی‌است وبه‌عربی حوك و به‌فارسی ریحان‌کوهی نامند ونوعی‌از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و

پرشاخ و کم‌بوی‌تر از ریحان و گلش‌مایل بسرخی ودر مصر ریحان احمـر نامند و بری و بستانی میباشد و خریفی است نه ربیعی (تحفه، ۴۲). و یقال له بالعربیه الریحان ... وهذالنبات هوالحبق‌العریض الورق (شرح اسماء، م ۴۸). بادروج معرب بادروزفارسی‌است اماحوك بروزن لون‌لغتی‌است نبطی یاآرامی (مایرهوف، م ۴۸).

بادنجان (*Bādenjān*)

Solanum esculentum (لا)

Giravette (فر)

بادنجان از دو قوت متضاد ست تألیف کرده.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)

باتنگان را به‌لغت سریانی یبروحی‌گویند وصاحب‌المشاهیرگوید به‌لغت عرب مغد گویند وحدق نیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۲). درست آن‌است‌که‌گرم وخشك است (اغراض، ۵۸۷). انب وحیصل‌و مغد و وغد و حدق خوانند. بهترین وی فارسی شیـرین تازه بـود (اختیارات، دهخدا). معرب بادنگان فارسی‌است. به عربی مغدو و وغدو. اهمیت آن معروف است بری و بستانی میباشد و نزد اطلاق مراد ثمر بستانی آن است‌که مستعمل‌است ... و بهترین آن تازهٔ‌کم‌تخم پوست بنفش براق‌مدور واندك طولانی‌است (مخزن). بادنجان = بادمجان = باتنگان = بادنگان، گیاهی‌است از تیرهٔ بادنجانیان‌که اصلش از هندوستان است. میـوه‌اش درشت و بیضوی ... (فرهنگ معین).

باقلی (*Bāqeli*)

Vicia Faba (لا)

Fève (فر)

باقلی ریش روذکانی را سوذکند ... و باقلی شامی را ترمس‌گویند.

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۲)

اهل مصر فول‌گویند وبعضی اورا جرجر گویند و او معرب‌گرگر است و ابوعبید گویدفول‌را باقلی‌گویندبه‌تشدیدوتخفیف حرف لام وهرگاه که‌به‌تشدید لام‌گفته‌شود الف را درآخراو متصورکنند و هرگاه که به تخفیف لام گفته شود الف را ممـدود کنند. (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۲۲) بـر نورسیده سرد وتراست (اغراض،۵۸۶). در هدایه نیز باقلی بهمین‌صورت مذکور است(رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). تازه‌اش در اول سرد و تر وگلش‌گرم به اعتدال و لطیف‌وپوست اندرون او مجفف و قابض است وباقلی مقـوی باه است و سریع‌الانحدار از معده ... و باقوهٔ محلله (تحفه، ۴۱). باقلا هوالجرجر واسمـه المشهور فی‌المدن الفول (شرح اسماء، م ۴۲). باقلا را ازدیـرزمان در مصـر میکاشته‌اند و یکی‌از نامهای قبطی‌آن فل *fel* یا فلی *feli* بوده است‌که درآرامی مبدل به فولا *fula* و درعربی فول شده

است واما لغت باقلا به‌تخفیف یا تشدید لام ظاهراً دارای ریشهٔ آرامی‌است اما این کلمه درادبیات سریانی دیده نشده است (مایرهوف ، ۴۱) . باقلا در تقسیم‌بندی گیاهی جزء پروانه واران است *Legumineuse* که بچهاردسته تقسیم میشوند و دستهٔ اول آن پیچی‌ها *Viciées* هستند که برگهای این گیاهان همه مرکب ودر انتهای آنها یکی‌از برگچه‌ها مبدل‌به پیچی شده‌که میتواند به‌دور نباتات دیگر بپیچد. انواع مهم این‌دسته نخود وعدس و ماش و خلر و باقلاست‌که دانه‌های آن بن‌شن نامیده‌میشود (گل‌گلاب، دهخدا). درمآخذ موجود به جای «باقلی شامی» مذکور در الابنیه «باقلای مصری» نوشته وپاره‌ای از مؤلفان این را همان ترمس دانسته‌اند (منتهی‌الارب ـ تحفه‌ـ مخزن) اما ابن بیطار که‌بجای‌باقلای مصری‌باقلای قبطی نوشته بااین عقیده مخالف است: «وغلط من قال هوالترمس» (ابن بیطار ، ۷۸) . ایضاً رك: ترمس .

باقلی‌شامی (رك: باقلی)

بان (*Bān*)

Moringa (لا)
Ben (فر)

بان را دانه گرم وخشکست اندر درجهٔ دوم . برش و نمش و کلف ... همه را سوذکند .

الابنیه (بهم ۶۰، زل ۵۰)

عادت عرب آن است‌که بان‌را مجرد ذکر نکند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه‌کنند چنانکه‌گویند قضیب‌البان و دهن‌البان. دانهٔ اورا روغنی باشد خوشبوی وچون اورا ببرند بوی‌او زیاد شود و مشك و عنبر و انواع عطرها بروی افکند .. ودرخت اورا شوع‌گویند (ترجمهٔ صیدنه ، دهخدا) . درختی است در ناحیهٔ تهامه واین درخت را دانه‌ایست بزرگتر از نخود ، اورا به‌سریانی بستقی گویند از بهر آنکه مانند پسته است (ذخیره ، دهخدا) . درختی است اندر جزیرهٔ عرب و حب‌البان ثمرهٔ او است برشکل فستق است وهمچون صدف‌است (اغراض ، ۶۱۴) . ازاین‌گیاه درتحفه و مخزن ذیل مادهٔ‌حب‌البان سخن‌رفته است. «بهندی بکاین ... نامند دانه‌ایست کوچکتر از پسته و مدور درغلافی مانند غلاف لوبیا وبا اندك تلخی و پوست آن سفید و رقیق ودرخت‌آن بزرگتراز‌درخت گز وبرگ آن شبیه به‌برگ بید انجیر... وبسیار سبز وگل آن زرد رنگ مانند ریسمان وازده» (مخزن) . بان مأخوذ از لغت هندی بهن *Behan* است (برهان ، معین) . درشرح اسماء از بان تحت مادهٔ شوع چنین یادشده «شوع‌هوشجرالبان». مایرهوف در بارهٔ لغت بان و اشتقاق آن چیزی نمینویسد وهمین‌قدر متذکر میشود که میوهٔ شوع را درمصربعنوان حب‌البان

یا حب غالیه میفروشند (شرح اسماء ــ مایرهوف، م ۳۷۸) ظاهراً کلمهٔ بنان کوتاه‌شده وبصورت بان درآمده‌است... دانهٔ روغنی بسیار معطر داردکه به دهن‌ــ البان معروف است و هردرخت آنرا بانه گویند و فرانسویان‌آن را «بن» نوشته‌اند (نشوءاللغه، دهخدا). درختی است از تیرهٔ بانها جــزو رستهٔ دولپه‌ایها کــه در آسیای جنوبی و جنوب شرقی میروید. برگهایش‌مرکب وگلهایش‌قرمز یاسفیدــ اند و بشکل خوشه درانتهای ساقــه قرار دارند (فرهنگ معین).

بخور مریم (*Boxur–e–maryam*)

بخور مریم جراحتها را تحلیـل‌کند و خون‌بکشاید.

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۵۰)

اهل جزیرهٔ عراق عرطنیثاگویند ودرصفت او آورده‌اندکه ... به‌لون تیره‌رنگ‌باشد که به سیاهی زند ... طلخ باشد به طعم و بوی او خوش باشد و بعضی گفته‌انــد بخور مریم حرفل را گویند وچنان‌نماید که حرفل را به بخورمریم نسبت از این روی کرده‌اند که هردو حیض بگشاینــد (ترجمهٔ صیدنــه، ب ۲۳). قسمــی از عرطنیثا و غیــر او است واو نبـاتی‌است برگش شبیه به برگ لبلاب‌کبیر یک‌روی او سبز و دیگری مایل به سفیدی‌ومزغب و ساقش بقدر چهار انگشت وگلش مثل گل سرخ واز بعضی هم‌کبــود میشود و بیخش مثل بیخ شلغم عریض و سیــاه و گیاه اورا شجرمریم‌نامند ومنبت‌او جایهای سایه و مستعمــل ازآن بیــخ و عصارهٔ او است و عصارهٔ او قویتر از بیخش وگیاه عرطنیثا خاردار وساقش درازتر وبرگش شبیه به‌برگ‌کلم وپرشاخ وبیخش شبیه به بخور مریم وسیاه در او مثل‌گره چیزهــا برآمده میباشد برخلاف‌بخورمریم(تحفه، ۴۴).

ان هذاالاسم واقع علی اصول العشبته التی یقال لهااذریون... ویقال لها اذریونه.. ولیس هوشجرة مریم، بل شجرة مــریم نبات‌آخر غیر بخورمریم (شرح اسماء، م ۵۵). مایرهوف مینویسدکه‌نویسندگان اسلامی ازده داروی مختلف بعنوان‌بخور مریم یادکرده وغالباً آنرا شجــرهٔ مریم دانسته‌اند

(مــایــرهــوف، م ۵۵ و ۳۶۴).

ازجملهٔ این ده داروئی‌که مایرهوف‌به‌آن اشاره میکند آذریون و شجرهٔ مریــم و عرطنیثا است‌که در الابنیه آمــده است. چنانکه هروی در ذیل عبوثران میگوید: عبوثران شجرهٔ مریمست و بخــور مریم (زل ۱۳/۱۷۸ = بهم ۵۹). رجوع‌کنید به‌لغات مذکور بخصوص «شجرهٔمریم».

بده (رك: غرب)

بردی *(Bardi)*

Cyperus papyrus (لا)

Papyrus (فر)

بردی سرد وخشکست اندر درجه دوم ناسور را سوذکند .

الابنیه (بهم ۶۸، زل ۵۷).

اهل خراسان اورا لخ‌گویند دیسقوریدس گوید در بیخ لخ قوت‌غذائی‌است وازاین معنی اهل مصر بیخ اورا بخایند و لعاب که از او حاصل شود بخورند... وبعضی عنقرگویندبیخ اورا چون‌سپیدباشد ... و در وقتی که‌نبات بردی رسته‌شودبیخ‌اورا عسلج‌گویند ...وابوریحان‌گوید که‌جزدر زاولستان‌درمواضع‌دیگرنبات‌بردی‌راتخم ندیدم‌و در زاولستان تخم نبات بردی را دیدم(ترجمهٔ صیدنه ،ب ۲۳).نباتی‌است معروف خاکستراو بجای قرطاس سوخته است (اغراض ، ۶۱۵) . ریزه‌تر از حلبه وتلخ وبیخش باحلاوت وکاغذ مصری‌از او ساخته میشود (تحفه، ۴۵). هوالحقی (لعله‌الحلفاء ، مایرهوف) (شرح اسماء ، م ۴۶) . بردی (پاپیروس) از گیاهـــان مخصوص مصر است . نام آن در مصـــر باستان طوف *twf* و درقبطی شوف که‌در عبری بصورت سوف درآمده است. وجه اشتقاق لغت بردی روشن نیست . امروز دیگـــر پاپیروس در مصر بعمـــل نمیآید (مایرهوف، ۴۶) . گیاهی‌ازتیرهٔ جگن‌ها جزو ردهٔ تك‌لپه‌ایها که ارتفاعش از دو تا چهار متر میرسد وجزء گیاهان‌نی مانند و بسیار زیباست. اصل این‌گیاه در سواحل شط نیل است وامروز درقبرس و سیسیل (صقلیه) نیز دیده‌میشود. قسمتهای‌تحتانی ساقه‌های‌این‌گیاه‌محتوی مواد ذخیره‌ایست که به مصرف تغذیهٔ زارعان و دهقانـــان میرسد . از الیاف ساقه‌های قابل انعطاف این‌گیاه یك‌نوع کاغذ میسازند،پاپیروس، بـــابیروس، درخت‌کاغـــذ مصری، جگن نیل حقی، حلفاء (فرهنگ معین).

برسیان‌دارو (رك: عصی‌الراعی)

برسیاوشان *(Bar-Siāvošān , Bar-Siāvašān)*

Adiantum capillus Veneris (لا)

Capillaire (فر)

برسیاوشان بر سر جاهها و اندر میان روذها [یك یاچندکلمه افتاده است] و بکرفس ماند وی.

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۶).

مرحوم بهمنیار درعنوان بجای‌برسیاوشان (با بای ابجد) پرسیاوشان(با بای‌فارسی) نوشته و ظاهراً دراین‌باره مردد بوده‌است زیرا درحاشیه مینویسد:به‌سکون را وکسر سین و ضم یا فتح واو گیاهی‌است دوائی ومعـــروف وآن را پرسیاوش نیزگوینـــد (بهمنیار، ۵۶). چنانکه ملاحظه‌میفرمائید استاد فقید بحرف اول لغت موردبحث که بر است یا پر اشاره نکرده‌است و حال‌ـ آنکه هروی مانند تمـــام مؤلفان مفردات

طبی فارس عناوین را عربـی میآورد. و عربی اعم است ازعربی خالص یامعرب. بهرحال این کلمه که معـرب پرسیاوشان فارسی‌است درعربی‌باسکون را ضبط‌شده است نه باکسر آن و آخوندوف که درنقل این لغت به‌الفبای لاتینی عـلامت‌کسره (حرف) را نیز نوشته، مسلماً اشتباه‌کرده است(آخوندوف،ص۱۶۳).مخفی‌نماناد که اسدی‌کاتب نسخهٔ نس اولاً روی بـا تشدیدگذاشته است‌واین مانعی‌ندارد چون پر درفارسی با تشدید نیز آمـده است. ثانیاً ظاهراً پس‌ازکلمهٔ «رودها» یك‌کلمه افتاده‌است ودرنسخهٔ «نم» پس‌از«رودها» کلمهٔ «بود» نوشته‌شده‌است (پرسیاوشان برسر چاهها واندر میان رودها بود). واما تعـریف پرسیاوشان: بهرومی ازیارطون (آدیانطن)گویند ... و به لاطینی قافلارا (کاپیلر)گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). پرسیاووشان، پـرسیاوش، پرسیـاووش (منتهی‌الارب، دهخدا). لغت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و به فارسی پر-سیاوشان وعوام سنبل نامند و به عـربی شعرالجبار وشعرالارض وشعرالجن وشعر الخنازیر وجعده‌القثاء و شعرالکـلاب و کزبره‌البئر و ساق الاسود و وصیف نامند و آن نباتی‌است برگش‌شبیه بهبرگ گشنیز و بی‌ساق وثمر وشاخهای بسیار باریك و صلب و سیاه ودر مواضع نمنـاك و سایه میروید (تحفه، ۴۵). کزبره‌البیرهوشعر الغول ... واسمهاالیونـانی برشیـاوشان (شرح اسماء، م ۱۸۲). مایرهوف در حاشیهٔ عبارت اسمهـاالیونانی مینویسد: الصحیح انه اسمها الفارسی و در قسمتی که بفرانسه شرح کرده‌است متذکر میشود که پرسیاوشان قطعاً لغتی است فارسی نه یونانی‌ویونانی آن‌آدیانتون *Adyanton* است (چنانکه ابوریحان نیز چنین نوشته است). پـر سیـاوشـان *Par-e-Siyāvo(u)šān*، پر سیاوش. گیاهی از ردهٔ سرخس‌ها. این‌گیاه بیشتردرنقاط گرم ومرطوب میروید. نسبتاً زیباست ودر نقاط مرطوب و دیوارهٔ چاهها و اماکـن سایه‌دار غالب نواحی اروپا و ایران بهـ-فراوانی میروید (فرهنگ معین).

برنج کابلی (*Berenj-e-Kāboli*)

Embelia ribes (لا)

Ribelier (فر)

برنج کابلی دارویست مسهل‌بلغم‌را ببرد و براند ... کرم و حب‌القرع از شکم بیرون کشد.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۴)

معرب برنگ‌کابلی‌است چنانکه درهدایة المتعلمین در چندین مورد بهمین صورت در ردیف داروهای دیگـر خاص معالجهٔ امراض مختلف ذکرشده است (رك: **همان کتاب، فهرست داروها**). اما این برنج کابلی که آنرا مطلـق برنج و بدنج (با دال) نیز گفته‌اند هیچ ربطـی به برنـج

خوردنی یا کرنج (که در الابنیه جداگانه از آن بحث شده‌است) ندارد چنانکه تفصیل آن بیاید. این‌دارو درترجمهٔ صیدنه تحت عنوان برنج چنین تعـریف شده است : برنج ... از انواع ادویه گیاهی است که آنرا برنج گویند و به‌لغت هندی آنـرا برنك‌گویند ومعدن او از زمین هند است. (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۴) . برنگ کابلی دانه‌ایست مدور وسیاه و املس و از فلفل ریزه‌تر و مغزش سفید و با اندك تلخـی (تحفه ، ۴۶). برنگ کابلی به فتح با و راء مهمله وسکون نون وکاف فارسی... نسبت اسم فارسی‌است . معرب آن برنق و برنج است ... (مخزن ، بقیه مطـالب همان است که صاحب تحفه نوشته‌است). صاحب شرح اسماءالعقار برنج کابلی‌را بدنج‌نامیده وآنرا چنین‌تعریف کرده‌است «بدانج ویقال ایضاً برنج هودواء هندی شکله شکل بندق له لب (شرح اسمـاء ، م ۶۷) . بدنج بروزن مرنج لغتـی‌است تازی مأخوذ از واژهٔ سانسکریت ویدنگه *vidanga* که درفارسی برنگ *berang* و در هندوستانی ببرنگ *babrang* گفته میشود اما برخلاف آنچـه صاحب شرح اسماء مینویسد دانه هـای برنج کابلـی بدرشتی فندق نیست بلکه بقدر دانه فلفل است . برنج کابلی دانه‌های گیاهی است‌از تیرهٔ میرسیناسه *Myrsinacée* که اسامی لاتینی‌وفرانسویش درصدد‌این‌گفتار نوشته شده‌است وآنرا از هند ازراه افغانستان‌به ایران وبممالك غربی‌عالم‌اسلام میبرده‌اند وبهمین جهت درعربی آنرا برنج کابلی گفته‌اند وخاصیت‌آن دفع‌کرم معده است (مایرهوف ، م ۶۷) . دربارهٔ‌گیاهان‌تیرهٔ میرسیناسه‌که مایرهوف بدان اشاره میکند رجوع شود به : روش شناسائـی‌گیاهان نگارش دکتر علی زرگری ، ص ۱۹.

برواه (رك: اشنه)

برهمن (رك: بیش)

بزاق (*Bozāq*)

بزاق را مزاج مختلفست انـدر جانور بمقدار جنسها ودرستی وبیماری‌ایشان.

الابنیه (بهم۲۹۷، زل۲۳۱).

خدو وآب‌دهان(فرهنگ‌نفیسی). مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوش وزیرفکی و زیر زبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان‌که در محیط دهان انجـام میگیـرد (بفرانسه *salive*) ... خدو ، خیو ، آب دهان، آب دهن (فرهنگ معین).

بزرالانجره (تخم انجره) (رك: انجره)

بزرالکتان (*Bazr ol-kattān*)

Semenlini usitatissimi (لا)

Semence de lin (فر)

بزرالکتان‌گرمست اندر اخردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۶۹، زل۲۰۵)

هروی بزرالکتان را بجای آنکه در باب باء بیاورد درباب‌کاف آورده است لابد باعتبار لغت‌کتان و صحیح این بودکه یا

در عنوان کتان بنویسد یا بزرالکتان را در باب با بیاورد. در ترجمهٔ صیدنه به بزرکتان در ذیل مادهٔ کتان چنین اشاره شده است: کتان... به‌لغت پارسی او را کتان‌گویند و تخم او را بزرگویند و بسغد و سمرقند و فرغانه زغیرگویند و زغیره هم‌گویند و به هندی السی‌گویند (ترجمهٔ‌صیدنه،۱۰۴). بزرالکتان اندرتری وخشکی معتدل است (اغـراض، ۵۸۸) . بـزرکتان درکتان موصوف است و بفارسی بزرك نامند واز بزر مطلق مراد اوست (تحفه ، ۴۷). و در همان کتاب در ذیل کتان چنین آمــده است : نباتی است به‌قدر زرعی ساقش و برگش باریك وگلش لاجوردی و قبه‌های او قریب به‌جوزی و پراز تخم .. تخمش مایل‌به زردی و املس و بعضی از آن سفید و قسمی مایل بسرخی ونوعی سیاه‌میباشد (تحفه ، ۲۱۶) . در فـرهنگ معین ذیل لغت بزرك چنین آمــده است : «بـزرك *bazrak* = برزك دانه‌گیاه کتان که از آن روغن گیرند، بزرکتان، دانه‌کتان» نیزرك: قطن .

بزرجلی (*Bozorjli*)

بیش... ولیکن کسی کسی دانـا بود و تدبیروی بکند و این زهربکار بازارذ اندر داروی‌کی او را بزرجلی کویند بکار برذ آن داروشفای هر دردی‌بوذ
الابنیه (بهم ۷۰ ، زل ۵۹)

نام این‌دارو را در هیچ یك از مآخذنیافتم مرحوم بهمنیار در حاشیه مینویسد: نوعی از معجــون بیشی است و جـزء اولش ظاهراً معرب بزرك است (بهمنیار،۷۰) استاد فقید مآخذخود راذکرنکرده وشاید بحدس و قیاس و از روی قرائن مطلب این حاشیه را نوشته باشد . صاحب تحفه درباب مربوط به مداوای سموم (فصل سوم، ص ۲۶۷) ومؤلف مخزن درباب هلاهل (قرابادین مخـزن ، ص ۳۲۱) طریقهٔ مداوای‌مسمومی‌راکه«بیش»خورده باشد بیان‌کرده و اسمی از « بزرجلــی » نبرده‌اند و چنانکه میدانیم ایــن دوکتاب مهمترین مآخذ مرحوم بهمنیاربوده است. ناگفته نماند که بــاب چهــارم از گفتار بیست‌وپنجم‌اغراض‌الطبیه‌عنوان«معالجات اندر داروهای نباتی زیانکار » دارد و در آغازآن علامات‌مسمومیت‌ازبیس (باسین مهمله) و راه درمان آن نوشته شده‌است و در آنجا نیز بزرجلی مــذکــور نیست (اغراض ، ص ۵۷۵) .

بزرقطونا (*Bazr – e – qatunā*)
Plantago Psyllium(لا)
Psyllium (فر)

بزرقطونا بهترین آن بوذکی اندربن آب نشیند ... اما لعابش‌سرد وترست.
الابنیه (بهم ۵۱ ، زل ۴۲)

قطونا تخم‌نباتی است و به‌عربی اورابزر— قطونا گویند ... وبه‌پارسی او راخرغوك گویند وآنچه متعارف است در پــارسی

اسپغول است... وغول دربعضی مواضع به‌لغت پارسی گوش را گویند از اعضاء حیوان وچنان‌است که وی به‌سبب‌مشابهت نبات او به‌گوش اسب او را گوش اسب نامند و او را خرغول گویندآن است که به‌گوش خر مانند‌ه‌کرده‌اند ... و اسپغول هندی و جرجانی را منفعت زیادت است و ازپس این دونوع‌کرمانی ... و ازپس کرمانی خوزی نیکوتر است (ترجمهٔ صیدنه،ب ۱۰۲). اسپغول‌است(اغراض، ۶۱۴) .

در هدایة‌المتعلمین به‌جای بزر- قطوناکراراً اسپغول آمده و در درمان کردن بیماریهای گوناگون تجویز شده است (رك: همان‌کتاب فهرست داروها). مشهور است و در اصفهان اسپرزه و در شیراز بنکو نامند سفید و سرخ و سیاه می‌باشد وبهترین او سفید و زبون‌ترین‌او سیاه است وشکوفهٔ هریك برنگ اوست (تحفه، ۴۷). لغت‌عربی است به‌یونانی بیوسلیون... وبه‌فارسی‌اسفیوس واسپغول و اسپغل نامند... در اصفهان مشهور به- اسپرزه و در شیراز به بنکو است وشکم دریده نیز به ترکی قارنی باروق گویند (مخزن) هواسفیوس (شرح‌اسماء،م۵۲). بزرقطونا مرکب است از دوکلمهٔ بزر (دانه) و قطونا *qtunā* بمعنی ساس که بر روی هم میشود دانهٔ ساس زیرا دانهٔ قهوه‌ای رنگ‌این گیاه شبیه است به‌کیك یا ساس . یونیان این گیاه را پسولیون *Psyllion* میگفتند یعنی منسوب‌به‌پسولا *Psylla* بمعنی‌کیك (نام لاتینی این گیاه چنانکه در بالا دیده‌ایم *Plantago psyllium* است‌که جزء اول بمعنی‌گیاه وجزء دوم همان پسولیون یونانی است) . پس بزرقطونا ترجمهٔ سریانی نام یونانی‌گیاه مورد بحث‌است که در زبان عربی داخل‌شده است . واما اسفیوس : بقول فوللرس ابسیوس یا اسفیوس‌مأخوذ از واژهٔ فارسی‌اسپ‌گوش است (مایرهوف،م ۵۲). درفرهنگ‌معین بزرقطونا به اسفرزه ارجاع شده ودرذیل اسفرزه چنین آمده است : اسفرزه *Esfarze* اسپرزه . گیاهی است ازتیرهٔ بارهنگها ازردهٔ پیوسته‌گلبرگها نباتی‌است علفی یکساله که‌به‌حد وفوربحالت وحشی در نواحی بحرالروم ، آسیای صغیر و افریقای شمالی ، آسیا (ایران) میروید اسبغول ، بزرقطونا، اسفیوش (فرهنگ معین) .

در پایان این گفتار باید یادآور شوم که مرحوم بهمنیار درحاشیه اسپغول را اسپفول (با‌فاء بجای غین) ضبط و ناچار در « فهرست مواد » نیز این کلمه اسپفول آمده است و حال آنکه صحیح همچنانکه دیدیم اسپغول است .

بسباس (*Basbās*)
Myristica Fragranus (لا)
Macic (فر)
بسباس گرم وخشکست لطیف... ومانند گوزبویاست .
الابنیه (بهم ۶۶ ، زل ۵۵)
بسباس را بسباسه هم نوشته‌اند چنانکه بیاید : «برگ جوزبویاست وجوزبویادر میان برگی باشد که او را صیادنه واطبا بسباس‌گویند ... جوزبویا را از درخت بازکنند و بسباس را از او جدا کنند ... رنگ او بسرخی وزردی مایل بود وهرکه اورا نبیند چنان داندکه برگ درخت با پوست او در هم آمیخته است... بسباس زفان را بگزد ... و بوس‌گوید پوست درختی است‌که از زمین هند نقل‌کنند و ونگفته است که‌برگ‌درخت‌جوزبویاست» (ترجمهٔصیدنه، ب ۲۵) . بسباسه‌پوست گوزبویااست(اغراض، ۶۱۵). بسباسه... لغت عربی است‌به فارسی بزباز... نامند. پوست‌زیرین پوست خشبی جوزبواست که بربالای پوست صلب‌صدفی‌آن‌پیچیده میباشد وبهترین آن اشقرمایل بسرخی‌تند بوی ، تند طعم ضخیم تازه آن است (مخزن) . بسباسه هی‌ا لدارکیسی وفی بعض‌ا لنسخ دارکیسی و هی‌الجارکون (شرح اسماء، م ۳۸) . نام بسباسه یا بسباس امروزدرمصر به‌رازیانج (رازیانه) *Fenouil* اطلاق‌می‌شود ومصریان‌پیوسته به‌بسباس‌مورد بحث‌دارکیسی *Dar-Kisa* میگفته‌اند و بنا بقول فوللرس این‌لغت فارسی از طریق سریانی وارد عربی‌شده و جارکون معرب واژهٔ فارسی چارگون (بمعنی چهار رنگ؟) است (مایرهوف، م۳۸) . بسباسه معرب بزباز...گل‌درخت جوزبویا که‌سابقاً درتداوی مورداستعمال داشته است ، بزباز چارگون ، پسپاسه ، قشرالعفص ، جوزبویا (فرهنگ معین) . نیزرك: جوزبوا .

بسبایج (*Bāsbayej*)
Polypodium vulgare (لا)
polypode commun (فر)
ازبسبایج پرهیز بایذکرد الاکی‌ضرورت باشذ .
الابنیه (بهم ۵۸، زل ۴۸)
بسبایج‌که آنرا بسفایج هم نوشته‌اند معرب بسپایه است (بس= بسیار پایه‌و پایك= پا بسپایه= دارای پای بسیار) و بسپایه‌ازداروهائی است‌که‌صاحب‌هدایه در بیماریهای‌گوناگون تجویز کرده‌است (رك: همان کتاب فهرست داروها). تعریف بسبایج در ترجمهٔ صیدنه چنین است : لغت رومی است ... و او بیخی است‌که برجرم اوگره‌هاباشد وگران‌سنگ و سخت بود و به‌هیأت جانوری‌که او را پارسیان هزارپای‌گویند ماند... خاك فام باشد و باریك و او را شاخها بسیار بود ولون او به‌سیاهی زند و به‌اندکی سرخی

منسوب باشد و نیکوتر از آن باشد که سطبری او به‌اندازهٔ انگشت خرد دست باشد...ومعدن او در بیشه‌ها بود بر درختی... که او را دردار گویند (ترجمهٔ صیدنه،ب ۲۵) . بسفایج معروف است (اغراض، ۶۱۳). بسفایج بیخی است مایل به‌سیاهی و باریك وگره دار و از هرگرهی ریشه‌ها بر آمده واندرونش سبز و نبات او بی‌ساق و یك‌شاخ برگ‌دار شبیه‌به‌بال طیور ومانند گیاه سرخس وبه‌قدر یك شبرو از میان شاخه‌های درختان و ازبیخ اشجار میروید و درتنکابن دار جماز نامند (تحفه،۴۷). بسبایج... معناه کثیرالارجل ویقال له ایضاً اضراس‌الکلب (شرح‌اسماء ، م ۶۵) . مایرهوف پس از بیان معانی لغوی ووجه تسمیه بسبایج و کثیرالارجل مینویسد که این‌لغت ترجمهٔ واژهٔ یونانی‌پولی‌پودیون *Polypodion* (دارای پاهای بسیار) است (مایرهوف، م ۶۵). درفرهنگ‌معین در ذیل لغت بس‌پایك چنین آمده است: گیاه سرخسی از نوع سرخسیان جزو دستهٔ نهانزادان آوندی . تقسیم برگ این گیاه فقط یك‌بار انجام می‌شود ولی عمیق است . در ایران در نواحی مازندران و گیلان وگرگان فراوان است .

بستان افروز (رك : بهار)

بسد (*Bossad, Bessad*)

Corallium rubrum (لا)

Corail (فر)

بسد سرد و خشکست اندرآخر درجهٔ اول . وی خون را کی از بر براید سوذ دارذ .

الابنیه (بهم ۶۳ ، زل ۵۳)

بسد را به‌لغت رومی قولوریون‌گویند... و بعضی گفته‌اند بسد و مرجان از جواهر معدنی است ولون او سرخ و پریان اورا در دریا اندازند وگویند او درختی است که درآب دریارسته شود وچون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم‌گردد و نیکوترین او آن بودکه‌سرختر بود... وگفته اند درخت مرجان را بسدگویند و این‌قول درست‌تر است به‌نزدیك‌اطباوصیادنه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۵) . معروف است و بعضی او را مرجان گویند سرخ است و سپید است (اغراض ، ۶۱۶) . به‌تخفیف سین اسم خیری احمر است و به‌سین مشدده به‌لغت هندی‌اسم‌مرجان است‌و به‌فارسی‌بیخ‌مرجان و به‌عربی مرجان را قرول نیز نامند و او معرب از قروالیون یونانی است و بیخ مرجان را به‌عربی نشف نامند و آن سنگی است با قوهٔ نباتیه و ازقعر دریا میروید و ریشهٔ او سفید است وهرچند بلندتر میشود سرخ‌تر میگردد وشاخه‌های اومرجان‌است و بیخ اوسفید وسیاه نیزمیباشد... وبهترین سرخ او آن است‌که صاف و کم سوراخ و صلب و بی‌رمل باشد (تحفه ، ۴۸) . بسد و آن را مرجان‌گویند ... بهترین آن

است که سرخی‌سرخ‌باشد وهمواره بود و بر او درشتی نبود وزود نشکند ومعدن او در زمین فرنگستان است به‌کنار بحر در میان‌آب‌دریا (عرایس،۱۴۵). هوالمرجان نبات واحد ... والناس مختلفون فی‌نسبة البسد من‌المرجان... و هذالنبات هو فی قعرالبحر (شرح‌اسماء،م۴۵).دیسقوریدس ماهیت مرجان را به‌صراحت بیان نکرده است. نویسندگان‌تازی‌نویس می‌پنداشتند که نباتی است که چون از دریا برکشند متحجر می‌شود . فقط در سال ۱۷۱۱ میلادی بود که باتحقیقات علمی کنت‌مار- سیگلی *Conte Marsigli* دانشمند گیاه شناس ثابت شد که مرجان ریشهٔ حیوانی داردنه‌نباتی. بنابه نوشتهٔ فوللرس لغت بسد (مایرهوف آن را بسد بروزن اسد ضبط کرده است) معرب یکی از ازلغات فارسی بسد (بضم یا کسر با و فتح و تشدید سین) یا بستام بروزن پستان است . و اما مرجان به عقیدهٔ دزی لفظی است تازی ومحتملاً مشتق ازلغت‌یونانی « *Margaritês* » بمعنی مروارید (مایرهوف ، م ۴۵).

بسر (رك : تمر)

بصل (*Basal*)

Allium cepa (لا)

Oignon (فر)

بصل پنج نوعست شامی و نبطی وزیزی و فاروبلبوس ... و جون بیاز همچنین بخورند نفخ انگیزد .

الابنیه (بهم ۵۲ ، زل ۴۳)

در اینجا از پیاز و انواع آن به شرحی که در الابنیه آمده است بحث می‌شود به‌استثنای پیاز موش (موش‌پیاز) وبلبوس در بارهٔ این دو نوع اخیر رجوع فرمائید به « بصل زیزی » و « اسقیل » تعریف بصل در ترجمهٔ صیدنه چنین است : « بسریانی بصلا گویند و به‌سندی نیز گویند ... » بقیهٔ مطلب مربوط است به- بیان انواع پیازکه در جای خود نقل خواهد شد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۵). بصل یعنی پیاز . پیاز انواع است واینجا مرادپیازی‌است‌که اندردیگ‌ها بکاردارند. (اغراض ، ۵۸۷) . به‌فارسی پیازاست و بری او بی‌بوته و در چشمه سارهای کوه‌ها کثیرالوجود و طعم و بو وبرگش مانند پیاز .. و قویتر از بستانی است (تحفه ، ۴۹) . پیازگیاهی است‌از تیرهٔ سوسنی‌ها *Liliacées* برگهایش استوانه‌ای و نوك تیز وگلهایش سفید . برگهای زیر زمینی‌گیاه مذکور که همان پیاز معمولی است خوراکی است (فرهنگ معین) .

هروی علاوه‌برپنج نوع پیازی‌که در فوق نام‌برده‌است به‌پیازکوهی‌نیزاشاره میکند: «... وکوهی برابری زهرها کند» .

(زل ۱۱٫۴۴ = بهم ۵۳) .

پیازکوهی، نوعی پیاز خود رو است که

در صحاری و کوهستانها میروید... کرات اسپانیا ، پیانـی صارمساقـی ، رکامبول (فرهنگ معین) .

بصل‌الفار(رك : اسقیل) .

بصل‌زیزی (*Basal – e - zizi*)

Muscari comusum (لا)

Muscari (فر)

بصل پنج نوعست شامی و نبطی‌وزیزی و فاروبلبوس .

الابنیه (بهم ۵۲ ، زل ۴۳) .

بصل زیزی مـوسیر است و آن را بصل الزیز و بصل‌الزیر (بـارای مهمله) نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید . تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است : عرب بصل الزیزگوید... وطایفه‌ای بلابس گویند... در آبهاباشد چنانکه‌سیر... بوی او کریه وگنده باشد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۵) . پیاز زیزی نزدیك است بـه بصل‌الفار (اغراض ، ۵۸۷) . صاحب بـرهـان قاطع بجای پیاز زیز پیاز لیز (بـالام) آورده و چنین نوشته است : « پیاز لیز ، نوعی از پیاز دشتی باشد وآنرا به‌عربی بصل‌الزیزخوانند». مؤلف تحفة‌المؤمنین مینویسد : بصل‌الزیز وبصل‌الذئب بلبوس است و گـویند صنفی از بـلبوس است (تحفه ، ۴۹) . مؤلف مخزن‌الادویه در ذیل بلبوس چنین می‌نویسد: لغت‌یونانی است ومعروف نزد عرب به‌بصل‌الذئب و بصل‌الزیره [بارای مهمله] و به فارسی زیر و تلخه پیاز و به‌ترکی داغ سوغانی ودرلرستان طرم نامند. مانند پیازکوچکی است الاآنکه توبرتو نیست بلکه مـانند سیر یك دانـه است وپوست آن‌سیاه و متشنج و برگ‌آن‌مانندپیاز وازآن‌عریض‌تر و در طعم وبوی شبیه به‌پیاز ... و انـدك تلخ و مایل به‌شیرینی وازماکولات است در فهرست مخزن‌الادویه نیز ذیـل لغت موسیر می‌نویسد «اسم فارسی بصل‌الزیز است » درشرح‌اسماء‌نیز کلمهٔ زیز بصورت زیر(باراء مهمله)آمده است:بصل‌الزیز... هـوالبلبوس (شرح اسماء ، م ۶۱) . مایرهوف می‌نویسد کـه صحیح این‌کلمه « زیر » است با راء مهمله که « اغلب » مؤلفان تازی نویس این لغت را اشتباهاً زیز (بازای منقوط) ضبط‌کرده‌اند. این محقق دلیلی برای اینکه چرا زیر درست است و زیز غلط ذکرنکرده است . باری بنا به قول وی بصل‌الزیر همان است‌که‌در نزد یونـانیان بـه بلبوس *Bolbus* یـا *Bolbos edodimos* معروف بوده‌است (مایرهوف ، م ۶۱) .

هروی در ذیل همین مادهٔ بصل مینویسد : « بوسه پیاز تیزتر است‌که این دگر پیاز و اورا تلخ پیاز خـوانند » . در تـرجمهٔ صیدنه نیز در ذیل بصل مختصر اشارتـی به‌تلخ پیاز شده است : « و تلخ پیازتـر باشد » (ب۲۵) . مـرحـوم بهمنیار در حـاشیه مینویسد : « سیاق مطلب دلالت

میکند که‌صورتی از بلبوس است (بهمنیار ۵۳) . باحتمال قریب به یقین حدس استاد باید صائب باشد . در فرهنگ معین بصل زیزی یا یا بصل‌الزیز در ذیل لغت موسیر چنین تعریف شده است : موسیر (*MU*) *Mow - Sir* گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یك پیاز درشت است . برگهایش باریك و دراز وگلهایش بنفش مایل به قرمزاند در حدود چهل گونه از این گیاه شناخته شده . پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشیها و اغذیه بکار برده میشود . و برش از سیر کمتر است در تداوی جهت از بین بردن انقباضات دردناك معده و روده تجویز میشود ، بصل‌الزیز (فرهنگ معین)نیزرك: «بصل» و « اسقیل » .

بطباط (رك : عصی‌الراعی)

بطم (*Botm*)

Pistachia Terebintus (لا)
Térébinthe et Lentisque (فر)

بطم که او را حبة‌الخضرا گویند دو نوعست یکی بطم دگرجتة‌الخضراء .

الابنیه (بهم ۵۴ ، زل ۴۵)

بطم او درخت سبز است و عرب بطمه گویند و حبة‌الخضرا نیز گویند... و به سریانی او را بطما گویند ... و ابومعاذ گوید ... علك‌البطم صمغ درخت خضرا را گویند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۶) .

درخت حبة‌الخضراست (اغراض ۵۸۸). درختی است کز برکوه روید و به‌تازی حبه‌الخضراش‌خوانند(لغت‌فرس،دهخدا). به پارسی ونیزه گویند (ذخیره ، دهخدا) ضرو (داود انطاکی، دهخدا) . به‌فارسی و ترکی درخت سقز نامند و آن عظیم میشود ودیر خزان میکند وبرگش و بارش با عطریت و تخمش سبز و شبیه به‌سماق و عدس و از آن بزرگ‌تر و باخوشه و مغزش سبز و پوست او ترش و بفارسی بن نامند . در جتة‌الخضرا موصوف است و صمغ آن را بفارسی و ترکی سقزنامند و در علك‌البطم‌مذکوراست (تحفه، ۴۹). شجرة مشهورة‌البطم‌البری هوالضرو هو شجره‌المصطکی (شرح اسماء، م۶۶) . بطم‌همان درختی است که میوهٔ خوردنیش حبه‌الخضرا نام دارد وصمغی ازآن‌به‌دست می‌آید که همان بطم یا سقز قدماست (به فرانسه *Térébenthine*) . ریشهٔ لغت بطم سامی است (در آشوری‌بطنو به ضم اول و در عربی بطم به ضم اول و وکسر دوم). ضروهمان است که مصطکی ازآن به‌دست می‌آید (مایرهوف، م۶۶). در فرهنگ معین ذیل لغت بنه چنین آمده است : بن یا بنه *Bane* درختی است از تیرهٔ سماقی‌ها که شبیه پستهٔ معمولی است و گونه‌های مختلفش در جنگلهای خشك نواحی خراسان وکرمان و یزد و فارس‌و لرستان وکردستان و دیگر کوهستانهای

ایران فراوان است. از پوست این درخت صمغی استخراج میکنند که سقز یا بطم نامیده میشود . بن ، بنگ حبةالخضرا نیز رك : ضرو .

بطیخ (*Bettix*)

Cucumis melo (لا)

Melon (فر)

در بطیخ ده خصلتست . ریحانست . و تحیتست. ومیوه است و نان خورشیست کی بذو قناعت‌افتذ... واین‌ذکرخربزه کی شیرین نباشد تشنکی بنشانذ.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۶)

درماوراءالنهرخربزه‌گویند(ترجمهٔصیدنه، ب ۲۶). لغت رومی است و به‌فارسی خربزه نامند. شیرین او سرد... و بهترین او شیرین کم‌آب نازك بی‌جرم است و بهترین ناشیرین او ملیون است که خربزهٔ گرمك نامند (تحفه، ۵۰). یعنی خربزه (اغراض، ۵۸۷). نبات‌مشهور بهذاالاسم فی جمیع البلاد العربیه و منه مدور و منه مستطیل والمستطیل منه هوالذی اسمه بالیونانی ملوینا و اهل مصر یسمون البطیخ البطیخ الاصغرلانهم یسمون‌الدلاع البطیخ الاخضر (شرح اسماء،م ۵۴). بطیخ مأخوذ از لغت سریانی فطیحا *fattiha* و آن نیز مشتق ازلغت یونانی پپون *pépôn* است . مراد از بطیخ مستطیل و بطیخ اصغر، خربزه و مراد از بطیخ مدور و بطیخ اخضر هندوانه است (مایرهوف، م ۵۴). در فرهنگ معین خربزه چنین تعریف شده است: خربزه = خربوزه، ایرانی میانه‌خربوزك.گیاهی است از تیرهٔ کدوییان که میوه‌اش درشت و شیرین و آبدار است.

بطیخ‌الهندی (*Bettix ol-hendi*)

Citrullus vulgaris (لا)

Pastèque (فر)

بطیخ‌الهندی خربزهٔ هندی سرد و ترست تشنکی بنشانذ وحرارت بکاهذ.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)

بطیخ‌الهندی که صاحب‌الابنیه فارسی آنرا خربزهٔ هندی مینویسد در نسخهٔ «نم» بطیخ هندی نوشته‌اند. خربزهٔ هندی را خربزهٔ هندو و هندویانه هم گفته اند و همان است که امروز هندوانه گوئیم. در ترجمهٔ صیدنه به‌خربزهٔ هندی اشاره شده است: خربزهٔ هندی را به‌بغداد بطیخ زقی خوانند... (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۶). هندوانه، هندویانه (فارسنامهٔ ابن‌بلخی، دهخدا). وآب خربوزهٔ هندو خوردن و بدان غرغره کردن (ذخیره، دهخدا). خربزهٔ هندی هندوانه را گویند و آنرا خربزهٔ سغدی نیزگفته‌اند و به‌عربی بطیخ زقی خوانند (برهان‌ـ‌آنندراج، دهخدا) به‌فارسی هندوانه است و به‌عربی دلاع و دابوقه نامند (تحفه، ۵۰). دلاع، البطیخ الفلسطینی و یقال له ایضاً البطیخ الشامی والبطیخ الهندی و عامه مصر

یسمونه بطیخ‌الاخضر (شرح اسماء، م ۹۸). بطیخ الهندی و دیگر نامهائی که صاحب شرح اسماء ذکرمیکند همه بمعنی‌هندوانه است وزبان‌شناسان باتوجه به‌لغت‌خربزهٔ هندی و هندوانه بر آنند که این میوه را از هند بدیگر جاها برده‌اند (مایرهوف، م ۹۸). هندوانه... ازهندوان + پساوند نسبت‌لغةً یعنی میوه‌ای که ازهند می‌آید... گیاهی‌است ازتیرهٔ خیارکه برگهای‌بریده و ساقه‌های‌گسترده‌دارد (یادداشت دهخدا در لغت‌نامه).

بقلةالمبارك (*Baqlat ol–mobārak*)
Portulaca oleracea (لا)
Poupier (فر)

بقلةالمبارك را دندان تیزه خوانند و تخم پرپهن وفرفین نیز وبتازی معرب بکنند فرمخ خوانندش و بقلةالحمقا و رجله.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۳۹)

مرحوم بهمنیار درحاشیه مینویسد: «... و اما بقلةالمبارك ترکیبی است نه فارسی و نه عربی و بهتر آن است که بقلهٔ مبارکه یا البقله المبارکة و یا لااقل بقلهٔ مبارك یا بقلةالمبارکه بگویند» (بهمنیار، ۴۸). و گویا بههمین‌جهت درنسخهٔ «نم»به‌جای بقلةالمبارك بقلةالمبارکه نوشته‌اند. در ترجمهٔصیدنه درذیل بقلة الحمقاچنین آمده است:خرفه را به‌لغت تازی به‌بقلة الحمقا تعریف کنند... و بعضی ازپارسیان فرفینه و بهزبان تازی فرفخ و رجله گویند و بعضی فرفین و اهل جرجان پر پهن گویند و عامه وجهال صیادنه او را فرفیر گویند و نون را به را مبدل‌کنند...ـ و بقلة الحمقارا بهبغداد مبارکه گویند بهسبب بسیاری منفعت او و بعضی او را بهفاطمه رضی‌الله عنها اضافت‌کنند و بهـ این معنی او را بقلةالزهرا نیزگویند و ابوریحان گوید بهسبب شهرت در منافع و فضایل برذکر بقله اختصارکنند و در بعضی مواضع او را ظاهره نیز گویند و نبات او دونوع است بستانی و بیابانی (ترجمهٔ صیدنه، ب۲۶). بقلةالحمقا سرد است بهدرجهٔ سوم (اغراض، ۵۸۹). بهفارسی خرفه نامند و بهعبرانی ارغیالم و بهترکی‌یرغان سالی‌گویند نباتش‌کمتر از زرعی و اکثر او مفروش برزمین و ساقش بهقدر انگشتی و بسیار نازك و شکننده و برگش ریزهٔ مایل بهتدویر و گلش سفید و تخمش سیاه و ریزه و طولانی (تحفه، ۵۱). در همان‌کتاب‌ذیل بقلهٔ مبارکه چنین‌آمده است: بقلةالمبارکه و بقلةالزهرا و بقلهٔ لینه بقلةالحمقا است. (تحفه، ۵۲). در «بقلهالحمقا» حمقا برـ وزن سوداست اما صاحب مخزن حمقا را با ضم حا و فتح میم بروزن عقلاضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: بهـ عربی فرفخ و رجله و حسیب و بقلةاللینه و بقلهٔ مبارکه و بقلهٔ فاطمه و بقلةالزهرا

و به‌فارسی خرفه و تورك... نامند و وجه تسمیهٔ آن به‌حمقا آن است که در مسیل و وادیها و رودخانه‌ها و جاهای نمناك بیجا میروید و اختصاص بمحلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم وخفیف میباشد... (مخزن) بقله حمقا هی الرجله و هی الفرفخ والفر فیروهی البقلة المبارکه (شرح اسماء، م ۵۹). کلمهٔ فرفخ و فرفخین که در ابن‌ـ بیطار به‌غلط فرفج و فرفجین آمده است محتملاً مشتق از لغت فارسی پرپهن است کــه در سریانی فرفحینا گویند. بقلة ــ الحمقا از داروهائی است که از دیر بــاز در مشرق زمین معروف بوده است (ماــ یــرهوف، م ۵۹). استاد معین فــرفخ و فرفین و فرفینه و فرفهن را معرب کلمــهٔ فارسی پرپهن نوشته است (فرهنگ‌معین، ماده فرفخ و فرفین) و در ذیل‌خرفه‌چنین آورده است: خــرفه *xorfe* (معــربش خفرج) گیاهــی است از تیره‌ای به‌نــام خرفه، جزو ردهٔ‌جداگلبرگها که خود رو و دارای ساقه‌هــای سرخــی است که روی زمین میخوابد. گلبرگهایش سفید یا زرد و تخمهای آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به‌کار میرود، پرپهن، فرفین، بقلةالحمقا.

بقلة الحمقا (رك: بقله المبارك)

بقلةالیمانیة(*Baqlat ol–yamāniyat*)
Albersia blitum (لا)
Blette (فر)

بقلهالیمانیه سرخ و زرد بوذ.
الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۲)

در نسخهٔ «نس» (= چاپ عکسی بنیادـ فرهنگ ایران‌ص۶۸)درعنوان‌گفتار بقلةـ الیمانیة (مختوم بـه‌تای زایده) و در متن بقلةالیمانیه (مختوم بــه‌ها) نوشته شده است.

تعریف این‌گیاه در ترجمهٔ صیدنــه چنین است: جــالینوس گوید بقله یمانــی را بلطاون گویند و به‌زبان هندی جاولانــی گویند... و اهل جرجان آنرا بور هنـدی و بلخیان بخنج... و نبــات او بسرخــی مایل باشد و برگ او به‌برگ زردآلــو ماند و مباینت میان او و بستان افروز آن است که نبات بستان افروز سرخ باشد و نبات بخنج سبز و تخم هردو بیکـدیگر ماند و یکنوع از بقلةالیمــانی است که پارسیان‌او را سرخ مردگویند وبار وساق و شاخ او سرخ بود... و بعضی این‌نوع را بخنج نر گویند و آن دیگر را مــاده گویند (تـرجمهٔ صیدنه، ب۲۶). نباتــی است‌آبی (اغراض، ۵۸۹). بقلهٔ عربیه بقله یمانیه است (تحفه، ۵۲). آنرا بقلهٔ عربیه و بقلهٔ مائیه و یربوز و جربوز... و به‌فارسی سفید مرز و اهل بلـخ منج و اهل بخارا و جرجان بورمنی... و بهندی چونلائی‌نامند. مالیقی وبغدادی‌نوشته‌اند که گیــاهی است شبیه به‌کاسنی و ازآن ریزه‌تر و مایل بسرخی و بــی‌طعم و در

کنار آبها میروید.... و مترجم صیدنهٔ ابوریحان نوشته برگ آن شبیه به برگ زردآلو... (مخزن). بقلة یمانیه اسمها بالعربیه الصدح... و هوالیربوز و یقال له ایضاً جوموز وکستج (شرح اسماء، م ۵۳). این گیاه را در یونانی بلیتون *bliton* و در تازی شدخ بروزن هدف و کستج بروزن حنظل گویند. یربوزوجرموز مشتق از لغت سریانی «زربوزا» است، که بنابقول لو *Loew* از فارسی گرفته‌اند اما درفرهنگهای فارسی ضبط نشده‌است. در ترکی لغت یرپوز *yarpuz* داسراغ داریم بمعنی نوعی از مرزنگوش (*marjolaine*) بقلهٔ یمانیه درهندوستان و در اروپا بجای اسفناج کاشته میشود (مایرهوف، م۵۳). گیاهی و یا یك قسم از اسفناج (فرهنگ نفیسی)، زری نور، شدخ (بهرامی، ۳۱).

بلاذر (*Balāzor*)

Semecarpus anacardium (لا)
Anacarde orientale (فر)

بلاذر گرم و خشکست اندر اخر درجهٔ سیم فالج ولقوه ونسیان را...سوذکند.
الابنیه (بهم ۶۲، زل ۵۲)

بلاذر را بلادر (بادال ابجد) هم نوشته‌اند چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه ذیل بلادر چنین آمده است: بلادر میوه ایست که بههستهٔ خرما ماند و مغز او شیرین باشد و پوست او سیاه بود و براوسوراخها چنانکه بر پوست بادام و در سوراخها بهشبه عسل چیزی بود... رازی گوید بلادر در هیأت بهخرمای صحرائی ماند. و در میان او چیزی باشد مانند عسل که لون اوسیاه باشد(ترجمهٔ صیدنه، ب۲۷). بلادر گرم و خشك است اندر درجهٔ چهارم عسل بلادر ریش کننده است (اغراض، ۶۱۶). بلادر... و بهذال‌معجمه نیز آمده لغت فارسی است مأخوذ از بهلاوهٔ هندی و بعربی حب‌الفهم وحب‌القلب بجهت مشابهت آن بهقلب حیوان و بهرومی انقردیا نامند. ثمری است هندی درخت آن شبیه بهدرخت سپاسه و شاخهای آن از بیخ رسته مایل بهزمین و برزمین افتاده و هرجا شاخه‌که از آن برزمین میرسد ریشه می‌بندد و منبت آن جنگلها (مخزن). بلاذر هوانقرذیا (شرح اسماء، م۶۲). بلادر که‌نام فارسی و عربی است ترجمهٔ لغت سانسکریت *bhallātaka* یا *bhallatamu* است که در چینی *p'o-lo-te* گفته میشود. میوهٔ درخت بلادر انقریادست و اصل این کلمه انکاردیا *ankardia* مأخوذ از یونانی قدیم نیست بلکه بوزنطی (بیزانسی) است. در مشرق زمین عوام معتقدندکه بلاذر برای تقویت حافظه و تیز کردن هوش سودمند است. یهودیان افسانه‌ای ساخته‌اندکه برحسب آن ابو‌عمران موسی بن‌میمون مؤلف شرح اسماء

العقار بواسطهٔ خوردن بلادر دارای آنهمه عقل و هوش شده بود. بموجب افسانهٔ دیگری که مسلمانان ساخته‌اند مورخ بزرگ اسلام احمدبن یحیی البلاذری که درقرن نهم میلادی در بغداد می‌زیست بر اثرخوردن بلادر بمقداری بیش از حد متعارف جان سپرد. بنا به‌نوشتهٔ دوکرو *Ducros* هنوز این دارو در بازارهای قاهره فروخته‌می‌شود (مایرهوف،م۶۲).
بلادر... گیاهی ازتیرهٔ سماقیان که غالباً بصورت درختچه میباشد. برگهایش متناوب وساده،گلهایش به‌شکل خوشه و میوه‌اش فندقه و لوبیائی شکل است و به‌شکل یك‌گلابی کوچك دربالای میوه قرار دارد. پوست این گیاه در تداوی استعمال می‌شود (فرهنگ معین)

بلبوس (رك: بصل زیزی)

بلح (رك: تمر)

بلسان (*Balasān*)

Commi phora opobalsamum(لا)

Baumier (فر)

بلسان‌گرم‌وخشکست‌اندردرجهٔ‌دوم‌صرع وکیژه راسوذکندمغص ونفخرا ببرد.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)

از زمین مصر در موضعی است‌که‌آنرا عین‌الشمس خوانند و درخت او به‌اندازهٔ درخت حصض است و برگ او از برگ سداب بزرگتر بود و تنگ‌تر و به‌لون سپیدتروگویند درختی است‌که دانهٔ اورا دربعضی‌داروها بکار برند (ترجمهٔصیدنه، ۲۷).حب‌البلسان وعودبلسان‌ضیق‌النفس‌و ذات‌الریه‌سردوسرفه‌راسوددارد (اغراض، ۶۱۴). حب‌بلسان است ازداروهائی که صاحب‌تحفه دربیماریهای‌گوناگون تجویز کرده‌است(رك:همان‌کتاب،فهرست داروها). معروف‌است‌برگ‌اوماننداسداب است‌وبوی اوبدونزدیك‌است. عودبلسان گرم وخشك‌است به‌درجهٔ دوم و روغن‌او گرم وتراست. درختی‌است بقدر درخت سقز وبرگش شبیه به‌برگ سداب وازآن سفیدتر و دربوی شبیه به‌او و منبت او عین‌الشمس از توابع مصر است و در طلوع شعرای یمانی ساق درختها را شکافته آبهای آن‌که مثل صمغ منجمد می‌شود روغن‌بلسان‌است ومؤلف تذکره ساکن مصر می‌فرماید که بالفعل معدوم است و از «چوب بَشام» و سایراجزاء می‌سازند وبدستور به‌جای حب بلسان ثمربَشام را عطاران می‌فروشند (تحفه، ۵۳). نوشته‌اند درختی است عظیم... و مانند انسان متاذی می‌گردد از سردی و گرمی وعطش وسیرابی... برگ‌آن شبیه به‌برگ سداب و بسیار سفیدتر ازآن و منبت‌آن اول عین‌الشمس بوده است‌که دیهی است ازدیههای مصر... و ازادویهٔ منفرده نفیسهٔ بی‌مثل است. و بهترین چوب‌آن‌که عود بلسان‌نامند تازهٔ خوش‌بوی سنگین سرخ‌رنگ‌آن است‌که در

سرطان نزد طلوع شعری یمانیه گرفته باشند... مدتی است که بلسان از مصر برطرف شده... (مخزن) . بلسان را در سومری بورگویند بروزن‌کور و دراکدی بشمو بروزن‌ترسو. دربابل‌قدیم هم‌بعنوان داروبکار می‌رفته است وهم‌بعنوان بخور. غافقی مدعی است که برخلاف‌آنچه دیگر مؤلفان نوشته‌اند درخت بلسان از رستنی‌های مصرنیست. آنچه مسلم است آنکه‌بلسان را به‌مصر وارد میکرده‌اند و در روزگار قدیم بلسان را درسوریه نیز می‌کاشته‌اند . بلسان مترادف است با لغت عربی بشام به‌فتح اول (در عبری بیشم‌به‌کسرشین). از داروهائی است‌که کندی دراقراباذین یاد می‌کند. هوپر *Hooper* می‌نویسد‌که درزمان او حب‌البلسان در ایران و عراق در تداوی بکار می‌رفته است (لوی، م ۴۳). گیاهی از تیرهٔ سدابیان که بصورت درختچه است و دارای گلهای سفید می‌باشد. همه‌اعضای این گیاه محتوی مادهٔ صمغی می‌باشدکه در صورت خراش یا نیش حشرات این ماده ــ صمغی ازآن خارج‌می‌شود. دانهٔ این گیاه را حب‌البلسان نیزگویند و به نام تخم بلسان درتداوی مصرف می‌شود (فرهنگ معین). بلسان، درخت بلسان، ابوشام، بشام، بلسم مکه ، بلسان مکه بلسان مکتی (بهرامی، ۳۰۶).

بلوط (*Balut*)

Quercus infectoria (لا)

Chêne (فر)

بلوط را به‌رومی زبان‌لباسا خوانند و گویند وی میوهٔ دارمازوست... وچنین شنیدم که دارمازویك سال مازو برارذویك سال ماز... و شبه بلوط نوعی دکر است... و جفت بلوط‌آن غشاست کی بمیان مغزبلوط بوذ ومیان پوستش.

الابنیه (بهم ۴۲، زل ۳۵)

منفعت را در بلوط بیش ازآن است‌که در میوه‌های دیگر... در غذا دادن نزدیك است به‌جو و گندم و امثال‌آن و در بعضی مواضع در روزگار متقدم از انواع غذا براو اقتصار‌کرده‌اند وگویند که درخت بلوط یکسال مازوآورد ویك سال بلوط... و ابوریحان گوید ممکن است‌که یکسال نوعی از میوه بارآورد و سالی نوعی دیگرچنانکه درخت پسته یك سال‌پسته‌بارآورد ودیگرسال بزغنج که او را در دباغت پوست حیوانات بکار برند... و جفت بلوط پوستی را گویند از اوکه درون او باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۹). معروف است واندرون او پوستی است‌آنرا جفت بلوط گویند (اغراض،۵۸۸). به‌لغت طبرستانی‌دارــ مازی نامند و به‌فارسی بلوط گویند. قسمی‌ازآن دراز وقسمی مستدیرمی‌باشد و مستدیررا بهش نامند و ازقسم مستطیل

لذیدتر و درخت او شبیه به درخت فندق و آن شاه بلوط است (تحفه،۵۳). بلوط هوالذی یعرفه عامة مصر بثمرةالفواد و شجرته هی السندیان وهی القندوار (شرح اسماء ، م ۴۲).

در بین النهرین قدیم بلوط درهمه جا به‌عمل می‌آمد. لغت بلوط مأخوذ از لغت آرامی و اکدی بلوطا *balluta* است. بلوط از محصولات مهم ترکیه و سوریه و ایران (کردستان) است (لوی، م۴۴). «سندیان» نامی است فارسی که با نواع مختلف بلوط اطلاق می‌شود. لغت قندوار که در هیچ قاموسی نیامده و دزی آن را ذکر کرده‌است دارای شکل فارسی‌است (مایرهوف، م ۴۲). بلوط *balut* در پهلوی بهمین تلفظ و معرّب آن بلوط *ballut* است. درختی از تیرهٔ بلوطها که دارای دو نوع گل نر و ماده است. میوهٔ این گیاه بصورت فندقهٔ بیضوی شکل کشیده است. در لرستان این درخت‌را مازو ودر کردستان بروگویند (فرهنگ معین) . شه بلوط مخفف شاه بلوط است و بنا به‌نوشتهٔ مایرهوف شباهت دارد به‌نام یونانی آن: بلوط ژوپیتر = *Dios bálanos* (*gland de Jupiter*) به‌عربی قسطل گویند بروزن حنظل وقسطل معرب لغت یونانی *Kastania* است. نام لاتینی شاه بلوط *Castanea Vulgaris* (یا *Castanea Vera*) و نام فرانسویش *Châtaigne* است(مایرهوف،م ۳۳۵).

نیز رك: عفص (مازو).

بلیلج (*Balilaj*)

Terminalia belerica (لا)

Myrobalans ballerics (فر)

بلیلج سرد وخشکست اندر اخر درجهٔ اول. معده را قوی کرداند و رودـ کانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم ۶۴، زل۵۳)

بلیلج معرب بلیله فارسی است و هروی درجای دیگر (ذیل‌مادهٔ آملج) بجای بلیلج، بلیله می‌نویسد: آملج... باهلیله و بلیله از وی معجون‌کنند (زل ۳/۱۵). صاحب هدایةالمتعلمین نیز در موارد عدیده «بلیله» را در تداوی امراض مختلف تجویز کرده است (رك: همان‌کتاب ، فهرست داروها) . تعریف این دارو به موجب ترجمهٔ صیدنه چنین است: جرم بلیلج هموار است وسرهای او تیز و رنگ او خاك فام و در هیأت به‌مازو ماند و درمیان دستهٔ اومغزی باشد شبیه مغز بادام یا مغز فندق و مغز او شیرین باشد... و آنچه سرهای او تیز است هلیلهٔ کابلی است اما بلیله به‌گردی مایل است و لون او بهزردی زند... و تشنج آرد چنانکه هلیله و او در خاصیت به‌آمله نزدیك است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۹). بلیله سرد است بهدرجهٔ اول...

معده رادباغت کند (اغراض، ۶۱۴). به هندی بهیره نـامند. ثمر درختی است هندی مایل به‌استداره و سر آن انـدك باریك و بزرگتـر از عفص و پوست آن زرد و اغبر و نازك‌تر از پوست هلیله و مستعمل پـوست آن است و درخت آن عظیم و برگ آن عریض‌تر از بـرگ انبه (مخزن). بلیله (= بلیلج، معرب یونانی *belirica*) درختچه‌ای از تیره کمبر تاسه *combrotacées* مخصوص نـواحی حاره و بومی هند است. میوه‌هـای آن تقریباً به‌بزرگی یك بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تائی می‌باشد (شبیه‌به‌میوهٔ باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانـه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیـار سخت است و از مغز آن روغن مخصوص می‌گیرند. میوه‌های ایـن گیاه در تداوی مورد استفاده واقـع می‌گردد (فرهنگ معین) . برای اطلاع از نـام چینی بلیله ودیگرخواص طبی آن چنانکه در اقرابـاذین سمرقندی آمده است رك: شرح لوی بر کتاب مزبور، م ۹۶.

بلیله (رك: بلیلج)

بنج انکشت (*Banj – ankošt*)

Vitex agnus castus (لا)

Gatilier (فر)

بنج انکشت کرمست انـدر درجـهٔ سیم خشکست اندر درجهٔ دوم... و بـرکش را بزبان رومی فنطافیلون کـویند و بتازی خمسةالاوراق کویند.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۸)

هروی درجای دیگر(ذیل اصابع‌الصفر) دربارهٔ پنج انگشت مینویسد: و اما بنج انکشت چیزی دکـرست و او را قعد خوانند بتازی و این جذ [= جـز] از آنسـت (زل ۱۵/۲۳ = بهـم ۲۷). بنج انکشت که آنرا غالباً سرهم « بنج‌-بنجنکشت» نوشته‌اند معرّب پنج‌انگشت فارسی است چنانکه بیاید. تعریف این گیاه در تـرجمهٔ صیدنـه چنیـن است: بنجنکشت را افیوس‌گویند و منبت او بر لبهای جوی باشد و دربیشه‌ها و شاخهای او صلب باشد و برگ او نرم‌تر باشد از برگ درخت زیتون و رنگ شکوفهٔ او مُتَردد بـاشد میان سپید و سرخ... و دانـهٔ او بشکل پلپل است و درکتاب تریاق او را فنطافیلن گفته است ودرخت او را عرب شجرةالظهر گویند وگفته‌اند که حب‌الفقد تخم اوست و در ذکر فقد این را تخطئه کرده‌اند... نبات او به‌اندازهٔ درم بزرگ‌تر است وبکف دست ماند زیراکه بر اطراف برگ او برگها باریکتر و به‌انگشتان ماند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۳۰). بنطافلن اسم یونانی و بمعنی ذوخمسة اوراق است وغیر اثلق است که به‌فارسی پنج انگشت نـامند و به‌یونانی بنطا و قطران نـامند و به‌معنی

ذوخمسة اصابع است و بنطافلن نباتی است شبیه به پنج انگشت و شاخهـای او باریك‌تر و بقدر شبری و برگش شبیه به‌برگ نعناع (تحفه، ۵۵). فنجکشت و و یقال فنجنکست و یقـال بنجنکشت... یسمی ایضا الفلیفله... و ثمرها هـو حب الفقد... و قیل انـه بنطافلـون و معناه ذوالخمس و رقات (شرح اسماء : م ۳۰۸) . فنجکشت و فنجنکست و بنجنکشت همه‌معرب پنج انگشت فارسی است و بنطافلون معرّبِ پنتافیلون *Pentafillon* یونانی است. و امـا اینکه هروی می‌نویسد که پنج‌انگشت را «قعد خوانند به‌تـازی» غلط است. قعد نیست فقد *fagd* است و مایرهوف به نقل از دوکـرو *Ducros* می‌نویسد که عطاران مصری ثمرپنج انگشت را به‌نام حب‌الفقد در بازار می‌فروشند واین دانه‌ها چون اندکـی شبیه فلفل سیاه است فلیفله خوانده می‌شود (مایـرهـوف، م ۳۰۸).

بندق (*Bondoy*)

Corylus avellana (لا)

Noisette (فر)

جالینوس کویذکی غـذای بندق بیش کی غذای کوز... او را برومی ابلرسا کویند.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۶)

بندق معرب فندق‌است که صاحب برهان آن را به‌ضم اول و ثالث ضبط کرده و استاد معین در حاشیه نوشته است که در پهلوی پندك یا فندك به‌ضم اول و سوم است. فندق را در لغت‌نامهٔ دهخدا بر وزن گندم نیز ضبط‌کـرده‌اند و امروز فارسی زبانان و لااقل مردم طهران فندق را بـر وزن گندم تلفظ می‌کنند. تعریف بندق در ترجمهٔ صیدنه چنین است: بـه لغت رومی ایلوسا گویند... و گویند او چلغوزهٔ هندی [در متن عـربی جوز هندی] است و حمزه گوید... بندق نوعی است از جوز آنکه به‌هیأت خرد است و این تقریر در صفت او خطاست زیرا کـه جوز اگر چه خرد یا بزرگ پوست و مغز او متشنج باشد و به‌لون سرخ بود و بندق متشنج نباشد وجرم او هموار بود... و مغز او به‌مغز زردآلو ماند جز آنکه مغز بندق مدور باشد ومغز زردالو پهن بود (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۳۰). در الصیدنه بجای «جوز» که در ترجمهٔ صیدنه آمده است «جلوز هندی» نوشته‌شده‌است(الصیدنه، ب ۴۰).بندق معروف است (اغراض، ۵۸۷).

معرب از فندق فارسی است وبعربی جلوز نامند (تحفه، ۵۶). به‌عربی جلوز نامند. ثمردرختی است جبلی و درصحرا وبساتین نیز به‌ندرت می‌روید ومخصوص به‌بلاد بسیار سرد است. ثمرآن سه پهلو مایل به‌تدویر و مغز تازهٔ‌آن سفید وکهنهٔ

آن مایل بەزردی و بـا دهنیت بسیار (مخزن). هــوالجلوز (شرح‌اسماء، م ۴۳)· کلمهٔ بندق مأخوذ ازلغت یونانی *Pontikón Karyon* (جوزپونتیك *noix pontique*) است و اما بنا به‌قول فوللرس لغت جلوز *jellowz* مشتق از جلوز یا گلوزفارسی و اینها مصحف چلغوزه بمعنی چهل‌غوزه *quarant noix* است (مایرهوف، ۴۳). لوی در شرح بر اقرابادین سمرقندی می‌نویسد که از زمان جالینوس تا روزگارموفق (صاحب الابنیه) فندق را یکــی از مواد مغذی نوشته‌اند و بنا به‌قول لاوفر *Laufer* در یکــی از متــون پهلـوی فندق را یکی از سی میوهٔ اصلی ذکرکرده‌اند (لوی، سمرقندی، م ۴۳۱). فندق... درختی است از تیرهٔ پیالــه‌داران و از دسته فندقها که در مناطق گــرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید . مغز دانهٔ فندق بمصرف خوراك انسان می‌رسد و ازآن روغنی‌هم می‌گیرند که درعطرسازی بکار می‌رود (فرهنگ معین، دهخدا) . گلوز ، جلوز(یادداشت دهخدا).

آخرین نکته در بارهٔ بندق لغت «ابلرسا»است‌که هروی‌آنرا لغت رومی معادل فندق دانسته است. این لغت در نسخه «نس» «ابلرسا» یا « ابلــرسیا » خوانده می‌شود. زلیگمان آن را ابلرسا (بدون اعراب) و آخوندوف بــر وزن «دلبرها» وبصورت لاتینی*IBLARSA* ضبط کرده‌است. مرحوم بهمنیارمینویسد: «درنسخ ومآخذموجوده‌این نام‌یافته‌نشد» (بهمنیار۴۴).درشرح‌اسماءالعقارنیزاین لغت‌مذکورنیست وامادرصیدنه‌ابوریحان این نام‌به‌طوروضوح ایلوسیا بروزن بی‌بوریا *Biburia* نــوشته شده است: بالرومیه ایلوسیا(الصیدنه، ب ۳۹).

بندق هندی (رك: رته)

بنفسج (*Banafsaj*)

Viola odorata (لا)

Violette (فر)

بنفسج، بنفشه بهترین کوهی بوذ و از بسش اسپاهانی وهرج خوش بوی‌تر.

الابنیه (بهم۶۷ ، زل ۵۶)

بنفسج .... بنفشه ... عــرب آن را فرفیر گویند و روغن بنفشه از بنفشه‌ای کــه رنگ‌ارغوانی باشدوبعضی ازبنفشه‌ای‌که به‌لون زعفران باشدگیرند(ترجمهٔصیدنه، ب ۳۰). بنفشه است(اغراض ، ۶۱۳). معرب از بنفشه فارسی است و بـه‌عربی فرفیز نامند (تحفه، ۵۵). گیاهی است بلندی‌آن یك شبرتا یك شبرونیم با شاخ‌های باریك بسیار از یك بیخ رسته کـه همانها ساقهای برگ‌آن است... از میان گیاه‌آن شاخهای باریك رسته و بــر سر هرشاخی یك‌گل‌کوچك خوشبوی بنفش رنگ (مخزن). بنفشه: گیاهــی از تیرهٔ کوکتاریان که دارای برگهای متناوب

است. درحدود صدگونــه از این گیاه شناخته شده، گلهایش نامنظم و معمولا بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران به فراوانی بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته می‌شود. در تـداوی... مورد استعمال دارد (فرهنگ معین). در بارهٔ اینکه گل بنفشه سفید هم ممکن است باشد دکتر زرگـری می‌نویسد: به ندرت سفید یاگلی ومعطراست(زرگری، ج ۱، ص ۱۶۹).

بنفشه (رك: بنفسج)

بنگ (*Bang*)

Cannabis indica (لا)

Le chanvre indien (فر)

بنك سیاه باشذ و سرخ وسبیذ وکرد-کون و این همه سرد وخشکست.

الابنیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)

بنگ معرب آن بنج است ولـی هروی در عنوان نیز بـرخلاف قـاعدهٔ معمول که اصطلاح عربـی را می‌نویسد بنگ نوشته است . تعریف بنج در تـرجمهٔ صیدنه چنین است: بنج را به‌لغت هندی بهنك گویند... بنج او دو نوع است دشتی و بستانی و به‌زبان پارسی او را گوزماثل گویند... و ابوریحان گوید بیخ جوزماثل نیست اما عادت طایفه‌ای که بنك فـروشند آن است که قرصها سازند و در وی بیخ جوزماثل بکاربرند وآن قرصها را به‌جوزماثل نسبت کنند... نوع دیگر سپید است و شکوفهٔ او زرد است و او را بنگ سپید گویند و عرب بنج ابیض گویند و آنچه شکوفهٔ اوزرد است قمیرگویندو این‌نوع رابرگها پهن بود و لون او سبز بود که بسیاهی زند و برشاخهای‌اوغوزه باشد و تخم‌بنگ‌درآن غوزه‌ها باشد(ترجمهٔصیدنه،ب۳۰). بنج نباتی‌است معروف اورا به‌زبان‌پارسی‌فنك گویندسه‌نوع‌است هرنوعی‌راتخمی‌است بعضی سپید است و بعضی سیاه و بعضی سرخ واندرطب‌جزسیاه وسپیدبکارندارند (اغــراض، ۶۱۵). بنج... معرب بنگ فارسی‌است و به‌عربی‌سیکران... گویند. نباتی‌است برگ آن‌شبیه‌به‌برگ‌بادرنجبویه و بسیار غلیظ و در عرض و طول ازآن بزرگ‌تر و بسیار سبز و مـایل به‌سیاهی. مزغب و طعم‌آن تند و اندك تیز. و ثمر آن در غلافی شبیه به‌گل انار در شکل و متراکم... مملو از تخمی شبیه به‌حلبه و بسیار ریزه‌تر ازآن و غیر مدور وآن سه نــوع می‌باشد سیاه و سرخ و سفید (مخزن) . بنج هونوعان بـزراحدهما ابیض و بزرالآخر اسود و البزرالابیض الدقیق‌هوالبنج والاسود منه‌هوالشوکران (شرح اسماء، م ۵۵). شوکران غیر از بنگ است وحاصل تحقیق مایرهوف را در این باره در ذیل شوکران نوشته‌ام. بنا به‌عقیدهٔ همان محقق بنگ نامی است هندی (بهنگه *bhanga* کــه در فارسی

بنگ شده) و این لفظ سپس معرّب و بنج گشته است (مایرهوف، م ۵۸). بنگ... در پهلوی منگ، شاهدانه کنب [صحیح قنب است]، گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت داشتن مواد سمی و مخدر در تداوی به‌مقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیز می‌رسد (فرهنگ معین).

بنگ مخیر (*Bang–e–moxayyar*)

بنك مخیر گرمست و خشك اندردرجه‌ی دوم. معدهٔ سرد را قوی‌کند... و بهترینش سرخ فام بوذ.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۳)

بنك، معدن او در عرب به زمین یمن است... بیخ درخت ام غیلانست که پوسیده شود وساق اوبه‌سبب پوسیدگی بیفتد (ترجمهٔ صیدنه). پوست درختی است خوشبو شبیه‌به‌پوست درخت توت‌و گویندپوست‌درخت ′امغیلان یـَمَنی‌است واکثرأرا اعتقادآنکه‌بنك آس یمنی‌وهندی استودرآس‌مشروح گشته (تحفه، ۵۷). بنك به‌فتح با و نون و کاف، انطاکی گفته پوست درختی است یمنی و سبك و زرد... و گفته‌اند که پوست امغیلانِ یـَمَنی است وبعضی گفته‌اند که آن بنك الاس است و از گره‌هائی است که در بیخ آن به‌هم می‌رسد واین انسب واصح اقوال است و بهترین آن سبك و شیرین و قابض و خوشبوی آن است و... از عطریات است (مخزن). بنك، دیسقوریدوس... یوتی بـه من بلادالهند شبیه بالقشورکانه قشرشجرةالتوث یدخن به للطیب رائحته... ابن رضوان هو دواء طیب‌الرائحه یقال انه ینبت من اصل خشب ام غیلان بالیمن (ابن بیطار). در عرایس‌الجواهرونفایس‌الاطایب به‌جای بنك مخیر بنك محیر (با حای بی‌نقطه) نوشته‌اند و از این داروکراراً به‌عنوان یکی از اقلام مهم تهیه عطریات یاد کرده‌اند. تعریف این دارو درآن کتاب چنین است: اما بنك مخیر را عودی است رخوکه در او خشکی باشد. همه ازبلاد یمن می‌خیزد و نیکوترین آن زرد خفیف عذب رایحه بود، و به‌مساس مشابه صوف باشد و در سفید خیری نبود. آنچه زرد و صلب مجس باشد از درخت ام غیلان می‌خیزد (عرایس، ۲۷۱–۲۷۲).

این گیاه چنانکه اشپرنگل *Sprengel* ولکلرك نوشته‌اند ازگیاهان ناشناختهٔ یمن است (آخوندوف، ص ۳۰۵، م۶۰). ناگفته نماندکه این دارو چنانکه دیدیم در غالب مآخذ بدون ذکر صفت مخیّرضبط شده است.

بورق *Bawray*

Borax (لا)

Soude minérale, Nitron impure (فر)

بورق جندگونه است وهمه لونها گرم وخشکست خارش را منفعت‌کند وسبوسه ازسر ببرد.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

بورق معرب «بوره» است چنانکه بیاید وهروی درجای دیگر(ذیل ماده جبلهنج) گوید: بایدکـی او را [بیمار جبلهنج خـورده را] حقنه‌کنند بشحم حنظل و بوره» (زل ۳/۸۳ = بهم۹۳). تعریف بورق در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به سریانی نترا گویند و بورهٔ ارمنی را... نیطرون نام کـرده است و بورهٔ ارمنی نیکوترین است و او سبك باشد بهوزن و پهن بـاشد بههیأت و زرد و درهـم شکسته شود و بلون ارغوانـی بود و سوزنده‌باشد مراعضا را چون به‌او رسد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۳۰).بوره معروف است‌گرم وخشك است(اغراض،۶۱۴). به‌فارسی بوره نامند آن نمکی است که از احجار شوره‌ناك متولدمی‌شود واقسام می‌باشد سرخ‌آنرا فطرون وسفید سبك و سفید سنگین را بورق‌الصناعـه نامند و معمول زرگران است و مصنوع او یکی از درخت غرب است‌که طبیخ‌آنرا غلیظ کرده قرص می‌سازند و مسمی به‌بورق‌الغرب و یکی از زجـاج و قلعی است که بالسویه سائیده باشند وتنکار از این قسم به‌عمل میآید و بهتریـن اقسام او ارمنی است (تحفه، ۵۸). نمکـی است که در زمین شوره‌زار متولد می‌گردد از آب و نمك و انواع می‌باشد، معدنی و مصنوع. بهترین آن معدنی است که از معدن آورده باشند... و ایـن را ارمنی نامند جهت‌آنکه از ارمنیه‌آورند واعلی واجود اصناف است وبعضی سرخ‌رنگ و این را نطرون نامند (مخزن). ــ هو نوع من‌النطرون و هو من الاملاح التی تتکون فـی دیار مصر والبورق الارمنی هو زبدالبورق و هو ماعلا علیه (شرح اسماء، م۵۱). لغت بورق مشتق ازلغت فارسی بوره بر وزن دوره یا بوره بـر وزن‌شوره‌است ودلالت می‌کند بربورات دوسود *Le borat de soud* وهمچنین بر املاحی‌که درکنار دریاچه‌های وادی نطرون واقع در مصر به‌دست می‌آید وآن عبارت است ازکربنات دوسود (جـوش شیرین) غیر خالص‌کـه مصریان باستان آنرا با کلمات ن. ت. ر. ی. می‌نوشتند (در عبری نتر به‌کسر اول و دوم) و لفظ یونانـی نیترون مشتق از همین است. نیترون بعدها معرب ونطرون شده است. لغت تـازی بورق درآن واحد بمعنی بورات دوسوداست‌که درلاتینی بصورت بوراکسی*borax*درآمده‌است(مایرهوف م ۵۱).

بورق بده (رك: غرب)

بوره (رك: بورق)

بوزیدان *Buzaidān , Buzidān*

بوزیدان گرمست اندر درجهٔ دوم خشکست اندر درجهٔ اول. و اندر وی رطوبتی فضلیست.

الابنیه (بهم ۶۶، زل ۵۵)

بوزیدان لغت پارسی است و به‌لغت سندی او را شدوارگویند و اوبیخ نباتی است و به‌لون سپید است و نرم وهموار و تشنج او بر وفق طول اوست نه بر وفق عرض او و نوعی از او بغدادی است و جرم این نوع برطول و عرض تشنج ندارد و او نبات هندی است و نیکوتر سپید است و چوب او سطبرتر باشد و جرم او با خطهای بسیار وآنچه از او باریك و ضعیف باشد نیکونباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۰). چوبی است هندوی اختیار اوآن است که سپید باشد و غلیظ و بروی خطهای بسیار باشد بهم رنگ او و سبك باشد و آنچه املس باشد وخطها ندارد باریك باشد وسخت سپید نباشد بد بود (اغراض، ۶۱۵). بیخی‌است سفید وبحجم وطول انگشتی و زیاده بر آن و مصمت وصلب وبرظاهر آن خطوط کشیده و با خشونت و بعضی گفته‌که نوعی از مستعجله است وبعضی گفته‌کـه آن نوعی از مستعجله است و بعضی لعبت بربریه دانسته‌اند (مخزن). یقال له خصی‌الثعلب ولم یصح بل هو عودیاتی من‌الهند (شرح اسماء، م ۵۶). تقریباً تمام‌پزشکان ایرانی وعرب‌نوشته‌اند که بوزیدان همان خصی‌الثعلب است که در مصر مستعجله خوانده می‌شود و بعضی از این مؤلفان پنداشته‌اند کـه بوزیدان در مصر می‌روید اما موسی بن میمون صاحب شرح اسماءالعقار با نام‌های گیاهان دوران خود نیك‌آشنا بوده است. ازاین‌گذشته بوزیدان لغتی است فارسی وگیاهی کـه در مصر به‌عمل‌آید نام فارسی بآن نمی‌دهند. ابن‌سینا نوشته است که بوزیدان داروی مخطط هندی است. غافقی نیز بجای بوزیـدان ابو-زیدان‌ضبط کرده وگفته‌است‌که ابوزیدان داروی هندی است و کسانی کـه گمان برده‌اند کـه خصی‌الثعلب است به‌خطا رفته‌اند. پس بوزیدان هنوز ازداروهای ناشناخته است(مایرهوف، م ۵۶). لوی در شرح بر سمرقندی مطالبی را کـه، مایرهوف‌آورده تکرارکـرده و نوشته است کـه این دارو شاید خصی‌الثعلب باشد. (به‌انگلیسی *Orchis* و به لاتینی (*Orchis morio*) (لوی، م ۱۴۴).

بوسه پیاز (رك: بصل زیزی)

بوش (*Boš*)

بوس‌بوش گیاهیست کـی بکوبند و از وی شافی کنند و اندر رحمهـای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم ۶۲، زل ۵۲)

زلیگمان در عنوان بوس (بـا سین) و در متن بوش آورده است و حال آنکه در «نس» عنوان نیز بوش است با شین (الابنیه، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ، ص ۷۴). نام این گیاه را هم بوش با بای موحد ضبط کرده‌اند و هم پـوش با بای سه نقطه چنانکه بیاید و شك نیست کـه اصل این کلمه فارسی و پوش است و بوش معرب آن است وچون بای سه‌نقطه را در رسم‌الخط قدیم نیز بصورت بای یك نقطه می‌نوشته‌اند ظاهـراً همین نکته باعث شده است کـه رفته رفته بعضی مؤلفان صورت فارسی را ازیاد برند و تصور کنند که نـام گیاه یا داروی مورد بحث بوش است و جز این نیست. از این گذشته درغالب مآخذ به‌جای بوش، بوش دربندی (منسوب به دربند) نوشته انـد چنانکه بیاید: «بوش دربندی» از داروهائی است که صاحب هدایـة۔ المتعلمین در معالجهٔ فتق (ص ۵۵۴) و درمعالجهٔ نقرس (ص۵۵۳) تجویز کرده است.

پوش شیافی است که از ناحیت ارمنیه آرند او را پـوش دربندی گویند (اغراض، ۶۱۶). پوش دربندی قرصی است متخلخل ازنباتی ترتیب می‌دهند و نبات او بقدر شجری برگش مثل برگ حناء و تخمش مدور و از شاه دانـه کوچکتر و مایل بـه‌زردی (تحفه، ۵۷).

صاحب مخزن بـا اینکه به‌تحفهٔ حکیم مؤمن چندان توجه داشته‌که گاهی عین عبارات اورا نقل کرده‌است بجای پوش (بای سه نقطه) بـوش (بای یك نقطه) آورده و برخلاف معمول خود به‌فارسی یا عربی بودن ایـن لغت اشاره نکرده است. اینك تعریف او: بوش دربندی قرصی است از برگ‌وگیاه نباتی به‌قدر درخت‌کوچکی و برگ آن شبیه به‌برگ حنا وتخم آن مدور و از شاه‌دانه کوچك تر ومایل به‌زردی. دربلاد عجم خصوصاً نواحی شهـر زور و ارمنیه اهل آن بلد برگ وگیاه‌آنرا کوبیده قرص‌هـا ساخته خشك نموده باطراف می‌برند (مخزن). شیافی‌باشد که از دربند می‌آورند وآنرا بـوش دربندی می‌خوانند. گویند آن رستینیی باشد کـه در مُلك اُرس بهم می‌رسد وآنرا می‌کوبند و شیاف ساخته می‌آورند (برهـان معین). در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل لغت‌پوش چنین آمده است: «پوش یا پوش دربندی شیافـی است متخلخل... وآنرا بوش وبوش دربندی با بای موحده نیزنامند».

بوش دربندی از داروهائی است که در اقراباذین سمرقندی یـاد شده است و لوی بدون تعیین نام علمی یـا معادل فرنگی آن‌می‌نویسد‌که این داروی چشم‌است که ازدربندمی‌آورده‌اند وابن‌ـ بیطار ازآن بعنوان داروی نقرس یـاد

می کند (لوی، م ۴۱۵).

به (بهی) (رك: سفرجل)

بهار (*Bahār*)

Anthamis arvensis (لا)

Buphtalme (فر)

بهاررا عین‌البقرخوانند. وی اماسهای سخت بکشاید... بستان افروز جنسی است از او و مانندهٔ اویست بخاصیت وبقوت وفعل.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)

به‌لغت تازی عیناثو را گویند وبه‌پارسی گاوچشم گویند و در بعضی کتب او را جرچار تعریف کنند وبه‌لغت تازی عرار گویند و ازهری گوید... گمان من آن است که بهار لغت پارسی است وگویند که عرار بهاردشتی را گویند وجالینوس گوید که او را عین‌الثورگویند وگفته‌اند که عین‌الثور از انواع بابونه است و صهار بخت اورا عین‌البقر نام کرده و گویند شکوفهٔ او بچشم مشابهت دارد و از شکوفهٔ بابونج نزدیك‌تر و بزرگتر است و در طعم او تیزی بیشتر است و شکوفهٔ بهار را میانه سرخ است و در اطراف شکوفهٔ او برگها زرد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). نباتی است نیکو او را به‌شهر من گاوچشم گویند شکوفهٔ او زرد است (اغراض، ۶۱۵). نام گلی است زردکه‌آنرا گل گاو چشم خوانند و بعضی‌گویند به‌این معنی عربی است (برهان، معین). صاحب تحفه در بارهٔ «بهار» می‌نویسد: قسم‌صغیراقحوان است (ص ۵۹) و در ذیل اقحوان می‌گوید: اسم عربی... به‌فارسی بابونهٔ گاوچشم گویند و نوع صغیر را بهار نامند (ص ۳۰). مؤلف مخزن نیزهمین مطالب را تکرارکرده است. این گیاه در شرح اسماء چنین تعریف شده‌است: بهار هوالعراربالعربیه... و هوعین‌اهلاه (شرح اسماء، م ۴۹). لفظ بهار ممکن است فارسی باشد به‌معنی ربیع یا از ریشه بهر عربی به‌معنی از زیبائی درخشیدن. عین اهلاه همان است که در مفردات ابن بیطار بصورت‌مصحف عین اغلی مذکور است و لغت بهار هنوز در مغرب به‌نرگس بستانی اطلاق میشود (مایرهوف، م ۴۹). استاد مجتبی مینوی در حاشیه یکی از ابیات کلیله و دمنه‌که درآن از «پیل‌گوش» و «گاو چشم» یاد شده است چنین می‌نویسد: گاو چشم و پیلگوش... اینها نام دونوع گل است. اما گاوچشم گلی است کوچك و مدور از جنس گلهای مرکب که گلبرگهای باریك زبانه‌ای در اطراف داردکه به شکل دایره صف بسته و مشتی گل خرد و ریز لوله‌ای به‌رنگ دیگر در وسط دارد. عموماین گلها بنظرمردم شبیه‌به‌چشم آمده‌استو به‌نامهائی مثل‌چشم‌گاو وچشم گربه وچشم بز وچشم‌آهو، و در عربی

عین الثور وعین البقر وعین القطو عین التیس خوانده‌اند وغالبأدر باب جنس ونوع آنها اشتباه وهمه‌را به‌یکدیگر خلط کرده‌اند. در کتاب‌الابنیه‌گوید بهارراعین البقرخوانند. اسپرمست که اقحوان خوانندش... ونیز بستان‌افروزجنسی‌است‌ازاو. درقانون‌ابن سیناوکتاب‌الفلاحة ومفردات ابن‌البیطار بهارراباقحوان‌زردوعرارو با بونج‌اصغر یکی گفته‌اند، باگلبرگهای زرد و گلهای لوله‌ای‌سرخ‌دروسط(شبیه به‌شب‌بو وهمیشه بهار) با برگهای پهن تر و ضخیم‌تر از برگهای با بونج. واین‌وصف با نوعی‌از گل‌داودی‌نیزمطابق‌میآید-*Chrysanthemum Segetum* و حال‌آنکه با بونج اصغر یا عین‌الثور یاگاوچشم را دیگران با *Anthemis tinctoria* تطبیق‌کرده اند... (کلیله و دمنه، تصحیح وتوضیح استاد مینوی چـاپ اول، ص ۱۶۹).
گیاهی از تیرهٔ مرکبان‌که چهارگونه از آن شناخته شده گلهایش زرد رنگ و در کوهستانهای اروپای مرکزی وجنوبی و آسیای غربی ومرکزی می‌روید، گل‌گاو چشم، اقحوان اصفر(فرهنگ معین). نیز رك: اقحوان.

بهمن (*Bahmen*)

Centaura behen (لا)

Racine de bahen (فر)

بهمن سرخست وسپیذ... و هردوگـرم وخشکست اندر درجهٔ اول... واوبیخ نباتیست.

الابنیه (بهم۶۶، زل ۵۵)

دونوع است: **یك** نـوع سپید است و یکنوع سرخ و هردو نوع چوب پاره‌ها باشد... و بهمن سپید زرد فام باشد از راه لون به‌تربد مشـابهت دارد. بهمن سرخ را جرم‌گران سنگ باشد و دشوار شکسته شود و طعم او شیرین باشد... ابوریحان گوید نبات او را در کوه‌هـا مشاهده کرده‌ام و اگر ندانستمی که نبات او را اصل سرخ است بی‌تفاوت به‌نبات گوز مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). صاحب هدایه، بهمن سپید و بهمن سرخ را در درمان کـردن بیماریهای گوناگون سفارش کرده است (رك: همان کتاب فهرست داروهـا). مؤلف تحفه می‌نویسد: به‌لغت فارسی‌اسم بیخی‌است مثل زردك و با اندك صلابت و کجی و با خشونت قلیلی وناهموار وبا عطریت و سفید او را ظاهر و باطن سفید وسرخ آنرا ظاهر سرخ‌تـر از باطن و منبت او کوهستان و نبات او را ساق بقدر شبری و زیاده وکمتر ازآن و برگش مثل برگ اجاص ومنبسط وخارناك وکثیرالتشریف و برساقش برگـی چند باهم پیچیده و بی‌گل و در تموز می‌رسد (تحفه، ۵۹). المستعمل من هذاالنبات اصوله فقط... وهونوعان احمر و ابیض (شرح اسماء، م ۵۰). غافقی می‌نویسد که برسرتعیین

ماهیت این گیاه میان مؤلفان عرب بحث بوده است وخود او قائل به‌سه نوع گیاه مختلف است کـه ریشهٔ آنها را بهمن دانسته‌اند. دیموك *Dymock* گوید که بهمن لفظی است فارسی و نـام ماهی است مطابق با ماه ژانویـه و چون گیاه مورد بحث را دربهمن ماه از زمین بیرون می‌آورند ومی‌خوردندآنرا بهمن‌خوانده‌اند. هنوز بهمن را گاهگاه دربازارهای قاهره می‌فروشند. مـاهیت بهمن سرخ هنوز روشن نیست. غالب مؤلفان جدید مایل‌اندکه آنرا بـا: *Statice Limonium* منطبق کنند اما لـو *Loew* این نظر را رد می‌کند (مایـرهوف، م ۵۰). بیخی‌است سپیدرنگ یا سرخ مثل‌زردك. سابقاً ریشهٔ‌آنرا باسم بهمن سرخ وبهمن سپید درداروها مصرف‌می‌کردند(فرهنگ معین).

بهی (رك: سفرجل)

بید (رك: خلاف)

بید انجیر (رك: خروع)

بیرژد (رك: قنه)

بیش (*Biš*)

Akonitum (لا)

Aconit (فر)

بیش زهریست... ازبنج نوعست وبترین این نوعهـا هلهلست... یکی را حددی گـویند... دوم راشدهـه... سیـم را برهمن گـویند... چهارم‌کلاکـونست.. بنجم هلهلست... و نوعی دکـر بـاشد آن را مشبـك خـوانـنـد... و جنسی دکرست اسریق‌کویندش.

الابنیه (بهم۶۸، زل ۹/۵۷).

هروی در ذیل مـادهٔ بیش اقسام مختلف آنرا ذکر کرده است امـا در میان مآخذ قدیم که بآنهـا دسترسی داشتم فقط در الصیدنه و ترجمهٔ صیدنه و مخزن وتحفه از انواع بیش یاد شده است بخصوص در سه‌کتاب اول. حتی ابن بیطارکـه مفردات او از جامع‌ترین کتب مفردات است به‌بحث‌کلی در بـارهٔ بیش اکتفا کرده واگرچه به‌اقسام و انواع‌آن اشاره می‌کند امانام هیچیك ازآنها را نمی‌برد به‌جز نام هلاهل و می‌پندارم کـه دلیل این کارآن است‌که «بیش» از داروهای سمی مخصوص هند بوده است وچنانکه می‌دانیم ابوریحان و هـروی و مؤلف مخزن توجه خاصی به‌هند و داروهـا و گیاهان بومی‌آن سامان داشته‌اند وآثارشان از این حیث ممتاز است. و امـا تعریف بیش چنانکه در ترجمهٔ صیدنـه آمده است: معدن او در زمین هند است در کوههای‌کشمیر از حدکرناوه تا قصبهٔ کشمیرکه آنرا اتشدان [در الصیدنـه «ادشتان»] خوانند و مسافت میـان این دوموضع سه‌کروه است‌که مبلغ‌آن هفت و نیم فـرسنگ باشد و از او نیم مثقال شربت‌کشنده است... و بیش را انواع

بسیار است و هر نوع را ازانواع بیش اهل هند به‌نامی بازخوانده‌اند (ترجمهٔ صیدنــه، ب ۳۱ و قسمتی در ب ۳۹). بعضی انواع بیش راکه در ایــن کتاب آمده است پس از این با آن عده که در الابنیه یاد شده‌است مقایسه خواهیم‌کرد. صاحب اغراض‌می‌نویسد: موش حیوانی است[کذا]وزهرناك‌است‌معروف‌وقاتل و دواءالمسك بــادزهر او است و چیزی همچون موش‌دربیخ‌اوماوی‌داردو با بیش نباتی روید آنرا جدوارگویند وهربیشی که‌این‌نبات‌بیش‌اورویدثمره نیارد و این نبات‌بهترین‌تریاقی است‌آنرا (اغراض، ۶۱۶). به هندی بش نامند و او بیخی است منبت اوبلادچین وکوهی که‌هلاهل نامند ولهذا زهرهلاهل‌عبارت ازاواست واوسریع‌النفوذتر ازسم افعی است‌وقیل اقسام اوکمتر از دوساعت قاتل است و دربلاد هند نیز اقسام او می‌باشد (تحفه، ۶۰). بیخی است هندی بسیار سمی و قتال‌که در اکثر جبال هند و نواحی آن میروید و انواع می‌باشد و در هیچ یك از انواع‌آن تلخی وتیزی وحدت نیست ولیکن همه مخدراند فی‌الفور و معفن ارواح و اخلاط بمراتب خود در قوت و ضعف ومهلك‌اند بدان سبب (مخزن). مؤلف برهان قاطع می‌نویسد: «بیش... نام بیخی‌است مهلك وکشنده شبیه به‌ماه پروین‌گویندهردو ازیك‌جارویند». استاد معین درحاشیه می‌نویسد: «بدین‌معنی در پهلوی بیش *besh*... در اوستـا *Visha* به‌معنی زهراست» همین استاد درفرهنگ فارسی چنین می‌نویسد: بیش‌گیاهی‌است که درچین وهند روید. برگهای‌آن مانند کاهو وکاسنی است و بیخ آن سفت و سخت است وخوردن آن موجب هلاکت گردد (فرهنگ معین). بیش... گیاهـی علفی، پایا و به‌ارتفاع ۰/۵ تا ۱/۵ متر است و در نقاط مرطوب وسایه‌دارغالب نواحی کوهستانی‌آسیا (هیمالیـا) و امریکای شمالی می‌روید ، ریشهٔ متـورم، ضخیم، گوشتدار و ساقه‌ای پوشیده از برگهای بی‌کرك وبه‌رنگ سبزتیره دارد. گلهای بزرگ آن بـه‌رنگ‌آبـی و گاهی ارغـوانـی یـا سفید بصورت خـوشه‌ای دراز است. به‌علت سمیت شدیـدی‌کـه دارد نبـایـد هیچ وقت حتـی در موارد ضروری به‌مقدار زیـادتـر مصـرف شود زیرا ممکن است باعث مرگ بیمارگردد (زرگری، ج ۱، ص ۱۰–۱۵).

هروی ازهفت قسم بیش نام می‌برد‌که نخست در اینجاآنها را به‌ترتیب حروف هجا نام می‌برم. اسریق، برهمن، حدی (در نسخه نـم جـددی)، شدهـه، کلاکون، مشبّك، هلهل.

اسریق در الصیدنه و ترجمهٔ‌آن و مخزن نیامده است. برهمن: در الصیدنه برهمن ابیض و در ترجمهٔ صیدنه برهمن

سپید و در مخزن برهمنی و برهمی. حدی یا جدی در منابع مورد بحث مضبوط نیست. در الصیدنه و ترجمهٔ آن جندال و در مخزن چندال آمده است و شاید حدی یا جدی مصحف جندال یا چندال باشد. شدهه: در الصیدنه شودر آمده که شاید شدهه مصحف آن باشد. کلاکون: در الصیدنه کالکوث با تای سه نقطه و در ترجمهٔ صیدنه کالکوت باتای دونقطه و در مخزن کالا-کوت آمده است. مشبك: در الصیدنه منکن آمده است که شاید با مشبك بی ارتباط نباشد. هلهل: درالصیدنه، هلاهل وهلهل و در ترجمهٔ صیدنه فقط هلاهل آمده است.

پرپهن (رك: بقلةالمبارك)

پرسیاوشان (رك: برسیاوشان)

پلپل (رك: فلفل)

پنج انگشت (رك: بنج انکشت)

پنیر (رك: جبن)

پنیرك (رك: خبازی)

پودنه (رك: فوینج)

پیاز (رك: بصل)

ترب (رك: فجل)

تربد (*Torbed Torbod*)

Convol'vus Turpenthum (لا)

Turbinth (فر)

تربد داروی شریفست... و بهترش میان باذافت بوذ صمغ بدیذاورده از هردوکنار.

الابنیه (بهم ۷۳، زل ۶۹)

او را به‌لغت رومی البثبون گویند و بعضی‌الطریون و سندریون هم گویند و به‌سریانی طربل‌گویند وطویند نیز گویند و به‌پارسی توبل... وآن چوب پارها بود مجوف خاك فام و نیکوتر انواع آن سفید است که تربد نایژه گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). از تربد در هدایةالمتعلمین فراوان یاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). معروف است (اغراض، ۶۳۵). تربد بیخی است ظاهر سیاه و باطن سفید و مجوف و منبت او حوالی خراسان و هند ونبات او ساق‌دار و برگش شبیه به‌برگ لوبیا و اطراف او مخدر وگلش آسمان جونی و ثمرش مثل لسان‌العصافیر و هرچه اندرونش سیاه باشد مثل خربق سم است و زرد او نیز بد است و بهترین او سفید وسبك و صمغ‌دار است (تحفه، ۶۲).

لوی در شرح بر اقرابادین کندی نام علمی (لاتین) تربد را بروزن تربت ذکر کرده و نام علمی آنرا -*Ipomoea* *Turpethum* نوشته وگفته‌است که این گیاه در طهران تربد بر وزن هرمز تلفظ می‌شود و به‌فراوانی در هند و سیلان و مالایا می‌روید و احتمال داده است که لفظ تربد مشتق از واژهٔ سانسکریت

تریویت *trivit* تریوریت *triorit* یا تریپوتا *iri puta* باشد (لوی م ۵۲). تربد که از تیرهٔ پیچکیان است ریشه‌های ضخیم آن مسهل است (گل گلاب، دهخدا). گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که پا-یاست و ساقه‌اش پیچنده و زاویه‌دار و برگهایش قلبی‌شکل است و ریشه وساقهٔ این گیاه در تداوی به عنوان مسهل قوی مصرف می‌شود (فرهنگ معین).

ترف (*Tarf*)

ترف سخت سردست تشنگی بنشاند.

الابنیه (بهم ۳۸۳، زل ۲۱۷)

بر وزن حرف کشك سیاه را گویند و آنرا به‌عربی مصل و به‌ترکی قراقوروت خوانند (برهان، دهخدا). و نوشادر سوده... با ترف بسرشتند و اندر بُن زفان همی مالند (ذخیره، دهخدا). در هدایةالمتعلمین چندین بار از ترف یك بار ازترف خوارزمی سخن رفته است. (رك: هدایه، فهرست داروها).

ترمس (*Tarmos, Tormos*)

Lupinus termis (لا)

Lupin (فر)

ترمس گرم وخشکست اندر درجهٔ اول. گرم بکشذ جون بسرکه بخورند... بهترینش سرخسی بوذ.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

ترمس را باقلای مصری و باقلی شامی نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید اما هروی بجای‌آنکه در همین‌جا یعنی درذیل ماده ترمس به‌باقلی شامی اشاره‌کند در ذیل مادهٔ «باقلی» به‌بیان این مطلب پرداخته است: «و باقلی شامی را ترمس گویند» (بهم ۴۲). ترمس و یقال له‌الجرجر و بالسریانیه ترمسا... و قال الرازی حب مثل‌الباقلی (صیدنه، ب ۴۳). درهدایة‌المتعلمین (رك، فهرست داروها) و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی (به‌نقل دهخدا) لغت ترمس‌آمده است. مؤلف ذخیره در کتاب دیگر خود اغراض‌الطبیه دربارهٔ ترمس چنین‌می‌نویسد: باقلی مصری‌است گرم است به‌درجهٔ اول و خشك به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۰۰). ترمس به‌فارسی باقلی مصری نامند و از باقلی کوچك‌تر و سفید و اندك فرورفته و مایل به‌زردی و بری او ریزه‌تر و زردتر و تلخ‌تر در دوم گرم و درآخرآن خشك وبستانی در آخر اول گرم است (تحفه، ۶۲). نام گیاهی است ترش مزه که درآشها کنند و باقلای مصری وباقلای‌شامی رانیز گفته‌اند... اگر قدری ازآن بجوشانند وآب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچك که در معده است بیرون آرد و بهق و برص را نیز نافع باشد (برهان، معین). ترمس... و هوالجرجر (شرح اسماء، م ۳۷۹). واژهٔ ترمس مأخوذ از *thérmos* یونانی است و ازآنجا به-

قبطی و عبری وآرامی و عربی وفارسی و حتی پاره‌ای از لهجه‌های هندی رفته است (مایرهوف، م ۳۷۹). ترمس دارای درفش بزرگ شیاردار برگهای پنجه‌ای، گلهای فراهم. انواع آن: ترمس سفید، ترمس زرد، ترمس ریز (گیا ۸۶).

ترنج (رك: اترج)

ترنجبین

(*Taranjebn, Taranjobin*)

Alhagi Camelorum (لا)

Manne (فر)

ترنجبین اندر تبهای‌گرم سوذ کنذ و طبیعت را نرم گرداند.

معرب ترانگبین یا ترنگبین و در هدایة‌ـ المتعلمین همه‌جا ترنگبین آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). ترنجبین یا ترنگبین همان مَنّ بر وزن ظَنّ است که‌درتوراة‌ودرقرآن‌مجید آمده‌است: «من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان» (قصص الاولیاء، دهخدا). شبنمی است که برخاری که آن را حاج و خارشتر نامند در خراسان و ماوراءالنهر و بلاد گرجستان وهمدان وآن نواحی می‌نشیند و منعقد میگردد مانند ریزه‌های نبات و طعم آن شیرین وجالی وبهترین آن سفید تازهٔ پاکیزهٔ غیرمخلوط با برگ و خار آن است (مخزن). ترنجبین هوالذی یسمی المن ویسمی رزق (شرح اسماء، م ۳۸۶). کلمهٔ «من» درکتاب مقدس و در همه زبانهای سامی آمده است. علمای قدیم اسلام میپنداشتندکه من شبنمی‌است که از آسمان‌روی‌گیاهان‌میافتد وپس از خشك شدن مبدل بهمن می‌گردد و دربارهٔ من مطالب فراوان نوشته‌اند. درهرحال ترنجبین‌معرب ترنگبین فارسی است و نوعی ازآن را «من فارسی» و نوع دیگر را در ایران «شیرخشك» می‌خوانند (مایرهوف، م ۳۸۶). ترنجبین‌گیاهی پرشاخه دارای ساقه‌های خاردار و برگهای ساده و کوچك است. در نواحی مختلف ایران مخصوصاً نواحی شمالی تا حد حاشیه کویرهای مرکزی می‌روید... از این‌گیاه یك مادهٔ قندی بنام ترنجبین که در واقع نوعی مان [مقصود همان مَنّ است] به‌شمار می‌آید به‌خارج‌ترشح‌می‌شود....این‌گیاه در همه نواحی ایران ایجاد ترنجبین نمی‌کند (زرگری، ج۱، ص ۴۴۸).

تغیره

تغیره دوجنسست یکی جون کل سبید بوذ سخت مانند صابون املس... واو جنسی است از اجناس بورق.

الابنیه (بهم ۸۳. زل ۶۹)

این لغت در هیچ یك از مآخذی‌که بآنها دسترسی داشتم نیامده است مگر در تحفهٔ حکیم مؤمن که درآنجا در ذیل مادهٔ تغیرا چنین نوشته شده است :

«تغیرا سنگی است‌سفید وسبك که درمیان سنگ رخام یافت می‌شود و جهت قلـع بیاض‌چشم نـافع است» (تحفه، ۶۳). آخوندوف این واژه را *Taqira* ضبط کرده است و در تـرجمهٔ و شرح خود همین‌قدر می‌نویسد که تغیره نوعی بورق است (ص ۱۷۴، ۳۱۷). نیـز، رك: بورق.

تفاح (*Toffāh*)

Pirus malus (لا)

Pommier (فر)

جملهٔ انواع تفاح زهرها را سوذکند خاصه سیب شیرین.

الابنیه (بهم ۷۵، زل ۶۲)

تفاح، درکوه لبنان سیبی است‌که او را لذتی و بوئی نیست بخلاف سیبی‌که در عراق باشد وگفته‌اند در نواحی شیراز و اصطخرموضعی است‌که برراه اصفهان است و درآن موضع سیبی است‌که یك نیمهٔ او شیرین باشد وترشی او درغایت ترش (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۳). تفـاح سیب است شیرین میل به‌حـرارت دارد اندك و ترش سرد است و غلیظ و سیب عفص قابض است بهتریـن سیبی سیب شامی است. (اغراض، ۶۰۰). تفـاح به‌فارسی سیب نـامند (تحفه، ۶۳). سیب... درختی به‌ارتفاع کمتر ازدرخت گلابی است. قسمت مورد استفاده درخت سیب، پوست ساقه وریشه، برگ، میوه و پوست خـارجی میوه‌آن است. قسمت‌های مختلف درخت سیب دارای اختصاصات درمانی بشرح زیر است... (زرگری، ج ۱، ص ۵۷۹–۵۸۱).

تلخ پیاز (رك: بصل)

تمر (*Tamr*)

Phoenix dectylifera (لا)

Dattier, Palmier (فر)

تمر غلیظست وغذاش بسیارست وچون بسیار خوری تـن را فـربـه کنذ... و بهترین خرماها هیرون بود... و امـا جماز وطلع دوغذاست هردوسرد.

الابنیه (بهم، ۷۸، زل ۶۵)

به‌لغت تازی خرما را گویند... و هرجا که خرما بسیار بـاشد اختلاف میوهٔ او بسیار باشد و انواع خرمای بصره سی نوع زیادت باشد ودرکتب طب خرمای هیرون بسیار ذکـر کرده‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۳). به‌فارسی خرما نامند و او را از ابتدای تکون تا انتها هفت مرتبه‌می‌باشد یکی‌طلع که ولیع نیزگویند و دیگر بلـح سیم خـلال چهارم بسر پنجم قسب ششم رطب هفتم تمر (تحفه، ۶۴).

و اما هیرون‌که هروی نام میبرد: هیرون (بر وزن مجنون) نوعی از خرما (منتهی‌الارب ـ آنندراج، اقرب‌الموارد، دهخدا) . الهیرون : البـری من التمر و الرطب الواحده‌هیرونه(اقرب‌الموارد).

خرما... اصل درخت خرمارا ازعربستان و افریقای شمالـی و یـا بلوچستان نام برده‌اند و درنقاط گرمسیر و نیم حـارهٔ کشور کشت می‌شود... نام‌آن در همه‌جا به‌زبان فـارسی خرما است (درختان و درختچه‌ها، ۲۵۲، ۲۵۳).

و اما جماز: مرحوم بهمنیار پس از اشاره به‌این‌که جماز در الابنیه نسخهٔ اسدی و چاپ زلیگمان بـا زای منقوط ضبـط شده است می‌نویسد: « و صحیح جمار به‌راء مهمله بـر وزن رمال بمعنی دلِ درخت خرما که مغز و پیه‌آن‌گویند» (بهمنیـار ۷۹). در « نس » روی جیم علامت ضمه و تشدیدگذاشته شده است (چـاپ بنیاد فـرهنگ، ص ۱۰۶) و در «نم» روی جیم علامت ضمه و فتحه هر دو دیده می‌شود (ب ۲۰). در الاغراض جماز با جیم مفتوح و زای منقوط آمده است (ص ۵۸۹). در برهان قاطع نیز بهمین وزن منتهـی بـا رای مهمله یعنی جمار دیده می‌شود. ناگفته نماندکـه در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد جمز به‌فتح و ضم جیم به‌معنی بقیه تنه خرمابـن و جمزان به‌ضم اول به‌معنی نوعی ازخرما و خرمابـن آمـده است و بهـر تقدیر جمازهمچنانکه صاحب مخزن می‌نویسد به «رای مهمله و به‌زای معجمه نیز آمده است» (درکتاب مزبور جمازبه‌ضم جیم ضبط شده است). باید بسخن صـاحب مخزن افزود که این لغت یعنی جماز یا جمار هم به‌فتح جیم آمـده است و هـم به‌ضم آن. تعریف جماز علاوه بـرآنچه در ضمن نقل قول از مـرحوم بهمنیار دیدیم در مـآخذ مختلف چنین است: چیزی سپید است که از درخت خرمـا بیرون‌کنند (اغراض، ۵۹۰). جمار وهو قلب‌النخل (شرح اسمـاء، م ۶۸). پیه خرمـابن (منتهی‌الارب) . مغز درخت خرما باشد وآنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند و عربان شحم‌النخله و قلب‌النخله خوانند (برهان، دهخدا). و آن را قلب‌النخل و لُبّ‌النخل وشحم‌النخل نیز و به‌فارسی پنیرنخل نامند... چیزی است سفید رنگ شیریـن قریب به‌طعم شیرکه در سردرخت نخل وموضع طلع می‌باشدکه چون‌آن‌را ببرند ویابرآورند آن درخت ازثمرمی‌افتد و دیگرثمرنمی‌دهد (مخزن).

و اما طلع بر وزن خلع شکوفهٔ خرما را گویند: شکوفهٔ نخستین خرمـا آنچه اول ازخرما ظاهر شودعرب طلع گویند وبعد ازآن خلال وبعد ازآن سیر وبعد ازآن‌رطب و بعد ازآن‌تمر. طلع‌النخل، آنچه از خرمابـن برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطـراف و میان آن بارنهاده (منتهی‌الارب، دهخدا).

تمرالهندی (*Tamr ol–hendi*)
Tamarindus Indiea (لا)

Tamarin (فر)

تمرالهندی را طبع جون طبع الود ترست لیکن لطیف‌ترست.

الابنیه (بهم ۷۹، زل ۶۷).

مخفف التمرالهندی است (بهمنیار، ۷۹). در هدایةالمتعلمین خرمای هندی و خرمای هندوی هردو آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). خرمای هندی است سرد و خشك است (اغراض، ۶۳۵). تمر هندی بار درختی است در غلافی بقدر شبری و دانها بقدر باقلی کوچکی و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل برگ صنوبر و طعم مافی‌الغلاف ترش و سرخ تیره (تحفه، ۶۴). تمر هندی اسم شجرةالحمر و اهل مصر یسمون التمرنفسه حمرا والعرب یسمون ایضاً هذاالتمرالصبار (شرح اسماء، م ۳۸۱). درختی‌است زیبا که درهندوستان و سودان و دیگر نواحی استوایی می‌روید (مایرهوف، م ۳۸۱). درکرانه‌های دریای عمان نیز موجود می‌باشد (ساعی، دهخدا). نام علمی جنس تمر هندی از نام فارسی یا عربی آن گرفته شده است. اصل آن ازآسیا و افریقای حاره است و درجنوب ایران نیز کشت می‌شود. میوه‌های آن دارای طعم ترش می‌باشد و مصرف طبی دارد نامهای مختلفی که درکتب فارسی و عربی بآن گفته‌اند عبارتند از: تمر، خبجه، انبله شجرهالصبار، صبار، خمروحومر (درختان و درختچه‌ها، ۳۶۴).

تنبول (*Tanbul*)

Piper betel (لا)

Betel (فر)

تنبول را برگش ببرك‌کوزماند وبراق باشد و تیز بوی.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

اسم‌این‌گیاه‌به‌صورت، تملول‌تامول، تنبل، تانبول نیز ضبط شده است. در الصیدنه و ترجمهٔ صیدنه تامول‌آمده و در دومی این دارو چنین تعریف شده است: تامول، اهل زمین هند تنبول گویند و برگ اوبه‌برگ توت مشابهت دارد و او را ازسواحل جنوبی بجمله اطراف بلاد هند نقل کنند و در وقت استعمال برگ تامول.. فوفل را خرد بشکنند و دردهان کنند وآنگاه برگ تنبول را به‌آهك تر کرده ملوث‌کنند و اطراف او را درهم شکنند و بخایند و بتدریج‌آبی‌که از او متولد شود بحلق فروگذارند... بوی دهان را خوش کند و قابض است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۰). داروی هندی است سرد است(اغراض، ۶۳۵). تنبول تانبول است. (تحفه، ۶۵). تانبول بان است و مستعمل اهل هند. نباتش شبیه به‌نبات لوبیا و بر درخت می‌پیچد. برگش شبیه‌به‌برگ لبلاب و مایل‌به‌تدویر و سبزنیم رنگ و در طعم شبیه به‌قرنفل

(تحفه، ۶۱). تملول... درختچه‌ای از تیرهٔ بیدها از دسته فلفلها که گیاه بومی هند ومالزی وفیلیپین است ودرهندوچین و ماداگاسکار و افریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشك شدهٔ این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای بهنام بتل استخراج کنند. این مادهٔ مستخرج دارای اثرقابض و اشتها آور وضدکرم است... شاه‌حسینی، بتل غاجی، پان (فرهنگ معین).

توبال (رك: نحاس)

توتیا (*Tuti yā*)

Tutia (لا)

Tutie (فر)

توتیا ازگونه گونه است و بهترینش طباشیریست بس زنکاری بس‌خراسانی بس‌کرمانی و این همه معدنی است... ریش چشم را منفعت‌کنند.

الابنیه (بهم ۸۲، زل ۶۸)

توتیا را بعضی از لغت‌نویسان و صیادله بمعنی سرمه یا سنگ سرمه گرفته‌اند که همان اثمد است (رك: همین ماده) و شاعران نیز ظاهراً همین معنی را اراده کرده‌اند (رك، شواهد مذکور در لغت‌نامهٔ دهخدا) شاید بدان سبب که توتیا را نیزمانند سرمه درچشم‌می‌کشند اما در کتب معتبر طبی و ادویه مفرده و گوهر‌شناسی مانند هدایةالمتعلمین و همین الابنیه و عرایس‌الجواهر توتیا بمعنی سرمه نیست، بمعنی داروئی است که مهمترین خاصیتش تجفیف یعنی خشکانیدن (زخم و عرق تن و از این قبیل) است. ازنظر مؤلف هدایه که قدیم‌ترین کتاب پزشکی فارسی است علت ریختن (و به‌اصطلاح امروز مورد استعمال) توتیا در چشم معالجهٔ بیماری ظفر یا ناخنه است: «ظفرناخنه بود از بیغولهٔ چشم که سوی بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید... علاج وی بگیرد توتیا ده درم سنگ» (هدایه، ۲۷۷). درموارد دیگر صاحب هدایه از توتیا بعنوان داروی «مجفف» یاد می‌کند که پیش از این بدان اشاره شد: «مرداسنگ و توتیا.. این داروها مجفّف‌اند» (همان‌کتاب ۲۱۶). هر عرقی که بیاید و بیمار از وی سبکی نیابدآن عرق را بازباید داشتن... و به چیزهای قابض علاج بایدکردن چون... توتیای پرورده (همان‌کتاب ۷۷۲). صاحب عرایس‌که اثمد را سنگ سرمه می‌داند در ذیل توتیا چنین می‌نویسد: «سنگ توتیا بر انواع است. بعضی از آن صناعی است و بعضی کانی است» (همان‌کتاب ۱۸۸). در موارد دیگرنیز چنانکه‌گفتم تنها خاصیت توتیا را خشك کردن عرق دانسته است نه چیز دیگر (همان‌کتاب، ۱۸۹). معرب از دوده‌ای فارسی است و به‌یونانی ثمقولس نامند

و آن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه قسم است یکی سفید به‌پوست شبیه تخم شترمرغ و بـر او چیزی مثل نمك ظاهـر و بهتریـن اقسام او یـکی زرد و یکی کبود و شفاف و او غلیظتر از همه است و مشهور به‌توتیای هندی و در غایت حدت است و انابیبی کـه مشتق از انبوبه است و به‌فارسی توتیای قلم می‌نامند (تحفه، ۶۵). توتیاهی‌التی تسمی اقلیمیا الصفـر (شرح اسماء، م ۳۸۲). از نظر ساختمان شیمیائـی اثمد یا سنگ سرمه همان انتیموان طبیعی‌است که یکی از مهمترین املاح آن سولفور وانتیموان می‌باشد اما توتیا عبارت است از اکسید دوزنگ‌غیر خـالص برحسب رنگ مواد خارجی کـه ممکن است در آن باشد از قبیل مس وماننداآن. متحمل است‌که توتیا مأخوذ از لفظ سریانی‌توتا باشد، (مایرهوف، م ۳۸۲).

توث (*Tus*)

Morus alba (لا)

Mûrier blanc (فر)

تـوث پست نـوث شکـم ببندد و معده قوی‌کرداند... و عصاره توذ رسیده و ربش‌آماس کرم راکی اندردهان وکلو بوذ بنشانذ.

الابنیه (بهم ۷۶، زل ۶۳)

توث همان است که در فارسی توت یا تود گویند. در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت توت چنین آمده است: تـوت اصمعی گوید توت به‌تاء پارسی است و به‌ثاء تازی است و ابن‌السکیت گوید به‌تاکه دو نقطه دارد تـوت شامی را گویند و پارسیان او را خرتوت گویند و تود نیز گویند... فرصاد را تـوت گویند یعنی خرتوت‌که او را دربعضی مواضع توت شامی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۱-۴۲) توت... معرب تـود (المعرب جوالیقی، دهخدا). توث دو نوع است آنج شیرین است با انجیرنزدیك است اندر پزانیدان لیکن غداء اونیـك نیست ومعده را بد است و آنج ترش است میل بسردی دارد (اغراض، ۶۰۰).

توت، شیرین او را نبطی و ترش او را شامی نامند (تحفه، ۶۵). تـوت معرب‌آن توث است‌که بجای فوقانـی آخر [کذا] ثای مثلثه باشد (بـرهان، معین) کلمهٔ توث‌اصلا ازآرامی وسریانی گرفته شده و در پهلوی تـوت است. (برهان، حاشیهٔ معین). درخت‌توت‌بومی چین‌است. نام‌آن درهمه‌جا توت ویاتوت سفید می‌باشد و بعربی نیز آن را توث و فرصاد و میوهٔ آن را تکی می‌گویند و در ترکیه‌آنرا دوت می‌نامند. توت در نقاط استپی وشمال ایران‌کشت می‌شود. برگ آن سبز روشن است و برای تربیت‌کرم

ابریشم مصرف می‌گردد (درختــان و درختچه‌ها، ۲۲۶).

تود (رك: توث)

توذریج (*Tuzarij*)

Sisymbrium officinale (لا)

Sisymbre (فر)

توذریج سه جنسست سرخ وزرد وسپید واندرباه بیفزاید.

الابنیه (بهم ۸۰، زل ۶۷)

معرب تودری فارسی است و در هدایة‌المتعلمین درچند مورد از تـودری سپید و تـودری سرخ یـاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). دزی تودریج با دال و توریج و تودری و تـدرج و تودرج وتوذری ضبط کرده‌است (دهخدا ذیل مادهٔ تودریج). تودری را بـه‌لغت هندی توبلی گویند و بسریانی تودریك گویند و تودریج بالغت یونانـی هیرو-سمند [درست خوانده نمیشود] گویند و او دانه‌ایست و معدن او بشام است... و او تخم نباتی است و به‌هیأت بدانـه‌ای ماندکه او را [خوانده نمیشود] گـویند و جرم او ثقیل و درفشان بود و تـودری دونوع است یکی زرد و دیگری سرخ ومنبت اوبهاییورد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۱). توذری دو نـوع است سرخ و زرد وگرم است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۳۵). تودری اسم فارسی و به‌یونانی آرد سمن و به‌عربی بـرزخمخم نامند. نبات او را برگ دراز و بی‌ساق وشاخ‌های او سرخ و صلب و با اندك خاری ریزه و ثمرش در غلاف باریك و لطیف و تخمش از عدس‌کوچك‌تر و انـدك پهن و سرخ و زرد وسفید می‌باشد وبی تندی و در اصفهان قدومه گویند وسرخ آن را قدومه گلگون و او غیرجنه است چه جنه را خاکشی نامند (تحفه، ۶۵). تودری تخم نباتی است بـرگ‌آن دراز و بی‌ساق و شاخهای‌آن سرخ و صلب و با اندك خاری وثمرآن درغلافی باریك لطیف و تخم آن از عـدس‌کـوچکتر و اندك پهن وسه قسم می‌باشد سرخ و زرد و سفید (مخزن). توذری و یقــال توذ-رنج.... و هو بزر یشبه‌الحرف وهونوعان احمر و ابیض (شرح اسماء، م ۳۸۴). توذری‌کلمه‌ایست فارسی و معرب آن‌که در غالب کتب مفردات آمده توذریج است (مایرهوف، م ۳۸۴). توذریـج، گیاهی علفی و دارای بـرگهائی با بریدگیهای نامنظم و گلهائـی‌کوچك و زردرنگ است. درکنار جاده‌ها واماکن غیرزراعتی می‌روید. برگ‌وساقه‌آن طعم گس و قـابض دارد و دارای اسانس سولفوره است. خواص درمانـی، نیرو دهنده و ضد اسکوربوت است. درطب عوام به‌عنوان مــدر و خلط‌آور مصرف دارد (زرگری، ج ۱، ۱۲۷-۱۲۸). تودری، قدومه، قدامه (فرهنگ معین).

تورم (رك: عرطنیثا)

توفنه (رك: اشنه)

تون‌تره (رك: حرف)

تین (*Tin*)

Ficus carica (لا)

Figuier Sauvage, caprifiguier (فر)

طبع تین گرمست اندر درجهٔ اول. معتدل بتری و خشکی... و این انجیر باذا نگیزـ ست خاصه‌کی نارسیده بوذ.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۴)

تین، اهوازی گویند انجیر را به‌لغت رومی صبکه گویند و جمله میوه‌ها را شکوفه میوه پیدا کند مگر انجیر که اورا گل و شکوفه و میوهٔ او از شاخ بیرون آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۲). انجیر است گرم و تر است و بهترین سپید است پس سرخ پس سیاه و آنچه نیك رسیده باشد بهتر باشد و انجیر خشك گرم است و لطیف (اغراض، ۶۰۰). به‌فارسی انجیر نامند بری و بستانی میباشد و هریك ازآن نر و ماده و بری او غیر جمیز و برگ و بارش ازآن نر و ماده و بری او غیرجمیز وبرگ و بارش کوچك‌تر و در تنکابن دیوانجیر نامند باسمیّه و بسیارگرم وتند (تحفه، ۶۶). درخت انجیر در اغلب جنگلهای شمال و سواحل دریای خزر وجود دارد ولی بیشتر طالب نقاط گرم وخشك می‌باشد. نامهای محلی آن، انجیل (مازندران)، انجیر (نور وآمل) گم شو (ارسباران) هنجیر (کردستان)، نام عربی آن تین است (درختان و درختچه‌ها، ۱۵۷).

ثعلب (*Salab*)

ثعلب اندر ثعلب جالینوس گویذکی... روباه را بگیری زنده یا کشته واندر ثوی‌نهی وبپزی.

الابنیه (بهم ۸۷، زل ۷۳)

بر وزن مکتب روباه است که برای جوشاندهٔ پوست او خواصی نظیر آنچه صاحب الابنیه یاد می‌کند در دیگر کتب مفردات ازجمله اغراض و تحفه ومخزن آمده است و اینك شواهد: روباه است اندر طبیخ او خداوند اوجاع المفاصل را نشانند سود دارد (اغراض، ۶۰۸). به‌فارسی روباه نامند وآن حیوانی است معروف پوست او در گرمی قریب به سمور (تحفه، ۶۷). روباه است... حیوانی است بری معروف و بهترین آن ثعلب سفید است... طبیخ آن جهت درد مفاصل مفید است (مخزن).

ثفل (*Sotl, setl*)

ثفل جون ثفل شراب بوذ یا سرکه یا روغن یا نفط و هریکی را منافع با جنس خویش گفته‌ایذ.

الابنیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)

در اصل عربی به‌ضم اول است بر وزن قفل و فارسیان در محاوره به‌کسر اول گویند و مراد مؤلف کتاب ازآن بطوری که از مثالهایش مستفاد می‌شود لای آب

انگور و مانندآن است که در ته ظرف رسوب می‌کند وصاحب مخزن‌گوید ثفل جرم چیزی است که آب آن را فشرده باشند، از تجیر غلیظ‌تر و تجیر را می‌نویسدکه لای انگور و مـانندآن است (بهمنیار، ۸۸). به‌آنچه استاد نـوشته است باید بیفزایم که البته غرض هروی از ثفل در اینجا ثفـل ولای‌آب انگور است وگرنه هروی ثفل را بمعنی مطلق تفاله در ذیل مادهٔ بصل بکاربرده است: بصل... چون بیفشاری و ثفلش بیفکنی اندرعصارتش این دوجوهرلطیف بماند (بهم ۵۳). آنچه در تحفه دربـارهٔ ثفل آمده است همان است‌که صاحب مخزن عیناً تکرار و استاد بهمنیار در حاشیه‌ای که از او آوردم نقل کـرده است: ثفل اسم جرم چیزهاست‌که‌آب‌آن را افشرده باشند (تحفه، ۶۸). ثفل تفاله و شایـد معرب همین کلمهٔ فـارسی است، دردی، ته‌نشین آب و دوا وجزءآن، درشت پس افتاده از چیز فشرده، جرم: گرهوا ونار را سفلی کنی‌ـ تیرگی ودردی وثفلی کنی (مولوی، دهخدا). سرگین، آنچه دفع شود از معده هر چند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر (کیمیای سعادت، دهخدا).

ثوم (*Sum*)

Allium Satirum (لا)

Ail (فر)

ثوم داروبست‌کی‌وی‌تن درستی‌را نگاه دارد ازانك اندر وی قوتی سدوکشای وتحلیل‌کنست... وسیردشتی‌را اسقوردیون‌کویند.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۷۱)

به‌لغت سریانی ثوماگویند وآنچه دشتی باشد اسکرادیون گویند و پارسیان سیر را به‌بعضی حیوان تعریف کرده‌اند چون کلاغ سیر و روباه سیروموش‌سیر وچون به‌عربیت‌معنی این‌الفاظ‌گوئی‌ثوم‌الغراب وثوم‌الثعلب وثوم‌الفار بایدگفت (ترجمهٔ صیدنه ب، ۴۴). در هدایةالمتعلمین از «سیر» فراوان یاد شده‌است (رك: هدایه فهرست داروها). سیـر است... و سیر دشتی گرم‌تر از بستانی است (اغراض ۶۰۰) به‌فارسی سیر گویند و بری او اسقوردیون است و بستانی دو قسم می‌باشد یکی بسیار دندانه و یکی منحصر به‌یك دندانه و بقدر پیازکوچکی و او کمتر است و جبلی او را به‌فارسی موسیرگویند و برگش عریض‌تـر از برگ نرگس وگلش بنفش و بیخش یك عدد و بی‌دندانه و بـزرگ مقدار و دربوی مانند بستانـی و بهتر از همه بستانـی مشهور پـردندانه است (تحفه، ۶۸). سیر...گیاهی است‌که ازدیرزمان مصرف می‌شود وبخصوص پیازآن را به‌صورت تنتور استعمال می‌کنند. منشأ آن سیبری است و بعداً کشت آن در نقـاط دیگر متداول شده است... سیر غیر از این که

روزانه بمصرف چاشنی غذا می‌رسد بعنوان داروی ضد عفونی معدی (برای ازبین بردن باکتریها) وضد کرم وهمچنین در اختلالات ریوی مورد استعمال دارد. (درویش، ۱۸۹–۱۹۰).

و اما اسقوردیـون، این کلمه در «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۱۴) اشتباهاً استورحدیون اما در«نم»استور- دیون نوشته شده‌است (ب۲۳) بهمنیار دربارهٔ اشتباه مورد بحث توضیح جالب توجهی نوشته است که در این جـا عیناً نقل می‌شود: در نسخهٔ عکس کـاتب در ابتدا اسقوردیون نوشته بعد رائـی میان واو و دال گنجانیده و بـر دال اول‌آن قسم کـه باید خط محو نکشیده و این دال به‌دال دوم چسبیده است بقسمی کـه کلمه اسقورحدیون خوانده میشود و در نسخهٔ چاپی بدین صورت نوشته شده است (بهمنیار، ص ۸۵). آقای محبوبی اردکانـی نیز این جمله را به‌توضیح مرحوم بهمنیار افزوده است: ولی در آخرمطلب صفحهٔ ۸۷صریحاً اسقوردیون آمده است.

مخفی نماناد که در الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نیز اسقوردیون اشتباهـاً اسقوریون (به‌حذف دال) آمده‌که قطعاً اشتباه چاپـی است ولی این اشتباه در غلطنامه نیامده است.

اکنون برویم برسربحث در باب اسقوردیون. اسقوردیون *osqordiun* نام علمی (لاتینی) آن *Teucrium-scordium* ونام‌فرانسویش*Scordion* است. اسقوردیون چنانکه پیش از این در ضمن بحث از ثوم‌گذشت سیردشتی را گویندکه همان موسیر است و دراین جا به‌نقل شواهد دیگر میپردازم. صاحب اختیارات بدیعی مینویسد: سقوردیـون خوانندوثوم‌الحیه‌نیز گویند و آن ثوم بری است به‌پارسی موسیرخوانند(اختیارات، دهخدا). اسقوردیون سیرصحرائی است تلخ وقابض ولداغ و برگش ریزه واغبر وکم عرض‌تر ازسیربستانی وگلش مایل بسرخی و ساقش دراز. قسمتی را گلش و ساقش سفید (تحفه، دهخدا). صاحب شرح اسما در ذیل سقرذیون مینویسد: سقرذیون و یقال ایضاً اسقوذوریون..... و هوالثوم‌البری ویسمی ایضاً ثوم‌الحیه (شرح اسماء، م ۲۸۲). و این دو اسم ازریشهٔ یونانی اسکوردیون *Skordion* است معهذا امروز دربازارهای قاهره به نام ثوم‌بری یاثوم ثعبانی فروخته می‌شود (مایرهوف، ۲۸۲).

ثیل (*Sil*)

Agropyrum repens (لا)
Chiendent (فر)

ثیل لطیفست وقابض نـزلها را ببرذ و جراحت تازه بهم ارذ.

الابنیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)

ثیل را چنانکه خواهیم دید بهفارسی بید گیاه و مَرغ نیز نوشته‌اند اما درمراجع قدیم مانند صیدنه و ترجمهٔ آن و هدایه و اغراض هیچیك از این دونام اخیر را نیافتم. در تـرجمهٔ صیدنه ثیل چنین تعـریـف شـده اسـت: ثیـل را پارسیان در بعضی مواضع فرزد گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه کوم گویند و به‌لغت‌یونانی اغن‌واسطس‌گویند و اورا ثیل‌لحیةالتیس‌گویندوگویندثیل‌نباتی‌است که برزمین گسترده شود و هرشاخی از او دراز شود و او را پیونـدهـای بسیار بود و در بعضی مواضع نبـات او دراز شود بشکل رستنی‌ها که او را بر هـر موضع گره‌ها زده باشند و برگهـای او باریك باشد و شاخ او درازتر بـاشد و برگ اوکه براوایل نبات او باشد خشك شود و عرب او را تخم گویند وپارسیان مادند گویند و مکرند هم گویند و منبت او برلب جـوی بود و بـرگ او به‌برگ نبات گندم ماند جزآنکه برگ ثیل کوتاه بـاشد و او بـه شکل بساط بـر روی زمین گسترده باشد... باهم دیگر دربافته و به‌این معنی عرب او را شنح‌گویند... و عکروس و تخمه نیزگـویند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۴۵). ثیـل به‌لغت ترکـی ئیــلان اودی و در تنکابن کـرك چراوش گویند وآن نباتی است‌که درکنار آبها و زمین نمناك می‌رویدومخصوص زمانی نیست و بـر روی زمین پهن می‌شود و شاخهای او دراز و بـا بندهای بسیار و برگش بسیار ریزه و بر هـر بندی رسته گلش مابین سرخی و سفیدی و با برگ آمیخته و طعمش مایل به‌شیرینی (تحفه ۶۹). لغت عربی تخم و تخمه و خومه و به‌ترکی ییلان افردی و در تنکابن کرك جرواش و به‌فارسی بید گیـاه نامند و گویندکـه آن نوعی از حرشف است. اصناف است صنفی گیاهی است‌که در کنار آبها و راه‌ها و زمینهای نمناك می‌روید ومفروش برروی زمین ومخصوص به‌زمـانـی نیست و شاخهـای‌آن دراز و باریك و با گرههـا و بندهای بسیار و برگهای بسیار ریزه... صنف دیگر برگ آن مانند لبلاب وگل‌آن خوشبوو تمرآن کوچك (مخزن). صـاحب شرح اسماء درذیل لغت نجم‌می‌نویسد: نجم هوالثیل و هوالعکـرش و هـوا النجیل (شرح اسماء م ۲۵۱). نام گیاهی است ازتیرهٔ گندمیان *Graminée* کـه به‌یونانـی *agrostis* گویند و این گیاه در خـاور نزدیك کمیاب‌است(مایرهوف، م۲۵۱). درکتابهای‌گیاه‌شناسی فارسی امروز وبه تبع‌آنها درفرهنگ معین‌این گیاه‌را مرغ بـر وزن مرگ نوشته‌اند (رك: زاهدی، بهرامی، گل‌گلاب). مرغ... ساقه‌هـای خزنده دارد و دانهٔ آن‌کوچك و یکی از آفات زمینهای زراعتی است. این گیاه

را «زه» نیزمی‌نامند (گل‌گلاب، ۳۱۸). مرغ *mary* گیاهی است ازتیرهٔ‌گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی وگره داری است که از محل هرگره ریشه‌هـای‌کوچك خارج می‌شود. سرعت انتشار ایـن گیاه بسیار زیاد است و به‌سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به‌علت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگهای دراز نوك تیز و غلافدار به‌رنگ سبز یـا غبارآلود دارد. گلهـایش کـه در فاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهرمی‌شود برنگ مایل به سبز می‌باشد. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایـران فراوان یـافته می‌شود و قسمت مورد استفاده داروئی این گیاه ساقه زیرزمینی آن است کـه به غلط ریشه خوانده می‌شود، ید گیـاه ، ثیل صغیر (فـرهنگ معین ، دهخدا).

جاکشو (رك: چشمیزج)

جاورس (*Jāvars*)

Panicum milaceum (لا)

Millet commun

جاورس سرد و خشکست اندر درجهٔ اول. طبیعت بیندد و او را رالـبـول ارذ... وگاورس برسه‌گونه است یکی گـونـه دخـن است... و گـاورس بهتر از دخنست بهمه حـال و خوشتر نیز.

الابنیه (بهم ۸۹، زل ۷۴)

جاورس معرب است از لفظ گاورس... و به‌عربیت دخن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۴۶). سه نوع استوقوت او به‌کرنج نزدیك است لیکن کرنج غذا دهنده‌تر است وگاورس‌قابض‌تر(اغراض،۵۹۰). گاورس برخلاف‌آنچه پنداشته‌اند ارزان نیست نوعی ازآن‌است چنانکه درهدایة المتعلمین جداگانـه از این دو سخن رفته است (رك: هدایه، فهرست داروها) و همچنین در ذخیرهٔ خـوارزمشاهی: گاورس پوست کنده و ارزن پـوست کنده سود دارد (نقل از دهخدا). وآن سه نوع است یکنوع دخن گویند و به پارسی ارزن‌گویند... ویك‌نوع جاروس هندی خوانند وآن ذرت‌است وبه‌پارسی گاورس... خـوانند (تحفه، دهخدا). جاورس معرب ازگاورس فارسی است و از نوع ریزهٔ دخن است‌که به‌فارسی ارزن و به‌هندی باجـرا نامند (مخزن). جاورس هونوع من‌الدخن والجاورس الهندی هوذره (شرح اسماء، م ۷۰). جاورس معرب گاورس فـارسی است معادل با *Kengchros* یونانی‌که گیاه‌شناسان معاصر آنرا معادل نامهای لاتینی و فرانسه میدانند کـه در بالا نوشته‌ام (مایرهوف، م ۷۰). استاد پورداود به‌استاد منتخب جامع‌المفردات غافقی

(ترجمه وتحشیه‌مایرهوف) می‌نویسد که: برخی میان گاورس و واژهٔ یونانی آن کنخروس *Kenkhros* یك پیوستگی لفظی قائل شده‌اند. لفظ یونانی آن از هر ریشه و بنی که باشد خواه از لغات عاریه یا اصلا یونانی چنین می‌نماید که واژهٔ گاورس ریشه و بن آریائی ویا هند و ایرانی داشته باشد. بهرحال گروهی از پزشکان یونانی مانند دیسقوریدس و جالینوس از این دانه به‌نام کنخروس سخن داشته‌اند و دانشمندان و پزشکان مشرقی آنرا بنام گاورس (= جاروس) یادکرده‌اند مانند ابن وافد اندلسی در کتاب الادویه‌المفرده و ابوعمران موسی بن عبدالله الاسرائیلی در اسماءالعقار... و ابومنصور هروی... در کتاب الابنیه (هرمزدنامه ۱۴۹ـ۱۵۰). درفارسی دو کلمهٔ‌گاورس و ارزن هست و به‌طوری‌ـ که درخراسان متداول است نوع درشت تر و فربه‌تر را ارزن و قسم خردتر و لاغرآن را گاورس گویند (دهخدا ذیل مادهٔ ذره). گاورس قسمی از ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر و پوستش زبرـ تر است. در برخی از کتب ارزن را مترادف با گاورس دانسته‌اند (فرهنگ معین).

جاوشیر (*Jāvšir*)

Opopanax chironium (لا)

Opopanax (فر)

جاوشیر گرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر دوم.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۸۰)

صمغی باشد دوایی و معرّب گاو شیر است که همان صمغ باشد (برهان ـ آنندراج، دهخدا). نام این گیاه را جاوردشیر جاورشیر، جواشیر، گاوشیر نیز نوشته‌اند. در ترجمهٔ صیدنه ذیل عنوان جاوردشیر آمده است: جاوردشیر نوعی است از ادویهٔ نباتی که او را به‌ـ لغت پارسی گاوشیر گویند... و او را از اصفهان که منبت اوست به‌اطراف برند... برگ او درشت باشد و به‌زمین نزدیك ولون او در غایت سبزی باشد و او به‌برگ انجیر ماند و مزغب باشد چنانکه خیار و معنی مزغب گفته‌ایم و زغب او به‌لون سپید بود و شکوفهٔ او زرد باشد و بوی او خوش بود و ثمر و بیخ او طلخ باشد و سپید بود به‌لون و بوی‌گران دارد و پوست بیخ او سطبر باشد... چون نبات او ظاهر شود وساق او را بشکافند و در اوایل وقت و حدوث او و صمغ‌که از او بیرون‌آید به‌تدریج می‌گیرند و نیکوتر اوآن است که ظاهر او به‌لون زرد باشد و میان او سپید باشد با قوت و چون زمانی دردست داشته شود و گرمی دست باو رسد بگدازد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۶). در هدایةـ المتعلمین جاوشیر و جاورشیر هردوآمده

است (رك: هدایه، فهرست داروها).
جاوشیر، نبات فارسی معرب عن کاوشیر ومعناه حلیب‌البقر لبیاضه (داود انطاکی، حاشیه معین بر برهان ذیل گاوشیر). به پارسی جواشیر خوانند و گاو شیر خوانند... وآن صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن به برگ انجیر ماند وگودتر و کوچکتر (اختیارات، دهخدا). صمغی است بدبو و ظاهرش سرخ تیره و باطن او سفید ونبات او را ساق غلیظ و بلندتر از زرعی و نرم وبر او چیزی شبیه به‌پشم و سفید و برگش شبیه به‌برگ انجیر و مایل به‌استداره و خشن و بسیار سبز و قبهٔ او شبیه به‌قبهٔ شبت و گلش زرد و خوشبو و تخمش سیاه و قریب به‌انیسون و خوشبو و تند و بیخش غلیظ و شعبه‌دار وبدبو وبیرون او سیاه و اندرون سفید (تحفه، ۶۹).
جاوشیر... به‌فارسی جواشیر وگوشیر و نیز به‌شیرازی جاحوشی نامند (مخزن).
جاوشیرهوالبروثا(شرح اسماء، م ۷۶).
جاوشیر مأخوذ از لفظ فارسی گاوشیر یا گاورشیر است و بروثا قطعاً لغتی است سریانی (مایرهوف، م ۷۶). در اقرابادین کندی به‌جای جاوشیر جواشیر آمده‌است. لوی‌می‌نویسد که اصل‌درخت جاوشیر در مشرق زمین است، اگرچه امروز در اروپای جنوبی و ترکیه نیز کشت می‌شود (لوی، م۶۷).

جبسین (*Jabsin, jebsin*)
Gypsum inustum (لا)
Gypse (فر)

جبسین کل جبسین تجفیف کند و بپیوندد ومنع کند خون شریان را.

الابنیه (بهم ۳۱۹، زل ۱۶۹)
گچ را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱).
هوحجرالجص صفایحی ابیض (قانون ابن‌سینا، دهخدا). همچون سنگ گچ است تخته‌تخته روشن وشفاف(اغراض، ۶۱۷). جبسین همان جص وجص همان جبسین است وآن سنگ سست و براقی است که سفید و سرخ و مختلط دارد (ابن بیطار، دهخدا). به‌فارسی آنرا سنگ‌گچ نامند. سنگی است رخوسریع التفنیت و ذوطبقات که بآسانی از روی هم جدا می‌گردد. سه رقم می‌باشد یکی سفید براق صفایحی... دوم سرخ رنگ حجری و سیوم غیرصفایحی و غیر براق واین حجرگچ است که پخته کوبیده گچ ازآن می‌سازند (مخزن). جبسین هوحجرالجبس قبل حریقه... و هوحجر براق ابیض و یقال له ایضاً الجص و یقال له ایضاً اسفیذاج‌الجص (شرح اسماء،م۷۸). لغت جبسین وجبس معرب کلمهٔ یونانی جوپسوس *gypsos* است و واژهٔ جص مأخوذ ازکلمهٔ فارسی گچ است (مایرهوف، م ۷۸).

جبلهنج (*Jablahanj*)

Reseda mediterrania (لا)
Réséda (فر)

جبلهنج گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. قی‌آرذ بقوتی نیك.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۲)
جبلهنج معرب جبلهنگ است که جبلاهنگ وجبراهنگ نیز گفته‌اند. درترجمهٔ صیدنه ذیل جبلهنگ چنین آمده است: جبلهنگ... دارویی هندی است و به تودری سرخ ماند و به‌هیأت ازو خردتر باشد... و بعضی از او زرد باشد و بعضی سرخ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). سید اسمعیل جرجانی در ذخیرهٔ خوازمشاهی ذیل جبلاهنگ می‌نویسد: گفته‌اند تخم تربد زرد است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا). اما همین مؤلف درکتاب دیگر خود اغراض‌الطبیه می‌گوید: گروهی گویند تخم تربد سیاه است (اغراض، ۶۱۷). جبلاهنگ و جبلهنگ نیزگویند. به‌پارسی جبرآهنگ گویند و آن تخم زرد خار است و بیخ وی تربد زرد است و گویند تخم دنند سیاه است و فعل وی مانند فعل خربق بود وبهترین وی هندی بود (اختیارات، دهخدا). جبلاهنگ لغت فارسی است و جبلهنج معرب از او وآن تخم خاری است زردرنگ شبیه به‌شیوران وبه‌ترکی صفرا اودی گویند و آن ثومون است (تحفه، ۷۵). مؤلف مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است (رك: مخزن ذیل لغت جبلاهنگ). در فرهنگ معین ذیل لغت زرد خار چنین آمده است: زردخار، این گیاه را به‌نامهای جبلهنج و جبلهنگ و جبلاهنگ نیز یاد کرده‌اند. ابن بیطارآن را همان سسم‌بری‌می‌داند که به‌پارسی اسپرگ سپید گویند و نیز تربد زرد نامیده‌می‌شود. نام‌جبلهنگ‌و زردخار درکتب مختلف به‌گیاهان دیگر هم داده شده است. در بعضی کتب‌آن را موافق با جوزالقی وبرخی هم‌آن را معادل با کنگر دانسته‌اند.

جبن (*jobonn*)

جبن اندر باب لام گفته‌ایذ بالبن.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)
هروی همچنانکه اشاره کرده است از جبن در باب لام ذیل ماده لبن سخن رانده است بدینگونه: و پنیرتر بهترکه زودتر از معده بود... وپنیرکهن بد بود خاصه که تیزی اندراوی آمده بود... (بهم ۲۸۴). ابوعبیده گوید که جبن به‌تشدید نون است... پنیر را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). به‌فارسی پنیر نامند. تازهٔ او دردوم‌سرد و ترمغری معده وروده و مقوی‌گرده و ملین طبع (تحفه، ۷۵). به‌ضم جیم و باء موحده و نون مشدده به‌فارسی پنیر نامند وآن شیربسته است (مخزن). پنیر (منتهی‌الارب قطر-المحیط، دهخدا).

جراد (*jarād*)

جراد را بپارسی ملخ گویند و اوگرم وخشکست.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

بهفتح جیم است و بعضی بهغلط بهضم گویند (بهمنیار، ص ۱۰۰). و یا اندر تموزی مه ببارد، جراد منتشر بربام و برزن(منوچهری، دهخدا). ملخ استملخ بزرگ وگردکه نتواند پرید (اغراض، ۶۰۳). بهفارسی ملخ نامند و دردوم گرم وخشك ومبهی (تحفه، ۷۱).

جرجیر (*jerjir*)

Eruca sativa (لا)

Roquette (فر)

جرجیر گرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر درجهٔ دوم و اندر وی اندکی رطوبتست.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)

این لغت را زلیگمان جزجیر *jezjir* ضبط کردهاست زیرا در دستنویسی که به خط اسدی است روی رای اول بهفاصله نسبةً دور (یعنی دور نسبت بهفاصلهای که اسدی نقطه روی حروف میگذارد) نقطهٔ درشتی دیده میشود که بهظنّ قریب بهیقین مقصود کاتب از نوشتن آن گذاشتن علامت سکون بودهاست، همان علامتی که در رای دوم (روی کلمهٔ «جیر») بهشکل دایرهیی کوچك نوشته شده است. باری زلیگمان که در نقل رسمالخط نسخهٔ اسدی نهایت دقت و وسواس را بکار برده رای موردبحث را زای منقوط فرض کرده و درنتیجهجرجیر راجرجیز خواندهاست. درترجمهٔ صیدنه جرجیر چنین تعریف شده است: جرجیر را بهلغت رومی ارمونگویند وبهسریانی کرکزگویند و به پارسی کیکزکویند و اهل سیستان ترمیره [ترتیزه؟] گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱) جرجیر یعنی کرکز [هردوبا زای مقوط] معوفاست (الاغراض، ۵۹۰). بهفارسی تره‌تیزك نامند و بری او ایهقان است و دوقسم میباشد یکی ساقدار وبرگش از برگ ترب ریزهتر وگلش زرد و بسیار تند و او را خردل بریگویند ویکی بیساق و برگ او نرم وکم حدت و گلش سرخ و بستانی او سه قسم میباشد یکیشبیه به ترب و ساقدار و برگش با خشونت و در مازندران شاهتره وکوله تره و در تنکابن خاصه تره نامند و تخم او سفید و حرف بابلی عبارت از او است و قسمی را رشاد وبهفارسی ترهتیزك شاهی گویند. برگش بزرگ وگلش سرخ و تخمش مایل بسرخی و طولانی و قسم دیگر ریزهبرگ وتخمشریزهتر ازحب الرشاد است و مراد از مطلق او قسم اخیر است (تحفه، ۷۱)... بهفارسی کیکیر وبهشیرازی کهزكگویند (مخزن). مرحوم دهخدا در یادداشتی که از او

عیناً در لغت‌نامه نقل شده است می‌نویسد «جرجیر... معرب گیگر» (با کاف فارسی). ظاهراً مأخذ علامهٔ فقید در اینمورد مخزن الادویه بوده است. در هدایة‌المتعلمین کراراً کلمهٔ جرجیر ذکر شده اما لغت کرکز و «کیکز» و امثال اینها در آن کتاب نیامده است (رك: هدایه، فهرست داروها). لوی در بارهٔ جرجیر که در اقرابادین کندی آمده است می‌نویسد که این واژه در اصل سامی است. بابلیان آنرا جنجرا «*gingira*» و اجنجیر «*egengir*» می‌گفتند واکدی‌ها جرجیرو «*girgirū*». این لغت در سریانی به‌صورت جرجیرا «*gargira*» ودر تازی به‌صورت جرجیر درآمده است (لوی، م ۶۰). پس اینکه ابوریحان درالصیدنه می‌نویسد جرجیر را به‌سریانی کرکز گویند دور از واقع نیست و ابدال جیم به‌کاف تازی یاکاف فارسی از امورعادی است. و اما کلمهٔ کیکز وکز کزو گیگر که آنها را فارسی نوشته‌اند همان است که در لغت فرس اسدی به‌صورت کیلیز آمده است: «کیلیز تره‌ایست برگ آن پهن و به‌تازی جرجیر گویند» (لغت فرس، چاپ اقبال، ۱۸۹). شاهدی که اسدی برای این لغت نقل کرده شعری‌است چندان رکیك که در اینجا از آوردنش معذورم. باری به‌گمان من کلمات کیکزو کزکزوگیگر و گیگز وکیلیز همه مأخوذ از جرجیر تازی است که آن نیز چنانکه گذشت ریشهٔ بابلی واکدی دارد. جرجیر را در فرهنگهای فارسی و منتهی‌الارب و تحفه و مخزن و شرح آخوندوف بمعنی تره‌تیزك نوشته‌اند وحال آنکه تره‌تیزك همان حرف یا حب‌الرشاد عربی است که نام علمی (لاتینی) آن چنین است: *Lepidium Satirum* و به‌فرانسه *Cresson-alénois* گویند (مایرهوف م ۱۶۳، پارسا ۷۳، بهرامی، حاشیه ص ۳۹۹، زاهدی، م ۵۸۸، زرگری ج۱، ۱۲۳). صاحب بحرالجواهر نیز در اینکه جرجیرهمان ترتیزك باشد شك کرده و نوشته است: «و بعضی گویند ترتیزك است و صاحب اختیارات گفته که حب‌الرشاد را گویند. به‌پارسی تخم سپندان و ترتیزك گویند و درآخر گفته بدل وی خردل و تخم ترتیزك یا تخم جرجیر است و از اینجا معلوم میشود آنکه بعضی گفته‌اند که جرجیر ترتیزك است غلط است و بدل وی تودری است یا تخم‌گندنا» (بحرالجواهر، دهخدا). در نسخهٔ «نم» بعد از عنوان جرجیر و بالاتر ازآن به‌خط ریزتر نوشته‌اند «به پارسی شونیز خوانند» (ب ۲۷) و حال آنکه شونیز یا سیاه دانه‌گیاه دیگری است وجداگانه در الابنیه مورد بحث قرارگرفته است (رك: بهم ۱۹۹). ظن قوی بر آن است که عبارت «به پارسی شونیز خوانند»

مربوط به‌متن نیست و از اضافات کاتب است وگرنه صاحب الابنیه در ذیل مادهٔ شونیز به‌جرجیر هم اشاره می‌کرد. دکتر زرگری معادل فارسی جرجیر را منداب نوشته است و حال آنکه در دیگر کتاب‌های گیاه‌شناسی معاصر منداب را یا نوعی کلم و نام علمی آنرا *Brassica rapa* نوشته‌اند (گیا، ۳۷) یا همان شلغم دانسته‌اند (زاهدی، م ۲۱۹).درهر حال دکترزرگری جرجیررا چنین تعریف می‌کند: گیاهی علفی به‌ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر و دارای ظاهری شبیه به‌بعضی از ترب‌ها ولی برخلاف آنها. اگر برگ‌هایش دربین انگشتان فشرده شود بوی نامطبوعی متصاعد سازد. گلهائی درشت به رنگ سفید مایل به‌زرد یا مایل بصورتی دارد. قدما برای آن اثر مقوی «قوه باه» [مقصود باه است] قائل بودند و به‌عنوان مقوی معده و رفع آب آوردن انساج از آن‌استفاده‌بعمل می‌آمده است. می‌توان به‌جای خردل از آن استفاده‌بعمل آورد. محل رویش، غالب مزارع ایران مخصوصاً در نواحی شمالی است (زرگری، ج ۱، ۱۳۱–۱۳۳).

جرد (رك: حباری)

جزجیر (رك: جرجیر)

جزر (*jazar*)

Daucus carota (لا)

Carotte (فر)

جزر را جالینوس گویذکرم و نرمست اندر درجهٔ اول و دشتی اراو شقاقل گویند... و تخم اورا دوقوگویند.

معرب گزر فارسی است که همان زردك و هویج باشد در هدایةالمتعلمین گزر آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). جزر یعنی گزرگرم است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۹۰). به‌فارسی‌گزر و زردك نامند و بستانی اویکی طویل می‌باشد و یکی مستدیر (تحفه، ۷۲). بری آن را به‌یونانی اسطافالیوس نامند (مخزن). جزر... و بالفارسیه اسطفلینه (شرح اسماء،م ۷۳). اسطفلینه فارسی نیست مأخوذ ازکلمهٔ یونانی استافولینوس *Staphylinos* میباشد (مایرهوف، همان ماده). هویج گیاهی است که براثر پرورش دامنداری‌که در طی قرون متمادی از آن‌به‌عمل‌آمده به‌صورت گونه‌ای متمایز ازگیاه اصلی درآمده است (زرگری، ج ۱، ۷۴۲). و اما لفظ دوقو *duqu* یا *dawqu* مأخوذ از کلمهٔ‌یونانی داوکوس«*daûkos*» بمعنی گزر است و تازی نویسان این لغت را فقط در معنی تخم گزر به‌کار برده‌اند، زیرا دیسقوریدس فقط از خواص تخم گزربحث‌کرده‌است (مایرهوف، م۹۴).

دربارهٔ شقاقل، رك:هشفیفل.

جزمازج (رك: طرفه)

جشمیزج (*Cašmizaj*)

Cassia absus (لا)
«*Chichm*» (فر)

جشمیزج دانه‌ی باشد سیاه براق نه‌کرد که پهن گونه سخت مانند عدس لیکن از وی تنك‌تر و ازو بزرك‌تر... و او را بپارسی جاکشوکویند وجمشیز و جشمیزه ویشم وجشم.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳) چشمیزج، پارسیان چاکسو گویند... دانه‌ایست که پوست سیاه بود و روشن و جرم او پهن باشد و پوست او صلب بود و از عدس اندکی بزرگتر بود و او دونوع است هندی و زنگی، زنگی آنست‌که صفت او گفتیم و هندی را پوست درشت‌تر بود، (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲). چشمیزج دانه‌ایست به‌قدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم به‌کار برند و معرب آن جشمیزج است (منتهی‌الارب، دهخدا). جشمیزك بروزن ترتیزك، دانه‌ایست سیاه و لغزنده که با نبات در چشم کشند و معرب آن تشمیزج است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه می‌نویسد: « از چشم + ایزك (= ایترك = ایچه علامت‌تصغیر)». و درهمین برهان ذیل تشمیزج چنین آمده است: « بر وزن و معنی چشمیزك که شیرازیان چشم خوانند». باز در همان کتاب ذیل چاکسو چنین نوشته شده است: «چاکسو و چاکشو با سین بی‌نقطه و نقطه‌دار بروزن نازبو و دانه‌ای باشد سیاه» الی آخر. استاد معین در حاشیه می‌نویسد: «رشیدی چاکشو را ترجیح داده است». جاکشو (برهان — آنندراج — صحاح‌الفرس، دهخدا). جاکسو(آنندراج—جهانگیری، دهخدا). دربارهٔ جاکشو مرحوم بهمنیار مینویسد: این لفظ با جیم مشترك و چی مخصوص به‌فارسی و در هریك از این دوصورت با سین مهمله و سین معجمه ضبط شده است بدین قرار: جاکشو، جاکسو، چاکشو، چاکسو (بهمینار، ۱۰۰). تشمیزج معرب از چشمیزك فارسی است و او را چشمك و چشم‌نامند (تحفه، ص ۶۳) . حبة سوداء... و تسمی ایضاً التشمیزج (شرح اسماء، م ۱۶۷). نام این دانه‌کلمهٔ فارسی چشم یا چشمك است زیرا به‌شکل دانه‌های کوچك عدس و مانند چشمهای جانوران‌کوچك سیاه و براق است. در مصرششم (چشم) خوانده میشود و از داروهائی است که درچشم می‌کشند (مایرهوف، م ۱۶۷).

در نسخهٔ « نم » روی عبارت «چشمیزج دانه‌ی باشذ» با خط ریزتر نوشته‌اند «چشمك گویند». این دوکلمهٔ اخیر را نیزقطعاً کاتب نسخهٔ «نم» اضافه کرده است زیرا خود هروی در سه‌سطر پائین‌تر نامهای پارسی «جشمیزج» را چنانکه درشاهد مذکور در فوق آورده‌ام

ذکر می‌کند و اگر می‌خواست نامی از چشمك ببرد آن را در ردیف جاکشو و چشمیز و چشمیزه الی آخر مینوشت نـه در آغاز مطلب که می‌خواهد جشمیزج را تعریف کند. در فرهنگ معین ذیل لغت «چشم» چنین آمده‌است: چشم = چشام = چشمـزك = ، تشمیـزك = تشمیزج (معرّب). گیاهی از تیرهٔ پروانه‌داران که بطور خودرو در افریقا خصوصاً مصر و سودان روید و شبیه به‌سنای مکّی است میوه‌اش مانند میوهٔ باقـلا در نیام است و دانه‌هایش ریز و تقریباً به‌اندازهٔ بـه دانه و مثلثی شکل و سیاه و براق است. سابقاً دانه‌های آن را درتـداوی امراض چشم بکار می‌بردند، جاکسو.

آخـرین نکته آنکه جشمیزج در الابنیه چاپ بهمنیار با جیم فارسی ضبط شده است نه جیم عربی و این اشتباه است و به‌احتمال قوی غلط چاپی زیرا گذشته از این که جشمیزج معرب است این لغت در باب جیم آمده است و اصولاً باب چ (جیم فارسی) در الابنیه نداریم.

جص (*jass*)

جص سرد و خشکست اندر درجهٔ دوم رعاف ببندد.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

جص به‌فتح اول همان جبسین (گـچ) است که درالابنیه درباب طاء، مادهٔ طین ذیل عنوان گل جبسین در بارهٔ آن بحث شده است و در اینجا همین قدر به‌نقل شاهدی از ترجمهٔ صیدنه بسنده میکنم: جص لغت عجمیان است اهل حجاز جص‌رافض‌گویند وبه‌سریانی‌حصاگویند و به‌پارسی گچ گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲) رك: جبسین.

جعده (*jo?dah, ja?dah*)

Teucrium polium (لا)

Germandrée (فر)

جعده گرمست وخشك اندر درجهٔ دوم. اندر افزارهای شکم سدد بکشاید.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۰)

در نسخهٔ نس روی جیم ضم گذاشته شده و (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۲۸) و در چاپ زلیگمان‌نیز چنین است: درنسخهٔ نم و درالاغراض الطبیه (ص۶۱۶) نیزجیم را مضموم نوشته‌انـد. مایرهوف می‌نویسد که این لغت به‌فتح وضم جیم هر دو آمده است (مایـرهوف، م ۷۲). در لغت‌نامهٔ دهخدا به‌فتح جیم نوشته‌اند و مرحوم بهمنیارمینویسد که «درلغت به‌فتح جیم و در مخزن به‌ضم جیم ضبط شده» (بهمنیار، ۱۷) جعده... نباتی است کـه معدن او بر لبهای جوی بـاشد و او در فصل بهار روید و تا فصل زمستان نبات او باقی باشد. چون زمستان آید خشك شود و از انواع تره‌هاست و بوی او خوش بود و تره دشتی است نـزدیك

بعضی... و در کتاب صیدنه آورده است که جعده نوعی است از انواع شیح و او دو نوع است یکی نوع‌از اوخردتر است ونوع دیگربزرگتر(ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲). نوعی است از انواع شیح (هدایه، ۶۱۶). نوعی است از شیح، گرم است اندر درجهٔ سوم (اغراض، ۶۱۶). گیاهی است کمتر از نیم ذرع و برگش مفروش و یك روی بالا مزغب و روی دیگررا اطراف محیط به‌خارهای ریزه و اطراف شاخ‌های او مثل قبه و بر آن خیوط شبیه به‌موی سفید و پر از تخم و گلش سفید مایل به‌زردی و با عطریت و این نوع جبلی است و جعدهٔ صغیر نامند و بستانی را جعدهٔ کبیر گویند و برگ او بزرگ‌تر وکم بوتر است و مستعمل او جبلی است (تحفه، ۷۲). جعده همان جعیده است و به‌یونانی فولیون گفته می‌شود(شرح‌اسماء،۷۲۲). جعیده بنا به قول ابن بیطارنوعی ازجعده است و فولیون همان پولیون *Polion* یونانی‌است(مایرهوف،م۷۲).دکترپارسا نامهای مختلفی که در شهرستانهای ایران جعده را بآن خوانند ضبط کرده است و مینویسد که: در بازارهای طهران «مریم نخودی» گویند (پارسا، ۱۲۲). استاد گل گلاب مینویسد: مریم نخودی *Teucrivm* با برگهای کوچك خاکستری و ریشهٔ دائمی که چون گلهای سفید رنگ آن بریزند کاسبرگ آنها دانه هائی مانند نخود میسازد که دانه‌ها در داخل آن‌قرارگرفته‌اند(گل گلاب۲۷۷).

جفت آفرید (*jott–āfarid*)

جفت‌آفریدگرمست اندر درجهٔ دوم، خشك اندر اول.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۲)

طایفه‌ای گفته‌اند به‌پودنه ماند و به‌بادام و سرها شکافته باشد و ازهم گشاده بود (ترجمهٔ صیدنه، ب۳۲). معناه بالفارسیه ای المخلوق زوجا. ابن‌سینا هو شئی صنوبری الشکل یشبه‌اللوز فی رأسه کالشوکتین و ربما انشق و انفتح و هو یزید فی‌الباه جدا... و خصی‌الثعلب فی الحقیقته غیره (ابن بیطار). رستینیی‌باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصیهٔ‌الثعلب است (برهان، معین). مؤلف تذکره گوید اسم یونانی است وبمعنی مزوج است و بحسب ظاهرفارسی بودن او اظهر است چنانکه مؤلف مالایسمع بیان نموده وآن نباتی است ساقش به قدر شبری و شاخهای بسیار باریك و برگش ریزه‌تر از برگ نخود و متلاصق بهم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و بادام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خاردار و درون هرغلافی سه پرده و تخمش شبیه به‌حلبه و در هر پرده پنج عدد می‌باشد (تحفه، ۷۳). انطاکی‌گفته لغت یونانی بمعنی مزدوج

و نزد ما مشهور به‌خصیة‌الثعلب است و بغدادی گفته اسم فارسی است ومعنی آن المخلوق زوجا است و این اظهر می‌نماید از یونانی بودن آن وغیر خصیة‌الثعلب است (مخزن). آخوندوف پس از نقل قول صاحب تحفه همین‌قدر می‌نویسد که اشتنگل *Stengel* بر آن است که جفت‌آفرید گیاهی است خاردار دارای سه یا چهار دانه (آخوندوف). گیاهی‌است با شاخه‌های باریك وکوتاه و دارای برگهای ریز. تخمهای آن شبیه به‌حلبه و در طب مستعمل است (فرهنگ معین). درفرهنگ‌معین‌نیزمانندیگرمآخذ نام علمی جفت آفرید تعیین نشده‌است.

جلبان (*Golbān*)

Lathyrus sativus (لا)

Gesse (فر)

جلبان سه‌جنست، یکی کرسنه... وجلبان را به‌قزوین خلرخوانند و باذربیجان کلول وخراسان‌کروهی ملك‌کویند.

الابنیه (بهم ۹۰–۹۱، زل ۷۶)

لیث گوید جلبان عرب ملك را گویند و یکی را از او جلبانه گویند و او نوعی است ازحبوب....گردفام است... و از او نان سازند چنانکه ازسایرانواع حبوب چون گندم و جو و ارزن و غیر آن... و گویند جلبان خلر را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). جلبان بر وزن قربان غله‌ای باشد شبیه به‌کرسنه وآن را در توابع یزد و کرمان همچو باقلای ترپزند و با نمك خورند. گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند و تازهٔ آن را نیز ناپخته خورند. (برهان، معین) معرب آن جلبان به ضم اول و تشدید دوم مفتوح... و جلبان به‌کسر اول (معین، حاشیه برهان). خلر، آن را جلبان خوانند... دانه‌ایست شبیه به‌کرسنه و گیاه‌آن به‌قدر زرعی و کمتر از آن وبرگ آن ریزه وگل آن مابین سفیدی و زردی و غلاف آن شبیه به‌غلاف باقلا و سفید و پنج قسم میباشد (مخزن). جلبان هو-الخلر... (شرح اسماء، م ۸۰). این لغت را درفرهنگها *gollobân, golla-bān* ضبط کرده‌اند و امروز درمصرجلبان بروزن حرمان تلفظ میشود. بنا به‌قول فوللرس کلمهٔ جلبان نیمی تازی و نیمی پارسی است (مایرهوف، م ۸۰). در بارهٔ کرسنه رجوع شود بهمین ماده اما اینکه جلبان همان خلر *xollar* است مطلبی است که تمام نویسندگان مفردات طبی از ابن بیطارگرفته تا صاحب مخزن چنانکه دیدیم در آن متفق‌اند. درفرهنگها نیزجلبان بمعنی خلر آمده است، فی‌المثل در تاج‌العروس و منتهی‌الارب (رك: دهخدا). مایرهوف باستناد فوللرس مینویسدکه خلر به‌تخفیف لام فارسی و معرب‌آن خلربه‌تشدید لام است. بااینهمه علمای سامی شناس مانند هروزنی

Hrozny و زیمرن *Zimmern* معتقد- اند که جلبان مأخوذ است ازواژهٔ آشوری «خلورو» *xalluro*. (مایرهوف،م ۸۰). دکتر پارسا در ذیـل نام علمی (لاتینی) این گیاه بدون ذکر لغت جلبان می‌نویسد که گیاه مورد بحث در ورامین و طهران قره‌گـوله «*Gharahgoolah*» خوانده می‌شود و یادآورمی‌شود که این گیاه را در همه‌جا از قفقازتاشمال هند می‌کارند (پارسا، ۷۱).

دربارهٔ کلول مرحوم بهمنیارچنین مینویسد: «در نسخه چنین نوشته شده و ظاهراً کلوك است به‌فتح اول که در لغت به‌غله ملك که ازماش بزرگتر است تفسیر شده است» (بهمنیار، ۹۱). آقای رواقی در مقالهٔ انتقادی خودکه بر الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است‌چنین می‌گوید: «متن کلول» درست است و مانند این اشتباه که بیشتر به‌خاطر نزدیکی کتابت ل وك پیدا آمده است کم نیست... در بـرهان قاطع وآنندراج وبعضی دیگرازفرهنگها [از جمله فـرهنگ نفیسی] کلـوك ضبط کرده‌اند و همین امـر سبب اشتباه شده است. ایـن واژه امـروزه در افغانستان معمول است و بی‌مناسبت نیست کـه عقیده‌ای راکه در مـوردکلول عده‌ای از مردم افغانستان دارند یادکنیم. بعضی از خانواده‌ها در افغانستان اگر فرزندانشان زنده نمانند نام غله‌های سخت را بـر فرزندشان می‌گذارندکه کلول از آنجمله است تـا زنده بماند. همان‌گونه کـه بعضی از خانواده‌ها در ایران «بمانی»، «ماندگار»، «بمان علی» و از این دست نام میگذارند. واما این‌که« به‌آذربایجان کلول و خراسان گـروهی ملك گـویند» اکنون در بعضی از شهرهـای خراسان ملك می‌گویند ودر افغانستان‌کلول. عطار در منطق‌الطیرگفته است:

ملك عالم پیش او ملکی شود
نه فلك دربحراوفالکی شود...

این واژه در لغت فرس‌کلول ضبط شده است: ملـك، کلول باشد. بوالمؤیـد گوید:

بساکساکه ندیم حریره و بره است
وبس‌کسست‌که سیری نیابد از ملکی

(همـان مقـالـه، سخن دورهٔ ۱۸، ص ۸۰۱-۸۰۲).

جلجلان (رك: کزبره)

جلد (*Jeld*)

جلدبوست مارجون خشك‌کنی وبسایی اندر شراب و بجشم اندرکشی بصر تیز کند.

الابنیه (بهم ۱۵۱، زل ۸۳) پوست است (اغراض، ۶۰۳). پوست حیوانات است و نسبت به‌گـوشت سرد و خشك (تحفه، ۷۳) به‌فارسی پوست.. نامندماهیت‌آن معلوم‌است... وا لـذ همه پوست مرغ فربه پخته است (مخزن).

جلنار (*Jollanār*)
Punica granatum (لا)
Balauste (فر)
جلنار میوهٔ داریست و گویند میوهٔ درخت نارست و ذکرش اندرباب رابا رمان گفته‌اید.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۰)

نخست آنچه هروی دربارهٔ جلنار درباب را گفته است می‌آورم: نارنر را جلنار گویند (بهم ۱۶۳). پس دراین گفتاراز جلنار و نارنر سخن باید گفت: جلنار معرب گلنار فارسی است چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه جلنار چنین تعریف شده است: جلنار بلغت رومی لاثنور و دس گویند... و معنی او به‌لغت رومی خیرالازهارباشد یعنی نیکوترین شکوفه ها... و گلنار دشتی را به‌لغت رومی فلوسطیون گویند... و به‌لغت پارسی گلناردشتی گویند و از شکوفهٔ گلنار مصری آنچه دشتی است مختلف الانواع است... درخت او را بار نباشد بلکه برگلنار مقصور بود زیراکه اونراست... مطبوخ گلنار سعترالعدس را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). در هدایة‌المتعلمین غیراز دوسه موردکه کلمهٔ گلنار بکار رفته همه‌جا جلنار نوشته شده است (رك: هدایه فهرست داروها). جلنار شکوفه انار پارسی است (اغراض، ۶۱۶). معرب گلنار فارسی است واین را گل انار صد برگ و هزاره نیز نامند جهت آنکه گل آن بسیار بزرگ و پربرگ میباشد و نیز گل انار مینامند جهت آنکه ثمر نمیدهد مگر به‌ندرت و ثمرآن را منحوس میدانند... بری وبستانی وسرخ و سفید و درخت آن مشابه درخت انار الا آنکه اندك انبوه‌تر میباشد و بسیاربلندنمیشود و بهترآن فارسی یا مصری است (مخزن). جلنار... و هو-الرمان‌البری و اقماعه و لیس یعمل ثمراً (شرح اسماء، م ۷۵). جلنار به‌تشدید نون بروزن گل انار تلفظ میشود و در بازارهای قاهره به‌عنوان «گلنار» به‌-فروش میرسد. جلنارگل انار بری است (شرح اسماء ــ مایرهوف، م ۷۵). جلنار در اقراباذین کندی نیزآمده ولوی در شرح خودآن را به‌گل انار دشتی *flawerofthe Wild pomegranate* ترجمه‌کرده و نوشته است‌که به‌عقیده غافقی جلنار بار درخت انارنر است. جلنار بومی سرزمین‌های ایران وآسیای میانه و هندوستان و سوریه و عربستان و مصر است (لوی، م ۶۵). آخرین نکته آنکه درنسخهٔ «نم» به‌جای نارنرنارتر (با تای منقوط)نوشته‌اند وظاهراً اشتباه کاتب است وصحیح همان نارنر است.

جماز (رك: تمر)
جمشیرك (رك: لاغیه)
جمسفرم (*Jamesfaram*)

روغن‌جمسفرم‌جون زنبقست‌لیکن زنبق قوی‌ترست.

الابنیه (بهم ۱۴۷، زل ۱۲۰)

جم اسپرم نوعی است از انواع نبات او را به‌جم نسبت کرده‌اند و این نبات به‌هر درخت که در جوار او باشد بشکل لبلاب تعلق کند واورا عرب فشاع گویند و بعضی ازپارسیان او را ریحان سلیمان گویند و در طخیرستان او را در جوار درخت چنار بنشانند وتربیت کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). جمسفرم قیل معناه ریحان‌سلیمان بالفارسیه (ابن بیطار،۱۶۸). جمسفرم ریحان سلیمان است (تحفه، ۷۴). ریحان‌السلیمان آنرا جمسفرم و جماهو سلیمان نیز نامند... گیاهی است از جنس عشقه شبیه به‌شبت تر و تازه و برگ آن شبیه به‌برگ خطمی وگل آن سفید و کوچك و دانهٔ آن سیاه مانند فلفل و گیاه آن براشجار می‌پیچدو درکوهستان فارس بهم میرسد و در اصفهان... بر درختها میروید (مخزن). جم اسپرم به‌کسر همزه نام یکی از ریاحین است که شکوفهٔ آن بسیار کوچك می‌باشد ونبات آن به‌درختانی که درجوار اوباشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب درآنها پیچد، و عرب آن را ریحان‌السلیمان گویند چه‌جم‌سلیمان‌است واسپرم‌ریحان (برهان معین). دربارهٔ این گیاه‌توضیحی در حاشیه برهان نوشته نشده است. در بارهٔ ارتباط سلیمان با جم رجوع شود به‌برهان ذیل لغت جم و حاشیهٔ محققانه‌ای که استاد معین برآن نوشته‌است: نام علمی جمسفرم را آخوندوف *Ocium‐gratissimum* نوشته‌است که به‌ریحان نیز اطلاق میشود (آخوندوف، ص۲۰۲، م ۲۲۱). دکتر زرگری نیز همین نام لاتینی را ذیل مادهٔ ریحان نوشته است (رك: زرگری ج ۲، ص ۶۰۵).

جمشیرك (رك: لاغیه)

جمیز (*Jommaiz*)

Ficus sycomorus (لا)

Sycomore (فر)

جمیزحیض‌زنان‌راکی‌بسیارایذباز کیرذ

الابنیه (بهم ۹۳ ، زل ۷۸)

جمیز نوعی است از انواع تره‌ها و در بخارا بسیار باشد وگویند در بیابانهای اسپیجاب نیز باشد ازولون لون به‌لون نبات بنفشه ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۴). و معناه‌التین الاحمق و انماسمی بهذاالاسم لانه ضعیف‌الطعم وهی شجرة شبیهة بشجرةالتین لها لمن کثیر جداً و ورقها بهورق‌التوت (ابن بیطار، ۱۶۶). نوعی از انجیر وبه‌یونانی السیفورنامند بمعنی تین‌الاحمق و او غیرانجیر بری از سمومات و ماکول نیست و او را در دیلم دیو انجیر می‌نامند و جیمز راشلکا انجیر نامند و ماکول است. درخت او شبیه به‌درخت انجیر و برگش به‌برگ

توت اشبه و شاخ پر شیر و ثمرش بقدر آلوچه و رنگ او بعد از رسیدن سرخ و بی‌مزه و دربعضی بلاد درسالی مکرر بار میدهد (تحفه، ۷۳ و ۷۴). جمیز بفتح جیم و فتح میم مشدده و سکون یاء مثناه تحتانیه و زاء معجمه و به‌یونانی اسفومغزی یعنی‌تین‌الاحمق... ثمردرختی است شبیه به‌انجیر و شیرآن غلیظ و برگ‌آن شبیه به برگ توت (مخزن). انجیر مصری، انجیر فرعونی، انجیر عربستانی، انجیرعربی، انجیر فراعنه (بهرامی، ۴۲۹).

جند بیدستر (*Jond-e-bidastar*)

جند بیدستر گرم وخشکست اندر درجهٔ سیم. لطیفست و تحلیل کن.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

جند معرب‌گند است بمعنی خایه وبیضه. بیدستر نام جانوری است تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین‌است: خصیهٔ حیوانی است که پایهای او کوتاه است... و نوعی از این حیوان را موی سپید و او را از جهت پوست او و خصیهٔ او صید کنند و این حیوان دشتی است و آبی هم باشد... و پارسیان خزمیان گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۳۴).ــ خایهٔ حیوانی است که به‌پارسی خزگویند و ترکان قندس گویند (اغراض، ص ۶۵۳). به فارسی آش‌بچگان و به‌ترکی اغلان آشی نامند وآن شبیه به خصیه است و جوان‌آن مائی و در انهار عظیمه بیشتر یافته میشود. از سگ بسیارکوچکتر و موی او سرخ مایل بسیاهی و در خارج آب تعیّش نی‌ککند و در دیلم او را شنگ نامند و قیاس تقاضای آن نمیکند که خصیه‌آن به‌عظم جند باشد (تحفه ــ مخزن، دهخدا). آنرا بعربی خصیة الکلب‌البحرخوانند وآن را جند بیدست هم گویند بحذف‌آخر(برهان، دهخدا). جند بادستر که درکتب عربی‌آمده است درکندی به‌ضم دال اول و فتح دال دوم (ص ۲۵۴) و درشرح اسماء به‌فتح دال اول و ضم دال دوم (م ۷۹) ضبط شده است: جندبادستر هو خصی‌السمور و هوخصیةالبحر وهوالفاحشه وهوقسطوره و هو قسطوریون والسمور هو حیوان بحری و هوکلب‌الماء و یخرج ویسرح فی‌البر (همان‌کتاب و همان ماده). جند بادستر معرب‌کلمهٔ فارسی جند بیدستر *testicule de Castor* است. داروی مورد بحث جند یا خایه نیست بلکه ترشح غده‌بیضه سگ‌آبی *Castor fiber* است و چون این غده‌ها را با محتویش غالباً زوج می‌فروشند از این روآنها را بمعنی خصیتین گرفته‌اند (مایرهوف، م ۷۹ ــ لوی ۲۵۴). در فرهنگ معین بیدستر چنین تعریف شده است: بی + دس+تر (داس‌کوچك، اره)، بی‌اره... پستانداری (بفرانسه *Castor* بلاتینی

(Castoreum) از راستهٔ جوندگان که نسبتاً بزرگ است و بوزن دوکیلوگرم می‌رسد. موهای بدنش زیباست و بهمین مناسبت شکار می‌شود. پاهای خلفی‌اش پرده‌دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار میگیرد (معین).

جنطیانا *Jentianā, Jantianā*

Gentiana lutea (لا)

Gentiane (فر)

جنطیانا اصل خنظل رومیست و منفعت وی اندرباب حاگفته‌ایذ.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

به‌غیر از الابنیه در هیچیك از مآخذ اشاره‌ای به‌ارتباط جنطیانا با حنظل یا حنظل رومی نشده است. در ترجمهٔ صیدنه می‌نویسد: جنطیان و جنطیانا... گویند پادشاهی بود که اورا جنطین ملك گفتندی و اول‌کسی که این نبات را بشناخت و خاصیت او معلوم کرده بود و به‌این سبب او را به آن پادشاه تعریف کرده‌اند...جنطیانارا دواءالحیه‌گویند... و ابن ماسویه گوید جنطیانا را دونوع است نوعی از او رومی است و این نوع به‌هیأت مدور است و نوع دیگر پارسی است و این نوع دراز باشد و رومی نیکوتر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۴). صاحب اغراض نخست تعریف جنطیانا را به‌تازی و سپس خواص آنرا به‌فارسی نوشته است: جنطیانا اصله مطاول شبیه به‌اصل الزراوند... و هو نبت رومی وسمی جنطیانالان اول من عرفه و ظفر به‌جنطین الملك... و پادزهر گزندگان است خاصه سگ دیوانه را (اغراض، ۶۱۶). جنطین الملك... نخستین کسی است که داروی جنطیانا را شناخت (ذخیره، دهخدا) بیخی باشد سرخ رنگ به‌گندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آن را جنطین الملك و دواءالحیه وکف‌الذئب خوانند (برهان، دهخدا). به‌یونانی اسم بیخی است دراز و غلیظ و مایل به‌سرخی و تیرگی وتلخ و رومی آنرا ساق بقدر انگشتی و درطول قریب به‌دو زرع وبرگش شبیه به‌برگ گردکان و سرخ و ریزه و با تشریفات و گلش سرخ مایل به‌کبودی و ثمر و غلاف او شبیه به‌کنجد و غیر رومی راجرمقانی نامند(تحفه،۷۴). جنطیانا به‌کسرجیم... به‌فارسی‌کوشاد (مخزن). جنطیانا هو-الکوشاذ... و یقال له دواءالحیه (شرح اسماء، م ۷۷). جنطیانا معرب لغت یونانی جنطیانه «*gentiâné*» می‌باشد. ریشهٔ این گیاه بعنوان پادزهر بکار رفته است و از این رو آن را دواء الحیه خوانده‌اند. کوشاد یا گوشاد معادل فارسی‌جنطیاناست (مایرهوف، م ۷۷). جنتیانا = جنطیانا... گیاهی از تیرهٔ جنتیانا (بفرانسه *Gentianacées*) جزو تیره‌های نزدیك به‌زیتونیان که علفی و

دارای برگهای متقابل است و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید، جنطی‌الملك کف‌الذئب (فرهنگ معین).

جنگلا (رك: حب‌السمنه و«سمنه»)

جو برهنه (رك: شعیر)

جوان سپرم (*Javān-separam*)

جوان سبرم جنسیست از یاسمن.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)

جزء دوم ایـن کلمه همان سپرم، اسپرم، سفرم، سپرغم، اسپرغم است وهمهٔ اینها به‌ریحان یا گیاهانی که دارای برگهای خوشبو هستند اطلاق شده‌است. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: جوانسفرم...هوالشاهبانك‌والشاهبانك‌فی بعض‌النسخ‌شاماملك‌وقیل هوالمدوالورق الذی لتف علی شجرالصنوبـر ویدوم خضرته (الصیدنه، ب ۴۷). ریحانـ‌الشیطان: شابانج است (تحفه، ۱۳۰). شاه‌بانج‌برنونست وجمسفرم بری(تحفه، ۱۶۲). جوان اسپرم نام یکی‌ازریاحین است که بعربی ریحان‌الشیاطین خوانند (برهان). این لغت در فـرهنگ مخزن الادویه بصورت جـوان اسپرغم‌آمده و چنین تعریف شده‌است: «جوان اسپرغم فارسی شابانج است»، ودرهمان فرهنگ ذیل ریحان‌الشیاطین می‌نویسد «شابانج است»، اما لغت شابانج در متن مخزن نیست و بجای آن شاهبـانك ضبط شده است و در ذیـل ایـن کلمه نوشته شده است «در ماهیت‌آن خلاف است بعضی گویندبنفسج‌الکلاب‌است...که‌به‌شیرازی آنرا نس‌سك گویند » در فرهنگ معین چنین آمده است: «جوان سپرم، گونه‌ای از یاسمین » و بـه «سپرم و اسپرم» و «یاسمین» مراجعه داده شده است وذیل اسپرم مینویسد «هرگیاه‌که برگ آن بوی خوشی دارد، ریحان». آخوندوف می‌نویسدکه لکلرك نامی ازاین گیاه نبرده است ونام علمی جوان سپرم *Conyza-odora* است (آخوندوف ص ۱۸۱، م ۱۲۱). بهرامی نیز در مقابل این نـام لاتینی می‌نویسد: جوان سپرم، قونوزا، قوقولی، پیره اوتـی، طباق (بهرامی، ۳۱۱) دربارهٔ شابانج و شباهنك‌که در این گفتار ذکر آنهاکراراً گذشت، رك: شهبانق.

جوز (*Jowz*)

Jvglans regia (لا)

Noyer, Noyer royal (فر)

جوزگرمست اندر درجـهٔ دوم خشکست اندر درجهٔ اول... و جون‌کوز را بـا سذاب وانجیرونمك بخورند برابری زهرها کند.

الابنیه (بهم ۹۲، زل ۷۷)

معرب‌گوزاست‌که‌گردکان باشد (برهان، دهخدا).گرم است به‌درجهٔ سوم وخشك است (اغراض، ۵۸۹). به‌فارسی‌گردکان نامند مغز او دردوم‌گرم و در اول خشك

(تحفه، ۷۵). جوز، الجوزالمأکول معلوم (شرح اسماء م ۸۲). درخت گردو را ازآسیای‌غربی ونواحی هیمالیا نام برده‌اند و در ایران نیز درجنگلهای شمال و جنگلهـای غرب دیده میشود. قرون متمادی‌است‌که‌بدست بشر وحتی پرندگان تکثیر شده و در نقاط مختلف انتشار یـافته است. نـام‌عمومی این درخت‌گردو است و نامهای جوز،گوز، چهـار مغز، گـردکان را کتب مختلف به آن‌داده‌اند (درختان و در ختچه‌هـا، ۱۹۳).

جوزالقی (*Jowz–ol–gayy*)

Strychnos nux vomica (لا)

La noix vomigve (فر)

جوزالقی گرم و خشکست... و مـانند خربق سبیذست بقوت.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۸۰)

در هدایةالمتعلمین کـراراً از جوزالقی یاد شده است (رك: هدایـه، فهرست داروهـا). جوزالقی پوست او ضعیف است وکهتر ازجوزخوردنی، قی‌آرنده است. (اغراض، ۶۱۷). تعریف ابن‌ـ بیطار از جوزالقی تقریباً همان است‌که صاحب تحفه حکیم مؤمن به‌ایـن شرح تکرارکـرده است: ثمر شجری است مخصوص بلاد یمن بقدر فندقی وجوف آن مشتمل بـر پرده‌ها و ما بین پرده‌ها دانـهٔ او بـه قـدر مغز جـلقوزه و بـا انـدك بـدبـوئـی ... و مقیی بلغم و مسهل (تحفه، ۷۷). جـوز... و جوزالرقع هونوع‌آخر و هوجوزالقی والـرقـع شجرة عظیمه (شرح اسماء، م ۸۲). تعیین هویت این درخت مدتهـا مورد شك و تردید بـود اما امروزگیاه‌ـ شناسان جوزالقی را همان میدانند کـه نام لاتینی‌اش را در بـالا نوشته‌ایـم... درختی‌است عظیم‌که درافریقا وعربستان می‌رویدودانه‌اش‌قی‌آوراست(مایرهوف، م ۸۲).

جوزبوا (*Jowz–e–Bavvā*)

Myristica fragrans (لا)

Lanoix muscade (فر)

جوزبـوا گرم وخشکست انـدر درجهٔ سیم و شکم بندذ.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۸)

جوزبوا معرب‌گوزبویا (گردوی‌خوشبو) است چنانکه بیاید. ابوریحان درتعریف آن مینویسد: جوز بوا... من‌اطیب افواه الطیب و اجمعها و اکثرها تصرفاً فـی معجونات الطیب وعطرالنسا... وبـالسر- یانیه‌کوزی و یسمّا ایضاً کوزی بویـا و بالفارسیه‌کوزبویا. ارجانـی هوجوز فی مقدارالعفص سهل‌المکسر رقیق‌القشر اغبر... طیب‌الریح حادالطعم(الصیدنه، ب ۴۶ـ۴۷).گوزبوا(ذخیره، دهخدا). جوزبویا گـرم و خشك است اندرآخر درجـهٔ دوم... قـی باز دارد (اغراض،

۶۷۱). جوزبوا بەفارسی جوزبویا گویند ثمر درختی است هندی بقدر تخم مرغ وچون مقشرگردد... عفص و سرخ و تیره رنگ و درخت او بقدر درخت انار و بهترین او تازهٔ خوشبوی تند است که خطوط سیاه داشته باشد (تحفه، ۷۶). بەفتح جیم... و فتح باء موحده و واومشدّده و الف معرب جوز بویای فارسی است... ثمر درختی است کەدر... جاوه... بەهم می‌رسد(مخزن). جوزبوا هوجوزالطیب (شرح اسماء ۷۱). جوز مأخوذ ازگوز فارسی و بو-ایابویا یعنی معطر. یونانیان از این داروها تا عهد بوزنطیه (بیزانس) یاد نکرده‌اند و دراروپای غربی تا سدهٔ ۱۳ میلادی شناخته نبوده است. امروز در بازارهای قاهره بەعنوان جوزالطیب فروختەمی‌شود (مایرهوف، م۷۱). جوز بوا درهندوستان و سیلان می‌روید... در ایران برای مصارف پزشکی بسیارمتداول بوده است (لوی، م ۶۹). جوزبویا... گیاهی از تیرهٔ بسباسەها و درختی است بەارتفاع ۸ تا ۱۰ متر. دارای برگهای دایمی وبیضوی و نوك تیز ونسبتاً ضخیم وچرمی برنگ سبزتیره. این گیاه بطور وحشی درجزایرملوك میروید،جوزالطیب (فرهنگ معین).

جوزجندم (*Jowz-e-Jandom*)

Lecanora sphaerothalia esculenta(لا)

Lecanore comestible (فر)

جوزجندم جنسی است ازکل و طعمش از طعم کل با طعم کندم دهد.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)

بضم اول وراء مهمله معرب ازگوزگندم فارسی است وگل‌گندم نیزگویند. چیزی است شبیه بەمغزگردکان‌که برروی سنگها متکون می‌شود. سفید مایل بەزردی چون در عسل گذارند متخلخل شده قدرقلیل اوحجم عظیم بهم‌می‌رساند(تحفه، ۷۷). جوزگندم بیخ گیاهی است‌که در نظر مردم چنان وا نمایدکه گویا چند گندم است‌که برهم چسبیده‌اند. خوردن آن منع هوس خاك خوردن‌کند وآنرا بەعربی خروالحمام‌گویند (برهان، معین). جوزجندم... معرب ازگوزگندم فارسی است وگل‌گندم نیز نامند... شحم‌الارض (مخزن). جوزجندم و یقال له جوزکندم و هو شحمة الارض و هوحمرالارض (شرح اسماء، م ۶۹). مایرهوف می‌نویسدکه ادریسی تعریفی نیکو از این گیاه‌کرده ونوشته‌است «جوزجندم‌گیاهی است‌که در میان سنگها و درکویرهای محصور بەکوههای بی‌آب و علف می‌روید. زرد رنگ است وطول‌آن بیش‌از یك بند انگشت نیست». سپس‌مایرهوف با استناد بەشلیمرمی‌نویسدکه جوزجندم درواقع غله‌ای است دارای مادهٔ نشاسته‌ای (*tubercule amy lacé*) که پس

ازباران در دشتهای ایران وشمال افریقا بەسرعتی خارق‌العاده می‌رویـد و مردم بیابانگرد هنگام قحط وغلا باآن تغذیـه می‌کنند دریکی از افسانه‌های ایران‌چنین آمده است‌که لشکراسکندر هنگام عبور از سیستان با خوردن گوزگندم توانستند خود را از گرسنگی نجات دهند. گوز گندم را با «من» مذکور در تورات نیز یکی دانسته‌اند (مایرهوف، م ۶۹).

جوزقی (رك: جوزالقی).

جوزماتل (*Jowz-e-Mātel*)

Datura metel (لا)

La noix mételt (فر)

جوزماتل سردست... و مخدرستکـی کوشاسب برافکند.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۹)

جوزماتل را جوزماثل (با ثاء مثلث)نیز گفته‌اند چنانکه بیایـد. ابوریحان در صیدنه مینویسد: جوزماثل وبالهندیه تە-توره. قال ابن‌البطریق یشبه جـوزالقی و حبه یشبه الاتراج والـدانـق منه یسکر والمثقال تقیل (الصیدنـه، ب ۴۷). در هدایةالمتعلمین گوز ماثله، گوز مهاتل، گـوز مهاثل هر سه صورت آمده است (رك: هدایه فهرست داروها). جوز ماثل زهری است خـدرکننده و خوابانده (اغراض، ۶۱۷). جوزمـاثل، تاتوره (منتهی‌الارب، دهخدا). چیزی است کـه آن را عوام تاتوله‌گویند وآن را جوزـ مقاتل نیزگویند (برهان، دهخدا). بـه فارسی تاتوره گویند و او معرب ازگوز ماثل‌فارسی است و او خود رو ومزروع میباشد نبات او بقدر نبـات بادنجان و برگش از آن‌کوچکتر وگلش سفید شبیه به‌نبق وگل لبلاب و از آن درازتـر و ثمرش بقدرگردکان و خارناك مثل بـار بید انجیر و در جوف او دانه‌ها شبیه به دانهٔ سماق و خوش طعم و مستعمل تخم اوست (تحفه، ۷۶). جوزالماثل... و جوزماثم و جوزماثا و جوزماث... وبه فارسی تاتوله... ثمر درختی است بقدر درخت بادنجان و بـرگ‌آن انـدك ازآن کوچکتر(مخزن). وجوزماثا ویقال جوز ماثل و بالفارسیه جوزرق (شرح اسماء، م۸۲). کلمهٔعربی‌ماثاوماثل‌مأخوذ ازواژهٔ سانسکـریت اونمته *unmatta* بمعنی «دیوانـه» و از راه زبان فارسی وارد عـربـی شده است. جـوزرق کلمه‌ای مصحف و ممسوخ می‌نماید. ابـن بیطار جوزرق را جوزرب ضبط‌کرده است اما هیچیك از این دو در لغت نیـامده است (مایرهوف، م ۸۲). در فـرهنگ معین ذیل لغت تـاتـوره چنین آمده است: تاتوره = طاطوره = داتوره، لاتینی *datura* گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان کـه علفی و یکساله و دارای گونه‌های متعدد است. ارتفاعش تایك مترمی‌رسد. دارای بوئی قوی و نـاپسند است و ریشه‌اش نسبةً ضخیم وساقه‌اش گرد و منشعب و برگهایش پهن ونوك‌تیز است، جوزماثل،

شیطان الماسی.

چشم (رك: چشمیزج)

چشمیز (رك: جشمیزج)

چشمیزه (رك: جشمیزج)

چغندر (رك: سلق)

چگندر (رك: سلق)

چنار (رك: دلب)

چوب خو (رك: شنکار)

چیپال (رك: دند)

حاجم (رك: شاهفرم)

حاشا (*Hāšā*)

Thymus capitatus (لا)

Thym (فر)

حاشا گـرم و خشکست... ضعف چشم را سوذکند.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

حاشا را تومس گویند و روفس گـوید حاشا نوعی است از انواع پودنـــه و گفته‌اند حاشا برگ شبت رومی است... و او را برگ بسیار باشد و بـرسر نبات او شکوفه‌ها بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). در هدایه و اغراض ذکـــر آن آمده است (هدایه: رك فهرست داروها، اغراض ۶۲۱). تـومس، سعترالحمار، پودنـــهٔ کوهی (اختیارات، دهخدا). کوچك‌تر از خـــردل است و به‌فارسی آویشم درازگویند (تحفه، ۷۸). نوعی ازپودنه کوهی است شبیه به‌صعتر وبقدر یك شبر و شاخهـای او باریك مایـل به‌سرخی و پربرگ و ریـزه و باریك و گلش ریزه و مدور وسفید مایل به‌بنفشی وسرخی و درسنگلاخ‌ها می‌رویدوتخمش صعترالحمیر (داود انطاکی، ابن بیطار، دهخدا). جاشی [کذا] صعتر (شرح اسماء، م ۱۵۷). لفظ حاشا آرامی و معادل تیموس *thymos* یونانی است دیگراسامی عربی آن صعتربری وصعترـ الحمیر است (مایـرهوف، م ۱۵۷). امروزازگیاهان معروف ایران وکردستان است (لوی،م ۷۰). حاشا را درفرهنگ معین آویشن شیرازی و در ذیـل آویشن چنین نوشته‌اند: آویشن = آویش = آوشن = آویشم. نـوعی گیاه از تیرهٔ نعناعیان باگلهای سفید یا گلی وبرگهای کـوچـك بیضوی (نوك تیز) آویشن شیرازی همان‌آویشن است.

حباری (*Hobārā*)

کوشت حباری کـی جـرد خوانندش کرمست.

الابنیه (بهم ۲۹۳، زل ۲۲۷)

بضم اول و درآخر الف مقصور معرب هوبره وآهوبره... طایری است بـزرگ دانه خوار و مأکول اللحم (دهخدا). چرز (ذخیره، دهخدا). به‌فارسی آنـرا تغذری‌گویند... وگوشت تغذری به‌اتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیـور است (حبیب‌السیر دهخدا)

و اما جرد بر وزن درد این لغت

در نسخهٔ نس (= چـاپ بنیاد فرهنگ ص۲۵) به‌طور واضح جرد با دال ابجد آمده است و ناچار در الابنیه طبع زلیگمان بهمین‌صورت دیده می‌شود. با این همه مرحوم بهمنیار در متن الابنیه چاپ خود آن را جرز ضبط کرده و در حاشیه چنین نوشته است: به‌فتح جیم بر وزن مرز و ارز حباری یا آهوبرهٔ نر که خرب بروزن عرب هم گویند (بهمنیار، ۲۹۳). آقای رواقـی در مقالـه‌ای کـه در انتقاد بـر الابنیه چـاپ بهمنیار نوشته است چنین می‌گوید: در اصل جرد است و این واژه به‌این شکل و در همین معنی در بـرهان قاطع ضبط است (مجلهٔ سخن،دورهٔ ۱۸،ص۸۰۵). حقیقت مطلب‌آنکه جرد و جرز هردو به همان معنی در لغت‌آمده است و مرحوم بهمنیار مانندآقای رواقی یك صورت‌آن یعنی فقط جرز را صحیح پنداشته است. اینك شواهد برای هردو لغت: جرد [بر وزن زرد] پرنده‌ایست‌کبود رنگ‌کـه پیوسته درکنارآب نشیند و اورا خرچال نیزگویند (برهـان، معین). جرد مرغی است‌که به‌تازی حباری نامند وکبود فام بود و اکثر برکنارآبها باشد و به‌فرس خرچال نیزگویند (تحفه، دهخدا). جرز پرنده‌ایست‌که عرب‌آنرا حباری خوانند و به‌هوبره مشهور است وترکان توغدری گویند (ذخیره، دهخدا). جرز پـرنده‌ایست‌که به‌عربی حباری گویند (آنند ـ راج‌ـ انجمن آراـ زمخشری، دهخدا). درفرهنگهای رشیدی وجهانگیری ونظام چرزباجیم پارسی بمعنی پرندهٔ مخصوص ذکرشده است (دهخدا).

حب‌الرشاد(رك: حرف)

حب‌الزلم (*Habb–oz–zalam*)

Cyperus esculentus (لا)

Souchet comestible (فر)

حب‌الزلم گرم و خشکست و انـدر او رطوبتی فضیلست... و اندرمنی زیادت کند.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)

حب الزلم‌طیب‌الطعم‌ینبت‌به‌ناحیه‌شهرزور ویسمی‌الساهذانج (الصیدنه،ب ۴۸). و حب‌الزلم و شقاقل... از هریکی ده درم سنگ (هدایه، ۵۱۱). حب‌الـزلـم گرم است و تراندر درجهٔ دوم فربه‌کند وآب پشت زیـادت‌کند (اغـراض، ۶۲۲). هـوالمعروف فـی مصر بحب‌العزیز لان ملکها کان مولعا باکله (داود انطاکی، دهخدا). نباتی است‌که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن کـه در زیر زمین است دانه‌ایست پهن و شیرین و باهی،حب‌العزیز(منتهی‌الارب، دهخدا). برزالحرشف[حرشف = کنگر] است و در شیراز به‌حب‌الحرشف مشهور است و حب‌الزلـم به‌پـارسی تخم‌کنگرگویند (اختیارات، دهخدا). حـب‌الـزلم...

ماهیت آن غیر تخم کنگر است چنانچه بعضی توهم کرده‌اند. و ابن بیطار از ابن واقد نقل کند که آن حَبّی است چرب مفرطح اندکی بزرگتر از نخود. ظاهر آن زرد و باطن آن سفید، خوش طعم و لذیذ و از بلاد بربر می‌آورند ونزد ما آن را فلفل السودان نامند و فافل السودان غیر آن است (مخزن، دهخدا) حب‌الزلم.... واسمها فلفل السودان (شرح اسماء،م ۱۶۱). فلفل سودان غیر از حب‌الزلم است و نام علمی آن *xylopia-aethiopica* است (مایرهوف، م ۱۶۱). مرحوم بهرامی و دکتر زاهدی نام فارسی حب‌الزلم را بادام زمینی و نام علمی آنرا همان نوشته‌اند که درصدر این گفتار آورده‌ام اما دکتر زرگری نام عربی گیاه مورد بحث را فقط فول سوذانی و نام فارسیش را علاوه بر بادام زمینی پستهٔ زمینی و نام علمیش را *Arachis hypogea* نوشته است: میوهٔ این گیاه که بادام زمینی نام دارد به درازی ۳ تا ۵ سانتیمتر میرسد. پوستهٔ خارجی آن به‌رنگ خاکستری مایل به زرد و دارای حالت نسبتاً با مقاومت ولی شکننده است. دانهٔ بادام زمینی غالباً تخم مرغی شکل است. سطح خارجی آن را پوسته‌ای نازك به‌رنگ قهوه‌ای مایل به‌قرمز می‌پوشاند. در زیر این پوسته نازك لپه‌های ضخیم به‌رنگ سفید مایل به‌زرد و دارای‌ذخیرهٔ فراوانی از مواد چربی، جای دارد (زرگری، ج ۱، ۳۹۵–۳۹۶).

حب‌السمنه (*Habb os–semna, Habb os–samna*)

Cannabis sativa (لا)

Le Chanvre (فر)

حب‌السمنه و او را نام جنگلاست وکرم و نرمست کسی راشاید کی خواهد فربه کردذ.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴) بالفارسیه کبی دانه [کذا]... الشاهدانج البری بقدرالفلفل و سمی العامه ثمرها حب‌السمنه (الصیدنه، ب ۴۸). حب‌السمنه و قدیمی شهدانج البر (ابن بیطار). در بارهٔ شهدانج که معرب شاهدانه فارسی‌است رجوع شود بهمین ماده. در خصوص کلمهٔ جنگلا مرحوم بهمنیار می‌نویسد: ضبط این کلمه معلوم نشد (بهمنیار، ۱۳۳). نکته اینجاست که این کلمه در نسخهٔ «نس» که به‌خط اسدی است جنگلا (با جیم) ضبط شده و بالتبع زلیگمان و بهمنیار نیز هر دو آنرا با جیم پنداشته‌اند. از قضا در نسخه «نم» نیز جنگلا آمده است وکاتب زیرکاف سه نقطه که علامت کاف فارسی است نهاده و بر روی آن علامت فتحه. در هر حال کلمهٔ جنگلا در هیچ یك از مآخذی که بدان دسترس داشتم دیده نشد

مگر کلمهٔ حنکلا با حـای حطی و کاف کلمن کـه در اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و بـرهان قـاطع ضبط و در لغت‌نامه شواهـدی ازآنهـا نقل شده است:حب‌السمنه... حب‌الحنکلا...حبی است سیاه رنگ از نخود کـوچکتر و خراسانیان آنـرا نقل خواجه خوانند. پوست وی به‌غایت سیاه بود و مغز وی سفید... و منفعت وی آن است که فربهی آورد... بدن لاغر فربـه کند چون سبب لاغری ازسردی وخشکی بود(اختیارات، دهخـدا). صاحب تحفه در ذیل مـاده «حب‌الحنکـلا» می‌نویسد «حب‌السمنه» است. امـا در ذیل مـادهٔ حب‌السمنه تنها معادلی که برای‌آن ذکر میکند «نقل خواجـه» است. درکتب طبی و دارو- شناسی (مفردات، اقرابادین) قدیم مانند اقرابادین کندی و اقرابادیـن سمرقندی و هدایةالمتعلمین و الاغراض‌الطبیه نه از حب‌السمنه ذکری شده است نه ازحنکلا (یا جنگلا). صاحب شرح اسماء ذیـل مادهٔ قنب مینویسد: هوالشهدانج ویقال ایضاً شهدانج البروهوحب‌السمنه (شرح اسماء، م ۳۴۸). معنی لغوی این دارو «حب، چـربی» یا «حب فربه‌کردن» است (مـایـرهـوف، م ۳۴۸). مایرهوف نیـز در شرح خود به‌شرح اسماء نامی از جنکلا نبرده است، همچنین صاحب مخزن‌الادویه که معمولاً اصرار به آوردن مترادفات مفردات دارد. در لغت‌نامه در یادداشتی کـه عیناً از مرحوم دهخدا نقل کـرده‌اند در بـارهٔ حنکلا و ذیـل همین مـاده چنین نوشته شـده است: «حنکلا... (حب‌ا) حبی است که فربهی افزاید وآنرا زنان بکار میداشته‌اند». در پایان ذکـر این نکته لازم است که همانطورکـه استاد بهمنیار نیز نوشته است «سمنه درلغت بضم اول و در مخزن به‌کسر اول ضبط شده». اما اسدی روی سین فتحه‌گذاشته ومایرهوف نیز سمنه را به‌فتح سین ضبط‌کرده است (مایرهوف، م ۳۴۸).

حب‌العروس (رك: کاکنج).

حب‌القلقل (*Habb–ol–qolqol*)

Semen cassiae tora (لا)

Semences de casse carrée (فر)

حب‌القلقل گرم و نرمست اندر درجهٔ دوم اندر منی بیفزایذ خاصه کی بـا کنجد بکوبند و بـا انگبین و پایند بخورند.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)

هوشاهدانج البری (الصیدنه، ب ۴۸). حب‌القلقل در هدایه مذکور است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). وصاحب اغراض‌دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: اندام‌های سست را قوت دهد و فربه‌کرداند مغاث بیخ اوست (ص۶۲۲). بذر رمان بری است به‌پارسی‌ناردانهٔ دشتی‌خوانند

و مغاث بیخ وی است و به‌مقدار نزدیك به‌لوبیا بود (اختیارات، دهخدا). قلقل در ماهیت‌آن اختلاف است به‌قول اکثر آنکـه نباتـی است شبیه بـه‌نبـات قنب و سـاق‌آن مـایـل به‌سرخی و شاخـه‌هـای آن دراز و بعضی‌آنـرا حب‌السمنه دانسته‌انـد و نـه چنین است (مـخـزن). قلقل یقال قلقل و یقال قلقلان و یقـال قلاقـلا... هوالذی تسمیه‌العطارون‌حب‌البلسان وهوالمستعمل فی‌عصرنا نیابة عـن حب‌البلسان (شرح اسماء،م ۳۲۴). مایرهوف می‌نویسد که قلقل بروزن فلفل و قلقلان بر وزن بلبلان وقلاقل بروزن سلاسل هرسه گفته می‌شود. ماهیت ایـن دارو هنوز مجهول است و نام علمی و فرانسویش همان است کـه لکلرك مترجـم و شارح مفردات ابـن‌البیطار و شلیمر نـوشته‌اند و در صدد ایـن گفتارآمده است (مایرهوف، م ۳۲۴).

حب‌الملوك(*Habb ol–moluk*)

Prunus cerasia (لا)

Cerise (فر)

حب‌الملوك گـرم و خشکست... اسهال بلغم و سودای سوخته کند.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۵).

هوالدندالهندی و هذا هوماهوی دانـه (الصیدنه، ب ۴۸). داود انطاکی مانند ابوریحان‌آنرا ماهودانـه خوانده است و به‌عقیدهٔ ابن‌بیطار حب‌الملوك ماهودانه است و اهل مغرب و اندلس‌آنرا همان قراصیا وآلباس می‌دانند. صاحب تحفه می‌نویسد: حب‌الملوك ماهودانـه است و گویند دند است و گویند حب‌الصنوبـر کبار است و بغدادی‌گوید به‌لغت بغداد اسم قراصیا است (تحفه، ۸۱). صاحب شرح‌اسماء می‌نویسدکه قراسیا یـا شراـسیا یا جراسیا همان است کـه در مغرب معروف به‌حب‌الملـوك است امـا حبـ‌الملوك یـا نـوعی از انواع‌آن نیست (شرح‌اسماء، م۳۳۰، ۳۷۱). مایرهوف می‌نویسد: «نام حب‌الملوك در مغرب هم به‌آلبالو *cerise* اطلاق شده است وهم به‌سپستان *Sébestier*» (مایرهوف، م ۳۳۰). چنانکه‌دیده می‌شود از قدیم در بارهٔ ماهیت ایـن دارو بین صیادلـه اختلاف نظر بوده است. آنچه تا حدی مسلم می‌نماید آن است‌کـه حب‌الملوك غیر از مـاهودانـه است و از این رو صاحب الابنیه نیز جداگانه از ایـن دو دارو سخن گفته است بی‌آنکه در هـر یك به‌دیگـری اشاره کـرده باشد (رك: ماهودانه). قراسیا، قـراصیا، شراسیا، جراسیاهه معرب لغت یونانی کـراسیا *Kerāsia* می‌باشدکه‌درفرانسه *Cerise* و در انگلیسی *Cherry* گویند به‌معنی گیلاس کـه نوعی از آن آلبالـو است (مایرهوف، م ۳۳۰). مارتین لـوی در

شرح براقراباذین سمرقندی حب‌الملوك را باقطع ویقین همان‌گیلاس(*Cherry*) نوشته و سهواً متذکر شده است که «امروز در طهران گیلاس راکشتهٔ آلبالو نامند». *Kastah–i–ālbālū* ظاهراً مقصود او ازکشتهٔ آلبالو هستهٔ آلبالو است (شرح سمرقندی، م ۴۱۱).

حب‌النیل (*Habb on–nil*)

Ipomea hederacea (لا)

Graine de Kaladana (فر)

حب‌النیل گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم اسهال بلغم کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۴)

حب‌النیل یعنی دانهٔ نیل او را به‌لغت سریانی لیلی و در کتب طب نیلنج و لیلنج گویند. نباتی است که بردرخت پیچد وشکوفهٔ اوکبودبود شبیه به‌شکوفهٔ لبلاب و چون آفتاب بروی بتازد بی‌توقف خشك شود و فرو ریزد ودانهٔ او به‌لون سیاه است و او را قرطم هندی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶). در هدایه(رك: فهرست داروها) ودر اغراض (ص ۶۲۲) از خواص درمانی‌آن یاد شده است. «قرطم هندی» (مفاتیح خوارزمی، اختیارات ــ داود انطاکی، دهخدا). تخم‌نیلوفر(ذخیره ـ اختیارات، دهخدا). به‌فارسی تخم نیلوفر گویند و آن دانهٔ گیاهی است شبیه به‌لبلاب و بر مجاور خود می‌پیچد. گلش کبودو به‌شکل لبلاب و از آفتاب بهم می‌آید و درغلاف هرگلی سه دانه مثلث می‌باشد. (تحفه، ۷۹). حب‌النیل هوالقرطم‌الهندی و هو الذی یسمی بالمغرب حب‌العجب(شرح اسماء، م ۱۵۹). مایرهوف‌می‌نویسدکه نام فرانسوی این دارو یعنی کالا دانا *Kaladana* ازفارسی مأخوذ است اما من در لغت چیزی شبیه کالا دانه، کله دانه و امثال آن نیافتم (رك: مایرهوف، م ۱۵۹).

حبةالخضرا (رك: بطم)

حب صنوبر

صنوبر حب صنوبر سعال را کمی از سردی بوذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۲۰۹، زل ۱۶۳)

رك: صنوبر

حجر ارمنی (رك: حجرالارمنی)

حجر الاثمد (رك: اثمد)

حجر الارمنی (*Hajar–ol–armani*)

Carbonate de cuivre

حجرالارمنی سودا را اسهال کند و داءثعلب را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

نوعی است از کاربونات دوکویور (*Pierre d' Armenie*) (دهخدا). سنگی است نزدیك سنگ لاجورد لکن لاجورد صافی‌تر و رنگین‌تر است و این نرم‌تر است (ذخیره، دهخدا). حجرارمنی معروف است

(اغراض، ۶۲۲). قسمی‌ازآن سرخ تیره و از ارمنیه خیزد (تحفه، دهخدا)... و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ‌آن را خواهند (دهخدا).

حجر الاسفنج (*Hajar–ol–esfanj*)

حجر الاسفنج سنك کلی ومثانه را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۷)

حجر الاسفنج سنك گرده بریزاند (اغراض، م ۶۲). سنگی است که در آبها یافت می‌شود و در اسفنج مذکور شد و بهترین سفید صلب است (تحفه، ۸۲). دربارهٔ اسفنج، رك: همین ماده.

حجر البحری (*Hajar–ol–bahri*)

حجر البحری سنکی سبیذست املس از جنس صدف.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

حجربحری جسمی است سفید و مدور و صلب و درجوف او دانه‌ای است که به‌اعلی و اسفل حرکت می‌کند و از سواحل دریا خیزد و قسمتی ازاکتمکت است و از یك دانگ تا دو دانگ او در تفتیت حصاة هر عضوی به‌غایت مؤثر است (تحفه، ۸۴). صاحب مخزن پس از تکرار سخن حکیم مؤمن ونقل دیگر اقوال‌می‌نویسد: و بالجمله از ادویه مجهولة‌الماهیه است. (تحفه، ۸۴). آخوندوف می‌نویسدکه‌این سنگ را به لاتینی *Lapis marinus* و به‌فارسی سنگ دریا و به‌آلمانی *Seestein* گویند. چنانکه‌دیده‌می‌شود آخوندوف‌فقط‌به‌ترجمهٔ لفظی «حجرالبحری» پرداخته است. بی‌آنکه دربارهٔ ماهیت آن چیزی گفته باشد (آخوندوف، ص ۳۱۷، م ۲۰).

حجر التیس (*Hajar–ot–tais*)

حجر التیس کازافعی راسوذکند جون بشیر بسایند وبازخورند.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶)

معنی لغوی‌آن سنگ بز است. ابوریحان می‌نویسد: وهوحجرالتریاق الفارسی... ویسمی حجرالتیس نسبة الی‌العنز... التریاق الفارسی... یجلب من نواحی دارابجرد (الجماهر، دهخدا). حجر-التیس پادزهرحیوانیست وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند... وآن در شکم بز درشیردان وی بود... و به‌غیر ازشبانکاره در هیچ‌موضع دیگر نیست (اختیارات، دهخدا). و بعضی [سنگها] در اعضای حیوان متولدمی‌شودکه در هر یك منفعت وخاصیتی خاص پدید می‌آید چون حجرالتیس (عرایس، ۲۴). پادزهر حیوانی است (تحفه، ۸۵).

حجر الحیه (*Hajar–ol–hayya*)

حجر الحیه‌سه‌جنسست سیاهست‌یکی وان قاتلست و دکر رمادیست ازو نقطه نقطه.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶)

معنی‌لغوی‌آن سنگ ماراست. ابوریحان

می‌نویسد: حجرالحیه تعلیقه ینفع من نهش الافعی (الصیدنه، ب ۴۸). سنگ مار مهره است بر مارگزیده بندند سود دارد (اغراض، ۶۲۲) صنف من الحجر الذی یقال له یاسیقس ای الزبرجد (ابن بیطار). البادزهر... توجد لمعدن الزبرجد(داود انطاکی،دهخدا). صاحب عرایس الجواهر به جای حجرالحیه حجرالحی ضبط کرده و نوشته است: وآن سنگی است سیاه از جنس پازهر-ها، اندك مایه خاکسترفام و بر اوخطوط باشد. خاصیتش آنست که بر مارگزیده بندند شفا یابد و زهر از او برون‌آید و دیگر علتها را به‌غایت نافع باشد و بر مصروع بندند شفا یابد (عرایس، ۱۶۶). به‌فارسی مهره مارگویند وآن در قسمی از مار به‌هم می‌رسدبقدر نصف فندقی مایل به‌درازی و به‌رنگ خاکستر و بعضی سیاه و صلب و مخطط به‌خط سفید وبعضی‌سفید دست می‌باشد وقسمی معدنی است... و بعضی گویند سنگی است ملون و از معدن زبرجد به‌هم رسد و بعضی گویندکه زبرجد است (تحفه، دهخدا).

حجرالرحا (*Hajar–ar–raha*)

حجرالرحا اماسها بنشاند و سلطان خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

معنی لغوی‌آن سنگ‌آسیاست. ابن بیطار فقط خاصیت‌آن را ذکرکرده و از قول ابن سینا نوشته است: حجرالرحی بخارالخل‌عنه یمنع‌التزف ویمنع‌الاورام الحارة جداً (ابن بیطار، ۱۲). حجر اسود اسفنجی‌الجسم یتولد ببلاد حلب تعمل‌منه‌الرحی (داود انطاکی، دهخدا). به‌پارسی سنگ‌آسیا خوانند (اختیارات، دهخدا). حجرالرحی سنگی است سیاه و با سوراخها مانند اسفنج به‌صلابت و ازجبال طرف شرقی حلب خیزد وسرکه را بر آن ریخته عضو را به‌بخار اونگاه دارند باعث ازالهٔ ورم و رافع نزف الدم و رعاف گردد (تحفه، ۸۴).

حجرالسنباذج

(*Hajar–os–sonbāzaj*)

حجرالسنباذج سنکیست‌که اندراوجلای قویست.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۹)

سنباذج معرب سنباده و حجرالسنباذج سنگ سنباده‌است. این‌سنگ‌درعرایس-الجواهر چنین وصف شده است: سنباده سنگی است به‌غایت سخت که بعد از الماس هیچ جوهر و سنگ ازو صلب‌تر نیست، و جمله احجار را بهوی توانند سود و حك وشق‌کرد... نوعی باسرخی زند ونوعی باکبودی زند. وهیچ جوهر صلب در آن تأثیر نکند جز الماس (عرایس، ۱۷۸).

سنباذج... و آن را حجرالمِسن

نیز نامند و به‌فارسی سنگ سنباده و به هندی‌کرند نامند (مخزن).

حجرالقیسور (*Hajar–ol–qaysur*)

حجرالقیسور سنکی سیاهست جون بر سر و تن بمالی موی بتراشد هم‌جون ستره.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

حجرالقیسور را در دیگر مآخذ حجرالقیشور ضبط کرده‌اند. ابن بیطار آنرا حجرالشفاف و داود انطاکی حجرالرجل (سنگ پا) نیز نوشته‌اند. صاحب اختیارات بدیعی می‌نویسد: حجرالقیشور، آنرا حجرالشعر و فنیك گویند وآن نوعی ازکف دریاست... مانند سنگی سفید بود وتجویف بسیار درآن باشد... و در حمام شیراز بیشتر دست و پای بدانمالند (اختیارات، دهخدا). حجرالقیشور سنگی است متخلخل و سفید شبیه به‌اسفنج و بر روی آب ایستد و گویند نوعی از زبدالبحر است (تحفه، دهخدا). صاحب شرح‌اسماء درذیل‌همین زبدالبحر قیشور را قفشور ضبط کرده است ومایرهوف‌شارح‌شرح‌اسماء قفشور را می‌نویسدکه قیشور است یا بهتر است گفته شود قیسور مصحف لغت یونانی کیسریس *kiseris* است (شرح اسماء۔ مایرهوف، م ۱۴۱). بنابراین ضبط صاحب الابنیه‌که قیسور را باسین مهمله نوشته است نسبت به‌قیشورباشین منقوط باید اصح و ارجح شمرد. ایضاً رك: زبدالبحر.

حجراللازورد

(*Hajar–ol–lāzvard*)

حجراللازورد اسهال بلغم کند وان سودا الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

حجراللاجورد، سنگ لاجورد، سنگ لاژورد (دهخداذیل لغت‌حجراللاجورد). اللازوردیسمی بالرومیه‌ارمیناقون‌کانه‌نسبته الی‌ارمینیه...واللازورد یحمل الی‌ارض‌العرب من ارمینیه والی‌خراسان والعراق من بدخشان (الصیدنه، دهخدا). حجر لاجورد... انواع است: بدخشانی و کرمانی وگرجی و دزماری اما بهترین انواع بدخشانی است و درو نقطه‌های زر بتوان دید، و از بدخشانی هرچه صافی‌تر وخوش رنگ‌تر، و در او سنگ سفیدکمتر، آن نوع بهتر (عرایس ۱۳۷). حجراللازورد لاجورد است. معدن معروفی است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی‌او به‌سرخی وسبزی مایل باشد (تحفه، دهخدا).

حجرالمسن (*Hajar–ol–mesan*)

حجرالمسن جون باب بسایند وبر بستان کنیزك جوان زن طلاکنند منع‌کند کی از بیش وقتش بزرك شود.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

سنگ‌کارد، فسان (دهخدا). حجرالمسن سودهٔ سنگ افسان است‌آماس پستان باز

دارد و نگذارد تا خایه و پستان بزرگ شود (اغراض، ۶۲۲). این سنگ افسان در هدایه سنگ بسان با بای ابجد ضبط شده است: حجرالیهود چون به آب روشن او را بر سنگ بسان بسائی (هدایه، ۲۹۶). سنگی است الوان که کارد و شمشیر و غیرآن بدان تیز کنند (اختیارات، دهخدا). و به فارسی فسان گویند... وبهترین او سرخوسیاه وبراق است (تحفه،دهخدا). وسنگ کارد نامند (مخزن).

حجرالمغناطیس

(Hajar-ol-meqnātis)

حجرالمغناطیس را قوه بشاذنه مانند.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

آهن‌ربا *(Pierre magnetiqve)* یاسنگ آهنکش،حجرالحدید،حجرالهنود سنگ آهن‌رباست(دهخدا).سنگ‌مغناطیس (هدایه،۵۴۱)حجرالهنود(داودانطاکی، دهخدا). بهپارسی‌سنگ آهن‌ربا خوانند (اختیارات، دهخدا) . حجرالمقناطیس سنگ آهن‌رباست و از انتهای عمان و حوالی‌بحرهندخیزد وبهترین اولاجوردی صاف‌و زبون‌ترین اوسیاه است (تحفه، ۸۳). مغناطیس را بعضی مؤلفان از قدیم‌وجدیدبا قاف هم‌نوشته‌اند که غلط است. استاد مجتبی مینوی دراین باره می‌نویسد: مغناطیس‌مأخوذازلفظ یونانی مگنیتس است و جز به‌غین نوشتن آن درست نیست (حواشی کلیله و دمنه، تصحیح‌وتوضیح‌استاد مینوی ص ۲۸۳).

حجر المغنیسا

(Hajar-ol-maqnisā)

حجرالمغنیسا نوعین حجرالمغنیسا دو نوعست ذهبی وفضی وهردوقوت دهذ جشم را وجلا دهذ سخت.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹)

ترجمهٔ لغوی‌آن سنگ مغنیساست و در مفردات طبی تحت عنوان مغنیسا ازآن بحث شده است. درمتن‌آخوندوف به *Lapis magne sius* ترجمه شده است و درشرح‌آخوندوف آنرا یکی از انواع منیزی یعنی کربنات دو منیزی (به لاتینی *Magnesium carbonicum*) و به‌معنی «سنگ‌کاسه» نوشته‌اند (متن، م ۱۶۱، حواشی م۲۴). سنگ‌کاسه اشتباه است و باید رنگ‌کاسه باشد. ابن بیطار این کلمه را مغنیسیا ضبط وآن را چنین تعریف‌کرده است: هوحجرلایتم عمل الزجاج الا به و هوالوان‌کثیرة و قد یستعمل فی‌الاکحال (ابن بیطار، ۱۶۱). در اغراض نیز مغنیسیا آمده است (ص ۶۲۶). اما درکتب متأخر مانند تحفه و مخزن مغنیسا نوشته‌اند: اسم نبطی‌سنگی است... به‌فارسی‌رنگ کاسه نامند وکاسه گران ظرف به او رنگ می‌کنند (تحفه، ۲۴۸). و شیشه‌گران نیز بعد ازآنکه سنگ شیشه را گداختند آنرا کوبیده بر

آن می‌پاشند صافی می‌گردد و ازحدیدی وفضی وذهبی ونحاسی می‌باشد وگفته‌اند انواع آن پنج است (مخزن).

حجر الیرقان (*Hajar–ol–yaraqān, Hajar–ol–yarqān*)

حجرالیرقان یکی مهرهٔ زردست برنك یرقان.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

ترجمه‌اش سنگ زرده یا زردی و آنرا حجرالخطاطیف هم‌می‌گویند وخطاطیف جمع خطاف بروزن رمان به‌معنی پرستو (بهمنیار، ۱۱۹). سنگ پرستوك (دهخدا).حجرالخطاطیف ویسمی‌حجر-الیرقان(داودانطاکی، دهخدا). حجر یرقان سنگی است که در زمین سیوستان وزاولمی‌خیزد و درغایت صلابت نیست. مبرد قبول کند وبه‌الماس ثقب توان کرد. وآن سنگی منقش است به‌سرخ و زردو آبی که از خاك او بیرون آید سرخ باشد... وحکاکان ازآن‌حرزهای‌گوناگون سازند. آورده‌اند که سنگ یرقان سنگی است مدور و سیاه لون که درآشیان خطاف باشد و طریق تحصیل آن سنگ آن است که بچهٔ خطاف را بهزعفران زردکنند. خطاف آن سنگ بیارد بگمان آنك شفای بچگان او خواهد بود (عرایس، ۱۶۳). دیسقوریدوس گوید: بچهٔ نخستین پرستوك را چون بگیرند در فزونی ماه و شکم بشکافند دو پاره سنگ یابند یکی یکرنگ بود و دیگری به‌رنگهای الوان و در پوست ایل یا پوست گوساله بندند پیش ازآنکه خاك به‌وی رسد و بر بازوی مصروع بندند یا بر گردن وی‌آویزند، به‌فرمان‌آفریدگار عزوجل صرع از وی زایل شود و این مجرب است (اختیارات، دهخدا). حجر الخطاطیف‌در رودگان پرستو می‌باشد. سفید و سرخ بود. سفیدش دفع صرع کند و سرخش دفع ترسیدن در خواب کند (نزهةالقلوب، دهخدا). حجر-الخطاطیف است (تحفه، ۸۵). آخوندوف حجرالیرقان را معادل لفظ لاتینی *Lapis icterricus* نوشته است (متن آخوندوف، م ۱۵۹).

حجر الیشم (*Hajar–ol–yašm*)

Jaspis (لا)

Le jaspe

حجرالیشم خاصیت آن داردکی منفعت کند درد معده را کی از کردن اندر اویزی.

الابنیه (بهم ۱۲۵، زل ۹۹)

حجرالیشف، یشم، یشب، حجرالیشب (دهخدا). در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت «یشب» چنین آمده است: ابن ماسویه گوید یشب نوعی است ازانواع سنگها و لون او به‌زردی زند و گفته‌اند معدن او در دو وادی است از وادیهای ختن... و اهل ترمد او را ایشب گویند و یشب

هم گویند و به‌لغت ماوراءالنهر وفرغانه یشم گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). حجرالیشب سنگ یشب است (اغراض، ۶۲۲). یشب نیز انواع است و معدن او در زمین ختای و طمغاج است. وآن بعضی سفید بود و روشن وبراق وسبزی سیاه خام وخاکسترگون و زمردی و از همه بهتر سفید زرد فام بودکه تیره و پیه رنگ نبود. و در کوههای کرمان نوعی زرد فام می‌باشد خوش رنگ و روشن (عرایس، ۱۳۹). یشم و یقال بالباء الموحده والفاء معدن‌قریب من‌الزبرجد (داود انطاکی، دهخدا). حجرالیشب سنگ یشف‌خوانند(اختیارات، دهخدا). حجرالیشب عبارت از یشم فارسی است وآن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبزمایل به‌زردی پس سبز صافی و بعد ازآن سبز مایل به‌سفیدی است (تحفه، دهخدا).

حجرالیهود (*Hajar–ol–yahud*)

Judaïque (لا)

Le lapis judaicus (فر)

حجرالیهود سوذ کنذ سنك را اندر مثانه و درکلی.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶)

سنگ جهودان ، سنگ یهودا ، حجر یهودی، زیتون بنی اسرائیل (دهخدا). هوحجر به‌فلسطین شبیه فی شکله بالبلوط (ابن بیطار، دهخدا). و یسمی زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون به‌بیت‌المقدس و جبال‌الشام (داود انطاکی، دهخدا). حجرالیهود معروف است (اغراض، ۶۲۲). سنگی است به‌شکل بلوط ومایل به‌سفیدی با خطوط متوازیه و درآب نرم شود وطعمی ندارد (تحفه، دهخدا). حجر یهودی ، هوالذی یقال له الحجرالمشطّب [= دارای خطوط متوازی] (شرح‌اسماء، م ۱۶۴). حجرالیهود از سوریه و فلسطین بدست می‌آید و پیوسته در بازارهای خاورنزدیك فروخته می‌شود و در مصر به‌زیتون‌بنی‌اسرائیل‌معروف‌است(مایرهوف،م۱۶۴).

حددی (رك: بیش)

حدید (*Hadid*)

حدید سرد و خشکست... و بهترینش کواهن صافی بوذ کی اندرودرشتی نبوذ. معده را قوی کرداند و خون بواسیر ببرذ... و کراین کواهن اندر سرکه‌آغاری ریم ازکوش بکشد وخشك کرداند ان ریم را.

الابنیه(بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)

آهن (دهخدا). و هوعلی ثلاثة اصناف شابورقان [= شاپورگان] و نرم‌آهن وفولادمصنوع. والشابورقان هوالفولاد الطبیعی. والفولادالمصنوع هوالمتخذ من نرم‌آهن (مفردات قانون، دهخدا). معدن‌آن دوقسم است نرم‌آهن که آنرا ماده خوانند، و سخت و آنرا شابرقان

گویند و آنرا نر خوانند کـه قابل آب دادن است. و نرم آهن بر دو قسم است یکی خودآن آهن و دیگر آبی که هنگام اذابت ازآن جدا گردد و آنـرا دوص خوانند و بهفـارسی «استه» و بهنواحی زابلستان آنرا «رو» خوانند که زودتر از آهن آب وجاری شود و آن سفید وسخت نقره‌فام است(الجماهر، دهخدا). حدید آهن است آب اندر آهن ناب کـرده (اغراض، ۶۲۲). در معرفت حدید... آهن جوهری‌است معدنی ازجملهٔ فلزات هفتگانه... وآن سنگی است سیاه براق که به‌آتش آهن از او جدا کنند و آن انواع است. یکی را «نرم‌آهن» گویند و دیگری به‌غایت سفید باشد مانند نقره و اصل نرم‌آهن و پولاد هردویکی‌است، درگدازمتنوع می‌شود... و بهترین‌آهـن سفیدبود... ونوع دیگررا پولادگویند... و نوع دیگر را «قاطع» گویند.... و پولاد انواع است یکنوع را «بـلارك» خوانندکه در او جوهـری سفید مسلسل باشد... ازآهن «توبال» حاصل می‌شود که‌آنرا «خبث‌الحدید» گویند. آنرا در داروها به‌کاردارند، خـاصه در مرهمها. جراحات را خشك‌کند وعلت بواسیر را نافع بود (عرایس، ۲۳۶ ــ ۲۳۸). حدید... و خبثه اوقشوره‌المسمی توبالا (الصیدنه،ب۵۰). ازشرحی که‌ابوریحان و صاحب عرایس دربارهٔ توبال یا خبث الحدید می‌دهندپیداست که همان‌گواهن است و گواهن غیر ازگاوآهن است که مرحوم بهمنیارپنداشته و درحاشیه نوشته است(بهمنیار۱۲۱) آقای‌رواقی درمقاله‌ای که‌درانتقاد ازالابنیه‌چاپ‌بهمنیارنوشته است چنین یاد کرده: در یواقیت‌العلوم آمده است: وگوارش ریم آهن را نیز منفعتی عجب است. ترشی معده را ببرد. گواهن در افغانستان به‌معنی ریم‌آهن و زنگ‌آهن و چرك‌آهن بکارمی‌رود. چنان که ازمتن‌الابنیه ویواقیت‌العلوم پیداست گواهن و ریـم‌آهن یکی است و همان خَبَث‌آهن است همان‌طورکه درجامع ابن‌بیطار همهٔ این خواص را برای خبث آهن برشمرده‌است.(مجلهٔ‌سخن‌دورهٔ۱۸، ص ۸۰۲ـ۸۰۳).

ذکر این نکته دراینجا بی‌مناسبت نیست که‌آقای رواقی درمقالهٔ خوداشاره نکرده است کـه مرحوم دهخدا قبل از ایشان لغت گواهن را تحت همین مـاده در لغت‌نامه (حرف‌گاف، شماره مسلسل ۷۷ که درابان ۱۳۴۱ انتشاریافته است) آورده و برخلاف بهمنیارآنرا گاوآهن نپنداشته بلکه«فولاد وشاپورگان» تصور کرده است و قسمت مهم از عبارتی که در فوق ازالابنیه نقل‌کرده‌ام شاهدآورده است و حال‌آنکه او نیز اشتباه کـرده زیرا گواهن به‌شرحی که گذشت غیر از پولاد و شاپورگان است.

حر (رك: گل حر)

حرشف (*Horšof, Haršaf*)

Cynara scolymus (لا)

Artichaut (فر)

حرشف‌کنکر باشد و او دوجنست دشتی و بوستانی اما دشتی کرم و خشکست... وبستانی سرد و خشکست... وان انست‌کی معروف بکنارذ سست.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)

حرشف راکنگرخوانند (هدایه، ۴۹۹). حرشف را به‌لغت رومی کنکرس کویند و نوعی از حرشف آن است که او را کناروس رومی گویند... وبه‌لغت پارسی کنگرگویند و محمد زکریا درکتاب اغذیه او راکنگر گفته است وصهاربخت گویدکه‌آنچه از انواع حرشف بستانی نامندآنرا کناروس گویند و صمغ او را کنگرزدگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). حرشف کنگر است (اغـراض، ۵۹۲). کنگر (مفاتیح‌العلوم خوارزمی، ذخیره، ابن‌البیطار، دهخدا) حرشف... نوعی ازآن‌کنگراست وآنرا قناریه‌نیزنامند و آن اهلی و بستانی است (ابن بیطار، دهخدا). وصمغ حرشف را به‌فارسی کنگرزد نامند (تحفه، دهخدا). لفظ فارسی کنگر مانند کلمه مغربی قناریه مأخوذ از لغت یونانی کنارا *Kinãra* می‌نماید و هنوز در مراکش کلمهٔ قناریه متداول است اما درمصر کنگررا حرشف خوانند و لغت فرانسوی *Artichaut* نیز مأخوذ ازحرشف تازی است (مایر-هوف، م ۱۵۴). مرحوم بهمنیار دربارهٔ کناروس مینویسد : ضبط این لغت بنظر نرسید. درفرهنگ «مخزن» قناریه را نام حرشف بستانی نوشته و ظاهراًکناروس صورتی از آن است. (بهمنیار ۱۰۷). حدس استاد فقید در اینکه کناروس صورتی از قناریه است صحیح است زیرا چنانکه در متن‌الصیدنه و شرح مایرهوف برشرح اسماءالعقار دیدیم نه همان لغت‌کناروس و قناریه بلکه خود واژهٔ فارسی‌کنگر نیز مأخوذ از ریشهٔ یونانی‌کنگرس یا «کنار» است.

حرض صینی (رك: رته)

حرف (*Horf*)

Lepidium sativum (لا)

Cresson alénois (فر)

حرف حب‌الرشاد باشذ و تون تره نیز خوانندش و سبندانك.

الابنیه (بهم۱۰۵، زل ۸۷)

علاوه بر الابنیه‌درتمام مآخذ بدون‌استثنا حرف را،حب‌الرشادنوشته‌اند.ابوریحان می‌نویسد : یسمیه‌العامه حب‌الرشاد (الصیدنه، ب۵۱). ابوعبیده‌گوید حرف را ثفا گویند و هردانه که به‌حرف ماند آن را نیز ثفا گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). حرف نبطی، بالعربیه‌السفاة... و هو حب‌الرشاد (داود انطاکی ،

دهخدا). حب‌الرشاد، تخم سپندان، سپندان (منتهی‌الارب) . حب‌الرشاد گویند... به‌عربی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند، تره‌تیزك و شب‌خیزك نیز گویند (اختیارات، دهخدا). حرف اسم نبطی حب‌الرشاد و نبات اوست و از جنس ترتیزك وبستانی باشد و رشاد قسم بستانی و مأکول است و درجرجیر صفت او مذکور باشد (تحفه، دهخدا). حرف نام عربی انواع مختلف *Lepidium* است و حب‌الرشاد دانه‌های سرخ رنگ‌آن می‌باشدکه در بازارهای قاهره می‌فروشند (مایرهوف، م ۱۶۳). حرف از گیاهان بومی ایران است و کشت‌آن از مشرق تا تبت رواج یافته است. دانه‌های حرف را از ایران و هندوستان‌به‌اروپا صادر می‌کنند (لوی،م ۷۳).سپندانك که‌هروی به‌آن‌اشاره‌می‌کند همان‌سپندان یا تخم سپندان است‌اما کلمهٔ تون‌تره درمآخذی‌که در دست داشتم‌دیده نشدوشاید‌با کلمهٔ‌تره‌تیزك بی‌ارتباط‌نباشد. مرحوم بهمنیاردربارهٔ این لغت ناشناخته چنین می‌نویسد: این‌کلمه درفرهنگها که در دست بود دیده نشد وکاتب‌آن را معرب‌ساخته‌است‌به‌فتح‌تا و واو وتا، تره (بهمنیار، ۱۰۵). در نسخه «نم» روی عبارت «حب‌الرشاد» نوشته‌اند به‌پارسی تخم ریوند خوانند (ب، ۳۲) (ریوند در جدول نسخه بدلها که در پایان چاپ بهمنیار آمده است رنوند، هردو با نون ضبط شده و شاید غلط چاپی است). این عبارت نیز از اضافات کاتب باید باشد زیرا اولا صاحب الابنیه دربارهٔ ریوند جداگانه و ذیل همین ماده بحث کرده‌است. ثانیاً درجای دیگرننوشته‌اند که حرف‌تخم ریوند است. ثالثاً ماهیت وخواص ریوند (یا راوند) باآنچه دربارهٔ‌حرف شرح‌داده‌اند سازگارنیست.

حرمل (*Harmal*)

Peganum harmala (لا)

Harmal (فر)

حرمل کی سبند خوانند گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۱، زل ۹۳)

به‌پارسی سپند گویند... و بعضی‌گفته‌اند حرمل‌بخورمریم‌را گویند و این درست نشده‌است. ومنبت‌اودرسواحل‌دریاها‌بود ودرایام‌بهار روید ونبات‌او‌به‌افسنتین‌ماند و برگ‌او‌اندکی‌ازبرگ افسنتین بزرگ‌تر باشد... و شکوفهٔ او در فصل تموز پیداآید، و نوعی را از او منبت در مرغزارها باشد و شاخهای این نوع باریك بود و ضعیف. بوی اوخوش بود و شکوفهٔ او به‌سرخی مایل بود... و بعضی او را اسداب دشتی‌گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). حرمل سپند است (اغراض، ۶۲۱). حرمل هونوعان احد نوعیه یسمی بالفارسیة اسفند وبالیونانیة

بشوش (شرح اسماء، م ۱۶۰). حرمل مأخوذ از لغت سریانی عرملا *armelā* است (لوی، م ۷۵). بشوش قطعاً از لفظ یونانی بشوشا *baššōšā* گرفته شده و اسفند معرب اسپند فارسی است (مایرهوف، م ۱۶۰). اسپند در ایران و عربستان وسوریه و افریقای شمالی و اروپای جنوبی به‌عمل می‌آید (لوی،م۷۵).

حزا (*Hazā*)

Anethum graveolens (لا)
L'aneth (فر)

حزا بپارسی دینارو کویند و او زخم عقرب را نیك بوذ... و ماسرجوکویذ که حزا دوقو است. ودگر اطباگویند چیزی دکر است.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۴)

حزا به‌الف مقصوره نباتی است که به کرفس مشابهت دارد... و ابوعبید از اصمعی روایت کند که‌حزا به‌الف ممدوده است... ثمری گوید به‌هردو الف آمده است... ابوعلی گویدآن نباتی است که پارسیان او را دیناروبه گویند و منبت او در کوهها باشد در موضعی که سنگ صخره و ریگ بود... وگفته‌اند سداب دشتی است و جرجانی گوید ازتعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم می‌شود که آن سداب بری است (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). دیناروبه (اختیارات ــ برهان، دهخدا). دونوع است صحرائی و باغی صحرائی‌راسداب‌بری...خوانند(برهان، دهخدا). دونوع است یك نوع بری و یك‌نوع‌بستانی بری‌رانوعی‌از سداب‌بری خوانند (اختیارات، دهخدا) حزا بری و بستانی‌می‌باشدوازمطلق‌اومرادبستانی‌است و در مازندران اناریجه گویند ساقش بقدر انگشتی و ازآن باریکتر وشاخهای او باریك ومنشعب ازبالای ساق می‌شود و قبهٔ او شبیه به قبهٔ زردك وبری او مایل به‌زردی وتخمش عریض و مایل به‌طول و تند طعم و با عطریت و برگش شبیه به‌برگ گشنیز و ازآن بسیار ریزه‌تر و بیخش شبیه به‌زردك و سفید و با اندك تندی... صهاربخت و سعید جرجانی و ابن تلمیذ گویند که در طبرستان او را جعفری نامند و ظاهراً جعفری قسمی از بری او باشد (تحفه، ۸۸). حزا قال الغافقی... هوالنبةالتی تسمی بالفارسیه الدیناروبه... و قیل انه سذاب البر(ابن بیطار،۱۶). هروی درذیل مادهٔ «سداب» به‌ارتباط آن با «حزا» اشاره‌ای نمی‌کند و مایرهوف نیز معتقد است که حزا غیر از سداب‌است ومی‌نویسدکه نویسندگان عرب حزا و سداب را باهم اشتباه کرده‌اند و نام صحیح علمی (لاتینی) و فرانسوی‌حزاهمان‌رامی‌داندکه‌درصدراین ماده‌نوشته‌ام (مایرهوف،م۲۷۹). دربارهٔ «دوقو» که هروی در اینجابدان اشاره کرده است رجوع شود به‌مادهٔ «جزر».

حزنبل (*Hazonbol, Hazanbol*)
Myriaphyllum (لا)
Mille-feuille (فر)

حزنبل جنسیست از بهمن سبید.

الابنیه (بهم ۱۳۲، زل ۱۰۰)
این لغت را لکلرك و آخوندوف *Haz-onbol* ضبط کرده‌اند. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: عربی است و در فرهنگ عربی بروزن سفرجل ضبط شده است لیکن صاحب مخزن به‌ضم و فتح اول و ضم‌زاء به ضبط کرده، وچنین وزنی در اسمهای خماسی عربی معهود نیست (بهمنیار، ۱۳۲). هذا عرق شجرة من النبات لیس له فرع یطول کبیرطویل بل یغلظ فی بطن الارض ویرمی بقضبان طوال وله ورق اخضرولون هذا العرق اسمر یضرب الی البیاض... و منابة بطرسوس و بغیرها من ارض الشام وبطبریه وبجبال البیت المقدس (ابن بیطار، ۲۰). بیخی است که از طرف شام و بیت المقدس می‌آورند (اختیارات، دهخدا). لغت عربی است وکف الدابه وکف النسر وبه یونانی مریلفلن نامند و مراد از او بیخی است سطبر و سفید مایل به‌تیرگی و زردی.. امین الدوله نوعی از بهمن سفید دانسته (تحفه، دهخدا)، نوعی از بهمن سپید... مریافلن، میلی فو، ذوالف ورقه، ذوالف و رقات، هزار برگ (دهخدا). در بارهٔ بهمن رجوع شود به همین ماده.

حصرم (رك: عنب)

حضض (*Hozaz, Hozoz*)
Lycium afrum (*Rhamnusinfectoria*) (لا)
Suc de lyciet (فر)

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳).

حضض معتدلست بگرمی وسردی واندر اوقبضست وتلخی. سودکند اماس کرم را چون براوطلاکنی.

حضض را از بول شتر سازند و این لغت رومی است... به‌پارسی پیل زهره گویند و این تعریف که کرده شد تعریف حضض هندی بود... و حضض هندی در قوت از مکی و غیرآن زیادت باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۷). هندی است و مکی هندی موی را قوت بیش دهد (اغراض، ۶۲۱). مکی وهندی می‌باشد و مکی او را به‌یونانی لوفیون نامند و آن عصارهٔ برگ و تخم نباتی است خاردار قریب به‌سه زرع و پوستش کاهی رنگ و برگش شبیه‌به‌برگ شمشاد وثمرش شبیه به‌فلفل و سیاه و املس وطعمش تلخ و بهترین او بیرون زرد مایل به‌سیاهی و درونش مایل به‌سرخی (تحفه، ۹۰). لوقیون *Lycium barbarum* اسم درختی است خاردار با شاخه‌های به درازای سه ذراع و بیشتر... لوقیون یا فیل زهرج برسه‌گونه است نوعی هندی

ونوعی عربی وچون حضض مطلق گویند مراد نوع عربی آن است وقسم سوم را ازچوب زرشك حاصل کنند (ابن بیطار، دهخدا). حضض هـذاالاسم واقع علی عصارة نبـات و اسم النبات نفسه الـذی عصارته الحضض فیلزهــرج و اسم هـذه العصاره بالیونانی لوقیون (شرح اسماء م ۱۴۸) حضـض هندی است و مکـی (اغراض، ۶۲۱). حضض بهضم یا فتح دوم معادلی است که حنین بن اسحق برای «لوکیون» یونانی برگزیده و فیلز هرج مأخوذ از « فیل زهره » فـارسی است (مایرهوف، م ۱۴۸).

حلبه (*Holba*)

Trigonella foenumgraecum (لا)

Fenugrec (فر)

حلبه گرمست اندر درجهٔ دوم... ورمـ‌های سخت را تحلیل افکند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل۸۶)

نوعی است ازحبوب وجمع اوحلب باشد وبعضی از پارسیان او را شنبلید گـویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). حلبه کراراً در هدایه آمده است(رك: فهرست‌داروها)ودر اغراض نیز بی آنکه از معادل فارسی آن یاد شده باشد: حلبه گرم است و خشك به‌درجـهٔ اول (اغراض، ۵۹۲). شنبلید (منتهی‌الارب، دهخدا).درگیـلان به‌حاء معجمه و در اصفهـان شنبلیله نامند و از جنوب معروفه است (تحفه، ۹۱). لوی می‌نویسد کـه حلبه در اکدی شمبلیلتو *šambaliltu* و در آرامـی شبهلیلتـا *šebhliltā* است. ظاهراً لوی غافل از این بوده‌است که شنبلیله یا شنبلید فارسی نیز باید مأخوذ از همین واژهٔ اکدی و آرامی باشد که ذکرشان گذشت (لوی، م ۷۹). شنبلیله گیـاهـی است علفی، یکساله بطول ۱۰ تا ۵۰ سانتیمتر که امروزه درنواحی مختلف مـانند آسیای صغیر، ایران، مصر، الجزیـره، هند، مراکش، ایتالیا، اسپانیا و غیره پرورش می‌یابد. منشأ اصلی آن در نواحی غربـی آسیا مشخص شده است (زرگـری، ج ۱، ۴۰۸).

حلتیث (*Heltis*)

حلتیث بپارسی انکزه باشد واوگرمست وخشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۵)

حلتیث در غالب مـآخذ حلتیت *Heltit* آمده و به‌همین سبب مرحوم بهمنیار در توضیح آن نـوشته است: لغتی است در حلتیت به‌همان وزن وآن را حلیت بروزن سکیت نیزضبط کرده‌اند(بهمنیار،۱۱۵). در هدایةالمتعلمین بهـر دوصورت دیده می‌شود. درترجمهٔ صیدنه حلتیت با تای دوم (ب ۱۴۸) و در اغـراض نیز چنین است: حلتیت انکزه است (ص ۶۲۱). در شرح اسماء (م ۱۸) و در ذخیـرهٔ خوارزمشاهی و مفاتیح‌العلوم و قـانون

ابن‌سینا نیزحلتیت ضبط شده است (رك: دهخدا ذیل حلتیت). وازهمه مهمتر آنکه درالابنیه نسخهٔ «نم» نیزحلتیت آمده‌است. درشرح حلتیث رجوع شود به«انجدان» و «انگژه».

حماض (اترج) (رك: اترج)

حماض (*Hommāz*)

Rumex (لا)

Rumex,oseille (فر)

حماض سرد وخشکست اندردرجهٔ دوم شکم ببندذ ومعده را دباغت کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)

نخست باید یادآور شوم که این حماض غیر از حماض اترج است (رك: اترج). حماض موردبحث درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: حماض نوعی است ازانواع تره‌ها ـ دشتی او در ایام بهار رویـد و میوهٔ او سرخ بود و منبت او بیشتر در وادیها بود و درطعم او اندکی ترشی بـاشد و در بعضی مؤاضع او را در بستانها تـربیت‌کنند... به‌لغت پارسی او را سرخ پای وآنچه از او دشتی بود عرب او را سلق بـری گویند و بعضی چگندر دشتی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). در هدایةالمتعلمین به‌جای حماض، ترشه آمده است: وحماض اترج [رك: همین ماده، باحماض مورد بحث اشتباه نشود] وترشه وبلوط و شاه بلوط وخرما قصب (هدایه، ۱۵۷). حماض انـواع است، دشتی و بوستانی است و تـرش است (اغراض، ۵۹۲). حماض بری وبستانی و مائی می‌باشد. نوع بستانی قسمی را برگ رقیق وتـرش و نرم و بیخ شاقش سرخ وخوشهٔ او متراکم و تخمش سیاه و براق و در غلافهـای ریزه مثلث سرخ وبه‌ترکی غوزی غلافی وبه‌فارسی ترشه نامند وقسمی را تخمش بدون‌گل متکون می‌شود وهردوقسم ترش(تحفه، دهخدا). حماض هی‌البقلةالخراسانیة و هوالسلق البـری (شرح اسماء، م ۱۵۰). لفظ حماض مأخوذ از ریشهٔ حمض‌به‌معنی‌تلخ وترش است و حماض بطورکلی دلالت بـرگیاهان تیره تـرشکها می‌کند یعنی *Rumex* (*acetosa*) که عبارت باشد ازحماض یا ترشك معمولی و *Rumex-acetosella* که عبارت باشد ازحماض صغیر یا ترشك صغیر (زاهدی) سلق بر وزن علم به‌معنی چغندر است وسلق بری همـان چغندر دشتی استکـه چنانکه دیدیم ابوریحان چگندر دشتی نـوشته است.

حماما (*Hamāmā*)

Amomum cardamon (لا)

Amome, cardamome (فر)

حماما گرم وخشکست... سدد بگشایذ و ادرارحیض ارذ.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

به‌لغت یونانی حماما را اموبون گویند

وبه‌سریانی حماما ونیکوتر آن باشد که نوبود ولون اوسپید باشد و به‌وزن سبك بود و میوهٔ او سرخ باشد و فربه‌وش بود به‌لون گل حنا وبوی او خوش بود و جرم او سخت نبود و در همدیگر پیچیده نباشد و نبات اوبه‌شکل خوشهٔ خرما بود وشاخه‌های او درهم دیگربافته باشد وشکوفهٔ اوخرد باشد ولون او زرد بود... و برگهای نبات او به‌برگ فاشرا ماند... ولون چوب او به‌لون یاقوت ماند وبوی چوب اوخوش بود. ونیکوترحماماارمنی است که به‌لون زرمشابهت دارد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). درهدایة‌المتعلمین نیز کراراً نام حماما آمده‌است: حماما... چهار درم سنگ(هدایه، ۳۹۵) حماما گرم و خشکست به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۲۱). به‌لغت نبطی شجری است مشبك از شاخه‌های سرخ یاقوتی مانند خوشه (تحفه، ۹۲). حماما اومومن هی شجرة کانها عنقود خشب مشتبك بعضه ببعض(ابن بیطار، ۳۰). لغت نبطی است و امامون و اومومن نیز گویند (مخزن). لغت اومومن *amomon* لفظی است یونانی که در قدیم به‌گیاهان گوناگون معطر اطلاق می‌شد و در اصطلاح گیاه‌شناسی به‌گونه‌ای از تیرهٔ زنجبیل‌ها *Zingiberaceae, Zingiberacées* گفته می‌شود که درنواحی استوائی بتر قدیم بدست می‌آید (فرهنگ بزرگ و بستر). استاد گل‌گلاب اومومن یا اموموم مذکوردرفوق را همان هیل می‌داند که یکی از انواع تیرهٔ زنجبیل‌هاست و معمولاً آنرا هل می‌گویند (گل‌گلاب، ۳۱۴). دکتر زاهدی نیز حمامارا «هل» نوشته است (زاهدی، م ۹۲)

حمص *(Hemmas, Hemmes)*
Cicer arietinum (لا)
Pois chiche

حمص نخوذ باشد و اوگرمست اندر آخردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۷)
به‌لغت سریانی او را حمصا گویند... و به‌پارسی نخودگویند. (ترجمهٔ صیدنه، ب۳۸). نخوداست نخود سپیدبوستانی گرم وخشك است به‌درجهٔ اول و نخود سیاه بقوت‌تر است و به‌دارو ماننده‌تر و اولی‌تر (اغراض، ۵۹۲). به‌فارسی نخود گویند بری و بستانی می‌باشد و بری او را گیاه شبیه به‌گیاه بستانی و تیره‌تر وکوچك‌تر وثمرش مایل به‌سرخی و دراز و مایل به‌تلخی است و گرم و خشك‌تر از بستانی است (تحفه، ۹۲). این لغت دراقراباذین کندی‌یاسین، حمس ضبط شده است و لوی در شرح خود ریشه‌های سومری‌واکدی آنرا بدست می‌دهد و می‌نویسد که درسریانی حمصی *Hemsē*است (لوی، م ۸۲).

حنا *(Hennā)*

Lawsonia alba (لا)
Henné (فر)

حنا سرد و خشکست اندر آخر درجهٔ اول و اندرو قوتی هست کی تحلیل و قبض کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲ ، زل ۹۳)
به کسر اول و تشدید نون و همزهٔ آخر است در عربی و در محاورهٔ فارسی به تخفیف حنا بر وزن بلا گویند (بهمنیار ۱۱۲). ابن درید گوید حنا را علام گویند و رقون و رقان و یرنا و یرینا گویند... و منبت او در عرب بسیار باشد و درخت او بزرگ باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۶). حنا سرد است به‌درجهٔ اول (اغراض، ۶۲۱). به‌کسر حا و تشدید نون نباتی است ساقش به‌قدر نیم زرع و سرخ و برگش شبیه به‌برگ مورد و عریض‌تر از آن و نرم و گلش سرخ مایل به‌سفیدی و فاعیه نامند و خوشبو و در سالی دوبار گل می‌کند مرکب‌القوی و مایل به‌سردی (تحفه، ۹۶). صاحب شرح اسماء می‌نویسد: هی الیرنا.. وهی الرقون والرقان (م ۱۴۹). کشت حنا نخست در شمال غربی افریقا معمول بوده و و سپس در ایران و هندوستان و مصر و سوریه و عربستان متداول شده است (لوی، ۸۳). گیاهی از ردهٔ دولپه‌ایهای جداگانه گلبرگ که خود تیرهٔ مشخصی را به‌نام حنامی‌سازد. این گیاه به‌صورت درختچه‌ای است که در شمال و مشرق افریقا وعربستان و ایران وهند کشت می‌شود (فرهنگ معین).

حندقوق (*Handaquq*)

Trigonella coerulea (لا)
Lotier (فر)

حندقوق گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم و عصارتش دردکرده‌گاه را وعسر البول واستسقا و احتناق رحم را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۸)
حندقوق را حندقوقا و حندقوقی با الف مقصور نیز نوشته‌اند. در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: حندقوقا نباتی است... به‌پارسی دیو اسپست گویند (ب، ۱۴۹). حندقوقا = حندقوقی (داود انطاکی، دهخدا). حندقوقی... در عربی آن را ذرق گویند (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، دهخدا). ابن بیطار حندقوقی ضبط کرده‌است (ص ۳۹). حندقوقا اسم نبطی است ازجنس یونجه و بری و بستانی می‌باشد وبری را به‌عربی حباقا و به‌فارسی دیواسپست صحرائی نامند و بستانی او را به‌عربی زرق و در اصفهان شبدر گویند و درمازندران شرویت نامند و گلش خوشبو است و با سفیدی و سرخی و برگش به‌قدر ناخن وشاخه‌های او باریك (تحفه، ۹۵). حندقوقی... از جنس یونجه است... به-

فارسی دیواسپست صحرائی وبه‌شیرازی اندقوقو... نامند (مخزن). زرق درشرح اسماء بروزن‌ورق ودرمخزن بروزن‌خورد ضبط‌شده‌است. دربارهٔ اسپست‌رجوع‌شود بهمین ماده.

حنطه (*Henta*)

Triticum sativum (لا)

Blé (فر)

جالینوس‌کوید اندرباب حنطه‌کی‌کندم باعتدال نزدیکست ومیلش بکرمیست... جون‌کندم‌خام‌بخورندکرمی‌که‌حب‌القرع خوانند اندر شکم افکند.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۴)

حنطه را به‌زبان تازی بُرگویند... وبه لغت سریانی حنطا و حیطنا گویند به تقدیم و تأخیر حرف (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۷). به‌فارسی گندم نامند بهترین او تازهٔ بالیده مایل به‌زردی و بعد از آن جنس سفید اواست (تحفه، ۹۵). گندم، مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدله و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل می‌دهد (گل گلاب، ۳۱۷. برای تعریف کامل گندم از نظر گیاه‌شناسی، رك: همان‌کتاب ۳۱۵–۳۱۸).

حنظل (*Hanzal*)

Citrullus colocynthis (لا)

Coloquinte(فر)

حنظل را بپارسی کبست خوانند و او دوجنست رومی ونبطی... اما رومی جنطیانه است. و نبطی را خود حنظل خوانند.

الابنیه (بهم ۹۱، زل ۹۱)

درخت حنظل را علقم نیز گویند و به سبب‌آنکه تخم حنظل تلخ باشد تلخیها را به‌او تشبیه‌کنند. به‌لغت پارسی حنظل راکبست گویند و بعضی خیار تلخ را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۹). در هدایةالمتعلمین ذکری ازحنظل یاکبست نشده است. صاحب اغراض می‌نویسد: حنظل گرم و خشك است دماغ را پاك کند (اغراض، م ۶۲). هونبات یخرج اغصاناً و ورقاً مفروشة علی‌الارض... و له ثمر مستدیره شبیه بکرة متوسطة فی‌العظم مرة شدیدةالمرارة (ابن‌بیطار، ۳۶). حنظل ثمرگیاهی است به‌قدر هندوانه بسیارکوچکی و درنهایت تلخی و نباتش شبیه به‌نبات هندوانه و برگش ازآن کوچکتر و سبز و اندرون زرد او بد است وآنچه دربوته منحصر به‌یکی باشد ازجمله سموم وشحم او مادامی‌که در پوست باشد قوتش تا چهار سال باقی است (تحفه، ۹۵). وآن را علقم نیز نامند. و به‌لغتی هندوانهٔ ابوجهل (مخزن). هومرارالصحراء... الکبسته... و زعم قوم ان‌الحنظل هوالعلقم ولیس بصحیح (شرح اسماء، ۱۵۸). کبست واژه‌ایست فارسی وعلقم به‌حنظل نیزگفته می‌شود اما در اسپانیا ومغرب این لغت

را درمورد قثاالحمار به‌کار می‌برند که آن نیزگیاهی است بسیار تلخ (مایر-هوف، ۱۵۸). حنظل... با میوه‌های کوچك و سمی، مسهلی بسیار قوی که هندوانهٔ ابوجهل نامیده می‌شود (گل گلاب، ۲۸۲). در بارهٔ جنطیانه که هروی به‌آن اشاره کرده است، رك : جنطیانا.

هروی درجای دیگر ازحنظل یتیم یاد کرده است بدین‌گونه: دندصینی و حنظل سرخ وسبز یتیم... برمعای مستقیم حمله برد (بهم۷۳). دراین باره مرحوم بهمنیار نکته‌ای دقیق نوشته است که عیناً نقل می‌کنم:... یتیم در اینجا به‌معنی یگانه و منفرد است به‌قیاس دُرّ یتیم و حنظل چنانکه می‌نویسند درصورتی از سموم قتاله است که در بوته منحصر به‌یکی باشد و اما بوته‌ای که دو حنظل یا بیشتر می‌دهد حنظلش از سموم نیست (بهمنیار،۷۳).

حی‌العالم (*Hayy–ol–ālam*)

Sempervivum arboreum (لا)

La jourabe arborescente (فر)

حی‌العالم را عصارهٔ اماسهای کرم را نیك بوذ جون طلاکنی خاصه حمره و غله را.

الابنیه (بهم ۱۰۹، زل ۹۰)

او را به‌این نام ازآن خوانده‌اند که در جملهٔ اوقات نبات او باطراوات باشد...

وآماسهای‌گرم را به‌طلابنشاند وسوختگی آتش را نیکو کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۴۹). دیسقوریدس فی‌المقالة الرابعة ایرون‌الکبیر و معنی ایرون‌الحی ابداً و انما سمّی‌الحیّ لانه لا یطرح ورقه فی وقت من‌الاوقات (ابن بیطار، ۴۳). صاحب تحفه می‌نویسد حی‌العالم ابرون است (ص ۹۷) و در ذیل ابرون چنین می‌آورد: ابرون لغت یونانی و به‌معنی دایم‌الحیوة است و به‌عربی حی‌العالم و به‌فارسی همیشه بهار نامند از جملهٔ ریاحین و همیشه سبز است (ص ۱۲). هی بالیونانی ایزون... و بالفارسیه همیسقوس (شرح اسماء، م ۱۶۲). چنانکه دیدیم لغت ایرون یا ابرون سابق الذکر را صاحب شرح اسماء ایزون ضبط کرده و این صحیح است و مایر-هوف و لوی این لغت را به الفبای یونانی نشان داده و تلفظ آنرا آئیزون *aei zoon* نوشته‌اند (مایرهوف، م۱۶۲ لوی، م ۵۳۱). مایرهوف از قول فوللرس می‌نویسد که همیسقوس غلط است و همیشك درست است که لفظی است فارسی.

استاد گل‌گلاب ذیل ابرون‌کبیر می‌نویسد: ابرون‌کبیر *Sempervium* (حیّ‌العالم) ساقهٔ‌کرکدار، ساقه‌های بی‌گل با برگهای کلفتِ فراهم (گیا، ص ۱۱۹).

خانق‌الذئب (*Xāneq–oz–ze? b*)
داذی وعنصل وخانق‌الذیب و آزادرخت و خانق‌النمر... این همه را حمله بر معده است.
الابنیه (بهم ۷۳، زل ۶۰)
خانـق‌الذئب یعنی خفه‌کنندهٔ گـرگ. صاحب الابنیه ذیل مادهٔ خانق‌النمر می‌نویسد: «خانق‌النمر را قاتل‌الذیب نیز خوانند بتازی و بپارسی گرگ مرگ» پس رك: خانق‌النمر.

خانق‌النمر (*xāneq–on–namr*)
Doronicum pardalianches (لا)
Doronic, Mort aux panthéres (فر)
خانق‌النمر را قاتـل‌الذیب نیز خوانند بتازی و بپارسی کرك مرك.
الابنیه (بهم ۱۳۶، زل۱۱۳)
هروی‌درجای دیگرازالابنیه به‌جای خانق الـذئب، خانق‌النمر نوشته است (رك: خانق‌الذئب). ابوریحان بیرونی می‌نویسد: خانق‌النمر نباتی است که بعضی از حیوانات چون خوك و سگ و گرگ و... پلنگ را بکشد چون [با] طعام به‌ایشان داده‌شود و درزعم‌بعضی ازصیادنه است که بیخ خانق‌النمررا چون به‌عقرب نزدیك آرند عقرب بفسرد و چنان نماید که گوئی مرده است و چون خربق به‌او نزدیك آرنـد باز زنده شود... و پلنگ را بی‌توقف هلاك کند... یك نوع از او آن است که عرب اورا خانق‌النمر گویند و او ازجملهٔادویهٔ کشنده‌است‌ونوع دیگر از[او آنست که]عرب خانق‌الذئب‌گویند و او کشنده‌است مـرگرگ را (تـرجمهٔ صیدنه، ب۴۷). دراقراباديـن کندی و سمرقندی وهدایه واغراض‌وشرح‌اسماء، خانق‌النمریاخانق‌الذئب ذکر نشده‌است. ابن‌بیطار دربارهٔ خانق‌النمر چنین می‌نویسد: واذا صیرفی‌اللحم واطعمةالنمور والخنازیر والذئـاب.. قتلها (ابن‌بیطار ۴۴). خانق‌النمررا قاتل‌النمرگویندکـه مخصوص است به‌پلنگ که آنرا زودتـر می‌کشد و آن نوعی مازریـون‌است... بعضی گویند اسقیل است وبعضی‌گویند خربق سیاه است و این هردوقول خلاف است (اختیارات، دهخدا). گویند مازریون سیاه است و بعضی را اعتقادآنکه اسقیل است وامین‌الدوله‌گل‌سیرصحرائی دانسته و مؤلف مـالایسمع و صاحب تذکره گویدآن گیاهی است غیر مازریون برگش شبیه به‌بـرگ قثا و ازآن کوچکتر و با خشونت و از سه عدد تا چهار عدد زیاده نمی‌شود و ساقش به‌قدر شبری. از سموم قتاله وتأثیر او در سباع اسرع (تحفه، دهخدا). در ماهیت آن اختـلاف بسیـار است (مخزن). درونج عقربی (شلیمر، چاپ سنگی، ۱۹۱).

خایهٔ روباه (رك: خصی‌الثعلب)
خایهٔ سگ (رك: خصی‌الکلب)

خبازی (*xobbāzi*)

Malva silvestris (لا)

Mauve sauvage (فر)

خبازی ببارسی پنیرك است واوسرد و ترست اندر درجهٔ اول... زود ازمعده بروذ ونیزسینه نرم کند.

الابنیه (بهم ۱۲۷، زل ۶ ۱۰)

آخوندوف و مایرهوف اسم علمی این گیاه را غیر از آن نوشته‌اند که دربالا از «لوی» و«زرگری» نقل کرده‌ام. علت آن است که خبازی یا پنیرك از تیرهٔ پنیرك‌هاست و «گیاهان تیرهٔ پنیرك ازنظرشکل ظاهری، تفاوت کلی با یکدیگر دارند مانندآنکه دربین آنها به‌تفاوت نمونه‌های علفی... درختچه... و درختان عظیم یافت می‌شود» (زرگری، ج ۱، ۲۲۸). این تفاوت کلی که دکتر زرگری به‌آن اشاره می‌کند در متون مفردات طبی به‌چشم می‌خورد. تعریف خبازی در ترجمهٔ صیدنه چنین است: نوعی است از انواع ترمها... ملوکیه را گویند و او نوعی است از انواع خیری و خبازی دونوع است دشتی و بستانی. دشتی را خبازی گویند و بستانی را ملوخیا گویند ودشتی از بستانی لطیف‌تر باشد (ب ۴۸). ملوخیارا هروی درباب میم تحت عنوان مستقلی به‌صورت ملوخیه ضبط کرده و نوشته است: ملوخیه جنسیست از خبازی وذکرش با خبازی اندر باب خا برفت (زل ۷۲۵۰ = بهم ۲۱۷) ندراغراض روی خا فتحه گذاشته و در تعریفش چنین نوشته‌اند: نوعی است از ملوخیا وگفته‌اند که ملوخیا بوستانی است و خبازی دشتی فی الجمله خبازی نرم‌کننده‌است... و طبع را نرم کند (ص ۶۰۱). نوعی از خطمی است (ذخیره، اختیارات، برهان، تحفه، نفیسی، دهخدا). خبازی از جنس خطمی است وبه‌فارسی نان‌کلاغ وپنیرك نامند و بستانی او ملوخیاست و بری‌اورا به‌فارسی خیرو گویندوازمطلق‌اومراد بری است برگش‌مستدیروبی‌مزه‌وگلش کوچك وسرخ و مایل به تیرگی و تخمش مایل به‌سیاهی مدور و پهن و در وسط او تعقیری و نبات اوکوچکتر از خطمی (تحفه، دهخدا). امروز در طهران پنیرك به‌گل پنیرك معروف است و به‌عراق صادر می‌شود (لوی، م ۲۱۷). نیز رك: ملوخیه.

خبه (*xobbe*)

Sisymbrium sophia (لا)

Sisymbre (فر)

خبه سرخ بهتر باشذ خلوقی رنك و او از ناحیت کردان و از کوهاشان برخیزذ.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴)

آخوندوف وشلیمر مانند دیگر مؤلفان قدیم که پس از این به‌ایشان استناد خواهم کرد همه خبه را به‌معنی خاکشی

گرفته‌اند جز اینکه شلیمر و آخوندوف نامهای لاتینی و فرانسوی که برای خبه یا خاکشی ذکر کرده‌اند غیر از آن است که در بالا ازگیاه‌شناسان معروف معاصر ایران نقل کرده‌ام. از قضا لکلرك مترجم و وحتی مفردات ابن بیطار نیز خاکشیر را اشتباها به *Erysium* ترجمه کرده که نام علمی قدومه‌است نه‌خاکشی (لکلرك، ج۲، ص۸). اکنون‌برویم برسر تعریف‌هایی که ازاین‌گیاه شده است: خبه‌نباتی است که عرب او را نجم گویند و افث هم گویند و خبه از جنس مراعی است یعنی از انواع نباتی است که مألوف اشتروگاو وگوسفنداست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۸). خرگوشك (منـدب الاسماء دهخدا). هوبـزریشبه بـزرالخشخاش اوراق منه و نباته یشبه‌اللسان (ابن‌بیطار، ۴۷). خبه‌بذرالخمخم است و به‌شیرازی شفترك گویند و به‌اصفهانی خاکشی.... بهتریـن آن‌سرخ خلوقـی رنگ بود (اختیارات، دهخدا). خبه به‌لغت شیراز شفترك و در اصفهان خاکشی... و در مازندران گیاه او را سلم‌پی نامند وآن تخمی است بسیار ریز و دراز و مایل به‌سرخی وتیرگی و برگش طولانی وتند شبیه به‌برگ جرجیر وشاخه‌هایش باریك و متفرق و ساقش به‌قدر ذرعی (تحفه، ۹۹). سلم‌پی مذکور در تحفه را شلیمر سلم بروزن‌کلم ضبط کرده است (شلیمر چاپ سنگی ۵۱۵). درپایان این بحث باید بگویم که‌دراقرابادین‌کندی واقرابادین سمرقندی و هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه که همه از مهمترین مآخذ است ذکری از خبه و خاکشی نشده است.

خراطین (*Xarātin*)

Lumbricus terrestris (لا)

Lombrics (فر)

خراطین آن کـرم سرخ درازست کـی انـدر کـل خوردنـی و نـاخوردنـی باشد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

معرب خراتین است وآن‌کرمی باشد که درگل نرم تکون پیدا کند و به‌عربی‌حمر‌الارض گـویند (برهان ــ آنندراج ــ غیاث، دهخدا) شـاسه (منتهی‌الارب، دهخدا). گلخواره، غـاك کرمه، خـاك کرمه، کرم‌خاکی(دهخدا). این لغت در شرح‌اسماء با تشدید راضبط شده است: «خراطین هوالدیدان التی توجد فی‌الارض الندیة عند حضرها» (م ۴۲). مایرهوف می‌نویسد که خراطین نه فقط در مشرق بلکه در مغرب زمیـن نیز در طب بکار می‌رفته است (مایرهوف، م ۴۲).

خربزه (رك: بطیخ)

خربزهٔ شنکیار (رك: شنکیار)

خربزهٔ هندی (رك: بطیخ‌الهندی)

خربق (*Xarbaq*)

خربق‌سیاه { *Helleborus albus* (لا) *Hellébore blanc* (فر)

خربق‌سفید { *Helleborus niger* (لا) *Hellébore noire* (فر)

خربق‌دوجنسست‌سیاه‌وسبیذوسیاه‌اسهال سودا کنذ و سبیذ مربلغم را فانی کنذه

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱)

خربق دونوع است یکی ازاوسیاه است و منبت او در بلاد روم است و نبات او را شاخه‌ها بسیار مانند مقدار انگشت در سطبری و برجرم اوگره‌ها و مفاصل بود و لون او سیاه باشدکه به‌سرخی زند و نوعی دیگر را معدن در زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر است و این نوع‌پوست‌نباتی‌استو به‌این‌سبب‌مجوف بود... به سریانی الاقورطیاون گویند و گفته‌اند الاقورطیاون‌دونوع‌است‌نوعی‌از اوآنست که‌چون‌گرگ‌او را بخوردبمیرد و نوع‌دیگریوز راهلاك‌کند... سیاه او به کندس‌ماند‌بلکه‌ازکندس‌سیاه‌تر باشدبه‌لون وخربق‌که‌سپیدباشدبه‌بیخ کبر ماند و از بیخ‌کبر سپیدتر بود(ترجمهٔ صیدنه، ۴۹). درهدایه‌ازخربق‌سپیدوسیاه کرارآیادشده است(رك: فهرست‌داروها). خربق‌دونوع است‌سیاه‌است وسپید... موش را بکشد و خوك وسك را بکشد (اغراض، ۶۳۶). خربق‌سپید، بیخ شاخها باریك سپیداست مانندپوست چوب پوسیده وسبك‌است وبه پوست خطمی‌ماند و تلخ‌تر ازخربق سیاه است... نبات او همچون نبات لسان‌الحمل است لکن کوتاهتر و رنگ نبات او سرخ است و بلندی ساق او چهارانگشت است بههم باز نهاده ومیان ساق او تهی است و او را بیخ بسیار است و اندرکوهپایه وزمین سخت روید (ذخیره، دهخدا). خربق سیاه برگ نبات اومانند برگ خیار است وساق اوکوتاه است وآنچه ازوی بکارآید بیخ اوست. اصل بیخ او همچون سرپیاز است... رنگ بیرون او سیاه است و اندرون او اغبر است و میان تهی است و اندرون وی مانندهٔ خانهٔ عنکبوت چیزی است و هرگاه‌بشکنندمانند گردی یا دودی ازوی برآیدواندرخشکی‌روید(ذخیره،دهخدا). کلمهٔ عربی خربق مأخوذ است از واژهٔ سریانی‌خوربکنا *xurbaknā* یاخوربکانا *xurbekānā* (مایرهوف،م ۳۹۷).

بازپسین نکته دربارهٔ خربق‌آنکه صاحب الابنیه در بارهٔ خربق سپید می‌نویسد: خربق سبیذسکان را بکشذ (زل ۱/۱۱۳ = بهم ۴/۱۳۵) اما در نسخهٔ «نم» به‌جای خربق‌سپید، خربق سفری آمده‌است (ب ۴۵) وظاهراً اشتباه‌کاتب است که‌سفید را سفری نوشته زیرا اولا صاحب‌الابنیه ازآغاز تا انجام این ماده از خربق سپید و سیاه بحث می‌کند ثانیاً در تمام مآخذ سخن از همین دو نوع

خربق یعنی سپید و سیاه یا ابیض واسود درمیان‌است و درهیچ‌جا اشارتی به‌خربق سفری نشده است.

خردل (*xardal*)

Sinapis (لا) *Moutard* (فر)

خردل سفید

Sinapis یا *Brassica alba* (لا)
Lamoutarde blanche (فر)

خردل سیاه

Sinapis یا *Brassica nigra* (لا)
La moutarde noire (فر)

خردل سبندان بوذ و اوکرم وخشکست اندر درجهٔ سیم... و جنسی را از وی سبیذ اسفندکویند و ما ان را خـردل بابلی کوئیم.

الابنیه(بهم۱۲۹، زل ۱۰۷)

خردل را به‌لغت سریانی خردلاگویند و به‌پارسی سپندان... و سپندان دشتی را عرب خرشا گویند و لیث گـویـد او را حرف گویند و نیکوتـر او آن است کـه دانهٔ او سرخ است.. چون اورا در دست بمالند لـون او بزعفرانی مایل شود و جرم او نرم‌گردد... محمد زکریا گویـد سپندان دونوع است سپید است وسرخ. آنچه سپیداست دانهٔ اوگرد است وآنچه دانهٔ او به‌لون سرخ است جـرم او پهن است... و سپندان سپید را دانه‌ها گرد باشد و چرب و روغـن او در زمین هند است در انواع اطعمه به‌کار برند ویکی از انـواع سپندان زرد است (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۴۸). تخم سپندان چندنوع است بعضی خرد است‌آنرا حرف‌گویند و اندر خوردنی‌های گرم‌آنرا بیشتر بکار دارند و بعضی سپید است و گـردآن را خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بـرشکل تخم سیاه اسفرم و آنرا حب‌الرشاد گـویند (ذخیره، دهخدا). خردل الابیض منه‌یقال له اسفندار [لعله اسفندان، مایـرهوف] والبـرّی منه و یسمّی‌الحرشا و اسم بزره‌الخردل (شرح اسماء، م ۴۲). خردل لفظی است عربـی و در سریانـی خردلا *xardela* گویند. خردل بـر دو نوع است سپید وسیاه که نام‌های لاتینی و فرانسوی‌آنها در فـوق مذکور است. نوع دیگری از خردل داریم بنام خردل برّی که به‌لاتینی *Sinapis arvensis* وبه‌فرانسه *Lamoutarde sauvage* نامند. اسفندار تصحیف اسفندان و این معرب اسپندان فارسی‌است. تخم خردل سیاه را در طب برای تحریـك و سرخ کردن پـوست و همچنین در طعام بکار می‌برند امامصرف خردل درمشرق بسیار کمتر از مصرف‌آن درمغرب زمین است (مایرهوف، م ۴۰۰).

خرش (*xaraš* (?) و *xoroš* (?))

شیر... خرش دیرکوار بوذ.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل ۲۱۶)

مرحوم بهمنیار در توضیح لغت خرش در حاشیه چنین می نویسد: ظاهراً صورتی است از خرشا مخفف خرشاء به کسر اول به معنی سرشیر و درجای دیگر خرشه نوشته است (بهمنیار، ۲۸۲). مراد او لغت خرشه است که هروی در بیست سطر بعد از لغت خرش به کار برده است: خرشه خون بسته را کی اندر تن بود بکشاید (زل ۷/۲۱۷، بهم ۱۴/۲۸۳). آقای رواقی پس از نقل حواشی مرحوم بهمنیار و ذکر معنی خراشا بصورتی که در منتهی الارب آمده است می نویسد: آن اندازه که شواهد موجود از این واژه معلوم می دارد این است که کلمه فارسی است و معنی آن جز از آن معنی است که از برای خراشا وخرشاء آمده است. در تفسیر ابوالفتوح چند جای هرشه آمده است که گویا همین خرشه است... در فرخنامهٔ جمالی آمده است «هرشه» اگر هرشه میش با آرد جو بیامیزند و خشك کنند... وبر پستان زنی بندند که درد کند سود دارد»... در فرهنگ ناظم الاطبا (نفیسی) «هرش بفتح اول و دوم هرس و نخستین شیری [است] که پس از زاییدن از پستان سیلان می کند»... در خراسان فله به کسر اول و فتح دوم یا بفتحتین بهمان معنی است که در فرهنگ نفیسی آمده است... در الاغراض آمده است: «قله بضم اول و فتح و تشدید دوم هرش است مرطوب را زیان دارد» ... درگویش یزدهرش بضم اول و دوم یا بضم اول و کسر دوم در همان معنی است وبهتر دلیلی که براین تواند بود به کار شدن «فرشه» در لهجهٔ رشت است بهمان معنی، گمان می رود که پیدا شد هرش، هرشه، خرش، خرشه یکی است و فارسی می باشد. ابدال دو صامت خ/ ه در متون وگویشها فراوان است. برای نمونه چند شاهد می آوریم: هستو، خستو، هسته، خسته، هجیر، خجیر. (مقالهٔ انتقاد بر الابنیه، چاپ مرحوم بهمنیار، مجلهٔ سخن، دورهٔ شماره ۷، آذر ۱۳۴۷).

خرشه (زك: خرش)

خرگوش آبی (*Xarguš-e-ābi*)

Le lieure de mer (فر)

بیش... چون خر بقست و ذراریح و خرگوش ابی کی چون کسی اورا بخورد سعالی بروافتد وخون ریم از برش همی براید بسعال.

الابنیه (بهم ۷۱، زل ۵۹)

خرگوش آبی الارنب البحری یا ارنب بحری است که گذشته از کتابهای عربی در کتابهای فارسی نیز همین اصطلاح تازی آمده است. ابوریحان می نویسد: الارنب البحری... و هوقطاع حجریة تضرب الی الحمرة و فی خلالها ما یشبه زبانة السرطان و هویقتل بتقریحه الریه و

تحلق الشعر بالضماد وفی کتاب الاحجار۔ المنسوب الی ارسطو طالیس ان رأس ارنب الما حجری واذالاقی لحماً لاشعر علیه التصق به وقلعه (الصیدنه، ب ۱۵). ادنب بحری: ابن‌سینا، هو حیوان صغیر بحری صدفی الی الحمره... و هذا۔ الحیوان من السموم اذا شرب منه شئی قتل بتقریح الریه (ابن بیطار، ۲۲). لکلرك مترجم مفردات ابن بیطار ادنب بحری را *Le licure de mer* ترجمه کرده است (لکلرك، ج ۱ ص ۵۳). حیوانی است صدفی شکل مایل به‌سرخی و مابین اجزاء او چیزی سبز مانند برگ اشنان و سراو درصلابت مثل سنگ و آن سم قاتل است و در نهایت حرارت و احراق و ضماد کوبیدهٔ او به‌تنهائی و با تخم انجره سترندهٔ موی (تحفه ۱۹). نوعی از حیوانات دریائی صدفی سفالپد *céph-alopode* از خانوادهٔ سپی‌ئید *sepii-des* که شامل سی نوع فرعی است و در همهٔ دریاها یافت شود، سپیا *sepia*، لسان‌البحر، ماهی مرکب (دهخدا). شگفت آنکه در هیچ یك از مآخذ حتی در لغت‌نامهٔ دهخدا اصطلاح فارسی خرگوش آبی نیامده و به‌جای آن اصطلاح تازی ارنب بحری ذکر شده است.

خرمای خشك (رك: خازك)

خرمای هندی (تمرالهندی)

خرنوب (*Xarnub*)

Ceratonia siliqua (لا)

Caroube (فر)

خرنوب شامی گرمست اندر درجهٔ اول بقول جالینوس... وخرنوب نبطی سرد وخشك است.

الابنیه (بهم ۱۲۶، زل ۱۰۵).

خرنوب و خروب درختی است که او در کوه‌های شام بود... و اهل عراق او را قثا شامی گویند و لون او سیاه بود و... خرنوب گویند و خروب هم گویند و به‌لغت سریانی خرنوبا گویند... وجرم خرنوب شامی مسطح باشد وچون بشکنند میانهٔ اوسرخ باشد و در وی دانه‌ها باشد که به‌دانهٔ خرنوب‌نبطی ماند و خرنوب شوك هم گفته‌اند و عرب گویند دو نوع است یکی ازآن دو درخت ینبوت است و شاخهای نبات او یك گز بیالد و میوهٔ او به‌رنگ سرخ باشد و به‌وزن سبك باشد... و طعم او بی‌مزه باشد و او را در اوقات ضرورت بخورند... و نوع دوم خرنوب شامی است وطعم او شیرین بود و خوردن او معتاد است ودانهٔ او از دانهٔ ینبوت مقداری بزرگ‌تر (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۹). خرنوب شامی ونبطی است قابض و خشك است. نبطی که تر باشد برثولول مالند چند بار بریزاند و اندر ضمادهای قابض به‌کارآید و اسهال باز دارد (اغراض، ۶۳۶). خرنوب

بستانی و بری می‌باشد و بستانی دوقسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او به‌قدر درخت گردکان وبرگش مستدیر و با غلظت وگلش ذهبی وغلاف او به‌قدر شبری وکوتاه‌تر وسیاه وضخیم و دانه‌های او شبیه به باقلی... خرنوب نبطی ثمر نبات‌جنس بری است‌وآن‌دونوع می‌باشد. قسمی شبیه به‌خرنوب‌شامی... و قسمی راثمرخاری‌است‌به‌قدر ذرعی و شاخهای او پراکنده... خرنوب‌الشوك و خرنوب مغربی و بری خرنوب نبطی است... صیدلانی خرنوب شامی است. خرنوب هندی خیار شنبر است. خروب اسم جنس خرنوب است و گویند مخصوص بری است(تحفه ۹۹—۱۰۰). خرنوب هوالذی یسمونه الجمهور۔ الخروب(شرح اسماء، م ۳۹۲). خیار شنبرهوالقثاءالهندی و الخروب‌الهندی (همان‌کتاب،م ۳۸۷). خرنوب وخروب [به‌فتح خا و تشدید راء] نامهای تازی۔ اندکه در عبری‌خروب ودرآرامی خروبا گویند. این درخت بومی فلسطین است ویونانیان ازقدیم آنرا به‌نام کرونیا *Keronia* یا چنانکه دیوسقوریدس نوشته است‌کراتیون *Keration* می‌شناخته‌اند. خرنوب در تمام نواحی مدیترانه به‌عمل می‌آید (مایرهوف، م ۳۹۲). درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران شبیه به‌درخت گردو و دارای گل‌های زرد. میوه‌اش درغلافی دراز شبیه باقلاجای دارد طعم‌آن شیرین است واز آن رب رساند (فرهنگ معین).

خروع (*Xerva?*)

Ricinus communis (لا)

Ricin (فر)

خروع بیذ انجیرست واوکرم‌و نرمست قولنج وفالج را نیك بوذ.

الابنیه (بهم۱۳۰، زل ۱۰۹)

خروع را... پارسیان بید انجیرگویند... وچوب درخت بیدانجیرسست باشد و او را به‌سبب سستی خروع گفته‌اند و عرب سمسم هندی گویند و دانهٔ او به‌اندازهٔ بیضهٔ‌گنجشك باشد اندکی‌خردتر(ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۰). اینکه ابوریحان می‌گوید خزوع را به‌سبب سستی خروع گفته ازآن رو است‌که در لغت (منتهی‌الارب، دهخدا). خروع بمعنی «هرچه کوتاه شود ازگیاه به‌سبب سستی ساق» آمده است. برگردیم به‌اصل مطلب. خروع و بید انجیر در هدایه و اغراض نیامده است. ابن بیطار می‌نویسد: هی شجرة تکون مقدار شجرةالتین صغیرة و لها ورق دقیق... و ساقها و اغصانها مجوفة مثل القصب ولها ثمره فی عناقید خشنة (ص۵۳). خروع را به‌پارسی بید انجیر خوانند و به‌شیرازی‌کنتو وبهترین بحری‌بود(اختیارات، دهخدا). به‌فارسی بید انجیر و به‌شیرازی‌کنتور و به‌ترکی

کرچك نامند... دونوع می‌باشد سفید و سرخ مایل به‌بنفشی و دومی قوی‌تر از سفید برگ آن شبیه به‌برگ انجیر... و ساق آن به‌قدر دو ذرع... وبیخ آن‌مانند نی مجوف و ثمر آن خاردار و خوشه‌دار... و منبت آن بلاد معتدلـه در حرارت و رطوبت (مخزن). خروع دندصینی است (تحفه). خروع... والخـروع الصینی هوالدند (شرح اسماء، م ۴۱). خروع کـرچك است Castor oil plant (لوی، م ۹۰). خروع، کرچك (زاهدی، م ۸۴۷). گل گلاب ذیل مادهٔ کـرچك می‌نویسد: کرچك یا بید انجیر یك پایه وگلهای نر و مادهٔ آن جدا ولی بـرروی یك شاخه‌اند. دانه‌های آن دارای روغن و مسهل است (ص ۲۳۹). دکتر پارسا می‌نویسد: به‌فارسی کرچك و در پاره‌ای از نواحی ایـران بید انجیر و به‌تازی خروع گویند. این گیاه ازگیاهان بومی هند است اما امروز در تمام کشورهای مناطق حاره و همچنین در ایران و عراق به‌عمل می‌آید و ارتفاعش ممکن است به ده متر برسد امـا در نـواحی معتدل به‌صورت درختچه می‌روید (پارسا، ج ۴، ۱۰۷). در بـارهٔ دند: رك: همین ماده.

خس (*Xass*)

Lacuta sativa (لا)

Laitue cultivée (فر)

خس کاهو بوذ وحکیم سریفرکوادت گویذ فاضل‌ترین همه بقولها خسست.

الابنیه (بهم ۱۲۷، زل ۱۵۵)

خس نوعی است از انواع تره‌ها... و به‌پارسی خس را کوك گویند (ترجمهٔ صیدنهٔ ب ۵۰). وآب کوك که او را به تازی ماءالخس گویند... اندر دهـان می‌داوند (ذخیره، دهخدا). خس کاهو است (اغراض، ۶۰۱). به‌فارسی کاهوو به‌ترکی خلص نـامند (تحفه، دهخدا). کاهوی خوراکی، برگهائی‌پهن و آبدار به‌رنگ سبز روشن وگلهائی‌به‌رنگ زرد دارد. ازگیاهان مفیدی است که پرورش فرمهـا و نژادهای مختلف آن در همه نواحی معمول است. از نظر درمانـی دارای اثر نرم‌کننده آرام‌کننده و خواب آور است (زرگری، ج ۲، ۱۵۰).

خشخاس (*Xašxāš*)

Papaver somniferum (لا)

Pavot somnifére (فر)

Papaver rhoeas (لا)

Pavot, ponceau (فر)

خشخاش سبیذ سرد وترست وسبیذش سعال را کی از مادهای گرم بوذ سوذ دارذ... وسیاهش مخدرست وبذست سبات ارذ.

الابنیه (بهم ۱۲۹، زل ۱۵۸)

ازآن او را عرب خشخاش گویند که چون اورا بجنبانند از او خشخشه به

گوش رسد... ومیوهٔ او... به‌لغت پارسی کوکنار گویند... و خشخاش دو نوع است سیاه و سپید و یك نوع خشخاش بری است. و او به‌صورت به‌آبی ماند... و گویند خشخاش افیون خشخاش سیاه است... خشخاش سیاه دشتی کشنده است و جالینوس گوید خشخاش سیاه انواع بسیار است و یك نوع از او منتشر گویند عرب زیرا که چون شکوفهٔ او پدید آید زود بریزد و برگهای او به‌اطراف پرا کند و تخم این نوع خواب آرد. و مصرف کنند و نوع دیگر بستانی است که او را زراعت کنند و بستانی باز دو نوع است نوعی است که تخم او پهن باشد و بزرگ و نوع دیگر آنست که جرم او... باشد وگرد و لاغروش بود و این را خشخاش ذایب گویند که تخم او چون بر زمین افتد بی توقف متفرق شود و از بالا به نشیب میل کند. و در پستی قرار گیرد، و ذایب جوهر گداخته را گویند چون زرد و نقره و سیماب که گداخته شود... و چون این نوع به‌این خاصیت موسوم است به‌این سبب او را خشخاش ذایب گویند... یك نوع دیگر از خشخاش سیاه آن است که او را درادویه بکار برند و نوع چهارم از او آن است که بی توقف خواب آرد و خوردن این نوع مخاطره است زیرا که اگر اندکی از خوردن افراط کرده شود بکشد و نوع دیگر آن است که... به هیأت دراز باشد چنانکه شاخ لوبیا و حلبه... و این را خشخاش بحری گفته‌اند بسبب آنکه منبت او بیشتر به‌لب دریا باشد و نوع دیگر آن است که او را خشخاش زبدی گویند که تخم او به‌لون سپید باشد و نبات این نوع خرد باشد بهیأت (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۱). خشخاش سپید بوستانی سرد و خشك است به‌درجهٔ دوم وسیاه سرد و خشك به درجهٔ سیم تا چهارم (اغراض، ۶۵۱). خشخاش ابیض خشخاش بستانی است خشخاش بری خشخاش اسود است. خشخاش بستانی به‌فارسی خشخاش سفید گویند... خشخاش اسود مصطلح اطبای سابق از افیون عصارهٔ اوست نه اقسام دیگر و مراد از او قسم بری است... خشخاش منثور قسمی از خشخاش بری است. خشخاش مقرن گیلهی است برگش سفید و با زواید... خشخاش زبدی گیلهی است بسیار سفید و سبك (تحفه، ۱۰۳-۱۰۴). واژهٔ تازی خشخاش نام آوا *onomatopé* و به‌معنی چیزی است که «خش خش» صدا کند و چون گرز خشخاش هنگامی که باد در دشت بر آن وزد چنین صدائی می‌دهد آنرا خشخاش خوانده‌اند. امروز خشخاش به‌تیرهٔ کوکناریان (*Les pavots*) اطلاق می-

شود. خشخاش را مصریان قدیم می‌شناخته‌اند اما کشف آن در آسیای میانه بسیاردیر متداول شده است (مایرهوف، م ۴۰۱).

خصی الثعلب (*Xos–as–sa? lab*)
Orchis maculata (لا)
Orchis (فر)

خصی الثعلب گیاهیست جون خایهٔ روباه.

الابنیه (بهم، ۱۳۵، زل ۱۱۳)
خصی الثعلب گرم و تر است و او را بدین صفت می‌شناسند او را اطریفیلیون گویند و شجرة الکلب هم گویند وگفته‌اندکه او را شاخها بسیار بود و هر یك از شاخ او مربع باشد و درشت بود و برگ اوگرد باشد و بریك موضع جمع باشد بلکه برگ او بر اطراف شاخها متفرق بود و برگ او درشت بود وگفته‌اندکه طعم او طلخ بود... و منبت او در سرابها و بامهای خانه و در صحرا نیز بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۱، ۵۲). دیسقوریدوس فی الثالثة ساطورین و من الناس من یسمیة طریفلن و معناه بالیونانیه ذوالثلاث و رقات و یسمی بهذا الاسم لان اکثره له ثلاث ورقات و هی مائلة نحوالارض شبیهة فی شکلها بهورق الحماض و ورق السوسن (ابن بیطار، ۶۲). بهفارسی ثعلب گویند وآن بیخی است سفید و از سورنجان کوچك‌تر و طعم او شیرین و بالزوجت و اندك تندی در بوی شبیه به‌بوی منی مثل دو بیضهٔ کوچکی که باهم ملاصق باشد و از هر بیضه ریشهٔ باریکی دراز رسته و در آخر هریك دانهٔ کوچکی موجود که هر چندآن دانه بزرگ شود بیضهٔ اوکوچك گردد و از این جهت قاتل الاخیه نامند ومستعمل اصل بیضه‌است نه‌حب مذکور (تحفه، ۱۰۴). هوالنبات الذی یقال له قاتل اخیه... و هو طریفلن و شاطریون و اسمه ایضاً اورخیس کنس (شرح اسماء، م ۳۹۱). خصی الثعلب که به‌معنی خایهٔ روباه است معادل لفظ یونانی کینوس ارخیس « *Kynos orkhis* » به‌معنی خایهٔ سگ یاخصی الکلب (مایرهوف،م ۳۹۱). خصی الثعلب... در زیر خاك همیشه دارای دوتکمه است یکی در پای ساقهٔ هوائی و دیگری‌که تازه و شاداب است در پهلوی آن قرارگرفته. در موقع زمستان ساقهٔ هوائی آن از میان می‌رود و سال بعد تکمهٔ جدید ساقهٔ هوائی دیگری می‌سازد ولی بازهم تکمهٔ جدیدی برای سال دیگرآماده می‌نماید (گل‌گلاب، ۳۱۳) و به‌همین سبب آنرا درتازی قاتل اخیه والحی والمیت نامند. (مایرهوف، م ۳۹۱).

خصی الکلب (*Xos–al–kalb*)

خصی الکلب نباتیست جون خایهٔ سك برومی اسماقوس کویند.

الابنیه (بهم۱۳۵، زل ۱۱۳)
دیسقوریدس ان اصل خصی‌الکلب فی عظم زیتونتین مماتلیه و منتفخه... الا- رجانی نوعان اصفر ذواصلین احد هما فوق الاخر نبات محرك شهوةالباه ، جالینوس هو اورخنیس و هواصل مقرون زوجا زوجا شبیه باصول‌الذین‌الحاوی خصی‌الکلب و خصی‌الثعلب و یقال ذو ثلثة اوراق و همانباتان و احدهما ممتلی والاخر رخو متشنج (الصیذنه، ب ۶۱). دیسقوریدس... ارخس و هو نبات له ورق منبسط علی‌الارض... و هو شبیه بورق‌الزیتون‌الناعم(ابن بیطار، ۶۱). به یونانی ارخس نامند و آن بیخ گیاهی است مثل دو زیتون بهم چسبیده یکی ماده و بزرگتر و ممتلی و دیگری نر و کوچکتر و غیر ممتلی و سفید و لون و برگش‌شبیه به‌برگ گندنا وساقش بی‌برگ و تا نیم ذرع وگلش ریزه و باهم متصل شبیه به سرو و بنفش وشبیه به‌گل اصابع صغیر، و حقیر در فیروزکوه هردو را مشاهده نموده با همه صفات باهم شبیه‌اند مگر آنکه‌گل اصابع‌صغیر بسیار بههم متصل نیست وسرخ‌ارغوانی‌است(تحفه، ۱۰۴). مایرهوف خصی‌الکلب وخصی‌الثعلب را یك گیاه می‌داند (نك: مایرهوف، م ۵۶). آخوندوف نام علمی این گیاه را *Orchis papilionacea* نوشته است (آخوندوف، ص ۳۶۹، م ۱۳۹).

خطاطیف (*Xatātif*)

خطاطیف پرستو باشد.

الابنیه (بهم۱۳۶، زل ۱۱۴)
(بروزن اراجیف)خطاطیف جمع خطاف و «خطاف‌کرمان مرغی است سیاه و به فارسی فرشتوك گویند» (منتهی‌الارب). خطاف استرك است بهسمنانی واورشك گویند. بچهٔ باسترك نخستین را شکم بشکافند... (اغراض، ۶۰۸). خطاف به فارسی پرستوك و به ترکی قرلانقوع و به دیلمی چچلا نامند (تحفه، ۱۰۵). به عربی ابابیل و بهفارسی پرستوك (مخزن).

خطر (*Xetr*)

خطر برك نیل رومی باشد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)
دربارهٔ نامهای لاتینی و فرانسوی این گیاه پس ازچند سطر بحث خواهد شد: تعریف خطر در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خطر، عرب وسمه را گویند. خطر یعنی وسمه نباتی است که برگ او در خضاب سیاه به‌کاربرند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خطر هوالوسمه (ابن بیطار، ۶۷). وسمه هی ورق‌النیل (همان کتاب ۱۹۳). خطروسمه است (تحفه، ۱۰۵). وسمه هی‌الخطر و هی ورق‌النیلج (شرح اسماء، ۱۲۶). لغت‌تازی وسمه در وهلهٔ نخست به‌برگ‌نیل *feuilles du pastel*

(به‌لاتینی *Isatus tinctoria*)، اطلاق می‌شود ونیل (به‌لاتینی *L'indigotier*) (*Indigofera tinctoria*) را نیز بدین نام (خطر) خوانند. وسمه در تمام کشورهای پیرامون دریای روم به‌عمل می‌آید و نیل را که منشأ آن در هند بوده است بعدها از آنجا به‌ایران ومصر برده‌اند چون پیوسته این دوگیاه یعنی وسمهٔ نیل را باهم اشتباه کرده‌اند از قدیم نام‌های هریك از آنها را به‌دیگری اطلاق نموده‌اند (مایرهوف، م ۱۲۶).

خطمی (*Xatmi, Xetmi*)

Althaea officinalis (لا)

La guimauve (فر)

خطمی خطمی سبز بهتر بوذ. گرمست اندر درجهٔ اول و اندر وی اندکی قبضست.

الابنیه (بهم ۱۳۱، زل ۱۰۹)

خطمی نباتی است که از او دست شوی سازند چون اشنان و به‌لغت رومی اثوس گویند... و به پارسی خیری و خیرو گویند... خیری دشتی... طایفه‌ای اورا خبازی گویند و برگ او مستدیر باشد و ساق او تا یك گز بیالد و لعاب او لزج باشد وشکوفهٔ اوسرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). نام او اندر لغت یونانی نامی است که ترجمهٔ اوکثیر المنافع است (اغراض، ۶۳۵). خطمی معروف است و سفید و سرخ و الوان مختلفه باشد و آنچه بی‌گل باشد خطمی بری و خطمی نر نامند و او را از انواع خبازی شمرده‌اند (تحفه، ۱۰۵). خطمی معادل لغت یونانی *althaia* است و بری نیست بلکه آنرا در همه‌جا می‌کارند (مایرهوف، م ۳۹۰). این گیاه دراطراف تهران، نواحی مختلف البرز، اطراف رودخانهٔ کرج، اراك... آذربایجان... گیلان، سرحدات شرقی ایران... می‌روید به علاوه غالباً پرورش می‌یابد (زرگزی، ج ۱، ۲۴۱).

خل (*Xall*)

خل سرکه است. او عصب را زیان کند.

الابنیه (بهم ۱۲۶، زل ۱۰۴)

پارسیان سرکه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خل سرکه است (اغراض، ۶۰۱). خل به‌فارسی سرکه نامند و از خرما و مویز و شکر و عسل و انجیر و امثال آن و از حبوبات مثل برنج و غیره ترتیب می‌دهند و مراد از مطلق او سرکهٔ انگوری است و بعد از آن مویزی و انجیری (تحفه، ۱۰۶).

خلاف (*Xelāf*)

Salix aegyptiaca (لا)

Le saule égptien (فر)

خلاف بیذست وازو خلافنت وصفصاف وشاه بیذ.

الابنیه (بهم ۱۳۰، زل ۱۰۹)

خلاف بشر الصفصاف، بلمفارسیه بید سپید (الصیدنه، ب ۶۰). برگ بید است (اغراض، ۶۳۶). شامل بید مشک و بید بری و بیدموله است و از مطلق او بید بری مراد است... وصفصاف اسم خلاف بری است... خلاف بلخی به فارسی بیدمشک گویند (تحفه، ۱۰۷). هوالصفصاف والسندار (شرح اسماء، م ۳۹۳). خلاف آن است که نام لاتینی و فرانسویش را در بالا نوشته‌ام اما مایر-هوف معتقد است که نام لاتینی صفصاف *Salix safsaf* است. نیز گوید سندار مذکور در شرح اسماء شاید مصحف سپیدار، معرب سپیددار (سپیدار) فارسی است به‌معنی درخت سپید که به‌معنی *L'oisier blanc* و(لا) *Salixalba* = صفصاف ابیض، سپید بید نیز می‌باشد. برطبق تحقیقات دقیقی که کرده‌اند مسلم شده است که سرزمین اصلی خلاف یا سپیدار ایران است و در آنجا هنوز اصطلاح بید مشک *Saule musqué* معمول است (مایرهوف، م ۳۹۳). درخت بید در ایران دارای گونه‌های متعددی است نام عربی آن خلاف صفصاف می‌باشد و در بصره نیز به‌آن غَرَب می‌گویند. گونه‌های مختلف بید در ایران عبارت است از زرد بید و بیدمشک. بیدمشک درختچه یا درخت کوچکی است و برخلاف وجه تسمیهٔ علمی و نامی که بر روی گونهٔ آن نهاده‌اند بومی مصر نیست و در جنگلهای شمال ایران انتشار دارد... اهالی مشرق زمین در قرون گذشته بیدمشک را جزو نباتات طبی محسوب می‌داشته و آنرا به‌نامهای بومی مختلفی از قبیل خلاف و بان و بیدمشک و غیره می‌نامیده‌اند (درختان ودرختچه‌ها، ۳۳۵، ۳۳۸).

خلر (رك: جلبان)

خمر (*Xamr*)

جالینوس گویذکی غرض اندر خمر خوردن دوچیزست یکی خرمی دل و دوم منفعت تن.

الابنیه (بهم ۱۲۳، زل ۱۰۱)

به‌لغت رومی اونوس گویند و به‌سریانی خمرا گویند... وازانواع شراب آن نیکوتر بود که رنگ اوسرخ باشد و کهنه بومی و طعم او خوش باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خمر مراد از او در شرع ما یخمر العقل است یعنی آنچه عقل را می‌پوشانند و در عرف از مطلق او شراب انگوری مراد است که آب انگور صاف را درخم درون به نفت اندوده کرده مدتی در آفتاب و بعد از آن در سایه گذارند و غیر انگوری را نبید نامند و اصناف او بحسب افعال زیاده بر شصت قسم می‌باشد (تحفه، ۱۰۸). خمر به‌فتح خاوسکون میم وراء مهمله مراد از آن در شرع ما یختمر به العقل است یعنی آنچه

عقل را بپوشاند... (مخزن)

خمر تمری (رك: تمر)

خمر زبیبی (*Xamr-e-zabibi*)

وخمر انکوری و زبیبی است و عسلی وتمری ودوشابی.

الابنیه (بهم ۱۲۵، زل ۱۰۳)

زبیب مویز استازاینرو خمر زبیبی در ترجمهٔ صیدنه «شراب مویزی» خوانده شده است (ب ۵۲). دربارهٔ خمر، رك: همین ماده.

خمسةالاوراق (رك: بنج انکشت).

خنثی (*Xonsā*)

Asphodelus ramosus (لا)

Asphodéle (فر)

خنثی سریشست و اوکیاهیست کی جلا دهذ.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

خنثی نباتی است که برگ او به برگ گندنای شامی ماند وساق او دراز باشد وگویند بیخ درخت خنثی سراس [در متن عربی الصیدنه اسراش] است (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۳). به تشدید نون به لغت سریانی گیاهی است شبیه به اسراش که به فارسی سریش نامند... ساقش قریب به ذرعی و نرم و برسر او گــل سفیدی شبیه بهبلوط و بیخش مستدیرمثل بیخ سوسن آزاد و از آن بزرگتر (تحفه، ۱۱۰). خنثی... و هـوالاشراس (شرح اسماء، م ۳۹۵). سریش به کسر اول وثانی وسکون ثالث و شین قرشت رستینیی باشدکه درسبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشك کنند وکفش گران و صحافان چیزها بدان چسبانند (برهان معین). سریش، گل سفید یا زرد خوشه‌ای، ریشهٔ ضخیم که چون خشك و نرم شود درآب لعاب بسیار می‌دهد (گیا، ۲۵۸).

خندروس (*Xandarus*)

Triticum spelta (لا)

Epeautre (فر)

خندروس، خندروس کندم رومی باشذ قوتش هم بقوهٔ کندم ماند.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴)

خندروس به نزدیك اطبا گندم رومی را گویند و عرب سلت را خندروس گویند و معنی سلت به پارسی جو و گندم باشد یعنی جو که به گندم مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۲). بفارسی ذرت مکه گویند و حنطهٔ رومیه نامند و در تنکابن گندم مکه خوانند نباتش شبیه به نی و ثمرش در برگها پیچیده و شبیه به خیاری و دانه‌های او متصل بهم و زرد و سرخ و سفید می‌باشد (تحفه، ۱۱۰). خندروس صورت عربی واژهٔ یونانی خوندروس *xondros* است وخندروس را علس بر وزن مگس هم گفته‌اند (مایرهوف، م ۳۸۹).

خندیقون (*Xandiqun*)

بطیخ ... بایذکی از بس ان زنجبیل

مربا بانبیذ یا باخندیقون بخورد.
الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۷)
ابوریحان در وجه تسمیهٔ این لغت از قول حمزهٔ اصفهانی چنین گوید: هو معرب کندیکونه. و هوخمرالقندلان القند هوالکند... والقندیذ معرب کند و یذای ثمرهالقند و هو شراب مطیب بالا- فاویه (الصیدنه، ب ۶۱). وخندیقون و شراب کنانه مراین بیماری‌را موافق بوذ (هدایه، ۲۶۰). شرابی است که از خمر و ادویه ترتیب دهند و ازمخترعات حکمای فرس است و قوتش تا هفت سال باقی است (تحفه، ۱۱۰). درهمان کتاب «بهترین نسخه» یعنی‌دستورالعمل تهیه خندیقون ذکر شده است صاحب مخزن می‌نویسد: وخندریقون‌نیز آمده... شرابی است‌که از ادویه و خمر ترتیب می‌دهند و از تراکیب اطبای فرس است و معنی آن شراب بری است وبه‌یونانیان نرسیده و لهذا در کتب ایشان ذکر آن نیست و نسخ آن متعدد و مختلف است و بالجمله در اقرابادین به تفصیل ذکر شد.

خوخ (*Xawx*)

Amygdalus persica (لا)
Prunus persica
Pêche (فر)

خوخ شفتالوست. وی سرد و ترست اندر درجهٔ دوم.
الابنیه (بهم۱۲۸، زل ۱۰۷)
خوخ شفتالو است (اغراض،۶۰۰). به فارسی شفتالو نامندآنچه گوشت او از دانه جدا شود هلوگویند و غیرآنرا کاردی و بهترین او هلو است (تحفه، ۱۱۱). هوالتفاح الفارسی والثمرة الفارسیه (شرح اسماء، ۳۹۷). تفاح فارسی ترجمهٔ *Persikon mêlon* مذکور دردیوسقوریدس است. بسیاری از نویسندگان قدیم برآنا‌ندکه سرزمین اصلی شفتالو ایران و نام پرسیکا -*Pers ica* مؤید معنی‌است اما بعضی ازمحققان به‌این نتیجه رسیده‌اندکه شفتالو ازچین بدیگرجاها رفته است و واژهٔ تائو *Tao* که در زبان‌چینی به‌معنی شفتالو است در نوشته‌های چینی مربوط به‌سدهٔ پنجم پیش از میلاد یافته شده است. این قدر مسلم است‌که شفتالوی سفید گوشت از میوه‌های بومی چین است. اما وطن اصلی شفتالوی زردگوشت محقق نیست ولی این نوع شفتالو در شمال غربی هند و ایران و ترکیه بسیار می‌روید و ممکن است شفتالو از نواحی مجاور امپراتوری رم به‌اروپا رفته باشد (مایر- هوف، م ۳۹۷، دایرةالمعارف بریتانیا ذیل مادهٔ *Peach*). نام هلو(= شفتالو) که درلاتین *Amygdalus Persica* نام دارد یعنی بادام ایرانی و از جزء اخیر آن که پرسیکا باشد در زبانهای

کنونی اروپا این میوه خوانده می‌شود: Peach, pfirsisch, pêche و جز اینها (هرمزدنامه، ۴۰). دکتر ثابتی ذیل «هلو» می‌نویسد: دانشمندان درخت هلو را بومی ایران می‌دانند و از جلگه‌های شمال کشور و سواحل دریای خزر نام برده‌اند. گوشت بعضی ازآنها از هسته جدا می‌شود و بعضی دیگر به‌هسته چسبیده. روی میوهٔ بعضی کرك دار است و به‌نامهای هلو و شفتالو موسوم‌اند. بعضی دیگر صاف است و شلیل نام دارد. و نام علمی آن نیز Persica-laevis می‌باشد (درختان و درختچه‌ها، ۳۴).

خولنجان (*Xawlenjān Xulanjān*)
Alpinis officinarum (لا)
Galanga (فر)

خولنجان خولنجان گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم لطیفست بادها بگشاید.

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱)
«خولنجان» ضبط کرده‌اند و«خاولنجان» چنانکه شواهدآنها بیاید. تعریف خولنجان در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خاولنجان نوعی است از ادویه و هیأت اوآن است که او چوب پاره‌ها درهم پیچیده و کژشده و لون او سرخ باشد که به‌سیاهی زند و در طعم او اندکی تیز می‌باشد و ازجمله نباتها است که به عطر منسوب باشد، وبه‌این معنی اورا از افاویه دارند و او را از بلاد چین با ماـمیران و ریوند چینی به‌اطراف برند و خسرو دارو را نیز خاولنجان گویند (ب ۴۷). صاحب هدایه در ضمن نسخه‌ای که برای بازداشتن قی نوشته چنین آورده است: و غذا ناردان دارد وگشنیز تر... و قرنفل وگوزبوا و سنبل و دارچینی و خاولنجان افاویه او بود (هدایه، ص ۳۷۹). خاولنجان... معده را سود دارد (اغراض، ۶۳۶). خولنجان بیخی است سرخ تیره و پرگره و تند طعم و لذیذ و با اندك عطریت و ازهند و روم خیزد (تحفه، ۱۱۱). خولنجان به‌فتح خا و سکون واو و کسرلام وسکون نون وفتح جیم و الف و نون وآن را خسرو دارو ... گویند... وآنچه به‌تحقیق‌رسیده‌و بیخ درخت «تانبول» است که به‌هندی «پان» نامند(مخزن). خولنجانهو کسروـدارو بالفارسیه و هوالخوسرا [لعله الخسرو دارو بالفارسیه، مایرهوف] (شرح اسماء، م ۳۹۸). خولنجان *Xawlenjān, Xulanjān* مأخوذ از خولنجان *Xawlenjān* فارسی است که انواع مختلف دارد، بزرگ و کوچك و بزرگ‌آن ازگیاهان بومی جاوه و هند است. لاوفر *Laufer* معتقد است که خولنجان مأخوذ از ریشهٔ سانسکریت کولنجا *kulanjā* است که بعدها در

فارسی خولنجان گشته است. کسرودارو تصحیف کسری دارو است وخوسرا را نیز باید«خسرودارو» خواند (مایرهوف، ۳۹۸). این گیاه در ایران وعراق به‌عمل نمی‌آید (لوی، م ۹۳).

خون سیاوشان (رك: دم‌الاخوین)

خون کبوتر (رك: دم‌الحمام)

خیارچنبر (رك: خیارشنبر)

خیارشنبر (*Xiār – šanbar*)

Cassia fistula (لا)

Canéficier (فر)

خیارشنبر خیارشنبر معتدلست بگرمی و سردی وخشکی وتری... اسهال طبیعت کند برفق.

الابنیه (بهم ۱۳۲، زل ۱۱۰)

خیار شنبر معرب خیار چنبر است و با اینکه در جاهای دیگر الابنیه چنانکه بیلید هروی از«خیارچنبر» نام برده‌است در اینجا یعنی در ذیل مادهٔ «خیارشنبر» فارسی آنرا که خیارچنبر باشد یاد نکرده است و اما شواهد خیار چنبر از الابنیه: عنب‌الثعلب سودکند... چون با خیار چنبرخورند (بهم ۲۳۴). نیل... استسقار انیك بوذ چون با خیار چنبر بخورند (بهم ۳۳۳). خیار شنبر یا خیارچنبر به دو رستنی کاملا متفاوت اطلاق می‌شود، یکی گونه‌ای از خیار (بلاتینی *Cucumis flexuosus*) وبفرانسه *Concombre serpent* که میوه‌اش دراز و منحنی و شیاردار است و به‌لطافت خیار معمولی نیست، خیار ترکی ، خیار نیشابوری، خیار کازرونی (فرهنگ معین، ذیل مادهٔ خیار). و دیگری آنکه مورد بحث است و معروفترین نام آن درخت فلوس است و تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خیار چنبر گویند... خیار شنبر که او را در ادویه بکار برند بعضی ازاو دانه باشد وبعضی از او فلوس باشد و بعضی جوب باشد شبیه نی و این جمله با همدیگر آمیخته بود... خیارشنبر دو نوع است یکنوع را معدن در زمین کابل است و دیگر را منبت در زمین بصره است و درخت او به‌اندازهٔ درخت‌شفتالو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۳). در هدایةالمتعلمین هم خیارشنبر مذکور است و هم خیار چنبر (رك: فهرستها)، خیارجنبر [با جیم ابجد] معروف است (اغراض، ۶۳۵). خیارشنبر معرب از خیار چنبر فارسی است... ثمردرختی است به‌قدرگردکان و برگش کوچك واطراف برگ تند وگلش زرد و به قدر یاسمنی و مایل به‌سفیدی و ثمرش دراز و باریك قریب به‌ذرعی (تحفه، ۱۱۱). خیار همان است که بفرانسه *Concombre* گویند و شنبر معرب چنبر فارسی است به‌معنی گرد و مدور. در اروپا گاهی به‌نام نادرست «من» *manne* در داروخانه‌ها فروخته

می‌شود. (مایرهوف، ۳۸۷). درختی است به‌ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر که بـه حالت خودرو در افـریقا، هند هیمالیا، برزیل، جزایـر آنتیل، مصر و ایران می‌روید. برگهای‌آن بزرگ است گلهائی به‌رنگ زرد شفـاف ومجتمع به‌صورت خوشه‌های آویخته ومیوه‌ای با نیام، دراز وناشکوفا داردکه فلوس نامیده می‌شود. قسمت مورد استفادهٔ ایـن گیاه مغز میوهٔ آن است. مغزفلوس، ملین ومسهل است و چون مصرف‌آن نـاراحتی و عوارض سوء ایجادنمی‌کندغالباً برای اطفال و اشخاص مسن تجویزمی‌گردد (زرگری، ج ۱، ص ۴۷۶–۴۷۷).

خیری (*Xiri*)

Cheiranthus cheiri (لا)

Giroflée jaune (فر)

خیری گرم وخشکست اندر اول درجهٔ سیم وکسی را کی مزاجش معتدل بوذ سوذ کنذ. سرد بکشایذ اندر سرخاصه ان کی زرد بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۱، زل ۱۱۰)

بعضی او را شب بوی‌گویند بدان سبب که بوی او در شب با قوت باشد و به مشام زودتر رسد و اهل عراق انواع او را منثورگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۳). هو نبات معروف ولـه زهر مختلف بعضه ابیض و بعضه فرفیری و بعضه اصغر و الاصغر نافع‌فی‌اعمال الطب (ابن‌بیطار، ۸۲). اسم یونانی گل شب‌بوی فارسی است چه بوی او در شب بیشتر ظاهـر می‌شود و در عراق عرب منثورنامند. از جمله گلهای خـوشبو است سفید و زرد و سرخ و بنفش می‌باشد و از مطلق او مـراد قسم زرد است (تحفه، ۱۱۲). خیری و یقال له خیری اصغر و هوالذی یسمونه اهل مصرالمنثور (شرح اسماء، م ۳۹۴). خیری نـام فارسی است... معادل با لوکوئیون *Leukoion* کـه دیسقوریدس نام می‌برد (مایـرهوف، م ۳۹۴). خیری = خیرو = هیری، پهلوی هریك *herik*، گل شب بو (فـرهنگ معین). گیاهی است زینتی بارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر که به‌علت‌دارا بودن گل‌های زیبا و معطر در نـواحی مختلف پرورش می‌یابد. رنگ گلهـای‌آن زرد یا زرد مایل به‌قهوه‌ای است ولی‌امروزه بر اثرپرورش‌زیاد نژادهای مختلف‌ازآن به‌دست‌آمده‌است.(زرگری، ج۱، ۱۲۲).

داذی (*Dadi* و *Dazi*)

Cercis siliquastrum (لا)

L'arbre de Judee (فر)

داذی سـرد و خشـکـست اندر اخـر درجهٔ اول... و جون دو درمسنك ازو بـا شکر بخوری بـواسیر را سوذکنذ.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۵۲۶)

داذی هم به‌این صورت و هم بـا دو دال مهمله‌آمده است. ابوریحان در الصیدنه

می‌نویسد «داذی... هوحب مثل الشعیرو اطول منه و اطول منه و ادق ادکن‌اللون مرالطعم یستعمل‌فـی نبیذالتمر»(ب،۶۳). ابن بیطار نیز تقریباً عین همین‌عبارت را تکرار کرده‌است. مـی‌نویسد: ابن‌سینا، هوحب‌مثل‌الشعیراطول وادق ادکن‌اللون مـرالطعم (ابـن بیطار، ۸۶). صاحب تحفه‌داذی‌را داذی (باذاء منقوط)نوشته است: «و داذی به‌لغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است»(تحفه، ۱۱۳). به‌دال مهمله نیز آمده به‌لغت فارسی جوجـارو نامند... قسمی از هیوفاریقون است و مراد ازمطلق آن داذی فارسی است وآن دانه‌ایست مانند جو و باریك و درازتر ازآن و طعم آن تلـخ و تند و تیره‌رنگ و بهترین آن سرخ رنـگ است.. منبت آن جبال فارس است (مخزن). صاحب شرح اسماء می‌نویسد: داذی اسم تربة هندیة ینبذون بهـا شراب‌العسل... و قیل ان الذاذی شجرة (م ۸۶). بنابـرآنچه مایرهوف مترجم و شارح شرح اسماء-العقار می‌نویسد داذی نـوع اول همان است‌که تازیان و ایرانیان نوعی خاك پنداشته‌اند ولی در واقع‌گیاهی است‌که نـام علمیش *Lecanora esculenta* است و درایـران به‌عنوان مادهٔ مغذی و فزایندهٔ شیرمادربه‌کار می‌رود و از این-رو «شیرزاد» خوانده می‌شود. و امـا داذی نوع دوم‌کـه صاحب شرح اسماء آنرا نوعی درخت خوانده است همین داذی مذکوردر الابنیه‌است‌که نام‌علمی و فرانسویش‌را درصدراین‌گفتارمی‌بینید (مایرهوف،م ۸۶). این درخت.ارغوان نیزخوانده می‌شود(لوی، م۹۴). دربارهٔ هیوفاریقون‌وداذی‌کوهی،رك:هیوفارقون.

دارصینی (*Dāre-sini*)

Cinnamomomom zeylanicum (لا)
Le cannelier de ceylan cinnamone (فر)

دارصینی وقرفه‌کرم و خشکست اندر درجهٔسیم واو داروی شریفست ولطیف بغایة لطیفی.

الابنیه (بهم ۱۵۴، زل۱۲۵)

نیکوتر انواع اوآن است‌کـه بوی او خوش بود و طعم او تیز باشد وحـدت او مذاق را بسوزد از حد بیرون و لون او درسپیدی به‌سبزی ماندکه‌چیزی‌تیره-رنگ در وی فکنده باشند وگویند نیکو-تراوآن است‌که نو باشد و لون او سیاه بودکه به‌لون خـاکستر میل‌کند و اثـر سرخی در رنگ او بتوان دید و چـوب او باریك باشد.. نوعی از دارچینی‌آن است‌که منبت او درکوه‌ها باشد وآن را دارچینی جبلی گویند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۵۴). دارچینی گرم است به‌درجـهٔ سیم و سخت لطیف است (اغـراض، ۵۹۰). در هدایةالمتعلمین به‌جای دار-صینی دارچینی‌آمده است. صاحب تحفه

می‌نویسد: دارصینی به‌فارسی‌دارچینی... نامند پوست شاخ درخت درخت هندی است شبیه به‌درخت انار (تحفه، ۱۱۲). دارصینی معرب دارچینی، دارچین (دهخدا). دارصینی هودارصینی‌الصین و لیس هو القرفة و انما قلت ذلك لان اهل مصر یسمون‌القرفة دارصینی (شرح اسماء، م ۹۵). یونانیان و تازیان با دارصینی آشنا نبودند و از این‌رو این دارو دارصینی خوانده شده است. قرفه لفظی است عربی به‌معنی «پوست» (مایرهوف، م ۹۵). بسیاری از انواع دارچین در سیلان و برنئو و نواحی جنوبی هندوستان به‌عمل می‌آید و درایران و عراق نوشیدن چای دارچین معمول است (لوی، ۹۶).

دارفلفل (*Dar-e-felfel*)

Piper longum (لا)

Poivrier long (فر)

دارفلفل. دارفلفل گرم وخشکست اندر درجهٔ سیم... و بهترین اوی ان بوذ که سطبرتر باشذ.

الابنیه (بهم ۱۵۴، زل ۱۲۵)

به‌لغت هندی بیبلی گویند. جالینوس گوید دارفلفل نیکو آن بود که معمول نبود یعنی از او انتفاع نگرفته باشند... و چون او را در آب گرم اندازند و بگذارند آب را زود بخود نشف کند... و طعم او طعم پلپل است و او چوب پاره‌ها باشد به‌مقدار انگشت و باریك و در صورت او به‌شکوفهٔ بید ماند که در ایام بهار از درخت بیفتد و طعم او تیز باشد و تیزی در او کم بود از پلپل و بیخ پلپل به‌قسط ماند و میوهٔ نخستش که از او پدیدآیذ دارفلفل بوذ و به‌این سبب رطوبت دارپلپل زیادت باشد از رطوبت پلپل و علامت که رطوبت در او زیادت‌است آن‌است که‌جرم‌او زودخورده شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۴). بگیرد پلپل سپید و سیاه و دارپلپل... با روغن یاسمین (هدایه، ۲۵۵). دارپلپل همچون شکوفهٔ بید است لیکن کوچك است و سیاه وصلب و آکنده نخست بردرخت پلپل او پدید آید وطعم اوبه‌طعم پلپل نزدیك است (اغراض، ۶۱۷). به‌فارسی فلفل دراز گویند و آن بار درختی است مثل درخت توت و ثمرش مثل لوبیا و در غلاف او دار فلفل می‌باشد و بعضی گویند شکوفهٔ درخت فلفل است (تحفه، ۱۱۳). تجارت آن هنوز در چین و هند رواج دارد و نام صحیح هندی آن را که بیبل‌مول *Bibal-mul* است ابوریحان در کتاب الصیدنه آورده است (مایرهوف). مایرهوف در مورد اخیر اشتباه می‌کند زیرا چنانکه دیدیم نام هندی این دارو در ترجمهٔ صیدنه «بیبلی» و در متن عربی الصیدنه «بی‌بلی» ذکر شده است (الصیدنه، ب ۶۱). دارفلفل در

نـزد هنود سخت مطلوب است و در سانسکریت گرنتیکا Garanthi ca خوانده می‌شود (لوی، م ۹۰۷).

دارمازو (رك: بلوط)

دامیثا (*Dāmisā*)

دامیثا را صمغ آن بهتر بوذگی صافی تر باشد وسرخ‌فام بوذ. و او درختی‌ست بزمین پارس بوذ... وقـوهٔ اوی مانند قوهٔ حلتیت است و بویش زشت نیست.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

صمغ الـداميثا... هوصمغ شجرة ببلاد فارس واجوده ماكان صافيا يضرب الى الحمرة و هو قوى الحدة والحراقة... و هو شبيه بالحلتيت فى قوته الا ان رائحته ليست بكريهة (ابن بيطار، ۸۶). صمغ الداميثا صمغی است تلخ و مایل بسرخی و صاف او در غـایت حدت و حبیش تلفیسی گوید کـه از فارس خیزد... و در مزاج و افعال قائم مقام حلتیت است و کریه‌الـرایحه نیست (تحفه، ۱۷). تقریباً عین این مطلب در مخزن‌الادویـه تکرار شده است. آخوندوف می‌نویسد که آنچه ابن بیطار در بـارهٔ دامیثا می‌نویسد موافق با مطالب مذکور در الابنیه است. شلیمر ایـن صمغ را نشناخته و لکلرك نیز از دامیثـا نامی نبرده است (آخوندوف، ص ۳۷۲، م ۲۱۸).

دبق (*Debq*)

Viscum album (فر)

Glue (لا)

دبـق گـرم و خشکست انـدر درجـهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۵۶، زل ۱۲۷)

لون ظاهره الى الحمرة ليس فيه خشونة ولا نخالة و انما يعمل من ثمرة مستديرة تكون فى شجرة البلوط التى ورقها شبيه بورق الشجرة التى يقـال لهـا بوقيس (ابن بيطار، ۸۶). هوالذى يسميه عامه اهل المغرب العلك (شرح اسماء، م ۸۹). بفارسی مویزك عسلی و کشمش کاولیان نامند و آن دانه‌ایست از نخود کوچکتر و سبز مایـل بسیاهی و در جوف او رطوبت چسبنده (تحفه، ۱۲۳). و آنرا قسوس نامند و بفارسی مویزك و کشمش کاولیا [کذا] (مخزن). به‌یونانی ایخوز *Ixos* گـویند (مایرهوف، م ۸۹). در فرهنگ معین ذیل لغت دبـق چنین آمده است: «گیاهی است که درساقه و شاخه‌های برخی ازدرختان مانند امرود ایجاد می‌شود، مویزك عسلی، داروش» و در ذیل مادهٔ داروش چنین نوشته شده‌است: داروش (بروزن باروت) گیاهـی است از تیرهٔ شیرینکها که بطورانگل غالبـاً بر روی درختان سیب و گلابـی جنگلی زندگی می‌کند. بـرگهایش سبز دایمی و ضخیم است. مواد این گیـاه در طب مستعمل است، شجر دبق، جز، مویـزك

عسلی.

دخن (رك: جاورس)

درغادسمود (رك: رازیانه)

درونج (*Dorunaj, Darunaj*)

Doronicum pardalianches (لا)

Le doronic (فر)

درونج گرم وخشکست اندر درجهٔ سیم علتهای دل را سوذکند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸) معرب درونه ودرونك فارسی است چنانکه بیاید. هروی درذیل مادهٔ درونج ذکری ازدرونه یا درونك نکرده است اما درونه را در دوجا آورده است یکی درذیل مادهٔ زرنباد که می‌نویسد: بدلش درونه است (بهم ۱۸۷، زل ۱۴۹) و دیگر در ذیل مادهٔ سوسن که می‌نویسد: وبعضی طبیبان گویندکه او درونه است (الابنیه، بهم ۱۸۷، زل ۱۴/۱۴۹). در هدایة‌المتعلمین همه‌جا درونه آمده است. در ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی چنین آمده است: و به‌لغت پارسی او را درونك گویند (ب ۵۵). در همان کتاب درونج چنین تعریف شده است: درونج را هیأت آن است چوب پاره‌های کژ باشد بعضی از شاخ درخت و بعضی از بیخ او به هم‌آمیخته باشد و بر دو نوع است یکی نوع ازاو رومی‌است... لون‌او به‌زردی‌مایل بود وچنان نماید که گوئی چوب‌او را خارها باشد ونوع‌دیگر ازدرونج‌سمرقندی‌است... سرخ باشددرخت اوازدرخت درونج رومی بزرگترباشد (ب،۵۵). درونج بیخی است طول‌اومقدار یك انگشت است باطن اوسپید است و ظاهر او اغبرگونه و به‌زردی گراید... و پادزهر گزیدن کژدم و رتیلا است (اغراض، ۶۱۷). به‌لغت فارسی بیخ درختی است عقربی شکل خاکستری رنگ گره‌دار... و با اندك تلخی و خوشبوئی وبا صلابت و اندرونش سفید و برگ او شبیه به برگ بادام مایل به‌زردی... جهت... گزیدن عقرب ورتیلا (تحفه، ۱۱۶). منبت آن اندلس و کوهستان شام خصوصاً جبل موسوم به‌بیروت و درآنجا معروف به‌عقربی است و دو نوع می‌باشد فارسی و رومی. بهترین آن رومی عقربی است یعنی آنچه بشکل عقرب باشد (مخزن). درونج در اسپانیا به‌عمل می‌آید امـا بهترین نوع آنرا از خراسان می‌آورند. واما درونج عقربی *D. Scorpiodes* از گیاهان بومی‌آسیای مرکزی و جنوبی و شرقی است و چون ریشهٔ‌آن شبیه به‌دم عقرب است‌آنرا برای گزیدن عقرب بکار می‌برده‌اند. بنا به‌نوشتهٔ هوپر *Hooper* امروز درونج را در ایران برای تقویت اعصاب وگزیدگی‌عقرب و دیگرحشرات بکار می‌برند (لوی، م ۹۹).

درونه (رك: درونج)

دفلی (*Defla*)
Nerium oleander (لا)
Laurier–rose (فر)
دفلی گرمست انــدر درجه و سیم... و برکش استعمال کنند بضماد.
الابنیه(بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)
دفلی با الف مقصور درآخر بمعنی خرزهره است ولغت اخیر یك‌بار درهدایة‌المتعلمین آمــده است (ص ۵۹۷). و دیسقوریدوس، و قوة زهــر هذاالنبات و ورقة قاتلة للکلاب والحمیروالبغال و عامةالمواشی (ابن بیطار،۹۳). به‌فارسی خرزهره گویند... و به‌عربی جبن گویند نباتی‌است به‌قدر دوذرع وبرگش بزرگ و عریض و بی‌تشریف و دراز و صلب و بدبو و تلخ و تند وگلش خوش منظر و بسیار سرخ و بعضی زرد و سیــاه می‌باشد... وثمرش طویل قریب به‌شبری... سم جمیع حیوانات است...کشنده است انسان را (تحفه، ۱۱۷). دفلــی... و بالفارسیةخرزهرجمعناه قالوا سم‌ّالحمار (شرح اسماء، م ۹۹). دفلی معرب واژهٔ یونانی دفنه*Daphne* وخرزهرج معرب خرزهره فارسی است. منشاء ایـن گیاه را به‌آسیای صغیرنسبت داده‌اند (مایرهوف، م ۹۸).

دقابطیرون (رك: لوف)

دلب (*Dolb*)
Platanus orientalis (لا)
Le platane (فر)
دلب بپارسی‌چنارست.
الابنیه(بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)
درخت چنار است (ترجمهٔ صیدنـــه، ب ۱۵۴). عین همین عبــارت در اغراض آمده است (۶۱۹). و بالفارسیهالصنار (شرح اسماء، م ۹۳). لفظ دلـب سامی است. درآشوری دلبوه *Dolbo* گویند و درآرامی دلبــا *Dolba*. صنار معرب چنار فارسی است (مایرهوف، م ۹۳). درخت چنار را بومی اروپای جنوبی و شرقی نام برده‌اند اما نمونه‌های خودـ روی‌آن درکوه‌های بختیاری وارتفاعات ممسنی دیده شده است. بعضی از گیاه‌شناسان خارجی نیز بیشه‌های طبیعی آنرا در فاصلهٔ کتول و دامغان مشاهده نموده‌اند. نام آن در تمام نقاط چنار است و درکردستان جوهر نامیده می‌شود و نام‌های عربی‌آن صنار، دلب و عیثام می‌باشد و در عراق به‌آن چنار گفته می‌شود (درختان و درختچه‌هــا، ۲۶۱–۲۶۲).

دم‌الاخوین (*Dam–ol–axavain*)
Dracaena cinnabri (لا)
Sang–dragon (فر)
دم‌الاخوین خون سیاوشان باشد و او را قاطرکویند.
الابنیه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۸)
در هدایةالمتعلمین همه‌جا خون سیاوشان

آمده است: ابوریحان‌می‌نویسد: و یعرفه‌ الصیادله‌بقاطر... و بالفارسیه‌خون‌سیاوشان (الصیدنه، ب ۶۴). عصارهٔ نباتی است و معروف است(اغـراض، ۶۱۸). به‌ فارسی خون سیاوشان است و او صمغی است خالص الحمره مـایل به‌بنفشی و قوتش تا مدتها باقی می‌مانـد. (تحفه ۱۱۸). هـو القاطـر... و بالفارسیه خونشاوشان (شرح اسماء، م ۹۶). این دارو هنوز در بازارهای خاور نـزدیك نـاشناخته است. خونشاوشان تصحیف خون سیاوشان فارسی است (مایرهوف، م ۹۶): هوپر می‌نویسد که این صمغ‌را ازاسقوطره *Socatra* و زنگبار به‌ایران وارد می‌کنند (لوی، م ۱۰۱). ماده‌ای است صمغی به‌رنگ قرمز خونی (وجـه تسمیه بههمین جهت است) که از میوهٔ درخت خون سیاوشان استخراج می‌شود (فرهنگ معین).

دم‌الحمام (*Dam-ol-hamam*):

دم‌الحمام خون‌کبوترست و چون او را اندربینی چکانی رعاف بازگیرد.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۹)

در اقراباذیـن کندی‌به‌جای دم‌الحمام دم حمامه آمده‌است (همان کتاب، م ۱۰۲). صاحب اغراض به‌جای دم‌الحمام ذیـل لغت حمام می‌نویسد: خون‌کبوتر بـر پیشانی طلاکنند (اغراض، ۶۰۵).

دند (*Dand*)

Croton tiglium (لا)

Croton (فر)

دند را بهندی چیپال گویند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۷)

دند سه نـوع است یك‌نوع ازو چینی است و دانـهٔ‌او بزرگ باشد و به‌پسته مشابهت دارد و این دندچینی بـاشد و یك‌نوع دیگر از او سجزی است و به‌دانهٔ بید انجیر ماند جزآنکه بـرجرم اوست نقطه‌های خرد و سیاه که به‌سرخی زند و نـوع سیم هندویست. و شکل او میان چینی و سجزی است و میان این هر سه نوع چینی در منفعت زیـادت است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۶). دند به‌فارسی بیدانجیرختائـی نامند و مشهور به‌حب‌ السلاطین است. وگیاه او به‌قدر ذرعی و برگش مثل برگ بادنجان و ازآن رقیق‌ تر وگلش بزرگ و دانهٔ او در غـلاف رقیق مایـل به‌سبزی... وقسم چینی او بزرگ دانـه شبیه به‌پسته و قسم سجزی شبیه به‌دانـهٔ بید انجیر... و قسم هندی متوسط المقدار... و بهترین اقسام چینی سفید مایل بزرد و بعد از آن هندی است (تحفه، ۱۱۸). به‌هندی چیپال و چیپلل کوته و جمال کوته نیز نامند (مخزن)... منه صینی یشبه حب الخروع (شرح اسماء، م ۹۷). دند نام فارسی خروع صینی است و آن نیز مأخوذ است از واژهٔ سانسکـریت دنتی *Danti*. دند را در سابق و اکنون

نیز در الجزیره و مراکش حب‌الملوك می‌خواندند و می‌خوانند(مایرهوف، م ۹۷). ایضاً رك: خروع.

دندان تیزه (رك: بقلة‌المبارك)

دند صینی (رك: دند)

دوافخ (رك: اشنه)

دوالك (رك: اشنه)

دود قرمز (*Dud–e–qermez*)

Coccum (لا)

Kermes, graine de kermès graine d'écarlate (فر)

دودقرمز یعنی کرم‌قرمز کرمست‌ومعتدل. الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

دودالقرمز، حمزه گوید پشم رنگ کرده را کرمیز گویند ومراد ایشان کرمی‌است.. برنوعی از درخت بید باشد... و گویند کرمی‌است‌بشکل کرم پیله... واو را دود‌الصباغین هم گویند و بردرخت بلوط رنگ او بسیار است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۶). دودالقرمز... وقد یؤخذ من‌شجر‌البلوط فی‌البلادالتی یقال‌لها قیلقیا، شئی صدفی صغیرشبیه بالحلزون (ابن بیطار). همو در ذیل دودالصباغین چنین آرد: «هو دودالقرمز». در تحفه و مخزن نیز همینقدر نوشته شده است که دود قرمز دودالصباغین است. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: به‌معنی کرم‌سرخ چه قرمزمخفف قرمزی است که درترکی سرخ را گویند ودودقرمز را دودالصباغین وصبغ ارمنی و به‌فارسی کرم رنگ ریزان نیزگویند (بهمنیار، ۱۵۸). حشره‌ایست از نوع *Lecanium ilicis coccidae* یا *Coccus ilicis* یونانیان قدیم می‌پنداشتند که قرمز از ترشحات درخت قرمز است (*Duercus coccifera*) اما مسلمانان بعزودی دریافتند که حشره است نه ترشح درخت. قرمز درخت هم نیست درختچه‌ایست که در نواحی شرقی مدیترانه می‌روید وکرم‌قرمز انگل شاخه‌های آن است. حشرات ماده پس از لقاح به‌قدر دانهٔ‌نخود رشد می‌کنند و سپس مقدار فراوانی مادهٔ سرخ رنگ گرانبها که همان «قرمز» باشد از خود ترشح می‌کنند. قرمز مأخوذ از لغت فارسی (و شاید در اصل ترکی) قرمز است که‌کم و بیش بصورتهای تحریف شده در تمام زبانهای اروپائی راه یافته است (*Crimeon,Cramois, Karmin, etc*) در روزگار ما استفاده ازرنگ «قرمز» بواسطه تولید بی حد و حصر ترکیبات انیلین *Aniline* یك باره در صنعت متروك شده است، به‌عربی قرمز، دودالقرمز، دودالصباغین، بفارسی همین نام‌ها و همچنین دو یا به‌ترکی قیرمز، به‌انگلیسی *Kermes cochineal* اسامی لاتینی و فرانسوی‌نیزدر صدد این‌گفتار نوشته شده‌است(شرح منتخب‌غافقی).

دوقو (رك: «جزر» و «حزا»)

دینارو (رك: حزا)

دهن الاس (رك: آس)

دهن آلاملج (رك: آملج)

دهن الاذخر (رك: اذخر)

دهن الاشنه (رك: اشنه)

دهن الافسنتین (رك: افسنتین)

دهن الاقحوان (رك: اقحوان)

دهن البان (رك: بان)

دهن البزرالکتان (رك: بزرالکتان)

دهن البلسان (رك: بلسان)

دهن البنفسج (رك: بنفسج)

دهن البیض (*Dohn–ol–baiz*)

دهن البیض، روغن خایه موی برارد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، زل ۱۲۳)

در نسخهٔ «نم» به‌جای دهن‌البیض دهن‌البیضه نوشته شده‌است. دربارهٔ «دستور گرفتن روغن تخم مرغ» رجوع شود به تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۲۸۲.

دهن الجمسفرم (رك: جمسفرم)

دهن الجوز (رك: جوز)

دهن الجته الخضرا (رك: جته الخضرا)

دهن الحسك (*Dohn–lo–hasak*)

دهن الحسك روغن حسك کسی را که بول بسته بوذ بکشایذ.

الابنیه (بهم ۱۴۸، زل ۱۲۱)

حسك... خسك که خار سه پهلو باشد معرب است (منتهی‌الارب). بر وزن فلك خارخسك (بهمنیار، ۱۴۸).

دهن الحمص (رك: حمص)

دهن الحنا (رك: حنا)

دهن الحنطه (حنطه)

دهن الحیه (*Dohn–ol–hayya*)

دهن الحیه روغن ماربیسی و شیرینه و مقعده وسست را نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۱۴۹، زل ۱۲۲)

تعریفی که صاحب الابنیه از روغن مار کرده است کافی می‌نماید. در ضمن در هیچ مآخذی که بدان دسترسی داشتم دهن الحیه نیامده است.

دهن الخردل (رك: خردل)

دهن الخروع (خروع)

دهن الخطار (*Dohn–ol–xattār*)

روغن‌غار... بسریانی‌وی‌را ستنحادریتا خوانند و بتازی‌دهن‌الغارودهن‌الخطار

الابنیه (بهم ۱۴۲، زل ۱۱۷)

خطار در منتهی‌الارب چنین تعریف شده است: «خطار کشنداد... روغن‌زیت که با افاویه طیب گیرند.» مرحوم بهمنیار در بارهٔ دهن الخطار می‌نویسد: روغنی است که ازادویهٔ خوشبوی، باروغن‌زیتون گیرند(بهمنیار، ۱۴۲). برای بحث‌در بارهٔ دهن الخطار رجوع‌فرمائید به «غار».

دهن الخلاف (رك: خلاف)

دهن الخیری (رك: خیری)

دهن الزعفران (رك: زعفران)

دهن الزیت (رك: زیتون)

دهن الساطع (*Dohn–os–sāte?*)

دهن الساطع روغن ساطع‌سردی ازجگر

ومعده ببرد.

الابنیه (بهم ۱۵۱، زل ۱۲۳)
این دهن ازغوالی است و ثغل آنرا لخلخهٔ سلیمانیه گویند و این دهن نافع است ازبرای‌معده وجکروفالج ولقوه... (مخزن). صاحب مخزن پس از این شرح طرز تهیه این روغن را به‌تفصیل نوشته واجمال‌مطلب آنکه روغن گل‌سرخ و روغن نرگس و روغن زنبق مهمترین اجزاء مرکبه این روغن است.

دهن‌السعتر (رك: سعتر)

دهن‌السفرجل (رك: سفرجل)

دهن‌السمسم (رك: سمسم)

دهن‌السنبل (رك: سنبل)

دهن‌السوسن (رك: سوسن)

دهن‌الشیشغان (رك: شیشغان، دارشیشعان)

دهن‌الصنوبر (رك: صنوبر)

دهن‌الغار (رك: غار)

دهن‌الفجل (رك: فجل)

دهن‌الفستق (رك: فستق)

دهن‌الفوینج (رك: فوینج)

دهن‌الفیقلاد (رك: دهن القنقلاد)

دهن‌القرطم (رك: قرطم)

دهن‌القرع (رك: قرع)

دهن‌القسط (رك: قسط)

دهن‌القنقلاد (*Dohn–ol–qanqalād* (?), *Dohn–ol–fiqalad*)

دهن‌القنقلاد، روغن قنقلاد سستی معده وفالج ولقوه وقولنج و وجع‌المفاصل را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، زل ۱۲۳)
این لغت‌را بدین‌صورت درهیچ مأخذی نیافتم الا در هدایةالمتعلمین‌که از روغن فیقلاد *Fiqalād* در باب فالج یاد شده است. عین عبارت هدایه چنین است: روغن بیدانجیر یا روغن کلانه یا روغن فیقلاد بفرماید دادن (ص ۲۵۹). با توجه به‌اینکه صاحب‌الابنیه روغن فیقلا را برای «فالج» تجویز کرده است تقریباً مسلم است‌که فیقلاد همان قنقلاد مذکور در الابنیه است اما اینکه‌کدام یك ازاین دوصورت صحیح است شاید به‌ضرس قاطع نتوان گفت. مرحوم بهمنیار در حاشیه دهن‌القنقلاد می‌نویسد: این لغت را درکتبی‌که در دسترس بود نیافتم وشاید دهن‌الفلفلان‌باشد‌که بعضی فیقلا ضبط‌کرده و گفته‌اند لغتی هندی است(بهمنیار، ۱۵۰). ظاهراً مراد استاد فقید از «بعضی» صاحب مخزن‌الادویه است که در ذیل دهن فلفلان چنین می‌آورد: حکیم ابوعلی درشرح قانون این دهن را به دهن فیفلاو ذکر‌کرده و گفته که فیفلاو لغت هندی است و وجه تسمیهٔ این دهن به‌این اسم وقوع‌دارفلفل است دراین‌دهن چه‌پلپل‌در هندی به‌معنی دار– فلفل است و فیفل معرب‌آن است و لفظ «او» درهندی به‌معنی اول است یعنی دهنی که اصل و عمود درآن دارفلفل

است... نافع است از برای استرخای اعصاب و فالج ولقوه... (باب ادهان مرکبه از قرابادین مخزن‌الادویه). در شرح آخوندوف نیز استعمال کلمهٔ «فیفلاو» را به ابن سینا نسبت داده‌اند منتهی آنرا فلفلاو بفتح فای اول و ضم فای دوم نوشته و در مقابل آن علامت سؤال نهاده‌اند (آخوندوف، ص۳۲۷). صاحب اغراض الطبیه درعلاج فالج می‌نویسد: و بعضی طبیبان قدیم فرموده‌اند که ایارج فیقرا باید داد (اغراض، ۲۹۴). در این‌جا «طبیبان قدیم» شامل حال اخوینی مؤلف هدایه نیز تواند بود. در این صورت آیا فیقرا که برای معالجهٔ فالج تجویز شده همان فیقلاد مذکور در هدایةالمتعلمین نیست؟ ایارج بروزن خوارج را در فرهنگها معرب ایاره فارسی نوشته‌اند و لوی آن را مأخوذ از ایره *iera* یونانی می‌داند (لوی، م ۲۸). صاحب مخزن در ضمن تعاریف مختلفی که برای ایارج آورده چنین نوشته است: شیخ‌الرئیس گفته که ایارج اسم مسهل مصلح است (مخزن الابنیه فصل در ترکیب ایارجات). مؤلف اغراض در تعریف ایارج فیقرا چنین می‌نویسد: فیقرا به‌لغت یونانی تلخ است و اصل این ایارج صبر است وفیقرا بدین سبب می‌گویند (ص۶۷۶). دیگر مؤلفان‌نیز ایارج فیقرا را بدین‌گونه تعریف کرده‌اند و طرز تهیه‌آن به تفصیل در کتب قرابادین آمده است و خواصی که برای آن ذکر کرده‌اند با خواصی که هروی برای «دهن القنقلاد» و اخوینی برای فیقلاد یاد کرده‌اند در پاره‌ای از موارد اشتراك دارد. با این مقدمات شایدبتوان به‌این نتیجه رسیدکه قنقلاد تصحیفی‌است ازفیقلاد وچون‌لام و را قابل‌ابدال‌اند فیقلاد بصورت‌فیقرا (با حذف‌دال‌ازآخر کلمه) نیز بکار رفته‌است.

دهن‌الکلانج (*Dohn-ol-Kalānaj*)

Huile de noi de coco

دهن‌الکلانج روغن‌کلانج فالج و لقوه.. را سود دارد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، ذل۱۲۳)

کلانج معرب کلانه است که چندین‌بار ذکر آن در هدایةالمتعلمین آمده است، از جمله در باب راجع به‌علاج فالج: روغن بیدانجیریا روغن کلانه یا روغن فیقلاد بفرماید دادن (هدایه، ص ۲۵۹). دهن الکلکلانج ... انواع هلیله‌جات و بلیله وآمله و فلفل و دارفلفل وزنجبیل... باچهارصد «ل» روغن خروع بجوشانند تا روغن بماند (تحفه ۳۴۹). شیخ رئیس در قانون‌آورده که این معجون از تراکیب‌اطبای‌هنداست (مخزن). دهن‌ــ الکلانج ویقال‌ایضا کلکلانج وهودهن‌ــ الجوزالهندی (شرح اسماء، م ۱۵۱). ابن بیطار از این روغن ذیل مادهٔ دهن‌ــ

المنارجیل نام می‌برد. لغت کلانج در فرهنگها نیامده است و شاید مأخوذ از کلانجا *Kulanjā* سانسکریت است... درمخزن (قسمت قرابادین۲۷۶-۲۷۸) شرح مفصلی در بارهٔ تهیه معجون آن معروف به «کلکلانجات» آمده است (مایرهوف، م ۱۰۱).

دهن اللوز الحلو (رك: لوزالحلو)

دهن اللوز المر (رك: لوزالمر)

دهن المرزنجوش (رك: مرزنجوش)

دهن المصطکی (رك: مصطکی)

دهن المعشوق (رك: معشوق)

دهن المیعه (رك: میعه)

دهن النارجیل (رك: نارجیل)

دهن الناردین (رك: سنبل)

دهن النرجس (رك: نرجس)

دهن النیلوفر (رك: نیلوفر)

دهن الورد (رك: ورد)

دهن الیاسمین (رك: یاسمین)

دهن بابونج (رك: بابونج)

دهنج (*Dahnaj*)

Molochitis (لا)

Malachite (فر)

دهنج معتدل است بگرمی وسردی علتهای جشم را و ریشهای زشت را سوذکند. الابنیه (بهم ۱۵۷، ذل ۱۲۸)

سنگی است که لون او سبز است و او را دهنج گویند و حمزه گوید او را به‌لغت پارسی دهنه گویند و او نوعی است ازجوهرپیروزه... نوعی خراسانی و نوعی کرمانی... و کرمانی نیکوتر است... جوهر دهنج سبز باشد و بر او خطهای سیاه باشد باریك (ترجمهٔ صیدنه،ب۵۷). درمعرفت حجر دهنج... رنگ دهنه سبز می‌باشد که از او رنگ زرنگاری میدرخشد. بر او خطهای سیاه مصمت غیرشفاف و صلابتی ندارد، مبرد قبول نکند. معدن او در زمین فرنگ است درکوههائی که با جانب غرب دارند و درمصر وکرمان و دیگرمواضع می‌نمایند وهرچه صافی بودآنرا «دهنه» شیرین گویند وآنچه تیره وسیاه باشدآن را «دهنه تلخ» گویند... اما دهنه بهترین فرنگی باشد و جوهریـانآن را فرندی گویند که به‌لغت تازی فرند جوهر پلارك وگوهر شمشیر را گویند وآن پنج نوع بود: سبزی سبز و ریحانی و زمردی و سپید بام و سیاه بام و در بلاد فرنگ و مغرب از آن آلات و اوانی وکمرها سازند (عرایس، ۱۳۴). دهنج معرب فارسی دهنه یا دهانه است وقسمت اعظم این سنگ از کربن مس تشکیل شده است. دهنه در سیبری و روسیه و ویلز انگلستان و مجارستان و اسپانیا و ایران و شمال افریقا به‌دست می‌آید. به‌فارسی مرمر سبز نیز خوانده شده است و به ترکی دهنهٔ فرنگی گویند (شرح منتخب غافقی، م ۲۵۴).

دهن حب الاترج (رك: اترج)

دهن حب الحنظل (رك: حنظل)

دهن سداب (رك: سداب)

دهن سنبراس(رك: سنبراس)

دهن شبت (رك: شبت)

دهن عاقرقرحا (رك: عاقرقرحا)

دهن قشرالاترج (رك: اترج)

دهن نوی‌الخوخ

(*Dohno noviyy-ol-xawx*)

دهن نوی‌الخوخ روغن استخوان شفتالو و زردالو دردکوش را کی از سردی بوذ یا از باذ نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۱۴۲، زل ۱۱۷)

نوات *Navat* هستهٔ خرما... جمع نوی و انواء وج ج: نوی *Noviyy* و *Neviyy* (نفیسی). ج. نوی ونویات و جمع‌النوی انواء ونوی ونوی (اقرب‌الموارد). در بارهٔ دهن نوی‌الخوخ رجوع‌شود به: خوخ.

دیودار (*Divdar*)

Cedrus deodara (لا)

Le cèdre déodar des Indes (فر)

دیودارکرم وخشکست اندر اخر درجهٔ سیم، اماسهاء سرد را کی‌اندرمغز باشذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل۱۲۷)

دیودار از جنس درخت ابهل است یعنی درخت سرو و صفت او درحرف الف گفته‌ایم وبعضی گفته‌اند دیودار صنوبر هندوی را گویند و او به‌چوب زرنباد ماند و در طعم او اندك تیزی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۸). اسم فارسی و به‌عربی شجرالجن وابهل‌هندی وصنوبر هندی نامند. منبت اوبلاد هند است و آن درختی است کوچك ومایل به‌سیاهی و شاخ او شبیه بشاخ زرنباد و با اندك تندی و تلخی و شیر او تند و محرق و معطش... و از سموم قتاله و صمغ او مشکور اهل‌صناعت وگویند نگاه داشتن او باعث اطاعت جن می‌شود (تحفه، ۱۲۰). ابهل هوالعرعر... و منه نوع اسمه شجرةالله والدیدار ایضاً نوع منه (شرح‌اسماء، م ۲۲). بالفارسیه و معناه شجرالجن... ابن‌سینا هومن جنس‌الابهل یقال‌له‌الصنوبرالهندی(ابن بیطار،۱۲۰). مایرهوف دروجه‌تسمیهٔ شجرةاللهودیدار می‌نویسد که اولی به‌معنی درخت خدا ودومی‌ترجمهٔ لغوی کلمهٔ سانسکریت «دوادارو» است (مایرهوف، م. ۲۲). باید به‌این مطلب این نکته را افزودکه دیدار یا دوا دارو همان است که درفارسی‌دیودار گفته‌اند وآن مرکب است ازکلمهٔ دیو که دراوستائی بمعنی پروردگار (منتهی«پروردگار باطل») بکار رفته و این کلمه در نزدکلیهٔ اقوام هند و اروپائی باستنای ایرانیان همان معنی اصلی خود را محفوظ داشته و دوا *Deva* نزد هندوان تا به‌امروز بمعنی خداست (یشتها ترجمه و تفسیر پورداود ص ۲۸-۲۹). جزو دوم کلمهٔ دیودار

یعنی کلمهٔ دار نیز به‌معنی درخت است و هنوز در فارسی به‌این معنی بکار می‌رود. پس دیودار هم می‌تواند ترجمهٔ لغوی شجرةالله باشد وهم ترجمهٔ لغوی شجرة‌ـ الجن. باید دانست که گیاه دیگری داریم که ابن بیطار از آن به‌نام دیداریا و مؤلفان فارسی و ازجمله صاحب تحفه ازآن به‌نام دیدار یاد می‌کنند و این غیر از دیدار مورد بحث یا دبیدار مذکور در شرح اسماءالعقار است.

همچنین دیودار را نباید با دردار که نام درخت نارون و اسم عربی آن شجرةالبق است اشتباه کرد.

دربارهٔ «ابهل» و «سرو» رجوع شود به‌همین لغات.

ذباب (*Zabāb*)

ذباب مکس باشد و نوفل کوید مزهای جشم را نکدارد کی بریزد.

الابنیه (بهم ۱۶۱، زل ۱۳۰)

مگس است. سرگین مگس اندرشیاف قولنج نافع است (اغراض، ۶۰۹). به فارسی مگس نامند و تکون او از فضلات و اول کرم سفید است وکمتر از یك هفته پربهم می‌رساند و ازکافور و زرنیخ وروغن زیتون می‌گریزد وگویند چون صورت مگسی از کندش وزرنیخ ساخته در محلی گذارند منع او می‌نماید (تحفه، ۱۲۱). از جمله حشرات‌الارض و تکون ازفضلات می‌یابد (مخزن).

ذراریح (*Zarārih*)

ذراریح کرم وخشکست اندر اخر درجهٔ دوم. تیزست وقتال.

الابنیه (بهم ۱۶۰، زل ۱۲۹)

ذراریح حیوانی است به مقدار زنبور و لون او زرد بود و برجرم او نقطه‌های سرخ باشد وچون اورا بگیرند بی‌توقف بول اندازد... و بعضی گفته‌اند که یکی را ذریحه گویند و به‌هیأت از مگس بزرگتر باشد و برجرم او الوان مختلف باشد... و او را دو بال باشد چنانکه زنبور راکه بواسطهٔ او بپرد و او زهر قاتل است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۸). گزیدن سگ دیوانه را سود دارد (اغراض، ۶۰۹). حیوانی است به‌قدر زنبور و عفن وبدبو.. .و به‌ترکی الا‌ـ کلنگ و به دیلمی دارساس نامند و به‌ـ لغت‌اصفهان قسمی ازسین است وبهترین او موجود درگندم‌زار است که مایل به سیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و منقط (تحفه، دهخدا). ذراریح(بفرانسه *Cantharide*) حشرهٔ کوچك سبز رنگی است بطول چهار سانتی‌متر که از آن بوی زننده و عفنی متصاعد می‌شود. این حشره دارای ۳—۵ درصد کانتاریدین *Cantharidine* است. ذراریح سمی است قوی و ۱/۵ گرم آن از راه معده باعث مرگ می‌شود، باغوجه، کوژخار، کاغنه، آله‌کلو،

دکلوک، عروسك، الاکلنگ، کادنه، دارساس، مگسك(دهخدا). جمع ذراح و ذروح و ذریح بر وزن تفاح و سبوح و سکین: حشره‌یی است کـه به فـارسی الاکلنگ گویند (بهمنیار، ۷۱).

ذریره (*Zarira*)

ذریره گـرم و خشکست اندر آخر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۶۱، زل ۱۳۵)

ذریره را در کتب ادویهٔ مفرده بیشتر به‌نام قصب‌الذریره و معادل فارسی آن را نـی طیب، نی بویا، قصب بوا، قصب‌فارسی، نی نهاوندی نوشته‌اند چنانکه بیاید. دربارهٔ نامهای لاتینی و فرانسوی آن پس از این بحث خواهد شد. در تـرجمهٔ صیدنـه ذیل لغت قصب‌الذریره چنین آمده‌است: به‌لغت‌پارسی قصب نی باشد.. بولس سه‌نوع ذکر کرده‌است... قصب‌الذریر، جالینوس گوید نی‌طیب که از هند به‌اطراف برند در میانهٔ او به‌شکل غبار چیزی باشد که در مـاورای او از اینها نباشد.. و حمزه نی بویا ذکـر کرده است... بوی او خوش بود و لون او به‌سرخی مایـل و منبت او در زمین هند است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۰۵). در هدایة‌المتعلمین کراراً از قصب الذریره یاد شده است (رك: هدایـه، فهرست داروها). قصب‌الذریره نباتی‌است زیاده بر شبری و باریك و مجوف و بیرون او سرخ مایل به‌زردی و اندرون او سفید و مملو از چیزی شبیه بـه پنبه و ساقش پرگره و از قلم باریك‌تر و خوشبو و با قبض و تندی و تلخی (تحفه، دهخدا). قصب‌الذریره... و نیز به عربـی قصب بوا... و به‌فارسی نی نهاوندی نامند و دیسقوریدس قالاس نامیده نباتی است معروف، باریك و بلند تـا دو شبر... (مخزن). قصب‌الذریره قسمی از نی‌های معطر است که در ترکیب عطریات مقدسه مستعمل بود... قصب‌الذریـره اصل و معطر ازهندوستان آورده می‌شد و اشعیا... آنرا چون متاع نفیس که ازخارج آورده شود مذکـور می‌دارد (قاموس کتاب مقدس). موسی بن میمون مؤلف شرح اسماء‌العقار قصب‌الذریره را قصب‌فارسی خوانده وصریحاً نوشته‌است که قصب‌الذریره را از شهرهای ایران می‌آورند نه هند. در میان صاحبان کتب ادویـهٔ مفرده این دانشمند بزرگ ظاهـراً تنها کسی است که به‌این مطلب مهم توجـه کرده‌است. عین سخنان موسی بن میمون چنین است: قصب‌الذریرة هوالقلماس و هوالقمحة و هوالقصب‌الفارسی والـذی صلح عندالمتأخرین ان هذا، قصب‌الذریرة یأتی من بلادالعجم من فارس لا من‌الهند ولما کثر طلب‌الناس لـه من غیر موضعه اعنی من بلادالهند و اهمل طلبه من منبته علم وجوده فی‌هذه الاقالیم و

ظن انه‌قدعدم‌من‌موضحه (شرح اسماء، م ۳۲۹). مایرهوف بی‌آنکه به‌این مطلب که منشأ و منبت قصب الذریره ایـران است اشاره کند این گیاه را درفرانسه به Faux acore ترجمه‌کرده و نـوشته است: لغت تازی قصب الذریره بمعنی نی خوشبو است وهمان است که دیسقو- ریدس کالاموس‌اروماتیکوس-Kālamos aromatikos خوانـده است. تعیین هویت این دارو مشکلات فراوانی بـه- وجودآورده و گیاه‌شناسان از سدهٔ شانز- دهم میلادی به‌بعد دربارهٔ این گیاه بحث کرده‌اند. در خلاور نـزدیك عطاران و داروفروشان پیوسته قصب‌الذریـره را با وج اشتباه‌کـرده‌اند و وج‌همان‌است که به‌فرانسه L'acore vrai و به‌لاتینی Acorus calmus خوانده می‌شود [در الابنیه جداگانه از وج بحث شده است، رك: همین ماده]. گیاه‌شناسان نامداری چون‌آشرسون Ascherson خواسته‌اند که قصب‌الذریره را با قنی بوسیم -Qe nē Bōsim کتاب مقدس‌تطبیق دهند که یکی از گیاهان تیرهٔ جنتیانا -Gentian aceae بشمار می‌رود و نـام علمی‌آن Swertia chirta است (مایرهوف، م ۳۲۹). لوی در شرح بـر اقرابادین کندی می‌نویسد که در کتاب مزبور بجای قصب الذریـره قصب آمده است و آن نوعی از نی خوشبو است که شاید نام انگلیسی‌آن False acorus باشد. لوی نیز مانند مایرهوف و به‌استناد قول دو- کرو Ducros می‌نویسد که قصب‌الذریره را در مشرق زمین با «وج» اشتباه کرده- اند (لوی، م ۲۳۳).

ذنب‌الخیل (Zanab-lo-Xail)

Equisetum (لا)

La prele (فر)

ذنب‌الخـیـل جنسی است از شـنـك و سردست.

الابنیه (بهم ۲۶۵، ذل ۱۳۰)

ذنب‌الخیل به‌معنی دم اسب است وبهمین سبب‌آنرا ذنب‌الفرس (در تحفه اشتباهاً ذنب‌الفارس) هم گفته‌اند. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنـه چنین است: ابوحنیفه گـوید ذنب‌الخیل لحیة‌التیس را گـویند و در زمین عـرب بسیار بـاشد و عصـارهٔ اودرمعـدن اومنجمد شود و او را بـرزمیـن دیگـر نقـل کنند وگـویند او را کـه او کـرفس کوهی است وبه‌سریانی طور را گویند و معدن او در خندقها بـاشد... و رنگ او‌به‌سرخی‌مایل بود وجرم او صلب بود و نبات او را گرهها باشد و پیوندها... و بر هرپیوندی برگی... وسر هریك از نبات او خمیده بود بشکل ذنب اسب و لون او سیاه باشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۵۹). بیخ‌نباتی است با صلابت ونوعی از لحیة‌التیس دانسته‌اند منبت‌او کنارآبها

و شاخهای او بسیار و مجوف و مایل به‌سرخی وبا خشونت و پرگره وگرهها بهم متصل وپربرگ وباریك شبیه به برگ اذخر و از گرهها روئیده و در اطرافش شبیه به‌دم‌اسب و براشجار مجاور متشبث می‌گردد و بی‌گل‌و بی‌ثمروبعضی‌گویند گلش مـا بین سفیدی و کبودی است و قوتش مدتها باقی می‌مانـد (تحفه، ۱۲۲). اذناب‌الخیل و یسمی هـذاالنبات ایضاً لحیةالتیس ولیس هوالطراثیث بل کانه نوع من القضاب ارق منه بکثیر (شرح اسماء، م ۳۷). به‌تـازی اذنـاب‌الخیل نیز گویند که آنرا باصورت مفرد این کلمه یعنی ذنب‌الخیل نباید اشتباه کـرد. همهٔ مؤلفان عربی‌نویس کلمهٔ مفرد ذنب‌الخیل را به‌همان معنی بکار برده‌اند کـه معادل لاتینی و فـرانسوی آن را درصدر همین ماده نوشته‌ایم و ذنب‌الخیل ترجمهٔ لغت یونانـی هیپوریس *hippouris* است (مایرهوف، م ۳۷).

و اما تعریف شنگ کـه هروی می‌نویسد ذنب‌الخیـل جنسی ازآن است از نظر گیاه شنـاسی چنین است: شنگ *šeng* به‌لاتینی *Tragopogon orientalis* وبه‌فـرانسه *Salsifis* از تیرهٔ مرکبان که علفی ودارای برگهای متناوب است... دارای‌گونه‌های مختلف‌است... درآب و هواهای معتدل آسیـا از جمله ایران و اروپا و افـریقـا می‌روید. چون شنگ یکی از سبزیهای خوردنـی می‌باشد و در اغذیـه مصرف می‌شود در بعضی نقاط آنرا می‌کارند (فـرهنگ معین).

ذهب (*Zahab*)

ذهب زرست و او دل قوی کند و تن نیز.

الابنیه (بهم۱۶۰، زل ۱۲۹)

ذهب زراست مفرح است و اندر معجونات خداوندان‌سودانافع‌است (اغراض، ۶۳۷). به‌فارسی زر و طلا نامند معتدل مایل به‌حرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزیه و مفرح (تحفه، ۱۲۳). به‌فارسی زر و طلا و به‌ترکی التون و قزل... نیز نامند. اشرف فلزاتی است‌که در معدن از زیبق وکبریت معتدل صافی تکون می‌یابد (مخزن).

راتینج (*Rātinaj*)

Resina pini (لا)

Resine de pin (فر)

راتینج صـمـغ صنوبـرست و سبیذش بهتر باشد و از شامی انك بـا زردی زند.

الابنیه (بهم۱۶۷، زل ۱۳۵)

واو صمغ درخت ناژ است چون درخت خرد بـود و او را راطانا و راتیانـا و فلغونیا گـویند و به پارسی سندروس گویند و به‌لغت سریانی ریوساگویند... و یوحنا در علاج فالج ذکر کـرده است

که صمغ درخت حبةالخضرا که او را راتینج گویندسوددارد ونیز گفته‌اندراتینج صمغ درخت صنوبر است... و نیکوتر آن‌باشدکه بوی او خوش‌بودوپاکیزه‌بود ونیك سرخ‌نبود... و جرم او زود شکسته شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). صاحب تحفه درذیل لغت رایتاج چنین می‌آورد: «راتیاج و راتینج راتیانج‌است» وآنگاه در ذیل راتیانج چنین گوید: راتیانج صمغ صنوبر است که به‌نفسه مثل سایر صموغ منجمد می‌گردد ویا به‌آتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را به‌یونانی فلفونیا نامند و سیال غیر منجمد او زفت رطب است (تحفه، ۱۲۵). راتینج و یقال راطیناهوصمغ‌الصنوبرالذکر(شرح اسماء، م ۳۵۲). راتینج و راطینای عربی و راتینهٔ فارسی مأخوذ ازکلمهٔ یونانی رتینه *Rhetine* یونانی است به‌معنی‌صمغ وبخصوص به‌صمغ درخت صنوبر یا کاج اطلاق می‌شود اما پیوسته یونانیان مانند مسلمانان در به‌کاربردن رتینه‌که لفظی است عام تا حدی اشتباه کرده‌اند. صنوبر ذکر شاید همان است که نام علمیش *Pinus orientalis* است (مایرهوف، م ۳۲۵).

رازیانج (*Rāziānaj*)

Foeniculum vulgare (لا)

Fenouil (فر)

رازیانج ترکرمست وخشك اندر اخر درجهٔ اول... و بهترش بستانیست... و رازیانهٔرومی‌را انیسون گویند... و نام وی‌به‌سریانی‌درغادسموخوانند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۳)

رازیانج‌را به‌لغت‌رومی‌مالثرون‌گویند...و به‌پارسی‌رازیانه‌گویندو...به‌سریانی‌درغ ساموا گویند وجالینوس گوید دشتی‌را رازیانج‌جبلی‌گویندو بعضی‌ازرازیانج آن است که‌تخم‌او به‌تخم‌گشنیز‌ماند ویك‌نوع ازاوآنست که تخم او پهن بود به‌شکل دانهٔ انجدان وکاشم (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). درهدایةالمتعلمین‌فارسی رازیانج یعنی رازیانه‌کراراً آمده است. صاحب اغراض‌الطبیه می‌نویسد: رازیانج بادیان است دشتی و بوستانی (ص ۵۹۹). رازیانج به‌فارسی بادیان گویند (تحفه ۱۲۴). معرب رازیانهٔ فارسی است و نیز به‌فارسی بادیان و به‌رومی شمار... نامند... دونوع می‌باشد بستانی و بری بستانی را مارثون و بری را قومارثون گویند. بهترین آن بستانی آن است (مخزن). هوالذی یسمیه اهل مصر-الشمار... واسمه‌الیونانی‌مارثون (شرح اسماء،م ۳۵۱). واژهٔ شمار مذکور در مخزن و در شرح اسماء هنوز در مصر مصطلح‌استوریشهٔ‌سامی‌دارد.درآشوری شمرانو *Samranu* و در عبری شمار بر وزن طلاب و در عربی شمار بر وزن عیار و شمار بر وزن غبار است. اسامی

مالثرون و مارثون ومارنتون که پیش از این گذشت مأخوذ ازکلمهٔ یونانی مار-تون *Mārathon* است که در قرون وسطی در زبان لاتینی تصحیف شده و به صورت مرترون *Marathron* در آمده است (شرح اسماء، م ۳۹۱).

کلمهٔ سریانی در غادسمو که در ترجمهٔ صیدنه در غ ساموا آمده است در نسخهٔ«نس»مشکول وبه‌فتح‌دال‌اول ودوم وسکوندا وسین‌است. نیزرجوع فرمائید به: انیسون.

رازیانه (رك: رازیانج)

راس خادم (*Rase–khādem* (?))

راس خادم... دانهٔ نیلوبر هندی بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

حق بامرحوم بهمنیار است‌که می‌نویسد: به‌این نام درکتب مشهور صیدله ملاحظه نشد (بهمنیار، ۱۶۷). در بارهٔ نیلوپر رجوع شود به‌نیلوفر واما اصلاح نیلوفر هندی در تحفه و مخزن نیز آمده است بدینگونه: نیلوفر... بعضی سرخ و او هندی است (تحفه، ۲۸۵). نیلوفر... و هندی‌آن مایل به‌سرخی(مخزن). اما چنانکه اشاره شد اصطلاح راس خادم درکتابهای مزبور ودر دیگرمآخذ نیامده است وشاید این نام ترجمهٔ لفظی هندی باشد.

راسن (*Rāsan*)

Inula helenium (لا)

Grand aunee (فر)

راسن‌گرمست ولطیف اندر درجهٔ دوم. رومیان اوراترب شناسند و گویندکی کندنای رومیست.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)

به‌لغت رومی راسن را قیعالا گویند و بسریانی رسنا گویند وبیخ راسن بزرگ باشد ولون او سیاه باشد وبوی اوخوش بود و تیز و هر یك از بیخ او شاخها زده بود در زمین وبه‌تازی عکرس‌گویند وعکرس نوعی است ازشوره‌که به‌نبات ثیل ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). در هدایه از راسن و راسن‌خشك یاد شده است و صاحب اغراض چنین آورده: راسن گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم و در وی رطوبت فزونی‌است (ص۵۹۹). پیلگوش (برهان ــ انندراج ــ منتهی‌-الارب، دهخدا). زنجبیل شامی وزنجبیل بلدی راسن‌است (تحفه، ۱۳۷). راسن بیخ نباتی است خشبی و رنگش ما بین یاقوتی وسبزی وساقش شعبه‌دار وبرگش عریض و دراز (همان‌کتاب، ۱۲۴). آن را زنجبیل شامی و به یونانی انیون... نامند و صاحب اختیارات بدیعی گفته‌که دونوع می‌باشد یکی‌بستانی و آن فیل‌-جوش است و دوم بری و برگ آن شبیه به‌برگ فیل‌جوش (مخزن). درطب قدیم دوای معروفی بوده ازبرای معده، برگ

درخت آن بهـن تعریف شده و بهمین مناسبت پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته‌اند که بوی آن به‌بوی سیر ماند... نیم‌درخت پستی است با برگهای باریك به‌شکل سوزن ودانه‌های ریزسرخ‌رنگ بار می‌دهد. چوبش سخت و سرخگون است. لبانرا که صمغ معروف و بخور خوشبویی است از جنس چنین درخت هائی استخراج می‌کنند. تیغهٔ چندی بـدنهٔ درخت زده از آن شیره‌ای آید که در هوا منجمد گشته به‌اسم لبان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمرعیسویان است(خرده اوستا، دهخدا). هوالزنجبیل الشامی (شرح اسماء، ۳۵۲). راسن کلمه‌ایست فارسی. نام یونانی آن هلنیون *Helenion* است و در اروپای مرکزی وآسیای مرکزی وغربی می‌روید (شرح اسماء، م ۳۵۳).

رامك (*Rāmak*)

رامك عطریست ازمازوگیرند... وچون مشك با وی بیامیزند آنكه وی راسك مشك خوانند...

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۳۵)

او را رامدل ورام انگیز نیز گویند یعنی داروی‌که نشاط وشادی انگیزد... طریق ساختن اوآن است‌که مقدار مازوی سبز را در هاون بکوبند ... رامك به‌کسرمیم نوعی است از انواع ادویه کـه او را فارسیان رامك گویند به‌فتح میم (ترجمهٔ صیدنه، ۵۹). در هدایةالمتعلمین کراراً آمده است و صاحب اغراض می‌نویسد: رامك سرد و خشك است معده را قوت دهد (ص ۶۳۲). رامك از ادویهٔ مرکبه است وآن قرصی است که در قدیـم از عصاره‌بلح(=خرمای‌فارس)می‌ساختندو در این زمان از مازو و دوشاب و خرما ترتیب می‌دهند (تحفه، ۱۲۵). صاحب مخزن رامك را لغتی یونانی فرض‌کرده است. اما لوی‌که معمولاً* ریشهٔ سومری و اکدی لغات را نیز بـه‌دست می‌دهد چیزی دربارهٔاشتقاق لغت رامك درشرح بر اقرابادیـن کندی (م ۱۰۹) و شرح بر اقـرابادیـن سمرقندی (م ۴۰۹) ننوشته و ظاهراً پنداشته است کـه لغتی است عربی و حال‌آنکه چنانکه دیدیـم ابـوریحان آنـرا لغت فـارسی دانستـه است.

و اما سك مشك: سك لغتی‌است تازی بمعنی: «جـوشانده‌ای مخلوط‌از مازو و شیرهٔ خرما که گاهی بدان مشك نیزمی‌افزودند (در این‌صورت‌آنـراسك المسك، سك مشك مـی‌گفتند) و آن خاصیت قبض داشت و درتداوی بههمین منظور به‌کار می‌رفت» (فـرهنگ‌معین). ذکر این نکته لازم است‌کـه سك مشك نه فقط در تداوی بلکه در ساختن عطر‌ها نیز بکارمی‌رفته است(رك: عـرایس، فهرست اجسام و حیوانات و نباتات).

صاحب تحفه سك را چنین تعریف می‌کند: عصارهٔ آمله است و غیر اصلی او مرکب است از مازو وعصارهٔغورهٔ خرما که بلخ نامند وآن نوعی از رامك است (تحفه، ۱۵۱). و سك‌المسك را چنین وصف می‌نماید: سك‌المسك چون سك اصلی و غیر اصلی را با قدری مشك بیامیزند بهاین اسم خوانند(همان کتاب، ۱۵۱).

رته (*Rate*)

Caesalpinia bonducella(لا)

Ianoix de bonduc (فر)

رته را بندق هندی‌کویند و نیزحرض صیفی خوانندش واوجندالوی‌کوجك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

رته بندق هندی را گویند... میوه‌ایست به‌اندازهٔ فندق و جرم او هموار باشد و نرم و مغز او هموار باشد... و درلون به‌نارجیل ماند و پوست او به‌پوست فندق ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۹). رته اسم نبطی بندق هندی است (تحفه، ۱۲۶). رته هوالبندق الهندی (شرح اسماء،م۳۵۵). رته معرب‌کلمهٔ فارسی رته است که به‌معنی فندق هندی است ولی پندارم‌که این نام فارسی مأخوذ از لغت هندوستانی رتا *Ritha* باشد. فندق هندی درختی است هندی‌که امروز در تمام سواحل ممالك حاره یافته می‌شود (ما یرهوف، م ۳۵۵). حرض به‌ضم اول یا به‌ضم اول و دوم اشنان را گویند و هروی در ذیل لغت اشنان می‌نویسد: اشنان... جنسی دگر هندویست وی‌را فندق هندی کویند و نیز حرص [چنین است بی‌نقطه و شاید اشتباه‌کاتب بوده است] صینی گویند و رته (ذل ۲۸، بهم ۳۳). نیز رجوع شود به‌اشنان.

اکنون باید ازگیاهی نام برم به نام اطمط *Atmat* یا اطموط یا اطماط که هروی جداگانه تحت همین عنوان از آن سخن‌گفته است: اطمط دانه‌ایست چون فندق هندی، قوتش به‌قوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندی است (الابنیه، بهم ۳۰). در دیگر مراجع چنانکه خواهیم دید اطمط را همان رته یا بندق هندی نوشته‌اند درترجمهٔ صیدنه ذیل اطموط چنین آمده است: اطموط او را اطماط گویند و داروئی است‌که منبت اوبه‌روم است وگویند باقلی هندی است وبروی نقطی سیاه باشد و جرم او سخت باشد... وگفته‌اند داروئی هندی است و قوت او چون قوت بوزیدان (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳). صاحب جامع گوید اطموط و اطماط و اطبوط هر سه بندق هندی است‌که آنرا رته خوانند (اختیارات، دهخدا). اطموط رته است (تحفه، ۲۷). در مخزن الادویه ذیل بندق هندی چنین آمده است: به‌هندی

ریتهه نامندو به‌نبطی‌رته وبه‌بربری‌اطموط واطماط نامند. ثمر درخت‌عظیم‌هندی‌است از فندق‌بزرگ‌تر و پوست آن تیره مایل بسرخی‌وچین‌دار مانندسپستان‌و درزیر آن رطوبتی لزج تیره رنگ اندك شیرین و بسیار تلخ (مخزن). اطموط اسم بربری رته است.. (فهرست مخزن). چنانکه گفتیم این لغت را اطموط و اطماط نیز نوشته وگفته‌اند که لفظ بربری است به‌معنی‌رته وفوفل وکشت‌برکشت وبندق هندی و باقلای هندی (قرابادین قانون‌ـ برهان ـ انطاکـی ـ ترجمهٔ صیدنـه، دهخدا). مایرهوف می‌گوید که‌نتوانسته است که ریشهٔ اطمط را به‌دست دهد و احتمال داده است‌که سانسکریت باشد (مایرهوف،م ۳۵۵).

رجله (رك: بقلة‌المبارك)

رخام‌گل (رك: قیمولیا)

رخبین (*Rexbin, Roxbin*)

لبن... و رخبین مضرت عصب‌کمترکند از ترف.

الابنیه (بهم۲۸۳، زل ۲۱۷)

دوغ ترش سخت نشده (برهان‌ـ نفیسی، دهخدا). چیزی مانند قراقوروت سیاه رنگ و ترش کـه ازکشك وآرد و شیر سازند (برهان ـ آنندراج ـ نفیسی ـ دهخدا). چیزی بود ترش چون کشك و ازدوغ ترش به‌غایت‌کنند وآن‌را قروت گویند (لغت فرس، دهخدا). و از جملهٔ غذاها که‌گفتم... بعضی آن بوندکه سودا انگیزنـد جـون پنیر... و رخبین. ـ (هدایه، ۱۵۷). رخبین لغت سریانی و به‌فارسی لورگویند وآن غیر مصل است و از مایهٔ شیرکه به طبخ غلیظ گـردد و به‌چکانیدن حاصل مـی‌شود (تحفه، ۱۲۶).

رزه (*Raze*)

شبرم... سه روز اندراب کاسنی ورزه و رازیانه‌آغاری...

الابنیه (بهم۲۰۳، زل ۱۶۰)

سگ انگـور (نفیسی، دهخدا). سگ انگور یـا عنب الثعلب (لغت محلی شوشتر، دهخدا). سگ انگور است و آن‌را روباه‌تربك نیزخوانند(جهانگیری، دهخدا). آخوندوف نیز آنرا داءالثعلب نوشته و درمقابل آن علامت سؤال نهاده است (*Solanum nigrum?*) اما در ذیل‌لغت داءالثعلب درهیچ مأخذی به‌نام رزه برنخوردم. نیز رجوع شود به‌عنب الثعلب.

رصاص (رك: ابار)

رطبه (*Ratba*)

Medicago sativa
Luzerne

رطبه را اسبست گـویند بپارسی وازو سبزتر و املس‌ترنیك‌تر بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)

سپست‌تر را گویند چون سبزبود و جمع

او رطاب بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). به‌پاوسی اسپرست و یا اسپست گویند (ذخیره، دهخدا). شادروان استاد پور‌داود دربارهٔ اسپست که امروز به‌جای آن بیشتر یونجه گفته می‌شود مقالهٔ دلکش عالمانه‌ای در هرمزدنامه نوشته است که نکات مهم آنرا درنهایت اختصار دراینجا می‌آورم: گیاهی که امروزه اسپست یا سپست نام دارد بیش از سه‌هزار سال است که چنین‌خوانده شده‌است. اسپست یا سپست (= اسفست) در فرهنگها به فتح پ و ب به‌کسر و ضم همزه و پ یادگردیده است وگاهی نیز حرف تا و را انداخته اسپس گویند چنانکه در یزد و در بسیاری از جاهای دیگر ایران جز از این نام دیگری از برای این گیاه نمی‌شناسند. این کلمهٔ مرکب لفظاً یعنی «خوراك اسب» یا «اسب خورد». نخستین جزء آن همان اسب است و دومین جزء آن از مصدر اد مطابق *ado* لاتین و *Essen* آلمانی و *eat* انگلیسی است. در پهلوی نیز اسپست خوانده شده و از پهلوی به‌زبان سریانی و از سریانی به زبان عربی درآمده فصفصه گفته‌اند و این لفظ به‌دستیاری عربها به اسپانیا رسیده، الفلفه *alfalfa* گردیده و با اسپانیائیها به‌امریکا رفته و هنوز در آنجا اسپست را الفلفه خوانند. در روزگار باستان اسپست از ایران به‌یونان رفت و چون تا آن روزگار چنین گیاهی درآنجا شناخته و دیده نشده بود ناگزیر آن را به‌نام سرزمین اصلی آن مدیکه‌بوتانه *Medike botane* خوانده‌اند، چنانکه پس‌از آن درلاتین‌مدیکاگوساتیوا *Medicago Sativa* نامیده شده، یعنی گیاه مادی (ایرانی). پزشکان یونانی درنوشته‌های خود از اسپست یاد کرده‌اند. ازآنان است تئوفراستوس و دیگری‌دیسقوریدس. گفتیم فصفصه (جمع فصافص)معرب‌اسپست‌است‌ولفظ‌عربی آن رطبه وخشك آن «قت» می‌باشد. در کتاب الابنیه عن حقائق الادویه که کهن‌ترین «مفردات» در فارسی بشمار می‌رود چنین آمده است: «رطبه‌را اسپت‌گویند». اسپت ازگیاهانی‌است با ریشهٔ بسیار بلند وتوانا بەسنگ و کلوخ چیرشده‌به‌اندازهٔ زیادی به‌زمین فرومی‌رود وآب‌را به‌خود می‌کشد. چندان‌نیازمندآبیاری کشاورزی نیست. درگیاه‌شناسی پنج‌بار درسال می‌توان آنرا چید اما در ایران هفت چین آن معروف است. پس از یادکردن نام و نشان وگذشته اسپست و خویشاوندان آن باید گفت از شگفتیهای زبانی است که چگونه لفظ بی‌نام و نشانی چون «یونجه» جای یك لغت با پدر و مادر وخانه وکاشانه‌دار چندین هزار ساله را می‌گیرد وآنرا ازمیان می‌برد(هرمزدنامه، ۱‒۱۷).

رعی‌الحمام *(Ra?y-ol-amām)*
Verbena officinalis (لا)
Verveine, herbe sacree (فر)
رعی‌الحمام گرمست وخشك اندردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل ۱۳۶)
معنی لغوی آن گیاه کبوتـر است (رعی گیاه و حمام، کبوتر). در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: رعی‌الحمام را اسطار- اون‌گویند ورعی‌الحمام به‌سبب آن‌گویند که‌کبوتر را با او الفت بود و منبت او در زمین بسیار بـاشد و دانهٔ او بشکل ماش بود و هیـأت هم. و چون پوست از او بیرون‌کنند به‌عدس مقشر ماند و در طعم او اندکی شیرینی باشد و او نوعی است از نبات‌کرسنه و او را گاو مشگ گویند و دیومشگ گویند و طعم او تیز باشد... و پوست او زرد بود و مغز او سرخ باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۶۰). فرسطاریون و فارسطاریون نیز گویند و آن حبّی است تیره رنگ به‌مقدار ماش، اندکی بـزرگ است و چون پوست از وی بـازکنند بـه‌رنگ عـدس مقشر بود (ذخیره، دهخدا). گیـاهی است طولش زیاده به‌شبری و برگش دندانه‌دار ومایل به‌سفیدی... وسرخ‌مایل به‌زردی وتخمش شبیه به‌کرسنه و کبوتـر محب این گیاه است... و نار قیصر عبارت ازوست... و ساق‌الحمام نامند (تحفه، ۱۲۷). نار قیصر (آخوندوف، ۳۷۴). شاه‌پسندرسمی (گیا، ۲۱۸).

رقاع *(Reqā-lo-Yamāni)*
Cactus opuntia (لا)
Opuntia, Figuier d'Inde (فر)
رقـاع‌الیمانی، رقـاع یمانـی گـرم و خشکست اندر درجهٔ دوم منش‌کرداا‌و- رذ بزوری عظیم.

الابنیه (بهم ۱۶۶، زل ۱۳۴)
رقاع... فرق نیست میان او و میان جوز القی جز آنکه سر رقاع شکافته باشد و لون او به سرخی مایل بود و جوزالقی به‌سبزی مایل بـاشد و منبت او بـه‌یمن و درآوردن قی قوت تمام دارد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۶۰). رقعهٔ‌یمانی به‌فتح را... وآن را رقاع نیز نامند... گویند درختی است به‌قدرگردکان و برگ‌آن مانند برگ چنار و ثمرآن شبیه به‌انجیر وبا شیرینی و مأکول است و انطـاکی نوشته است که در مصرمشهور به‌انجیر افرنجی‌است وآنرا انجیر هندی نیز نامند... و حکیم میر محمد مؤمن در تحفه نوشته... کـه انجیربغدادی باشد و در لار وگرمسیرات مازندران موجود است و مترجم صیدنه ابوریحان و صاحب اختیـارات بدیعی نوشته‌اند بـه‌جوزالقی ماند امـا سروی شکافته و مثلث شکل و به‌سرخـی و منبت آن یمن و ازآنجا به‌اطراف می- برند (مخزن).

رقاع یمانی (رك: رقاع الیمانی)

رماد (*Remād, Ramād*)

رمـاد را انـدر همه اجناس وی قـوه جـلاست و تجـفیف بـر تـفاوتش اختلافست.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۳۶).

خـاکستر (منتهی‌الارب، دهخدا). آنچه از مواد محترقه پس ازاحتراق باقی می‌ماند (اقرب‌الموارد، دهخدا).

هروی درذیل مادهٔ رماد به‌خواص خاکسترگیاهـان و جانوران گوناگون اشاره می‌کند از قبیل «رماد مازریون» و «رماد چوب انجیر» و «رماد سرطان جویباری» و «رماد خطاطیف». در بارهٔ همهٔ این لغات (مـازریون، سرطان الی آخر) درکتاب حاضر بحث شده است. باقی می‌ماند نام دوجانور یکی «رسك» و دیگری مارویت کـه هروی در بـارهٔ خواص خاکسترآنها سخن گفته است و باید از این دو جـانور در اینجا سخن گویم: «رسك» در نسخه‌هـای «نس» و «نـم» با راء و سین مهملـه‌آمـده است لیکن در الابنیه چـاپ بهمنیـار زشگ بازای منقوط وشین قرشت وکاف فارسی نوشته شده‌که قطعاً غلط است اگـرچـه در غلطنامهٔ‌کتاب به‌این نکته اشاره نشده است اما توضیح مرحوم بهمنیاردرحاشیه نشان می‌دهد‌که مراد او رشك بوده‌است. استاد می‌نویسد: بروزن خشك، عقرب و کژدم و در نص رسك نوشته وچاپی‌هم (بهمنیار، ۱۶۹). مقصودوی از چاپی الابنیه چاپ زلیگمان است‌کـه در آنجا به‌تبـع نسخهٔ «نس» رسك نوشته شده است. باری رسك مذکور در الابنیه به‌احتمال قـریب به‌یقین همان رشك است که درلغت به‌کسرراء به‌معنی تخم شپش است و بـه‌فتح راء به‌معنی عقرب (رك: برهان چـاپ معین و لغت‌نامهٔ دهخدا). دراینجا مراد هروی از رسك همچنانکه در حـاشیهٔ بهمنیار دیـدیـم همان رشك بمعنی‌کژدم است. چنانکه گفتم جـانور دیگری‌که هروی از خواص خاکسترآن سخن گفته است مـارویت است. می‌نویسد: رماد مارویت که ویرا بخراسان کربش خوانند وکرباسه نیز گـویند و رمادش گروخارش را... نیك بود (بهم ۱۶۹). مارویت در لغت نیامده است و مرحوم بهمنیار نیز در حاشیه می‌نویسد: «ضبط ایـن‌کلمه دیده نشد» (بهمنیار، ۱۶۹). اما چون هروی‌آنرا باکـربش وکرباسه مترادف‌آورده است بایدآنـرا بمعنی چلپاسه یـا مارمولك گـرفت بخصوص‌که جزء اول هر دولغت «مار» است و این نکته و نیزشباهت مارمولك به‌مار قرینه‌ای تواند بـود بـرای یکی بودن‌مارویت ومارمولك. نیزرك: کربش، کرباسه.

رمان (*Rommān*)

Punica granatum (لا)
Grenadier (فر)
رمان نارست وهمهٔ اجناس رمان قابضست دندان را کند کند.

الابنیه (بهم۱۶۲، زل ۱۳۰)
انار، نار. صاحب ترجمهٔ صیدنـه چنین می‌نویسد: رمـان، انـار ترش... طبع را قـابض است و صفرا را تسکین دهد و بر وسینه را درشت کند و انار شیرین... طبع را نرم کند و بـر و سینه را قـوت دهد (ب ۱۵۵). نیز رجوع شود به: جلنار.

روغن بنفش (*Rowqan-e-banafš*)
برزقطونا... جون باروغن بنفش بکار بری شکم نرم کند.

الابنیه (بهم ۵۱، زل ۴۲)
مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: ظ [ظن رمز تردید] روغن بنفشه (بهمنیار، ۵۱). در هدایـةالمتعلمین در مـوارد عدیده و در همه‌جـا بدون استثنا روغن بنفش، روغن بنفش تـازه، روغن بنفش خالص، روغن بنفش خوش آمـده است (رك: فهرست داروها و خوردنی هـا در همان کتاب). اما در الابنیه فقط در یك مورد مذکور در فوق روغن بنفش آمده و در موارد عدیـدهٔ دیگر روغن بنفشه ذکـر شده است. دربـارهٔ روغن بنفش یـا بنفشه: رك: « بنفسج » و « دهن‌البنفسج».

رو یناس (رك: فوه‌الصبغ)

ریباس (*Ribās*)

Rheum ribes (لا)
Rhubarbe–groseille (فر)
ریباس را کلش کروکنه را وریشهـای تن را نیك باشد.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)
ریباس... و به‌پارسی ریواج گـویند و چگری هم گویند... و دربعضی مواضع چون نبات او رسته شود سی‌سال پایـد تا برگ او پدیدآید و در این مدت به‌تدریج او در زمین بـزرگ‌تر شود تـا مقدارپنج درخت خرما شود دربزرگی... وچون نبات او بزرگ شود هربرگی از او بدست‌آدمی مشابهت دارد واردشیر را ریوند دست‌گویند بسبب‌آنکه دست‌های او دراز بود (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۱). در هـدایـه به‌جای ریباس ریواج آمده است و صاحب اغراض چنین می‌نـویسد: ریواج ریباس است همچون غوره است (ص ۵۹۹). صاحب تحفه در ذیل ریباج می‌نـویسد: اسم فـارسی است و در ذیل ریباس گوید: معروف و مشهور است وبیخ او ریوند است (ص ۱۳۰). ریباس معرب نامهای فـارسی: ریواس، ریویـز، ریویج، ریواج است (مایرهوف، م ۳۵۰). ریواس‌خوراکی (گل‌گلاب، ۲۳۱).

ریجان (رك: شاهسفرم)

ریوند *(Rivand)*

Rheum palmatum (لا)

Rhubarbe (فر)

ریوند صینی باشذ وخراسانی و مردم راصینی‌شایذ... واماخراسانی‌را ریوند اسبان‌گویند وبخراسان وی را ریوند کرکانی گویند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۴)

بیخ چکری [بـر وزن کرسی] به‌معنی ریباس یا ریواس را گـویند و از جمله انواع چینی نیکوتربود وجرم این نوع صلب باشد و نـرم و هموار و طعم او طلخ باشد... ویکنوع دیگر ازاوخطایی است و... چینی به‌لون زردتـر باشد از خطایی وجرم اودرشت‌ترباشد وچوبهای او باریك‌تر بود و نوع دیگر از ریوند آن است که منبت او دربلادکشمیر است وکشمیری درغایت زردی باشد وجرم او سبك بود... ونوع دیگرریوند جرجانی استوزردی‌باشد درلون‌او...منبت‌ریوند جرجانی‌درنیشابوراست‌واورا ازنیشابور به‌جرجان برند (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۱). در هدایةالمتعلمین از ریوند و ریونـد چینی‌هریك‌جداگانه‌یادشده‌است. صاحب اغراض‌الطبیه می‌نویسد: «ریوندرا طعم تیزیست» الی‌آخر (ص ۶۳۴). ریوند راونـد است (تحفه، ۱۳۰). صاحب تحفه درذیل ریباس چنین‌گوید: معروف و مشهور است و بیخ او ریونـد است (ص ۱۳۰). برخلاف‌آنچه صاحب الابنیه می‌نویسدکه ریوند را دو نوع مهم است یکی چینی و دیگـری خراسانـی لاوفر *Laufer* معتقد است‌که فقط یك نوع ریوند داریم‌آنهم ریوندی‌است‌که در قرن چهارم هجری از ایـران به‌چین برده‌اند. دلیل براین معنی‌آنکه در زبان چینی واژه‌ای‌که برای ریوند بکار می‌رود بیش از یك هجا دارد و حال‌آنکه نامهای گیاهـان بـومی چینی مطلقاً یك هجائی است (برای تفصیل بیشتر دراین باره رك: شرح لوی بـر سمرقندی ص ۱۷۴). گیاهی از تیرهٔ تـرشکها (هفت بندها) که درحدود بیست گـونـه ازآن شناخته شده و همه متعلق بنواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی وغربی هستند... گونهٔ خوراکـی این‌گیاه به‌نام ریواس موسوم است، راوند (فـرهنگ معین). ریوند چینی در بازارهای ایران فروخته می‌شود واین نکته حاکی ازعلاقه‌ایست که مردم به‌این دارو دارنـد. سابقاً در تهران بعنوان مرهم‌کوفت بکار مـی‌رفت (پارسا، ج ۴، ص ۱۰۵).

زاج *(Zāj)*

Vitriolum (لا)

Vitriol (فر)

زاج بسیارگونـه ست و مصری بهترین گونه بوذ.

الابنیه(بهم۱۷۶، زل ۱۳۱)

زاج روی زمین را گویند و اهــل آذر-بایگان سرب را ازاکند خوانند و منشأ راو اشتقاق زاگ اوست [کــذا]... و شب یمانی ازجمله زاکهانیکوترست... و بعضی را لــون زرد بود و بعضی را سیاه وبعضی سرخ و زاغ سیاه آن است که کفشگران بکار برند... و بعضی گفته که نیکوتر زاگ آن است که لون او بـه لون زر ماند وچون شکسته شود درمیان جرم او اجزاء پدیدآیدکـه بهاجزاء زر ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۶۱). درهدایة-المتعلمین بجای زاج زاگ و انواع آن در موارد مختلف چنین آمده است: زاگ زرد شکن، زاگ سپید، زاگ‌سپید بریان کرده،زاگ‌سرخ، زاگ‌سرخ‌شکن، زاگ سوخته،زاگ کفشگران، زاگ مداد (رك: هدایه‌فهرست‌داروهاوخوردنی‌ها).فارسی معرب‌است(المعرب جوالیقی، دهخدا). زاج حجری است معروف و چند نـوع است و طبیعت همه بیکدیگر نـزدیك چون سفید و سرخ و زردو سبز. زرد را اقلقطار گویند وسفید را قلقندیس و سبز را قلقند. سبزو زرد درمرهمها وداروهای چشم بکار دارند وزاج مصری ازقبروسی قوی‌ترست... و نوعی دیگرسرخ است و در داروهای چشم قبروسی بهتراست... و زاگ درصناعت صباغان مستعمل باشد. رنگها را تمام تـرکند (عرایس، ص ۱۹۹). هو انواع کثیرة منها القلقند.. و منها القلقدیس و منها القلقطار... والزاج-القبرسی هوالاخضر و زاج الاساکفة هو الـزاج الاصغر (شرح اسماء، م ۱۴۰). زاج معرب زاگ فـارسی است. قلقند معرب خالکنتون *Khālkanton* یونانی و قلقدیس معرب کلمهٔ یونانی خلکیتیس *Khalkitis* و قلقطارشاید مأخوذ است از لغت یونانی خلکوکراتون *Khalk-okrāton* اینها همه زاجهای غیرخالص به‌خصوص سولفات‌آهن می‌باشندکه در ساختن سرمه و داروهای چشم بکار می-رود. زاج اخضر، سولفات آهــن غیر خالص و قلقند همان است که در میان داروفروشان اروپا معروف است بـه : *La couperose verte* (مایرهوف، م ۱۴۰). شیمی‌دانان قدیـم اقسام سو-لفات‌ها (کبریتها) رابه‌نام‌زاج‌ویتریول‌و یاکوپروز می‌نامیده‌اند و انواع مختلف آنرا با قید سبز، کبود (سولفـات آهن، مس) و مانندآن از یکدیگر متمایز می-ساخته‌اند... این اقسام مختلف ویتریول یا سولفات‌ها را نیز زاج می‌گفته‌اند و برای تشخیص و جـدا ساختن اقسام آن از یکدیگر قیدآهن، مس، نشادر، آهك و یـا سبز سرخ، کبود، زرد بـدان می-افـزودند. ولکن زاج حقیقی اکسید او آهن است که از ترکیب آن با صمغ و

آب مرکب سیاه تهیه می‌شود و ازنمك‌هایی است که بطورآزاد نیز در طبیعت بدست می‌آید و در طب استعمال می‌شود. زاج هنگامی که خشك است به رنگ سفید است وچون تبلور یافت سبز متمایل به‌کبود می‌گردد (دایرةالمعارف بستانی، دهخدا).

زاد مهران (*Zādmahrān*)

سنبراس... و اندر زاذ مهران هندی بکار برند.

الابنیه (بهم۱۹۷، زل ۱۵۵)

زامهران [بدون دال] داروئی است که در نوشداروکنند (لغت فرس اسدی، دهخدا). زامهران داروئی است که آن تریاك باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و در نوشداروها داخل‌کنند (برهان، دهخدا). به‌داروئی اشارت‌کرد که آن را زامهران خوانند (کلیله و دمنه نصرالله منشی، دهخدا). مرحوم دهخدا درحاشیهٔ عبارتی که ازکلیله و دمنه نقل‌کرده چنین نوشته است: درکلیلهٔ عربی ابن المقفع نیز نام این دارو به همین نحو (زا-مهران) آمده است و در حدیقهٔ سنائی کلمه بصورت زبحران (زب ح با حاء حطی) آمده است که من گمان می‌کنم مخفف و مصحف زامهران است:

سخت بسیارکس بود که خورد
قدح زهر صرف وزان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد
که زبحران چو خیزران باشد

(حدیقه سنائی، ص ۸۴ س ۱۹) و در کتاب الابنیه عن حقائق الادویه (در شرح کلمه که نمی‌توانم آنرا بخوانم بعد ازکلمهٔ سنجسفویه) گوید: [در این جا استاد شاهد مورد بحث مذکور در فوق راآورده و یادداشت خود را پایان داده است]. کلمه‌ای که پس‌ازسنجسفویه آمده و مرحوم دهخدا نتوانسته است بخواند همان سنبراس است که هروی در ذیل این ماده به زادمهران هندی اشاره‌کرده است. در قرابادین از قانون ابن‌سینا از زامهران صغیر وزامهران‌کبیر بعنوان معجون مقاوم سموم یاد شده‌است (رك: دهخدا). رامهران با راء مهمله (داود انطاکی ــ بحرالجواهر، دهخدا). در لغت فارسی زامهران و زامرون چون نافرمان وآزریون وبمعنی تریاك پازهر خاصیت ضبط شده و در مخزن رامهران و زامهران و رمهران و زمهران ضبط‌شده وآن نوعی ازترکیبات افیونی است (بهمنیار، ۱۹۷).

زبدالبحر (*Zabad-ol-bahr*)

زبدالبحر جلا دهذ و سخ ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل۱۴۲)

زبدالبحر، کف دریا را به رومی اقرا-بونیا گویند و اقرون نیزگویند... و او پوست نوعی است از حیوان دریائی و معدن او بحر عدن و نهایت به‌اندازهٔ

دستی باشد و در تــن او یك استخوان بیش نبــود و آن استخوان در پشت او باشد و زبدالبحر آن استخوان بــاشد (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). کفك دریــا (هدایه). زبدالبحر کف دریــا است و پنج نــوع است بعضی همچون اسفنج است... بعضی به‌رنگ‌گل است یا بنفش است(اغراض،۶۲۰). صاحب اختیارات بدیعی‌می‌نویسد که زبدالبحررا به‌پارسی «کف دریــا » خوانند و سپس به‌بیان انواع پنجگانهٔ آن می‌پــردازد (رك: دهخدا). اکنون عامه آن رابنام لسان‌ـ البحر می‌شناسند. جسمی‌است غضروفی و عضو اساسی پیکر یك حیوان دریائی است به‌نام سیداج. حیوان مذکور پس ازآنکه دردریا می‌میرد وگوشت بدن او متلاشی می‌گردد غضروف بدون گوشت آن برسطح آب قــرار میگیرد و پس از چندی با امواج بساحل پرتاب شده در اثر حرارت خورشید خشك مــی‌گردد و به‌صورت «زبدالبحر» درمیآید (دائــرة‌ـ المعارف‌بستانی، دهخدا). نام زبدالبحر ترجمهٔ هلکیونیون *Halkyonion* دیو- سقوریدس است... امروز معروف است به‌لسان‌البحروآن استخوان‌سیداج *Sei-che*است(مایرهوف، ۱۴۱). زبدالبحر عبارت است از استخوان ماهی سیداج *Cuttle fish* و ستاره دریائی-*Jelly fish* ومانند اینها (لوی، م ۱۱۸).

زبل (*Zebl*)

زبل همه‌گرم وخشکست تحلیل‌و تجفیف و تسخین‌کند.

الابنیه (بهم۱۷۸، زل ۱۴۳)

سرگین (اقرب‌الموارد ــ بحرالجواهر، دهخدا). زبـل و زبیل سرگین است و مزبله جــای افکندن‌آن (شرح قاموس، دهخدا). افکندهٔ جمله حیوانات‌کــه به‌ـ پارسی او را سرگین گویند (تــرجمهٔ صیدنه، دهخدا).

زبیب (رك: عنب)

زجاج (*Zojaj*)

زجاج‌گرم وخشکست جون خرد بسایند وبا شراب ریحانی بخورند سنك اندر کلی ومثانه خردکند.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۱۴۱)

آبگینه (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). زجاج آبگینه است و هر سه حرکت در زاء جایز است جز آنکه باکسرکمترآیــد (تاج‌العروس، دهخدا). آبگینه و شیشه (نفیسی).

زراوند (*Zarāvane*)

(لا) *Aristolochia longa*
Aristalochia rotunda
(فر) *Aristoloche*

زراوند دوجنسست طویل و مدور

الابنیه (بهم ۱۷۳، زل ۱۳۹)

صاحب الابنیه زراوند را زریوند نیــز نوشته است‌آنجاکه درذیل ماده «زیبق»

گوید: زیبق... جون زریوند دراز با او بکار برند خارش را بهتر بوذ (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱). بر سه نوع است یکی راز راوند ومدحرج گویند یعنی جرم اوگرد باشد و نوع دوم زراوند طویل است یعنی دراز و نوع سیم آن است که نبات او به‌علاقه‌های درخت تاك ماند و علاقهٔ او آن است که بشکل لبلاب بر درخت بود و به انواع نبات محکم شود (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۳). درازاست وگرد... دندانها سپیدکند و بن دندان سخت‌کند... و هر دونوع ضیق‌النفس و صرع را... سود دارد (اغراض، ۶۲۱). لغت فارسی است و قسم نر را طویل و ماده را مدحرج نامند و ازمطلق او مراد طویل است وآن بیخی است به سطبری انگشتی و زیاده ازآن و دراز و ظاهرش تیره مایل بسرخی و باطنش سرخ مایل به‌زردی و طعمش تلخ... و برگش شبیه به‌برگ لبلاب‌کبیر... زراوند مدحرج به‌فارسی زراوند گرد و به‌اصفهانی نخود الوندی نامند (تحفه، ۱۳۴). منه مدحرج و منه مستطیل و النوعان موجودان بالمغرب... و اسم‌الزراوند بالیونانی ارسطولوخیا (شرح اسماء، م ۱۳۳). لفظ زراوند فارسی است وزراوند دراز و زراوندگرد هردو در کشورهای ساحل مدیترانه و در آسیای مرکزی می‌روید (مایرهوف، م ۱۳۳).

زردچوبه (رك: عروق صفر)

زرسك (زرشك) (رك: انبرییریس)

زرنب (*Zarnab*)

زرنب گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل ۱۴۲)

زرنب نبات بستانی است و بعضی‌گویند نباتی است که بوی او خوش بود... زرنب برگ درختی است که بوی او عطر باشد وجرم اوتیره رنگ... ختنکی [کذا لایقرء است] گوید زرنب برگ سیسنبر است و از صندل تیزبوی‌تر بود و نوعی ازاو به‌غایت خوش بوی بود و بوی او تیز بود و به‌بوی اترج ماند... و بولس گوید زرنب از جملهٔ افاویه است یعنی از عطرهای نباتی است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). صاحب هدایه در ضمن نسخه‌ای که برای مداوای استسقا نوشته چنین آورده است: نسخت وی خبث‌الحدید... وزرنب (ص۴۵۴). زرنب... فربهی آرد و بادها را بشکند (اغراض، ۶۲۰). برگ نباتی است از برگ صعتر عریض‌تر و مایل به‌زردی و خوشبوی شبیه به‌بوی ترنج وگلش زرد و نباتش‌کمتر از زرعی و ساقش مربع و مجوف و طعمش با حدت و قوتش تاچهار سال باقی می‌ماند و منبتش جبال فارس و او را سرو ترکستانی نامند

(تحفه،۱۳۴). باوجود این همه تعریفها هنوز تعریف زرنب از نظر گیاه شناسی امروز و تعیین هویت علمی این گیاه به‌طور قطع و یقین میسر نشده و همچنان ناشناخته مانده است. (برای تفصیل این مطلب رجوع شود به‌مایرهوف، م ۱۳۷ و لوی، م ۱۲۴).

زرنباد (*Zoronbād*)

Zingiber zerumbet (لا)

Zerumbet (فر)

زرنباد سه جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۹)

بیخی است که درصورت ودرشتی هیأت به‌سعد ماندجز آنکه زرنباد بزرگ‌تر باشد و بوی خوش در او کم بود و لون او به سپید مایل باشد و لـون سعد به‌سیاهی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). از داروهائی است که صاحب هدایـه در موارد متعدد تجویـز کـرده و صاحب اغراض نوشته است: زرنبادگرم وخشك است (ص ۶۲۰). زرنبـاد بیخی است عطری که او را مستدیر ورق می کنند تا ازکرم زدن محفوظ ماند وظاهر او اغبر و باطنش مایل به‌زردی و از بـلاد چین و بنگاله و دکن آرند. نباتش به‌قدر دو شبر و برگش قریب به‌برگ انار وگلش و ثمرش شبیه به‌تخم‌گـل و بیخش مثل زراوند و طعمش تـلـخ (تحفه، ۱۳۴). زرنباذ و هوالذی تسمیه عامه مصر عرق الکافـور (شرح اسماء، م ۱۴۵). این لفظ فارسی است: زرنبـا به‌فتح اول و ضم دوم یـا زرنباهـه بـه‌ضم اول و دوم (برحسب قول فوللرس). در تازی آنـرا زرنباد به‌فتح اول و ضم دوم و زرنباد به فتح اول و دوم ضبط کرده‌اند. هنوز در بازارهای قاهـره بعنوان عرق الکافور فروخته می‌شود (مایرهوف، م ۱۴۵).

زرنبای (رك: زنجبیل)

زرنیخ (*Zarnix*)

زرنـیـخ سه جنسـت سـرخ و زرد و سبیذ.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل۱۴۰)

زرنیخ را زرنیق‌گویند و این لفظ تازی نیست... و معنی او زرد رنـگ بـود و بپارسی زرنی‌گویند [لفظ اخیردرترجمهٔ صیدنه زرخی ولی دراصل عربی‌الصیدنه زرنی است وشق دوم اصح می‌نماید]... سه نوع است یکنوع سپید است و این نوع زهراست ونوع دیگر زرد است و نوع دیگـر سرخ و معدن زرد به‌ارمینیه است... و زرد در بغداد بسیار بـاشد و بغدادی بهتر باشد از ارمینی (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). در هدایةالمتعلمین از زرنیخ، زرنیخ‌زرد، زرنیخ سرخ یادشده استوصاحب‌اغراض‌نیزمی‌نویسد:زرنیخ زرد و سرخ و سپید است، (ص ۶۲۰). زرنیخ لغت فارسی است و به‌یونانـی

فرساطیس نامند و بمعنی کبریت الارض است و پنج قسم می باشد... زرد... سرخ... سفید و او را زرنیخ النوره و دواءالشعر نامند... سبز وسیاه اونیز غیر مستعمل است (تحفه، ۱۳۵). زرنیخ و زرنیق... جسمی معدنی مرکب ازگوگرد و ارسنیك... زرنیخ احمر: زرنیخ سرخ که معمول کیمیاگران است و زرنیخ اصغر معمول نقاشان (نفیسی). زرنیخ سرخ (به‌انگلیسی *realgar*) ترکیب گوگرد و آرسنیك است به‌رنگ سرخ که در بین النهرین باستان داروئی شناخته بود (لوی، م ۱۲۶). زرنیخ به‌متداول‌ترین ارسنیك زرد (به‌انگلیسی *Orpi-ment*) اطلاق می‌شود (لوی، سمرقندی م ۴۲۱).

زروار (*Zarvār*)

Curcuma zeodaria (لا)
Zeodaire (فر)

زروار داروی هندیست بقسط ماند.

الابنیه (بهم۱۷۷، زل ۱۴۲)
زروار به ظن قریب به‌یقین غلط است و صحیح زدوار است زیرا که این لغت درتمام مآخذ مهم زدوار با دال مهمله یا جدوار با جیم منقوط آمده است. ابوریحان بیرونی چنین گوید: الجدوار-المذکورفی باب ج(الصیدنه، ب ۶۵). اما درترجمهٔ صیدنه لغت زدواربه‌جدوار ارجاع نشده‌است: زدوار داروئی‌هندوی است واو مضرت نیش جمله زهرها دفع کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). صاحب تحفه در ذیل زدوار می‌نویسد: «جدوار است» و جدوار را چنین تعریف میکند: بیخی‌است مخروطی شکل به‌قدرانگشتی و ازآن‌کوچکتر. به‌فارسی ماه پروین.. نامند و آن پنج قسم می باشد (تحفه، ۷۱). جدوار و یقال زدوار و هونوع من‌الزرنباذ قوته قوةالدرونج (شرح اسماء، م ۸۱). زدوار و جدوار هر دو در لغت‌آمده اما آنچه معروف و متداول است زدواراست. این گیاه درهند شرقی رشدونمو می‌کند. زدوارلغتی‌است‌فارسی (مایرهوف، م ۸۱).

زرین درخت (*Zarrin-deraxt*)

زرین‌درخت داریست و اب برگش‌جون با میبخته بخوری عسرالبول را سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)
از داروهای ناشناخته است و شاید از این‌رو نامی ازآن درمنابع معتبری چون هدایه و اغراض و اقراباذین‌کندی و اقراباذین سمرقندی و ابن بیطار برده نشده است. ابوریحان دربارهٔ زرین-درخت می‌نویسد: این‌ماسویه بدله حب الاترج... یسمی بالعربیه‌العریان و بالسندیه دالوبندلوا [درست خوانده نمی‌شود و درترجمهٔ صیدنه نیزنام زرین درخت نیامده‌است] (الصیدنه، ب ۶۶).

او را در خراسان گل عاشقان نامند و نبات او از یك شبر زیاده و برگش عریض و مزغب وگلش زرد و شاخهای او بزرگ و دراز و چون نزد او غنا و سرود نمایند گلش می‌ریزد... و بعضی گویند اسم‌آزاد درخت است (تحفه، ۱۳۴). مؤلف مخزن الادویه همین تعریف صاحب تحفه را ذیل لغت زرین گیاه تکرار کرده است بی‌آنکه یادآور شودکه آن را زرین درخت نیز نامند. می‌نویسد: زرین گیاه... ازجملهٔ ادویه مجهولة الماهیه است... صاحب اختیارات بدیعی گفته‌که درختی است که در ولایت‌کازرون بسیار می‌باشد (مخزن).

زعرور (*Zaʔrur, Zoʔrur*)

Mespilus azarolus, Crategus azarolus (لا)

Azerole (فر)

زعرور را بپارسی ازدف خوانند واو سردست وخشك اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۸)

زعرور را به‌پارسی گویج گویند... و ازدك [کذا وشاید اشتباه کاتب باشد به جای ازدف] نیزگویند وچوب او بزرگ باشد وابن‌الاعرابی به‌لغت عرب نلك‌را زعرورگوید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). زعرور یعنی ازدف انواع است یکنوع را به‌خراسان الج گویند قابض‌تر ازهمه میوه‌های دیگر است (اغراض، ۵۹۱). زعرور در اصفهان‌گویج نامند وبه‌ترکی یمیشان و در تنکابن‌کرجیل گویند از جنس‌کنوس طبری‌است (تحفه، ۱۳۶). این‌کنوس طبری را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: به‌فتح‌کاف وضم نون... به‌لغت طبرستان اسم نوع‌کبیر زعرور است و به‌ترکی ازگیل... و افعال و خواص آن قوی‌تر از زعرور صغیر (مخزن). زعرور هوالاجاص الشتوی... انه ثمرة شجرهالدب و اسم شجرة‌الزعرورالنلك (شرح اسماء، م ۱۳۲). زعرور نامی تازی است‌که در اسپانیائی *acerola* و در فرانسه *Azerde* (و در انگلیسی *Azerde*) گشته است. نلك را بعضی به‌فتح یا ضم یاکسر نون و لفظی تازی دانسته‌اند وبرخی فوللرس آنرا تلك *Telk* و واژهٔ فارسی پنداشته‌اند.

الاجاص الشتوی یعنی آلوی زمستانی وشجرةالدب‌که به‌معنی درخت خرس است هم به‌زعرور مورد بحث اطلاق می‌شود و هم به‌ازگیل (به‌فرانسه *Le neflier* به‌لاتینی *Mespilus-germanica*) بنا به‌نوشتهٔ دکتر پارسا کنوس‌سابق‌الذکررا درگیلان ومازندران امروز بنامهای‌کنوس بر وزن خروس و کنس بروزن‌غرض‌وبروزن‌خورش‌وکندس بروزن‌هرمزخوانند(پارسا، ج۴،ص۷۹).

بنا به‌نوشتهٔ دکتر زرگری درخت ازگیل را در گیلان «کونوس وار» گویند (زرگری، ص ۵۸۴). و اما واژهٔ ازدف به‌کسر وفتح همزه وفتح دال درفرهنگها چنین تعریف شده‌است: میوه‌ایست سرخ رنگ و صحرائی وآنرا به‌عربی زعرور خوانند (برهان، دهخدا). ازدف...کوژ نیزخوانند (جهانگیری، دهخدا). ازدف زالزالك (دهخدا). آخرین نکته‌آنکه گویچ مذکور در صیدنـهٔ ابوریحان و تحفهٔ حکیم مؤمن همان است که امروز درگویش بسیاری از شهرستانها بجای زالزالك بکار می‌رود.

زعفران (*Za?farān*)

Ciocus sativus (لا)

Safran (فر)

زعفران‌گرمست اندر درجهٔ دوم. خشك اندر اول.

الابنیه (بهم ۱۷۱، زل ۱۳۸).
زعفران لغت تازی است و او را عرب باسامی مختلف تعریف‌کرده‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۴). زعفران قابضی است و محلل و منفخ (اغراض، ۵۹۱). زعفران معروف است (تحفه، ۱۳۵). زعفران ازاسامی سامی‌است(مایرهوف، م ۱۳۵).

زفت (*Zeft*)

Pix (لا)

Poix(فر)

زفت گرم و خشکست در درجهٔ دوم. خلطهای غلیظرا بپزاند.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل۱۴۰)
چیزی است همچون قیر و بعضی از درخت صنوبر کشند به‌قرع و انبیق (اغراض، ۶۲۱). زفت بری و جبلی زفت یابس است. زفت رومی شامل زفت یابس و زفت بحری است و از مطلق او اکثر زفت بحری مراد است (تحفه، ۱۳۶). در هدایة المتعلمین نیز از زفت و زفت‌ترکراراً یاد شده است (رك : همان کتاب فهرست داروها) . زفت، الزفت‌الرطب یسمی‌القیر وهوالا-شبنت، والزفت‌الیابس یسمی القار ایضا (شرح اسماء، م ۱۳۸). زفت به‌کسر زا است نه به‌فتح آن. «قار» و «قیر» مأخوذ از لفظ یونانی‌کروس *Kéros* است. اشبنت برگرفته از واژهٔ یونانی اسفالتوس (اسفالت) است. مؤلفان یونانی و اسلامی در وجه تسمیه زفت و محصولات مربوط به‌آن دچار اشتباهات فراوان شده‌اند(مایرهوف، م ۱۳۸). صاحب الابنیه در جای دیگر یعنی در ذیل ماده «دهن القرطم» به‌زفت‌تر (زفت رطب) چنین اشاره می‌کند: روغن قرطم... وجالینوس... گوید که بدلش... زفت‌ترست(الابنیه، بهم۱۳۹، زل ۱۱۵).

زمرد (*Zomorrod*)

Smoragbus (لا)
Emeraude (فر)
زمرذ اکردودانك سنك ازوحل‌کنی و زهرخورده را دهی سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)
زمرد جوهری‌است شریف‌نفیس، حجری معدنی، لون اوسبزشفاف... وآن دونوع است: بی‌رنگ و تمـام رنگ و جنس اشرف از روی لون برچند نوع است.. ذبابی،ریحانی، سلقی، زنجاری، صیقلی، ظلمانی، رسا، بحری، صابونی، آسی، کراثی و اصم (بـرای آگاهی از این انواع رجوع شود به‌عرایس‌الجواهر ص ۴۸ ببعد). زمرد یکی ازانواع سبز شفاف یاقوت‌کبود است‌کـه از ۲۰۰۰ سال ق.م. ازاقسام احجارکریمه شناخته شده است و در روزگار فرمانروائـی اسکندر مقدونی وکلئوپاتـرا و دوران امپراتـوری رومیان به‌مقدار فـراوان از معادن مصراستخراج میشده است. رنگ سبزآن بجهت وجود اندکی کروم است که جانشین آلومینیوم‌گشته است. از درّ کوهی (کوارتز) اندکی سخت‌تر و از زبرجد نرم‌تر و از الماس بسی نرم‌تـر است (دایرةالمعارف بریتانیکا).

زنجار (*Zanjār*)
زنجار کـرم و تیزست و اکال کـوشت زیاده را بخورذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۱)
معرب زنگار فارسی است و هروی در چند جای دیگر (امـا نه در ذیل همین مادهٔ زنجار) زنگار نوشته است ازجمله درذیل مادهٔ بطم تعریف زنجار درترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت رومی ابوس گویند واناروس نیزگـویند و به‌هندوی مورفرین گویند ومعنی او به‌لغت پارسی چنان باشد یعنی‌که بـرنگ تاج طاوس ماند زیراکه به‌لغت هندوی طاوس را مورگویند وتاج را فرین گویند ومفهوم از ایـن لفظ تـاج طاوس نیست بلکه... رنگ زنگار است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۵). زنجار، زنگار... ریشهـای پلید را سود دارد و زنگارکه ازآهن وسرکه کنندگوشت بن دندان سخت‌کند واندر داروی چشم به‌کارآید (اغراض،۶۲۱). زنگار اسم فارسی زنجار است (تحفه، ۱۳۷). زنگار معرّبش زنجار، زنگ فلزات، آیینه و جـز آن، اکسید مس *Oxyde de cuivre* نامی است‌کـه به‌انواع مختلف استات مس *Acetate-de cuivre* به‌سبب رنگ سبز آنهـا داده‌اند، زنگارمعدنی، زاج‌سبز(فرهنگ معین).

زنجبیل (*Zanjabil*)
Zingiber officinale (لا)
Gingembre (فر)
زنجبیل سه‌جنسست صینی و زنکـی و ملیناوی‌و بهترصینی‌بوذآنکه زنکی. و

ملیناوی کرد باشد و او را زرنبای نیز گویند.

الابنیه (بهم۱۷۰، زل ۱۳۷) بالفارسیه شنگریر و ایضا زنگبیر و شنکبیل و بالسریانیه زنکبیل... هو اصل کالسعد ایبض حاد کالفلفل... والمعروف عند الصیادله انه نوعان هندوی وزنجی و یقال له الصینی ایضاً (الصیدنه، ب ۶۹). ینبت ببلادالمغرب و فی ارض عمان و هو عروق تسری فی الارض و لیس بشجر و... نباته نبات الراسن و هم یاکلونه رطبا عمایوکل البقل و یستعمل یابسا (ابن بیطار، ۱۶۷). زنجبیل معروف است، طبع او بهطبع فلفل نزدیك است (اغراض، ۶۱۹). بیخی است معروف وگیاه اوشبیه بهگیاه شقاقل وازآن بسیار کوچك تروبی گل و بی ثمر و درمازندران نیز می باشد (تحفه، ۱۳۷). واژهٔ زنجبیل مأخوذ از لغت سانسکریت زنگبیر *Zingibir* (مذکور درالصیدنه) است (لوی،سمرقندی،۲۶). واما زرنبای که در اینجا هروی به آن اشاره می کند به ظن قریب به یقین همان زرنباداست (رك:همین ماده) این که گفتم ظن قریب به یقین زیرا زرنبای را به این صورت یعنی مختوم به یا درمنبع دیگر نیافتم اما چون دربارهٔ زرنباد (مانند زنجبیل) نوشته اند که بسعد ماند تقریباً مسلم می شود که زرنبای همان زرنباد است و شاید مصحف آن باشد. مرحوم بهمنیار نیز زرنبای را در حاشیه زرنباد معنی کرده است (بهمنیار، ۱۷۱).

زنجفر (*Zanjafr*)

Cinnabris (لا)

Cinabre (فر)

زنجفر را قوتی گرم و خشک است باعتدال.. جراحتها فراهم ارد وی و گوشت را بارکها برویاند.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل ۱۴۱) زنجفر مصحف زنجرف، و زنجرف و شنجرف نیزمعرب واژهٔ فارسی شنگرف است. درکتب ادویهٔ مفرده از این دارو غالباً تحت عنوان زنجفر یا زنجرف بحث شده است چنانکه بیاید. درترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: زنجرف او را شنجرف و زنجرف و سحربح [کذا] گویند و... درکتاب اشکال اقالیم آورده اندکه درکوه نسوخ از بلاد فرغانه موضعی است که از آن زمین سیماب برمیآید چنانکه آب چشمهها برمیآید و در این کوه شنجرف باشد وابوریحان گوید که معلوم نیست که آن شنگرف که از آن کوه حاصل می شود معدنی است یا معمولی که از سیماب درآن موضع سازند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). درمتن تازی صیدنه بجای زنجرف، زنجفر آمده و اصلاً اشاره ای به کلمهٔ زنجرف یا شنجرف نشده است (رك: الصیدنه، ب ۶۹). در هدایة المتعلمین بجای زنجفر یا زنجرف یا شنجرف، فارسی

اینهـا یعنی شنگرف آمده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). زنجفر.. جراحت‌ها را برویاند و سوختگی‌آتش را سود دارد (اغراض، ۶۲۰). صاحب تحفه در ذیل زنجرف فقط می‌نـویسد: زنجفر است (ص ۱۳۷) و در ذیـل شنجرف همین قـدر میگوید: زنجرف است (ص ۱۶۸). زنجفر به‌فـارسی شنگرف نامند... معروف است و دونوع می‌باشد معدنی و مصنوعی معدنـی... در معدن زیبق و طلا و مس تکون می‌یابد و حجرالزیتونی نامند... ومصنوع آن از زیبق و کبریت است (مخزن). زنجفرقیل انه مصحف وان‌الاسم‌الحقیقی سنجفر (شرح اسماء، م ۱۳۴). زنجفر و سنجفر مصحف واژهٔ فارسی شنگرف و همان است‌که در فرانسه *Le Cinabre* گویند و عبارت است از سولفور دوکویور (مایرهوف، م ۱۳۴).

زرنگار (رك: زنجار)

زوفا (*Zufā*)

Hyssopus officinalis (لا)

Hyssop (فر)

زوفا دوجنسست خشك وتر خشك ازو جنسی است از سعتر... واما زوفای‌تر آن بشم بوذکی بکون کوسبند بازبوذ بناحیه ارمینیه.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۸)

زوفا دونوع است نوعی خشك است و نوعی تر است. آنچه خشك است نباتی است و او برگی است‌که بشکل و مزه و بـوی بـه سعتر مـانـد و او را از روم به‌اطراف برند و بسبب‌آنکه ازاین اوصاف به‌سعتر مانـد او را سعتر رومی گویند و به‌لغت او را سفوف گویند... و [زوفای‌تر را] به‌تازی زوفـا رطب گویند... ریم پشم گوسفند است‌که در ارمینیه حاصل شود... طریق تحصیل او آن‌است که چون‌کوسپندان بلاد شکوفه‌های انواع نبات بخورند و زوفا رطب، در پشم و دنبهٔ او جمـع شود و پس‌آن پشم از وی جداکنند وبواسطهٔ‌آب، زوفا را از پشم بستانند و بپزند تا به‌قوام‌آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). در هدایـة المتعلمین از زوفا، زوفای تـر، زوفای خشك بعنوان داروی معالـج بعضی بیماریها نام برده شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها) زوفا دوگونـه است وخشك است اما زوفای تر شوخ پشم وشوخ دنبه است و ازجانب ارمینیه آرند. آنجا نباتی است‌کـه گوسفند انشان بدان نبات خسبد و بر وی گذرد و تری‌آن برموی وپوست ایشان بماند. و زوفای خشك نباتی است گرم وخشك بدرجهٔ سیم او را با انجیرخشك انـدر عسل بپزند و ذات‌الریه و... را سود دارد (اغراض، ۶۲۰). زوفارطب هو-دسم‌الصوف. اما الرومی دون اضافـة

الـی شئی او تقید بصفة و هی العشبة۔ المعلومه(شرح اسماء، م۱۳۶). چنانکه لکلرك درترجمه وحواشی مفردات ابن۔ بیطار توجه کـرده است مؤلفان تازی۔ نویس دو واژۀ یونانی را که دیوسقور۔ یدس بکار برده است باهم اشتباه کـرده۔ اند وآنها یکی عبارتاست ازاویسپوس *Oispos* بمعنی چربی پشم (بهفـرانسه *Suint*) و هیسوپـوس *Hyssopos* بمعنی گیاه مورد بحث یعنی زوفا (به فرانسه *Hysope*) و این هردولغت را بصورت عربی زوفا درآوردهاند اما بین آنها امتیاز قائل شدهاند و یکی را به۔ صفت رطب بروزن قطع (بمعنی تر) و دیگری رابهصفت یابس (بمعنی خشك) وصف کردهاند. زوفای واقعی یعنی زو۔ فای خشك یا زوفای یابس که نام لاتینی و فرانسویش را در صدر این گفتار می۔ بینید درنواحی مدیترانه وآسیا از جمله ایران وناحیۀ سند میروید (مایرهوف، م ۱۳۶– لوی، م ۱۳۱).

زوفره (*Zawfara*)

اسطوخوذوس... اصلاح وی زوفـره است.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

این لغت در تمـام کتب مفردات طبی بصورت زوفرا ضبط شده است. ابو۔ ریحان در الصیدنـه چنین مینویسد: الرازی وصهاربخت زوفـرا... هودینا۔ رویه... و ان طبعه شبیه بالسنداب... و قیل حبه یشبه الانجدان و هو بالـرومیه اموغلیا [وقال] طاهرالزوفرا بزرالحزا... له ساق صغیـر و دقیق کالشبت ذوعقد و ورق انعم من اکلیل الملكطیب الرایحه.. ابن ماسویه هومثل الانجدان (الصیدنه، ب ۷۰). تخمی است شکل او همچون انگدان او را حزانیزگویندگرم و خشك است اندر خشك کـردن منی همچون سداب است. کژدم زده را خوردن وطلا کردن سود دارد (اغراض، ۶۲۰). زو۔ فرا قسمی از حزای بری است (تحفه، ۱۳۹). زوفرا قسمی از خزامی بـری است (فرهنگ مخزن، در ضمن بـاید دانست که خزامی بری غلطوحزای بری درست است و لغت اخیر در مخزن در فصل دواهائی کـه اولآنها حا (حای حطی) است بـه تفصیل آمده است). صاحب شرح اسماءالعقار زوفرارا همان کاشم دانسته است و مایرهوف مترجم و شارحکتاب مزبـور نیز در ضمن بحث دربارۀ کاشم درمورد لغت زوفرا همینقدر بهاستناد دُذی مینویسد که مأخوذ از سریانی است (شرح اسماء، مایرهوف، م ۲۰۳) مرحوم بهمنیار درحـاشیه می۔ نویسد: بج [گویـا رمزی است بـرای برهان جامع] زوفرا بـروزن بوذرا تخم دوایی است کـه بهشیرازی آهودستك گویند. مخ [= مخزن الادویه]: قسمتی

از خزامی [حزای] بری است وخزامی-[حزای] شب بوی و بەقولی خیری دشتی است که بەشیرازی اردانه گویند (بهم ۱۹). عبارتی راکه استاد فقید از مخزن نقل کرده است من درآن کتاب یا در فرهنگ پایان آن ذیل لغت زوفرا یا زوفره یا حزای بری نتوانستم بیابم جز مطالبی که پیش از این از آن کتاب نقل کردم. زوفره درالابنیهبعنوان ماده مستقل یعنی یکی از۵۸۴ کلمه و ماده ازموادی که در مداوا بکار می‌رود و هروی به-تفصیل از هریك بحث کرده است نیامده است. معهذا چون اقوال دربارۀ آن مختلف می‌نمود دربحث آن تا حدی به-تفصیل کوشیدم. همچنین رجوع شود به «حزا» و «کاشم».

زوقال (*Zoqāl*)

Cornus mascula (لا)

Cornouiller (فر)

زوقال جنسی است از الو سرخ-رنگ.

الابنیه (بهم ۱۷۷ ، زل ۱۴۲)

زوقال همان است که امروز زغال یا زغال‌اخته می‌نویسند. واژه‌ایست فارسی و عربی آن قرانیا است که مأخوذ از یونانی است چنانکه بیاید. در ترجمۀ صیدنه وهدایةالمتعلمین ذکری از زوقال یا قرانیا نشده است. ابن‌بیطارمی‌نویسد: قرانیا، الغافقی، شجره تنبت فی‌الجبال البارده ورقه کورق‌الزادرخت، دیسقور-یدوس هی شجرة عظیمه (ابن بیطار، بقیه مطالب او همان است که صاحب اختیارات و تحفه و مخزن نوشته‌اند). قرانیا درختی است بزرگ درکوهستان سردسیرروید و ورق‌وی مانند ورق‌زیتون آزاد درخت بود وثمر وی مانند زیتون دراز وچون نارسیده بود سبز بودوچون رسیده گردد سرخ گردد مانند خون و آنرا خورند و در طعم وی عفوصتی تمام بود (اختیارات، دهخدا). قرانیا زقال اخته است (تحفه، دهخدا. اما من نتوانستم این عبارت را در تحفه بیابم). زقال اسم فارسی قرانیا است و او ثمر درختی است بەقدر زیتون و یاقوتی-رنگ و بعد از خشکی سیاه می‌شود و ترش با اندك عفوصت و قبض (تحفه، ۱۳۷). زقال اسم فارسی قرانیا است. دیسقوریدس گفته ثمر درختی است عظیم بەقدر زیتونی (مخزن). صاحب شرح اسماء ذیل ماده « مو » می‌نویسد: موهوالمران... و هوالقرانیه (شرح اسماء، م ۲۳۱). قرانیه معرب واژۀ یونانی کرانیا *Krāneia* است (مایر-هوف، م ۲۳۱). زغال‌اخته‌گیاهی است از تیرۀ زغال اختەها که جزو تیرەهای نزدیك بەزیتونیان است وآن درختچه-ایست که میوه‌اش بیضوی شکل و گوشتدار وقرمزرنگ و از زیتون اندکی

کوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه به‌مصرف تهیهٔ کمپوت و مربا می‌رسد وبصورت خشك شده هم مانندآلبالوی خشك مصرف می‌شود. اخته زغال، حب‌الشوم (فرهنگ معین).

زهره (رك: مرارات).

زیبق (*Zaibaq*)

Hydrargyrum vivum(لا)

Mercure (فر)

زیبق رشك و سبش بکشد.

الابنیه (بهم۱۷۵، زل ۱۴۱)

بالسریانیه زیوغ و بالهند بارج و بالفارسیه‌سیماب... والزیبق‌یسمی‌الزاوق (الصیدنه، ب ۷۲). زیبق سیماب است (اغراض، ۶۲۰). به‌فارسی‌سیماب است و جیوه نامند ازجمله فلزات معدنی‌است شبیه به‌نقرهٔ گداخته و از گداز سنگهای سرخ شنجرفی به‌هم می‌رسد (مخزن). در ذکر زیبق وخواص او، سیماب مانند نقرهٔ گداخته باشد وآن جوهری است معدنی (عرایس، ۲۱۱). و یقال زاووق وعامةالمغرب تسمیه‌الزوق (شرح اسماء م ۱۳۹). زیبق به‌فتح یا به‌کسر زا و فتح با معرب ژیوه یا جیوه فارسی‌است وکلمهٔ زوق بروزن طوق هنوز در زبان اسپانیائی بصورت ازوگ *Azogue* (بمعنی جیوه) حفظ شده است. (مایرهوف، م ۱۳۹). سیماب لفظاً به معنی آب نقره ومرکب ازسیم + آب دراینجا بی‌مناسبت نیست‌که به‌اصطلاح زیبق کشته اشاره شود. هروی در ذیل مادهٔ «بیش» و به‌مناسبت ذکر انواع زهرها می‌نویسد: زهرهای گرم و تیز... چون زرنیخ و شك و زیبق‌کشته (زل ۸/۶۱، بهم ۷۴). زیبق‌کشته یا سیماب کشته یا زیبق مقتول را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: سیماب را باآب برگ تانبول و یاآب برگ ریحان و یاآب دهان و یا باکره ماست ویا بعضی ادهان مناسبهٔآن مقدار بمالندکه سیماب‌کشته گردد یعنی اجزای‌آن متلاشی و ناپدید گردد.

زیت، زیت انفاق (رك: زیتون)

زیت انفاق (رك: زیتون)

زیتون (*Zaitun*)

Olea europaea (لا)

Olive et olivier (فر)

زیتون اب عفصست ربغه‌کند معده را و زیتون سبز سرد و خشکست... و زیتون‌سیاه رسیده‌گرمست.. وصمغش... داروی قتالست این صمغ... وروغنش معده قوی کند.

الابنیه (بهم۱۷۰، زل ۱۳۶)

هروی درالابنیه علاوه‌بر زیتون از زیت، روغن زیتون جداگانه تحت عنوان‌دهن‌الزیت بحث کرده است وچون درکتاب‌های ادویهٔ مفرده غالباً از زیت یا دهن‌

الـزیت و زیت انفاق تحت یك عنوان (زیتون) بحث شده است من نیز از تمام آنها در همین جـا بحث می کنم. پس لازم است که نخست تعریفی کـه هروی از زیت کـرده است در اینجا بیاورم: دهن الـزیت، روغن زیت انك از بخته بگیرند گرم و نـرمست و زیت انفاق از زیتون تازه بگیرند تمام نارسیده (الابنیه بهم۱۳۹، زل ۱۱۵). درالصیدنه زیتون چنین تعریف شده است: زیتون و ذیت. ماءالزیتون... بالفارسیه آب زیت و زیت الانفاق... بالفارسیه... زیت خوش... و صمغه... بالفارسیه و شش زیت و فـی- الکتب ان اصطرك هو صمغ الزیتون... زیت الانفاق هـوالمعمول من الزیتون الغض... والزیت الرکابـی ما حمل من- الشام علی الرکاب وهی الابل وهوالمعمول من الزیتون النضیج الاسود و هو حاد... و منه نوع یسمونه انفاکین و هوالانفاق و معناه زیت الباکور... الاسم رومی لا فارسی (الصیدنه، ب ۷۱). زیتون از- غورهٔ او روغن بگیرند آنرا زیت الانفاق گویند یعنی زیتی کـه از جهت نفقات کشیده باشند و پیش ازآنکه تمام رسیده باشد وآنچه از زیتون تمام رسیده کشند آن را زیت الرکابی گـویند یعنی اندر کاروانها آرند... و روغن زیتون دشتی همچون روغن گل است صداع بازدارد. صمغ زیتون دشتی اندر دندان گاو اگر نهند سود دارد (اغراض، ۵۹۱). زیتون بری و بستانـی می باشد و بستانی را درخت بزرگتر و برگش آبدارتر و سبز- تر از بری و بعد از چهار سال بار می- دهد و تا هزارسال میپاید... زیت به- فارسی زیتون گـویند... زیت الانفاق روغن زیتون نارسیده است (تحفه، ۱۴۵، ۱۴۶). زیتون منه بری یطلع فی الجبال و اسم شجرة العثم... زیت، زیت الانفاق هوالذی یعتصر من الـزیتون الغض و الزیت الرکابی هوالزیت المعلوم و انما سمته العرب کذلك لکونهـا لا تعلمه الا مجلوبا الیها من الشام علی الرکاب (شرح اسماء، م ۱۳۰ و ۱۳۱). رکاب پـالان شتر و زیتون بری و عثم (بر وزن رسم) کـه صاحب اسماء بـه آن اشاره می کند به لاتینی *Olea oleaster* است. زیت بروزن قید است و انفاق بکسر یـا ضم اول معرب واژهٔ یونانی امفاکیون *Omphakion* است بمعنی روغـن زیتون نارس (بهفرانسه *Omphacine* و به- اصطلاح عامتر و رایجتر *Hule d'olive*

زیره (رك: کمون)

زیزی (رك: بصل)

ساذج (*Sāzaj*)

Laurus malabathrum (لا)

Malabathrum (فر)

ساذج هندی گرم وخشکست... انـدر

بصر بفزاید.

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل۱۵۳)

این لغت را ساذج بـا ذال منقوط و سادج بـا دال مهمله هر دو نوشته‌اند چنانکه در متن تازی الصیدنه با ذال و درترجمهٔ آن با دال آمده. صاحب هدایة‌ـ المتعلمین سـاذج هندی را سادهٔ هندی نوشته(البته روی دال به‌شیوهٔ رسم‌الخط قدیم نقطه گذاشته است) و از همین‌جا پیداست که ساذج معرب واژهٔ فـارسی ساده است. امـا در جای دیگر به‌لغت ساده برنخوردم وچنانکه گفتم همه جا ساذج نوشته‌اند. ساذج درترجمهٔ صیدنهٔ ابـوریحان چنین تعریف شده است: محمد زکریا گوید که سادج برگ‌ناردین هندی را ماند و این خطاست... بـهـ ناردین تعلقی ندارد و منبت سادج در زمین هند است و نبـات او در موضعی بود از زمین که در او سماروغ نباشد و آب در او ساکن ماند ونبات او برروی آب بماند و برروی‌آب پیدا شود... و او را بیخ نباشد... گـویند کـه صفت سادج هندی‌آن است که شاخه‌های نبات او بشکل شاخه‌های شاه سپرغم باشد و برگهای او تنك بود و شکوفه او درنظر چنان نماید‌که... درکف مالیده‌اند و درهم شکسته و بـوی خوش بود... و درخت سادج سطبر باشد و بـالای او دراز بـود و هر برگی از او به‌اندازهٔ شبریا کم بود دربزرگی و بوی اوخوش بود و به‌بوی برگ جوز ماند... و منبت درخت سادج در زمین هند وزنگ باشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۶). سادهٔ هندی و سنگ لاجورد... بکوبد وبساید چون سرمه وبچشم اندرکشد (هدایه، ۲۷۸). سادج هندی... بوی دهـان خوش‌کند (اغراض، ۶۲۸). نام دوائی است‌کـه به‌هندی تیزپات گویند (غیاث اللغات، دهخدا). هندی بود وورومی بود وهندی را ماموستان خوانند و مـالابترون نیز گـویند (اختیارات بدیعی، دهخدا) . صاحب تحفه این لغت‌را سارج با رای مهمله‌آورده است وشاید غلط‌کاتب باشد (ص ۱۴۱). صاحب مخزن می‌نویسد: ساذج برگ درخت هندی است باریك طولانی ازبرگ بید عریض‌تر وضخیم‌تر و خوشبو و اندك تند طعم و زرد رنگ و انـدك خشن... و درخت آن بلند و بزرگ و چوب‌آن نیز خوشبو و پوست آن شبیه به‌سلیخه می‌باشد وبجای سلیخه می‌فروشند... و گویند در غیر بلاد هند نیز به‌هم می‌رسد (مخزن). نام یونانی این گیاه را «مالابـاترون» و « فیلون» نوشته‌اند و درآرامی نیزفیلون گفته می‌ـ شود. واژهٔ یونانی مالاباترون شایـد مأخوذ است از تامالا *Tomala* بمعنی نوعی درخت‌وپاترا *Pattra* بمعنی«برگ» (لوی، سمرقندی ۱۶۷).

ساطل

ساطل داروی هندویست بکمی ماند. خلطهای مجتمع مختلف را بکاهد.

الابنیه (بهم ۱۹۵، زل ۱۵۵)

ساطل از داروهای ناشناخته است و از این رو لکلرك وآخوندوف نیز موفق به تعیین هویت‌آن نشده‌اند ساطل‌را شاطل با شین منقوط و شامل وسائل با تای منقوط نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. ابو-ریحان ساطل را چنین تعریف می‌کند: دواء هندی یشبه‌الکماه مسهل (الصیدنه، ب ۷۳). شاطل... بشکل و گردی و اندازه بکماه خشك ماننده بود (ترجمهٔ ابن‌بیطار، دهخدا). شاطل... رنگ‌آن میانهٔ سیاهی وسرخی‌است(داودانطاکی، دهخدا). ساطل معرب ساتل است و آن رستینیی باشد که شیرازیان روشنك خوانندش و به‌این معنی با شین نقطه‌دار هم‌آمده است (برهان). شاطل و ساتل نیزگویند. بفارسی روشنك نامند. دوائی است هندی (تحفه، ۱۶۲). شاطل... به‌تای مثناة فوقانیه نیز آمده بفارسی روشنك نامند. دوائی است هندی شبیه به‌قطر خشك و بقدر باقلائی و بزرگ‌تر وکوچکتر از آن‌نیز و باتلخی وپوست‌آن نیزبسیار چین‌دار مایل به‌سیاهی وسرخی و املس وآنچه بعضی‌گفته‌اندکه عروقی است خشن پرگره مانند باقلا اصلی‌ندارد (مخزن).

سپندان (رك: خردل)

سپندانك (رك: حرف)

سپیداج (رك: اسفیداج)

سپید اسفند (رك: خردل)

سپیددار (رك: طرفا)

ستخادریتا (رك: غار)

سجبستان (*Sajbestān*)

Cordia myxa (لا)

Sebeste, Sebestier (فر)

سجبستان سکپستان سرد وترست اندر درجه اول طبیعت نرم کرداند.

الابنیه (بهم۱۹۵، زل ۱۵۵)

در هدایةالمتعلمین سگپستان و سقبستان و سپستان (و در نسخه بدلهای مذکور در حواشی سکقبستان‌که ظاهراً یاکاف آن زائد است یا قافش) هرسه آمده است اما سجبستان به‌این هیأت دیده نمی‌شود(رك: همان‌کتاب: فهرست دارو-ها). سپستان معتدل است سینه و حلق نرم‌کند (اغراض، ۶۲۹). سپستان مخفف سگ پستان باشد (مفاتیح، دهخدا). مخاط و مخیطا گویند و معنی سپستان اطباءالکلبه بود و بعربی دبق خوانند (اختیارات، دهخدا). سپستان لغت فارسی است و به‌عربی دبق نامند. ثمر درختی است زیاده به‌قدر قامتی، ساق او مایل به‌سفیدی و برگش مدور بزرگ و بارش درخوشه و در اول زرد

و بعد از خشکی سیاه می‌شود (**تحفه، دهخدا**). سبستان هوالمخیطی... و هو اطباءالکلبه (شرح اسماء، م ۲۶۴). سبستان در لغت به‌فتح اول و دوم یا کسر اول و دوم آمده و معرب لفظ فارسی سگپستان است. لخیطا بروزن حمیرا لفظی است سریانی و اطباءالکلبه بمعنی پستان‌سگ (سگپستان)است (مایرهوف، م ۲۶۴). ازآنچه‌گفتم ونقل کردم چنین برمیآیدکه ظاهراً هروی تنها مؤلفی‌است که سگپستان‌را به‌صورت معرب سجبستان بکار برده است.

سجزینا ((?) *Sejzinā, Sajzinā*)

وسجزینا و سیروکوزاندر او یعنی در جوزماتل کنند.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۷۹)

نام این داروکه ازترکیبات افیونی‌است دراقراباذین کندی که یکی‌ازقدیمی‌ترین اقرابادین‌هاست نیامده است اما در هدایةالمتعلمین بجای سجزینا سکزینیا کراراً آمده و از سکزینیای بزرگ و سکزینیای خرد هرکدام یك بار یاد شده است: هر روزی یك درم سنگ تریاق فاروق بخورد... با یك درم سکزینیا (همان‌کتاب ۳۴۸). سکزینیای بزرگ که عیسی صهاربخت اندر قراباذین خویش یادکرده است و سکزینیای خرد نیز منفعت‌کند برای فالج (همان‌کتاب، ۲۵۹). در الاغراض الطبیّه باب هفتم ازکتاب پنجم اندر قرابادین اندرمعجونها وتریاقها در صفت سجزینیای بزرگ چنین‌آمده است: سجزینیای بزرگ که مزاج سرد و بیماری سرد را ومادهٔ غلیظ را و درد دندان را و خورده شدن‌آنرا و قولنج و عسرالبول را و سدهٔ جگر بگشاید (همان‌کتاب ۶۶۶). سپس مؤلف طرز تهیهٔ این دارو را چنین می‌نویسد: جند بیدستروافیون ودارچینی... الی آخر.

سدر (رك: نبق)

سذاب *Sazāb* و *Sozāb*

Rnta graveolens (لا)

Rue (فر)

سذاب‌کرم وخشکست... ودشتیش قوی تر... و بستانی اندر تجفیف و تسخین کمترست.

الابنیه (بهم ۱۸۲، زل ۱۴۵)

این واژه‌را سذاب باذال منقوط وسداب با دال مهمله هر دو نوشته‌اند چنانکه بیاید. ابوریحان می‌نویسد: سذاب... و من‌البستانی ماکان منبته عند شجرالتین ولایصلح البری منه للطعام اصلا... وقیل فیجن... و من‌الناس من یسمیه حرمل (الصیدنه، ب ۷۳). گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم و سذاب دشتی‌کرم و خشك است به‌درجهٔ سیم. سذاب بوستانی بوی سیر و پیاز و مانند آن‌که خورده باشند ببرد(اغراض، ۵۹۶). ابزارها چون سیر

وسداب وسعتر (ذخیره، دهخدا) سداب به‌یونانی نیجن و در تنکابن و دیلم پیم نامند. بستانی او ازدرخت انار کوچک‌تر وپرشاخ وبرگش ریزه وبدبو وبسیار سبز وگویا غباری بر او نشسته وگلش زرد... سداب بری برگش باریك‌تر و شاخش کمتر و بدبوتر وتندتراز بستانی.. و بسموم اقرب... و از ملاقات مطبوخ او دست ورم می‌کند (تحفه ۱۴۳). هو انواع کثیرة منه برّی وجبلّی وبستانی.. والبری منه هوالفیجن... قیل انالحزا و الزوفــرا من انواعه (شرح اسماء، م ۲۷۹). سذاب لفظی است تازی وفیجن معرب واژه یونانی پگانون *Peganon* است. دربارهٔ حزا که‌ارتباطی به‌سذاب ندارد جداگانه سخن گفته‌ام (رك: حزا). زوفرا نام‌گیاهی دیگراست. پس‌چنانکه می‌بینیم دانشمندان اسلام در طبقه‌بندی تیرهٔ سدابیان *Rutacecs* دچــار اشتباه شده‌اند (مایرهوف، م ۲۷۹). محل رویش: نواحی شمالی ایــران، گیلان رشت... در رشت به‌سیاب مشهور است (زرگری، ج ۱، ۲۹۴).

سرب (رك: ابار)

سرخس *Saraxs*

Dryopteris Filix mas, Aspidium Filix mas (لا)

Fougère male (فر)

سرخس کرم و خشکست اندردرجهٔ سیم کرم و حب‌القرع را بکشد.

الابنیه (بهم ۱۹۴، زل ۱۵۴)

در صیدنهٔ ابوریحان و ترجمه فارسی آن از این گیاه در ذیل لغت گیل داروبحث شده است: گیل دارو گیاهی است که بر جرم او پیوندها و عقده‌ها بود... وجرم او سخت باشد وبه‌طعم طلخ بود و به‌لغت هندی او را سرخس گویند و بــه پارسی گیل داروگویند. نبات او بیشتر در مواضعی است که در وی‌آب‌ایستاده بود... واوچون... مویهای‌زنان باشد که گیسوبافته باشند و بدان ماند (تــرجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). درهدایةالمتعلمین نیز بجای سرخس گیــل‌دارو آمده است: داروی مرکب که بیفکند کرمان را... سه درم سنگ گیل دارو(ص۴۲۳). این‌دارو را گیل دارو گویند (اغراض، ۶۲۸) سرخس،اسم فارسی است...درتنکابن و دیلم‌چمازگویندو آن‌بیخی‌است‌سیاه مایل به‌سرخی و پرگره وپراز ریشهای باریك و بی‌ساق و بی‌ثمر و بی‌گل و شاخ از آن بیخ می‌روید وکمتر ازآن و برگهای او با زواید و خشونت و نزدیك به‌هم.. و نوع مادهٔ او بی‌شاخ ومنحصر در یك برگ مرتفع (تحفه، ۱۴۴). اسمه بالفارسی کیلداروو بالعجمیه فلجه(شرح‌اسماء، م۲۶۶). صاحب شرح اسماء این لغت را سرخس بــر وزن سرکش‌آورده است و از این رو مایــرهوف می‌نویسدکــه

سرخس اخیرالذکرمعرب سرخس (بفتح اول و دوم) لغتی فارسی است و سپس بشرح انواع آن می‌پردازد (مایرهوف، م ۲۶۶). سرخس نر = *Pteris Filix mas* که دارای برگهای بزرگ و دوبار بریدگی دارد، ساقه زیرین آن بر ضدکرم کدو بکار می‌رود... سرخس ماده *Asprenium* که ممکن است مانند سرخس نر به‌کار رود ولی تأثیرش بسیار کمتراست (گل گلاب، ۱۹۱).

سرطان *Saratān*

سرطان سل را منفعت کند و نفس الدم و زخم مار را جون باکشك جو ببزند... و بحریش تجفیف ریشها کند...

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)

در این گفتار دوچیز جلب توجه می کند یکی آنکه هروی نامی از واژهٔ فارسی یعنی خرچنگ نبرده است. دیگرآنکه در اینجا فقط از سرطان بحری یاد کرده و چیزی دربـاره سرطان نهری ننوشته است امادرگفتارمربوط به‌رماد(خاکستر) به‌سرطان‌جویباری که همان سرطان نهری است چنین اشاره کرده است: رماد سرطان جویباری... بـرکازکلب‌الکلب سوذکند جون ده ملعقه از وی بخورند (الابنیه، زل ۷/۱۳۶، بهم ۱۶۸). صاحب اغراض سرطان نهری و بحری را چنین تعریف می کند: سرطان نهری خرچنگ جوی است وگوشت او خار و پیکان‌برآرد وطبیخ او وگوشت‌اوخداوند سلع را سود دارد. بریان‌کنند و بکوبند و با انگبین بسرشند. گزیدن‌کلب‌کلب را سود دارد. سرطان بحری خرچنگ دریائی‌است. همه سرطان مقصود نیست بعضی است کـه اعضاء او سنگ است اندر داروهـای چشم افتد (اغراض، ۶۰۶). سرطان نهری به‌فارسی‌خرچنگ نامند... سرطان بحری خرچنگ دریائی و آن دوقسم‌است یکی آنکه چون ازآب در آرند متحجر شود و آن خرچنگی است به‌قدرسرطان‌نهری و ازآن‌کوچکتر و صدفی ونرم (تحفه، ۱۴۵).

سرکه (رك، خل)

سرمق *Sarmaq*

Atriplex hortensis (لا)

Arroche (فر)

سرمـق سرد و تـرست انـدر درجـهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵)

سرمق را به‌لغت تـزی قطف گویند... وبه‌سریانی قطفاگویند و به‌پارسی سرمه گویند و در بعضی مواضع تیلاك [؟] گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۷). سرمق سرد و تـر است بدرجهٔ اول (اغراض ۵۹۶). صاحب تحفه در ذیـل سرمق می‌نویسد: معرب از سرمج فارسی و آن قطف است و در ذیل قطف می‌گـوید:

اسفناج رومــی است و او را سرمق فارسی نیز نـامند مانند پودنه بلند می‌شود و منبتش نزدیك آبها و برگش سبز مایـل بزردی و دراز و زرد و شکن و تخم اومایل بزردی وبا اندکی لزوجت است و بری او قوی‌تر از بستانــی و رطوبت و بــرودت اوکمتر ازآن است (تحفه، ۲۰۸). قطف، هوالسرمق ویقال السرمج (شرح اسماء، ۳۳۱). قطـف لغتی است تازی و سرمق معرب سرمك فارسی است که به‌عربــی اسفناج رومی نیز گفته می‌شود (مایرهوف، م ۳۳۱). چنانکه درترجمهٔ صیدنه دیدیم این گیاه را «به‌پارسی سرمــه گویند» از این رو نه همان سرمق که سرمج نیز معرب سرمه است و البته این سرمه را نباید با سرمهٔ چشم (اثمد) اشتباه‌کرد.

سرمه (رك: اثمد)

سرو (*Sarv*)

Cupressus sempervisus (لا)

Cypres (فر)

سروقبض قوی دارد بی‌تبش وتیزی : وکوهیش را ابهل گویند و بپارسی اورس خوانند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۵۰)

سروگرم وخشك است... برگ او وثمرهٔ او قابض‌است (اغراض، ۶۲۸). درخت معروف است و شبیه به جـوز رومی (تحفه، ۱۴۵). وآن سه قسم می‌باشد یکی سروآزاد، دیگری سروسهی و سیم سروناز (برهان، دهخدا). وآن سه قسم است: سرو نازکــه شاخهایش متمایل است، سروآزاد کــه شاخهایش راست رسته بـاشد و سروسهی کــه دوشاخش راست رسته بــاشد (رشیدی، دهخدا). در دیگر فرهنگها نیز همین تقسیمات و تعریفات‌را برای سروقائل شده‌اند (رك: دهخدا). اصل‌کلمه اکدی است (حاشیه برهان معین). ثابتی در تعریف سروناز *Cupressus Sempervirens* می‌نویسد: سروناز-این‌درخت بنامهای مختلف سرو نـاز، سرو کاشی و سرو شیرازی متداول می‌باشد (ثـابتی، م ۱۴۵). در بارهٔ سروکوهی رجوع شود به‌ابهل.

سریش (رك: خنثی)

سریش ماهی (غری سمك)

سسالیوس (*Sasāliyus*)

Seseli tortuosum (لا)

Seseli (فر)

سسالیوس کـاشم رومی بوذ و بعضی طبیبان کویند انجذان رومیست.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۰)

صاحب اغراض بجای سسالیوس سیسالیوس نوشته است: سیسالیـوس انگدان رومی است (اغراض، ۶۳۰). صاحب تحفه در ذیل لغت سسالــی می‌نویسد: معـرب از سلی سالیوس یونانــی است (تحفه، ۱۴۶). سیسالیـوس... لغت

یونانی‌است به‌فارسی کاشم رومی نامند و بغدادی گفته‌که غیرکاشم است و غلط کرده‌کسی که کاشم دانسته وشیخ‌الرئیس در مبحث استسقا گفته‌که انجدان رومی است و آن را ساسالیوس و سیسالی نیز نامند و بالجمله از ادویه‌ایست که در ماهیت آن اختلاف است. اصح اقوال آن است که نباتی و چهارقسم می‌باشد.. و چهارم نبات آن‌شبیه به‌انجدان و ثمر آن سفیدتر از آن و مستدیر و درازتر... و مستعمل بیشتر این قسم است و مقشرآن (مخزن). سسالیوس...الکاشم الرومی... و ان ساسالیوس و ساسالی شئی واحد (شرح اسماء،م ۲۸۳). سسالی معرب واژهٔ یونانی سسلی *Seseli* است و سسالیوس معرب سسلیوس *Seselios* یعنی سسلی در حالت اضافه *Geniitf* می‌باشد. کاشم رومی را به‌فرانسه *-Liv eche* گویند و به‌لاتینی *-Levisticum officinale* (مایرهوف، م ۲۸۳). سسالی گیاهی است ازتیرهٔ چتریان‌که.. برگهایش دارای بریدگی‌های عمیق و گلهایش سفید یا قرمز است. این گیاه در مناطق خشك و معتدل اروپا وآسیا می‌روید... سسالیوس (فرهنگ معین). کاشم رومی را دکترزرگری کاشن رومی نوشته (شاید اشتباه چاپی باشد) وآن را چنین تعریف کرده است: گیاهی علفی... دارای ساقهٔ ضخیم استوانه‌ای.. برگهائی ضخیم، گوشتدار، منقسم به‌برگچه‌هائی با ظاهرلوزی و دندانه‌های نامساوی به‌رنگ سبز تیرهٔ شفاف... (زرگری، ج ۱، ص ۷۹۷). نیز رك: انجدان.

سعد (*So?d*)

Cyperus longus (لا)
Souchet (فر)

سعد گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۴۸)

سعد لغت عربی است و سعد نباتی‌است که بیخ او سیاه بود و خوشبوی بود... و معدن سعد بیشتر در عراق است... و نبات اوکوتاه بود و دانهٔ او فربه‌وش باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۸). سعد قابض‌است وخشکی‌کننده‌است(اغراض، ۶۲۸). سعد بیخی است به‌قدر زیتون و بزرگ‌تر ازآن وسیاه و اندرونش‌سفید و خوشبو و به‌فارسی مشك زمین... نامند برگش شبیه به‌برگ گندناو ازآن درازتر و باریك‌تر و با صلابت و اندك خشونت وکم عرض(تحفه ۱۴۷). سعد لغتی است تازی و سریانی آن سعدی بروزن هندی‌است(مایرهوف، م ۲۷۴). مشك زمین، سعد سلطانی، گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که در اماکن مرطوب و گرم روید. قسمی از ساقه‌های زیرزمینی آن غده‌ای شکل شده محتوی‌مواد

ذخیره‌ای و غذائی شیرین و مطبوع و چرب می‌گردد و بمصرف تغذیه می‌رسد (فرهنگ معین).

سفرجل (*Safarjal*)

سفرجل بهیست واو سرد و خشکست قابض، طبیعت ببندذ جون از بیش طعام خوری.

الابنیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۴۴)
به‌پارسی سفرجل را آبی گفته‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۸). سفرجل آبی است (اغراض ۵۹۶). درهدایةالمتعلمین نیز همه‌جا آبی آمده است (رك: فهرست داروها). اسدی طوسی کاتب‌الابنیه آبی را در کتاب خود لغت فرس‌چنین تعریف می‌کند: آبی بهی باشد. اگراین عبارت از اسدی باشد (زیرا چنانکه می‌دانیم هیچ یك از مطالب لغت فرس را بـه‌ـ ضرس قاطع نمی‌توان گفت که از اسدی است، نویسندگان و کاتبان بعد از او هر قدر ممکن بوده است در مطالب این کتاب گرانقدر دخل و تصرف و اضافه و نقصان روا داشته‌اند) می‌توان چنین استنباط کرد که در روزگار او واژهٔ بهی که امروز مطلقاً «به» می‌گوئیم متداول‌تر از «آبی» بوده است. صاحب شرح اسماء درذیل لغت هی‌افشرج می‌نویسد: «هی رب السفرجل». مایرهوف درشرح این مطلب می‌گوید: هی افشرج معرب بهی افشر فارسی است یعنی شیره و عصارهٔ به (شرح اسماء، مایرهوف، م ۱۱۹).

سفوف بذور (*Safuf-e-bozur*)

بایذکی شیر بخته بخورندآهن سرخ تافته انـدران شیـرافکند و سفوف بذور.

الابنیه (بهم ۲۳، زل ۲۰)
داروی کوفته و بیختهٔ معجون ناکرده، کف لمه و هر داروی نرم و کوفته و بیخته که بروی زبان ریخته فرو برند (فرهنگ‌نفیسی). استاد بهمنیار درحاشیهٔ مادهٔ انجره می‌نویسد: سفوف به‌فتح اول داروی کفلمه کردنی‌است که‌بصورت گرد درمیآورند و همچنان می‌خورند و انواع سفرف و رطب بسیار وازآن‌جمله سفوف بزور است که از تخم و دانه نباتات سازند و بزور را در نسخهٔ اصل به‌ذال نوشته (بـذور) است و معمولاً به‌زاء نوشته می‌شود (بهم ۲۳). در هدایة المتعلمین بجای سفوف بـذور «سفوف‌بزوری» آمده‌است.مؤلف‌درضمن دستورمعالجه سنگ کلیه می‌نویسد: علاج باید بدان سفوف بزوری و بنادق‌البزور (ص ۴۸۹). صاحب اغراض در باب چهارم از بخش پنجم اندر قـرابادین اندرسفوفها به‌بیان اقسام مختلف سفوف پرداخته است جز سفوف بزور مذکور در الابنیه (رك: همان‌کتاب، ص ۶۵۷ به‌بعد). «سفوف بزور جهت‌بادها ونفخ..

کرفس... زنجبیل، فلفل‌دودانگ...» الی آخر (تحفه، ۳۲۹).

سفوف مقلیاتا (*Safuf-e-maqliāta*)

حدید... بواسیر را منفعت کند چون با سفوف مقلیاتا بیامیزی و باب مازو بخوری.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)

مقلیاتا چنانکه در ذیل این کلمه نوشته‌ام (رك: مقلیاتا) در دیگر مآخذ مقلیاثا (با ثای مثلث) آمده است. دربارهٔ طرز تهیه سفوف مقلیاتا رجوع فرمائید به اغراض ۶۵۹ ومخزن قسمت قرابادین درترکیب سفوفاف، ۱۰۲.

سقمونیا (*Saqmuniā*)

Convolvulus scammonia (لا)

Scammonée (فر)

سقمونیا سه‌جنسست هندوی وجرمکانی و انطاکی... انطاکی طل است... و بعضی مردمان‌کویندکی صمغ لبلابست. وهندوی صمغ تربذست. وانطاکی از کوه لکام آرند. به‌مقل ماند و بتخم کرفس... وبهترین‌آنست‌کی ازجرمکان اورند ورنکش سیه فام بوذ.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل ۱۵۱)

هونبات ذواغصان من اصل واحد بطول ثلثة ذراع و اربع علیه رطوبة... وعلی ورقة ورقه ذوثلث زوایا یشبهاللبلاب و زهرها ابیض مستدیراً... ثقیل الرائحه... منه فی بلادالجرامقه اسود مستدیر... و هو... صمغ تجلب من انطاکیه وحوالیها (الصیدنه، ب ۷۵). در هدایةالمتعلمین در ضمن نسخه‌هائی که مؤلف در علاج بیماریهای گوناگون نوشته است کراراً از سقمونیا، سقمونیای انطاکی و دریك مورد از سقمونیای مصلح یادکرده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). شیرهٔ نباتی است... معده و جگر را بد است (اغراض، ۶۲۹). سقمونیا آنرا به‌عربی محموده نامند. عصارهٔ نباتی پرشیر است که شاخهای بسیار از یك بیخ می‌روید و به‌قدر سه چهار زرع بر زمین پهن می‌شود. و برگش مثل برگ لبلاب و نرم و سبز و تر و باریك‌تر از آن وگلش سفید و مستدیر میان تهی و ثقیل‌الرایحه و بیخش سفید و به‌قدر زردك... زبون‌ترین اوجرمقانی است که از بلاد جرامقه خیزد (تحفه، ۱۴۸). سقمونیا هی‌المحموده (شرح اسماء، م ۲۸۱). سقمونیا ترکیبی است از لغت سریانی و تازی مأخوذ از واژهٔ یونانی سکامونیا *Skammonia* که ریشهٔ آن شناخته نیست. این گیاه در سواحل شرقی مدیترانه وآسیای صغیر و ایران می‌روید. امروز ریشهٔ‌آنرا از یونان و سوریه به‌مصر وارد می‌کنند و هنوز نام محموده به‌معنی ستوده (*Louable*) در مصرمصطلح است و وجه تسمیهٔ محموده شاید به‌سبب سودمندی دارواست (مایر-

هوف، م ۲۸۱).

واما جرمگان وجرمگانی مذکور در الابنیه همان جرامقه مذکور درصیدنه است: «جرامقه... از ملتهـای عجمی نسب‌اند واینان از زمان باستان به‌موصل سکونت دارند» (صبح‌الاعشی، دهخدا). جرامقه قومی‌است به‌موصل که اصل آنها ازفارس‌است (حاشیه المعرّب جوالیقی، دهخدا). این مردم عجمی یعنی ایرانی کـه از فارس به‌موصل رفته‌انـد بنابـر دلایلی که نقل شد باحتمال قوی منسوب به‌جرمگان بوده‌اند و «جـرمگان و... شهرکهائی‌اند بـاکشت و بر ز بسیار و آبادان و اندر میان‌کوه و دشت نهاده و این همه ازحدود نیشابوراست.»(حدود العالم، به‌کوشش دکترستوده، ص۹۰). دربارهٔ لبلاب و«تربذ» رجوع شود به‌همین مواد.

سقولوفندریون *Saqulufonduri-yun, Saqulu fenderiyun, Saqulu fandriyun*)

Asplenium scolopendrinm (لا)
Scolopendre (فر)

سقولوفندریون گرم وخشکست انـدر درجهٔ اول سطبری سبرز ببرد.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل۱۵۱).

در منابع قدیم مانند هدایةالمتعلمین و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و همین الابنیه و شرح اسماءالعقار این لغت، سقولوفندریون (بافای دوم) آمده است و درمآخذ نسبتاً جدیدتر مانند مفردات ابن بیطار و اختیارات بدیعی و مخزن‌الادویه با هـر دوقاف ضبط شده‌است وچنانکه خواهیم دید صحیح شق اول یعنی با فـاء دوم است. این دارو یکی از اقلام نسخه‌ایست که صاحب هدایه برای درمـان کردن بیماری طحال تجویز کرده است: «صفت قرصی که بشاید آماس صلب را که به‌سپرز بود: پوست بیخ‌کبر رومـی کی اسقولوفندریون گویند...» (هدایه، ۴۷۷). سقولوفندریون کبر رومی است (ذخیره، دهخدا). سقولوفندریون هو‌العقربـان و هوالحشیشة الدودیـه... و بـالعربیه ایضا العوث (شرح اسماء، م ۲۷۵). این لغت معرب سکولوپندریون یونانـی *Skolopendrion* و نوعی سرخس *Fougere* است. لغت عوث بـر وزن قـوس در هیچ قاموسی نیامده است (مایرهوف، ۲۷۵). اسقولوفندریون بضم همزه... لغت یونانی است بمعنی مزیل الصفار وبمعنی کاوی‌السبرز نیز گفته‌اند بجهت اینکه‌گدازنده و زائل کننده سبـرز است... و به‌مصر مشهور به‌کف‌النسر است و به‌شیرازی زنگی‌دارو نامند. نباتی است بی‌ساق و بـی خوشه و بی‌ثمر منبت‌آن سنگلاخهـا و جاهای سایه... برگ آن مایل به‌سرخی و مزغب (مخزن). زنگی دارو... گیاهی

است از ردهٔ سرخس‌ها جـزو تیرهٔ بس پایکها... درکنارهٔ چشمه‌هـا و دیـوارهٔ چاه‌ها واماکن سایه‌دار می‌روید وقسمت مورد استفاده برگهای آن است... ساقهٔ زیـربن آن ضخیم است و در تداوی بعنوان قابض و بذر بکارمی‌رود، حشیشة‌الطحال، حشیشةالدود، اسقولوقندریون، قرقازایاغی (فرهنگ معین).

سکات *Sukkāt* (?)

سکات سرد وتـرست... و جنسیت از اجناس‌فطر. واندرآب‌سال‌برسرکوهها یابند.

الابنیه (بهم۱۹۷، زل ۱۵۵)
سکات ازگیاهان ناشناخته است‌که نامش در هیچیك از مآخذی‌کـه در دست است نیامده. آخوندوف همین قدر می‌نویسد که‌استاد یولی *Joli* درکتـاب خود ص ۲۹۶ ازآن بحث‌کرده است اما آنـرا نوعی از قارچ نمی‌داند (آخوندوف، ص ۳۳۰ م ۱۹). حق بودکـه مرحوم آخوندوف قول یولی را نقل می‌کرد تا معلوم می‌شدکه نظر او درباب سکات بر پایهٔ‌کدام مأخذ ومنبع بوده است. آخوندوف و ظاهراً به پیروی از وی مرحوم بهمنیار سکـات را به صورت مذکـور در فوق (به‌ضمّ سین و تشدیـدکاف) نوشته‌اند.

سکبینج (*Sakbīnaj*)

Ferula–Persica sagapenum (لا)

Sagapenum (فر)

سکبینج‌گرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر دوم.

الابنیه(بهم ۱۸۹، زل۱۵۱).
نباتی است‌که به‌لغت رومی او را افطریون‌گویند... نباتی است شبیه خار... و نیکوتر انواع اوآن است کـه لون او صافی بود و ظاهر او به‌لـون سرخ بود و باطن او سپید بود و... به‌این صفت از نواحی مشرق‌به‌اطراف برند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۰). صمغ درختی است.. لطیف‌کننده است و زداینده (اغراض، ۶۲۹). معرب ازفارسی است به‌یونانی ساغاغیون نامند وآن صمغ نباتـی است در شکل شبیه به‌خیار و بهتریـن صمغ بیرون سرخ اندرون سفید است (تحفه، ۱۵۱). سکبینج هومعلوم اسمه بعجمیه الاندلس ساکـه بینه (شرح اسماء، م ۲۸۰). سکبینج معرب کلمهٔ فـارسی سکبینه است و واژهٔ یونانـی سگپنون *Sagapenon* مأخوذ ازآن است. ریشه گیاهی است ازتیرهٔ چتریان *Ombellif-eres* که ازکوه‌های ایران به‌بنادر هند و مشرق‌آسیا می‌برند (مایـرهوف، م ۲۸۰). سکبینه... صمغی کـه از گیاه سکبینه استخراج‌می‌شود... علف سکبینه گیاهی‌است پایا ازتیرهٔ چتریان و دارای ساقه‌های ضخیم است... برگهایش سبز وپوشیده ازکرکهای ریز است. گلهایش

زرد... گیاه مذکور در نواحی البرز وشمال ایران به‌فراوانی می‌روید(فرهنگ معین).

سکر (*Sokkar*)

Saccharum officinarum (لا)

Sucre (فر)

سکر شکر را قصبش کرم و نرست.

الابنیه (بهم۱۸۲، زل ۱۴۵)

معرب شکر: لیث گوید یکی شاخ را از سکرعرب سکر گویند (ترجمهٔ صیدنه ب ۷۰). سکر شکر است (اغراض، ۵۹۶). به‌فارسی شکر نامند و آن عصارهٔ نباتی است مثل نی وبی‌تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد (تحفه، ۱۴۹). فن استخراج شکرازنیشکررا ظاهراً هندیان درآغاز مسیحیت اختراع کرده‌اند. واژهٔ شکر در سانسکریت شرکرا *šarkarā* است. پس از چند قرن این فن را ایرانیان پیشرفت دادند (درفارسی شکر به‌تخفیف یا تشدیدکاف است) وتازیان تکمیل وکشت نیشکر را در سوریه و فلسطین ومصر وافریقای شمالی واسپانیا و سیسیل ترویج‌کردند (مایرهوف، م ۲۸۹). شکر در تداول عامه به‌کسر اول عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند (فرهنگ معین).

سك مشك (رك: رامك)

سگپستان (رك: سجبستان)

سلق (*Selq*)

سلق چغندرست... و اندر او بورقی است جلا وتحلیل کند.

الابنیه (بهم۱۸۲، زل ۱۴۵)

سلق چغندر است (اغراض، ۵۹۶). چگندر(منتهی‌الارب، دهخدا). درهدایة‌ـ المتعلمین بجای سلق وچغندر در همه‌جا چگندر آمده است (رك: فهرست داروها و خوردنی‌ها). در الابنیه نیز ذیل مادهٔ عدس نام چگندر برده شده است وچون اسدی روی‌کاف این کلمه سه‌نقطه‌گذاشته است تردیدی نمی‌ماندکه چگندر باکاف فارسی است‌نه باکاف‌عربی‌چنانکه‌در بعضی ازفرهنگها آمده است: عدس... باچکندر بپزندیا باخبازی وفرفخ‌یاسلمه (بهم۲۲۴، زل۱۷۳). حسن راگفت‌که بدکان‌آن‌مرد شو چندانکه شلغم و چگندر است بخر و بیار (اسرارالتوحید، بهمنیار). دربارهٔ چغندر استاد معین درحاشیه برهان چنین می‌نویسد: چغندر *Coqander, Coqa-ndar* چگندر.... گیلکی *Coqandar* دربرخی از لهجه‌های ایران *Codar*... درمیان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمةالادب زمخشری وکتاب‌الابنیه ابومنصورهروی «سلق» چغندر وچگندر یاد شده است.

سلمه (*Salme*)

Atriplax hastum (لا)

Atriplex halimus (لا)

Arroche épinard (فر)

عدس... با چکندر ببزند یا با خبازی وفرفخ یا سلمه.

الابنیه (بهم۲۲۴، زل ۱۷۳)
سلمه تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند و آن مـانند خرنوب شامی باشد لیکن ازآن سفیدتر است (برهان‌ـ آنندراج، دهخدا) . سلمه قرط است (تحفه ۱۵۳) قرط بنا به تعریف مخزن (چون در تحفه نیامده است): «به ضمّ قاف وسکون راء وفاء مهمله مشاله لغت عربی است، به‌فارسی شبدر و شبـدار و به‌اصفهانی شودر وثمر آن‌را رسین نامند. ماهیت‌آن، نباتی است شبیه به‌رطبه و از آن شیرین‌تر وبرگ آن بزرگتر». ناگفته نماندکه صاحب مخزن در تعریف قرط اشاره‌ای به‌سلمه نمی‌کند.

سلمه یاسرمه معرب‌ش‌سرمج‌است.
گیاهی است از تیرهٔ فرفیونیان که علفی و دوپایه است و ارتفاعش بین ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتراست و در باغچه‌ها وغالب نقاط مزروعی نواحی جنوبی اروپا و شمال افریقا می‌روید. برگهایش نرم و متقابل وبیضوی و سبز روشن ونوك تیز و دندانه‌دار وگلهایش بدوصورت نر و ماده است. این گیاه مسهلی قوی به‌شمار می‌رود (فرهنگ معین).

سلیخه (*Salixe*)
Cennamomum cassia (لا)
Canelle de Chine (فر)

سلیخه گرم و خشکست... چشم را نور فزاید.

الابنیه (بهم ۱۸۵، زل۱۴۸)
سلیخه را به‌پارسی اشترگیاه گـویند و به‌عربی ریحان‌الجمال‌گویند... وپوست و ساق او سطبر بود و برگ او و نبات او به ایرسا مشابهت دارد و نبات او به‌ـ وادی عرب بود وچوب او و هموار باشد و سطبر بود. چون زبان به‌او رسد اورا به‌خود جـذب کند و اندکی بـرزفان بچسفد... و بوی او خوش بود وسلیخه سه نوع است ونیکوتر از انواع او آن است که لون او سیاه‌تر باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۷۱). سلیخه یکی از اقـلام داروهائی‌است که صاحب‌هدایةالمتعلمین برای صداع تجویز کرده است (هدایه، ص ۲۲۶). سلیخه گـرم و خشك است (اغـراض، ۶۳۰). سلیخه از پوست درختی است که از ناحیت هند آورنـد پـوستی سرخ صلب خوشبوی بـود (عرایس، ۳۱۳): گیاهـی است ازتیرهٔ غاریها که یکی‌ازگونه‌های دارچین‌است و مانند دارچین معمولی مورد استفاده قرار می‌گیرد، دارچین ختائی (فرهنگ معین).

سماروغ (رك: فطر)

سماق (*Sommāq, Somāq*)
Rhus coriaria (لا)
Sumac (فر)

سماق شکم ببندذ و معده را دباغه کنذ.

در عربی به‌تشدید میم و در فارسی با تخفیف آن تلفظ می‌شود و در نسخهٔ نس روی میم تشدید گذاشته شده است: «سماق‌سرد است به‌درجهٔ سیم»(اغراض، ۵۹۷). درخت او قریب به‌درخت انار وبرگش زغب‌دارتر. دندانهٔ او مثل اره و سرخ و دندانهای اوبه‌شکل عدس... و طعمش ترش با قبض ومستعمل پوست دانهٔ اوست (تحفه، ۱۵۳). واژهٔ سماق مأخوذ ازلغت آرامی سماقا *Sommāqā* بمعنی سرخ است زیرا میوهٔ این درخت سرخ رنگ می‌باشد (مایرهوف، م ۲۷۷).

سمسم (*Semsem*)

Sesamum orientale (لا)

Sesame (فر)

سمسم کنجذست و اوگرم و نرمست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۱۸۴، زل ۱۴۶)

عرب کنجد را گویند و جلجلان نیز گویند... و به‌رومی سیسامن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۳). سمسم کنجد است (اغراض، ۵۹۶). بفارسی کنجد گویند و به‌لغت حبشه جلجلان (تحفه، ۱۵۳). هوالجلجلان (شرح اسماء، م ۲۶۸). سمسم لغتی است سامی (به‌عبری شمشم به‌ضم هردوشین و به‌آرامی شمشها بروزن خوش‌نما). این گیاه شاید اصلاً بومی آسیای مرکزی باشدکه پیش ازآغاز مسیحیت به‌بابل و سوریه و پس ازآن به‌مصر برده‌اند. اما اینکه گفته‌اند جلجلان لفظی است حبشی خطاست و به‌عقیدهٔ من این کلمه با جلجل بمعنی زنگ ارتباط دارد زیرا شکل میوه مانند کپسولی بشکل‌زنگ‌است ومحتوی دانه های کنجد (مایرهوف، م۲۶۸).

سمك (*Samak*)

سمك تازه سردوترست. بلغم انگیزد.. وان ماهی کی اندر دریا بوذ و اندر اب شور سردی و رطوبة اندر اوکمتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

ماهی... و انواع ماهی مختلف است (ترجمهٔصیدنه،ب ۷۳).سمك‌ماهی است (اغراض، ۶۰۶).

سمنه (رك: حب‌السمنه)

سنامکی (*Sanā-makki*)

Cassia acutifolia (لا)

Séné (فر)

سنامکی‌گرمست وخشك... اسهال صفرا وسودا کنذ.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۵۵)

سنا... و اورا به‌مکه نسبت‌کنند... برگ سنا باریك است و... چون باد بروزد آوازی از او به‌گوش رسد (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۴). صاحب هدایة‌المتعلمین

درموارد متعدد سنا (مطلق سنا بدون قید مکی یا نسبت دیگر) را تجویز کرده است (رك: فهرست داروها). سنامکی گرم وخشکست بەدرجهٔ اول (اغراض ۶۲۹). سنا گیاهی است ربیعی ساقش باریك شبیه بەگیاه حنا و گلش مایل به کبودی و دانهٔ او پهن مایل بەدرازی. . وحجازی‌اورا برگ‌بزرگ‌تروگلش‌زرد و برگ او مستعمل است (تحفه، ۱۵۶). سنامنه مکی و منه اندلسی... والمکی هوالذی یقال‌لەالسنی‌الحرمی (شرح اسماء، م ۲۶۷). سنا گیاهی است از تیره پروانه داران که دارای چندگونه است و ازگیاهان بومی نواحی گرم سودان و آسیای صغیر وعربستان وجنوب ایران می‌باشد و هنوز مهمترین محل صادرات آن سودان است. میوه و برگ مختلف سنا دوای تلخ مسهل است که بصورت دم‌کرده و یا گرد بکار می‌رود. سنا را پزشکان جهان‌اسلام بەمغرب‌زمین بردند. انواع مهم دیگرسنا عبارت است ازسنای مکی وسنای‌اسپانیائی(اندلسی). سنای معروف بەسنامکی‌را ازهندبەایران می‌برند و بعنوان مسهل مصرف می‌کنند (مایرهوف، م۲۶۷ لوی، م ۱۵۴ فرهنگ معین).

سنبراس

سنبراس دانه‌ای است جون برزقطونای سبیذ لیکن شکلش‌مدورست.

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل ۱۵۵)

نام این‌دارو درمآخذی که‌بدانها دسترس داشتم دیده نشد. مرحوم بهمنیار نوشته است: «دربحرالجواهرمی‌نویسد:دوائی هندی و گرم است» (بهمنیار ۱۹۷). بحرالجواهر تألیف محمد بن یوسف طبیب الهروی کتابی است در ادویه و اغذیه مفرده و مرکبه بەعربی آمیخته به کلمات و عبارات فارسی که درتهران به سال ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ سنگی شده است وهنگامی که‌کتاب حاضر زیرچاپ بود من بەنسخه‌ای ازآن‌دست‌یافتم. عین عبارت عربی بحرالجواهرچنین است: «سنبراس هودواء هندی حارٌ».

آخوندوف مطالب الابنیه را تکرار کرده و چیزی برآن نیفزوده است.

سنبل (*Sonbol*)

Nardostachys Jatamansi (لا)

Nard indien (فر)

سنبل گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم... و مرسنبل رومی را ناردین خوانند.

الابنیه(بهم ۱۸۴، زل ۱۴۷)

منبت اوکوهی است از زمین سوریه و این نوع از جمله انواع او نیکوتر است... و سنبل شامی در شام نبود و منبت اودرکوهها‌ئی باشدکه‌بشام نزدیك است و نیکوترآن باشدکه شاخهای او

سبك باشد و به‌لون سرخ و بوی او در غایت خوش باشد... و خوشهٔ او خرد بود و طعم او تلخ... و زبان را بسوزد و نوعی سنبل هندی است... وعصافیری نیکو بود و علامت اوآن است که چون به‌کف بمالند ازاوبوی سیب‌آید ونبات او خرد باشد و بوی او خوش بود... و سنبل هندوی به‌قوت‌تر بود و سنبل نبطی از هندی در حرارت زیادت باشد... و سنبل سیاه در منفعت زیادت باشد... و ابوریحان گوید سنبل هندی و شامی اذخر است از ادویه و از جمله انواع، سنبل هندی نیکوتراست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). سنبل دونوع است هندی است و رومی هندی را سنبل طیب گویند و سنبل رومی را ناردین گویند (اغراض، ۶۲۹). در هدایة المتعلمین ذکر سنبل، سنبل رومی یا رومی سنبل، سنبل هندی کراراًآمده‌است (رك: فهرست داروها). سنبل بمعنی خوشه است و به‌عرف اطبا شامل سنبل هندی و سنبل رومی و سنبل جبلی است و به‌یونانی ناردین نامند از مطلق او مراد سنبل هندی است و آن گیاهی‌است بی‌ثمر وبی‌گل... به‌درازای انگشتی و سیاه مایل به‌زردی و خوشبو و بیخش صلب و از هند خیزد... سنبل الطیب وسنبل‌العصافیر سنبل هندی است (تحفه، ۱۵۶). سنبل، السنبل‌الرومی و هوالناردین و هو سنبل‌العصافیر (شرح اسماء، م ۲۶۵). سنبل واژه‌ایست تازی که بانواع مختلف ناردین اطلاق می‌شود و ناردین صورت سریانی و تازی واژهٔ یونانی ناردینون *Nardinon* است و این لغت نیز مأخوذ از واژهٔ سانسکریت نلدا *Naladā* (خوشبو) است. سنبل هندی یا سنبل‌العصافیر یا سنبل‌الطیب همان است که اسامی لاتینی و فرانسویش درصدد این گفتار نوشته شده است و آن داروئی است هندی که از کوههای نپال خیزد (مایرهوف، م ۲۶۵).

سنجد (رك: غبیرا)

سنجسفویه (*Sanjesfuye*)

سنجسفویه دانه‌ی استکنارهاش مختلف طعمش جون طعم کرسنه.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۵۵)

این واژه درپاره‌ای ازمآخذ سَجَسفویه (بدون نون) وسکسبویه ضبط شده است چنانکه بیاید: «سجسبویه، رازی گوید سجسبویه تخم بلسان است و گوید در تذکرهٔ عبدوس چنین یافته‌ام و ابومعاذ گوید سجسبویه سپستان‌را گویند وکندی اورا سنگ سبویه‌گوید» (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۶). عین عبارت کندی که ابوریحان به‌آن اشاره کرده است چنین است: «یوخذ حب یشبه الماش... یسمی‌السنکسبویه صلب مثل الحجر» (کندی، م ۴۲). لوی مترجم وشارح اقرابادین

کندی سنکسبویــه را بهاینصورت ضبط کرده: *Sankisbuwyah* و معادل آنرا بهانگلیسی *Cinguefoil* [= پنج برگ] و بـه لاتینی *Potentilla reptans?* نوشته و علامت سؤال ازاوست. هم او بهاستناد فرهنگ معروف اشتینگاس می‌گوید که سنکسبویه درفارسی سنگسبویه (بـا گاف) است (لوی، م ۱۵۷). سنکسبویه اسم فارسی است و معرب او بهجیم بجای کاف است و آن دانه‌ایست درازتر از دانهٔانگور وبغایت صلب شبیه بهسنگ و گویند از فـارس خیزد و در تذکرهٔ عبدوس دانـهٔ سیستان... تصریح نموده‌اند (تحفه، ۱۵۶). سنگ سبویه.. لغت فارسی است ومعرب آن سنج سبویه است بهجیم بجای کاف و سك سبویــه نیز آمده... دانـه‌ایست بسیار صلب شبیه بهسنگ واملس وبزرگ‌تر از دانهٔ انگور و بهرنگ ماش و بهقدرآن ومربع شکل وگویا دوطرف آنرا بریده‌اند و این بهـسبب اتصال دانه‌های آن است بههم و در غلافی‌مانند غلاف تخم... لوبیا می‌باشد (مخزن). در لغت نامه ذیل مـادهٔ پنج انگشت یکی از مترادفـات آن را بهنقل ازذخیرهٔ خوارزمشاهی‌سکسنبویه نوشته‌اند و ناظم‌الاطباء مؤلف فرنود ساریـا فرهنگ نفیسی در تعریف سنگسبویــه چنین گوید: «یکنوع گیاهی کـه پنج انگشت نیز گویند». استاد معین نیز در فـرهنگ خود سنگسبویه را همان پنج انگشت دانسته است اما پنج انگشت یا پنج برگ قطعاً غیر از سنگسبویـه است زیرا اولاً سنجسفویه یا سنگسبویــه را دانه‌ای مانند دانـهٔ ماش نوشته‌اند ثانیاً پنج انگشت همان اصابع‌الصفر است که در الابنیه جداگانه ازآن بحث شده‌است (رك: بهمین مـاده) و هروی درآنجا کوچکترین اشاره بـه سنجسفویه نکرده است. ثالثاً اسم پنج انگشت یا پنج برگ حاکی از مسمـّای آن است و قابل تطبیق بااوصافی نیست که دربارهٔ سنگ‌سبویه آورده اند.

در پایان این گفتار بجاست کـه بگویم که نام این دارو در غالب مآخذ مهم مانند هدایـةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه و مفردات ابن بیطار نیامـده است.

سندروس (*Sandarus*)

Thuya orientalis (لا)

Sandaraque (فر)

سندروس گرم وخشکست انـدر درجـهٔ دوم خون کی از بر بر افتد بازگیرد.. قوتش چون قوت کهرباست.

الابنیه (بهم ۱۹۵، زل ۱۵۵)

نیکوتر او سرخ بود بهلون عقیق و جرم او صلب باشد وپاکیزه‌ودرخت‌سندروس درزمین زنگبار بسیارباشد وطریق تحصیل ازآن است که درخت او بکارند و به تیر

زخمها کنند تا سندروس از او به‌تدریج ترشح می کند و منجمد می‌شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). گرم و خشك است به‌درجهٔ دوم خفقان را سود دارد همچون کهربا (اغراض، ۶۲۸). سنگی‌است که از سواحل دریا خیزد و گویند صمغ درختی است و محمدبن احمد زکریا گوید که در وسط بحر هند چشمه‌ایست گرم‌آب او مثل عسل غلیظ و درمیان‌آب دریا می‌جوشد و چون بر روی آب آمد سرد و منعقد می‌گردد و مخصوص هند است و آن شبیه به‌کهربا و ازآن‌سست‌تر و سرخ‌تر و با اندك تلخی به‌خلاف‌کهربا و سه قسم می‌باشد زرد باطن و براق و یکی مایل به‌کبودی... و خوب اومثل کاه‌رباٌ‌ربایندهٔ کاه‌است.و از ادویهٔ جلیل‌القدر است (تحفه، ۱۵۷). به‌ندرت در هندوستان دیده شده‌است (لوی،م۱۵۶).سندروس‌معرب واژهٔ یونانی سندرخس *Sandaraxe* صمغی که‌ازگونه‌ای‌سروکوهی‌استخراج می‌شود ودرطب قدیم‌مورداستعمال بوده، ضمناً ازآن‌درساختن‌دانهٔ‌تسبیح‌یاگردن‌بند استفاده میکردند (فرهنگ معین).

سنگ بنارسی (*Sang-e-banāresi*)

سیم عودالصلیبست و بدل اوی سنگ بنارسی است.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)

بنارسی منسوب است به‌بنارس از شهر-های معروف هندوستان اما در مآخذ موجود ذکری ازاین سنگ نشده است. شاید سبب‌آن باشد که بقول هروی این سنگ را در هند بجای عودالصلیب بکار می‌برده‌اند.

سنگ سرمه (رك: حجرالاثمد)

سنگ‌لاژورد (رك: حجرالازورد)

سنگ مغناطیس (رك: حجرالمغناطیس)

سورنجان (*Suranjān*)

Colchicum autumnale (لا)

Colchique (فر)

سورنجان گرمست و خشك اندر درجه دوم... و سورنجان سرخ قتالست... و سورنجان سپید نقرس را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۹۴، زل۱۵۴)

سورنجان بیخ نباتی است‌که شکوفهٔ او بیش از جملهٔ انواع شکوفه‌ها در فصل بهارپدیدآید وبرگ‌نبات‌او برروی زمین نزدیك باشد... و شنبلیله نیزگویند و پارسیان سورنگان گویند و شکوفهٔ او را اصابع هرمس گویند و نیکوتر اوآن بودکه لون او سپید بود وجرم او سخت بود(ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). بیخ نباتی است بهتر آن باشد که سپیدباشد وسخت و سیاه باشد (اغراض، ۶۲۸). بیخی شبیه به‌سیر صحرائی و مایل به‌استداره و پوست اومایل بسرخی و اندرون سفید و شیرین طعم و بسیار رطوبت... و

گلش زرد و به‌فارسی شنبلیدنامند (تحفه، ۱۵۸). سورنجان قطعاً واژه‌ایست فارسی زیرا آنرا درآثارنخستین پزشگان عرب وایرانی می‌یابیم نظیر ماسرجویه، رازی، ابن سینا و ابومنصور موفق. سورنجان نام دسته‌های مختلف از تیرهٔ سورنجان‌ها است. اصابع هرمس‌ترجمهٔ واژهٔ یونانی هرموداکتیلوس-*hermod-āktylos* است (مایرهوف، م ۲۷۶). شنبلید یاشنبلیله‌ازدسته پیچی‌ها *Viciées* واین‌دسته‌ازتیرهٔ پروانه داران-*Légumineuses* است و حال‌آنکه سورنجان از دسته‌سورنجان‌ها*Calochicacées*واین دسته از تیرهٔ سوسنی‌ها *Liliées* می‌باشد (رك: گل‌گلاب، ص۲۵۰–۲۵۱ و ص۳۰۵–۳۰۸). مقصوداز‌بیان‌این‌مطلب آن است که بعضی از گیاه‌شناسان‌معاصر ایران سورنجان را باشنبلیدیا شنبلیله از یك تیره و دسته پنداشته‌اند و این اشتباه است. آخرین نکته‌آنکه در مآخذی که مطالب مذکور در فوق را ازآنها نقل کرده‌ام همه به‌قتال بودن نوع سرخ سورنجان اشاره‌کرده‌اند. هروی درجای دیگر (ذیل مادهٔ بیش) که از انواع زهرها سخن می‌گوید سورنجان سیاه‌را یکی ازآنها می‌داند: «و بسبایهٔ سرخ و سیاه و سورنجان سیاه و کهن این همه برمری وحلق‌ومعده حمله برد» (بهم۷۳، زل ۶۰).

سوس (*Sūs*)

Glycyrrhiza glabra (لا)

Réglisse (فر)

سوس را بیخ معتدلست بحرارت و رطوبه و برودت... و عصارتش قوی‌تر از اصلش.

الابنیه (بهم۱۸۴، زل ۱۴۸)

سوس مهك... ومجوس سجستان یسمونه بوی هیر بذان ویبخرونه‌فی‌البیوت واصله بالرومیه کلوقرروز... طول شجرته ذراعان و ثمرمغلف کالعدس واصوله کالشمشاد یسمیه‌العرب‌المنك (الصیدنه، ب ۷۲). سوس و یقال عودالسوس دیسقوریدس فی‌الثالثه علو قریا و معناه بالیونانیه‌الحلو... وهوشجرة لها اغصان طولها ذراعان علیها ورق نحاسی‌شبیه بورق شجرالمصطکی... انفع ما فی‌النبات‌السوس عصارة اصله و طعم هذه العصارة حلوکحلاوة الاصل مع قبض فیها (ابن بیطار، ۴۴). در اصفهان مژه نامند و ترکان شیرین بیان گویند. در اکثر بلاد موجود معروف است... وبیخ شیرین مایل به‌تلخی آن مستعمل... و گویند مخصوص‌بصره ونواحی‌فارس... رب سوس... درجمیع افعال بهتر ازآن (تحفه ۱۵۸). سوس اصول هذاالنبات معلومة و هی‌التی تسمی عرق سوس و هی عروق دار هرمز و تطبخ هذه‌العروق فیخرج ربها وهو رب سوس و هو ایضا

عصیرالمنك (شرح اسماء، م ۲۷۱).
سوس ظاهراً کلمه‌ایست سامی زیرا در آشوری شوشو و در سریانی و عبری شوشا گویند. واژهٔ دارهرمز درفرهنگها نیامده است (ابن بیطار و درزی دارهرم ضبط کرده‌اند) و شاید در فارسی بمعنی درخت هرمز است زیرا ریشهٔ این گیاه را ازراه‌سوریه‌و آسیای‌صغیروازراه‌خلیج فارس که جزیره هرمز در آن واقع است بدیگر جاها می‌برده‌اند. لغت منك *mank*مصحف واژه‌فارسی‌مهك*Mahk* ومتك*Matk* است(مایرهوف، م۲۷۱).

سوسوخون (رك: انجره)

سوسن (*Susan*)

Lilium (لا)

Lis (فر)

سوسن کرمست... وکوهی وی قوی‌ترست... وبیخ سوسن دشتی را قوتش قوه جاذبه ست... و بعضی طبیبان گویند کی او درونه است و بستانی را بهترین اسمان کون باشذ و نامش ایرساست.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۱۴۸)

لغت عجم است و انواع او بسیار است و خوش‌تر از انواع سنبل سپید است و عرب سوسن خوش بوی را عنقرگویند و معنی این شتابنده بود... و به‌پارسی سوسن‌گویند... و سوسن آسمان‌گون... یعنی او را ازلون آسمان حظّی است.. ودرنواحی شیراز نوعی‌است ازریاحین و برگ او به‌برگ سوسن ماند... و سوسن سپیدکه او را آزاد سوسن گویند او راگویند ومرادازاین لفظ سوسن آزاد باشد وسوسن بستانی که لون‌او سپیدبوداو را سوسن آزاد گویند پارسیان و از بیخ آن نیکوتر باشدکه در او آب بسیار باشد... وخوش بوی چون مقداری از او به‌ذوق برسد عطسه‌آرد و سوسن آسمان‌گون را شکوفه یکی بود ورنگهای شکوفه اومختلف بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). انواع است، سوسن آزاد گرم و خشك است... ایرسا بیخ سوسن آسمان‌گون است اندرباب الف یادکرده‌آمده است. سوسن و بیخ او را اصل سوسن گویند(اغراض، ۶۲۸). و درهمان‌کتاب ذیل لغت ایرسا چنین‌آمده است: ایرسا بیخ سوسن آسمان‌گون است. برگل او رنگهای زرد و سپید و بنفش و آسمان‌گون‌آمیخته است و بدین سبب اورا ایرسا گویند یعنی قوس قزح (اغراض،۶۱۲). صاحب‌هدایةالمتعلمین ایرسا و سوسن‌آزاد و سوسن هریك را جداگانه‌برای‌معالجهٔ پاره‌ای‌ازبیماری‌ها تجویزکرده‌است(رك: فهرست‌داروها).

سوسن معرب از سوسونای سریانی است و بری و بستانی و هریك ازآن سفید و کبود می‌باشد و بیخ اقسام او متعدد و... خوشبو شبیه به‌بوی بنفشه

لهذا عوام او را بیخ بنفشه نامند و گل سوسن سفید با عطریت قوی و غیرسوسن آزاد است... و ایرسا بیخ قسمی ازکبود بری و صلبی است (تحفه ۱۵۹). و درهمان کتاب ذیل مادهٔ ایرسا چنین آمده است: ایرسا بهیونانی بمعنی قوس وقزح و مراد از او سوسن کبود بری است چه سوسن کبود را رنگش مرکب ازسفیدی و زردی و بنفشی است و بیخ سوسن کبود بری و جبلی پهن و درازتر و بقدر انگشتی و پرگره است (تحفه، ۳۹). سوسن اسمه بالبربریه للویهو هونوع ابیض ونوع اسمانجونی واسم السوسن الابیض بالیونانی ایرسا، والسوسن اللزوردی هوالاسمانجونی (شرح اسماء، م ۲۷۲). سوسن بروزن سوزن یا سوسن بروزن روزن معرب لغت سامی (بهعربی شوشنا و بهآرامی شوشنتا هردو بروزن یوحنا) است که بدستههای مختلف از تیرهٔ سوسنیها *Iridacees* وتیرهٔ زنبقیها *Liliacees* اطلاق میشود. ایریس واژهای یونانی است که در عربی و سریانی بصورت ایرسا درآمدهاست. ایرسا همان سوسن فلورانس *L'iris de Florence* (*L'iris Florentia*) است که در عربی اسمانجومی خوانده شده است و آسمان جونی معرب واژه فارسی آسمان گون است. اما سوسن ابیض یا سون سفید را بهیونانی کرینون *Krinon* و لیئرون *Leiron* و بهلاتینی یعنیدراصطلاح گیاهشناسی *Liliumcandidum* خوانند (مایرهوف، م ۲۷۲).

سولان (*Savlān*)

سولان خواهی بسین خوان خواهی بشین گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم۱۹۴، زل ۱۵۴)

داروئی است رومی... جون اندام بدو بسوده شود اندام را بسوزد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). سولان، ابنسینا، دواء رومی حاریابس فیالرابعة یحرقالجلد (ابن بیطار، ۴۳). درتحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل سورسان همینقدرآمده است که «سولان است» (تحفه، ۱۵۹). و ازخود سولان بحثی نشدهاست. صاحب مخزن سولانرا بروزن میدان ضبط کرده وچنین نوشته است: لغت یونانی است... بیخی است سرخ رنگ بشکل کرم از صقالبه و روم خیزد(مخزن). ناظمالاطباء آنرا بروزن ضربان ضبط و چنینتعریف کردهاست:اسمپارسی،نامداروئی کهآنرا عصیر نرپرون گویند (فرهنگ نفیسی). لکلرك سولانرا بروزن مرجان ضبط کرده است اما او وآخوندوف موفقبهشناختن آن نشدهاند و شلیمر نامی از سولان نبرده است.

سونیز (رك: شونیز)

سیر (رك: شوم)

سیر آملج(رك: شوم)

شاذنج (*sazanaj*)

Lapis haematites(لا)

Hematite (فر)

شاذنج سرد وخشکست اندر درجهٔ دوم وناشسته سرد وخشکست.

الابنیه (بهم۲۰۴، زل ۱۶۰)

معرب شادنـه فـارسی است چنانکه در جای دیگر از الابنیه (ذیل مـادهٔ حجر۔المغناطیس) بجای شاذنج، شادنه آمـده است. حجرالمغناطیس را قوه بشاذنـه مانند (الابنیه، بهم ۱۱۷). در هدایـة۔المتعلمین هم لغت شادنه بکار رفته است وهم شادنه‌عدسی(رك: فهرست داروها). شادنج [بـا دال] او را شاذنج عدسی گویند از بهتر آنکه دانه دانه است اورا بشویند... ازجملهٔ داروهای بسیارمنفعت است چشم را (اغراض، ۶۳۴). شاذنج معرب از شادنهٔ فارسیست و بەعربـی حجرالدم‌نامند بەجهت قطع سیلان خون نـه اینکه در رنـگ شـبیه بـه۔خون بـاشد وآن سنگـی است در شکل شبیه بەعدس و زود شکن والوان مختلفه مشاهـده شده. تیرهٔ مـایـل بەسیاهی را هندی گـویند و سرخ را مصری و آن بهترین اقسام است (تحفه، ص ۱۶۱). شاذنه و یقال ساذنج هـی حجرالطور و هـی حجرالـدم (شرح اسماء، م ۳۶۹).

شاذنه به فتح یـا کسر دال معرب واژهٔ فارسی شادنه‌است که یونانیان -*Haim atites lithos* گفته‌انـد وآن‌درواقع *Sesquixode de fer* است یعنی دو اتم آناکسیژن‌ویك‌اتم آن آهن‌استوهنوز این‌دارودرمرهم‌های‌چشم ونیزبرای قطع خون‌ریزی‌درطب‌بکارمی‌رود(مایرهوف،م ۳۶۹).

شاذنه (رك: شاذنج)

شاه‌بید (رك: خلاف)

شاه ترج (*šah–taraj*)

Fumaria oFFicinlis (لا)

Fumeterre (فر)

شاه‌ترج‌گرم وخشکست اندردرجهٔ دوم گروخارش را منفعت کند.

الابنیه (بهم۲۰۲، زل ۱۵۸)

معرب شاه‌تره فارسی‌است چنانکه بیاید هروی دراینجا اشاره به‌لغت اخیرنکرده است اما در جای دیگر(ذیل مادهٔ آزاد۔رخت) می‌نویسد: پوست این‌دارچون‌با شاه‌تره وهلیله‌بپزندوبخورندتبهای‌بلغمی راسوذ دارد(بهم۳۱،زل۳۶)۰نباتی‌است که‌منبت اودربلادشام‌بود. و اورا پخته و خام‌بخورند. گفته‌اندکه‌نیکوتراو آن‌بود که نبات‌اوسبزباشد درغایت‌سبزی وطعم اوطلخ‌بود ونبات‌اوهموار باشد (ترجمهٔ صیدنه،ب۷۵). شاه‌تره سرد است... گرم و خارش راسود دارد (اغراض، ۶۳۸) در هـدایـة المتعلمین نیز در همه

جا شاهتره آمده‌است نه شاهترج (رك: فهرست داروها). شاهترج معرب ازشاه‌تره و دو نوع می‌باشد یکی را بـرگ بسیارکـوچك و شبیه به‌گشنیـز و گلش سفید و هردوقسم را طعم تلخ و با اندك تندی و قبض (تحفه، ص ۱۶۱). هـو-کزبرةالثعلب و یقال له ایضا الکزبـر البری (شرح اسماء، م ۳۵۷). شاه‌ترج بکسر تا و فتح را یا فتح تا و را معرب لغت فارسی شاه‌تره به‌تخفیف یا تشدید راء است (مایرهوف، م ۳۵۸). شاه‌تره گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان که علفی و یك ساله است... غالباً در باغها و مزارع وکشتزارها بطور خودرو فراوان می‌روید... قسمت مورد استفاده این گیاه شاخه‌های گلدار آن‌است (فرهنگ‌معین).

شاه‌تره (رك: شاه‌ترج)

شاه دانج (*šah–dānaj*)

Cannabis sativa (لا)

Chanvre (فر)

شاه دانج انست کـی ازوقنب‌کنند واو گرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل۱۵۷)

معرب شاه‌دانه است و هروی واژهٔ شاه‌دانه را دراینجا بکارنبرده ودرجای دیگر (ذیل جوان سپرم) آورده است: وبعضی طبیبان گویند جوان سبرم شاه‌دانه است (بهم ۹۸، زل ۸۲). در اغـراض‌الطبیه قسمت ادویهٔ مفرده ذکری از شاه دانـج نشده و اما درذیل قنب چنین آمده است: قنب‌کنب است بادهارا بشکند(اغراض، ۵۹۹). در تحفه حکیم مؤمن نیـز از شاه دانج در ذیل مادهٔ قنب یـاد شده است: قنب بـه‌کسر اول و تشدید نون و فتح اول معرب از کنب فـارسی است و برگ او را بنگ... و حشیش گـویند و پوست او راکنب و تخم او را شاه‌دانه و شکوفـهٔ... او را چرس خوانند (تحفه، ۲۱۱). قنب هوالشهدانج (شرح اسماء، م ۳۴۸). کلمهٔ قنب مأخوذ از کان بیس *Kānnabis* یونانـی است و این لغت و واژهٔ شهدانج که معرب کلمهٔ فارسی شاه دانه است هردو به‌دانه‌هـای میوهٔ *Chenevis* اطلاق می‌شود (مایـر-هوف، م ۳۴۸).شاهدانه...گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها... میوه شاهدانه فندقـه وسیاه یا قهوه‌ای رنگ است.. مخلوطی از برگهای کوبیدهٔ آن و سرشاخـهٔ گلدار وی... به‌نام بنگ به‌بازار عرضه می‌شود. سابقاً بنگ به‌مصرف‌تدخین‌می‌رسید ولی امروز ازآن مشروبات وداروهای مسکنی تهیه می‌کنند. از سرشاخه‌های این گیاه صمغ خاصی بدست می‌آورندکـه بنام چـرس موسوم است و به‌صور مختلف مورد استفاده قرارمی‌گیرد. سرشاخه‌های گلدار بدون برگ وگیاه به‌نام حشیش به بازار عرضه می‌شده و مورد استفاده و تدخین قـرار می‌گـرفته است... برخی

کتب اشتباهاً کنف‌را مرادف با شاهدانه ذکر کرده‌اند درحالی کـه کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیـرکیان و مشابهتش بـا شاهدانه به علت داشتن الـیـاف قابل استفاده در نساجی‌است(فرهنگ‌معین).

شاه دانه (رك: شاه دانج)

شاهسفرم (*šāhesfaram*)

Ocimum minimum, Ocimum-basilicum (لا)

Petit basilic (فر)

شاهسفرم ضیمران‌باشد بتازی وریحان واوگرم وخشکست‌اندر درجهٔ اول.. و حاجم‌گرم وخشکست‌اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲)

مرکب‌ازشاه + سفرم،شاه‌اسپرم،شاهسپر-غم،شاه‌اسپرغم،شاه‌اسفرهم، شاه‌اسپرهم، شاه پرم، شاهپرم، شاه سپرهم، (دهخدا، ذیل لغت‌شاهسفرم).ونجنك،حبق‌الصعتری، حبق‌الکرمانی، سلطان‌الریاحین، ریحان، ریحان‌الملك، ریحان‌سبز،نازبو،ضیمران، (دهخدا، ذیل لغت‌شاه‌اسپرغم). او را به‌تازی‌ضیمران‌گویندونام مطلق‌اوریحان است و به‌طریق مجاز بر سایر ریاحین اطلاق‌کنند وبه عربی حماحم نیز گویند وچنین گویندکه حماحم‌شکوفهٔ اوبود و بعضی‌گویند حماحم شاهسپرم سرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). ضیمران شاه-سپرغم و چیزی مـرکب است (اغراض ۶۳۷). شاهسفرم ریحان سبز مایل به-زردی ریزه برگ است وقسمی‌هم بزرگ برگ سبز تیره (تحفه، ۱۶۱). ضیمران اسم عـربی شاهسفـرم است و آن را ضیمران نیز گـویند و شاهسفرم شیرازی خوانند (تحفه، ۱۷۵). شاه شـبـرم و یقال شاه شفرم، هونوع من‌الحبق‌الدقیق الورق و هوالمعروف بالحبق الکرمانی (شرح اسماء، م ۳۶۰). مایرهوف می-نویسد که شاه‌شبرم و شاه شفرم معرب واژهٔ فارسی شاه اسپرغـم و شاه اسپرم است وحبق کرمانی‌را به *Basilic de-Kerman* ترجمه می‌کند و امـا حبق بنا به‌تعریف صاحب تحفه به‌عربی اسم گل نبات مابین شجر وگیاه خوشبواست و از مطلق او مراد فورنج [پودنه] بری است (تحفه، ۱۸۱). یونانیان بوزنطیه (بیزانس) شاهسفرم را به‌یونانی بکلمهٔ بازیلیکون *Basilikon* ترجمه‌کرده‌اند بمعنی سلطنتی (*Le royal*) و ایـن اصطلاح را تنها پـزشکان بیزانس بکار برده‌اند (مایرهوف، م ۳۶۰). بـا این-همه معلوم نیست کـه چـرا علامهٔ فقید دهخدا درذیل لغت شاهسفرم دریادداشت خود نوشته‌است: «واینکه لکلرك مترجم و محشی مفردات ابن بیطار آنرا به‌باز-یلیك ترجمه‌کرده است درست نیست.» استاد فقید دلیل این‌کار را یـاد نـکـرده است. لـوی مـی‌نویسد: شاهسفرم در اندونزی و سیلان و ایران بعمل می‌آید

و امروز در ایران دانه‌های آنرا با پنیر و نان می‌خورند (لوی، م ۱۶۳). استاد معین در ذیل واژهٔ ریحان مـی‌نویسد: ۱ــ اسپرغم، اسپرم ۲ــ ... گیاهی است علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است... برگهایش متقابل، سبز شفاف و بیضوی و کمی دندانه دار و گلهایش معطر و به‌رنگهای سفید و گلـی و گاهی بنفش (فرهنگ معین).

کلمهٔ ضیمران را بروزن خیزران ونخجوان و نیز بـه‌فتح ضاد و ضـم میم نوشته‌اند و چنـانکه دیدیم ضمیران بـا تقدیم ضاد به‌میم نیز ضبط کرده‌اند.

و اما لغت حاجم کـه در نسخه «نم» «جاحم» ضبط شده‌است قطعاً همان حماحم مذکور در تـرجمهٔ صیدنه است که بیش از این دیدیم. آخوندوف اصلاً عبارت «و حاجم گرم» الی آخررا ترجمه نکرده است. مرحـوم بهمنیار احتمـال داده است که این کلمه مصحف حماحم باشد. می‌نویسد: کـذا و محتمل است که حماحم بوده و تعریف شده باشد و حماحم بنا به‌نوشتهٔ صاحب مخزن حبق بستانـی است و در شام حبق نبطی، و مؤلف چون شاهسفرم راکـه حبق نبطی است ذکر کرده خاصیت حماحم را نیز که حبق نبطی است بالتبع ذکـر کـرده است (بهمنیار، ۲۰۷). چنانکه اشاره شد حدس استاد در این باب صـائـب است.

شبت (*šebbet* , *šebet*)

Anethum graveolens (لا)

Aneth (فر)

شبت گـرم و خشکست انــدر درجـه دوم.

الابنیه (بهم ۱۹۹، زل ۱۵۷) به‌لغت رومی انتون‌گویند... و به‌پارسی شود گویند و به‌سجزی شوت گویند... و به‌لغت لطینی انیطو گــویند. ازهری گوید گیاهی کـه او را شبت گویند در لغت پارسی اشود بوده است و شبت معرب است از او (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶). در هـدایة المتعلمین نیز شبت و شبت خشك در موارد متعدد آمده است (رك: فهرست داروها). شبث [با ثـاء مثلث] این‌کلمه معرب است. فارسی آن شوذ با ذال است وازمردم بحرین شنیدم که‌آنـرا سبت خوانند و سبط نیز آمده است(المعرب جوالیقی، دهخدا). شبث [با ثاء مثلث] گرم است... اخلاط سرد را بپزاند (اغراض، ۵۹۹). گیاهی‌است معروف و به‌فـارسی شویت نـامند شبیه به‌رازیانــه (تحفه، ۱۶۲). لفظ شبت ریشه سامــی دارد (در آشوری شبتو *šibittu* و در آرامی شبیطا و در عبری شبت). تلفظ عامیانه عربی آن شبت بر وزن سبد است (مایــرهوف، م ۳۹۳). شوید (= شبت شود، شویت، معرب آن

شبت)... گیاهی است از تیرهٔ چتریـان که یکساله است. این‌گیاه در اکثرنقاط آسیا (ازجمله‌ایران) بطور خود رو می‌روید وغالباً کشت نیز می‌شود (فرهنگ معین).

شبرم (*šobrom*)

Euphorbia pithyusa (لا)

Epurge (فر)

شبـرم گرمست و خشك انـدر آخـر درجه سیم واو جنسیست از اجنـاس یتوع.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)

شبرم نوعی است ازانواع نبات وگویند دانه‌ایست به‌نخود ماند و درخت او را خار بسیار بود و شکوفهٔ او سرخ بود.. و برگهای او دراز باشدو باریك و لون در غایت سبزی بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶). صاحب اغـراض در ذیـل شبرم می‌نویسد: اندریتوعات یاد کـرده‌آمد (ص ۶۳۴) و در ذیل یتوع می‌نویسد: هر نباتی که شیر دهد یتوع است لیکن آنچه معروف است هـفـت نـوع است عشر و شبرم الی‌آخر (اغراض ۶۲۳). نباتی است شیردار و منبتش معموره‌ها، ساقش شبیه به‌نی و پرگـره و به قـدر زرعی و برگش شبیه به‌ترخون و بـرگ کاج وگلش بنفش ودانهٔ اوشبیه به‌عدس.. و بیخش سطبر و پرشیر (تحفه، ۱۶۲). صاحب شرح اسماء نیز در ذیـل یتوع گویـد: و من انواع الیتوعات الشبرم (شرح اسماء، م ۲۱). در لغت عربـی بروزن عنصر و به‌معنی نوعی از خار و در فرهنگ‌های فارسی بروزن درهـم و بمعنی گیاه شیردارو درمخزن چنین آورده است‌که شبرم به‌ضم شین و راء و به‌کسر هردو هـم‌آمده است وآن را بـه‌شیرازی گاوکشك نـامند زیرا گاو اگـرآن را بخورد می‌میرد و غیرگاو را زیان نمی‌رساند (بهمنیار، ۲۰۲).

شب زاج (*šabb–o–zaj*)

و دکر اندر زهرهاآنست کی حملهٔ او بریك اندامست دیذاری جنان‌کی‌ذرایح حمله بکلی برذ... و جون شب زاج کی بمری برذ.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۶۰)

ظاهراً شب و زاج است بـا واو عـاطفه و شب به‌فتح وکسر شین و تشدید بـا ماده‌ایست شبیه به‌زاج ولی ترشیش‌کمتر از ترشی زاج (بهمنیار، ۷۲). حق بـا استاد بهمنیار است اگر چـه در نسخهٔ «نم»نیز شب زاج بدون واو عاطفه آمده است (نم، ب ۱۷). نیز رك: «زاج» و «شب یمانی».

شبطباط (رك: عصی‌الراعی)

شبکران[۲](رك: شوکران)

شبوط (*šabut, šabbut, šobbut*)

Cyprinus (لا)

Carpe (فر)

سمك... وهار با و شبوط بهتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

گونه‌ای‌ماهی‌استخوانی‌ازخانوادهٔشبوطیان که‌درآب‌شیرین‌زیست‌کند. این‌ماهی در جلو دهانش دارای‌چهار رشتهٔ آویزان‌در فك فوقانی به‌نام‌ریش‌می‌باشد. بالهٔشنای پشتی‌آن درقسمت جلو دارای رگه‌های استخوانی‌قوی است. درگلوگاه وی سه ردیف‌زواید دندانی قراردارد. گونه‌های ماهی مزبور در نیم کرهٔ شمالی می‌زیند و برخی گونه‌هایش تایك مترطول و ۲۰ کیلوگرم وزن میباشد(فرهنگ معین)

شب یمانی (*šabb-e-yamānī*)

Alumen (لا)

Alun du yemen (فر)

شب یمانی قبض دارد سخت. و خون ازبینی بازگیرذ.

الابنیه (بهم ۳۶۸، زل۱۶۱)

شب به‌لغت هندی مك گویند و به‌زابلی زنج گویند... سنگی است که از جوهر او زاگ و امثال‌آن حاصل شود... و از جمله انواع شب‌یمانی درمنفعت به باشد و جرم اوسپید بود و درفشان... وازجمله انواع‌آن مشقوق لطیف‌تر بود و مشقوق یعنی شکافته و بعد از او مدحرج بود یعنی کوتاه باشد بههیأت نیکوتر بود. و در یمن کوهی است که از سر آن کوه آبی بیرون می‌آید ودردوطرف‌ازآن کوه فرودآیدپیش ازآنکه‌بزمین رسد منجمد شودچنانکه‌یخ وامثال‌آن وشب‌یمانی از آن حاصل‌آید (ترجمهٔ صیدنه،ب ۷۶). صاحب هدایة المتعلمین شب یمانی را برای‌بیماری‌های چشم‌تجویز کرده است (هدایة،۲۷۶) شب نیز انواع بود: یك نوع‌مانندزاج‌است‌وگفته‌اند که‌شب‌نوعی است از زاج و صباغان آنرا زاج بلور خوانند... و بهترین شب‌آن است که لون او در غایت صفا باشد... و بعضی ازحدود یمن می‌خیزد، شب‌یمنی خوانند. آن نیز مثل بلور صافی‌است (عرایس، ۱۹۷ ـ۱۹۸). شب... جسمی است شبیه به‌زاج... از ارمنیه و گرجستان و یمن خیزد و اصناف او را هفده شمرده‌اند وآنچه موجود و متداول است سفید شفاف مایل به‌زردی و بی‌زردی است که یمانی گویند وآن این است که در بلاد یمن چکیده منجمد می‌گردد و قسم ثانی بی‌زردی وشفافرا به‌فارسی زلج‌گویند و این اقسام درتداوی مستعمل‌اند (تحفه ۱۶۲). صاحب مخزن شب را به‌کسر اول ضبط‌کرده و نوشته است: به‌فارسی زمه وزاگ سفید... نامند (مخزن). شب ویسمی‌ایضاالزاج‌الابیض والشب‌الرطب الیمانی (شرح اسماء، م ۳۶۸) ـ شب از ریشهٔ شبب بمعنی درخشیدن است و در اصطلاح عبارت از سولفات مضاعف آلومین و پتاس وآمونیاك و مانند اینها (*Sulfate double d'alumine et-*

de potasse, ammoniaque, etc.) درمصرفراوان یافته می‌شود ونوع یمانی آن درمیان مسلمانان بیشتر شهرت داشته است (مایرهوف، م ۳۶۸).

شجره‌البق (*šajarat–ol–baqq*)
Ulmus campestris (لا)
Orme (فر)

شجره‌البق سرد وخشکست اندر درجهٔ اول... وجون پوست این دار بکنی و جراحت تازه بدو ببندی فراهم آرذ.

الابنیه (بهم ۲۰۴، زل ۶۶۰)
سرد وخشك‌است جراحتهای تررا خشك گرداند و اگر پوست این درخت را بر موضع جراحت عارض‌چون زخم چوب و مانند آن ببندد چنانکه شکسته‌بند بندد مرعضو شکسته را (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۷۷). شجرةالبـق و شجرةالنسم اسم دردار است (تحفه، ۱۶۴). و در همین کتاب ذیل لغت دردار چنین آمده است: دردار لغت فارسی است آنـرا درخت پشه ونارون‌گویند چه ثمر اوچون خشك شود از جوف او پشه متکون می‌گـردد (تحفه، ۱۱۵). دردار... لغت فارسی است وآنرا دارون و سفیدار و درخت پشه نیز نامند جهت‌آنکه در جوف ثمر آن پشه متکون می‌گـردد (مخزن). در ایران وعراق دردار یا شجره‌البـّق مورد بحث بەنـارون *Orme* گفته شده است و حال‌آنکه این لغت را درمغرب یعنی در سوریه و مصر و افریقای شمالی به‌معنای زبان‌گنجشك *Frêne* بکاربرده‌اند. اختلاف صیادله شرق وغرب عالم اسلام در تعریف شجره‌البق یا دردار ازاینجا ست. مراد صاحب شرح اسماءالعقاراز شجره‌البق همـان زبـان گنجشك است. شرق شناس شهیراناستاس ماری مقاله‌ای محققانه به عربـی در باب شجرةالبق نوشته و در مجلهٔ الثقافه منطبعه بیروت به‌چاپ رسانـده است (مایرهوف، م ۹۱).

شجرة مریم (*šajarat-e-Maryam*)
Cyclamen europaeum (لا)
Cyclamen (فر)

شجرة مریم کرم وخشکست... جلا کنذ و سردکشایذ.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)
هروی‌درجای‌دیگر(ذیل‌مادهٔعبوثران)بجای شجرةمریم،شجرة مریم. (بایاء) نوشته‌و این گیاه عبوثران و بخور مریـم دانسته است:عبوثرانشجرۀمریماستوبخود/مریم واو یادکرده‌آمد اندرباب شین وبا(بهم ۲۳۱ = زل ۳/۱۷۸). شجرهٔ مریـم نباتی است... به‌عربـی او را عبوثـران خوانند و نیزگفته‌اند کـه او به‌قیسوم مشابهت دارد بدان معنی‌که نبات هـر دو خاك فام است و بوی او خوش بود جز آنکه بوی عبوثران خوش‌تر بـاشد از

بوی قیسوم و شاخهای نبات او باریك بود وچون میوهٔ او خشك شود لـون او زرد شود و تیره رنگ (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۷۷). شجرة مریم هی‌التی یقال لها ققلامینس... و لیست هی بخور مریـم کما ظن کثیر من‌الاطباء (شرح اسماء، م ۳۶۴). شجره مریـم نبات بخور مریم است وبخور مریم مذکور شد. شاخهای او درهم و مشبك دریکدیگرچون در آب گذارند دراز و بالیده شود وچون خشك شود بحال اول عودنماید(مخزن۱۶۴). این نام به‌گیاهان مختلف داده شده است امـا مراد مؤلف شرح اسماءالعقار در اینجا سیکـلامن *Cyclamen* از تیرهٔ پالچال‌ها*Primulacees* صیدنه‌می‌باشد (مایرهوف، م ۳۶۴). درکتابهای گیاه شناسی معاصر فارسی ونیز فرهنگ معین معادل فارسی شجره مریم را «گل نگو-نسار» نوشته‌اند و برخی از مؤلفان نیز بدون ذکر اسامی فارسی و عربـی واژهٔ اروپائی « سیکلامن » را به‌کار بـرده و ظاهراً تصورکرده‌اندکه این گیاه نـامی جز این ندارد. نیز رك: بخور مریـم، عبوثران.

شجرهٔ مریم (رك: شجرة مریم)

شدهه (رك: بیش)

شراب (رك: خمر)

شراب بامزاج (*āarāb-e-bāmezāj*)

وشراب‌بامزاج بدهندش وچون بهتر شوذ اندر حوض نشانندش.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

شراب‌آمیخته بـا آب، شراب ممزوج: شراب ممزوج، در طـب شراب به‌آب آمیخته است(کشاف اصطلاحات‌الفنون، دهخدا). مـزاج‌الشراب: آنچه بـه‌وی آمیزند شراب را (فرهنگ نفیسی).

شراب خشخاش (*šarab-e.xašxaš*)

سرطـان... و خـاکستر وی کـازکلب الکلب را نیك بباشذ و سل را جون با کل مختوم و صمغ عربـی و کثیر اوربالشوس‌بیامیزی وشراب خشخاش فرازکیری.

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)

شراب عـلاوه بـر خمر به‌اصطلاح اطبا بمعنی شربت دواست: شراب‌بنفشه بمعنی شربـت بنفشه، شراب نارنج... شراب خشخاش (دهخدا).

شراب ریحانی (*šarāb-e-rayhāni*)

روغن غـارکرم است درد جگـر را... نیك بـاشذ... جـون دودرمسنك ازو بـابنجه در مسنك شـراب ریحـانـی بخورند.

شراب خالص خوشبوی وگفته شده‌است کـه شراب رقیق سبزرنگ و خوشبوی است (تحفه، دهخدا). خمر صاف خو-شبـوی معتدل القوام سرخ و یـا زرد است. (فـهـرست مخزن، دهخدا). صاحب هدایه شراب ریحانی را بـرای

«ضعیفی دل» تجویز کرده است (هدایه، م ۳۴).

شراب صرف قوی

(*šarāb–e–serf–e–qavi*

برزقطونا... شراب صرف قوی ازبس ان بخورذ کوجك کوجك.

الابنیه (بهم ۵۲، زل ۴۳)

صرف به‌کسر اول: خالص، بی آمیزش، بی آمیغ. شراب صرف: شراب بی آب شراب بی آمیغ (فرهنگ معین). علاج وی (مستسقی) شراب صرف قوی بود (هدایه ۴۵۳).

ششبداز (*šešbedāz*)

Bryonia dioica (لا)

Vigne noire (فر)

ششبداز ششپیازمعروف بفانیرستینست.. ادرارالبول ارذ.

الابنیه (بهم۲۰۱، زل۱۵۸)

چنانکه مشاهده می‌شود عنوان این گفتار در نسخه « نس » ششبداز و بلافاصله نخستین کلمه‌ای که در تعریف آن آمده ششپیاز است. اما در نسخهٔ «نم» (ب ۶۹) ظاهراً کاتب به‌تصور اینکه ششپیاز درست‌است زیرا مرکب‌است ازشش + پیاز عنوان‌گفتار را هم بجای، ششبدار، نوشته است. پیش از بحث درباره ششبداز باید بگویم که ششپیاز در هیچ‌یك از منابع نیامده است و ظن قریب به‌یقین آن‌است که مصحف ششبداز است.

این لغت در متن عربی صیدنه شستبدار بر وزن شصت هزار و درترجمهٔ صیدنه و دیگر مآخذ ششبندان ضبط شده است و چون الصیدنه قدیم‌ترین مأخذی‌است که بدان دسترسی داشتم و درآنجا لغت مورد بحث شستبدار ذکر شده است احتمال قوی بر آن است که ضبط ابو-ریحان از دیگران صحیح تر باشد بخصوص که جزء آخر کلمه را «دار» درخت نوشته است و درتعریف ششبداز گفته‌اندکه بیخ درخت انگور است چنانکه بیاید. لکلرك نیز ششبدار (با راء مهمله) نوشته است. پس به‌این نتیجه می‌رسیم که ششبداز یا ششبدار مذکور در الابنیه و ششبندان مذکور در دیگرمنابع همه ظاهراً واحتمالاً مصحف کلمهٔ شستبدار مذکور در متن عربی صیدنه ابوریحان بیرونی است. مگر اینکه ششبدار مذکور در صیدنه را مصحف ششبدار یا ششبداز مذکور در الابنیه بدانیم. لیکن دلیلی برای این فرض نداریم. راست است که درترجمهٔ صیدنه این لغت ششبندان آمده که به-ششبدار نزدیك‌تر از شستبدار است اما باید توجه داشت باینکه ترجمهٔ صیدنه قرنها پس‌ازاصل تازی‌آن فراهم آمده است از این گذشته دلایل مصحف بودن ششبداز قوی‌تر است زیرا چنانکه دیدیم هروی بدنبال این لغت ششپیازرا

بهتریـــن آن سفید رسیدهٔ بالیدهٔ تازهٔ آن است و کهنه که یك سال بر آن گـــذشته باشد بسیار زبون (مخزن).

واماجو برهنه:ظاهراًجو پوست کنده ومقشر مراد است(بهمنیار، ۱۹۸). خندروس (ذخیره، دهخدا). نوعی ازجو که پوست نـدارد (آنندراج، دهخدا). در بعضی ولایات چوبی پوست را نـــامند (فلاحت‌نامه، دهخدا).

شفتالو (رك: خوخ)

شقایق (*šaqāyeq*)

Paqaver rhoeas (لا)
Coquelicot (فر)

شقایق دوجنسست کوهی و بستانی و اندر او جلاست.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۵۸۱)

شقایق‌النعمان گلی است ولون او سرخ باشد... وعرب او را شقرگفتی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). در همـان‌کتاب علت انتساب‌شقایق‌به‌نعمان نوشته شده وتقریباً همان است کـــه صاحب تحفه و دیگر مؤلفان قدیم نـوشته‌اند: شقایق معروف است. چون نعمان بن منذر در خورنق اولا زرع نموده مسمی بهشقایـق‌النعمان گشته واو بری و بستانـــی می‌باشد شبیه به‌نبات خشخاش و برگ بستانـــی ازآن کوچك‌تر و ثمر دانـه‌اش مثل خشخاش کوچکی و مخدر و تریـاق او به‌غایت قوی‌السکر (تحفه، ص۱۶۶). هی‌شقائق النعمان.. و منه بستانـی و منه مازهــره ابیض (شرح اسماء، م ۳۵۹). شقایق غیر ازشقایق نعمان است. شقایق که نام لاتینی و فرانسویش را در فوق نوشته‌ام بنا به‌تعریف دکترزرگری: گیاهی علفی، زیبا وبارتفاع ۲۵ تا ۹۰ سانتیمتراست. در مزارع و اماکـن سایـه‌دار، دشتها، نواحی کم درخت جنگلها... می‌رویـد. پراکندگـــی آن به‌صورتی است که در غالب نواحی کـــره زمین یافت می‌شود (زرگری، ج ۱، ص ۹۴). امـا شقایق نعمانی بنا بنوشتهٔ همان استاد: گیـاهـی است‌علفی‌زیبا به‌ارتفاع‌۱۰ تا ۴۰سانتیمتر که درچمنزارهاوزمین‌های سیلیسی غالب نواحی اروپا مخصوصاً منطقه مدیترانـه می‌روید. برگهای‌آن دارای بــریدگی‌های بسیار مرکب از قطعات بـاریك و نوك تیز وگل آن منفرد... زیبا بــرنگ بنفش یا مایل به‌قرمز است... این گیاه در ایران نیست ولـــی درکتب فـــارسی مختلف آنرا باتوجه به‌نام عربـــی، گیاه شقایق نعمانی نام نهاده‌اند. ضمناً ایـن نام به‌همه‌گونه‌ها مخصوصاً آنهائی کــه گلهای درشت و یا برنگ شقایق دارند اطلاق شده است (همان‌کتاب ص۲۳). نام لاتینی وفرانسوی‌شقایق‌نعمان‌یاشقایق نعمانی بقرار ذیل است:

Anemone pulstallia (لا)
Pulstaille (فر)

برای اطلاع از وجه تسمیه نعمان و اختلافی که در این باره میان شرق‌شناسان وجود دارد رجوع‌شود به‌مایرهوف، م ۳۵۹.

شکاع (*šokāʔ*)

Onopordum acanthium (لا)

Chardon acanthe (فر)

شکاع گرم و خشک‌ست... تبهای کهن را سود دارد.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۱۵۸)

این لغت در کتب ادویه مفرده شکاعا یا شکاعی باالف مقصوره ضبط شده است چنانکه بیاید. در صیدنه ابوریحان دیده نشد اما از داروهائی که مؤلف هدایةالمتعلمین برای علاج صداع‌تجویز کرده است (هدایه، ۲۲۶). شکاعی از اصناف بادآورد است... و بعضی هردو را یکی دانسته‌اند و اول اصح است چه بادآورد شامل شوکهٔ بیضا و شوکه غربیه است و در بعضی بلاد به‌کنگر خر معروف‌اند یکی را گل سفید و یکی بنفش است و اخیر مخصوص بشکاعی و در جمیع افعال مثل قسم سفید (تحفه ۱۶۶). شکاعی بمعنی شوکةالبیضا... و نیز به‌فارسی آنرا خرچه گویند و در بعضی بلاد معروف به‌کنگر خر است (مخزن). شکاعا... و معناه‌الشوکة البیضاء بالعربیه...هذاالنبات یشبهالباذاورد (ابن‌بیطار، ۶۶). شکاعی... و هی الکنجرو یقال‌کنکر (شرح اسماء،م ۳۶۲). مایرهوف می‌نویسدکه‌کنجر یا کنگر معرب کنگر فارسی است و با نوشتن نام علمی (لاتینی) آن نشان می‌دهدکه‌کنگر غیر از شکاعی است (مایرهوف، م ۳۶۲). شکاعی زبانه‌های گریبان باریك ساقه کرکی، برگها و دندانه‌ای، ساقه‌ها گسترده، گل صورتی (گل‌گلاب، گیا، ۱۵۴).

شکر (رك: سکر)

شکرسرخ (*šakar-e-sorx*)

ناز... و نیم رطل از ان‌آب بردارند و با بیست درم شکرسرخ بخورانند.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

چون قند سفید را سه‌بار بجوشانند شکر سرخ بدست‌آید (فرهنگ معین). دربارهٔ شکر رجوع شود به «سکر»

شکرعشر (*šakar-e-ošar*)

سقمونیا[ی]انطاکی‌طلست‌جون‌شکرعشر

الابنیه(بهم ۱۹۰، زل ۱۶۱)

عشر به‌ضم عین و فتح شین نام درختی است در بلاد خراسان که بفارسی خرك ودرخت زهرناك‌گویند (بهمنیار،۱۹۰). مؤلف تحفه در ذیل سکرالعشر می‌نویسد: شبنمی است‌که بر درخت عشر منعقد گردد و شبیه به‌پاره‌های نمك و سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی نامند... و بهترین اویمانی است‌که اولا به‌ذایقه شیرین و با قبض درآید و بعد

شنجار... که معرب شنکار به‌کاف باشد.. و به‌فارسی هوجویه... گیاهی است و برگ‌آن شبیه به‌برگ کاهو و باریك‌تر از آن و با خشونت و سیاه رنگ و ساق‌آن مزغب وشاخهای بسیار روئیده ازحوالی آن و خاردار وگل و دانهٔ‌آن سیاه و بیخ آن به قدر انگشتی (مخزن). شنجار هو خس‌الحمار و هو رجل‌الحمام نبات مشهور (شرح اسماء، م ۳۷۶). شنجار معرب لغت فارسی شنگار یا به‌قول فوللرس شنگال است و علاوه بر اسامی مذکورنامهای متعددی دارد (مایرهوف، ۳۷۶). برای نامهای متعددشنکار رجوع کنید به: بهرامی، ص ۳۶.

شنك (رك: ذنب‌الخیل، لحیه‌التیس)

شنگیار (*šangyar*)

بطیخ... و خربزه شنکیار مانند این خربزه است [یعنی خربزهٔ معمولی].

الابنیه (بهم۴۶، زل ۳۸)

قسمی از خیار دراز وکج (فرهنگ نفیسی). به کسر اول چون کشتزار در لغت نوعی از خیار که درازوکج است ضبط شده و از عبارت این کتاب معلوم می‌شود که مراد از خیار خربزه است نه خیار با درنگ یا خیار چنبر (بهمنیار، ۴۶). برای توضیح بیشتر دربارهٔ خربزه رجوع شود به «بطیخ».

شوكةالمصریه

(*šawkat-lo-mesriyya*)

Acacia arabica (لا)

Acacia gommier (فر)

شوكةالمصریه سرد و خشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل۱۶۲)

درترجمهٔ صیدنه در ذیل مادهٔ شوك چنین آمده است: شوك سپید خارکه عرب او را الشوكةالبیضا گویند... منبت او در کوهها و مرغزارها باشد... و نبات او مزغب باشد... و بالای نبات او تا دو گز باشد و میانهٔ او تهی باشد... وعرب او را به شوکهٔ مصری عبارت‌کند و شوکهٔ یهودی هم گویند و سودانورق هم گویند یعنی سیاه برگ... و ارجانی گوید شوکهٔ مصریه معنی ام غیلان... جراحتهای تر را خشك‌گرداند. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۸–۷۹). صاحب تحفه در ذیل شوکهٔ مصریه می‌نویسد: «شوکهٔ مصریه و شوکهٔ قبطیه قرظ است.» و در ذیل قرظ می‌نویسد: «به‌ظای معجمه و فتح اول و ثانی اسم ثمر درخت نوعی از اُمغیلان است و مذکور شد». و در ذیل ام‌غیلان می‌نویسد: درخت خارداری است منبت او بادیه وعوام طلح نامند و و اهل بادیه‌سمر وبه‌فارسی‌مغیلان‌گویند و صمغ آن‌راصمغ‌عربی‌وثمراوراقرظ... و عصارهٔ او را اقاقیا گویند. قسمی به‌قدر سیب و ازآن‌کوچکتر و ساقش سطبر و

دراول سفید وچون کهن گردد مثل آبنوس سیاه گردد و قسمی پـرخارتر و ساقش سیاه رنگ و بسیـار بلند می‌شود. . و گلش سفید و ثمرش مثل غلاف باقلا و لوبیا و دانه‌هـای او پهن... و سرخ (تحفه، ص ۳۲). صاحب شرح اسماء در ذیل مادهٔ سنط درباره شوکةالمصریه چنین گوید: سنط شجرة عظیمة مشهورة فی دیار مصر و هی احطابهم‌التی یحر- قونها و هی‌الشوکـةالمصریـه و هـی- الشوکـةالعربیـه و هی ام غیلان و یقال لهـا ایضاً اغیلان، و ثمره هذه‌الشجر- القرض و من‌القـرض یتخذالاقاقیا کما ذکرنا فی باب‌الالف، وصمغا هوالصمغ العربی (شرح اسماء، م ۲۷۸). سنط در واقــع از درختان مصر یعنی صمغ مصری: *Le gommier d'Egypte* است کـه نام علمیش درصدر این گفتار نوشته شده است. این درخت بخصوص در درهٔ نیل دیده می‌شود مصریان آنــرا سنط خوانند و واژهٔ سنط مأخوذ ازواژهٔ قبطی شونته *šonte* است کـه در عبری مبدّل به‌شیطا *šetta* و درعربی مبدّل به‌سنط بـروزن قند شده است و آنچه صاحب شرح اسماء درباره‌آن می‌گوید صحیح است. میوه شوکةالمصریه یـا سنط را امروز نیـز قرض می‌خوانند و دربازارهای قاهره به‌همین‌نام می‌فروشند (مایرهوف، م ۲۷۸).

شوکران (*šoukaran*)

Conium moculatum (لا)

Grande cigüe (فر)

شوکـران سرد و خشکست قـتـال و متلف.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل ۱۶۲) سمی‌کشنده است. تخمی است‌کـه به- تخم گزر ماند و بعضی گفته‌اند اونوعی است‌ازانواع بیش. مسیح گوید او بیخ خشخاش‌سیاه است‌که‌ازعصارهٔ اوافیون حاصل می‌شود (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۸). تخم‌نباتی است همچون‌انیسون است یا همچون‌نانخواه.زهری است‌سردو خشك است... وشراب پادزهراوست (اغراض، ۶۳۴). نباتی است بالزوجت و ساقش پرگره مثل ساق رازیانه و بزرگ‌تـر از آن و برگش مثل بـرگ شبت و گلش سفید و شبیه به‌گـل شبت و بدبوی... تخمش مثل تخم نانخواه و مایل بـه سفیدی و بیخش‌مجوف... مخدر ومسکن و منوم و دو درهم او قـاتـل(تحفه، ۱۶۸). شوکـران بروزن نوکران، شیکـران بـروزن خیزران ، سیکران بـروزن نیکـزاد، مـأخـوذ از ریشهٔ سامی سکـر *s. k. r.* است‌کـه بسیار قدیمی است و بتمام داروهـای مسکر اطلاق می‌شود و ازاین‌رو صاحب شرح اسماءالعقار اشتباهاً شوکران را مرادف بـا بنگ سیاه و بنگ سفید دانسته است

است که به‌احتمال‌قریب به‌یقین مصحف شه‌بانق است. زیرا چنانکه خواهیم دید در تمام مآخذ و منابع آنرا بصورت شاه بانگ یا به‌صور معرب شاه بانق، شاه بانك، شاه بانج، شابانج، شابابج، شاهبایك، شابایك وامثال اینها آورده‌اند و هروی تنها مؤلفی است که بجای کلمهٔ شاه مخفف آن شه را آورده است و چون در رسم‌الخط قدیم حرف واو بسیارشبیه به‌قاف است ظاهراً کاتبان و ناسخان بعدی جزء دوم کلمه یعنی بانق‌را اشتباهاً به‌صورت بانو نوشته‌اند و ناچار هم اسدی وهم کاتب نسخهٔ نم هردوصورت مغلوط کلمه را نقل کرده و شه بانق را شه بانو کتابت کرده‌اند. ابوریحان بیرونی‌در ذیل لغت جوانسفرم شاهبانك‌را چنین تعریف‌می کند:جوانسفرم،الرسایلی هوالشاهبانك والشاهبانك فی بعض‌النسخ شامامك و قیل هوالممدود الورق الذی لتف علی شجرالصنوبرویدوم خضرته و یصفه جمسفرم‌الیق منه یصفه جواسفرم (الصیدنه، ب ۴۷ متن تازی الصیدنه مورد استفاده راقم سطورفاقد فصل شین و به‌طریق اولی فاقد مادهٔ شه بانق یا شه بانگ است). در ترجمهٔ همان کتاب ذیل مادهٔ شابانك چنین آمده است: شابانك بعضی شابانق نیزگویند بحرف قاف وگویند او درختی است در زمین اهواز و در لغت عرب عبس شابانك را گویند و او را ریحان‌الشیطان هم گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶) پس چنانکه می‌بینیم ترجمهٔ صیدنه تنها مأخذی است که در آن به صراحت از شابانق (شاه بانق) به‌معنی و مترادف باشابانك یاد شده است. در نسخهٔ دیگر ازترجمهٔ صیدنه متعلق به‌سازمان لغت‌نامه نیز این مطلب دیده می‌شود: و بشرگوید او را به‌پارسی‌جوان‌اسپرم‌گویند(ترجمهٔصیدنه، دهخدا). لغت مورد بحث دردیگرمآخذ قدیم مانند هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه و اقرابادین کندی و اقرابادین سمرقندی نیامده است.

در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ماده شابابج نوشته‌اندکه «مرادف این لفظ (شابابك) شابابك است که به‌جای نون بای تازی باشد. معرب‌آن شابایج نیز هست که به‌عربی برنوف خوانند.» شاهدی‌که از برای‌کلمهٔ اخیرآورده‌اند از ابن‌سیناست که در قانون می‌نویسد: شابابج... در طبع و در قوه به‌قیصوم ماند... لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان‌کودکان‌را(قانون ابن‌سینا، دهخدا). مرادف این لفظ شابانك، شابابك است که بجای نون با ی ابجد باشد. معرب آن شابایج نیز هست‌که بعربی برنوف خوانند (برهان قاطع چاپ‌کلکته، دهخدا). استاد معین در حواشی خود بر برهان با استناد به‌قول دزی *Dozy*

می‌نویسد: ولی باید دانست که معرب این کلمه « شافانج و شابانك » است *Conyza odora*... و بنابراین متن صحیح است و آن مخفف «شاه بانك» است که بهمین صورت نیز تعریف شده (برهان، حاشیه معین). صاحب تحفه در ذیل شاه‌بانج می‌نویسد: برنوف است و درذیل برنوف می‌گوید: برنوف‌بفارسی شابانك و معرب از او شابانج است. درختی‌است مثل درخت انار وپرشاخ.. و مزغب و رایحهٔ او تند و بد بوی و شکوفهٔ او مثل خوشه و با زردی... و محلل و مجفف رطوبات (تحفه، ۴۶). ابن‌بیطار در ذیل شاهبابك (با یاء) گوید: شاهبابك و یقال شابابك و هو- البرنوف... و یقال انه شاهبانج... و- الصحیح فیه ما ذکرته اولا وانه‌البرنوف (ابن بیطار). و در ذیل برنوف چنین می‌آورد: برنوف هو من نبات ارض مصر و بها تسمّی هکذا... و یقال له الشابانك (با نون) والشابانج ایضا و هو کثیرالوجود بمصر... (ابن‌بیطار). بقیه توصیف ابن بیطار از شابانك همان است که در تحفه دیدیم. مؤلف مخزن- الادویه این لغت را شاهبانك ضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: شاهبانك وشابانك وغابانك نیز نامند و درماهیت آن نیزخلاف است. بعضی‌گویند بنفسبح الکلاب که به‌عربی فسوةالکلاب نامند و بعضی جمسفرم‌بری و... برنوف دانسته‌اند ونیزگفته‌اندکه شجر ابراهیم‌کوچك است و... نوعی ازقیصوم است... حب شبرم بری است و صاحب اختیارات بدیعی گفته که اینها همه خلاف است و محقق آن است که بنفسبح‌الکلاب است که به‌شیرازی تس سگ‌گویند (مخزن). مؤلف شرح اسماء العقار می‌نویسد: شهمانج هوالذی یقال‌له بمصرالبرنوف (شرح اسماء، م ۳۷۵). مایرهوف در ذیل همان ماده متذکر می‌شود: و اسمه المعروف هوشاهبانج (همان ماده). و در شرح خود برشرح اسماءالعقارچنین می‌نگارد: صورت معمول و متداول این لغت شاهبانج معرب شاهبانگ فارسی است *Fanfare duroi* و اما لفظ بر- نوف ظاهراً دارای ریشهٔ قبطی است (مایرهوف، م ۳۷۵). تعریفی که‌موسی- ابن‌میمون صاحب شرح اسماءالعقار از شهمانج (شهبانج، شهبانق) کرده است دیدیم اکنون به‌ذکرنکته مهمی‌می‌پردازم که از همان‌کتاب و ازترجمهٔ صیدنه می‌- توان استنباط کرد. توضیح آنکه چنانکه گذشت ترجمهٔ صیدنه حاکی ازاین‌معنی است که در پاره‌ای موارد نام گیاهان و داروهای مختوم به‌گاف فارسی، معرب و مختوم به‌قاف می‌گردد. یکی از این موارد شهبانگ است که در عربی مبدل به‌شهبانق مورد بحث گشته است. مورد

گویند و دانهٔ او را عرب حنطهٔ سود گویند یعنی گندم سیاه... و آنچه در جوزارها رسته شود او را دوسرگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۹). گندم دیوانه نامند وآن دانه‌ایست ازجو باریك‌تر و کوچك‌تر و با تلخی و مایل به‌سرخی و نبات او شبیه به‌نبات گندم و درگندم‌زار می‌روید و در اصفهان کاکلك گویند (تحفه، ۱۶۹). زوان هوالشیلم (شرح اسماء، م ۱۴۳). شیلم یا شلمك بروزن برفك فارسی‌است و زوان به‌فتح یا ضم اول لغتی است عربی که به سریانی زیزانا گفته می‌شود (مایرهوف، م۱۴۳). استاد معین در ذیل شیلم می‌نویسدکه شلمك است و درذیل شلمك آن را چنین تعریف می‌کند: گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که دارای خوشه‌های کوچکی می‌باشد نباتی است یك‌ساله و دانه‌های آن مدت مدیدی قادرا ندکه قوهٔ نمای خود را حفظ نمایند. شلمك یکی از گیاهان خوب مراتع است و در هرسال سه مرتبه می‌شودآنرا دروکرد، زوان... (فرهنگ معین).

صابون (*Sābun*)

صابون گرم و خشکست... تن را ریش کرداند... واثر وشم ببرد نیز.

الابنیه (بهم ۲۱۳، زل ۱۶۶)

در فارسی صابون را با سین (سابون) هم نوشته‌اند (رك: دهخدا). در هدایه صابون و صابون جامه مذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). از مخترعات هرمس است وطریق آن‌آنست که ازقلی یك جزو و ازآهك نصف او نرم سائیده در ظرفی یا حوضی کرده با پنج مثل اوآب وتا دوساعت برهم زنند (تحفه، ۱۷۰). صابون رقی صابون عراقی است که در قریهٔ رقه از اعمال شام سازند وآن مصنوع از زیت و پیه است (مخزن، دهخدا). الصابون‌الذی یذکره الاطباء هوالصابون‌الجامدالمعروف بالصابون‌الرقی (شرح اسماء، م ۳۲۳). پلینیوس*Pline* اختراع‌صابون‌را به گلها *Gaulois* نسبت می‌دهد. کلمهٔ صابون معرب ساپون *Sāpon* یونانی و سپو*Sapo* لاتینی‌است(به‌فرانسه *Savon* و به‌انگلیسی*Soap* گویند). رقه ازشهرهای بین‌النهرین است که در صنعت صابون‌سازی‌معروف‌بوده‌است(مایرهوف، م۳۲۳). صابون... وآن‌ماده‌یی‌است‌که از قلیا وآهك و نوعی ازچربی و روغن به‌طرق و اشکال مختلف می‌سازند و در شستشو بکارمی‌برند (بهمنیار، ۲۱۳). برای تهیه صابون، اسیدهای‌چربی داررا باسودسوزآور دردیگهای‌بزرگ حرارت می‌دهند و سپس در قالبهای چوبی می‌ریزند و به‌شمشهای‌کوچکتر می‌برند و بر اثر جریان هوای گرم خشك می‌کنند و به‌قالبهای کوچك درمی‌آورند (فرهنگ

معین).

صبر (*Sabr, Saber*)

Aloe vera (لا)

Aloes (فر)

صبرسه‌گونه است اسقوطری است... و دکـر صبر عربی بـاشذ دون از وی بوذ و دکر سمحای بوذ و اندراوخیر نیست.

الابنیه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۵)

صبر را به‌لغت سریانی علوا و پارسیان الوا گویند و به‌لغت رومی الوگویند... در مغرب او را صباره گویند. لیث‌گوید صبر عصارهٔ درختی است‌که برگهای او دراز باشد و سطبر و تیره رنگ و به‌نیام کارد ماند... از میانـهٔ درخت او ساقی پدیدآید و بر سر آن ساق گل زرد باشد و بوی‌آن گل ناخوش وبرگ او به‌برگ عنصل نزدیك است به‌هیأت... وشکوفهٔ او سپید باشد... و درخت او بوی‌گران دارد و به‌ذوق تلخ بود... و صبر صمغ این درخت است که او را از زمین هند به‌اطراف برند و در بـلاد عرب وآسیا این درخت بسیار باشد... ونیکوتر صبر او سقوطری است و لون او سرخ بـود و بوی او خوش بـاشد و جرم او ریزه شونده باشد و نوع دیگر صبر شحمانی است و به‌زردی مایل بود و اجـزاء او خرد باشد‌که صبرسقوطری را واختلاف در لـون ایشان بود و نوع دیگر صبر عدنی است و لون او جگرفام بـاشد و نوع دیگر صبرحصرمی است و لون او سیاه باشد... و سحمانی درغایت زردـ اب باشد و بوی اوگنده بود (تـرجمهٔ صیدنه، ب۷۹). صاحب هدایةالمتعلمین اسقوطری‌را به‌صورت‌اسقوطروسقوطری واصقوطـری‌نیز نوشته‌است (رك: هدایه، فهرست داروها). انواع‌است صبراسقوـ طـری بهتر است آب او همچون آب زعفران بـود و بوی روغن گاو دهــد (اغراض، ۶۳۲). به‌کسر بـا عصاره نباتی است برگش شبیه به‌بـرگ‌کلم و بسیار ضخیم و شبیه به‌برگ رفع یمانـی که در مازندران انجیر بغدادی نامند و بیخش بقدر شلغم و از یك بیخ زیاده بر ده عدد می‌روید و مملو از رطوبت در غایت تلخی وچون مدتی بگذرد ازوسط برگ‌ها ساقی می‌روید قریب به‌ذرعی و پر از رطوبت عسلی با اندك حلاوت و کریه‌الرایحه و ثمرش مثل غوره خرما و درآخر سرخ می‌شود وآنچه ازجزیرهٔ سقوطروبلاد یمن‌آرند زردمایل به‌سرخی و زود شکن و براق و خوشبو و بهترین اقسام است و قسم عربی مایـل به‌زردی و درخشندگـی او کمتر است و قسم سمجانی‌که صبر فارسی نیزگویند بـدـ بوئی وسیاهی او غالب وبی‌درخشندگی و زبون‌ترین اقسام‌است (تحفه، ۱۷۱). هوعصاره‌النبات‌الذی یعرفه‌العامه عندنا

بـالصباره و اسم ذلك‌النبات بـالعربيه‌ـ المقر وباليونانی الوی (شرح اسماء، م ۳۱۸). کلمهٔ ایلوا یا الوی و نظایر آن مأخوذ ازالوئه *Oloe* یونانی است که علاوه‌برزبان‌های اروپایی‌درسراسرمشرق زمین تاحد چین‌رواج یافته است. معادل آن که درعربی صبر(بروزن‌کتف) یاصبر (بروزن ابر) است به‌عصارهٔ تمام نباتات تلخ اطلاق می‌شود خاصه به الوی.صبر در سریانی صبا را است که‌صاحب شرح اسماء صباره می‌نویسد. از انواع صبر یکی آن است که در جزیرهٔ سوکوتورا *Socotora* بعمـل مـی‌آمـده وهمان است کـه در متـون اسـلامـی اسقو‌ـ طری و در لاتینی *Aloe socotrina* یا *Succotrila* نوشته‌اند. کلمه مقر بـر وزن‌کفریامقربروزن مکر امروز مجهول است(مایرهوف،م۳۱۸)...جزیره‌سقوطر *Socotra* جزیره‌ایست در اقیانوس هند در جنوب‌هندوستان با ۱۲۰۰۰ سکنه و جزءمستملکات‌انگلیس‌است(فرهنگ‌معین، ذیل لغت صبر).

و اما لغت سمحالی، این کلمه در نسخهٔ نم (ب ۷۳) نیز بصورت سمحای و در الصیدنـه شمخانی یـا سمحانـی (اصل عبـارت ابوریحان این است: وشمخانی اوسمحانی و عدنی اوعربی) و در ترجمهٔ صیدنه کـه نسخه‌ای بسیار مغلوط است چنانکه دیدیم شحمانـی و در ابن بیطار و تحفهٔ حکیم مؤمن سـم‌ـ جانی و درمخزن‌الادویه سمیخانی است. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: و در مآخذی دیگر سمجانی و سمنجانـی دیده شد و در مخزن به ضبط تمـام و کامل‌آمده: «سمیخانی به‌فتح سین مهمله وکسر میم و سکون یاء مثناة تحتانیه و فتح خـاء معجمه و الف وکسرنون ویاء نسبت نام بلدی از بخارستان (مرحوم بهمنیار در بین دوهلال می‌نویسد: ظ = تخارستان) صبرسمیخانی را صبر فارسی هم‌گویند» (بهمنیار،۲۱۲). صبر از دستهٔ سوسن‌ـ هاست و در نقاط گرم روئیده می‌شود. برگهای بسیار ضخیم دارد و برگهای‌آن دارای صمغی بنام صبر زرد است‌کـه مسهلی بسیارقوی وتلخ است(گل‌گلاب، دهخدا).

صدف (*Sadaf*)

صدف جون‌بسوزانی جشم‌را روشن‌کند.
وسبیذه ازجشم ببرذ.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

صدف... گوشت حیوانی را گویند‌که صدف از او حاصل‌آید و صدف هندی خوشبوی را به‌لغت تازی عطار گویند و نشان صدف بابلی و صدفی‌که از ساحل دریای قلزم حاصل شود آن است‌که از او بوی جندبیدستر به‌مشام رسد و بـه لغت اهل عـراق او را محلبه گـویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۰). بسوزند چشم

راقوت‌دهد و تریها بچیند(اغراض،۶۰۸) صدف جانوری است که در درون اوُدر و لؤلؤ متولد شود. واحد آن صدفه و جمع آن اصداف و اصدفه و فارسی آن گوش ماهی است (بحرالجواهر، دهخدا). باحلزون مرادف است وگویند حیوان او مخصوص به‌حازون و پوست صلب او مخصوص صدف است و مراد از مطلق صدف مروارید است (تحفه، دهخدا). نام عامی که بکلیه جانوران نرم تنی *Mollusques* که دارای صدف خارجی هستند اطلاق می‌شود ازقبیل دو کفه‌ایها وشکمپاییان... نامی که بالاخص به‌نرم‌تنان دوکفه‌ای (گوش ماهیها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می‌شود، جمع اصداف. (فرهنگ معین).

صعتر (*Saʔtar*)

صعتر گرم و خشکست... باذها براند نیز و نفخ بنشاند.

الابنیه (بهم ۲۰۹، زل ۱۶۳)
صعتر را با سین (سعتر) هم نوشته‌اند چنانکه بیاید. دربارهٔ نام علمی و اقسام آن پس از این بحث خواهد شد. در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت سعتر چنین آمده است: لیث گوید سعتر ازانواع تره‌ها‌ست و او را نصف نیزگویند و به‌لغت عرب یکی را نصفه گویند وسعتر دشتی را تدغ‌گویند... وبه‌سریانی سعترگویند و سعتر دونوع است نوعی از اوکوهی و نوعی بستانـی.. نوعی از او رومی است و نوعی پارسی و نوعی هندوی. رومی... صورت او به‌حاشا ماند...آنچه بستانی باشد تیزی در طعم اوکمترباشد و او را در طعامها بیشتر بکار برند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۰). به‌صاد وسین اسم گیاهی است‌که به‌ترکی کلیك اودی وبه‌اصفهانی آویشم نامند. بری وبستانی می‌باشد وبستانی را به‌فارسی مرزه نامند و برگ او را بعضی مدور و قسمی ریزه و طولانـی و اقسام او تند و خوشبو و گـل همه‌کمبود است (تحفه، ۱۷۲). صعتر، سعتر است‌که پودنهٔ کوهی باشد وآن را صعترالحمار نیزگویند (منتهی الارب، دهخدا). آویشن، اوشن، پو- شن، زعتر، اوریقانس (همـان‌کتاب). انواعه‌کثیره والبری منه یسمی بالعربیه الندغ. والصعترالفارسی هوالذی یقال له فلفل الصقالبه و هوالشطریه، اما صعترالحمیرفهوالنوع من القیصوم(شرح اسماء، م ۳۱۹). درتحفه ومخزن انواع مهم صعترچنین ذکرشده است: «صعتر- چنین ذکر شده است: «صعترالحمار و صعترالحمیر اسم عربی حـاشا است، صعترالشامی و صعترالفرس فوتنج بری است». مایرهوف در شرح خود برشرح اسماءالعقار می‌نویسد: صعتر مأخوذ از کلمهٔ آرامی صترا و معادل لغت یونانـی

ساتوریا *Satureia* است که در عربی حرف عین بدان افزوده شده‌است. صعتر یا سعتریا زعتر نام انواع مختلف گیاهان است بشرح ذیل:

۱ـ ندغ بروزن صبر، به لاتینی *Satureia hortensis* و به‌فرانسه *La sariette*.

۲ـ صعترالفرس، به‌لاتینی *Satureia Thymbra* و به‌فرانسه *La sariette de crete*

۳ـ صعترالحمار که‌درعربی اطلاق می‌شود اولاً به قیصوم بروزن محروم، به لاتینی *Artemisia Abrotanum* و به‌فرانسه *L'aurone* ثانیاً اطلاق‌می‌شود به‌حاشا، به‌لاتینی *Thymus capitatus* و به‌فرانسه *Thym*.

۴ـ صعترالشوأ (شوا بروزن حوا به‌اضافه همزه در آخر) که شاید یکی باآنچه در لاتینی *Thymus vulgaris* و درفرانسه *Thym commun* گفته می‌شود ،(مایرهوف، م ۳۱۹).

صفصاف (رك: خلاف)

صمغ (*Samq*)

Gummi (لا)

Gomme arabique (فر)

صمغ خلطها را پاك کرداند و داروها را بصلاح بازارد،... وبهترینش عربی است.

الابنیه (بهم ۲۱۵، زل ۱۶۴)

هروی در ذیل ماده سرطان بجای صمغ عربی، صمغ عرابی نوشته و درهدایةـ المتعلمین صمغ عربی صمغ عرابی به‌ـ هر دوصورت‌آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها) . هرچه از درخت ترشح کند که منجمد شود عرب او را صمغ گویند و قطعه‌ای را از او صمغه گویند و به‌لغت پارسی کوج گویند... و محمد زکریا گوید هیأت صمغ آن است‌که پاره‌ها خرد و بزرگ و بعضی سرخ باشد و بعضی سپید و بعضی زرد و جرم او درفشان باشد و طعم او خوش باشد و زودکوفته شود... و از جمله انواع او صمغ عربی نیکوتر باشد... و صمغ عربی از ام‌غیلان حاصل آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۱). لغت کوج مذکور در ترجمهٔ صیدنه دربرهان قاطع چنین تعریف شده است: به‌فتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیرعربی (برهان، معین). صمغ رطوبت منجمده نباتات است‌که ازآن تراوش‌کرده خشك شود و صمغ هرنباتی با او مذکور است و مراد از مطلق او صمغ عربی است که ازدرخت مغیلان حاصل می‌شود وبهترین او زرد ومایل به‌سفیدی صاف براق است (تحفه، ۱۷۲). صاحب شرح‌اسماء می‌ـ نویسدکه ام‌غیلان درختی‌است‌که ثمرش قرض است و اقاقیا را ازقرض می‌گیرند

و صمغ آن را صمغ عربی می‌خوانند. برای عین عبارت «شرح اسماءالعقار» و تفسیر و شرح‌خود مایرهوف دراین باره رجوع کنید به «قرظ» (قرظ صورتی است از قرض که درالابنیه بهمین هیأت نوشته شده است). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: «مراد از صمغ مطلق درخت ام‌غیلان یا مغیلان است که صمغ عربی گویند و درآب حل می‌شود و فارسی صمغ ژد است به کسر اول که در بعضی ولایات جت یا جتك گویند بکسر اول و این نام را به‌صمغی که در آب حل نمی‌شود مخصوص ساخته‌اند (الابنیه، بهمنیار، ص ۲۱۰). دربارهٔ کلمه ژد بمعنی صمغ رجوع شود به‌انجدان. در فرهنگ معین صمغ وصمغ عربی چنین تعریف شده است: صمغ مایع کم و بیش لزج و چسبناکی است که از برخی درختان بخارج ترشح می‌شود و در مجاورت هوا منجمد شده سختی مخصوص پیدا می‌کند... صمغ عربی صمغی را گویند که از برخی گونه‌های اقاقیا از قبیل اقاقیای عربی *Acacia arabica* بدست می‌آید و در طبابت ازآن استفاده می‌کنند. صمغ عربی گاهی بطور طبیعی (براثرگزش حشرات یا ایجاد خراش در شاخه‌ها بر اثربادهای شدید) ازگیاه بخارج‌ترشح می‌شود.

صمغ عرابی (رك: صمغ)

صمغ عربی (رك: صمغ)

صندل (*Sandal*)

Santalum album (لا)

Santal (فر)

صندل صندل سرخ و سبیذ بوذ.

الابنیه (بهم ۲۱۰، زل ۱۶۴)

صندل چوبی است و بعضی ازو به‌لون زرد بود و بعضی سرخ و خوشبوی بود و نام هندی او را چندن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۲). چوبی است خوشبوی و این مشترك باشد و در هندی و فارسی وصندل معرب همین است (غیاث‌اللغات دهخدا). چوب خوشبوی، معرب چندن، بهترین آن سرخ یا سپید است (منتهی‌الارب، دهخدا). درخت او به‌قدر درخت گردکان و ثمرش شبیه به‌خوشهٔ حَبّة‌الخضراء و قوت چوب او تا سی سال باقی است و آن سفید وزرد وسرخ است (تحفه، دهخدا). معرب سندل به‌سین مهملهٔ فارسی‌است وگویند لغت سریانی است... به‌هندی چندن نامند. چوب درختی است عظیم... (مخزن). صندل در شرح اسماء مذکور نیست اما در اقرابادین کندی کراراً آمده است. لوی می‌نویسد: صندل سفید در سوماترا و تیمور و سیام می‌روید و صندل جزایر شرقی پست‌تر از صندل مالابار است. واژهٔ صندل معرب لغت فارسی سندل و

آن نیزمأخوذ از واژه سانسکریت چندنه candana است که در هندوستان چندن گویند. پیوسته مقدار معتنابهی ازصندل سرخ از هندوستان به‌ایـران حمل مـی‌شود (لوی، م ۱۸۳). صنـدل، درختی کوچك از تیره صندلها که طفیلی گیاهان مجاور می‌شود. منشأ اصلی این درخت هندوستان است. چـوب صندل دارای بوی معطراست. اسانس حاصل ازچوب آن به‌مصارف درمانی و عطرسازی می‌رسد. چوب صندل دارای اثـر قابض و مقوی قلب است وآنرا بصورت گرد در تداوی مصرف می‌نمایند. سندل، چندل، چندن (فرهنگ معین).

صنوبر (*Sanowbar*)

Pinus (لا)
Pin (فر)

صنوبرحب صنوبرسعال‌را کی ازسردی بوذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۲۰۹. زل ۱۶۳)
اعرابی گوید لبان درخت صنوبـر را گویند وگفته‌اند درخت نـاژ را صنوبـر گویند ازجهت میوهٔ او... و میوهٔ درخت او در اندازهٔ جوز خـرد بـاشد و اهل یونان دانه‌های بزرگ را ازمیوه صنوبر اسطر و بولوگـویند... و به‌لغت رومی صنوبر را قالوفس گویند... و پارسیان بادام نشك گویند و جلغوزه هـم گویند و درشام قضم قریش وهیأت اوآن است که پوست او سیاه بـاشد و مغز او سپید بود و محمد زکریا گوید دانهٔ صنوبـر چون بزرگ شود به‌مقدار از پسته درازتر بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۱ درضمن درالصیدنه بجای کلمهٔ بادام‌نشك مذکور در ترجمهٔ صیدنـه کلمهٔ بادام نشو آمده است، الصیدنه، ب ۸۵). در هـدایة‌المتعلمین نیـز چلغوزه مـذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). معروف است، حب‌الصنوبرالکبار جلغوزه است (اغراض، ۵۹۸). به‌فارسی درخت‌کاج نامند و ناژ ونیزگویند و نر اورا ثمرش بی‌مغز و قطران او زبون‌تـر از قطران شیرین است و ماده او بزرگ وکوچك می‌باشد وکوچك او را صنوبر صغار... نامند و ثمرش مثل دل گوسفند و ازآن بزرگتر ومغزثمر او باتلخی وسفیدی و بی‌پردهٔ رقیق سرخ وقضم قریش عبارت از اوست و در سمنان‌کثیرالـوجود و راتیانج صمـغ اوست وقسم مادهٔ بزرگ را صنوبرکبار گویند و در گیلان یافت می‌شود و بسیار بزرگ و مغز ثمر او را به‌اصطـلاح آنجا جلغوزه و درخت او را درخت جلغوزه می‌نامند و ثمرش به‌قدر بالنگی و مغز دانه‌های او مثل قضم قریش و بالیده‌تر وشیرین است (تحفه، ۱۷۳). درخت چلغوزه بروزن خربوزه یا چلغور بروزن مرموز (مهذب‌الاسماء، دهخدا). دوصنف می‌باشد ذکر وانثی.

ذکر آن دونوع می‌باشدیکی بستانی و آن درخت بزرگی است قریب به‌چنار... و درخت‌آن را به‌فارسی ناژ و ناجو و به‌شیرازی کاج و ثمر آن را پرکاج نامند و راتینج صمغ این است و دویم جبلی که در سردسیر بهم می‌رسد و ثمر این نیز مأکول نیست و از مطلق آن مراد اینست و درخت این شبیه به‌ابهل... و انثی آن دونوع است یکی کبیر وچلغوزه ثمراین است... ودویم صغیر وآنرا تنوب نامند وثمر آنرا قضم قریش... نامند (مخزن). حب‌الصنوبر *Cone* ثمره درخت صنوبر است و آن بر دونوع است صغار و کبار و چون حب‌الصنوبر گویند مطلق یا به‌کبار مقید کنند مراد آن چیزی است که در فارسی چلغوزه نامند. و اگرمقید به‌صغار کنند مقصود آن چیز است که به فارسی تخم ناجو خوانند (بحرالجواهر ، دهخدا). حب‌الصنوبر الصغار: ثمر کاج، ارزه، تخم کاج، قضم قریش-*Cone de pin* یا *Ponmme de pin* صاحب اختیارات گوید : به‌پارسی تخم کاج خوانند وآن تخمی است مثلث‌الشکل و درمیان غلاف جوزکاج بود ودرطعم مانند چلغوزه. حب الصنوبر الکبار به‌موجب ذخیره خوارزمشاهی و اختیارات بدیعی چلغوزه است *Cone de grand pin* (دهخدا).

هو فی‌القسمة الاولی صنفان ذکر و انثی فالذکر منه کل مالا یثمر والانثی منه ایضاً ضربان ضرب منه یثمرحباً کباراً وضرب یثمرحباً صغاراً والحبّ‌الصغار منه هی‌الّتی تسمّی قضم قریش ویسمی الکرکر و یسمی بیطس (شرح اسماء، م ۳۱۷). صنوبر مشتق است از کلمهٔ سریانی- عربی اصطرویلا *Astrubilā* که‌آن نیز مأخوذ است از واژه یونانی ستروبیلوس *Strubilos* بمعنی میوه یا مخروط کاج. مؤلفان اسلامی صنوبر را به‌دودسته نر وماده تقسیم‌کرده وگفته‌اند که نر ثمر نمی‌دهد و ماده نیز بردونوع است نوعی‌که مغز یا مخروط آن بزرگ است و نوعی دیگرکه مغز یا مخروط آن‌کوچك است و صنوبر کوچك دانه همان است‌که قضم قریش (قضم بروزن رزم) یا کرکر بروزن فلفل یا بیطس به‌ضم طاء که همان پیتیوس*pitys* یونانی است‌خوانده می‌شود. گیاه‌شناسان جدید هنوز نتوانسته‌اند نام تمام تیره‌های مختلف ناژویان *Coniferes* راکه در آثار قدیم یونانیان و مسلمانان آمده است تعیین کنند (مایرهوف، ۳۱۷). صنوبر از تیرهٔ ناژویان (مخروطیان) دارای برگهای‌ضخیم وکوتاه ومخروط‌های باریك و دراز (گل‌گلاب، ۳۲۴- ۳۲۵). درختی است از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغها است و تا ارتفاع زیادی

به‌رشد می‌رسد. برگهایش متناوب و سوزنی ولی از برگهای کاج کوتاه‌تر و ضخیم‌تر است. مخروطهای میوهٔ صنوبر باریك و درازاند و برخلاف مخروط کاج از درخت بطورکامل جدا نمی‌شوند یعنی در جنگلهای صنوبر هیچوقت مخروطهای صنوبر در پای درخت دیده نمی‌شوند. در حدود ۲۰ گونه صنوبر شناخته شده‌که در سراسر زمین می‌رویند. چوب صنوبر درصنعت مانند چوب کاج مورد استفاده قرار می‌گیرد و مخصوصاً در منبت‌کاری بکار می‌رود، مخروط صنوبر را حب‌الصنوبر نیز گویند. درختان خانوادهٔ تبریزی‌وسفیدار را در بعضی‌کتب نیز به‌خطا بنام صنوبر ذکر کرده‌اند. در زبان عربی صنوبر به‌درخت‌کاج واقسام کاج نیزاطلاق می‌شود (فرهنگ معین). آقای دکتر ثابتی برخلاف استاد معین که می‌نویسد: «درختان خانواده تبریزی و سفیدار را در بعضی‌کتب نیز به خطا به‌نام صنوبر ذکر کرده‌اند» معتقد است که صنوبر از درختان خانواده تبریزی و سفیدار است. می‌نویسد: یکی دیگر از درختانی که فرهنگ نویسان‌کشور را دچار اشتباه ساخته است درخت صنوبر است. صنوبر اصطلاحی است که هم در زبان فارسی و هم در زبان عربی متداول است. در زبان عربی صنوبر درختی‌است سوزنی برگ و بانواع کاج و *Pinus* و یا سایرسوزنی‌برگان مانند *Picea* گفته می‌شود ولی در زبان فارسی *Populus* درختی پهن برگ از تیرهٔ بید است که در نقاط مختلف نیم خشك‌کشور می‌روید و قامت افراشتهٔ‌آن چون درخت سرو، مثال قامت زیبای یار شعرا گشته است. سعدی می‌گوید:

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایك منظری

و منوچهری می‌گوید:

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روزچونین زود زایل..

حافظ هم بید و صنوبر راکه از حیث مشخصات گیاه شناسی و خصوصیات اکولوژی با یکدیگر مشابه‌اند همراه یکدیگر ذکر نموده و همچنین برگ صنوبر را قلبی شکل وقامت‌آنرا بلند و کشیده توصیف‌کرده است و می‌گوید:

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
زحسرت قد وبالای چون صنوبر دوست

ونیزمنوچهری وفرخی صنوبر را درختی توصیف‌کرده‌اندکه درکنار جویبارها می‌روید. منوچهری گوید:

جویش پر ازصنوبر وکوهش پرازسمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر ازبهار

و فرخی گوید:

برجویهای خشك به امید عدل او
اکنون همی‌صنوبر کارند ونارون

همهٔ آنها اشاره به درختانی می‌نموده‌اند که در ایران وجود داشته و در باغها و حاشیهٔ جویها کاشته می‌شده است نه آنکه درختانی را ذکر کنند که در کشور خود نایاب است و در کشورهای بیگانه بطور وفور دیده می‌شود (درختان و درختچه‌ها، مقدمهٔ صفحه یازدهم و دوازدهم). دلایل آقای دکتر ثابتی متین و استوار می‌نماید ولی ایشان باین نکته توجه نفرموده‌اند که هر گیاه و درختی که از سرزمینی به‌سرزمین دیگر برود نام خود را نیز همراه می‌برد و بهمین سبب در زبان عربی ویونانی لاتینی به‌نام عده بسیاری از گیاهان و درختان برمی‌خوریم که ریشهٔ فارسی و بهتر است بگویم ایرانی دارند مانند اسپست (یونجه) و ترنج (رجوع کنید بهمین مواد). پس چه دلیل دارد که ایرانیان نام خارجی صنوبر را به‌درختی داده باشند که بقول ایشان «در ایران وجود داشته است»؟ چرا چنانکه درگفتار مربوط به «لادن» نوشته‌ام گاه اتفاق افتاده است که نام گیاه یا درختی را که متروك و فراموش شده است به‌گیاه یادرختی که بعدها ازخارج به‌ایران آورده‌اند داده‌اند (مانند همان لادن که اشاره‌شد). اما با توجه‌به آنکه آن نوع از سپیدار که آقای دکتر ثابتی صنوبر نامیده‌اند از درختان بومی ایران است علت نداشته است که نام صنوبررا بآن داده‌باشند که نامی‌است اصلا یونانی و بمعنی مخروط کاج. آخر چگونه ممکن است که از زمان ابوریحان تا‌کنون که بیش از هزار سال می‌گذرد همه مؤلفان مفردات طبی وگیاهان دارو‌ئی و فرهنگها اشتباه کرده و نام صنوبر را که به‌اصطلاح گیاه شناسی از تیره مخروطیان یعنی از انواع کاجها است بدرختی داده باشند از تیرهٔ بیدها و از انواع سپیدارها که در ایران از دیرزمان فراوان رسته است. با اینهمه من چون گیاه‌شناس نیستم و در این کتاب فقط از نظر لغوی درنامهای گیاهان تحقیق کرده‌ام در آنچه‌به کار وتخصص‌من ارتباط‌ندارد اصرار ندارم و داوری را به‌صاحبنظران می‌گذارم.

صوف (*Suf*)

صوف جون بسوزانی ریشها را خشك کرداند وکوشت زیاده را بخورذ.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

به‌فارسی پشم‌نامند سیاه اوگرم‌تر ازسرخ و اواز سفیداسخن و مجموع او درآخر دوم‌گرم وخشك (تحفه، ۱۷۴). به‌فارسی پشم نامند. سیاه‌آن گرم‌تر از سرخ‌آن و از سفید بسیارگرم‌تر... و بهترین آن سرخ خالص‌است (مخزن). پشم گوسفند، پشم، جمع‌آن اصواف (دهخدا).

ضب (*Zabb*)

اسقنقور ماهی است بضب ماند.

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱)
سوسمار، جمع آن اضب وضباب و ضبان و مضبه صاحب تحفه گوید به فارسی سوسمار نامند واوحیوانی است کوچکتر ازگربه مابین سیاهی و زردی و دنبالهٔ او بسیارکوتاه و درشت و شبیه به ثمر درخت سرو (دهخدا).

ضرو (*Zarv*)
Pistacia lentiscus (لا)
Lentisque (فر)

ضروصمغ داریست بمکه کی ان دار را کمکام خوانند وکویندکی جنسیست از لاذن.

الابنیه (بهم ۲۱۴، زل ۱۶۶)
ضرو درخت بطم را گویند درخت حبة الخضرا و در باب با ذکر کرده‌ایم و لیث گوید ضرو درختی است که برگ او را در عطرها بکار برند وگفته‌اند درخت محلب را گویند و بعضی درخت حبة‌الخضرا و میان درخت محلب و درخت ضرو هیچ مشاکلت نیست بلکه ضرو بردرخت بطم مشابهت دارد جز آنکه درخت ضرو را ساق نباشد... و میوهٔ درخت ضرو را دانه باشد و لون دانه در ابتدا سرخ باشد و چون پخته شود لون اوسیاه شود وگوشتناك باشد.. و عرب درخت ضرو را کمکام گویند و در نواحی یمن بسیارباشد وپوست او در بخورها استعمال کنندوصمغ درخت ضرو ودرخت بطم که او را علك‌الانباط گویند و مصطکی بهم دیگر مناسبت دارند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۲). کمکام بروزن بدنام یا صمغ‌الکمکام صمغ ضرو است (مفاتیح ـ ذخیره ـ اختیارات، دهخدا). ضرو اسم درختی است در بلاد یمن شبیه به‌درخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانهٔ او بزرگ‌تر از آن و صمغ آن حصی لبان است و مذکور شد (تحفه: ۱۷۵). حصی لبان (به‌فتح حا وضم‌لام) بفارسی حسن لبه نامند واو صمغ ضروعین است وکمکام عبارت است از او و مؤلف تذکره گویدکه اکثر اهل این صناعت تحقیق ننموده‌اند و من بعد از مشقت بسیار تحقیق کرده‌ام که صمغ ضرو است (تحفه، دهخدا). بطم شجرة مشهورة البطم‌البری‌هوالضرووهوشجرةالمصطکی فیماقیل (شرح اسماء، م۶۶). ضرو = مصطکی بروزن بستنی درخت مصطکی شجرةالمصطکی(باالف‌منقوص‌یامقصور) (مایرهوف، م ۶۶ دهخدا ـ زاهدی). درخت مصطکی در ایران نیست ولی چون شیرابهٔ آن به‌صورت قطرات سفت شده به‌نام مصطکی در بازارهای ایران وجود دارد از این نظر گیاه مولد آن درخت مصطکی‌نامیده شده‌است. درخت مصطکی درختچهٔ کوچکی است که ارتفاع آن در بیشه‌ها، معادل یك تا سه متر است... محل رویش آن نیز منطقهٔ

وسیعی از مدیترانــه است... میوه‌اش کوچك. مدور و به‌رنگ قرمـز و پس ازرسیدن‌کامل سیاه‌رنگ است (زرگری، ج ۱، ۳۵۸). نیـز رك: بطم، لادن، مصطکی.

ضیمران (رك: شاهسفرم)

طالیسفر (*Tālisfar*)

طالیسفر گرم وخشکست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۲۱، زل ۱۷۰)

بصورتهای طالیشفر و طالیشقروطالشقیر در کتب گوناگون‌عرب آمده‌است... ولی صورت‌معروف آنهمچنین‌طالیسفر است (دهخدا). درهدایةالمتعلمین به‌صورتهای طالسیفر، طـالسفتر، طالیسفر آمده است (رك: فهـرست داروها). آنـرا مرادف بسباسه، دارکیسه، لسان‌العصافیر، ماسر *Macer*، بیخ درخت تـوت، تیواج ختائی، پوست بیخ زیتون هندی، برگ زیتون هندی و غیره‌آورده‌اند (دهخدا). گفته‌اند گرم وخشك است به درجهٔ دوم (اغراض). در ماهیت‌آن اختلاف کرده‌اند بعضی او را برگ زیتون هندی می‌دانند... و جمعی بیخ درخت تـوت و پوست‌درخت لسان‌العصافیـر و بسباسه دانسته‌اند وحقیر فرقی درمیان او وتیواج ختائی در افعال و غیره نمی‌یابد (تحفه، ۱۷۵). درماهیت آن اختلاف‌بسیاراست بعضـی گـویند آن پـوست درختی است‌که ازبلاد هندآورند اندك از دارچین ضخیم‌تر... وگفته‌اند عروقی است باریك... وشاید زرنب باشدکه به‌هندی طالس نیزنامند (مخزن). مایرهوف و لوی نیز طـالیسفر را از ادویه مجهول دانسته و نوشته‌اند کــه پوست درخت هندی است و واژه طالیسفر مــأخوذ از واژهٔ سانسکریت تالیساپاتــرا *Talisā-pattra* می‌باشد (مـایـرهوف م ۲۱۲، لوی، م ۱۸۵).

طباشیر (= تباشیر) (*Tabāšir*)

Concretiones bambusae (لا)

Concretion de bambou (فر)

طباشیر اسهال مـری را نیك بـاشد. تشنگی ببرد.

الابنیه (بهم ۲۲۰، زل ۱۷۰)

طباشیر معرب تبـاشیر است و این واژه را به‌هردوصورت نوشته‌اند. در تـرجمهٔ صیدنه چنین آمده است: به‌لغت هندوی طباشیر را ترشیرگویند... و به‌سریانـی طواشیرگویند.. و از زمین هند نـوعی از ادویه به‌اطـراف می‌برندکـه بـه‌آرد مشابهت دارد... و بعضی از صیادنه او را طباشیر هندی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۳). طباشیر مـعـروف است ریش دهان را سود دارد (اغراض، ۶۲۲). در هدایةالمتعلمین فراوان‌آمده است (رك: فهرست داروها). از جوف نــی کهنه بلاد هند به‌هم می‌رسد... و بهتریـن او سفید مستدیر است‌که با انـدك تندی و

گـزندهٔ زبان باشد (تحفه، ۱۷۶). در برهان قاطع تباشیر و طباشیر هردوتحت عنوانهای مزبورآمده است: تباشیر... چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان ـ سوخته وآنرا از درون نی هندی بر می‌ـ آورندکه بنبو باشد و در دواهـا بکار می‌برند... و در هر چیز که بطریق کنایه بیان‌کنند مراد سفیدی‌آن‌چیزاست همچو صبح کـه ازآن روشنی اول صبح مراد باشد و معرب‌آن طباشیر است (بـرهان، معین). طباشیر بـروزن و معرب تباشیر است وآن‌چیزی‌است‌دوایی وبه‌استخوان سوخته می‌ماند (برهان، معین). ناظم‌ـ الاطباء درذیـل‌طباشیرمی‌نویسد:«مأخوذ از تباشیر فارسی وبمعنی‌آن». و درذیل تباشیرمی‌گوید:تحثرات‌سیلیکی که‌مرکب شده‌اند ازسیلیکات پتاس وسیلکات‌آهك‌و متشکل می‌شونـد در تجویف عقود یك قسم نی‌هندی موسوم به‌بنبو[=خیزران] وگل سفید و نوع گل وگچ (فـرهنگ نفیسی). جسمی است کـه از تحجر و تبلور موادآهکی درگره‌های نی خیزران پدید می‌آید. طباشیر لغتی است فارسی که ممکن است ازواژه سانسکریت توك کشیرا *Tvak–Ksirā* بـرگرفته باشند بمعنی«آب‌سبزی»(مایرهوف،م ۱۷۱).

طحلب (*Tohlob*)

Lemna minor (لا)

Lentille d'eau (فر)

طحلب سرد و تـرست انـدر درجـهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۲۲، زل۱۷۱)

برروی‌آب پدیدآید در وقتی کـه‌آب در موضع دیرتر بماند وپارسیان اورا جامه غوك گویند... و جالینوس عدس الماء ذکر کرده‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۳). حشره‌آبی‌است(اغراض،۶۲۳)به‌پارسی پشم‌وزغ‌نامند...وآن‌جسمی است سبز که برروی آبهـای ایستاده وکنـار جویها متکون می‌شود(تحفه، دهخدا). هوعدس الماء (شرح اسماء،م ۱۷۰). عدس‌آبی وآن‌گیاهی است‌که درآبهای راکد می‌ـ روید و در قدیم بـا آن کمپرس تهیه می‌ـ کردند(مایرهوف، م ۱۷). گیاهی است ازردهٔ یك لپه‌ای‌که دارای برگها وریشه وگلهای‌کوچك است و درآبهای راکد می‌روید و سطح‌آبها را ازیك ورقهٔ سبز نازك می‌پوشاند (فرهنگ معین).

طرائیث (*Tarāsis*)

Cynomorium coccineum (لا)

Cynomorium (فر)

طـرائیث سـرد و خشکست... طبیعت ببندد.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۷۱)

بیخ نباتی است‌که منبت او در ریگهـا باشد و لون او به‌سرخی مایـل بود و طعم او عفص باشد و قابض... و او را از بادیه به‌اطراف برند وگویند طرائیث

عصارهٔ نباتی است که او را لحیةالتیس گویند... هیأت اوآن است کــه چوب پاره‌هـای کــژ باشد مقدار انگشت در سطبری... و به‌لون سرخ بــود و تیره‌رنگ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۴). طراثیث سستی معده و جگر زایل کند (اغراض، ۶۲۲). بمعنی زب‌الارض و زب‌الرباح وآن نباتی است خشبی شبیه بـه‌قطرو در زمین فرو رفته و سرخ و سفید می‌باشد وگیاه او مثل بــرگ پیچیده و بیشتر در نخودزار و زیردرختها می‌رویــد و قسم سرخ اوشیرین ومأکول‌است و با قبض و سفید او تلخ می‌باشد (تحفه، ۱۷۷). بمعنی طــرثـــوث است و آن میوه‌ای است کــه بفارسی بـــل گویند(برهان، دهــخــدا). طــرثــوث نــیزگــویند. به‌شیرازی بل شیرین خوانند (اختیارات بدیعی، دهخدا).

هوالنبات‌الذی یسمی لحیةالتیس و هــو زب رباح(شرح اسماء،م ۱۷۴). نوعی قارچ است که در نواحی مدیترانه می‌روید و معروف است به قارچ مــالت *Le champignon de Malte*. این قارچ در صحاری مصر نیز یافته می‌شود چون به‌هیأت‌آلت رجولیت است‌آنــرا زب‌الارض (قضیب زمین) یا زب رباح (قضیب بوزینه) خوانده‌اند (مایرهوف، م ۱۷۴).

طرخون (*Tarxun*)

Artemisia dracuneulus (لا)

Estragon (فر)

طرخون گرم و خشکست. نـان بکوار برذ ومعده قوی‌کرداند... وعاقرقرحا بیخ طرخون دشتیست.

الابنیه (بهم۲۱۹، زل ۱۶۹)

ابوحاتم گوید طرخون به‌فتح راء معرب است ازلغت‌پارسی... ومحمد زکریا... تقریر کرده‌است که عاقرقرحا بیخ‌طرخون کوهی است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۸۴). در وی قوتی‌است بی‌خبرکننده(اغراض، ۵۹۲). به‌فارسی طرخونی [در نسخه‌ای کــه دهخدا از آن نقل کــرده است «ترخوانی»] نامند و ازسبزیهای معروف است و بیخ بری اوعاقرقرحاست (تحفه ۱۷۷). گیاهی‌است معرب ترخ (منتهی. الارب، دهخدا). طرخون معرب ترخون فارسی است و این نیز محتملاً مأخوذ از لغت یونانی دراکون *Drākon* یـا دراکونتیون *Drākontion* می‌بـاشد (مایــرهوف، م ۱۷۳) . نـیـز رك: عاقرقرحا.

طرشقوق (رك: هنابا)

طرفا (رك: طرفه)

طرفه (=**طرفا**) (*Tarfe*)

Tamatrix gallica (لا)

Tamarise (*Tamarix*) (فر)

طرفه سرد وخشکست... اماسهای گرم را سوذ کنذ... ومیوهٔ اورا جزمازج

گویند... و این میوه بمازو ماند.
الابنیه (بهم۲۲۱، زل ۱۷۰)
هروی درذیل مادهٔ «جزمازج» می‌نویسد: جزمازج میوه طرفاست و طرفا سپیذدار بوذ. و ذکرش خودکرده‌آیذ اندر باب طا (الابنیه، زل ۸۰، بهم۹۶). ازاین‌رو بحث درباره جزمازج‌را به‌اینجا (طرفه) محول کرده‌ام و درکتب داروهای مفرد نیز از جزمازج غالباً در ذیل طرفه سخن گفته‌اند. جزمازج معرب «گزمازو»است و ازاین‌رو در هدایةالمتعلمین همه جا واژهٔ اخیر مذکور است نه جزمازج. منتهی چون در رسم‌الخط قدیم گاف فارسی را نیز بشکل کاف عربی می‌نوشته‌اند کزمازج با کاف عربی در متن ضبط شده است و در «فهرست داروها» که به‌آخرکتاب افزوده‌اند کزمازج را در ذیل حرف کاف آورده‌اند: وگرنه نرمی اندام را علاج‌کنی بدرشت گشتن به‌داروهای درشت‌کننده اعنی به‌مازو و گزمازو... (هدایه، ۲۰۳). گزمازو یعنی مازوی گز، مازو چیست؟ مازو بر-وزن بازو نمو غیرطبیعی که در روی برگهای بعضی اشجار از اثرگزیدگی حیوانی از جنس هوام پدید می‌آید (فرهنگ نفسی). گزمازو را در متون عربی علاوه‌بر جزمازج، کزمازك و جز-مازك و جزمازق نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. و اما لغت طرفه در الابنیه ذیل مادهٔ جزمازج طرفا آمده است چنانکه گذشت و در دیگر مآخذ مطلقاً طرفا نوشته‌اند. بقول مرحوم بهمنیار: طرفه بروزن صرفه تحریفی است از طرفا مخفف طرفاء بروزن‌حمراء وآن درخت گز است... (بهمنیار، ۲۲۱). طرفا در ترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: طرفا سرد وخشك است... زداینده است و شویندهٔ هرعضوی را... و پوست گز و میوه او در قبض به‌مازو ماند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). طرفا گز بوستانی و ثمرهٔ‌آن گزمازج است (مفردات قانون، دهخدا). طرفا گز است. برگ گز بر آماس‌گرم ضمادکنند (اغراض، ۶۲۳). طرفا به‌فارسی درخت گز گویند برگ او اثل است و ثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی‌ثمر و کوچك آن بخصوص به‌این اسم و شکوفه‌اش سفید و مایل بسرخی و ثمرش مثلث وکزمازج نامند (تحفه، ۱۷۶). نیز در تحفه در ذیل لغت‌کزمازج چنین آمده است: به جیم و کاف اسم درخت‌گز است. گزاسم‌فارسی طرفا است (تحفه، ۲۲۰). کزمازك هوثمرالطرفاء و یقال له ایضاً جزمازك و جزمازق و قد یقال له ایضاً العذبه (شرح اسماء، م ۲۰۰). و درهمان‌کتاب ذیل مادهٔ اثل چنین آمده است: و الاثل (بروزن اصل) هو نوع من‌الطرفاء (شرح اسماء، م ۹) کزمازك

Kazmāzak و جزمازك و جـزمازق معرب لغت فارسی گزمازك *Gazmāzek* وگزمازو است ومیوهٔ درخت گـز نیست بلکه مازوی گز است *La galle du-tamarix oriental* و پیـوسته در بازارهای قاهره فروخته می‌شود. طرفا بدرخت گز *Le tamarise* عموماً و بنوع بخصوصی از آن که نامهای لاتینی و فرانسویش در صدر این گفتار نوشته شده است اطلاق می‌گردد (مایـرهوف م ۹، م ۲۰۰).

چنانکه دیدیم هروی می‌نویسد که طرفاً سپیدار است و اگر در مورد این لغت تصحیف وتحریفی رخ نداده باشد باید گفت که هروی اشتباه کـرده است زیرا سپیدار نوعی از «بید» و«خلاف» است و در هیچ مـأخذی جـز الابنیه سپیدار یا سپیددار را بمعنی طرفه یـا طرفا ننوشته‌اند.

واژه سپیددار مـرکب است از سپید+ دار (درخت) و ایـن لغت را سپیدار، سفیدار، اسپیدار و اسفیدار نیز نـوشته‌اند (رك: دهخدا) . سپید دار درختی است معروف که بواسطهٔ سپیدی چوبش آن را سپید دارگویند (آنندراج، دهخدا). سپیدار مخفف سفیدار است و آن ازجملهٔ درختهای بی‌ثمراست ونوعی ازبیدباشد(برهان، معین). سپیداردرختی است (لاتینی *Populus alba*،فرانسه *Peuplier blanc*) از تیره بیدها که در نیمکرهٔ شمالی گونه‌هـای مختلفش فراوان‌می‌روید... پشت‌پهنك برگ‌سپیدار سفیدرنگ‌است (فرهنگ معین). درخت سفیدار در نقـاط استپی ایـران کشت می‌شود و بیشتر طـالب اراضی رسی می‌بـاشد (درختان و درختچه‌هـا، ۲۶۶).

طلع (رك: تمر)

طین (*Tin*)

Terra (لا)

La terra (فر)

طین انـواعست وازو مستعمل ازوگل ارمنی ومختوم‌الملك وقبرسی وسابو-سی وبحیره ومغره وحر وقیمولیاست وجص وجبسین.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۱۶۸)

طین گل یا خاك است و گذشته از گل-های مذکور در فوق درکتب ادویهٔ مفرد یا صیدله از طین‌ها یـا گلهای دیگری نام می‌برند ازقبیل گل خوزی (منسوب به‌خوزستان)، گل نیشابوری، گل یمانی وماننداینها. هروی‌درذیل‌لغت‌طین‌چنانکه می‌بینیم نخست‌به‌بیان اقسام گلها و سپس به‌تعریف‌گل‌ارمنی‌پرداخته‌وازانواع‌دیگر گلها تحت عناوین‌مستقل بحث کرده‌است. اما من برای رعایت نظم وترتیب بیشتر و دقیق‌تر از گل ارمنی نیز جداگانـه سخن خواهم گفت و چون عناوین همهٔ

داروها در الابنیه و دیگر کتب ادویهٔ مفرده به‌عربی است درعنوانی که خواهد آمد اصطلاح عربی را خواهم نوشت یعنی به جای عنوان گل ارمنی «طین ارمنی» به‌کار خواهم برد. مایرهوف می‌نویسد: غرض از طین یا گل درکتب ادویه مفرده یا صیدله یا عقاقیر گلها یا خاکهائی است که دارای خواص طبی است و از این رو آن‌را در پزشکی یونانی بکار می‌برده‌اند و در تمدن اسلامی نیز دانشمندان کوشیده‌اند که نامهای یونانی آنها را کاملاً حفظ نمایند اگرچه بدست آوردن این خاکها ازجزایر یونان برای مسلمین کاری غیرممکن بوده است (مایرهوف، م ۱۷۲).

دربارهٔ اقسام طین‌ها یا گلها: رك: عنوان‌های آتی.

طین ارمنی (*Tin-e-Armani*)

Terra armenica (لا)

La terre d'Armenie (*Le bol d'Armenie*) (فر)

طین انواعست وازو مستعمل ازوگل ارمنی... گل‌ارمنی‌سرد وخشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۲۱۵، زل ۱۶۷).

چنانکه در ذیل ماده «طین» نوشته‌ام هروی از طین ارمنی یا گل ارمنی در ذیل همین عنوان «طین» بحث کرده است نه در زیر عنوان مستقل. درترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: گل ارمنی گلی است که از زمین ارمنیه که بزمین قباد و قبا[= کاپادوکیه] نزدیك است باطراف برند و او را سنگ ارمنی گویند به‌سبب صلابت جرم او. در بیماری وبا سودمند باشد و لون او به‌زردی مایل است. گلی است که از بلاد ایروان آرند. سرخ تیره جگری و با نرمی و اندك چربی می‌باشد (تحفه، ۱۷۹). والنوع الذی یقال له الطین الارمنی هوطین احمرعلك یاتی من ارمینیه و یقال له الطین الرومی والطین القبرسی (شرح اسماء، م۱۷۲). گل ارمنی را امروز در مصر بعنوان طین ارملّی (با لام مشدد) یا طین رومی (گل یونانی) می‌فروشند. گل ارمنی از جنس خاك رس و به‌رنگ سرخ است زیرا دارای اکسید دوفر می‌باشد و چون لزج و چسبنده است در شکسته‌بندی (انجبار) بکارمی‌رفته است (مایرهوف، م ۱۷۲).

طین بحیره (*Tin-e-bohayre*)

بحیره: گل بحیره سرد و خشکست باعتدال نرم ترین همه کلهاست.

الابنیه (بهم ۲۱۷، زل ۱۶۸).

طین بحیره یا گل درياچه همان است که در ترجمهٔ صیدنه مرادف با طین مختوم‌الملك و در شرح اسماءالعقار بعنوان خواتیم‌البحیره و مرادف با طین مختوم آورده شده است. چون طین مختوم را

نیز خــواتیم لمنیه منسوب بـه لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقع در دریای اژه خوانده‌اند بعید نیست کـه مراد از بحیره همان دریای اژه یامحتملاً دریای مغرب باشد نه هر دریاچه‌ای (رك: طین خواتیم‌الملك). مرحوم دهخدا بحیره را مطلق دریاچه پنداشته و طیـن بحیره را چنین تعریف کرده است: ظاهــراً گلی است که از بعض دریاچه‌ها آرند. صاحب املاحی کـه پاره امراض را سود دارد چون گل دریاچـهٔ ارومیه کـه‌طلای‌آن اوجاع‌مفاصل وعرق‌النسارا نافع است (دهخدا).

طین جبسین (رك: جبسین)

طین جص (رك: جص)

طین‌حر (*Tin–e–Horr*)

Species terrae cimoliane (لا)

Une espece du la terre cimol-ee (فر)

حر وگل حرقی را منع کند... ومحمد بن زکریا گویذ گل حر این گلست کی خورند.

الابنیه (بهم ۲۱۸، زل۱۶۹)

دیگر ازگلها گلی‌است که طین حرگویند بعربی است یعنی گل آزاد و پارسیان او را سریش گل گـویند و علامت اوآن است که جرم او لزج بـاشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). محمدبن عبدون گوید: گلی است نزدیك در شیراز... وآن گل بـه غـایت سبزرنگ است (اختیارات بـدیعی، دهخدا). طین‌الحر از جهت پاکی او می‌نامند و بفارسی خاك رست گویند (تحفه، ۱۷۸). طین‌الحر... به‌فارسی خاك رست نامند... بعضی‌آنـرا شامل‌طین‌اندلسی و طین فارسی وبعضی خاکی که از سیراف می‌آورنـد دانسته‌اند وآن خاکی است رخوسبك خالص و بسیـار سبز شبیه به‌ریحان... وآن را می‌خورندکسانی که معتاد بگل خوردن‌اند... و بعضی گفته‌اند خاك خالص از آمیزش ریگ و رمل و اشیای غــریبه است و بعضی از انواع طین قیمولیـا و از اصناف طین‌الخراطین دانسته‌انـد (مخزن).

طین سابوسی (*Tin-e-sābusi*)

Terra samia (لا)

La terre samienne (فر)

سابوسی و گل سابوسی فاضل‌تر مورد بوذکی اندر او هیچ ریك نباشذ.

الابنیه (بهم۲۱۷، زل ۱۶۸)

و نوع دیگر از انواع گلها وآن است که او را طین سامس گویند. جالینوس گویدگل‌شامش را سامس گویند وجرم اوبه‌علك مشابهت‌دارد... او راکوکب‌الارض نیز گـویند... وکوکب‌الارض طلق‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). طین شاموس استاد احمد فـرج اندرکتاب خویش می‌گویـد: طین شامـوس طلق

است و خواجـه ابوعلی سینا رحمةالله می‌گوید: هماناکه او طلق نیست و به‌زبان یونانی طین شاموس‌را نامی است که تـرجمهٔ آن کوکب‌الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهـل صنعت کوکب‌الارض طلق را شناسند (ذخیره، دهخدا). طین شاموس به‌واو و بی واو کوکب‌الارض نیزگـویند. قسمی از آن سفید و ناصاف و با صفایح و شبیه به‌حجرالمسن و با اندك براقی می‌باشد و قسمی بسیار سفید و رقیق و سبك... از بلاد قبرس وصقالبه آرند (تحفه، ۱۷۹). والنوع‌الذی یسمونه طین ساموس هو-الکواکب (شرح اسمـاء، م ۱۷۲). ساموس *Samos* از جزایر یونان واقع در دریای اژه است. پس طین سابوسی مصحف طین ساموسی است. مایرهوف دربارهٔ مطلبی کـه از شرح اسماء نقل کردم چنین می‌نویسد: گل‌ساموس مانند گـل لمنوس (مختوم، بحیره) در طب مغرب‌زمین بسیارمعروف بوده وبرای‌منع خون‌ریزی بکارمی‌رفته‌است (مایرهوف، م۱۷۲).

طین قبرسی (*Tin-e-Qobrosi*)

Terra cyprica (لا)

La terre be chypre (فر)

قبرسی را بهترین خوش بوی تر بوذ آنك زبان بکیرذ جون زبان بدو باز زنی.

الابنیه (بهم ۲۱۶، زل ۱۶۷)

طین قبرسی یا گل قبرسی منسوب است به‌جزیرهٔ معروف قبرس واقع در دریـای مدیترانه. تعریف آن در ترجمهٔ صیدنـه چنین است: گل قبرسی وگل مختوم در قوت به‌گل ارمنی ماند جـز آنکه گل قبرسی را قوت قبض و خشك‌کـردن جراحتها زیادت است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۸۶). گلـی است سرخ وگلگون و چون در دست‌بمالند سرخی آن دردست بماند و چـون بشکنند در اندرون وی رگهای زرد بـود (اختیارات، دهخدا). سرخ درخشندهٔ خوشبوست... و درجمیع افعال قایم مقام گل مختوم است (تحفه، ۱۷۹). مؤلف شرح اسماءالعقار گـل قبرسی وگل ارمنی هردو را یك گل به‌اسامی مختلف می‌داند وچون مایرهوف چیزی در رد این قـول ننوشته پیداست که او نیز این نکته را قبول دارد (رك: طین ارمنی). از این گـذشته خواصی که صاحب الادویـه برای گـل قبرسی ذکر می‌کند با خواصی که مؤلف شرح اسماء بـرای طین ارمنی نوشته است مطابقت دارد، یعنی گل قبرسی نیزمانند گل ارمنـی در شکسته‌بندی بکار می‌رود. مؤلف مخزن قبرسی را بـروزن طبرسی ضبط‌کرده و در تعریف آن چنین نـوشته است: طین قبرسی... گلـی است سرخ جسبنده خوشبو که به‌زبـان می‌چسبد و

چون بشکافند انــدرون آن رگهای زرد-
رنگ‌بود... طلای‌آن‌جهت‌تحلیل‌اورام و
شکستگی اعضاء وکوفتگی‌آنها وافتادن
ازجای بلند نافع (مخزن).

طین قیمولیا (*Tin-e-Qaimuliyā*)
Terra cimolia (لا)
La terre cimolee (فر)

**قیمولیا کل قیمولیارخـام کلست واو
هرچند صافی‌تر و براق‌تر بـوذ بهتر
باشذ.**

الابنیه (بهم ۲۱۸، زل۱۶۹)
گل خوزی... درکتاب [کــذا] طب او
را قیمولیا گــویند ودرکتاب حشائش
گفته است او دونوع است یکی سپید و
جرم این نوع چرب باشد و نوع دیگر
آن است که لون او ارغوانـی است و
این انواع نیك باشد بههیأت... ابو-
الخیرگوید قیمولیا گل رخام را گویند
(ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). حجرالـرخام
هم خوانند وآن مانند صفایح رخام بود
سفید و براق وخوشبوی... دیسقوریدس
گویدآن دونوع باشد یکی سفید ودیگر
فرفیری (اختیارات، دهخدا). قسمی از
آن سفید و قسمی ازآن مایل به‌بنفشی و
چرب و با لزجت و دیرشکن و درآب
دیر حل می‌شود و ازبلاد اندلس‌و ارمن
خیزد (تحفه، ۱۷۹). طین‌القیمولیا..
وآن را حجررخام... نامند و اطفال در
هند برتخته‌های مشق می‌مالند (مخزن).

واما النوع من‌الطین الذی یقال له طین
قیمولیا فهوالطین الطلیطلی باجماع من
الاطباء (شرح اسماء، م ۱۷۲). طفل
بروزن قبل نوعی خاك رس‌است وطلیطل
همان شهر معروف تولد و از شهرهــای
اسپانیاست. مایرهوف دربارهٔ مطلبی که
از شرح اسماء نقل کــردم می‌نویسد:
ماهیت گل قیمولیا مجهول است. همین
قدر معلوم است که در اسپانیای مسلمان
شهرتی فراوان داشته است ونوعی خاك
از جنس چوبــك و اشنان است (*La terre saponaire*) (مایــرهوف، م
۱۷۲).

طین مختوم‌الملك
(*Tin-e-Maxtum-ol-malek*)
Terra sigillata (لا)
La terre sigillée (فر)

**سین انــواعست وازو مستعمل ازو کل
ارمنی و مختوم‌الملك...**

الابنیه (بهم ۲۱۵، زل ۱۶۷)
این تنها موردی است که هروی در ذیل
مادهٔ طین به «مختوم‌الملك» اشاره می-
کند و برخلاف اقسام دیگر گل نــه در
ذیل عنوان طین از آن بحث‌کرده است
و نه در ذیل عنوان مستقل دیگر اما در
چند مورد دیگر در الابنیه اشاره به «طین
مختوم» کرده است از جمله ذیــل مادهٔ
سرطان (خــرچنگ نه سرطــان بمعنی
بیماری) که گوید: وخاکستروی گاز

کلب‌الکلب را نیك باشد و سل را چون با گل مختوم... بیامیزی (بهم، ۱۹۳). گل مختوم را بـه‌لغت رومی نسیفرغوش گویند و معنی چنین باشد یعنی گل زرد و مهرکرده باشد و پارسیان او را گل شسته [؟ درست خوانده نمی‌شود] گویند و او را نیز طین بحیره نیـز گـویند و مختوم‌الملك نیز گویند و جالینوس گوید او را مغره لمنیه گویند و خواتیم لمنیه هم گویند و خواتیم بحیره هم‌گویند... گل مختوم از جزیره قبرس حاصل می‌شود... جالینوس درکتب خودگفته‌است که تلی در لمنیوس است خاك او به‌لون سرخ است و در خاك او سنبك نباشد و هیچ شایبهٔ دیگرنبود بلکه صرف بـاشد و به‌لون سرخ بود وبه‌خاك سوخته مشابهت دارد از راه صـورت و طبـع... دیسقوریدس گوید... این نوع گل از حفره بیرون می‌آید از زمین و او را با خون بـز بسرشند آنگاه مهر بـرونهند (ترجمهٔ صیدنه، ب۸۵). طین مختوم از جزیره ملیون[مصحف لمنون یا لمنوس] بحرمغرب خیزد و در قدیم زنی از تل خاك‌آنجا نقل به‌بقعهٔ راهبی می‌نموده و بعد از شستن قرصها می‌ساخته وصورت راهب در او نقش می‌کـرده و از این جهت تین‌الراهب نیز نامند و دیسقوریدس و جالینوس را اعتقادآنکه خاکی است‌به‌خون بز نر سرشته وبالفعل جهت احاطهٔ دریا به جزیرهٔ مذکـور موجود نیست وبجای‌آن سایرخاکها را استعمال می‌کنند و بهترین او در غـایت سرخی می‌باشد (تحفه، ۱۷۸). الطین‌المختوم و هوالذی یسمی ایضاً خواتیم لمنیه و خواتیم البحیره و یقال لـه ایضاً مغره لکانیه و یقال له‌الخاتم‌الیمانـی (شرح اسماء، م ۱۷۲). طین مختوم یاخواتیم لمنیه (منسوب به‌لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقـع در دریای اژه) در طب اروپائی بیشتر به‌طین لمنیه *Tarra lemina* معروف بـود. این گل عبارت است از پراوکسید دوفرهیدراته *peroxyde de fer hydraté* و بعنوان داروی ضد سم و پادزهـر بکار می‌رود (مایرهوف، م ۱۷۲).

طین مغره (*Tin-e-maqra*)

Rubrica sinopica (لا)

Rubrique (فر)

طین مغره وگل مـغـره سرد وخشکست قابض.

الابنیه (بهم۲۱۸، ذل ۱۶۸)

طین مغره یامغره گل سرخ یا گل اخری است. مغره‌را درتمام فرهنگهای فارسی و عربی بروزن رحمت وطلبه ضبط‌کرده اند. مرحوم بهمنیار می‌نـویسد: مغره بروزن رقبه و رحمه عربی است... و در فرهنگ عربی است‌که مغره گلی سرخ‌رنگ است کـه بـا آن رنگ‌کنند...

(بهمنیار، ۳۱۸). با اینهمه مایرهوف و لوی هردومغره را بضم میم بروزن تحفه نوشته‌اند. «طین احمر، گل سرخ، اسم مغره‌است» (اختیارات بدیعی، هخدا). طین احمر و طین مغره اسم مغره است (تحفه، ۱۸۰). و در همان کتاب درذیل مغره چنین آمده است: مغره، او را طین مغره نیز نامند و نزد بعضی بهتر از طین مختوم است و او خاکی است که از روم خیزد و سرخ مایل به‌زردی و با غرویت (تحفه، ص ۲۴۸). مؤلف مخزن در ذیل مغره که آنرا بروزن طلبه ضبط کرده است می‌نویسد: خاکی است سرخ تیره و مایل به‌زردی و با غرویت. گویند که از روم آورند... دو نوع می‌باشد یکی سرخ تیره خالص... و دوم کم‌رنگ ناصاف (مخزن). مغره... و هی‌الطین‌الاحمر (شرح اسماء، م ۲۳۸). دیسقوریدس در روزگار خود دو نوع گل سرخ می‌شناخته است یکی گل سرخ یا گل اخرای طبیعی که دارای مقدار فراوانی سیلیکات و اکسید آهن است. دیگری گل سرخ مصنوعی که از تکلیس گل اخرای زرد *L'ocra Jaune* به‌دست‌می‌آورند. (مایرهوف، م ۲۳۸).

ظلف (*Zefl*)

ظلف ظلف‌المعز سم بز باشد.

الابنیه (بهم ۲۲۳، زل ۱۷۲)

ظلف، به‌لغت عرب سنب ستور را که شکافته باشد ظلف گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). ظلف سم حیوانات است و خواص هریك با حیوان آن مذکوراست (تحفه، ۱۸۰).

ظلف‌المعز (*Zefl-el-ma?z*)

ظلف ظلف المعز سم بز باشد.

معنی ظلف را در ذیل همین لغت نوشته‌ام ظلف‌المعز همچنان‌که خود هروی می‌گوید «سم بز باشد». معز « به‌فتح اول بروزن مغز بز را گویند به‌عربی» (بهمنیار ۲۲۳). در نسخهٔ «نس» نقطه زاء روی عین گذاشته شده است وشاید بهمین سبب زلیگمان معز را مغز خوانده و ظلف‌المعز را ظلف‌المغز نوشته است. محتمل است غلط، غلط چاپی باشد.

عاقرقرحا (*Āqerqarhā*)

Anacyclus pyrenthum (لا)
Pyrènthe (فر)

عاقرقرحایاذکرده‌آمذ اندرباب طا کی او بیخ طرخون دشتیست لیکن اینجای ذکرش تازه کردیم.

الابنیه (بهم ۲۲۳، زل۱۷۹)

بیخ طرخون‌کوهی را عاقرقرحا گویند و ابوریحان گوید درکوههای بامیان عاقرقرحا بزرگ شود... واین نام لغت یونانی است... و در بعضی کتب صیدنه آورده‌اند که طعم او تیز باشد... وچون

شکسته شود لون او سرخ باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). عاقرقرحا گرم وخشك است به درجهٔ سیم (اغراض، ۶۳۰). لغت عربی... مشتق از عقر... نباتی است در مغرب کثیرالوجود و در شکل وشاخ و برگ وگل شبیه به بابونه بزرگ و با زغب و سفید و مفروش بر زمین... وگویند او بیخ طرخون جَبَلی است (تحفه، ۱۸۰). هوالکرکرهان و یقال۔ القرقرهان (شرح‌اسماء، م ۳۲). عاقر- قرحا لفظی است یونانی بمعنی « ریشهٔ برهنه» *Racine nue* قرقرهان نیزمعرب کرکرهان بهضم هردوکاف لغتی است یونانی و این هر دو واژه معادل نام یونانی پیرنترون *Pyrenthron* است بمعنی ریشهٔ عمودی - *La racine pivotante* گیاهی است از تیرهٔ مرکبان *Composée* که نام لاتینی‌اش در فوق نوشته شده‌است. لفظ سریانی عاقرقرحا بیش از معادل یونانی آن در زبانهای مشرق زمین رواج یافته است چنانکه در سانسکریت نیز بصورت اکراکره‌ها و در ارمنی بصورت *Akrkarha* درآمده است. عاقرقرحا را امروز در بازارهای قاهره بعنوان عودالقرح (چوب قرحه، چوب زخم). می‌فروشند اما در لغت قرح نیز اثری از لفظ سریانی قرحه (بروزن حربه) بمعنی «برهنه» باقی‌مانده است. این دارو را از سوریه و ازمغرب به مصر وارد می‌کنند (مایرهوف، م ۲۹۹). برای معنی « مرکبان» *Composee* رك: گل گلاب ص ۲۸۷. نیز رك: طرخون.

عبوثران (*Abusarān*)

Artemisia abrotanum (لا)
Aurone (فر)

عبوثران شجرهٔ مریمست وبخور مریم. واو یادکرده آمذ اندرباب شین وبا.

الابنیه (بهم ۲۳۱، زل۱۷۸)

عبوثران را در غالب مآخذ عبیثران *Obaisarān* نوشته‌اند چنانکه بیاید: «عبیثران شامل برنجاسف و شجرهٔ مریم است» (تحفه، ۱۷۰). عبوثران، کافور خوشبو، گیاهی است خوشبو، درخت بسیار خارکه‌کسی‌که بدان افتد خلاص نیابد (مهذب‌الاسماء ــ منتهی الارب ــ آنندراج ــ اقرب الموارد، دهخدا). عبیثران... و عبوثران بهفتح ثاء مثلثه و بهضم‌آن نیز آمده... گفته‌اند شامل برنجاسف و شجر مریم است و بغدادی گفته‌که غلط کرده‌کسی که آنرا شیح دانسته و کسی آنرا قیصوم گفته بلکه نباتی است مایل بهغبرت و مزغب و ثقیل‌الرایحه و با عطریت شبیه بهرایحهٔ سنبل‌الطیب و بطیخ و تفلیسی گفته نباتی است برگ آن مدور و صاحب معتمد نوشته‌که قیصوم نیست (مخزن). صاحب شرح اسماء در ذیل قیصوم می‌نویسد:

هو نوع من الشيح وهوالذی يسمی‌مسواك الراعی وباليونانی ابروطنون... والعرب تسميه‌العبيثران (شرح اسماء، م ۳۳۷). قيصوم‌معرب‌لغت‌يونانی ابروتونون است *Obrotonon* لغت تـازی عبيژان بی‌ـ شك مصحف واژهٔ يونانی آبروتـونون سابق الذكـر است (مايـرهوف، م ۳۳۷).

عدس (*Adas*)

Lens esculenta (لا)

Lentille (فر)

عدس سردست وخشك... خونی سودـ ای انكيزذ.

الابنيه (بهم۲۲۴، زل ۱۷۲)

عدس، اهوازی گويد... پارسيان او را نرسك گويند .. عدس دشتی... پارسيان سك دشتی گويند (ترجمهٔ صيدنـه، ب ۸۶). در منتهی‌الارب نيز عدس بمعنی نرسك آمده‌است (رك: دهخدا ذيل لغت عدس). عدس نزديك جالينوس انـدر سردی و گـرمی معتدل است (اغراض، ۵۹۷). به‌فارسی مرجومك نامند بـری اوكوچك مايل به تدوير و تلخ است و بستانی پهن و مـدور (تحفه، ۱۸۱). مرجومك مـذكور در تحفه لغتی است تركی نه‌فارسی و شايـد اشتباه از كاتب باشد.

عرطنيثا (*Artanisā*)

Cyclamen europaeum (لا)

Cyclamen (*La racine du cyclamen*) (فر)

عرطنيثا بپارسی اسبريون بوذ وتورم وفلال‌وبشم وكليمهابذوبشويند وكيای اورا اذربوی خوانند.

الابنيه (بهم ۲۳۱، زل۱۷۸)

هروی در ذيل لغت آذربـوی بجای عرـ طنيثا عرطنيفه نوشته‌است‌كه دومی ظاهراً مصحف اولی‌است: اذربوی... كياهيست بيخش را عرطنيفه‌كويند (زل ۲۸، بهم ۳۴). عرطنيثا مزاج را گرم‌كند وبيشتر بيخ او را استعمال‌كنند... لغت سريانی است و بـه‌لغت يونانـی او را تيموس گـويند و به‌لغت لطيفيه او را اسفوفيزن گويند (ترجمهٔ صيدنه، ب۸۶). عرطنيسا [كذا، باسين] اسم‌سريانی‌آذربو است (تحفه، ۱۸۷). قدبينا انـه اصل احد نوعی اللوف و هی خبزالقرود (شرح اسماء، م ۳۰۲). لغت عرطنيثا سريانی محض است‌كه نام ديگرش بخور مريم است. خبزالقرورد نام‌گياهی است ديگر كه به‌لاتينی *Dracunculus vulgaris* گفته می‌شود و غير از عرطنيثا است و علت اين اشتباه آن است‌كـه خبزالقرود را غرغنطيه‌گفته‌اند كه لغتی است مركب از عربی و اسپانيائی وظاهراً كاتبان اين واژه را به تصحيف عرطنيثا نوشته‌انـد (مايرهوف، م۳۰۲). نيزرك: «آذربوی» و «بخور مريم».

عرعر (*Ar?ar*)
Juniperus communis (لا)
Genevier commun (فر)
عرعر را حبش کرمی کند و ادرار البول ارذ.

الابنیه (بهم ۲۲۸، زل۱۷۳)
سروکوهی است و او از سروکوتاه‌تر و کوچکتر وثمرش بقدر فندقی و با اندك شیرینی و غیر ثمر ابهل است (تحفه، ۱۸۱). حب‌العرعر ابهل است وآن‌گرم وخشك دردرجهٔ دوم است(منتهی‌الارب، دهخدا). سروکوهی، سروجبلی(برهان—غیاث—زمخشری—نزهةالقلوب،دهخدا). به‌تازی‌درخت‌سرورا گویند(داودانطاکی، دهخدا) در قدیم سروکوهی یعنی پیرو باشد و آنرا در لاتینی ژونی پروس *Juni perus* و در فرانسوی ژنوریه *Jenevrier* گویند و عرعرکه در شعر شاعران آمده است این درخت است نه بمعنی درخت عرعر امروزی (دهخدا). معمولاً در دهات‌ایران‌ونقاط‌جنگلی‌شمال در تداوی‌عامه آنچه راکه‌به‌نام‌عرعر می‌نامنداقسام‌مختلفهٔ‌سروکوهی‌وپیرومی‌باشد (فرهنگ‌معین). نیزرك:«ابهل» و «سرو»

عروق صفر (*Oruq-e-sofr*)
Curcuma longa (لا)
Le curcuma long (فر)
عروق صفرزردجوبه است واوگرمست وخشك.

الابنیه (بهم ۲۳۳، زل۱۷۹)
عروق جمع عرق بمعنی رگ و ریشه است و صفر جمع اصفر و صفرا بمعنی زرد است پس معنی لغوی عروق صفر می‌شود: ریشه‌های زرد یا همان که در فارسی زردچوبه گوئیم. تعریف عروق صفر در ترجمهٔ صیدنه چنین‌است: عروق به‌لغت تازی زردچوبه را گویند و به‌هندوی هلد گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). عروق‌الصفر به‌فارسی زردچوبه گویند وآن بیخ نباتی است برگش شبیه به‌برگ گشنیز و مایل به‌کبودی وساقش بقدر ذرعی وباریك و پرشعبه و پر برگ وگل او ماءبین سفیدی و زردی... قسم صغیر او ماءمیراناست (تحفه، ۱۸۱). عروق‌الزعفران عروق‌الصفر است (همان کتاب، ۱۸۱). عروق‌الصباغین... گویند اسم عروق‌الصفر است (همان‌کتاب، ۱۸۱). کُرکُم هوالهرد و هوالعروق‌الصفر، والمامیران نوع منه (شرح اسماء، م ۲۰۵). زردچوبه ازگیاهان بومی جاوه، بالی، مالایا و سیلان است که در سانسکریت هریدرا *Haridrā* خوانده می‌شود بمعنی چوب زرد و لغت فارسی و عربی هرد *Hord* یا هلد مأخوذ ازآن است (مایرهوف، ۲۰۵، لوی، م ۱۹۷).

عسل (*Asal*)
عسل گرم وخشکست اندر اخر درجهٔ

دوم... بیماریهای تیزاورذخاصه اندر تابستان، کـه در تابستان انکبین زود باصفرا کردذ.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل ۱۷۵)
لغت عربی است و عرب او را به‌تذکیر و تأنیث یاد کنند... و به‌پارسی انگبین گویند... و ماءالعسل... پارسی اوآب انگبین است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۷). عسل انگبین است گرم و خشك است به درجهٔ دوم (اغراض،۵۹۷). اسم فارسی انگبین است (تحفه، ۱۸۲).

عشر (*Ošar*)
Calotropis procera (لا)
Calotrope, Arbre a la soie (فر)
عشر کرمست و خشك انـدر درجـهٔ سیم.

الابنیه (بهم۲۳۵، زل ۱۸۰)
ازجنس درختانی است کـه به‌هیأت و قامت بزرگ بود و درخت عشررا صمغ باشدکه طعم او شیریـن بود و میوهٔ او مجوف باشد و در میان میوهٔ اوبه‌شبه‌پنبه چیزی باشد چون جرم او شکافته شود و در زیر آن پنبه سه دانه باشدوازآن‌دانه‌ها شکرعشر سازندوشکرعشردر خزاین‌ملوك می‌باشد و بعضی علتهارا داروکنند... و آن پنبه را... حشوبالشها کنند... منبت او در قعر وادیها باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۸). صاحب تحفه می‌نویسد: «عشر در سکرالعشر گـذشت» و در ذیل سکر-العشر می‌گوید: شبنمی‌است‌که بردرخت عشر منعقد گردد و شبیه به‌پاره‌ای نمك و سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی نامند (تحفه، ۱۵۰). و من انـواع-الیتوعات...العشر و اماالشی الذی یقال له سکرالعشر فهوندی ینزل علی شجر-العشر(شرح اسماء،م ۱۷۸). مایرهوف در ضمن بحث از انواع یتوع یا یتو-عات می‌نویسدکه شکرعشر هنوز درست مورد بررسی وآزمایش واقع نشده‌است (مایرهوف، م ۱۷۸). نام‌های محلی‌آن عبـارت است از: استبرق در شیراز و فارس... عوشر به‌فتح شین وعشر به‌ضم اول و تشدید وفتح دوم دراهواز(ثابتی، ۸۷).

عصی‌الراعی(*As–ar–rāʔi*)
Polygonum equisetiforme (لا)
Renouée (فر)
عصی الـراعی بهتریـن سبز بـوذ و تازه.

الابنیه (بهم۲۲۹، زل ۱۷۳)
عصی‌الراعی را عصاالراعی نیز نوشته-اند چنانکه بیاید. تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین است: عصاالراعی نباتی است‌که پارسیان او را سد پیوند گویند وجـالینوس او را حیلة‌البرد نام نهاده است و در او صفت‌کوهی کـرده است‌که براو نباتی‌است‌که اورا برسیان داروگویند و او را به‌عصا الراعی تفسیر

کرده است و او را بطباط نیزگـویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۸). کبیر و صغیر می‌باشد وکبیر نر و صغیر ماده است و به‌فارسی کبیر را سرخ مرز نامند و تخم و ساقش سرخ ومایل به‌بنفش و درباغها بسیار است و صغیر او را درتنکابن خاك نره گویند وبرگ وساقش سبز وکوچك تر ازکبیر (تحفه، ۱۸۲). عصاالراعی هوالبطباط و یقال له ایضا الشبطباط... اسمه‌الفارسی برسیان داروا(شرح اسماء، م ۲۹۸). لغت عصی‌الراعی که بمعنی عصای چوپان است در دشتهای مصرمی‌روید. شبطباطا بروزن خبردار مأخوذ از لغت سریانی شبطباط است بمعنی عصای کوچك. برسیان دارو یا پـرشیان دار (به‌فتح با و کسر سین یا شین). نام فارسی عصی‌الراعی است (مایرهوف، م ۲۹۸).

عظم (*Azm*)

عظم استخـوانست واو سوخته تجفیف وتحلیل قوی‌کند.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل۱۷۸)

عظم استخوان سوخته است. دردها را بنشاند(ترجمهٔصیدنه، ب۸۹). به‌فارسی استخوان وبه‌ترکی سموك نامند (تحفه، ۱۸۳).

عفص (*Afs*)

Cynips galloe tinctorioe (لا)

Noix de galle (فر)

عفص مازوست واو کـرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. انـدامهـا را قـوی کرداند.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل۱۷۷)

و به‌پارسی مـازوگویند... دیسقوریدس گوید مازو میوهٔ درخت بلوط است و هرچه از او خام بود خردتر بـاشد و بعضی را از او پوستها رفته باشد وجرم اوگران بود و هموار و هرچه خام بود از او به باشد وگویند این درخت سالی بلوط‌آرد و سالی مازو (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۹). عفص مازو است سرد وخشك است بدرجـهٔ دوم (اغراض، ۶۳۰). بفارسی مـازو نامند و درخت او مثل درخت بلوط است و در بعضی بلاد یك سال بلوط بار می‌دهد و یك سال مازو و بهترین او سبز و بی‌سوراخ (تحفه، ۱۸۳). عفص در سریانـی عفصا است که دیسقوریدس آنـرا ککیس *Kekis* می‌خواند وآن عبارت است ازمازویعنی نموغیرطبیعی که براثرگزیدگی نوعی از هوام بردرخت بلوط پدید می‌آید(مایر-هوف، م ۲۹۵).

عقرب (*Aqrab*)

عقرب سرد و خشکست انـدر درجـهٔ سیم.

الابنیه (بهم۲۳۵، زل ۱۸۰)

هفت نوع است یك نوع از او به‌لون سپید است و بعضی سرخ است وبعضی

از او زرد است و بعضی تیره رنگ و بعضی به‌لون زردماند و این هردونوع را زبانا گـویند... عقرب سوخته سنك گرده و مثانه را بشکند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). کژدم است (اغراض، ۶۰۷). باصطلاح اکسیریان گوگرد است و به‌عربی اسم کژدم (تحفه، ۱۸۴).

علق (*Allaq*)

علق زروباشذ واورا جون فرا اندامی هلی‌کی خون اندر او بفساد اندربوذ.. از انجا خون بکشذ.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۸۰)

پارسیان دیوچه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). زروی بزرگ است بهخراسان دیوچه‌گویند (اغراض، ۶۰۷). بفارسی زالو ودیوچه و به‌ترکـی سلوك نامند. کـرم سیاهی است بقدر انگشتی و از آن بزرگ‌تر و با خطوط سبز و در آبها و زمینهای متعفن بهم مـی‌رسد (تحفه، ۱۸۵).

علك (*Elk*)

Resina (لا)

Résine (فر)

علك کونـاکونست و از وی هرجنس را ذکرش با ان درخت کرده انـدکی اوی ازویست.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل ۱۷۸)

اسم چیزی است که قابل مضغ بـاشد و ازهم نریزد مثل سقز و مصطکی و امثال آن (تحفه ۱۸۵). هـر صمغـی را گویند که آنرا توان خایید (بـرهان، دهخدا).

علك‌البطم (*Elk-ol-botm*)

نحاس... وازوی شربتی تامثقالی وتا بمثقالی ونیمست با علك‌البطم.

الابنیه (بهم۳۳۵، زل ۲۶۳)

به‌فارسی سقز وبه‌اصفهانی قندرون نامند وآن صمـغ درخت بطـم است (تحفه، دهخدا). رك: «علك» و «بطم».

علك‌الروم (رك: مصطکی)

علك نبطی (*Elk-e-nabati*)

Pistacia vera (لا)

Gomme–résine de pistachier (فر)

بورق... جون باعلك نبطی بکار برند دمل را بپزاند.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

از علك نبطی در غـالب مآخذ از جمله تحفةالمؤمنین و شرح‌اسماءالعقاربعنوان علك‌الانباط یاد شده است. صاحب تحفه می‌نویسد: علك‌البطم است و اسحق بن عمران گوید که صمغ درخت پسته است و در منافـع مثل سقز (تحفه، ۱۸۵). علك‌الانباط هو صمـغ شجرةالفستق وقیل انه صمغ‌البطم (شرح اسماء، ۳۰۱). برخی از مؤلفان تازی نویس مانند ابن عمران و ابن جَزّاز و ابن جُلجُل و ابـن سُوَیدی، علك‌الانباط را صمغ

درخت پسته می‌دانند و این درست است و برخی مانند رازی و ابوحنیفه آنرا صمغ البطم می‌دانند و این خطاست (مایرهوف، م ۳۰۱).

علیق (*Ollaiq*)

Rubus fruticosus (لا)
Ronce (فر)

علیق و علیبق نیز کویند و او سرد و خشکست اندر درجهٔ دوم و بنزدیك کروهی اندر سیم.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل۱۷۷).
علیق نباتی است که بر درخت بپیچد چنانکه لبلاب و غیر آن و در عرب نبات او بهاین اسم معروف است. و گویند علیق نوعی است از درخت خار و چون در چیزی آویخته شود بدشواری از او جدا شود و خار او تیز باشد و نبات او بزرگ شود و میوهٔ او بهخرنوب ماند چون رسیده شود و طعم او در وقت رسیدگی شیرین شود... و به پارسی الدر [الور؟] گویند. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). نباتی است خاردار و دربرگ وگل شبیه بهگل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه و در دیلم تموش وبهترکی بکورتیکان نامند(تحفه،۱۸۴). تمشك (گل‌گلاب، ۲۵۶، زرگری، ج ۱، ۵۹۱). هوالباطوس (شرح اسماء، م ۲۹۳). علیق بهمعنی چیزی است که آویزان می‌شود و مطابق با باتوس *bātos* یونانی است که درعربی باطوس می‌نویسند و اگرچه تمشك درکشورهای عربی یافته نمی‌شود آن را بهنام علیق می‌خوانند (مایرهوف،م ۲۹۳). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: آنچه ازکتب لغت مستفاد می‌شود اینست‌که علیق را علیقی بهاضافه الفی‌مقصوره نیزگویند(بهمنیار، ۲۳۰). علیقی *Ollaiqa* گیاهی است که بردرخت می‌پیچد و آنرا علیق گویند (لسان‌العرب ــ اقرب‌الموارد، دهخدا).

عناب (*Onnāb*)

Zizphus sativus (لا)
Jujube (فر)

عناب سردست وتربلغم انکیزد.

الابنیه (بهم ۲۲۶، زل۱۷۵)
درختی است‌که پارسیان او را سنجلان گویند و... درخت او را سنجد جیلان گویند. ارجانی گوید عناب‌گرم است.. درشتی حلق را دفع‌کند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۰). سرداست بدرجهٔ اول(اغراض، ۵۹۷). بهترین او رسیده بالیدهٔ شیرین است (تحفه، ۱۸۷). سنجد جیلان (منتهی‌الارب، دهخدا). درختچه‌ایست از تیرهٔ عنابها... جزو تیره‌های نزدیك بهگل سرخیان... دارای‌ساقه راست و شاخه‌های ناهموار... برگهایش‌کوچك وشفاف وبی‌کرك است (فرهنگ معین). عناب هوالزفیزف (شرح اسماء، م ۲۹۱). عناب با عنب بمعنی انگور از

یك ریشه است زیــرا عناب نیز مانند انگور دارای میوهٔ گوشتدار یك هسته‌ای می‌باشد که از حیث طعم تــرش و شیرینی کــه دارد نیز شبیه انگور است. زفیزف بروزن زیده محتملا؟ مأخوذ از یونانی و همان است که در فرانسه به‌صورت *Jujube* و دراسپانیائی بصورت *Azufaifa* درآمده است (مایرهوف، م ۲۹۱).

عنب (*Enab*)

عنب انکورست واوبانجیرماننده‌ست.. و حصرم سرد وخشکست... وزبیب بر حسب مزاج انکورست انکی ازوکرفته بوند.

الابنیه (بهم۲۲۵، زل ۱۷۳)

عنب انگوراست (اغراض، ۵۹۷). به‌فارسی انگور و به‌تــرکی ازوم نامند (تحفه، ۱۸۶). (حصرم به‌کسر اول و سوم). به‌پارسی غوره گویند... جهت دفع صفرا به‌غایت نافع‌بود (اختیارات، دهخدا). حصرم‌به‌فارسی‌غوره‌نامندو آن انگور نارس سبزاست (تحفه،دهخدا).

زبیب بروزن طبیب است: زبیب را به‌لغت پارسی مویزگویند (تــرجمهٔ صیدنه، ب ۶۲). زبیب، حرارت او قوی‌تر از انگور باشد اما کشمش بدو نزدیك است واندکی نفخ‌کند (ذخیره، دهخدا).

عنب‌الثعلب (*Enab-os-sa?lab*)

Solanum nigrum (لا)

Morelle noire (فر)

عنب‌الثعلب سردست وخشك اندردرجهٔ دوم وبدلش کاکنجست.

الابنیه (بهم ۲۳۴، زل ۱۷۹)

عنب‌الثعلب را عرب عنب نیز گویند... و عنب‌الثعلب را به‌پارسی سگ انگور گویند (تــرجمهٔ صیدنــه، ب ۹۱). انگــورگ است و انــواع بــوستانی آنچه ثمرهٔ او زرد است نــافع‌تراست (اغراض، ۶۳۰). بفارسی سگ انگور و به‌ترکــی قوش ازو می‌نــامند و در اصفهان تاجریزی گویند و انواع می‌باشد هریك از بری وبستانی و هــریك ازآن نر و ماده می‌باشد و قسم نــر او کاکنج است... نبات او ماپین گیاه و شجر... وبرگش مایل به‌سیاهی وعریض‌تر از برگ ریحان و دانــهٔ او زرد مایل به‌سرخی و ازنخود کــوچکتر و انــدك شیرینی و لــزوجت و تخم او سفید بقدر خشخاش(تحفه،۱۸۶). هوعنب‌الذئب.. و بالفارسیه روزبارج و نــوع منه هوالذی یسمی‌الکاکنج (شرح اسماء، م ۲۹۷). عنب‌الثعلب کــه بمعنی انگور روباه است گیــاهی است سمی. واژهٔ روزبارج مصحف روباه تربك فــارسی است (*Rubah–torbak*) بمعنی‌انگور روباه (مایرهوف، م ۲۹۷). در فرهنگ نفیسی «روباه تربك» بمعنی عنب‌الثعلب

و تاجریزی و«تربك» بمعنی انگور آمده است. دربارهٔ کاکنج رجوع شود بهمین ماده.

عنزروت (*Anzerut*)

افتیمون... وبدل وی باسهالسود اندر همسنك وی عنزوتست [کذا فیالاصل بدون را].

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)
عنزروت معرب انزروت است که هروی جداگانه ذیل ماده انزروت (با الف) از آن بحث کرده است (رك: همین ماده). عنزروت در نسخهٔ نس بهاشتباه عنزوت بدون راء ذکر شدهاست و زلیگمان نیز همین اشتباه را تکرار کرده و در متن چاپیخودعنزوتنوشتهاست.

عنزوت (رك: عنزروت)

عنصل (رك: بصل)

عنقر (رك: مرزنجوش)

عنکبوت (*Ankabut*)

عنکبوت را جون نسجش بر جراحت نهند وی تجفیف کند و نکذارد کی بیاماسذ.

الابنیه (بهم ۲۳۶، زل ۱۸۱)
بهرومی عنکبوت را ارخاخیا گویند... عنکبوت را چون بکوبند تب ربع را نشف کند و نسج عنکبوت یعنی خانهٔ او را برجراحتها بندند (ترجمهٔ صیدنه ب ۹۰). بفارسی کارتنه و بهترکی ارومچك نامند و اقسام میباشد و مراد از مطلق عنکبوتی است که در خانهها میباشد (تحفه، ۱۸۷).

عود (*Ud*)

Aquilaria malaccensis (لا)
« *agallocha*
Bois d'agalloche (فر)

عودکرم وخشکست.. وجندکونه است.. وبهتر وکرمتر ازو هندی بوذ وزپس هندی قماری.

الابنیه (بهم ۲۲۸، زل۱۷۶)
عود هندی را بهلغت عرب مندلی گویند و عود نیکو را بلخوخ والخوخگویند.. وگفتهاندکه این اسامی برعودی اطلاق کنندکه بوی او خوش باشد... و هرچه بخور را شاید او را قطرا گویند... مندل و مندلی عودتر را گویند... و عود را انواع مختلف است و نیکوتر عود هندی است که بهوزن گران سنگ بود و نرم و جرم او چرب بود و ازپس هندی صینی است و بوی عود صینی زیادت باشد... عود قماری... بهوزن سبك باشد و بهسپیدی مایل بود وچوب او نرم نباشد چنانکه عود هندی و او را در معجونات بکار برند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۲). عود انواع است و بهترین انواع او هندی است و آن را مندلی گویند... و نوع دیگر است آنرا سمند-

روی‌گویند و پس از این انواع قماری است و صینی و قاقلی فرود این انواع است (اغراض، ۶۳۰) عود اسم جنس چوب و شاخ اشجار است و باصطلاح اطبا مراد چوب درختی‌است‌که ازجزایر چین و هند خیــزد وگویند بعد از قطع درخت مخصوص مدتی در زمین فــرو می‌کنند تا به‌صفات مذکورمتصف شود. و عود قماری نوعی است‌که احتیاج به دفن ندارد و اقسام عود هریك بـاسم‌آن بلد موسوم است مثل سمندروی وهندی و غیرهما و بهترین او سیاه و صلب و براق وخوشبوی وتلخ است‌که درته‌آب نشیند وآن مندلی است و قماری(تحفه، ۱۸۸).

عودالذی تحقیق انالعودالهندی هوالذی تسمیه‌الاطباء عودالطیب و هو عودالبخورالمشهور... و بالیونانی اغالـوجی (شرح اسماء، م ۲۹۶). عود بمعنی چوب‌است اما دراصطلاح‌پزشکی به‌چوب‌خوشبوی (عودالطیب) و مانند آن گفته می‌شود. این درختــان هندی دارای صمـغ و شیره‌ای هستند که چون آتشی بآنها رسد بـوی خوشی ازآنها برمی‌خیزد و از این دو پیوسته عود را در مشرق زمین در بخور بکار برده‌اند. نام لاتینی و فرانسوی عود (مذکور در فوق یـا به‌اصطلاح صاحب شرح اسماء آغالوجی) درسانسکریت اگارو *Agāru* و در یونانی اگالــوخون *Agāloxon* است (مایرهوف، م ۲۹۶). عود قماری از انواع عود است‌که از قمارکه سر‌زمین سفاله هند بـاشد آورده می‌شود (صبح‌الاعشی، دهخدا). قمار به‌فتح اول چنانکه درحدودالعالم‌آمده‌است: شهری بزرگ است و ملوك قمار عادل‌تــرین ملکانند انـدر هندوستان... وصلت ملوك قمار دنــدان پیل است و عود قماری (چاپ ستوده،ص۶۵).قمار... *Komar* نام شهری است در منتهـای هندوستان قریب‌دریای شوربه‌طرف جنوب‌که عود خوب درآنجا پیدا می‌شود (آنندراج به‌نقل از برهان و سراج، دهخدا). آقای محبوبی اردکانی درمقدمهٔ الابنیه مصحح مرحوم بهمنیار که بکوشش وی چـاپ شده است دربارهٔ کلمهٔ قمار می‌نویسد «به‌اغلب احتمالات دماغه‌کومرن-*Com-orin* درجنوب شبه قاره هنداست»(بهم ۱۱).

عودالصلیب (رك: فاوانیا)

عود قماری (رك: عود)

عود هندی (رك: عود)

عوسج (*Awsaj*)

Lycium afrum (لا)

Lyciet (فر)

عوسج خاربنست و او سرد وخشکست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۳۴، زل ۱۸۰)

و هوام غیلان... و المعروف عندالعامه به سبیذخار (الصیدنه، ب۹۶). عوسج انواع است یک نوع را میوه سرخ باشد.. یکنوع را میوه سیاه بود... عوسج درخت با خار است و میوهٔ او گرد باشد و لون او سرخ بود و به‌این صفت به‌مهرهٔ عقیق ماند.. در میان میوهٔ او دانه‌ای باشد چون دانهٔ انجیر وبرگ او چرب ونرم باشد و دراز بود... و گفته‌اند عوسج نوعی است از درخت خارکه لون نبات اوسپید باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۱). قریب بدرخت انار و پرخار و برگش تند و مایل به‌درازی و با رطوبت چسبنده وثمرش به‌قدرنخودی ومایل بطول و سرخ و در درخت بسیار می‌ماند و نمی‌ریزد (تحفه، ۱۸۷). درختچه‌ایست از تیرهٔ عنابها... پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه هـای سفید قابل تشخیص است... برگهایش منفرد و بی کرك و بیضوی و شفاف وگلهایش کوچك برنگ‌سبزمتمایل به‌قرمز... میوه‌اش ازعناب‌کوچکتراست (فرهنگ معین).

عین‌البقر (رك: بهار)

غار (*Qār*)

Laurus nobilis (لا)

Laurier (فر)

غار را برکش تجفیف کند وکرمی... و هرچه سیاه‌تر بهتر.

الابنیه (بهم ۲۳۷، زل۱۸۱) به‌یونانی دفانوس گویند... روغن او را به‌زبان تازی... دهن‌الغار گویند. به لغت پارسی دهمست گویند... و دانهٔ او اندازهٔ لوبیا بود و سفید باشد... مغز او چرب باشد و جرم او شکافته بود... میوهٔ او از بندق خردتر بود و پوست او سیاه باشد و مغز او را در بعضی ادویه بکار برند و پوست او خوش بوی بود... میوهٔ او را دهمست گویند و دهمست لغت عجمی است... و او را رند گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۲). درختی است که تا هزار سال باقی می‌ماند و نزد یونانیین به‌غایت محترم بود برگش خوشبو وشبیه به‌برگ زیتون و قسمی ازآن شبیه به‌برگ بید و ثمرش به‌قدر فندقی و پوست او رقیق و سیاه ومغز تخمش‌مایل به‌زردی وخوشبو و تلخ (تحفه، ۱۸۹). هوالرند... و هوالدهمست‌بالفارسیه وحبه یسمی‌العقار وحب‌الدهمس (شرح اسماء، م ۴۰۴). غار لغت عربی لوریه *Laurier* است که به‌یونانی دافنه *Daphne* خوانده می‌شود. سرزمین اصلی این گیاه‌که در مراسم مذهبی یونانیان و رومیان باستان نقشی مهم داشته است محتملاً آسیای صغیر بوده و ازآن‌جا به‌مشرق و غرب رفته‌است. «رند» بروزن قند و«دهمست» بروزن سرمست هر دو فارسی است.

امروز دیگر گیاه غار درطب بکارنمی‌رود (مایرهوف، م ۴۰۴).

غاریقون (رك: اغاریقون)

غافت (*Qāfat, Qāfet*)

Agrimonia eupatoria (لا)

Aigremoine (فر)

غافت گرم و خشکست اندراخر درجه اول... وبهترسرخ است.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل۱۸۲)

نام این گیاه درپاره‌ای از مآخذ ازجمله در هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه غافث با ثاء مثلث‌آمده است: غافث و افسنتین و تخم‌کسنی ورازیانـه... این همه را بجوشانند (هدایه، ۳۵۷). غافث [باثاء مثلث] درد جگر وسپرز سخت شده را.. سود دارد (اغراض، ۶۳۷). شکوفـه گیاهی‌است‌کبود مایل به‌بنفشی وطولانی وتلخ با عفوصت وبرگش دراز وعریض وزغب دارو ازوسط برگها شاخ مجوف خشونت‌دار می‌رویـد (تحفه، ۱۸۹). هوالذی تسمیه العرب الطباق... (شرح اسماء، م ۴۰۳). غافت یا غافط بروزن عاقل همان است‌که دیسقوریدس آنرا به یونانـی‌اوپـاتوریوس *Eupatorios* نامیده است و به‌عقیدهٔ ابن بیطار غیـراز طباق است. ایـن گیـاه که اصل‌آن از سوریه‌یااروپاست درسراسر خاورمیانه بمقدارفراوان‌مصرف‌می‌شود(مایرهوف، م ۴۰۳، لوی ۲۱۵). گیاهی است از تیره گل سرخیان‌که پایا است وساقه‌اش راست... رنگش مایل به‌قرمز پوشیده ازکرك... گلهایش متعدد وبه‌رنگ زرد مایل به‌نارنجی است (فرهنگ معین).

غبیرا (*Qobairā*)

Pirus sorbus (لا)

sorbier (فر)

غبیـرا سنجذست واو سرد و خشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۲۳۷، زل ۱۸۱)

لیث گوید غبیرا نوعی است از انـواع میوه‌ها ولفظ واحد و جمع درآن یکسان است و به‌فارسی سسنك گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۹۲). سرد است به‌درجـهٔ اول(اغراض، ۶۰۱). بفارسی سنجد و به‌ترکی ایکده نامند و بهترین او بزرگ مقدار شیرین است (تحفه، ۱۹۰). هـو اسم لثمرة الشجرةالتی یقال لهاالمشتهی (شرح اسمـاء، م ۴۰۵). معنی لغوی غبیرا خاکستری‌کوچك‌است *La pet-ite grise* که برچندین گیاه به‌خصوص به‌سنجد اطلاق می‌شود و مشتهی بروزن مجتبی به‌معنی اشتها انگیز نیز مرادف با غبیراست (مایرهوف، م ۴۰۵). مخفف غبیرا. درتداول فارسی زبانان نام میوه‌ای‌که آنرا سنجد گـویند (آنندراج ـ غیـاث، دهخدا). درکلام عرب دخیل است و مفرد وجمـع آن یکسان است (المعرب جوالیقی، دهخدا).

غرب (*Qarab*)
Populus euphratica (لا)
Peuplier de l'euphrate (فر)
غرب را بپارسی بذه خوانند... واین دارو را بورقی باشد اورا بورق بذه خوانند.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل ۱۸۲)
درختی است بزرگ وسطبر و اورا خار-ها بود و قطران از او حاصل آید... به-لغت پارسی‌پده‌گویند... بەدرخت ابهل نسبتی ندارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). بید مرغزاری است که اندر میان اوبوره خیزد، وبوره خوردنی آن‌است (اغراض، ۶۳۸). درختی که آن را بەتازی غرب گویند و بەپارسی پده گویند. (ذخیره، دهخدا). درختی‌است عظیم ودراصفهان وسك ودرتنکابن ودیلم اوجا نامند وگویا این اسم‌مشتق‌ازآطاء یونانی‌باشد(تحفه، ۱۹۱). درخت‌پده (برهان-آنندراج-منتهی‌الارب، دهخدا). بید مجنون، پده، ترنگوت بەفتح اول ودوم(ثابتی،۱۲۶). درباره لغت بورق که معرب‌بوره فارسی است رك: همین مواد.

غری (*Qarā*)
غری‌سریش‌بوذ واوگرم وخشکست‌اندر درجهٔ اول... وغری سمك که سریش ماهی‌کویندش هم‌این‌علت راسود کنذ.

الابنیه (بهم۲۳۹، زل ۱۸۳)
سریشم را بەلغت عرب غرا گویند. بعضی گویند بەالف ممدوده است و بعضی گویند بەالف مقصوره و انواع اومختلف‌است... وآنچه ازماهی سازند آن است که از امعا ماهی آنچه عصبانی باشد بجوشانند تا چون اجزاء او در آب متلاشی گردد سریش شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). سریش کفشگران است (اغراض، ۶۳۷). بەفارسی‌سریشم و به ترکی یاپوشتان و آن عبارت است از چیزهای چسبنده که وصل‌اجسام بەاو کنندو... مراد ازمطلق اوسریشمی است که از پوست گاو سازند و بعد از آن سریشم ماهی (تحفه،۱۹۱). غرا بەفتح اول و غرا بەکسر اول و مد الف هرمادهٔ لعابدار را گویندکه بوسیلهٔ طبخ غلیظ و چسبنده شود وچنین ماده‌ای را اکنون چسب گویند. غرا و غراء هر دو عربی و فارسیش سریشم است وغری ممال یا محرف غراست و می‌توانیم به کسر اول تلفظ‌کنیم وآنرا مُمال یا مُحرّف غرا بخفّف غرا فرض‌کنیم (بهمنیار، ۲۳۹).

غوشنه (*Qušana*)
غوشنه جنسی است از فطر... محمد-بن زکریا کویذ طبعش بکمی نزدیك است.

الابنیه (بهم ۲۳۹، زل ۱۸۳)
این لغت بەصورت غوشنه، غوشینه،غوشه و غویشه آمده و فقط در نسخهٔ «نس»

غوشبه با با نوشته شده که ظاهراً اشتباه است. در ترجمهٔ صیدنه ذیل غوشه چنین آمده است: غوشه یکی از انواع سماروغ است و اهل سُغد و سمرقند او را غونك گویند و زنان مجوس او را بدل اشنان بکاربرند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۳). آن غذاها که بلغم تولد کنند... چون گوشت ماهی وگوشت بره نر وسماروغ وکشنج و غوشینه وسپیدی خلیه (هدایه، ۱۵۷). ازجنس کماه است و از جنس سماروغ (اغراض، ۶۰۱). گیاهی است که هم بخورند و هم دست شویند، سیاه و سپید فام (فرهنگ اسدی نخجوانی، دهخدا). همان غوبنگ است (فرهنگ رشیدی، دهخدا). وبعضی گویند نوعی از فطر یعنی سماروغ است (ذخیره، دهخدا). غوشنه به لغت ماوراءالنهر نوعی از فطر است که بهترکی کبلك نامند بهتر از اقسام فطر (تحفه، ۱۹۱). گیاهی است که در هنگام تری آنرا نان خورش کنند و چون خشك شود دست‌شوی سازند وآن نوعی ازکماه باشد و زنان آنرا در حلوا کرده بپزند و بجهت فربهی بخورند (فرهنگ جهانگیری، دهخدا) غوشنه بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث ونون، گیاهی باشد که آنرا در هنگام تری و تازگی خورند و چون خشك شود دست بدان شویند و رنگ آن سیاه وسفید می‌باشد. و بعضی گویند نوعی کماه است و زنان ازآن حلوا پزند وبجهت فربهی خورند و بعضی گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت شویند. وبعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا که سماروغ باشد و بسکون ثالث نیز آمده است (برهان). استاد معین در حاشیهٔ برهان این شرح را از لغت فرس نقل کرده است: «غوشنه، گیاهی است که هم بخورند و هم دست بدان شویند، سیاه و سپید فام. یوسف عروضی گوید:

آن روی اوبسان یك‌آغوش غوش خشك
وآن موی او بسان یك‌آغوش غوشنه»..

دزی درکلمهٔ غوشنه (بهفتح اول و سوم وچهارم) بهنقل از ابن‌البیطار آرد: نوعی از *Trutte* (قارچ) نامعلوم در مغرب. و بهنقل از لغت نامهٔ کتاب المنصوری رازی این عبارت را آورده: العوشقه (چنین است خوانده نمی‌شود) عشبة قلوية تستعمل اشنانا (پایان حواشی استاد معین). لکلرك و شلیمر از غوشنه نام‌نبرده‌اند وآخوندوف آنرا نوعی‌قارچ نوشته است که منبت آن ترکستان است (آخوندوف، ص ۳۸۶، م ۳۱۳).

غوشبه (رك: غوشنه)

فار (رك: بصل)

فاروق (*Fāruq*)

ثوم... بتن خویش تریاکیست‌کی‌هران
جیزی‌کی تریاق‌بزرك‌کی‌فاروق‌خوانندش

ان جیز را منفعت کنذ سیر نیزا ان را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۸۵، زل ۷۱)
معنی لغوی فاروق: کسی که امور را از یکدیگر فرق می‌گذارد و تمیز می‌دهد (اقرب‌الموارد، دهخدا). و در اصطلاح تریاق فاروق، بهترین تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان‌جهت که جداگرداند بیماری و تندرستی را (منتهی الارب، دهخدا). و مطلقاً بمعنی تریاق بکار رفته است (دهخدا).

فاغره (*Fāqera*)

Xanthoxylon Auicennae , Xanthoxylum rhetsa (لا)

Clavelier (فر)

فاغره بحمص ماند. او را اندر روغن ساطع بکار برند.

الابنیه (بهم۲۴۷، زل ۱۸۸)
نوعی است از انواع عطرها و یحیی گوید دانه‌ایست باندازهٔ نخود و پوست او شکافته بود و سخت باشد... و در میان او دانه‌ای باشد سیاه و براق واز شاهدانه... بزرگ‌تر باشد... و او را از بلاد هندآرند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). فاغره گرم و خشك است (اغراض، ۶۳۱). بفارسی فاخره و کبابهٔ دهن شکافته نامند وآن بزرگ‌تر ازکبابه و تا به‌قدر نخودی است و تا به‌نصف شکافته و در جوف او دانهٔ کوچکی است مدور و سیاه و براق و با عطر و از هند وبلاد سودان‌آرند (تحفه، دهخدا). حبات فاغره مثل حَبّات حمص باشد... در جوف او حبی مثل حبات فلفل... شدید السواد (عرایس ۳۱۳) فاغر [مایرهوف درحاشیه می‌نویسد: لَعلّه فاغره] قیل انه اصل النیلوفرالهندی (شرح اسماء، م۳۰۷). فاغره یعنی دهن شکافته و ذکر این گیاه نخستین بار در قانون ابن‌سینا آمده است که می‌نویسد فاغره را از سفاله (بروزن دوباره می‌آورند) که یکی از بنادر افریقای غربی و واقع در موزامبیك است. از این رو گیاه‌شناسان سده دهم هجری به‌این گیاه نام فاغرهٔ‌ابن‌سیناداده‌اند (*Fagara Avicennae*) مولفان اسلامی منشأ این گیاه را نمی‌دانستند وآن در واقع از انواع سداب *Rutacée* خوشبو است که از هند و نواحی استوائی برمی‌خیزد و امروز *Xanthoylum* خوانده می‌شود. چنانکه دیموك *Dymock* می‌نویسد امروز در هند انواع و اقسام این گیاه را مصرف می‌کنند (مایرهوف، م ۳۰۷).

فاغیه (*Fāqiye*)

فاغیه، فاغیةالحنا را منافع اندر باب حا برفت اندر ذکرحنا.

الابنیه (بهم ۲۴۶، زل ۱۸۸)
فاغیه به‌غین نقطه‌دار وعین بی‌نقطه هردو

آمده است و ابوریحان بیرونی آن را چنین تعریف می‌کند: فاغیه گل حنا را گویند... وگویند فاغیه ازجمله ریاحین خوشبوی‌تر است و به‌صورت از همه خوب‌تر است و گفته‌اند فاغیه گل حنا۔مکی است و بوی او در غایت خوشی بود و تخم او به پلپل مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). به‌غین معجمه شکوفهٔ حناست و درآنجا مذکور شد (تحفه، ۱۹۳). فاغیه... شکوفهٔ حنا یا شکوفهٔ خوشبوی که از سر به‌زیر نشاندن شاخش برآید (منتهی‌الارب، دهخدا). موسی بن میمون مؤلف شرح اسماء۔العقار فاغیه را فاعیه (عین بی‌نقطه) ضبط کرده است و مایرهوف ظاهراً آن را غلط پنداشته و به‌فاغیه (غین نقطه‌دار) اصلاح کرده‌است (مایرهوف، م ۱۴۹). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: فاغیه به‌غین نقطه‌دار یا عین بی‌نقطه شکوفهٔ هر گیاه خوشبوی‌را هم‌گفته‌اند (بهمنیار، ۲۴۶). نیز، رك: حنا.

فانیرستین (رك: ششبدار)

فاوانیا (*Fāvāniyā*)

Paeonia officinalis (لا)

Pivoine (فر)

فاوانیا معتدلست بگرمی وخشکی. وی علت ام‌الصبیان را نیك بوذ جون از کودك بیاویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، زل ۱۸۷)

فاوانیا را فاونیا هم نوشته‌اند چنانکه در الابنیه در جای دیگر (ذیل ماده اکت مکت) چنین آمده است: اکت مکت... قوتش نزدیك قوه فاونیاست (زل ۲۵). در ترجمهٔ صیدنه نیز فاونیا ذکر شده است. فاونیاعودالصلیب را گویند و بعضی از ادویه سیاه بود وبعضی را دانه سرخ باشد... و گفته‌اند فاونیا چوبی است و لون او اغبر باشد.. و انواع است نوعی از او هندی است و نوعی از او رومی و هندی نیکوتر است و به عاقرقرحا ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۴). عودالصلیب است و دونوع است نر و ماده. اما نر بیخی است اندر ستبری انگشت و سپید است وبه‌ذوق قابض است و تا نیك نخایند این ذوق با دید نیاید و از پس یك زمان پدید آید (اغراض، ۶۳۲). آنچه ماده است بیخ نباتی است‌کمتر از ذرعی وهرشعبه قسم نر او شبیه به‌نبات زردك... و قسم مادهٔ او بیخش هفت وهشت عدد شبیه به‌بلوط و جوف او خط صلیبی و نباتش مثل کرفس برگ وگلش بنفش مایل‌به‌سیاهی.. از مطلق فاوانیا مرا قسم نراست (تحفه، دهخدا). هوالّذی یقال له ذوالخمس حبّات و قیل انه اصل وردالحمیر(شرح اسماء،م ۳۰۴). فاوانیا صورت سریانی و تازی لغت یونانی پائیونیا است (*Paionia*) . ذوالخمس حبات یعنی

دارای پنج دانه ترجمهٔ واژهٔ یونانی *Pentorobon* یونانی مذکور دردیسقوریدس است و نام وردالحمیر بمعنی گل خر در مغرب متداول است. اما نامی که در مصر و سوریه بیش از لغات دیگر معمول است «عودالصلیب» است و وجه تسمیه عودالصلیب آن است که فاوانیا را بعنوان داروی ضدتشنج دربیماری صرع بکار می‌برند وقطعاتی ازآن را بشکل صلیب برشکم بیمارقرار می‌دهند و هنوز بعضی از مسیحیان موهوم‌پرست خاور نزدیك بیماران مصروع را بدینگونه درمان می‌کنند (مایرهوف، م ۳۰۴). تیرهٔ فاوانیا که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا یا عودالصلیب است که دانه و ریشه آن را پزشکان در امراض کبد بکار می‌برده‌اند (گل گلاب دهخدا).

فاونیا (رك: فاوانیا)

فجل (*Fojol, Fojl*)

Raphanus sativus (لا)

Radis (فر)

فجل تربست واو کرمست و غلیظ.

الابنیه (بهم ۲۴۰، زل ۱۸۳)

نباتی است که چون خورده شود بادی از معده از پس خوردن او برآید بس ناخوش و عرب ترب را خامه گویند و جمع را خام گویند... هاضم باشد یعنی چیزی را درمعده هضم‌کند... و نوعی از او دشتی است و عرب او را حبّ الفجل گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۴). ترب است... اگر پس از طعام خورند طعام بگوارد (اغراض، ۵۹۸). بفارسی ترب نامند برّی و بستانی... و بری او تندتر از بستانی و بەدرازی و بزرگی او نیست.. و بستانی را قسم مستدیر و بیرون سیاه قوی‌ترازسفید مستطیل (تحفه، ۱۹۳). ترب... گیاهی یك‌ساله.. دارای برگهائی با پهنك منقسم‌بەقطعات نامنظم است... گلهای آن برنگهای سفید زرد روشن، آبی روشن و مایل به بنفش است... قسمت مورد استفاده گیاه ازنظر درمانی ریشه و شیرهٔ آن است (زرگری، ج ۱، ۱۳۳).

فراسیون (*Farāsi yun*)

Marrubium vulgare (لا)

Marrube (فر)

فراسیون کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. وبول وعسرالنفس و یرقان را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۴۴، زل ۱۸۷)

بیخ او را براسیون گویند و به لغت رومی براسیون رنگ سبز را گویند واو بەجعده ماند و او را اطبّا صوف‌الارض گویند... بەلون سرخ بود و جرم او مزغب بود... چون بسوده شود در دست نرم نماید و زود شکسته شود... لون

میوهٔ او بمیوهٔ درخت چنارماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۴). گرم و خشك است... درد گوش کهن زایل کند (اغـراض، ۶۳۱). نباتی است، ما بین شجر وگیاه و شاخهای بسیار از یك اصل می‌روید و مربع و با اندك زغب و مایل بسفیدی و برگش بقدر انگشت مـهین.. وبعضی گلش مایل بهزردی و بعضی را بهازرقی ومنبتش‌خرابه‌ها وکوه‌ها (تحفه،۱۹۴). هوسندان وهوحشیشةالکلاب سمی بذلك لان الکـلاب تبول علیـه و اسمه الشنار (شرح اسماء،م ۳۰۶). فراسیون معرب لغت یونانی پراسیون است(*Prāsion*) و سندان محتملا لغتی است سریانـی و شنار بروزن سوار نام فارسی فـراسیون سفید است *Marrube blanc* (مایر-هوف، م ۳۰۶). گیـاهی است از تیرهٔ نعناعیان‌که پوشیده ازکـرکهای پنبه‌ای مایل بسفید است.. ساقه‌اش راست و منشعب ومایل‌بسفید... برگهای‌آن متقابل و ساده و بیضوی است. گلهایش سفید رنگ... از برگها و همچنین سرشاخه-های‌گلدارآن استفاده داروئی بعمل می-آید (فرهنگ معین).

فرفخ (رك: بقلهالمبارك)

فرفین (رك: بقلةالمبارك)

فرفیون (رك: افرفیون)

فرنجمشك (*Faranj–mošk*)

Calaminthaff.? (لا)

Espèce de basilic uo menthe (فر)

فرنجمشك‌گرم وخشکست... و دل خرم بکند و بکوار برذ.

الابنیه (بهم ۲۴۲، زل ۱۸۵) معرب پلنگ مشك فـارسی است چنانکه بیایدوهدایـةالمتعلمین که‌قدیم‌ترین کتاب طبی فارسی (نه داروشناسی کـه همین الابنیه است) بهشمـار می‌رود تنهامنبعی است که در آن مؤلف بجای فرنجمشك مطلقاً پلنگ مشك نوشته است:... وتخم بادروولسان‌الثور و پلنگ مشك از هـر یکی یك درم سنگ... (هدایه، ۲۴۵). فلنجمشك،بعضی فلنجمشك‌را فرنجمشك گویند... صهاربخت گوید فلنجمشك را قرنفل بستانی‌گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). معرب از برنجمشك فارسی است و قرنفل بستانی نیز نامند وآن بـری و بستانی می‌باشد بری را منبت سنگلاخها و نباتش و ساقش مـدور و پـرشاخ و برگش مثل برگ سوسنبر و تند بوی وبا عطریت و بستانی را ساقش مربــع و برگش مانند ریحان‌کوهی وبا خشونت (تحفه۱۹۵).معرب‌پلنگ‌مشك‌فارسی‌است وآنرافرنجمشك‌وفلنجمشك‌وابرنجمشك... نیز نامند... نوعی از ریحان است نبات و برگ‌آن اندك بزرگ‌تر و بلندتـر و بسیار خوشبو شبیه بهبوی قرنفل و لهذا آنرا قرنفل بستانـی نامند (مخزن).

برنجمشك ويقال فلنجمشك... هو اصابع الفتيات و هـو الحبق القرنفلي المشهور (شرح اسماء، م ۴۷). این لغت بنا به قول فوللرس فارسی و مأخوذ است از افرنج مشك (مشك فرنگی) یـا پلنگ مشك و جزء دوم کلمه را ازآن رو مشك خوانده‌اند کـه گیاهی است خوشبوی. حبق که جمع آن احباق است نـام تیرهٔ گیاهـانـی خوشبو است معروف به‌تیرهٔ نعناعیان (لابیه *Labiée*) و نام قرنفل حاکی از خوشبو بودن فرنجمشك است (مایرهوف، م ۴۷). گیاهی پایا ازتیرهٔ نعناعیان .. دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و بحالت خودرو در اکثـر نواحی معتدل‌آسیا و اروپـا (از جمله ایران) می‌روید... گلهایش سفید یـا گلی رنگ‌اند... میوه‌اش فندقه و قهوه‌ای رنگ می‌باشد... این گیاه در طب بعنوان بادشکن وضد تشنج ومقوی معده و معرق و زیادکننده تـرشحات صفرا تجویز می‌شود (فرهنگ معین).

فستق (*Fostaq, Fostoq*)

Pistachlia vera (لا)

Pistachier (فر)

فستق معتدلست بحرارة و رطوبـة و یبوست. تقویة دل کند وانجکروسددش بکشاید.

الابنیه (بهم ۲۴۰، زل ۱۸۳)

معرب است ازلغت پارسی. گرم وخشك است (تـرجمهٔ صیدنه، ۲۵). فستق از گوز گرم‌تـر است (اغراض، ۵۹۷). معرب پسته فارسی‌است (اقرب‌الموارد، دهخدا). پسته در نقاط مختلف ایـران: دامغان، قزوین، رفسنجان کشت می‌شود و جنگلهای وسیع آن که محتملاً آثاری ازفعالیت‌هـای شدید کشاورزی در قـرن گذشته است درسرحدات شرقی وشمال شرقی خراسان وجود دارد. نام عمومی آن درهمه نقاط پسته است (درختان و درختچه‌ها، ۲۶۰–۲۶۱).

فضه (*Fezza*)

فضه‌سردوخشکست خفقان وعلتهای دل را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۹)

به‌لغت عرب سیم را گویند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۹۵). سیم است وسرد است دل را قوت دهد (اغراض، ۲۴۷). نام دیگرش نقره‌است(بهمنیار، ۲۴۷). این یکی دیگر از مواردی است که صاحب الابنیه بمعادل فارسی لغت تازی اشاره نمی‌کند.

فطر (*Potr*)

Fungi (لا)

Champignon (فر)

فطر را سماروغ خوانند وکلاه دیوان نیز گویند.

الابنیه(بهم۲۴۵، زل ۱۸۸)

گویند فطر نوعی‌است ازانواع سماروغ

یکی را ازاوفطره گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۵). فطر سماروغ است (اغراض، ۶۳۲). از خوردن فطر که به پارسی سماروغ گویند... زفان آماس کند (ذخیره، دهخدا). نباتی است سفید بشکل نصف تخم مرغ که منکوس باشد و بی برگ وگل و ساقش بسیار کوتاه و جوف او مملو از صفایح و مأکول او به ترکی کیلك و بفارسی قارچ نامند و فطر و کماه اسم جنس مأکول و غیر مأکول آن اند (تحفه، ۱۹۶). کماه و عامةالمغرب یقال الکما و هوالفطر (شرح اسماء، م ۱۹۲). کماه، همان دنبلان است *Tuber album* وفطر اسم جنس قارچ *Champignon* است. این هر دو لغت دارای ریشه سامی است. در بارهٔ اسامی دیگر قارچها رجوع کنید به تحفة الاحباب فی ماهیة النبات و الاعشاب باحواشی و تعلیقات رنو و کلن *Renaud–Coln* (مایرهوف، م ۱۹۲). استاد معین علیرغم آنچه مایرهوف نوشته است می نویسد: در عقار [= شرح اسماء العقار] ذیل نمره ۱۹۲ کلمهٔ فطر مرادف با کماذکر شده درحالی که «کما» نام گیاهی از تیرهٔ چتریان است (فرهنگ معین، لغت فطر). استاد روانشاد نه فقط دلیلی دراین باره ذکر نکرده بلکه فطر را به «دنبلان» تعریف کرده است وحال آنکه نه تنها مایرهوف بلکه مرحوم بهرامی نیز که فرهنگ گیاهی او ازمعتبر‌ترین کتب گیاه‌شناسی است فطر را به‌معنی قارچ *Fungi* آورده است (ص ۴۴۴). چنانکه پیش از این گذشت صاحب تحفه نیز می نویسد که فطررا به‌فارسی قارچ گویند.

فطراسالیون (رك: كرفس)

فقاح‌الکرم (*Foqqāh-ol-karm*)

فقاح‌الکرم را منافع اندرباب عین یاذ کرده آمذباعنب‌بهم.

الابنیه (بهم ۲۴۶، زل ۱۸۸)

سرد وخشك است در یك درجه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶). فقاح اسم جنس شکوفه‌هاست (تحفه، ۱۹۷). فقاح بروزن رمان بمعنی شکوفه وفقاح الکرم شکوفه انگور است که بفارسی ول به فتح و کسر واو است (بهمنیار، ۲۴۶). فقاح الکرم، شکوفهٔ رز (مخزن).

فقاع (*Foqqaʔ*)

فقاع جذام آرذ وقراقر و نفخ اندرشکم افکند.

الابنیه (بهم ۲۴۸، زل ۱۸۹)

معرب فوگان (دهخدا). شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند (فرهنگ معین). هروی درذیل «خمر» می نویسد: فقاع هم ازجنس خمرست و نیز انك از جو بگیرند (زل ۸/۱۰۳ = بهم ۱۲۵). در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: به‌لغت پارسی... او را گندم افشره گویند. ارجانی گوید فقاع علت جذام پدید کند

ونفخ شکم آرد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶).
صاحب اغراض علیرغم ابوریحان و هروی معتقد است که فقاع برای جذام مفید است: فقاع معده را و عصب‌ها را سخت بد است... و مجذوم را سود دارد خاصه آنکه از خمیر جوشانند (اغراض، ۵۹۸). نوعی از نبیداست و مسکر نیست‌وازادویهٔ‌مناسبه‌وآبهای‌حبوبات ومیوه ها ترتیب می‌دهند (تحفه،۱۹۷).

قلال (رك: عرطنیثا)

فـل (*Fall, Foll*)

فل گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۴۶، زل ۱۸۸)

فل از داروهای ناشناخته‌ایست که در مخزن به‌فتح فا و تشدید لام و در آخوندوف بضم فاآمده است. تعریف فل در ترجمهٔ صیدنه چنین است: محمد زکریا درکتاب حاوی چنین آورده است که فل یکی از ادویهٔ هندی است و از جملهٔ ادویه معروف است... ابوریحان گوید بیخ نیلوفر هندی است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). داروی هندی است همچون لفاح (اغراض، ۶۳۱). ثمری است هندی بقدر پسته و پوست او شبیه به‌پوست فندق و مغزش مایل به‌زردی و سفیدی و با دهنیت نقل کرده‌اند که‌آن از پیوند نیلوفر با یاسمین به‌هم می‌رسد و دانه‌اش به‌دانهٔ نیلوفر شبیه و غیر نیلوفر هندی و غیر بندق هندی است (تحفه، ۱۹۸). به‌فتح و تشدید لام در ماهیت آن اختلاف است. بغدادی نوشته ثمری است هندی بقدر پسته و پوست‌آن شبیه به‌پوست بندق... انطاکی‌نوشته عبارت از یاسمین‌مضاعف است خواه به‌راسه خواه به‌ترکیب‌آن با نیلوفرکه بیخ‌آن‌را شکافته نیلوفر را در آن گذارند و یا بالعکس پیوند نمایندآنرا با نیلوفر... و صاحب اختیارات نیلوفر هندی دانسته وسهوی‌است‌او را (مخزن). آخوندوف همین قدرازقول‌یولی *Jolly* ازدانشمندان گیاه‌شناس می‌نویسدکه لغت فل مأخوذ ازواژهٔ هندی «فولا» است‌بمعنی گل بی‌غنچه(آخوندوف،ص۴۴۰،م۴۳۰).

فلفل (*Felfel*)

Piper nigrum (لا)

Poivre noir (فر)

فلفل گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم... و فلفل سپیذ را گرمی کمترست... وفلفل‌سیاه معده پاك‌کرداند.

الابنیه (بهم ۲۴۳، زل ۱۸۶)

بلغت پارسی اورا پلپل گویند... ونبات او در زمین هند است و از اصل او شاخی بیرون‌آید شبیه نبات نی که بالای او خرد باشد وآنچه او را فلفل گویند این است در میان این شاخ... دانه‌ها باشد به‌مقدارگاورس و جرم آن دانه چون پخته شود پلپل بود... پلپل سپید طعم او طلخ باشد به‌سبب آنکه پیش از

رسیدن او را از درخت باز کرده بوند و هرچه از میوهٔ او پس از رسیدن خشك کرده شود لون او سیاه بود و او را به‌این معنی پلپل سیاه گویند جز آنکه ابوریحان می‌گوید دیسقوریدس پلپل را به‌حقیقت نشناخته است و ما او را معاینه کردیم و هرچه به‌لون سیاه است او را از دریا به‌زمین هند نقل‌کنند و هرچه از او به لون سپید است از هند باطراف برند ومیان هندی وبحری ازراه صورت مشابهتی‌نیست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶). نخست که پدیدآید دار پلپل است پس جدا گردد و بیفتد و فلفل پدیدآید. پلپل سیاه تیزتر است و حرارت سپید ضعیف‌تراست (اغراض، ۵۹۸). درخت او شبیه به‌درخت سقز و خوشهٔ او مانند خوشهٔ او وبرگش رقیق و طرف ملاصق شاخ سرخ و طرف دیگر سبز است و فلفل سفید و سیاه و هریك بری وبستانی می‌باشد و گویند تا رسیدن او به‌انتها نرسد سفید می‌باشد وبعد از رسیدن‌کامل سیاه می‌شود وظاهراً اصلی نداشته باشد (تحفه، ۱۹۷). در هندوستان و مالایا و جاوه و سوماترا بعمل می‌آید. به‌سانسکریت پیپالی *Pippali* و به‌عبری پلپیل *Pilpēl* گفته می‌شود. فلفل به‌اصطلاح سفید همان فلفل سیاه است که آنرا در آب می‌خیسانند و سپس آهسته پوستش را می‌کنند تا از تیزی وتندیش کاسته باشند (لوی، م ۲۲۱). گیاهی است از راستهٔ دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ... بالارونده و دارای ریشه‌های ساقه‌خیز و کوتاه‌که بکمك‌آنها بدرختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور هم‌زیستی یا انگلی بسر می‌برند (فرهنگ معین).

فلفل موی (*Felfelmuy*)

Piper Longum (لا)

La racine du poivre long (فر)

فلفل موی گرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۴۶ ، زل ۱۸۸)

داروی مورد بحث در تازی بصورتهای مختلف نوشته شده‌که از همه معروفتر فلفلمویه است و آن مأخوذ از واژهٔ سانسکریت پیپلی‌مول *Pipplai–mūl* از ریشهٔ پلپل‌ها است. این دارو را به‌نام‌های مختلف نوشته‌اند مانند فلفل موی فلفل مویه، فلفل‌مون، فلفل مول، فلفل مونه، فلفل مونیه و نظایر اینها چنانکه بیاید. تعریف آن درترجمهٔ صیدنه چنین است: فلفلمون داروی‌است اورا فلفلمون و فلفلمویه هم گویند و معنی او بلغت پارسی چنین است یعنی‌که به‌پلپل ماند و بزبان هندوی او را پلپل امول گویند و صهاربخت گوید فلفل موی بیخ پلپل است و بعضی گویند بیخ دارپلپل است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). در هدایة-

المتعلمین نیز فلفل مول (با لام‌آخر) و فلفلمون و فلفل مویه هرسه آمده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). فلفلمویه نقرس را سود دارد (اغراض، ۶۳۱). فلفلمونه اسم فارسی بیخ‌درخت فلفل است وگویند اعم از بیخ و چوب درخت اوست (تحفه، ۱۹۷). فلمونیه و یقال فلفلمونیه هواصل شجرة الفلفل (شرح اسماء، م ۳۱۰). در فارسی پلپلمویه و در سریانی فلفلمور *Falfal-mur* گویند وآن ریشه فلفل دراز است که بفارسی و تازی دار فلفل خوانند و دارفلفل را نخستین بار ابوریحان در الصیدنه تعریف کرده و معادل صحیح آن را به‌سانسکریت که «پیبل موی» باشد به‌دست داده است (مایرهوف، م ۳۱۰). فلفلمویه درختچه‌ایست از تیرهٔ کبابه‌ها... گیاهی است بالارونده که بدرختان مجاور خود متکی می‌شود... شکل ظاهری میوه‌اش مانند میوهٔ فلفل سیاه است ولی‌برخلاف فلفل سیاه‌کروی نیست بلکه بیضوی است و از این‌جهت میوه‌های این‌گیاه را فلفل درازنیزگویند. این گیاه خاص هندوستان و جزایر اوقیانوسیه و جزایر سند است (فرهنگ معین).

فندق هندی (رك: اشنان)

فنطافیلون (رك: پنج انگشت)

فلنجه (*Falanje*)

فلنجه گرم وخشکست اندر درجهٔ دوم. وی معده وجگرقوی‌کند.

الابنیه (بهم۲۴۳، زل ۱۸۶)

فلنجه را افلنجه نیز نوشته‌اند و از شگفتی‌ها آنکه هروی هم از افلنجه در باب الف سخن گفته است وهم از فلنجه درباب فاء، بی‌آنکه یکی بودن هر دو دارو اشاره‌کرده باشد. اما چون در ذیل لغت افلنجه بشرح و تعریف بیشتر و دقیق‌تری پرداخته است من نیز از او پیروی‌کرده‌ام وآنچه در باب افلنجه و فلنجه گفتنی است در ذیل مادهٔ افلنجه آورده‌ام پس رجوع فرمائید بهمان لغت.

فو (*Fu*)

Valerina phu ouValerina Discoridis (لا)

Valériane (فر)

فوگرمست و خشك اندر درجهٔ اول. و قوتش چون قوت سنبل است.

الابنیه (بهم۲۵۴، زل ۱۸۷)

بیخ نباتی است و بوی او خوش بود و قوت او به‌قوت سنبل ماند... جالینوس گوید در بیخ او عطریتی باشد درمنفعت از سنبل زیادت است... بعضی اطباء او را ناردین بری گویند... و برگ او و نباتش ازکرفس بزرگ‌تر باشد... وجرم او هموار باشد و لون او به‌لون‌ارغوان مایل باشد و میانهٔ او تهی بود... و

شکوفهٔ اوبه‌شکوفهٔ نرگس ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۸). صاحب اغراض‌فو را فومو نوشته و در تعریف آن چنین آورده است: فومونباتی است همچون کرفس لیکن ساق او دراز گردد برخلاف ساق کرفس و بیخ او بجای سنبل باشد و ادرار او فزون‌تر از ادرار سنبل است (اغراض، ۶۳۱). وآن را زولـه‌گویند (ذخیره، دهخدا). در هدایةالمتعلمین در موارد متعدد از فو و در یك مورد (ص ۴۴۲). ازفوومو(ظاهراً «فومو»مذکور در اغراض) و درنسخه بدل فو وموزوله (موزوله مذکور درذخیره‌خوارزمشاهی) یاد شده‌است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). فو به تشدید واو اسم یونانی نباتی است شبیه به‌کرفس بزرگ برگ وساقش زیاده به‌زرعی و املس ومجوف و مایل به‌بنفشی و پرگره وگلش شبیه به نرگس... سفیدی او به‌بنفشی آمیخته... در بوی شبیه به‌بوی سنبل رومی و مراد از مطلق او بیخ اوست و بفارسی بیخ سنبله نامند (تحفه، ۱۹۸). داروئی‌است بفارسی سنبله گویند (منتهی الارب، دهخدا). سنبل الطیب، علف گربه (دهخدا). فو هوالناردین البری (شرح اسماء، م ۳۰۵). مایرهوف پس از اشاره به‌اینکه فو معرب لغت یونانی *Phou* است به‌بحث دربارهٔ اسامی و لغاتی که در مغرب متداول و مرادف با «فو» است پرداخته است (مایرهوف، م ۳۰۵). فو، گونه‌ای سنبل‌الطیب که از سنبل‌الطیب معمولی کمتر ارزش طبی دارد و به آن سنبل الطیب‌کبیر و سنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند (فرهنگ معین).

فو تنج (رك: فوینج)

فوةالصبغ (*Fowwat-os-Sabq*)

Rubia tinctorium, Rubia cardo-folia (لا)

Garance, Garance de teinturiè-re (فر)

فوةالصبغ گرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۴۴، زل ۱۸۶)

فوةالصبغ روناس یا رونیاس است و هروی در ذیل لغت بلادرکلمهٔ روییناس را بکار برده است: و اندرگوز خاصیتی است طبیعی که وی پازهر بلادر است و سعد و روییناس را نیز (بهم ۶۳). فوة‌الصبغ را فوةالصباغین یا مطلقاً فوه نیز گفته‌اند چنانکه بیاید. تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فوةالصباغین روین را گویند و به‌لغت تازی بود و روناس نیزگویند... و ازجملهٔ انواع او روین بردعی باشد وبردع موضعی است از زمین ارمینیه و او را ازآن موضع به جرجان و مکران و زنگبار و سیستان و زمین هند برند واو بیخی نباتی است و

لون او سرخ بود... و درکتاب ملکی آورده است که بعضی از او دشتی است وبعضی بستانی(ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). فوه روناس است (اغراض، ۶۳۱). به‌فارسی‌روناس نامند بیخی است سرخ و مستعمل صباغان و فوةالصبغ نامند بری و بستانی می‌باشد و ثمر او مدور و بعد از رسیدن سیاه می‌شود (تحفه ۱۹۹). وآنرا روناس روین نیزگویند (یادداشت، دهخدا). روناس، روبناس، روغناس،روین، رودن، رودنگ...گیاهی است از تیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به‌شیرپنیر. دارای برگهای نوك تیزوگلهای کوچك زرد... و از ریشهٔ آن مادهٔ قرمزرنگی بدست می‌آید که در رنگرزی‌بکار می‌رود (فرهنگ معین).

فوفل (*Fawfal, Fufal*)

Areca catechu (لا)

Noix d'arec (فر)

فوفل سردست وخشك... قوتش بقوة صندل سرخ ماند.

الابنیه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۸)

بعضی از فوفل سیاه بود. و بعضی‌سرخ. ارّجانی گوید فوفل میوهٔ درخت است و جرم اوبه‌اندازهٔ فندق باشد... و گرد تمام بود و از یك طرف او سوراخی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۸). همچو صندلست. آماس گرم را وسوختن چشم را سود دارد و بن دندانها را سخت‌کند (اغراض، ۶۳۱). معرب ازکوپل هندی وآن ثمر درختی است بزرگ‌تر ازجوزبوا و مدور... و سرخ و سیاه می‌باشد و درخت اوشبیه به‌درخت نارجیل است (تحفه، ۱۹۸). هوالبندق‌الهندی (شرح اسماء، م ۳۱۱). فوفل معرب واژهٔ فارسی پوپل *Pupal* و آن مأخوذ از لغت سانسکریت پوگفله *Pugaphala* است (مایرهوف،م ۳۱۱). درختی‌است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا (هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتاً بلند... چوب این درخت را در نجاریهای ظریف بکار می برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می‌آورند وجوانهٔ انتهایی تنهٔآن را به‌نام‌کلم فوفل چون مانند پنیر نرم است- به‌مصرف تغذیه می‌رسانند (فرهنگ معین).

فوینج (*Fuyanaj*)

Mentha (لا)

Menthe (فر)

فوینج پوذنه است... سه جنست کوهی و جویباری وبستانی. کوهی رافوینج جبلی کویند. و مرجویباری را هیرازمای خوانند. و بوستانی را نعنع کویند.

الابنیه(بهم ۲۴۱، زل ۱۸۴)

این لغت در تمام مآخذ موجود فوتنج آمده است و از این رو مرحوم بهمنیار

فوینج را به‌فوتنج به‌تای منقوط تصحیح کرده است و حال آنکه اولاً درنسخه «نس» و نسخه «نم» همه‌جا فوینج با یاء آمده است. ثانیاً مقصودم از همه جا آنست که هروی علاوه بر آنکه ازفوینج تحت همین عنوان به‌تفصیل بحث کرده در ذیل ماده تین (انجیر) و ذیل مادهٔ خربق نیز به‌فوینج اشاره کرده است: تین... طبیعت را نرم‌کند... خاصه‌کی با چیزهای لطیف کن بخوری جون فوینج و صعتر و حاشا (بهم ۷۷، زل ۶۵) خربق... وکسی راکی تبی صعب نباشذ نبایذ داذ. وصعتر وفوینج با او مضاف بایذکرد... (بهم ۱۳۵، زل ۱۱۲). استاد بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: کاتب نسخهٔ اصل ظاهراً در نوشتن این‌کلمه مردد بوده است زیرا در اینجا قسمی نقطه گذارده است که فوتنج و فوینج هردوخوانده شود و در ابتدای جمله فونتج و فویتج و در سطر بعد فوینج نوشته است (بهمنیار ۲۴۱). بنده برگ مورد اشاره استاد را (برگ ۲۹۵ از نسخهٔ نس که در نسخه عکسی چاپ بنیاد فرهنگ بطبع نرسیده است) بدقت ملاحظه‌کردم و آنچه توانستم تشخیص دادآنکه در عنوان مطلب یعنی در روی‌کلمهٔ یاء فوینج نیز یك نقطه به چشم می‌خورد و اگر انتساب تردید به‌کاتب درست باشد باید فرض‌کنیم که او خواسته است حرف یا درآن واحد حرف نون نیز خوانده شود. همین و بس وگرنه در سطر بعدی و دیگرموارد چنانکه گفتم کاتب نسخه «نس» بطور صریح و واضح فوینج نوشته است و کاتب نسخهٔ «نم» نیز در همه موارد لغت مورد بحث را چنان نوشته است که انتساب کمترین تردیدی به‌او نتوان داد.

آقای علی رواقی در مقاله‌ای‌که در انتقاد برالابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته‌است چنین می‌گوید: «ابدال ی/د در متون فارسی مکرر دیده‌آمده است.» آنگاه شواهدی مانندآذا = آیا، پاذیر = پاییز ، پدر = پیر، دشمناذگی = دشمنایگی و امثال اینها از متون معتبر مانند قصص قرآن مجید و ترجمهٔ تاریخ طبری و داراب‌نامه نقل می‌کند و به‌این نتیجه می‌رسدکه درمورد فودنج وفوینج نیزقاعدهٔ ابدال جاری شده است (مجلهٔ سخن، شماره ۷ آذر۱۳۴۷، ص۸۰۱). صرف‌نظر از دلایلی‌که‌آقای رواقی آورده است درترجمهٔ صیدنه نیزچنانکه خواهدآمد نیز فوینج نوشته شده است و در اینصورت دیگر تردیدی درصحت استعمال فوینج باقی نمی‌ماند. تعریف فوینج در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فوینج به‌لغت رومی فِلیسُن گویند... جنس پودنه را از بستانی و نهری و

دشتی و کوهی به‌لغت تازی‌حبق‌گویند.. و به‌پارسی جنس او را پودنه گویند و چون نوعی را تعـریف کنند منبت او اضافت کنند چون دشتی و کوهی... بر شاخهای او شکوفــه باشد و لــون‌آن شکوفه بنفسجی بـود و مقدار نبـات او بالای یك گز بود و رنگ ساق او سرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). درهدایة‌المتعلمین در دومورد از «فوذنج» یــاد شده‌است: فوذنج معرب ازپودنه فارسی است و به‌عربی حبق نامند. بـرّی و بستانی و جبلی و نهری می‌باشد و مراد از مطلق او بری است و مسکـطرامشیع قسم جبلی است و پودنه برّی را ساقها متفرق و تند بوی و با عطریت وبرگش ریزه و مایل به‌استداره و تخمش شبیه به تخم ریحان است (تحفه ۱۹۸). فودنج هو انـواع کثیره والنهری منها هـوالذی یسمی حبق‌الماء و یسمی حبق النهری و هوالضومران... والجبلی منهـا هوالذی یسمی‌النابطه... و یقال فـوذنج و فوتنج و هوالعرمض بالعربی و نوع منه هو-الذی یسمیه العرب الترینق وبالیونانی-فلیسن والفارسی غالیجن... والمسکطرا مشیر مــن انواعــه (شرح اسماء، م ۳۰۹).

فودنج الماء (پودنه‌آبی) همان است که به‌لاتینی *Mentha aquatica* و بفرانسه *La menthe aquatique* گویند. نابطه مصحف لغت یونانی نپتا *nepeta* است و آن نوعی پودنه‌کوهی است که در گیاه‌شناسی معاصر نام علمی آن *Mentha tomentella* می‌باشد. فودنج بری مطابق‌است با-*Pulegium* *Mentha* درلاتینی و -*La mentha* *pouliot* در فـرانسه. عرمض ظاهــراً کلمه‌ایست غلط یا ممسوخ. تـرنیق در هیچ قاموسی یافته نمی‌شود. غـالیجن مأخوذ است از یونانی و کلمهٔ فارسی نیست و عبـارت است از همان لغت سابق‌الذکر لاتینی -*Mentha puleg* *ium*. اما ظاهــراً مقصود صاحب شرح اسماء از گیاه اخیرالــذکر گیاهی دیگر است که ماهیتش مجهول است. مشکطرا مشیر گیاهی‌است شناخته [درالابنیه جدا-گانه از آن بحث شده است] کـه نـام لاتینی اش *Origanum dictamnus* است (مایرهوف، م ۳۰۹). در قدیـم پودنه بـه‌معنی نعنع و نعناع (دهـار، دهخدا)... این گیاه راکه امروز پودنه می‌خوانیم در قدیم پودنهٔ لب جوی و پودنـهٔ جویبـاری می‌گفتند (ذخیره ، دهخدا).

در بعض کتب ضومران و ضیمران رامترادف‌پودنه‌آورده‌اند وصحیح نیست. ضومـران و ضیمـران شاهسفرم است (دهخدا). پودنـه با گلهای ارغوانــی خوشه‌ای و برگهای پرکرك کـه درکنار

نهرهــای آب و نقاط مرطوب می‌روید (گل‌گلاب، ۲۷۶).

درباره تعریف گیاه‌شناسی انواع «پونه» و نعنــاع نیز رجوع کنید به‌گل‌گلاب؛ گیا، ص ۲۱۰ و دربارهٔ پودنهٔ بری و پودنهٔ دشتی و پودنهٔ صحرائی و پودنهٔ لب جوی نیز رجوع فرمائید به‌لغت‌نامه دهخدا. دکتر پارسا در رسالات انگلیسی خود نیز شرحی جامع در باره پودنه تحت عنوان *Mentha longifolia* نوشته است (دفتر ۴، ص ۷۸).

و اما لغت نعنع که درشاهد فوق (منقول از الابنیه) به‌آن اشاره شده‌است «صورتی‌است‌از نعناع» (بهمنیار، ۲۴۱) که‌درفارسی بصورت «نعنا»هم‌آمده است وهروی‌درذیل‌مادهٔ «بقلةالمبارك» به‌جای‌نعنع یا نعناع‌نعنا آورده است: بقلةالمبارك ... وهر که سرد مزاج باشد باید با نعنا و جرجیر و کرفس بخورد (بهم ۴۸).

فیل زهرج (رك: حضض)

قاتل ابیه (*Qātel–abih*)

Arbutus unedo (لا)

Arbousier (فر)

قاتل‌ابیه‌گرمست‌وخشك‌اندر درجهٔ‌اول. الابنیه (بهم‌۲۶۰، زل ۱۹۷)

یعنی کشندهٔ پدر خویش... و چون به‌میوهٔ اومجاورت کنند دردسر آرد و قاتل ابیه او را به‌آن سبب گفته‌اند که اجزاء اومر همدیگر را بخورد و هرچه بــا او آمیخته شود آن را بخورد (تــرجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). نباتی است که مگس کشد و قــابض است، بنگ (ذخیره، دهخدا). قطلب(داود انطاکی، دهخدا). نزد بعضی بیداسقان و نزد جمعی قطلب است (تحفه، ۲۰۰). صاحب مخزن در ذیل قطلب می‌نویسد: لغت شامی است به‌عربی قاتل ابیه... درختی است شبیه به‌درخت به و برگ آن از برگ به نازك‌تر و ثمر آن بقدرآلوئــی و بی‌تخم و چون رسیده پخته گردد زعفرانی رنگ و سرخ و یاقوتــی و شیرین و خوشبو می‌شود (مخزن). هوالقطلب... و هــی ثمرة تشبهالتوث فی‌القدر والتخدیر وهی اشد حمرة من‌العناب ورخاوة جرمها کرخاوةالاجاص (شرح اسمــاء، م ۳۲۸). نام متداول دیگر این‌گیاه به‌عربی قطلب بضم قاف و لام است. میوهٔ ایــن گیاه مأکول و ریشهٔ آن در طب بکار می‌رود. وجه تسمیهٔ قاتل ابیه آن است که ثمر آن پس از روئیدن ثمر تازه خشك می‌شود (مایرهوف، م ۳۲۸). وگفته شده کــه ازآن جهت این نام برآن نهاده‌اندکــه آنرا دو ریشه است که یك سال یکی از آن دو فربه‌گردد و دیگری لاغر وبه‌سال دیگر به‌عکس آنکه فربــه بود لاغر و آنکه لاغر بــود فــربه شود (دزی، دهخدا).

قاتل‌الذئب (رك: خانق‌النمر)

قاطر (رك: دم‌الاخوین)

قاقله (*Qāqolla , Qāqola*)

Elettaria cardamonum (لا)

Cardamome (فر)

قاقله گرمست و خشك انـدر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل۱۹۶)

دو نوع است نوعی از او خرد است و دیگر بزرگ... تخم او در غلاف باشد و به‌هیات غلاف نوع سپیدان ماند... و لون او سیاه باشد... تخم او سه‌گان سه‌گان به‌هم برگرفته بود در آن غلاف و مزهٔ او به‌مزهٔ کافور ماند... و بعضی او را در غلافهای او بفروشند و بعضی از غلاف بیرون کنند و بفروشند و هرچه از غلاف بیرون‌آید او را به‌لغت هندی هیل گویند... و در خوشبوئی به‌بوی کافور ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۸). خرد و بزرگ گـرم و خشك است (اغراض، ۶۳۳). بفارسی هیل نامندکبار وصغار می‌باشدکبار او را غلاف بقدر جوزبوا و مثلث و سیاه است و دانهٔ او مایل به تدویر و صغار او را غلاف سفید و دانه‌ها ریزه‌تر و با عطریت و تندی وتلخی‌اند. دنبالش بقدر دو زرع و بـرگش عریض و با خشونت و تندبوی و ثمرش در سر شاخها متفرق می‌باشد و از هند خیزد وکبار راذکر وصغار را انثی‌گویند (تحفه، ۲۰۰). به‌فارسی هیل وبه‌عربی هال... نامند وآن ازجمله افاویهٔ عطریه است وثمری است هندی و دونوع می‌باشدکبیر وصغیر، کبیر را قـاقلهٔکبار و صغیر را قاقله صغار نامند (مخزن). هال هی‌القاقلةالصغیره و یقال لـه ایضا هال بوا و یقال له ایضا جوبوا وهوالشمشیر (شرح اسماء، م ۱۱۶). هـل، هـال، شمشیر، شوشمیر(بهرامی،۳۸۳).داروئی است هندی‌که نام فارسیش هال و هیل است و اینها مأخوذ ازواژهٔ سانسکریت ایلامی‌باشد. بـوا *Bovvā* لغتی است فارسی بمعنی خوشبو. جربـوا شاید مصحف «خیربوا» است. قـاقله دارای ریشهٔ سامی است زیرا در آشوری قاقلو است. شمشیر مصحف لغت فارسی شوشمیراست (مایرهوف، م ۱۱۶). آنچه به‌سخن مایرهوف باید افـزودآن است که بوا در فارسی برخلاف عربی بایـد به‌تخفیف واو خواند چـه این کلمه از ریشه «بو» است و صفت فاعلی (یا به‌اصطلاح غلط صفت مشبهه) است مانند بینا و دانا.

قاقلی (*Qāqoli Qāqolla*)

Salsola fruticosa (لا)

Saude epineux (فر)

قاقلی گـرم و خشکست انـدر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)

اسم قبطی است و به‌عربی قـلام و به‌

ترکی و فارسی شور نامند. نباتی است شبیه به‌اشنان و اسفند و رطوبت او بیشتر از اشنان و از آن سبزتر و طعم او شور و با تلخی و شتر بخوردن او راغب و موافق مـزاج اوست (تحفه، ۲۰۰). رستنی باشد همچو اشنان و در طبع آن شوری هست (بـرهان، دهخدا). کاکل (مهذب الاسماء، دهخدا). هـذه العشبة تسمی بـالعربیة القلام (شرح اسماء، م ۳۲۵). قاقلـی کلمه‌ایست سریانی ـ تازی که درآشوری قاقلو *qaqullu* گفته می‌شود (مایـرهوف، م ۳۲۵). گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان‌که مانند اشنان خاکسترحاصل از سوخته‌اش در صابون سازی بکار می‌رود و در تداول عامه آنرا شوره نامند (فرهنگ معین).

قاقیا (رك: قرظ)

قتثا (رك: اشنه)

قثـا (*Qossā, Qessā*)

Cucumis (لا)

Concombre, melon (فر)

قثاگویند وی را وقثد راخیارخوانند وبزبان بهری خراسانیان‌کونده‌گویند مرقثا را.

الابنیه (بهم۲۵۰ ، زل ۱۹۰)

به‌کسر قاف و تشدیـد ثاء مخفف قثاء به‌معنی خیار درازکه خیارچنبر و خیار۔ شنگ گـویند (بهمنیار، ۲۵۰): اهل جرجان اورا خیارگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). به‌ثاء مثلثه اسم عربی خیارزه است‌که خیار دراز و خیارچنبرگویند و در بعضی مکان طول او بقدر زرعی می‌شود (تحفه، ۲۰۱). خیارتـره‌که خیار دراز بـاشد (منتهی‌الارب ـ آنندراج، دهخدا). هی‌السواف فـی‌کلام العرب (شرح اسماء، م ۳۴۳). قثا لفظی است سامی (به‌آشوری قثـو *Qessu* وبه‌عبری قثـوت *Qessūt* گفته مـی شود) بمعنی خیار اما درعربی بمعنی‌خربوزه وانواع آن یعنی به‌گیاهـان و میوه‌هـای تیرهٔ خیاریان *Cucurbitacées* اطلاق می‌شود (مایرهوف، ۳۴۳) به‌آنچه مایرهوف می‌گوید باید افزود که امروز در شهرهای جنوبی ایران نیزازجمله‌کرمان خیار به‌خربوزه‌گفته می‌شود.

و اما قثد *Qsad* : خیار بالنگ وآنرا خیار بادرنگ نیز نامند (منتهی‌الارب، دهخدا). قثد اسم عربی خیـار است و در شیراز خیار بالنگ و در ـ خراسان بادرنگ نامند (تحفه، دهخدا). قثد خیار بـادرنگ است (اغراض، ۵۹۸). و اما «کونده» در لغت به‌فتح اول و ثانی بروزن زننده و بمعنی خربـزه فـارس است (بهمنیـار، ۲۵). صاحب تحفه کـوَنـد را کـوَن ضبط کرده و در تعریف‌آن نوشته است: به‌فتح اول و دوم اسم فـارسی قثا است (تحفه، ۲۲۶).

قثاالحمار (*Qes-al-hemar*)
Ecballium elaterium (لا)
Concombre sauvage (*Elaterium*) (فر)

قثاالحمار گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴)
به‌رومی قثاالحمار را فرفوفیس گویند.. و او را قثابری نیز گـویند یعنی خیار دشتی. برگ او به‌برگ خاربستانی ماند و میوهٔ او دراز بـاشد... و منبت او در ویرانه‌ها باشد... در بیابانها نیز باشد و بشکل نبات حنظل برروی زمین بیالد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). بفارسی خیار دشتی نامند بقدر بلوطـی و بسیار تلخ می‌باشد و نبات او ساقدار وغیرمفروش برزمین است و برگش کوچکتر ازبرگ خیار و با خشونت و با زغب و بیخش بزرگ وسفید ومنبت او خرابه‌ها وموضع ریگ‌دار (تحفه، ۲۰۱). صاحب شرح اسماء در ذیل علقم می‌نویسد: هوقثـا۔الحمار و یقال له‌القثاالبری (م، ۳۱). این‌گیاه‌ازگیاهان‌بومی نواحی مدیترانه است. علقم‌درعربی بمعنی‌حنظل‌است ودر بارهٔ قثا تحت همین ماده سخن گفته‌ایم (مایرهوف، م ۲۹۲). خیـار وحشی، خیار دشتی، خیارخر، خرخیار، (زاهدی، م ۴۳۱). گیاهی علفی پایـا، دارای ساقـه‌ای ضخیم ، خمیده، یـا خزنده، منشعب، پـوشیده از تارهای خشن... معمولاً در اماکن سایه‌دار و زمین‌های بایر می‌روید... به‌حد وفور در اروپای جنوبی، منطقهٔ مدیترانـه آسیا و ایران یافت مـی شود (زرگـری، ج ۱، ص ۶۷۵).

قثد (رك: قثا)

قراسیا (*Qarāseyā*)
Prunus cerasus (لا)
Cerisier commun, Ceriser aigre (فر)

قراسیابزعرور ماند. ازبعلبك‌خیزد... معده را دبغه کند.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۳)
قراسیا را قراصیا نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. صاحب تحفه می‌نویسد: قراصیا اسم رومی و به‌عربی حب‌الملوك و به۔فارسی آلبالو نامند وگیلاس قسم شیرین اوست (تحفه، ۲۰۳). قراصیا بمعنی قارآسیا باشدکه آلوبالو باشد وآنـرا آلی بالی وآلوی ابوعلی نیز گویند... و معرب‌آن جراسیا است و بجای صاد۔سین مهمله نیـز آمده است (آنندراج دهخدا). قراسیا هونوع یشبه‌الاجّاص و هـوارقّ منه حامض‌الطعـم... و لیس هوحب الملوك ولا ضرباً منه‌کما ظـن کثیراً من‌الناس (شرح اسماء،م ۳۳۰). قراسیا، قراصیا، شراسیا، جـراسیا همه معرب لغت یونانـی کـراسیا *Kerāsia*

می‌باشد که در فرانسه *Cerise* و در انگلیسی *Cherrny* گویند به‌معنی گیلاس که نوعی از آن آلبالـو است و اما نـام حب‌الملوك‌درمغرب‌هم به آلبالو اطلاق‌شده استوهم‌به‌سپستان (مایرهوف، م۳۳۰). دربـاره حب‌الملوك: رك، همین ماده.

قردمانا (*Qardamānā*)

Lagoecia cuminoides (لا)

Cumin saurageou batard (فر)

قردماناشیرینه‌را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)

هروی درجای دیگر ذیل ماده کرویا می‌نویسد: «... و بری را از وی قردمانـا گویند» (زل ۱۴/۲۰۱ = بهم ۲۵۹). تعریف قردمانا در ترجمهٔ صیدنـه چنین است: بعضی قردمانا را قرظماناگویند.. جالینوس قردمانون و قرمان گوید. او- کرویای رومی است و طعم او نکو... وحدت در او زیـادت است... منبت او در زمین ارمینیه و عرب و بلاد هند باشد و علامت نیکوئی دراو آن است که بوی او با قوت بـود... در طعم او حدتـی باشد... زبان‌را بسوزد... جرم اوضعیف و بـی‌گوشت باشد واو چوب پاره‌هـا باشد باریك و بعضی از او به‌لـون زرد بود و بعضی... به‌بادآورد ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). گـرم و خشك است به‌درجه سیم (اغراض،۶۳۳). درهدایة‌- المتعلمین کراراً از این دارو یـاد شده است(رك: همان کتاب، فهرست‌داروها).

معرب از قرادامومن یونانی است. گیاه او شبیه به‌نبات بابونـه و شاخهـای او بسیار متفرق و کج و کم برگ و ازبابونه بزرگتر وبیخش قویتر وگلش سفید مایل به‌کبودی و ریزه وتخمش دراز وباریك شبیه به‌کرویا و از آن درازتر و با تلخی و تند بوئی و نوع بری کـرویا است و مستعمل تخم اوست (تحفه، ۲۰۲). و یقال قرطمانا و هی‌الکرویاالرومیه و هو نوع بری منها (شرح اسماء، م ۳۳۴). قردمانا نام معرب سریانی شده یونانـی کردمون *Kardamomon* یا کردامومون *Kerdamomon* است (مایرهوف، م ۴۳۴). دربارهٔ کرویا، رك: همین‌ماده.

قرصیناثا (رك: انجره)

قرطاس (*Qertās*)

Charta (لا)

Papier (فر)

قرطاس سوخته کرمست و خشك.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷)

به تازی [چنین است در اصل و شایـد «به‌پارسی» باشد] قرطاس‌را کاغذگویند و قرطیس گویند و به‌سریانـی قـرطیسا گـویند... و عطاران و پیلهوران انواع عطر و ادویه در او فروشند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). به‌فارسی کاغذ نامند (تحفه، ۲۰۵). لغت عربی است و قر- طس طعفروکاغذ نیزوبه‌فارسی نیزبه‌کاغذ

مشهوراست.. جمع آن قراطیس وقرطس نیز آمده است (مخزن).

قرطم (*Qertem, Qortom*)

Carthamus tinctorius (لا)

Carthame (فر)

قرطم بپارسی کاوجیله باشد... وکلش کی معصفر خوانندش اندر اوپاره‌ی قبضست.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰)

بعضی از پارسیان کاکیان گویند تخم عُصفر را... قرطم هندی تخم نیل را گویند... قرطم دشتی را اطرفطوس گویند. برگ او از برگ بستانی درازتر بود وبسوی شاخ او مایل باشد... رنگ شکوفهٔ او به زردی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۶). قرطم بستانی او را تخم کافشه وخشك دانه نامند و درگیلان تخم کاجیره گویند وآن تخم احریض است و سفید و طولانی می‌باشد (تحفه، ۲۰۴). معصفر در لغت به‌معنی جامهٔ رنگین شده با عصفر آمده است (رك: فرهنگ نفیسی و فرهنگ معین). مرحوم بهمنیار دربارهٔ معصفر می‌نویسد: به‌صیغه اسم مفعول بر وزن مزعفر بمعنی زردرنگ و در شعر فارسی به ضرورت معصفر بروزن گل به‌سرهم می‌آورده‌اند (بهمنیار، ۲۵۰). صاحب شرح اسماء در ذیل عصفر چنین گوید: هوالمریق وهوالاحریض... و اسم بزره‌القرطم (م، ۳۰۰). عصفر به‌فتح یا ضم اول و ضم فاء لغت تازی که در زبانهای اروپائی وارد شده است. در انگلیسی *Safflo-wer* و درآلمانی *Saflor* و هکذا. قرطم بروزن عنصر یا بروزن فلفل مأخوذ از ریشهٔ آرامی قرطما است (مایرهوف، م ۳۰۰). در فرهنگ معین قرطم به کاجیره تعریف شده و درذیل کاجیره چنین آمده است: کاژیره، کاچیره، کاچره، کاچوره. گیاهی است یك ساله یا دوساله از تیره مرکبان *Composées* که دارای ساقه‌ای بارتفاع ۵۰ سانتیمتر است برگهای این گیاه نرم ودندانه‌دار و پوشیده‌ازتیغهای‌ظریف‌ونازك...گلهایش منفرد...میوه‌اش‌فندقه... ازگلبرگهای این گیاه‌ماده‌ای به‌رنگ زرد زیبا ومحلول در آب و مادهٔ دیگری برنگ قرمز به‌نام کارتامین که‌آن نیزدرآب‌محلول‌است‌به‌دست‌آورده‌اند. دانهٔ این گیاه به‌کافشه موسوم است... پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرارگیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است.. درایران می‌روید (درخراسان و تبریز و تفرش فراوان است.)

قرظ(*Qarz, Qaraz*)

Acacia arabica (لا)

Acacia gommier (فر)

قرظ را میوه سردست و خشك اندر درجهٔ دوم.. وصمغ داروی را قاقیا

گويند.

الابنيه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۳) قرظرا قرض هم نوشته‌اند چنانكه بيايد و شايد مراد از اين‌كارآن بوده است‌كه باقرط به‌معنی شبدر ياگندنا اشتباه نشود همچنانكه سعتر را نيز با صعترنوشته‌اند تا با شعير (جو) مشتبه نگردد: «قـرظ عرب برگ درخت سلم را قرظ‌گويند... و گويند او درختی بزرگ است به‌مقدار درخت جـوز و چوب او سخت بود... و چوب او سپيد بـاشد چون‌كهنه شود لـون او سياه شود بشكل چوب‌آبنوس و برگ او از برگ درخت سيب خـرد باشد. دانهٔ او در غـلافـی باشد بشكل غلاف لوبيا... و اهل مصر درخت او را صنط گويند» (ترجمهٔصيدنه، ب ۱۰۰). صاحب هدايةالمتعلمين قرظ را درضمن داروهائی ذكر می‌كندكه برای «علاج القروح» مفيد است: «پوست نارواقياقيا و اقماع ناروقرظ» (ص ۶۲۵). وچون يكی از خواص قرظ چنانكه هروی نيز می‌نويسد آن است‌كه « جراحت‌هـای بزرگ را سودكند» پس شك نيست‌كه مراد مؤلف هدايه از قرظ در مطلبی‌كه از او نقل شد قرظ مورد بحث است نه قرط به‌معنی گندناكه اين نيز در هدايه آمده است (رك: همان‌كتـاب، فهرست داروها). در اغـراض الطبّيه ذيل مادهٔ اقاقيا چنين‌آمده‌است: عصارهٔ قرظ است (ص ۶۱۲). در تحفهٔ حكيم مؤمن نيز ذيل لغت اقياقيا چنين‌آمده است: به‌لغت يونانی اسم عصاره قرظ است و او را از ثمر نوعی از مغيلان كـه قرظ نامند قبل ازرسيدن اوافشرده می‌گيرند (تحفه، ۳۰). قرظ... اسم لثمرةالشوكةالمصرية المعروفه بالسنط من هذاالثمرة تعتصر الاقاقيا وهی ربالقرظ(ابن بيطار،۱۴). بعضی گفته معرب كرت فارسی است و به‌فارسی بزغند و... بمصری سنط... و صنط... نيز نامند گفته‌اند ثمر نوعی از ام غيلان است‌كه اقاقيا عصارهٔ آن است و صمغ عربی صمغ آن است و درخت آن خاردار و بعضی برگ سلم و بعضی ثمر سنط دانسته‌انـد (مخزن). صاحب شرح اسماء تحت ماده اقاقيا می‌نويسد: هی ربالقرض و القرض هـو ثمرالسنط مشهورمعلوم به‌مصر (م ۱۲). و در ذيل مـاده سنط می‌نـويسد: شجرة عظيمه مشهورة فی ديار مصر... و هی‌الشوكـة المصريه و هی‌الشوكـةالعربيه وهی ام‌غيلان... و ثمرهذه‌الشجرةالقرض و من‌القرض يتخذ الاقاقيا... و صمغها هـو الصمغ‌العربی (شرح اسماء، م ۲۷۸). خلاصه‌كلام آنكه قرظ يـا قرض همان درخت سنط يا صنط يا شوكة المصريـه است كه عصاره‌اش اقاقياست و هروی در الابنيه ازشوكةالمصريه و اقاقيا جدا‌گانه بحث كرده است و مـن حاصل

تحقیقات مایرهوف و دیگران را درذیل لغات مزبور آورده‌ام. آخرین نکته‌ای که باید بگویم آنکه مرحوم بهمنیار در-باره لغت «قاقیا» مذکور در فوق در حاشیه می‌نویسد: «ظ: اقاقیا» (بهمنیار، ۲۵۴). بنده نیز احتمال می‌دهم که این لغت در اصل اقاقیا بوده است و قاقیا ظاهراً سهو کاتب است اگرچه درکتب صیدنه بنام بسیاری از داروها بر می-خوریم که هم با الف ضبط کرده‌اند وهم بی الف مانند اسفیداج = سفیداج، اغاریقون = غاریقون، افلنجه = فلنجه و غیره.

قرع (*Qar?*)

Cucurbita maxima (لا)

Citrouille, Courge (فر)

قرع کدو بود واو سرد وتـر است اندر درجهٔ دوم، غذاش اندکست.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۸۹)

به‌لغت تازی کدو را قرع گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). کدو است (اغراض ۵۹۸). به‌فارسی کدو به‌ترکی قباق نامند (تحفه، ۲۰۳). کدو گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیره خاصی به‌نام تیرهٔ کدوئیان می-باشد. گیاهی است بالارونده و علفی و دارای برگهای ساده وخشن. گلهای آن زرد رنگ و میوه‌اش حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند (فرهنگ معین).

قرفه (رك: «ارماك» و «دارصینی»)

قرقیهان (*Qarqihān?*)

قرقیهان اندر روغن کلانج بکار برند و اورا کیکیهان خوانند... وکرکران-خوانندش نیز وکیکیهان.

الابنیه (بهم ۲۵۴ ، زل ۱۹۳)

نام این دارو در هدایةالمتعلمین وترجمهٔ صیدنه که ازجملهٔ قدیم‌ترین کتب طبی و داروشناسی فارسی به‌شمار می‌روند کرکوهن و کرکروهن و دیگر مآخذ فارسی و عربی کرکرهن وکرکرهان و قرقرهان آمده است و غالب مؤلفان چه از نظر مشابهت لفظی این کلمات با داروی معروف به‌عاقرقرحا و چه ازنظر آنکه خاصیت قرقیهان شبیه به‌خاصیت عاقرقرحاست این دو را باهم اشتباهاً یکی دانسته و برخی نیز در یکی بودن این‌دو حقاً تردیدکرده‌اند. قبل از نقل شواهد و دلایلی که در اثبات نظر خود خواهم آورد باید بگویم که لغت: «قر-قیهان» باین‌صورت درهیچیك ازمآخذی که به‌آنها دسترس داشتم نیامده است و از این‌رو به‌قول مرحوم بهمنیار قرقیهان «نامی است که ضبطش مجهول است» (بهمنیار، ۲۵۴).

در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت کر-کروهن چنین آمده است: کرکروهن به ناردین مشابهت دارد لون او سرخ باشد

و فرق میان ایشان به‌آن است که لون ناردین به‌سیاهی مایل باشد و نبات او مزغب است و کرکروهن را زغب باشد وبروی گره‌ها باشد و بعضی گفته‌اند که اوناردین هندی است و به لغت ایشان آنرا کروه گویند. محمّد زکریا گوید او بیخ نباتی است... به‌بسابیج ماند و سیاهی در او کمتر باشد... لقوه و فالج وقولنج را منفعت کند و بدل او... عاقر-قرحاست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷).

باز در همان کتاب درجائی که ازخواص طبی داروها بحث می‌شود درذیل کرکر-وهن چنین آمده‌است:درجائی گوید کرکر-وهن‌دردو درجه‌گرم است...لقوه‌وفالج و قولنج را منفعت‌کند... و لرزه و تب را سودمند است چون با بعضی از روغنهای گرم براندام مالیده شود و بدل او در علاج لقوه و فالج و دردپَی عاقرقرحا است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷۲).

از داروهائی که صاحب هدایة-المتعلمین برای معالجهٔ فلج تجویز می-کند یکی هم «کروکوهن» است و از حسن اتفاق آنرا نیزازنظر مفردات طبی و داروشناسی تعریف می‌کند: بگیرد بیخ کرفس و بیخ رازیانه... از هریکی ده درم سنگ، کرکوهن و این دارونی است هندوی بیخی بود خاکسترگون سخت تلخ هفت درم سنگ (هدایه، ۲۵۹).

کرکرهن قیل هوالعاقرقرحا و قد ذکر فی حرف‌العین (ابن بیطار، ۶۵). کرکرهن بیخی است شبیه به سنبل رومی و ازآن سرخ‌تر و در جمیع افعال مانند عاقرقرحا است و از این جهت نزد بعضی عاقرقرحا است نه‌دوای دیگر و نزد جمعی فاوانیاست (تحفه، ۲۱۹).کرکرهن به‌فتح دوکاف وسکون دوراء مهمله وفتح ها ونون لغت بربری است. بیخی است باریك شبیه به‌سنبل رومی وبسیارسرخ در جمیع افعال مانند عاقرقرحا و لهذا بعضی‌آنرا عاقرقرحا دانسته‌اند و غیرآن است وبعضی‌گفته‌اند بیخی است باریك به‌غلظت شاخ ریحان شبیه به‌بسفایج درشکل و رنگ و سیاهی این ازآن‌کمتر... جهت فالج و امراض عصب نافع وجمعی‌آنرا فاوانیا دانسته-اند (مخزن).

صاحب شرح اسماءنیز تحت مادهٔ عاقرقرحا می‌نویسد: هوالکرکرهان و یقال‌القرقرهان (م، ۲۹۹). اما مسلماً داروی‌موردبحث‌غیرازعاقرقرحاست‌ذیرا اولاًمؤلفان‌هدایةالمتعلمین‌والابنیه‌عن‌حقایق الادویه جداگانه به تفصیل از عاقرقرحا بحث‌کرده و با این ترتیب‌آنرا غیر از قرقیهان دانسته‌اند. ثانیاً خواصی که مؤلفان مزبور برای عاقرقرحا برشمرده-اند قابل انطباق باخواصّی نیست که برای قرقیهان یاکرکرهن ذکرکرده‌اند.

ثالثاً وجه تسمیهٔ عاقرقرحا را مایرهوف به‌دست داده و از دقت درآنچه وی در این باره گفته است پیداست که عاقرقرحا نمی‌تواند قرقیهان یا کرکرهان یا قرقرهان باشد و اصلا همین نونی که درآخر کلمات مزبورآمده است نشان می‌دهد که داروی مورد بحث ارتباطی به‌عاقرقرحا ندارد.

ناگفته نماندکه شلیمر وآخوندوف نیز قرقیهان را اشتباهاً عاقرقرحا پنداشته‌اند.

قرنفل (*Qaranfol*)

Caryophyllus aromaticus (لا)
Giroflier (فر)

قرنفل دو جنسست نروماده.

الابنیه (بهم۲۵۸، زل ۱۹۶)

بعضی از قرنفل نر است و بعضی ماده و مادهٔ او آن است که بهیات خرد بود و میوهٔ نبات قرنفل به هیات چهارسو بود... از انواع حبوب به دانهٔ مورد ماند... و لون او سیاه باشد و بمیوهٔ درخت بلوط ماند و عطریت و بوی خوش در پوست اوبود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). نوعی است از بویهای خوش (اغراض، ۶۳۳). به فارسی و ترکی میخك نامند وآن شکوفهٔ درختی است و اصل نبات اومعلوم‌نیست و احدی مشاهده نکرده و مخصوص جزایر چین است که از ساحل دریا جمع می‌کنند و قسم نر او به‌شکل دانهٔ زیتون و قسم ماده به‌شکل یاسمین است و سیاه و تند بوی و با عطریت و قوی وتلخ (تحفه، ۲۰۲). معرب یونانی *Karuophulon*...گیاهی است یك‌ساله‌که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد برگهایش کشیده و نوك تیز وگلهایش معمولاً قرمز یا صورتی است... یکی ازگلهای زینتی است... در برخی کتب درخت میخك راکه از تیرهٔ موردیها است اشتباهاً به‌نام قرنفل ذکر کرده‌اند (فرهنگ معین) استاد گل گلاب قرنفل و میخك، هردو را از تیرهٔ قرنفلیان *Caryophlees* می‌نویسد (گل گلاب ۲۴۵). قرنفل میخك است *Clove* که امروز در قسمت غربی شبه‌جزیرهٔ هند بعمل می‌آید. کندی‌آنرا در عداد «نوشداروها» نوشته‌است وگذشته از خواص طبی که دارد در عطریات نیز به‌کار می‌رود (لوی، م ۲۳۱).

قروص (رك: انجره)

قرون سنبل (*Qorun-e-sonbol*)

بیش... و اما ان کی بجملهٔ جوهر خویش کارکنذ جون بیشست وهلهل و قرون سنبل و زهرهٔ مارافعی و زهرهٔ بلنك.

الابنیه (بهم ۷۲، زل۶۰).

قرون‌السنبل دوای سمی است و اختلاف بسیار در او کرده‌اند و آنچه ازکتب حکمای هند ظاهر می‌شود قسمی ازبیش

سیاه است سیاه وباریك وبا درخشندگی و از سعد باریکتر و درازتر و در ریشهٔ بعضی از سنبل هندی یـافت می‌شود و قسمی از آن نیز سفید می‌باشد... ربـع درهـم او کشنده است باخلاط عقل و بول‌الدم (تحفه). دوائـی است کشنده قریب به‌بیش (بحرالجواهر، دهخدا). قرون‌السنبل... در مـاهیت آن اختلاف بسیار است. بعضی نوعی از بیخ سنبل ابیض دانسته‌اند و بعضی گفته‌اند بیخی است شبیه به‌بیش و سمی و بعضی‌گفته‌اند نوعی از بیش است. واصح اقوال قول اخیر است که نوعی از بیش است که بهندی‌آن راسینکهیانامند و درحرف الباء مع‌الیادر بیش ذکریافت (مخزن). قرون‌السنبل، بعضی الاطباء قیل انه نوع من‌السنبل ابیض قتال یقارب البیش. من سقی منه بال‌الدم و اسود لسانه واختلط ذهنه (ابن‌بیطار). لکلرك قرون سنبل را به *Cornes d'ipis* ترجمه‌کرده و در برابر آن علامت سؤال نهاده و سپس به نقل قـول ابن بیطار پرداخته است کـه پیش ازاین‌گذشت. درباره «بیش» رك: همین ماده.

قسط (*Qost*)

Aucklandia costus (لا)

Costus (فر)

قسط گرمست او [و؟] خشك اندردرجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۴)

چوبی‌است‌که اززمین هندباطراف برند و او را در بخورها و بعضی ادویه بکار برند. بقول بوعمر او را قسط وکسط و کشط گویند و به‌رومی اورا قسطوس و به‌هندوی قت گـویند و بعضی اطباء او را حرزالبحر گـویند ودرکتاب صیدنـه دیسقوریـدس آورده است‌آنچه در بلاد عرب بود نیکوتـر بود و علامت اوآن است‌کـه رنگ او سپید بود و بوی او خوش باشد واز پس او درمنفعت وبوی آن است‌که در بلاد هند بـود و به‌وزن سبك باشد وسیاه بود... و ازپس هندی قسط سودی است و این به‌وزن گـران باشد و بوی او زود منتشرشود.. ونوعی قسط بحری است و شیرین بود و لون او سپید بود... این نوع را با عطرهـا بیامیزند... و اطبا گفته‌اندکـه نوعی از انواع او زهر است و لون او سیاه بود و جرم او هموار و نرم باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۱). قسط گـرم وخشك است به‌درجـهٔ سیم (اغراض، ۶۳۳). بیخی است شبیه به‌بیخ لفاح وازنواحی هند خیزد و نباتش مفروش و بی‌ساق و برگش عریض و سه قسم می‌باشد. یکی شیرین و سبك و سفید و بـا عطریت و قسط بحری و عربی نـامند. و قسمی مایل به‌سیاهی و سبك وسطبر وکم بوی و تلخ او را قسط هندی نامند. و قسمی

مایـل به‌سرخی و سنگین و دروزن شبیه به‌چوب‌شمشاد وخوشبو وبی تلخی‌است. و از مطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازهٔ کرم نخورده است که اندك زبان را بگزد. قوتش تا چهار سال باقی است و فـرق درمیان او و راسن که نسط شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگـی زبـان و صـلابت (تحفه، ۲۰۶). کسد، کست، کسط(منتهی‌الارب، دهخدا). عود هندی و عربی که بدان عـلاج کنند (اقرب‌ـ الموارد ـ منتهی‌الارب، دهخدا). هوـ البستـج (شرح اسماء، م ۳۸۸). قسط معرب لغت یونانـی کوستوس *Kostos* وآن مأخوذ از واژهٔ سانسکریت کوستها *Kustha* می‌باشد. امروزاین گیاه هندی را بـا *Auklandia costus* تطبیق می‌کنند. ریشهٔ این گیـاه درکوه‌هـای کشمیر می‌روید و اعـراب قسط را از آنجا به‌کشورهـای منطقهٔ مدیترانه می‌ـ برده‌اند. قسط هندی همان قسط عربی است و این گیاه را در بخور به‌کار می‌ـ برند. و اما لغت بستج بـروزن بردن چنانکه فوللرس می‌نویسد، فارسی است بمعنی کندر (مایرهوف، ۳۳۸). گیاهی است از تیرهٔ زنجبیل‌ها که درحدود ۱۵ گونه ازآن شناخته شده و همه متعلق به منطقهٔ حاره کره زمین‌اند گیـاهی است علفی و پایا و دارای ساقـهٔ زیرزمینی غـده‌ای شکل. بـرگهایش ضخیم و گوشت دار وگلهایش به‌شکل سنبله در انتهای ساقه قـرار دارند (فـرهنگ معین).

قشارکندر (رك: کندر)

قصب (*Qasab*)

Arundo arenaria (لا)

Arunde gourbet (فر)

قصب جون بسوزند و بردندان بسایند جلادهذش و شوخ ازو ببرذ.

الابنیه (بهم ۲۵۲، زل ۱۹۲)

هر نباتی که میان او تهی باشد و راست قامت بود و اورا پیوند باشد اورا عرب قصب گویند و به‌لغت پارسی قصب نی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۵۲). قصب است (اغراض، ۶۳۳). به‌فارسی نی و به‌ترکی قامیش نـامند و اقسام می‌باشد هندی او که باس نامند غیرمجوف و باقی اقسام مجوفند و قصب فـارسی نـی سبز است که در غیرآبها می‌باشد و اجسامی مخصوص‌آبهاست وقلم نیشکر از اقسام اوست و عکرش کـه قسمی ازنیل است چون در زمینهای‌آبدار پرورش یابد نی می‌شود (تحفه، ۲۰۶).

قطران (*Qatrān*)

Pix cedri liquida (لا)

Goudron (فر)

قطران صمغ ابهلست. وگرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۵۱، زل ۱۹۰) از درخت ابهل متولد شده است و گفته‌اند... و نفط به‌لغت عرب آنرا گویند که براندام اشتر ازجهت رفع گَسر طلا کنند... و درزمین عرب او را از درخت سرو و درخت زیتون کوهی... حاصل کنند... از جمله انواع قطران درخت عرعر نیکوتر بود... و قطرانی که از درخت زیتون کوهی حاصل آید هم‌گررا مفید بود... و گویند قطران از درخت صنوبر حاصل آید... و پارسیان قطران را جان مرده گویند و به‌این سبب او را این نام‌گفته‌اند که چون مرده را بقطران درگیرند تباه نشود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۲). گرم وخشك است بەدرجهٔچهارم (اغراض، ۶۳۳). دونوع می‌باشد یکی سیاه وبراق وغلیظ وتند رایحه و آنرا قطران برقی نامند و یکی رقیق و غیر براق وآن قطران سیال است ونوع اول از درخت شربین و ثانی از درخت سدر و درخت ارز و غیرآن حاصل می‌شود (تحفه، ۲۰۷). هودهن یخرج من شجرةالشربین‌الذی یسمی فی المغرب شبین (شرح اسماء، م ۳۴۱). قطران بفتح یاکسر اول از ریشهٔ قطر بمعنی چکیدن است و مراد از قطران در اینجا قطران گیاهی است که از تقطیر چوب درخت بەدست می‌آورند خاصه سدر (شربین) و سرو (مایرهوف، م ۳۴۱).

قطن (*Qotn*)

Gossypium herbaceum (لا)
Coton (فر)

قطن گرم‌تر ازکتانست وتن را ملازم‌تر دارد.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷) این یکی دیگر از مواردی است که هروی از ماده‌ای تحت عنوان تازی آن بحث می‌کند بی‌آنکه معادل فارسی کلمه را بیاورد. در اینجا مرادم لغت پنبه است که هروی درموارد دیگرآنرا به‌کار برده‌است غیرازهمین‌جا که پنبه بالاخص مورد بحث است فی‌المثل از «پنبه» در ذیل لغت عسل چنین یاد می‌کند: وگر نمك اندرانی اندر اوکنی وپنبه‌یی اندر او زنی و اندر گوش نهی، بانگك را که از گوش همی آید نیك باشد (بهم ۲۸۸). به‌فارسی پنبه وبه‌ترکی پنبوق نامند(تحفه،۲۰۷). اسم جنس است و قطعه ازآن قطنه است وگاه بەاقطان جمع بسته می‌شود (اقرب الموارد، دهخدا). قطن هوالعطب (شرح اسماء،م ۳۴۹). قطن لغتی‌است عربی که درتمام زبانهای اروپائی داخل شده است به‌صورت *Cotton, Kattun* *Coton* ومانند اینها (مایرهوف،۳۴۹). برای‌اطلاع‌ازنامهای اکدی و آشوری‌و عبری و سانسکریت پنبه رجوع کنید به-

لوی (م ۲۳۴).

قعد (رك: اصابع‌الصفر)

قفرالیهود (*Qafr–ol–yahvd*)

Bitumen judaicum (لا)

Bitume de judée (*Asphalte*) (فر)

قفرالیهود بهترین وی فلسطینی باشد سیاه و براق.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶)

دوقسم‌است یکی درساحل دریائی یافت می‌شود که مسمی به‌بحیرةالیهود است و موضعی که در قدیم کفرا می‌گفته‌اند و آن جسمی است بنفش مایل بسرخی و دراو حَجریّت غالب‌است وازدریا به‌ساحل می‌آید. و قسمی از زمین‌کنار دریا که حفر کنند بهم می‌رسد و از مطلق قفرمراد اوست و بهترین قفرالیهود سیاه براق زود شکن است که بی‌خاك و سنگ باشد و دررایحه‌شبیه‌به‌نفت واین‌قسم‌ازاجزای تریاق‌کبیراست‌نه‌سایر اقسام(تحفه: ۲۰۸ و ۲۰۹). کفرالیهود، مومیائی کوهی، مومیائی‌پالوده(دهخدا).معرب‌کفرالیهود است (مخزن). حمرهوزفت‌البحر و هو کفرالیهودی و یقال ایضاً قفرالیهود (شرح اسماء، م ۱۶۸). قفرالیهود قیر- یا زفت *Bitume* معدنی یا اسفالت است‌که از بحرالمیت فلسطین به‌دست می‌آید. ریشهٔ حمرهمان است که درمتن عبری‌کتاب مقدس به‌صورت حمار آمده و ریشهٔ قفر در عربی قفر به‌ضم اول و کسر دوم است. در اکدی «کوپرو» به ضم کاف و راء و درآرامی «کوپرا» و درآرامی «کوپر» است. قفرالیهود را امروز در مصر قفرالیهودیّه نامند (مایر- هوف، م ۱۶۸). لغت فرانسوی *Bitu-me* و اسفالت (که امروز نیز درفارسی معمول است) در عربی به‌ترتیب صورت ابوطامون و اسفلطس نوشته شده است (رك: دهخدا ذیل قفرالیهود).

قلب (*Qolb*)

Lithospermum officinale (لا)

Lithos perme (فر)

قلب کرمست وخشك اندر درجهٔ اول سنك اندرخایه خرد کند.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰)

قلب هندی است (اغراض، ۵۹۹). در اغراض‌الطبیّه قلب اشتباهاً قلت نوشته شده است که اتفاقاً گیاه دیگری باین نام داریم اما آن گیاهی که درکتب ادویه مفرده ماش هندی نوشته‌اند قلب است نه قلت. صاحب تحفه می‌نویسد: نباتی است برگش شبیه برگ زیتون و از آن عریض‌تر و بلندی او بقدر زرعی وزیاده ازآن و شاخهای او باریك شبیه به اذ- خر دراطراف شاخها چیزی شبیه به‌ساق می‌روید و منقسم به دوقسم می‌شود و براو و برگهای ریزه می‌باشد و ما بین آن‌برگها دانه‌ها می‌روید صلب ومستدیر

و سیاه و با خشونت شبیه به‌سنگ ریزه می‌باشد وما بین آن برگها دانه‌ها می‌روید صلب و مستدیر و سیاه و بـا خشونت شبیه سنگ ریزه و منبتش کوهها و زمین های درشت است (تحفه، ۲۰۹). بـه یونانی لبلیس فرسن یعنی بزرحجری و به‌فارسی سنگ‌سبویه نامند... غلط کرده‌اند کسانی که‌آنرا ماش‌هندی دانسته‌اند. گفته‌اند حب نباتی است برگ آن شبیه به‌برگ زیتون و از آن بلندتر... و شاخ‌های‌آن باریك ایستاده... شبیه به‌اذخر و صلب و ما بین برگها تخم‌آن وآن سفید صلب مدور... و انطاکـی گفته تخم‌آن سیاه رنگ با خشونت و درکوهستان... می‌روید (مخزن). مایرهوف می‌نویسد که نام یونانی قلب لیتوس پرمون-*Lithospermon* است. پس‌آنچه صاحب مخزن لبلیس فرسن نوشته است ناچار مصحف همان واژهٔ یونانی‌است‌که ذکر شد (رك: مایرهوف، م ۳۲۶). هوبـزر ابیض صلب کالحجاره ولـذلك یسمی بزرالحجر (شرح اسماء، م ۳۲۶). قلب یا حب‌القلب نام تازی دانهٔ سپید سختی است‌که نامش درصدر این گفتارنوشته شده است. قلب گیاهی است کـه در کوهستانهای اروپا می‌روید و در قدیم دانه‌های آن را شکننده سنگ مثانه می‌دانستند و از ایـن‌روآن را کاسدالحجر می‌خواندند (مایرهوف، م ۳۲۶).

قلندس

قلندس سنك‌آبکینه است.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷)

این لغت را در هیچیك از منابعی که به آنها دسترسی داشتم نیـافتم. مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: حرکات این کلمه مجهول‌الضبط است (بهمنیـار، ۲۶۰). در شرح آخوندوف این لغت بی‌ذکردلیل چنین ضبط شده است-*Qalandus* ومعادل لاتینی و آلمانـی‌آن را نیزچنین نوشته‌اند:

Lapis specularis (لا)
Spiegelstein (آلمانی)

همین وبس. ازهمین‌جا پیداست کـه آخوندوف و دیگـر همکارانش نتوانسته‌اند این لغت و وجه تسمیه‌آنرا در منابع شرقی و غربی بیـابند (رك: آخوندوف، ص ۳۳۱ م ۵۸).

قلیه (*Qalye*)

Kali(لا)
Cendres alcalines (فر)

قلیه گرم وتیزست سوزنده.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)

این لغت تقریبـاً در تمـام متون طبی و داروشناسی قلی ضبط شده است چنانکه بیاید. مرحوم بهمنیار در حاشیهٔ قلیه می‌نویسد: صورتی‌است ازقلیا وآن محرف قلی... است (بهمنیار، ۲۵۹). تعریف قلی درترجمهٔ صیدنـه چنین است: قلی

شخار است که به او جامه شویند وعرب او را قلی گویند واو خاکستر درخت طاق است که عرب او را عضا گویند و طریق ساختن او آن‌است که درخت طاق و شوره گیاه تر را بیاورند و آتش در او زنند وچون خواهند که جملهٔ اجزاء او سوخته شودآب بروی بپریشند. چون آب به‌او رسد جرم او سخت شود و شخارگردد... به‌سریانی‌قلیا خوانند... و عرب او را قلی و قلوگویند و حرض تیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۳). قلی، در اصفهان کهلا و در خراسان شخار و درگیلان قیلاو نامند و او را از اشنان تازه که جمع کرده بسوزانند بهم می‌رسد... و بهترین او صاف براق و سیاه است وآن جزو اعظم صابون است (تحفه، ۲۰۹). و آنرا قلی‌الصباغین و شب‌العصفر نیز و در اصفهدان کهلا و در خراسان شخار و در گیلان و شیراز قلیا... و درکابل اشقار نامند. چیزی است متخذ از اشنان سوخته (مخزن). قلی هوشب‌العصفر و هوشب‌الاساکفة... و قد ذکرنا انه حریق الغاسول (شرح اسماء، م۳۴۵). قلی به‌فتح اول وتشدید یا تخفیف لام و قلی به‌کسر اول نامی است تازی که به‌خاکسترگیاهان قلیائی اطلاق می‌شود و واژهٔ فرانسوی الکالی *Alcali* و لغت فرانسوی کالیوم [و انگلیسی *Alcalai*] همه مأخوذ از قلی است. (مایرهوف، م ۳۴۵). مایرهوف ذیل همان ماده (قلی) از گیاهانی نام می‌برد که اعراب بدوی از آنها قلی می‌سازند و در پایان خواننده را به «اشنان» مراجعه می‌دهدکه در ضمن یکی از مواد مذکور در الابنیه است. رجوع کنید بهمین ماده.

قنابری (*Qonāberi*, *Qonābarā*)

قنابری تربدست وکورغست و کرمست وخشك.

الابنیه (بهم۲۵۷، زل ۱۹۶)

قنابری چنانکه خواهیم دید از داروهای ناشناخته است و گورغست مذکور در الابنیه همان است که در دیگر مآخذ برغست‌نوشته‌اند. صاحب‌اغراض الطبیّه می‌نویسد: برغست است (اغراض، ۵۹۸). در اصفهان موجه و در خراسان برغست گویند و او شبیه به‌اسفناج و با اندك تلخی و تند و قریب به‌شبری و ساقش باریك و گلش سفید و ریزه و تخمش در غلاف بقدر نخودی (تحفه، ۲۱۰). به‌ضم قاف و فتح نون مشدده و الف و فتح باء موحده و راء مهمله و الف مقصوره لغت عربی‌است و گفته‌اند لغت نبطی است و به‌ضم قاف و فتح نون مخففه و الف وکسر باء موحده و راء مهمله نیزآمده و نیز آن را به‌عربی غملول و قملول وغلول... و به‌خراسانی

برغشت وبه‌فارسی‌تربد... و به‌اصفهانی موجه نامند. نباتی است که در اول ربیع می‌روید... برگ آن کوچك‌تر از برگ کاسنی صحرائی وباانداك‌حدت وتلخی و گل آن سفید باریك (مخزن). هوالنبات الذی یقال له‌بالفارسیه برغشت وبالعربیه غملول و قیل الاسترغاز (شرح اسماء، م ۳۴۴). مایرهوف پس ازبحث مفصل به‌این نتیجه رسیده است که قنابری از داروهای ناشناخته است. اینك حاصل تحقیق او: لغت قنابری از ریشهٔ سریانی وآن نیز بی‌شك مأخوذ ازیونانی است. واژهٔ غملول که ابن بیطار آن را قملول و تملول نیز ضبط کرده است در قاموس نیز آمده است و لغت فارسی برغست بنابرآنچه فوللرس می‌نویسد: بنوعی گیاه شبیه به‌اسفناج اطلاق می‌شود. ادعای اینکه قنابری همان اشترغاز است غلط است. تطبیق نام دیگر داروها و گیاهان باقنابری خالی از اشکال نیست و به هرحال قنابری از ادویهٔ مجهول است(مایرهوف،م ۳۴۴). آخوندوف‌با توجه به‌تحقیقات لکلرك و شلیمر نام لاتینی این دارو را *Prumbago europaea* نوشته است که البته با توجه به‌تحقیقات مایرهوف نمی‌توان عقاید محققان پیش از او را در این باره پذیرفت (رك: آخوندوف، ص ۳۹۱).

قنبیط (رك: کرنب)

قنبیل (*Qanbil*)
Rottlera tinctoria (*ou*) *Mallotus Philippinensis* (لا)
Kamala (فر)

قنبیل گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۵۸، زل ۱۹۷)
نسخهٔ عکسی متن عربی الصیدنه این قسمت را ندارد و قسمت اول ترجمهٔ فارسی صیدنه که فقط مشتمل برذکر و توصیف ادویهٔ مفرده است (نه خواص آنها) فقط این چندکلمه‌را شامل است: «قنبیل به‌لغت هندوی». بقیه افتاده است اما درقسمت دوم ترجمهٔ صیدنه که مشتمل برذکر خواص داروهاست درمورد قنبیل چنین آمده است: ذکر او درقسم اول کتاب‌کرده‌آمد... قنبیل کرم‌شکم و کدو دانه را در شکم بکشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۶۹). تخمی‌است رنگ ناك وسرخ (اغراض، ۶۳۳). چیزی است شبیه به ریگ مکه زرد مایل بسرخی و گویند شبنمی است که در زمین به‌خاك مخلوط گشته و بآن شکل می‌شود و نزد بعضی تخم نباتست وجمعی‌گویند تخم سرخس است (تحفه، ۲۱۱). هی تربة موجودة فی‌الهند توجد تحت‌الرمال و قیل انها-التربةالتی ینبذ بهاالعسل المسماة بالندی (شرح اسماء،م ۳۲۷). این‌غبار (پودر) از قدیم در هند شرقی شناخته

بوده و *KamPilla* یـا *Kampila* خوانده‌می‌شده است که کلمهٔ قنبیل تازی و*Kamala* در زبانهای اروپائی مأخوذ ازآن است و در اینجا صـاحب شرح اسماء آنرا بـا دادی اشتباه کـرده است (مایـرهوف، م ۳۲۷). این گیاه بومی نواحـی گـرم زمین خصوصاً عربستان، حبشه، هند و سراندیب می‌باشد... میوه‌اش به‌بزرگـی نخود و پوشیده از غبار قـرمزرنگ... است قسمت مورد استفاده ایـن درخت بشرهٔ کپسولهـای میوهٔ آن است که شامل تارهای غده‌ای کرك مانند است و بدین جهت برای بدست آوردن آن میوهٔ رسیده گیاه را بصورت قطعاتی درآورده خشك می کنند و سپس آنهـا را در سبدی قرار داده برروی یکدیگر بـا دست مـالش می‌دهند. براثر این عمل غباری از اصطکاك میوه‌هـا بـریکدیگر حاصل می گردد کـه از سوراخهای سبد برروی پارچه‌ای که در زیر آن قرار دارد جمع می‌شود. گرد حاصل به‌رنگ قرمز آجری یا قرمز تیره است. گـرد حاصل شامل مقادیر زیادی صمغ (۸۰ درصد) است... در طب قدیـم چون منحصراً گرد این گیاه که زرد رنگ است وظاهر گرد و خاك را دارد در تـداوی مصرف می‌شده عـامهٔ مردم خیال می کـرده‌اند کـه نـوعی خـاك است (فـرهنگ معین).

قنطوریون (*Qanturyun*)

(لا) *Erythraea centaurium*
La petite centaurée

(فر) *Centaurea centaurium*
Centaurée officinale

قنطوریـون هـرج سطبرست وکـرم و خشکست... و قنطوریون باریك هم‌آن کنذکه سطبر.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۲)

قنطوریون سطبر و باریك که هروی نـام می‌برد همان است کـه مؤلف اغراض‌الطبیّه قنطوریون خـرد و بـزرگ می‌نویسد و دیگران قنطوریون صغیر وکبیر یا دقیق وکبیر نوشته‌انـد. خود هروی نیز درذیل مادهٔ «زرین درخت» اصطلاح قنطوریـون دقیق را به‌کار بـرده است: زرین درخت... وبدل برکش یك وزنش قنطوریان دقیق باشد (زل ۱۱/۱۴۲). صاحب اغراض می‌نویسد «دونوع است خورد و بزرگ» (اغراض، ۶۳۳). اسم یونانی‌وآن‌نباتی‌است کبیروصغیر، کبیر را غلیظ و صغیـر را رقیق گـویند کبیر را ساقش شبیه بساق حماض و خشن وبقدر دو سه زرع و پرشعبه و بـرگش مـانند برگ زردك و در هرشعبه قبّه مایل بـه زردی و گـل قبه‌کحلـی و زغب دار و تخمش شبیه به‌تخم کافشه وبیخش سطبر و سرخ و صلب و پر از رطوبت وبسیار سرخ وبا تندی و شیرینی و قبض منبتش

زمینی که آفتاب بسیار تا بدو کوهها و پشته‌ها ست (تحفه، ۲۱۰). هو نوعان دقیق و کبیر، فالدقیق منه هوالذی یسمّیه اهل المغرب بقول الحیات... والعرب تسمیه العشور.. واسمه الیونانی قنطوریون و اما النوع الکبیر فهوالذی تسمیه اهل المغرب مکینسة قریش (شرح اسماء، م ۳۲۳). نامهای عربی که صاحب شرح اسماء ذکر می کند در کتب لغت عرب آمده است جز عشور که ضبط آن مجهول است. دزی به‌استناد ابن بیطار مکینسهٔ قریش (مکینسه مصغّر مکنسه) را مکنسه قریشیه خوانده است بمعنی جاروب قریش (مایرهوف، م ۳۳۳). این گیاه به‌حالت خودرو در تمام نقاط اروپا و نواحی بحرالرومی وامریکا می‌روید و دربرخی نقاط نیز کشت می‌شود. رنگ برگهایش سبز مایل به‌زرد است. گلهای آن گلی رنگ زیبا... و در ماههای تیر و امرداد ظاهر می‌شوند... سرشاخه‌های گلدار این گیاه به‌صورت دم کرده... بعنوان اشتها آور و مقوی و ملین و نیز به‌عنوان تب بر درطب عوام مصرف می‌شود. (فرهنگ معین).

قنه (*Qena, Qenna*)

Ferula galbanifla (لا)

Galbanum (فر)

قنه گرمست اندردرجهٔ سیم... و بهترش آنستکی بصمغ ماند.

الابنیه (بهم ۲۵۶، زل ۱۹۵)

قنه عربی است وفارسی آن بیرزد، پیرژد، بیرزد و معرب آن بارزد است چنانکه بیاید. هروی در ذیل قنه اشاره‌ای به نامهای فارسی قنه نمی کند اما در ذیل اشق نامی از بیرژد (با بای منقوط و زای فارسی) می برد: اشق... مضرت وی بمعده است و جگر. و اصلاحش بیرژ‌ذست (بهم ۳۶، زل ۱۹). تعریف قنه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: ارجانی گوید قنه گرم است... ماده غلیظ را تحلیل کند و نرم گرداند (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۷۱). پیرزد است گرم است بدرجه دوم (اغراض ۶۳۳). بارزد است (تحفه، ۲۱۲). صاحب مخزن‌الادویه در ذیل بارزد می نویسد: لغت فارسی است به‌عربی قنه و به‌یونانی خلبانی و به‌ترکی قاسی... نامند. صمغ نباتی است برگ آن شبیه به‌برگ چنارمشابه به نبات سکبینج و ساق آن باریک‌تر از آن و سفید مایل بزردی و شبیه به کندر... لبن درختی است عظیم به‌قدر سرو که تنهٔ آن را به‌تیشه و غیر آن جابجا خراشیده از آن تراوش می نماید و برمی آید و مانند لبن بلسان که‌دهن بلسان‌نامند می باشددر اول سفید... به‌تدریج منجمد و زرد رنگ پس زرد تیره پس سرخ و اندك خشك صلب مانندکندر می گردد (مخزن) هو صمغ الشجرة التی... عسل القنه و یسمی

البارزد (شرح اسماء، م ۳۳۹). قنه (بتخفیف یا تشدید نون) نام تازی صمغی است که یونانیان خلبانه-*Khalbane* خوانده‌اند و نام اخیر لغتی است سریانی و صمغ گیاهانی است از تیرهٔ چتریان *Ombellifères* که غالب آنها درقسمتهای شرقی و مرکزی ایران و در افغانستان مـی رویـد و قنه را از این کشورها بسوریه وفلسطین می برده‌انـد. بارزد نام فارسی آن است (مایرهوف، م ۳۳۹). برگردیم برسر پیرژد: در برهان قاطع ذیل بیرزد چنین آمده‌است «صمغی باشد مانند مصطکی... و معرب آن بارزد است» و در همان کتاب در ذیـل بیرزه چنین آمـده است: بـا هـا، بـروزن و معنی اول بیرزدباشد وآن صمغی است.. به‌عربی آنرا قنه گویند و با زای فارسی هم آمده است.

دراین که جزء دوم کلمه یعنی زد، ژد، زه بمعنی‌صمغ است تردیدی نیست. صاحب بـرهان و استاد معین در متن و حواشی بیرزد این نکته را یادآورنشده‌اند و حـال‌آنکه مؤلف برهان در ذیل لغت‌انگژد می‌نویسد: «اصل آن انگدان-ژد باشد به‌فتح زای فارسی چه ژد بـه-لغت فـرس بمعنی صمغ است». استاد معین در ذیل همین انگژد می‌نـویسد: «ژد *Jad* بمعنی صمـغ است و آن از اوستائی *Jatra* (صمغ) مشتق است و در انغوزه بصورت زه‌آمده». اما مؤلف برهان چنانکه دیدیم در ذیل لغت بیرزد یا بیرزه اشاره بمعنی «زد» یا«زه» نکرده و استاد معین نیزچیزی در این بـاره در حاشیه ننوشته است.

باری تا اینجا معلوم شد که معنی لغوی پیرژد یـا بیرزد یعنی صمغ «پیر» یا «بیر» اما پیر یـا بیرکه بعداً معرب شده و به‌بار (دربـارزد) درآمده است یعنی چه؟ این نکته‌ایست کـه بنده بـا مراجعه به‌مآخذ موجود نتوانستم روشن کنم.

آخرین‌مطلب‌آنکه صاحب‌هدایة-المتعلمین از بیرزد درموارد عدیده سخن گفته و آنـرا در درمان‌کـردن بیماریهای گوناگون تجویزکرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها).

قوانص (رك: لحوم)

قولانی

قـولانـی جـوبست از هـنـدوستـان ارند.

الابنیه (بهم۲۵۹، زل ۱۱۷)

من نیز مانند دکتر آخوندوف و استاد بهمنیار نتوانستم نـام این گیـاه را در مآخذی‌که دردست است بیابم. آخوند-وف می‌نویسدکه استاد یولـی *Jolly* این گیاه را *Glycine labialis* می-پندارد و از لحن گفتارآخونـدوف پیدا است‌که با این قـول ظاهراً بـی‌اساس

موافق‌نیست(آخوندوف،ص۳۳۲،م۲۷).

قیر (*Qir*)

Terra bituminosa (لا)

Bitume (فر)

قیر را قوة بقوة قفر نزدیکست. و او گرمست وخشك و نیز لطیف.

الابنیه (بهم ۲۵۷، زل ۱۹۶)

اگر [اندام] خردترگشته بود... مرهم باسلیقون به‌وی براندايد یا قیر (هدایه، ۲۰۲). قاراست (تحفه،۲۱۳). صاحب مخزن ذیل لغت قارمی‌نویسد: نزد عوام معروف به‌قیر است... چیزی است سیاه رنگ مایل بسرخی که از زمین باآب گرم از چشمه می‌جوشد... درحین بر-آمدن سیال‌می‌باشد وبعد ازماندن زمانی صلب می‌گردد... قریب‌است‌به‌قفرالیهود (مخزن). زفت، الـزفت‌الرطب یسمی-القیر و هو الا شبنت، والـزفت‌الیابس یسمی‌القارایضاً (شرح اسماء، م ۱۳۸). زفت به‌فتح اول است نه به‌کسر اول و قار وقیر مأخوذ از لغت یونانی کروس *Keros* بمعنی شمع‌است. اشبنت مأخوذ ازواژهٔ اسفالتوس*asphaltos*(اسفالت) یونانی است (مایرهوف، م ۱۳۸). جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود (فرهنگ معین).

قیصوم (*Qaysum*)

Artemisia abrotanum (لا)

Aurone (فر)

قیصوم گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... وبهترارمنی بود سپید.

الابنیه (بهم۲۵۱، زل ۱۹۱)

به‌آبزن اندرباید نشستن که اندرآن آبزن این داروها جوشانیده‌بود: بابونه و اکلیل‌الملك و شبت و قیصوم (هدایه، ۶۴۹). نوعی از برنجاسف است و در برگ و قبه مانند او سوای‌آنکه از ساق برنجاسف شاخها می‌روید و او را ساق بی‌شاخ و اکثر از یك ریشه یك ساق برمی‌آید... و طول ساق از شبری زیاده وکمتر ازآن نیزمی‌باشد (تحفه، ۲۱۲). لغت عربی است و قیسوم به‌سین مهمله به‌جای صاد نیز آمده... به‌فارسی برنجا-سف و بلنجاسف... و بوی مادران... نامند. دونوع می‌باشد نروماده (مخزن). والعرب تسمیهاالعبیثران (شرح اسماء، م ۳۳۷). قیصوم معادل لغت یونانی ابر-وتونون *abrotonon* است.دیسقوریدس و به‌پیروی ازاو دانشمندان اسلام قیصوم را بدونوع نروماده یا به‌اصطلاح قیصوم ذکر و انثی تقسیم‌کرده‌اند که اولی منطبق‌است‌با*Artemisia abrotanum* در لاتین و *L'aurone mâle* در فرانسه و دومی منطبق است با:

Santolina chamaecyparissus در لاتین و *L'aurone Femelle* در فرانسه (مایرهوف، م ۳۳۷). درضمن آنچه این محقق در باره عبیثران گفته است جداگانه ذیل ماده «عبوثران» آورده‌ام (رك: همین ماده). مشك چوپان (بهرامی، فرهنگ معین). در باره دیگر نامهای قیصوم رجوع کنید به: زاهدی، ص ۹۹.

قیمولیا (رك: طین قیمولیا)

کادی (رك: کاذی)

کاذی (*Kāzi*)

Pandanus odoratissimus (لا)
Baquois uaquois (فر)

دوم روغن بلسانست وبدل وی روغن کاذبست.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)

این لغت هم با دال مهمله ضبط شده است و هم با ذال منقوط چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت کادی چنین آمده است: ابن الاعرابی گوید کادی و حربانی به‌لغت عرب بقم را گویند یعنی چوب‌دارزینان را و غیر از او ائمه لغت گویند کادی نوعی است از روغن‌های معروف. ابوحنیفه گوید آن نوعی است از نبات بلاد عمان و به‌او بعضی روغن‌ها را خوشبوی کنند و به‌دهن‌الکادی تعریف کنند... کادی درختی است بشکل درخت خرما... و در روغن اندازند وبگذارند تا روغن بوی بگیرد وخوشبوی شود(ترجمهٔصیدنه، دهخدا). کادی اسم هندی است و به‌عربی کدر نامند (تحفه، دهخدا). به‌شیرازی گل‌گیری گویند (برهان، دهخدا). کادی گل کیوره(غیاث،الفاظ‌الادویه، دهخدا). کادی هو کثیر بارض‌الیمن معروف بها نباته... ابوحنیفه، نبات‌الکادی ببلاد الغرب بنواحی عمان و هوالذی یطلب الدهن الذی یقال له دهن‌الکادی... انه نخل ولها طلع (ابن‌بیطار). و در همان کتاب ذیل دهن‌الکادی چنین آمده‌است: الکادی شجرة یشبه النخل یکون بالیمن مشهورا بها جدا وهناك یتخذ منه‌الدهن (ابن بیطار)... وبه‌دال مهمله نیز آمده لغت عربی اهل یمن است و گفته‌اند لغت هندی است و به‌عربی آنرا کدر نامند.... نباتی است‌کثیرالوجود دربلاد عمان و یمن و هند... درخت آن فی‌الجمله شبیه بدرخت نخل وکوتاه‌تراز آن و پراکنده و غیرموزون و ساق و شاخهای‌آن پرگره و خاردار و پیچیده و برروی زمین و برگهای‌آن باریك و بلند... وگُل آن‌که طلع نامند شبیه به‌ذرت بزرگ... با برگهای توبرتو... و خوشبو... و از برگ گل آن عرق می‌کشند... خوشبو.. فی‌الجمله‌شبیه به‌موی بیدمشگ می‌باشد (مخزن). لوی ذیل کادی می‌نویسد که از گیاهان

مخصوص مجمع‌الجزایر هند شرقی است و پس از اشاره به‌اینکه کندی و محمد زکریای رازی و ابن بیطار به‌خواصی طبّی روغن کادی اشاره کرده‌اند متذکر می‌شود که امروز استعمال این روغن در شمال افریقا و مصر و شرق نزدیك معمول نیست (لوی، م ۲۴۴).

کاسکینج (*Kāskinaj*)

جفت‌آفریذ... اندربسیار معاجین بکار شوذ خاصه اندرکاسکینج.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۱)

معرب کاسکینه که در لغت بروزن آبگینه و نام نوعی از مرغ سبز تاجدار است که سبزك نیز نامیده می‌شود و در طب نوعی از ترکیبات افیونی است که به‌سبب سبزی رنگش کاسکینج نامیده شده است (بهمنیار، ۹۹). کاسکینج، و این معجون فارسی‌است نافع‌است جهت امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان را عارض شود، صرع و لقوه و فالج و تشنج و جهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم ودرد رحم را بسیار مفید است (تحفه، دهخدا). کاسکینج، معجون فارسی است و صاحب اسرار الطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است وآن معجونی است نافع برای امراض کثیره و صفت آن درقراباذین ذکر یافت (فهرست مخزن، دهخدا).

کاسنی (رك: هندبا)

کاشم (*Kāšem*)

Levisticum officinale (لا)

Livéche (فر)

کاشم را بیخش و تخمش گرمست وخشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)

و اما آن چیزهای گرم که باد را بنشانند. رازیانه وکاشم و زیره (هدایه، ۳۸۲). انگدان سپید است، تخم او و بیخ او گرم است(اغراض،۵۹۴). اسم فارسی است و به‌یونانی **لیفسطیون** و در دیلم ریزه‌کوهی نامند منبتش کوههای بلند جنگل داراست. ساقش باریك شبیه به‌ساق شبت وپرگره و برگش مانند اکلیل الملك و ازآن نرم‌تر و خوشبوی... تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه بیخ انجدان و خوشبوی و مستعمل تخم و بیخ اوست (تحفه، ۲۱۳). نوعی از انگدان باشد و آن را انجدان رومی گویند (برهان، دهخدا). هوالزوفرا... و اما النبات‌الذی یقال له‌الکاشم‌الرومی فهوالذی یقال له الکاشم الرومی فهو‌الذی یسمیه‌الیونانیون لسطیقون ویسمون بزره‌السساليوس (شرح اسماء،م ۲۰۳). چنانکه در ذیل مادهٔ کرفس اشاره شد بذر کاشم را درمصر کرفس جبلی نامند. کاشم لغتی است عربی و زوفرا مأخوذ از سریانی است (مایرهوف، م ۲۰۳).

نام این دارو در اقرا باذین کندی نیز آمده است ولی شرحی که لوی دربارهٔ آن نوشته است ازنظر «حقایق الادویه» چیزی بمعلومات ما نسبت بآنچه ما یرهوف نوشته است نمی‌افزاید (رك: لوی، م ۲۴۶). نیزرك: «انجدان» و«کرفس».

کافور (*Kāfur*)

Cinnamomum camphora (لا)

Camphre (فر)

کافـــور سردست... اگـر ازوی جزوی بسای و با شیرهٔ خازك سبزکی خرمای خشك خوانندش و با باذروج ببینی باز افکنی رعاف بازگیرد.

الابنیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷) به‌هندی او راکبود گـویند وآن صمغ درختی است که منبت او بیشتر جزایـر وسواحل باشد واودرمیانجرم‌درخت‌منعقد شود ودربعضی‌مواضع‌از درخت‌بیرون آید چنانکه‌صموغ‌دیگر.واین‌نوع کمتر بود و عزت‌او بیش‌بود‌وریاحی‌این نوع‌راگویند و آن‌به‌پاره‌های نمك مشابه‌بود (ترجمهٔ صیدنه،دهخدا).سردوخشك است بدرجهٔ سوم (اغراض، ۶۳۳) شیخ‌الرئیس‌گوید نیکوتـرین آن قیصوری و ریاحی بود مانند برف (اختیارات، دهخدا). صمغ درختی است و اقسام می‌باشد و ریاحی آن سفید مایل بسرخی وشبیه به‌مصطکی ومسمی به‌اسم پادشاهی است ریاح نام که اول کافور را یافته بود و این قسمی است که بظاهـر درخت بروز می کند و قیصوری او بسیـار سفید... و درخت کافور مخصوص بلاد سراندیب است و در غایت بزرگی می‌باشد بحدیکه بـر صد سوار سایه گستر می‌باشد و همیشه سبز و چوب او سفید وسبك و بی‌شکوفه و بی‌ثمراست و ازچوب اوجهت پادشا- هان سریر می‌سازنـد (تحفه، ۲۱۳). کافور ریاحی، ریاحـی گویند به علت رایحه‌ای که از آن برمی‌خیزد و بعضی گفته‌اندرباحی‌درست‌استو آن‌منسوب‌بیکی ازپادشاهان هند است که‌اول دفعه آن را شناخته‌است(داودانطاکی،دهخدا).کافور قیصوری، درحدودالعالم به‌جای قیصور، قنصور آمده‌است: وازقنصوردرهندکافور بسیار خیزد (حدود العالم، دهخـدا). کافور از درختان بومی چین و ژاپون و سوماترا و برنئو است. درسانسکـریت *Kappūra* ودرهندوستانی *Kuppor* گفته می‌شود (لوی،م ۲۴۷).

کافوراسپرم (رك: اقحوان)

کاکنج (*Kākanj, Kāknaj*)

Phyalis alkekengi (لا)

Alkékenge (فر)

کاکنج کوهی بهست وانك از رزکیرند و اندر خورشید بپرورند. و اوقوی ترکی حب‌العروس.

الابنیه (بهم۲۷۶، زل ۲۱۰). میوه‌ایست باندازهٔ نبق و هیأت او گـرد

بود و لون او سرخ باشد و او درمیان قبه‌ای بود و رنگ قبه سرخ بود که به زردی‌زند و درون دانه‌های ریز بود... نوعی است از عنب‌الثعلب که رنگ او سرخ است و اهل مرو او را عروس و رقبه گویند و اهل ماوراءالنهر عروس رزانی گویند و بعضی عروس در پرده گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). در هدایةالمتعلمین (ص ۴۶۰) و دراغراض الطبیّه (ص ۵۹۳) نیزخاصیت کاکنج مذکور است. تعریف آن در تحفه چنین است: به‌فارسی عروسك پس پرده نامند و از انواع عنب‌الثعلب است و بستانی او را نبات مانند او بروبرگش عریض‌تر و بزرگ‌تر و در قوه مثل او و سر شاخهای او نگون و ثمرش در غلاف سرخی و شبیه به‌مثانه و دانه‌اش بقدر فندقی و بعد از رسیدن سرخ می‌شود و گل او سفید مایل بسرخی است وجبلی اورا برگ مانند برگ سیب وغبارآلوده و سیاه و ساقش با رطوبت چسبنده و نبات او را بزرگ‌تر از بستانی وگل او بسیار سرخ ودانه‌اش زرد مایل بسرخی و در غلاف زردی و منبتش سنگلاخ‌ها و او را کاکنج منوم نامند و در تخدیر قویتر از خشخاش... و مراد از مطلق کاکنج بستانی اوست و مستعمل از آن پوست سرخ دانهٔ او (تحفه، ۲۱۴). به پارسی عروس در پرده گویند و یکنوع آنرا به‌شیرازی کچومن گویند(اختیارات، دهخدا). معرب کاکنه فارسی است... به‌شیرازی کچومن (مخزن). هوجوز-المرج... و هونوع من عنب‌الثعلب-البستانی و هوالذی یقال له شجرةاللهو (شرح اسماء، م ۲۰۱). واژهٔ کاکنج یا کاکنه *Kākuna* فارسی است و در مصر این گیاه را در تداول عامه‌ا لبستّ فی-الناموسیه (بانوی درپرده) نامند (مایر-هوف، م ۲۰۱). کاکنج = کاکنه = کاکونه = معرب کاکنج... گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان... بحالت خودرو در اراضی آهکی مزارع و موستانهای غالب نقاط... ازجمله ایران.. می‌روید.. میوهٔ آن سته (بفرانسه *Baie*) و مایل به قرمز به‌بزرگی یك گیلاس و پوشیده از پرده‌ایست که از بهم‌پیوستن کاسبرگها حاصل می‌شود (نام عروسك در پرده‌که به‌این گیاه داده‌اند بهمین‌مناسبت است) (فرهنگ معین). درباره «حب‌العروس» رك: کبابه.

کاهو (رك: خس)

کبابه (*Kabbāba Kabābe*)

Piper cubeba (لا)

Cubèbe (فر)

کبابه کلورا صافی کرداند و اندرلذه جماع بیفزاید.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۷)

کبابه همان حب‌العروس است‌که هروی

ازآن ذیل مادهٔ کاکنج یاد کـرده است: کاکنج... واو قوی تـرکی حب‌العروس (رك: کاکنج). درخت کبابه را منبت در جزیره شالاهط است... دانه‌ایست کـه صورت او به‌پلپل ماند و او را از اقصا بلاد هند برآرند و باطراف ببرند... و غشی که صیادنه با او بهم بیامیزند فاغره است چون ناشکافته باشد وچون فاغره شکافته بود ممکن نشود کبابـه را به‌او مغشوش کنند بـه‌سبب اختلال هیـأت و صورت (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۳). در هدایةالمتعلمین درموارد متعدد ازخواص این دارو سخن رفته است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). گـرم وخشك است بدرجـهٔ سوم (اغـراض، ۶۲۴). داروئـی است کـه‌آن را حب‌العروس خوانند و چینی‌آن بهتر است وآنـرا از جزیرهٔ شلاهطه‌آورند (برهان، دهخدا). لغت عربی است و نیز به‌عربـی حب‌العروس... و به‌هندی کباب چینی نامند. ثمر درختی است که از ملك چین... و روم می‌آورند و دوصنف می‌باشد صغیر وکبیر. کبیر را حب‌العروس نامند وآن فی‌الجمله شبیه به‌حب بلسان است. مایل به‌تیرگـی و سیاهـی و مغز آن سفید و خوشبو و تند طعم و درخت‌آن شبیه بـه درخت مورد و نـوع صغیر را فلنجه و افلنجه نیز نـامند و در حرف‌الالف مع‌الفا ذکر یافت و از مطلق‌آن مراد صنف کبـار است (مخزن). کبابه هـی حب‌العروس (شرح اسماء، م ۱۹۴). کبابه راکه در فارسی به‌تخفیف و درعربی به تشدید باء خوانند لغتی است فارسی و در بازارهای قـاهره به‌نام کبابـهٔ هندی فروخته می‌شود (مایـرهوف، م ۱۹۴). درختچه‌ایست بالارونـده از دستهٔ فلفل‌های سیاه و ازتیرهٔ بیدها.. منشاء اصلی آن جـاوه وسوماتـرا و بـرنئواست... همچنین در هند و نقاط دیگر پـرورش می‌یابد... میوهٔ این گیاه قبل از رسیدن کامل چیده می‌شود و پس از خشك شدن درمعرض استفاده قرار می‌گیرد... میوه‌های گیـاه مزبور به‌مقدار ده تـا هیجده درصد اسانس است... اسانس کبـابـه نیـرو دهنده اعصاب و کاهش دهندهٔ تـرشحـات ریتین و دارای اثـر مدر است... مقوی معده است، کبابهٔ چینی، کبابهٔ صینیه، حب‌العروس (فـرهنگ معین).

کبر (*Kabar*)

Capparis spinosa (لا)
Caprier (فر)

کبررا میوه وبرك و جوب وبیخش و پوست وی همی کرمست.

الابنیه (بهم ۲۶۴، زل۲۰۰)

در الصیدنه ابوریحان فقط از خـاصیت طبی کبر یاد شده‌است بدینگونه: سودمند است مرسختیهای سپرز را و بیخ اوتلخ

است وتیز وقابض است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۳). گرم و خشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۹۳). نباتی است خار- دار و پرشاخ و برگش باریك و غلاف گـل او مثل زیتون و گلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به‌موی و ثمرش که خیارکبر نامند از بلوط درازتـر و تخم او زرد و با رطوبت... و در خرابه‌ها و کوهها بسیار می باشد (تحفه، دهخدا). درخت آصف و عامه آنـرا اکبار (به‌ضم کاف) و قبار گویند جمع آن کبار (به کسر کاف) و اکبار (منتهی‌الارب ــ اقـرب- الموارد، دهخدا). هوالقبار وهوالصف و یقال اصف (شرح اسماء، م ۱۹۷). وکبر به‌صورت خودرو در مصر وسوریه وفلسطین می‌روید. لغت کبر وکبار بروزن عطار مأخوذ از یونانـی است و دیگر اسامی که صاحب شرح اسماء ذکر می- کند برگرفته از عبری و آرامـی است (مایرهوف، م ۱۹۷). گیاهی است از.. تیره‌ای به‌نام کبرهـا *Capparibacées* درحدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می‌باشند... غنچه- های نشکفته تمام گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می‌برند... کبر شوکی قبار،شوك الحمار(فرهنگ‌معین).

کبریت (*Kebrit*)

Sulphurum (لا)

Soufre (فر)

کبریت گرمست و خشك... و او نیـز ضدی کندباهرجانورکی‌زهر دارذ.. و اوی ازسه‌گونه بوذسرخ وزردو سبیذ.

الابنیه (بهم ۲۷۴، زل ۲۰۹)

چشمهٔ روان است چـون آب او منجمد شود لون اومتغیرشود و دربعضی مواضع سپید باشد و دربعضی زرد بود و بعضی از او تیره‌رنگ بود و چنین گویندکـه آنچه او راکبریت احمرگویند معدنـی است چنانکه جوهر زر و نقره... ومعدن او ازپس بلاد تبت است... وکبریت را به‌لغت پارسی گوگرد گویند و بسریانی کبریتا گویند... وکبریت پارسی به لون سپید بود و محمد زکریا گفته استکه کبریت احمر در افواه مذکور است اما حقیقتی‌ندارد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۰۳). گوگرد است (اغراض،۶۲۴). به‌فارسی گوگرد نامند... و چهارقسم می‌بـاشد. یکی سرخ شفاف و لامع او را وکبریت احمر نامند و یکی زرد ومایل بسبزی و او را مصطکاوی و اصابعی نامند و یکی سفید و مسمی به‌گوگرد فارسی است و قسم چهارم مایل به‌کبودی واوراکبریت اسودوکدرنامند... وبهترین اواحمراست وبه‌اصطلاح اهل‌کیمیا اکسیرمصنوع در غایت سرخی و مسمی به‌گوگـرد احمر است نه معدنی (تحفه، ۲۱۵). لفظـی است عربی کـه در عبری غفریث بـه‌ضم غین گویند. پیش از رواج طب جدیـد

ضمادکبریت در ایران و عراق بـرای معالجه امـراض جلدی و سیفیلیس بکار می‌رفته است (لوی، م ۲۵۲).

کبست (رك: حنظل)

کبیکج (*Kabikaj*)

Ranunculus asiaticus (لا)

Renoncule asiatique (فر)

کبیکج گرم وخشکست اندر درجهٔ سیم سوزنده است.

الابنیه (بهم ۲۷۶، زل ۲۱۰)

جالینوس گوید کبیکج چهـارنوع است وگفته‌اند نام او به‌لغت هندی مشتق‌است ازکبی به‌این معنی که کبی حیوانی است که پیوسته در اضطراب باشد و همچنین هرکه عضوی ازاوبه‌کبیکج بسوده شود قرار ازاو برود (ترجمهٔ صیدنه، ۱۰۴). نباتی است گـرم و خشك (اغـراض، ۶۲۴). هوکف‌ّالسبع... و مـن‌الناس من یسمیه شالبین اغریون و هو اصناف کثیره (ابن‌بیطار). نوعی از کـرفس صحرائی است وآنرا به‌عربی کف‌السبع وشجرةالضفادع‌خوانند(برهان، دهخدا). معرب ازفارسی‌است وآنراکف‌الضبع.. نامند. اصناف‌آن بسیـار است. صنفی برگ‌آن شبیه به‌برگ گشنیز و ازآن عرـ یضتر و مایل بسفیدی وبا رطوبت لزجه وگل‌آن زرد و بنفش... صنف دوم نیـز شبیه به‌صنف اول و ازآن بزرگتر وبسیار ظریف وگل‌آن‌بنفش... صنف سوم نبات آن بسیارکوچك وگل‌آن زرد طلائی... صنف چهارم... گل‌آن سفید برنگ شیر (مخزن، دهخدا). کف‌الضبع است و نزد بعضی کبیکج است (تحفه، دهخدا). معرب کبیکه... یکی ازگونه‌های آلالـه که می‌پنداشتند حشرات (ازجمله بید) ازبوی‌آن گریزان‌اند شقیق، وردالحب، آلالهٔ ایرانی،آلالهٔ شرقی(فرهنگ معین ـ زاهدی).

کثیرا (*Kasirā*)

Astragalus gummifer (لا)

Gomme adragante (فر)

کثیرابذی بسیار داروها بشکنند... و بهترش سبیذتربوذ.

الابنیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷)

حمزه گوید او را زول‌زده گویند بـهـ پارسی واو صمغ درختی است‌که از او بیخ مسواك سازند... ابومعاذ گـوید صمغ درخت قتاد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۶). در هدایةالمتعلمین درموارد عدیده کثیراً با ثاء مثلث مذکـور است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). بهـ ثاء مثلثه صمغ قتاد است و بفارسی‌گون نامند و آن سفید مایـل بسرخی می‌باشد (تحفه، ۲۱۶). کتیرا (با تای قرشت)، کثیراء،کثیره(بحرالجواهرمنتهی‌الارب، دهخدا). هـی صمغ شجرةالقتاد... و تسمی هذه‌الصمغه ایضاً حلوسیا (شرح اسماء، م ۱۹۱). کثیـرا لغتـی است

سریانی و حلوسیا *Halusiyā* نیز قطعاً سریانی است. قتاد عربی همان است که یونانیان *Tragakāntha* گفته‌اند (مایرهوف، م ۱۹۱). صمغی است که از برخی گونه‌های گَوَن (لاتینی *Astragalus*) حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولا گون را تیغ می‌زنند... یکی ازاقلام صادراتی‌مهم کشور ماست... رنگهای مختلف کتیرا عبارتند ازسفید و زرد وقهوه‌ای کم‌رنگ وقهوه‌ای پررنگ (فرهنگ معین).

کدر (*Kadar*)

کدر داروی شریفست ابله را بکشاید.

الابنیه (بهم۲۷۸، زل ۲۱۲)

کدر را در لغت و درکتب ادویهٔ مفرده مترادف با کاذی یا کادی نوشته‌اند. رك: کاذی.

کدو (رك: قرع)

کراث (*Korrās*)

Allium porrum (لا)

Poireau et divers (فر)

کراث گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... اصحاب بواسیر را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)

بالسریانیه‌کراثا و بالفارسیه‌کندنا و البری منه... بالفارسیه‌کبدناء دشتی. من‌الکراث نبطی و منه شامی (الصیدنه، ب ۱۰۹). گندناست و انواع است شامی و نبطی و دشتی (اغراض،۵۹۳). بفارسی گندناو به‌اصفهانی تره و به دیلمی‌کوار نامند. بری و بستانی می‌باشد و بستانی او را نبطی نامند و آن اقسام است آنچه برگش باریك‌تر و در تمام سال موجود است کراث‌البقل و کراث‌المائده گویند و آنچه درآخر زمستان واول بهار می‌رسد شبیه به‌پیاز و قبهٔ آن مانند قبه پیاز است کراث شامی نامند و از مطلق او مراد کراث البقل است (تحفه، ۲۱۸). هو بلبس و یقال بلابس والکرات الشامی هوالکرات البستانی... الکراث‌النبطی فهوالکراث الجبلی و اما الکراث البری فهویسمی طیطان (شرح اسماء، م ۱۹۸). محتمل است که‌کراث لغتی سامی باشد (در آشوری‌کراشوودرآرامی کرتی وکرشا) واژه بلبوص مأخوذ از یونانی است. کراث شامی یا بستانی همان است که به‌لاتینی *Allium ascalonicum* و به‌فرانسه *L'echalote* گویند (زاهدی معادل‌آنرا در فارسی موسیر و بهرامی موسیر وترپیاز نوشته‌اند). کراث نبطی همان است که به‌لاتینی *Allium ampeloprasum* وبه‌فرانسه *Faux poireau* گویند (زاهدی و بهرامی معادل فارسی‌آنرا تره‌وحشی، تره خاوری، تره تابستانی *Allium porrum* نوشته‌اند).

ترهٔ تابستانی (*Le poireau*) همان است که به‌فرانسه *Potager* گویند (بهرامی معادل فارسی آنرا تره صحرائی نوشته است). سبزی خوردنی معروف که گندنا‌وتره گویند (بهمنیار، ۲۶۷).

کرباسو (رك: اشنه)

کربش (*Karbaš*)

رماد ماورویت... وی را بخراسان کربش خوانند و کرباسه نیز گویند.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۳۶)

کرباسو، مارمولك، چلپاسه (رك: «کرباسه» مذکور در بخش دوم کتاب).

کرسنه (*Karsane*)

Vicia ervillia (لا)

Ers ervillier (فر)

الابنیه (بهم۲۶۱، زل ۱۹۸)

دانه‌ایست به‌هیأت علك ماند... به‌مقدار خردتر است از علك... خاك فام بود به‌زردی مایل و مزه او نیز به‌ماش ماند.. به‌دانهٔ آبی ماند... او را گاو بیشتر خورد و یك نوع سپید است و این نیکوتر باشد از زرد و سرخ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۵). اسم عجمی نوعی از جلبان است و بفارسی گاودانه نامند وبه‌عربی حب‌البقر گویند وآن دانه‌ایست مدور قریب به‌نخودی وتیره رنگ مایل به‌سرخی و تلخی و تندی وغیرمأکول است (تحفه، ۲۱۹). هی‌الکسنا (شرح اسماء، م ۱۸۵). لغت کرسنه که با تشدید نون هم‌آمده است مأخوذ ازواژهٔ عبری کرشینه یاآرامی کرشنا است واین دو ظاهراً مأخوذ از کرشنه سانسکریت است بمعنی سیاه. این نام در فارسی به هیأت کشنك بروزن زردك، کشنك بروزن اردك کشنه به‌همان وزن و کشنی بروزن اضحی وکسنی به‌همان‌وزن درآمده‌است (مایرهوف، م ۱۸۵). درفرهنگ معین ذیل گاودانه چنین آمده است: گیاهی است از تیرهٔ پروانه داران و از دستهٔ پیچها... گلهای این گیاه کوچك و غلاف میوه‌اش نیز کوچك و اغلب شامل دو دانه ازگیاهان خوب علوفه‌ای است و دانه‌اش جهت تغذیه نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد، مشنگ گاوی... کرسنه... حب‌البقر.

نیز رك: جلبان.

کرفس (*Karafs*)

Apium celleri (لا)

Ache (فر)

کرفس گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم... کرفس رومی را فطراسالیون خوانند.

الابنیه (بهم۲۶۲، زل ۱۹۹)

به‌سیر ماند و نوعی دیگر که بر اطراف او پیوندها بود و لون او سبز باشد و

بعضی را شکوفه سپید بود چون شیر... و فطراسالیون آنرا گویند که در زمین صخره بود... ابومعاذ گوید به رومی شلیتا [در متن عربی الصیدنه سیلنا با سین] گویند و کوهی را کرفساطورا گویند و به‌پارسی کرفس جویی را گویند... مسیح گوید کرفس رومی را مقدونیس گویند... و کرفس دشتی بر انواع است... کرفس رومی او را مقدونیس گویند... وکوهی را کرفس بری گویند... و اهل ترمدوختلان و... بدخشان کرفس را سنبل گویند (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۰۶). انواع است دشتی و بوستانی وکوهی و رومی. کوهی بر سنگ روید آنرا فطراسالیون گویند خاصه وآنچه برسنگ نروید اگرچه کوهی بود فطراسالیون نگویند (اغراض، ۵۹۴). اقسام می‌باشد قسم جبلی صخری وفطر-اسالیون است و مذکور شد وجبلی غیر صخری را تخمش شبیه بهزیره است و بیخش باریك‌تر از بستانی است و قسم نبطی راکرفس شتوی ومشرقی وکرفس عظیم نامند ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل بسرخی و برگش عریض... و کرفس بری را برگ عریض‌ترمی‌باشد.. و خوشبو و مایل بهزردی و ساقش با صلابت و تخمش مستدیر... و کرفس اجامی وکرفس مائی ونهری درمیان آب وکنار او می‌روید و در قوت ضعیف‌تر از سایر اقسام است (تحفه، ۲۱۷). انواعه سته من جملتها المقدونس و هو الذی یقال له الکرفس السرخسی و هو الکرفس الرومی و قیل انه‌البطرسالینون (شرح اسماء، م ۱۹۶). کرفس را در عبری کرپس بروزن هرکس گویند وآن اسم جنس‌تیرهٔ چتریان است به‌همین نام. کرفس‌به‌لاتینی *Apium graveoleus* و به‌فرانسه *Ache , Celeri* کرفس رومی یا سرخسی یا مقدونی به‌لاتینی *Carum petroselinum* و به‌فرانسه *Persil* لفظ مقدونیس مأخوذ ازمقدونیه است که منشأ این گیاه بوده‌است. کرفس جبلی به‌لاتینی *Peucedanum oreos-elinum* وبه‌فرانسه *Ache de mon-tagne* کرفس بری به‌لاتینی *Smyrni-um perfoliatum* وبه‌فرانسه *Mac-eron* کرفس الماء به‌لاتینی *Sium latifolium* و به‌فرانسه *Ache aqu-atique* (مایرهوف، م ۱۹۶).

دربارهٔ فطراسالیون هروی ذیل همین ماده درباب فاچنین می‌نویسد: فطراسالیون را ذکر اندر باب‌کاف‌کرده آید (بهم ۲۴۷). و مقصود از باب کاف همین ماده کرفس مورد بحث‌است پس لازم است که علاوه‌بر اشاراتی که پیش از این بهفطراسالیون شد باز هم چندکلمه در این باره نوشته شود. این گیاه درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده

است: تخم کرفس رومی را فطراسالیون گویند... و به‌پارسی تخم کرفس کوهی گویند. ابومعاذ گوید فطراسالیون به‌لون سیاه باشد و به‌مقدار بزرگ بود و جرم او سخت باشد و هیأت او دراز باشد و مزهٔ او مزه کرفس بود... نبات او درموضعی باشد که در اوسنگ صخره بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۵). فطراسالیون تخم کرفس کوهی است (ذخیره، دهخدا). فطراسالیون یونانی و بمعنی کرفس کوهی است و او را کرفس صخری و کرفس ماقدونسی نیز نامند و تخم او شبیه به‌نانخواه و خوشبوتر از آن و تند است و بهترین انواع آن تخم است(تحفه، ۱۹۶). فطراسالیون معرب لغت یونانی *Petroselinon* است بمعنی جعفری کوهی، به‌لاتینی *Apium-graveolens* به فرانسه *Persil* و به‌انگلیسی *Parsley* (آخوندوف، ص ۲۴۱، لوی (سمرقندی)، م ۲۲۹، گل‌گلاب ۲۶۴، فرهنگ معین ذیل مادهٔ فطراسالیون).

کرکران (رك: قرقیهان)

کرم‌الشراب (*Karm-oš-šarāb*)

کرم الشراب را ذکر با عنب برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل۲۱۱)

مرحوم‌بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: ظاهراً مرادش شربت‌انگوری ازقبیل آب وشیره انگور رومی پخته‌است که خواص بعضی از آنها در ذیل عنب ذکر شده است (بهمنیار، ۲۷۷). اما در ترجمهٔ صیدنه چنانکه خواهیم دید کرم‌الشراب و کرم هردو بمعنی درخت‌تاك است: کرم‌صهار-بخت گوید کرم‌الشراب و کرم درخت تاك را گویند و یکی از انواع اوآن است که عرب او را کرم‌البری گوید یعنی تاك دشتی و میویز از او حاصل شود... چون خواهند که از انواع او ذکر کنند به‌دشتی و کوهی وبستانی و غیر آن او را مقید کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). به‌فارسی تاك ورز وموناماند بستانی و بری می‌باشد و بری ثمردار را انگور او سیاه و ریزه و با عفوصت و شراب او قابض و سیاه می‌باشد و بری بی‌ثمر را در تنکابن دیورزگویند و شاخ تازه اقسام رز را الف الکرم و عسالیج نامند (تحفه، ۲۱۷). در اینجا باید از لغت «کرمه» (واحد کرم یعنی یك درخت مو، فرهنگ نفیسی) نام برد که هروی در این عبارت ذیل ماده جاورس به‌کار برده است: یوحنا گوید که چون به‌شیر به‌پزندش یا به‌آب نخالهٔ کرمه با روغن بادام غذائی دهد محمود (بهم ۹۰) نیز رك:کرم.

کرمه (رك: کرم‌الشراب)

کرنب (*Karnab, Kornob*)

Brassica oleracea (لا)

Chou (et chou–fleur) (فر)

کرنب نبطی و بری و بحریست. و قنبیط موصلیست ... وکرنب موصلی و همدانی سردتر و طبعش با شلغم نزدیکست.

الابنیه (بهم ۲۶۲، زل ۱۹۹)

نوعی است از انواع ترهها و بهسریانی اوراکرنبا گویند وبهپارسی کرنب گویند. جالینوس گویدانواع کرنبمختلفاست نوعیاز اومصریاست ونوعی کرنب بحریاست ونوعی کرنبدشتی. اطموس گوید کرنب را قنبیط گویند و عرب خفج گویند ویکی را از او خفجه گویند وجالینوس بیخ کرنبرا قنبیط گفته است (ترجمهٔصیدنه، ب ۱۰۶). گرم است بدرجهٔاول وخشك بهدرجهٔ دوم(اغراض، ۵۹۳). در هدایةالمتعلمین نیز کراراً آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). بهفارسی کلم و بهاصفهانی قمریب نامند. بستانی و بحری میباشد وقنبیط قسمی ازبوستانی است و مذکور شد و قسم معروف او را بیخش مانند چغندر و سبز و برگش سطبر و اصناف او شامی و همدانی و موصلی و اندلسی ومختلفالاشکال میباشد(تحفه، ۲۱۸). هی بقلة الانصار و الکرنبالشامی هو القنبیط (شرح اسماء، م ۱۸۴). کلم‌پیچ را بهتازی کرنب گویند و این لفظ ظاهراً مأخوذ است از لغت یونانی *Krāmbe*. بقلةالانصار نام دیگر کرنب است که در مفردات ابن بیطار نیز آمده است. قنبیط بهفتح و کسر اول و فتح و تشدید دوم و قرنبیط همه مأخوذ از یونانی است بمعنی کلم گل (بهلاتینی *Brassica oleracea* و بهفرانسه *Chou–fleur*) و این همان است که کرنب موصلی وکرنب همدانی نیز نام دارد (مایرهوف، م ۱۸۴). یکیازاقسام کلم است که آنرا کلمپیچ گویند (فرهنگ معین).

کرنج (رك: ارز)

کروشبانه (رك: اشنه)

کرویا (*Karaviyā*)

Carum carvi (لا)

Carvi (فر)

کرویا بهترین سیاه سرخ فام بوذ... و بری را از وی قردمانا کویند.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل ۲۰۱)

این لغت کرویا وکراویا وکرویه بروزن علویه ضبط شده است چنانکه بیاید. هروی نیز در ذیل مادهٔ سمك (ماهی) و مادهٔ بادنجان کرویه نوشته است. تعریف کرویا در ترجمهٔ صیدنه چنین است: عرب کرویا را تقده گویند و نقده نیز گویند... حمزه گوید کرویا شاه زیره است(ترجمه صیدنه، ب۱۰۶). معروف است (اغراض،۵۹۴). بهفارسی زیرهٔ رومی وشاهزیره و قرنباد گویند از زیره

درازتروبالیده‌تر ومایل به‌زردی. بستانی او بقدر زرعی وبرگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردك و پختهٔ او مأکول است وبری او قردمانا است. مایل به‌زردی وگلش‌سفید مایل به‌کبودی می‌باشد و در سایر صفات مانند بستانی است (تحفه، ۲۱۹). کرویه یقال لهــا ایضاً الکمون الارمینی و یقال لها قرنباد و قریغاد والقردماناهی‌الکراویـا البری (شرح اسماء، م ۱۹۵). صاحب شرح اسماء نخست‌کــرویه و سپس‌کراویـا می‌نویسد. دومی قطعاً صورت سریانی کلمه است و هردو معرب لغت یونانی *Karo* یا *Keriya* می‌باشد. قرنبــاد بضم اول و دوم واژهٔ فــارسی و بمعنی کرویای بری یا کراویــای جبلی است (به‌لاتینی *Lagoecia cuminoides* و به‌فرانسه *Cumin batard*) کراویه = کرویا = کراوی... گونه‌ای زیره کــه بــه‌نــام زیــرهٔ سیاه یــا زیــره سیاه کرمــانی مــوسوم و دارای ریشه‌های متورم است و درافغــانستان و بلوچستان به‌فراوانی می‌روید... کمون رومی... تقده... شاه زیره... قردمانا (فرهنگ معین).

کزبره (*Kozbare*)

Coriandrum sativum (لا)

Coriandre (فر)

کزبره‌کشنیزست و او سرد و تــرست اندر درجهٔ اول... جلجلان‌کشنیزخشك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۶۶، زل۲۰۲)

گشنیز را گویند و به‌تازی‌کُزبره‌گویند وکسبره نیزگویند... وعرب‌کــزبره را تقده نیزگویند وکسبره‌نیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۶). گشنیز است(اغراض ۵۹۳). بفارسی گشنیز نامند و بری و بستانی می‌باشد. بری را برگ ریزه و مایل به‌زردی و تخمش کوچك‌تر و هر دو عدد بهم ملاصق می‌بــاشد در جمیع افعال قویتر از بستانی و زبون‌تر ازآن است (تحفه، ۲۲۰). هی‌النقده و یقال‌ـ النعده والمشهور عندالعامه من اسمهــا کسبره بـالسین (شرح اسماء، م ۱۸۳). این نام مأخوذ از واژهٔ سریانی *Kust-umbāri* است اما این لغت در آشوری نیز بصورت *Kusibirru* و درآرامــی به‌صورت *Kūsbaretā* دیده می‌شود و نامهای تازی و پارسی مأخوذ از همین لفظ اخیر است و نام دیگرش درفارسی گشنیز. لغت نقده را دزی نیزضبط کرده است (مایــرهوف، م ۱۸۳). گشنیزدر پهلوی گشنیج، گیاهــی است از تیــرهٔ چتریان برگهایش شبیه جعفری و بی‌کرك می‌باشد. جزو سبزیهٔ‌ی خوراکی است. گلهایش سفید مایل به‌صورتی می‌باشد. دارای بوی نامطبوع است. میوه گشنیز که تخم‌گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده

و محرك و بادشکن است (فرهنگ معین).

اکنون باید از گیاهی به نام جلجلان یادکنم که هروی جداگانه در ذیل همین عنوان بهذکر آن پرداخته و نوشته است: جلجلان گشنیز خشك بود (بهم ۲۶۶). جلجلان بر وزن بلبلان تقریباً در تمام منابع هم بمعنی گشنیز آمده است وهم‌بمعنی کنجد: نوعی‌است از انواع تره‌ها که پارسیان او را گشنیز گویند و عرب تخم او را جلجلان‌گویند وبعضی جلجلان‌کنجد را گویند (ترجمهٔ صیدنه،ب۳۳).نام‌تره‌ایست که آنرا گشنیز گویند ودر کنزاللغه‌دانهٔ کنجدودانهٔ‌گشنیز باشد (برهان، معین). دانهٔ گشنیز، دانهٔ کنجد (منتهی‌الارب ــ اقرب الموارد، دهخدا). جلجلان برسمسم [یعنی کنجد] وکزبره [یعنی گشنیز] شامل است و به لغت حبش مخصوص سمسم‌است(تحفه، ۷۳). دزی احتمال می‌دهد که سمسم باشد والمعتمد می‌نویسد که سمسم است که بر دوقسم است سفید وسیاه (لوی، م ۱۵۰). بعضی مؤلفان خواسته‌اندکه جلجلان را مأخوذ از لغت هندی یا حبشی بدانند و این خطاست. به‌گمان من این واژه تازی و با لغت جلجل مربوط است بمعنی زنگوله زیرا تخمدان این نبات به‌شکل زنگوله و حاوی دانه‌های بسیار است (مایرهوف، م ۱۳۱). دربارهٔ کنجد رجوع شود به «سمسم».

کزمازج (رك: جزمازج و«طرفه»)

کسنی (رك: هندبا)

کسیلا (*Kasilā*)

کسیلا گرمست و خشك اندر اول درجهٔ اول.

الابنیه(بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰)

داروئی‌است هندی... واوپوست درختی است در زمین هند ولون او سرخ باشد و اندکی در طعم او عفوصتی باشد با شیرینی بهم‌آمیخته و از وی در وقت خائیدن لزوجتی‌پدیدآید(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). کسیلا و کسیله اسم نبطی چوبی‌است شبیه به‌روناس و در اوسیاهی و سرخی غالب و مانند صمغ و با چسبندگی است و تخمش شبیه به حب الرشاد و گویند پوست درختی است شبیه به‌سلیخهٔ سیاه (تحفه،۲۲۰). ابن‌بیطار کسیلا راکسیلی نوشته و تعریفی که از این گیاه‌کرده است همان است که صاحب مخزن‌الادویه بصورت‌کاملتر بیان می‌کند: کسیلی وکسیله به فتح کاف و کسر سین و سکون یای مثناة تحتانیه و فتح لام و الف مقصوره ویا و ها بجای آن درلغت دوم اسم نبطی‌است... چوب نباتی است شبیه به‌روناس وبا چسبندگی و سیاهی و سرخی بر آن غالب و تخم آن شبیه به‌حب‌الرشاد و گویند پوست

درختی است در شکـــل شبیه به سلیخهٔ سیاه و در طعـــم بدان مشابهت ندارد (مخزن). آخوندوف می نویسد که لکلرك کسیلا را گیاهی می‌داند اورشلیمی بـا برگهای بسیارمعطر. درمصر از آن نوعی شراب می گیرند. با این همه لکلرك نام علمی آنرا ذکرنکرده است. یولی آنـــرا «چوب صندل سرخ» نامیده است. به‌لاتینـــی *Heliotropicum indicum* (آخوندوف، ص ۳۳۲، م ۲۸).

کشت بر کشت (*Kaštbarkašt*)

Helicteres isora (لا)

Helictere (فر)

کشت بر کشت گرم وخشکست اندردرجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰)

نوعی است ازادویه کـــه او راکشت بر- کشت خوانند و او را هیأت آن است که از یك بیخ بشبه پنج رشته متصل باشد و هریك ازآن مخالف بود مردیگـــر را و درمقدار باریك باشد... به‌اندازهٔ درازی میان سبابه و ابهام باشد و لون او میان سیاه و زرد بـاشد و او را طعـــم تمام نباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). اسم فارسی نباتیست مـــانند ریسمان باریکی بهم پیچیده و اکثر آن پنج عدد می باشد وگلش یك عدد مایل بسیاهی و زردی و برگش شبیه به‌دنبالهٔ عقرب و به‌شیرازی پیچك نامند و بهتریـــن او هندی است (تحفه، ۲۲۱).به فتح کاف... لغت‌فارسی است به‌عربی بمعنی التواء برالتواءو به کسرهردوکاف نیز آمده بمعنی زرع برزرع.. و به‌فارسی پیچك (مخزن). کست بـــر کست هوالذی یعرفونه بمصر بـالعطفه و یقولـــون عطفه یسار (شرح اسماء، م ۲۰۲). کست برکست بـــرضم هر دو کاف معرب لغت فارسی کشت بـــرکشت به‌فتح هردوکاف است به‌معنی پیچ برپیچ (فوللرس، مایرهوف، م ۲۰۲). ایـــن دارو و خاصیت طبی‌اش امروز در اروپا شنـــاخته نیست (مایـــرهوف، م ۲۰۲). اینکه مایرهوف باستناد فـــوللرس می- نویسد که کشت برکشت لغت فارسی و بمعنی پیچ برپیچ است قطعاً درست است با این تفاوت که صورت فارسی آن گشت بـــرگشت باید باشد از ریشه گشتن و گردیدن و ظاهـــراً به‌همین دلیل استاد معین کشت برکشت را به‌گشت برگشت ارجاع داده و ذیـــل لغت دومی بـــدون اشاره به‌وجه تسمیه وترجیح گاف بکاف عربی می‌نویسد:(صفت مرکب)پیچ برپیچ، عشقه. گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که بعضی گونه‌هایش بـــه‌صورت درختچه و برخی به‌صورت‌درخت‌می باشند. درحدود ۳۰ گونه از این گیـــاه شناخته شده است (فرهنگ معین).

کشوث (*Kasus*)

Cuscuta epithymum (لا)

Cuscute (فر)

كشوث گرمست وخشك اندر درجهٔ اول.

الابنيه(بهم ۲۷۰، زل۲۰۵).

نباتی است که او را بیخ نبود و لون او زرد باشد بردرخت خار و امثال آن از درختی که ساق او کوتاه باشد تعلق کند... و رازی گوید او نباتی است که بهرشته‌ها ماند. بههیأت باریك بود. بردرخت خار تعلق کند و او را برگ نبود و شکوفهٔ او خرد باشد و لون او سپید بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). عشقه است (اغراض، ۶۲۴). گیاهی است مانند ریسمان باریك بی برگ و ساق و مایل بهزردی و تیرگی و برخارها و گیاهها می‌باشد وگلش ریزه و مایل بهسفیدی و تخم اوکوچکتر از ترب و مایل بهتندی و زردی(تحفه،۲۲۱).و یقال له الکشوث وکشوثی وهی حماض الارنب وهی الشتا برد (شرح اسماء،م۱۸۶) لغت عربی کشوث مأخوذ از لغت سریانی کشوثا (از ریشهٔ کش بمعنی توده کردن) است. فوللرس احتمال می‌دهد که شتابرد مصحف شتابندفارسی از مصدر شتابیدن و شتافتن باشد (مایرهوف، م۱۸۶).

بازپسین نکته دربارهٔ کشوث آنکه هروی در ذیل مادهٔ افلنجه از دو نوع کشوث نام می‌برد: زنجی و بری بدینگونه: افلنجه... تخمش کشوث زنجی است... وتخمش چون تخم کشوث بری است (بهم ۲۳ ، زل ۲۳). رك: افلنجه.

کشوث بری (رك: افلنجه)

کشوث زنجی (رك: افلنجه)

کلاکون (رك: بیش)

کلانج (رك: دهن الکلانج)

کلاه دیوان (رك: فطر).

کلب (*Kālb*)

کلب را اگر پوست زیرزبانش برگیرند وبگذارند تا خشك شود وبسایند وبا تخم کرفس بخورند زخم کلب الکلب را سود کند.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱)

سگ، سگ اهلی، جمع آن کلاب، هروی چنانکه رسم او و دیگر مؤلفان کتب ادویهٔ مفرده است فقط در عنوان کلب نوشته و در متن گفتار لغت فارسی سگ را بکار برده است. اعضاء واندام سگ چون ازنظر طب قدیم دارای خواصی است لذا در دیگر کتابهای داروشناسی از جمله تحفةالمؤمنین نیز کلب عنوان مستقلی یافته است. صاحب تحفه می‌نویسد: بری و بحری و اهلی می‌باشد بری‌را بهعربی ابن آوی وبهفارسی شغال و بهترکی جقال نامند وآن گاهی با سگ اهلی جمع می‌شود و توالد واقع می‌شود (تحفه، ۲۲۲).

کلول (رك: جلبان)

کماذریوس

Kamāzariyus, Kamādariyus

Teucriyum chamaedrys (لا)

Germandrée officinal (فر)

کماذریوس گرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۴، زل۲۰۹)

این لغت را هم با دال مهمله و هم با ذال منقوط ضبط کرده‌اند چنانکه بیاید: کمادریوس [با دال مهمله] لغت رومی است و او را شاخها باشد باشگونه درهم شکسته شده و خفجهٔ او بسطبری مقدار شاخهای سپرغم باشد و لون او خاك فام است به لون سبز آمیخته... و غالب برطعم او طلخی است و تیزی و کمادریوس و کمافیطوس مشابه‌اند جز آنکه برگ کمادریوس به برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر به برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). در هدایةالمتعلمین نیز کمادریوس [با دال مهمله] کراراً ذکر شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). گرم و خشك است بدرجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۴). معرب از خامادریوس است که بمعنی بلوط الارض باشد. نباتی است طولش قریب بقدر شبری و برگش ریزه.. و طعم او تلخ و با اندك تندی و گلش بنفش و ریزه و منبت او سنگلاخ‌ها و تخمش ریزه‌تر از انیسون و با حدت و در تموز یافت می‌شود (تحفه ۲۲۴). بمعنی بلوط‌الارض... وبه فارسی مانا-اروی تلخ و به‌شیرازی مانداروی تلخ.. و به‌فرنگی کمیداس نامند (مخزن). کما-دریوس هو بلوط‌الارض (شرح اسماء، م ۱۸۹). کمادریوك مصحف واژهٔ یونانی *Khomaidrys* و بلوط‌الارض ترجمه لفظ به‌لفظ آن لغت است. (مایر-هوف،م۱۸۹).درفرهنگ‌معین کماذریوس به‌کمادریوس واین نیز به‌مانداروی تلخ و این نیز به‌مریم نخودی ارجاع شده است ودر ذیل مریم نخودی نوشته‌اند: گیاهی است‌ازتیرهٔ‌نعناعیان...درجنگلهای نواحی مرکزی وجنوبی اروپا و شمال افریقا وایران می‌روید. برگهایش متقابل و بیضوی به‌رنگ سبز تیره و گلهایش صورتی یا قرمزاند. از سر شاخه‌های گلدار این گیاه در طب عوام بعنوان مقوی و محلل و در استعمال خارجی جهت التیام زخم‌ها استفاده می شود، کماذریوس، کمادریوس، مانداروی تلخ (فرهنگ معین).

کماشیر (*Kamāšir*)

کماشیر صمغی است بجاوشیر ماند.

الابنیه (بهم ۲۷۸، زل ۲۱۱)

صمغ یشبه‌الجاوشیر غیره صمغة هندیة شترمن‌البیش... القماشیرسم من سموم-الهند (الصیدنه، ب ۱۱۱). معجون

جاوشیر است (اغراض، ۶۲۴). صمغ یشبه‌الجاوشیر قوته حارة فی الدرجة الرا-بعه (ابن بیطار). صمغ کرفس کوهی است شبیه به‌جاوشیر وگویند اسم هندی جاوشیر است (تحفه، ۲۲۳). کماشیر بروزن تباشیر صمغی باشد مانند جاوشیر وآن صمغ کرفس کوهی است بول را براند وحیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند (برهان). باز صاحب برهان در ذیل قماشیر چنین آرد: «قماشیر بروزن طباشیر، معرب کماشیر است و آن صمغ کرفس کوهی باشد». استاد معین در حاشیهٔ برهان و در ذیل قماشیر باستناد دزی می‌نویسد که قماشیر معرب کاشیر وکناشیر همان کماشیر است. مؤلف مخزن می‌نویسد: کماشیر لغت فارسی است. معرب آن قماشیر و به‌یونانی لو-نطیون نامند در ماهیت آن اختلاف است بعضی صمغ کماه و بعضی صمغ نباتی بدبو وبعضی صمغ هندی‌شبیه به‌جاوشیر وبعضی‌صمغ‌نباتی‌شبیه‌به‌جاوشیرو بعضی صمغ کرفس جبلی که تخم آن فراسیون است شبیه به‌جاوشیر و بعضی شبنمی تیز وتند شبیه به‌جاوشیر دانسته‌اند وبالجمله در صمغیت آن اتفاق است و بهترین آن زرد و تند بوی تازه آن است و در قوت اقوی از جاوشیر.

آخوندوف نام علمی این گیاه را *Athantha macedonicum* می‌نویسد و می‌گوید که استاد فلوکیگر *Flockiger* کماشیر را با کرفس یك گیاه می‌داند (آخوندوف، ص ۲۵۴، م ۴۹۹). مرحوم بهرامی نیز نام علمی کماشیر را همان می‌دانند که ازآخوندوف نقل کردم و دربرابر نام علمی کماشیر می‌نویسد: کماشیر، مقدونس مقدونی، علف کماشیر (بهرامی، ۱۱۵).

کمافیطوس (*Kamāfitus*)

Ajuga chamaepitys (لا)

Ivette (et panicaut) (فر)

کمافیطوس گرمست و خشك اندرآخر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۷۵، زل ۲۰۹)

داروئی است از انواع نبات و شاخهای او باریك بود و لون او به‌سیاهی زند و برگ و شکوفهٔ او تیره رنگ باشد... و به‌پارسی شم‌شیب [چنین است در متن عربی الصیدنه اما در نسخهٔ پرغلط ترجمه فارسی شمسب نوشته‌اند] گویند.. به‌طلخی مایل است... بوی او بوی صنوبر است و شکوفهٔ او زرد باشد و تنك بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). گرم است به‌درجهٔ دوم و خشك به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۴). کمافیطوس از گیاهانی است که صاحب هدایةالمتعلمین در نسخه‌های داروئی خود کراراً یاد کرده است (رك: هدایه، فهرست دارو-ها). معرب ازطامافیطوس یونانی است

که به‌معنی صنوبرالارض باشد نباتی است در بوشیه به‌صنوبر و در طعم تلخ و با اندك قبض و تندی و شاخش بلند نمی‌شود و برگش در پیچیدگی و تراکم و پری از رطوبت شبیه است به‌حی‌العالم صغیر که به‌فارسی همیشه بهار نامند (تحفه، ۲۲۴). و یقال حمافیطوس... معناه الشوك المفلفل (شرح اسماء، م ۱۹۰). مایرهوف می‌نویسد که کمافیطوس مذکور در دیسقوریدس معرب یونانی *Khamai pitys* است و سپس به‌بحث دربارهٔ دیگر داروهائی که صاحب شرح اسماء در ذیل کمافیطوس ذکر کرده‌است پرداخته و درباب اسامی مصطلح آنها در مغرب سخن رانده است (مایرهوف، م ۱۹۰). در فرهنگ معین کمافیطوس را به«ماش دارو» ارجاع داده و در ذیل آن چنین نوشته اند: گیاهی است علفی و یك ساله از تیرهٔ نعناعیان که در مناطق بحرالرومی و ایران بحالت وحشی، می‌روید، صنوبرالارض، کمافیطوس، صنوبر کاذب.

کماه (*Kamāh*)

Taber album (لا)
Truffe (فر)

کماه سردست و غلیظست. خام انگیزذ و سرخ از وی نباید خوردکی بذست.

الابنیه (بهم ۲۷۰، زن ۲۰۶)

این لغت را با حرکت همزهٔ وسط یعنی کَمأه بروزن پنبه و کماة بروزن صنعت ضبط کرده‌اند اما چون در نسخهٔ نس علامت همزه گذارده نشده است به‌علاوه هروی این لغت را در ذیل مادهٔ غوشنه با الف مقصوره (کمی) آورده‌است (رك: غوشنه) پیداست که از قدیم آنرا در فارسی و چنانکه بیاید در مغرب نیز کما و کماه بروزن صفا و تباه تلفظ می کرده‌اند. آخوندوف شاید به تصور اینکه کماه حتماً باید مختوم به‌تاء منقوط باشد این لغت راکماة ضبط کرده و مرحوم بهمنیار نیز چنین نموده است. باری کماه همان فطر است(رك: همین ماده) و تعریف آن در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان چنین است: کماه به‌فارسی او را پیه‌زمین گویند و سماروغ نیز گویند ... اورا فقع گویندو وعسقل نیز گویند. . انواع فقوع یعنی سماروغ از زمین بیرون آید و آنچه او راکما گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷-۱۰۸). کماه اسم جنس اقسام فطر... وسماروغ است و نزد بعضی مخصوص نوع مأکول آن است و فطرمخصوص انواع غیرمأکوله (تحفه ۲۲۴). کماة، انواع‌قارچها از قبیل غوشنه و غویشه و هکل و فطر و دنبلان و جزآنها (فرهنگ نفیسی). کما = کماه. جان و دل را بود وارد لیکن از بهر جگر، آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما (سنائی، فرهنگ

معین). کماة و عامةالمغرب یقول‌الکما وهوالفطر(شرح‌اسماء، م ۱۹۲). کماه همان‌دنبلان‌است *Tuber album* وفطر جنس قارچ *Champignon* است. این هردو لغت دارای ریشهٔ سامی است. در بارهٔ اسامی دیگر قارچها رجوع‌کنید به تحفةالاحباب فی ماهیةالنبات والاعشاب با حواشی و تعلیقات رنوو کلن *Rena-ud-colin* (مایرهوف، م ۱۹۲). نیز رك: «فطر».

کمثری (*Kommasrā*)

Pirus communis (لا)

Poire, Poirier (فر)

کمثری امرو[کذا] بوذ... و غذای او بیش کی غذای بهی وسیب.

الابنیه (بهم ۲۶۱، زل ۱۹۸)

در ترجمهٔ صیدنه ذیل کمثراه چنین آمده است: کمشراه معروف است... و در لغت عرب کمثره درآمدن اجزاء چیزی در همدیگر و جمع آمدن آن و بپارسی امرود است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۹). یعنی امرود است (اغراض، ۵۹۳). به فارسی امرود گویند. بستانی و بری می‌باشد و بستانی او ترش و شیرین و اقسام است و بهترین او امرود چینی و نطنزی است و چینی مخصوص بلاد دامغان و ممدوح شیخ الرئیس است و نطنزی در بلاد ری و نطنز موجود است (تحفه، ۲۲۳). هوالذی تسمیه عامة‌المغرب‌الاجاص(شرح اسماء، م ۱۸۷). کمثری لفظی است که ریشه‌اش سریانی است. اجاص در عربی بمعنی آلواست ولی در مغرب و در سوریه به‌امرود نیز اطلاق می‌شده است. امروز در سوریه اجاص را انجاص یا نجاص و در یمن نیز انجاص گویند (مایرهوف، ۱۸۷). گلابی درختی است از تیرهٔ گل سرخیان و از دستهٔ سیبی‌ها و میوه‌اش برخلاف سیب کروی نیست. میوهٔ این درخت شکلی را بوجود می‌آورد که بنام گلابی شکل معروف است. اقسام متعدد دارد و در ایران گلابی نطنز معروف است، کمثری، انجاص، امرود، مرود، مرو (فرهنگ معین).

و اما واژه امرو که هروی به‌آن اشاره می‌کند همان امرود یاگلابی است و لغت امرود تقریباً در تمام فرهنگها و کتب طبی از جمله در هدایةالمتعلمین به‌صورت امرود (با دال) آمده است و ظاهراً در تنها متنی‌که امرو ضبط شده همین الابنیه است. چنانکه دیدیم‌گذشته از فرهنگ معین که درآنجا امرود به‌صورت مرو (بدون دال) نیز ضبط شده است، ازکتاب جنگل شناسی ساعی هم برمی‌آید که امرود را در منجیل«همرو» و در شفارود «امبرو» گویند که هردو صورتهایی است نزدیك به امرو یعنی این کلمات نیز منتهی به‌دال نیست. پس

می‌توان استنباط کرد که درخراسان قدیم امرو و امرود هردو مستعمل بوده است و محتمل است که حرف دال از قلم کاتبان هر دو نسخه خطی الابنیه افتاده باشد.

کمکام (رك: ضرو)

کمون (*Kammun*)

Cuminum cyminum (لا)

Cumin et divers (فر)

کمون زیره است واوگرمست و خشك اندردرجهٔ دومین... و بهترینش کرمانی بود سیاه.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل ۲۰۱)

زیره را به‌تازی کمون گویند... دیسقوریدس گوید زیره دونوع است نوعی از او بستانی است و نوعی ازاو دشتی است. دشتی را در طعم تیزی بیش است و یکنوع از زیره دشتی آن است که تخم او به‌تخم شونیز ماند و گفته‌اند زیرهٔ کرمانی شکم را ببندد و او دشتی است و زیرهٔ نبطی برخلاف این است... زیرهٔ کرمانی به‌لون سیاه‌است و زیرهٔ پارسی زرد است وکرمانی به قوت زیادت است... زیرهٔ کرمانی را باسلیقون گویند و ازپس او درقوت ومنفعت زیرهٔ مصری است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۹). انواع است کرمانی و پارسی و شامی و نبطی. کرمانی قویتر است (اغراض، ۵۹۴). معرب ازخامون یونانی است و به‌فارسی زیره نامند بری و بستانی می‌باشد و هر یك را اصناف مختلفه است و سیاه بری او بستانی را اکنون کرمانی و زرد را فارسی و شامی وسفید را نبطی نامند و اخیر زیره سبز است و در اکثر مکان می‌باشد... و ازمطلق کمون مراد کرمانی است و به‌یونانی او را باسلیقون نامند و به‌معنی ملوکی است و بهترین اقسام کرمانی بری و زبون‌ترین سفید بستانی است (تحفه ۲۲۴). الکمون البری هو الکمون الاسود و هوالذی یقال له الکمون الملوکی و هوالکمون‌الکرمانی و هوالباسلیقون (شرح اسماء، م ۱۹۳). کمون که معادل تازی زیره است لفظی است که درآشوری کمونو و درعبری کمون به‌تشدید وضم میم‌خوانده می‌شود کمون بری و کمون اسود همان سیاه‌دانه‌است (لاتینی *Nigella sativa* و فرانسوی *Cumin noire*) و کمون کرمانی همان زیرهٔ کرمانی است (به‌لاتینی *Carum nigrum*) وکمون ملوکی یا باسلیقون همان است که به لاتینی *Carum copticum* وبه‌فرانسه *ammi* یا *Sison* گویند (مایرهوف، م ۱۹۳).

کمی (رك: کماه)

کنادوس (رك: حرشف)

کنجد (رك: سمسم)

کندر (*Kondor*)

Soswellia carterii (لا)
Encens (فر)
کندر را بتازی لبان خوانند... وقشارش گرم و خشکست.

الابنیه (بهم۲۰۷، زل۲۰۶)
لبـان کندراست... از پـوست او آنچه سطبرتر باشد و چرب بود و خوش بوی و کهنه بود و به لون سپید باشد وجرم او نیك نزار نباشد و نیك سطبر هم نبود و اورا به‌پوست‌درخت ناژ بهم آمیخه بوند آن است که چون سوخته شود بوی او خوش بود... وگفته‌اند که درخت او به درخت پسته مشابهت دارد و او را تخم ومیوه نباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). کندر گـرم است به درجهٔ دوم و خشك به درجهٔ اول (اغراض، ۶۲۳). کندر صمغی است مخصوص عمان وجبال یمن و مستدیر و صلب مایل به‌سرخی او را کندر ذکر و سفید سست را انثی نامند و تازهٔ او راکه در انبانها حرکت داده باشند مدحرج گـویند و مغشوش او از آتش شعله‌ور نمـی‌گـردد و درخت او به‌قدر دو زرع و خاردار و برگ و تخم آن شبیه بـه بـرگ و تخم مورد (تحفه، ۲۲۵). کندرهواللبان (شرح اسماء، م ۱۸۸). در اقـرابادین کندی به‌جـای لبان، لبنـا آمده است و لـوی در شرح این دارو می‌نویسد: لبنـا در تحفة الا۔حباب به‌کندر مایع اطلاق شده و حـال آنکه لبنا به‌معنی کندرتر و خشك هردو آمده‌است. لبان ولبنا دارای ریشهٔ سامی است: در اکدی لبانو و درعبری لبونا ودرآرامی لبوتا (لوی،م ۲۷۱). کندر راکه در گـذشته واژه‌ای فـارسی می‌پنداشتند مأخوذ از خوندروس *Khondros* یونـانـی است. درخت کنـدر مخصوص عربستان و سومالـی است و واژهٔ لبان (بروزن زبان) مانند لغت کندر ریشهٔ یونانی دارد و مأخوذ از لیبانـو *Libānu* است و ایـن کلمه نیز مأخوذ است از لوبانو *Lobāno* درآشوری و لبونا *Lebonā* در عبری و لبوتا *Lebottā* درآرامی وریشهٔ «ل ب ن» به‌معنی سپید است (مایرهوف، م ۱۸۸). کندر صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی (درختی از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا۔گلبرگ ازتیرهٔ بورسراسه *Burseracées* کـه بومـی هندوستان است) به‌دست آورنـد و جهت استـفـاده از رایحهٔ مطبوعش آنرا درآتش ریزند (فـرهنگ معین).

کلمهٔ قشار به‌ضم قـاف یا قشار کندرکـه هـروی به‌آن اشاره می‌کند: «صفایح باریك کندراست شبیه به‌پوست واو را ازکندر لطیف‌تـر دانسته‌انـد» (تحـفه، دهـخـدا). قشار بـه ضـم قـاف پـوستهای رقیق کندر کـه از بهم ساییده شدن آن جـدا می شود

(بهمنیـار، ۲۷۱).

کندس (*Kondos*)

Triticum spelta (لا)

Epeautre (فر)

کندس کرمست وخشك اندر اخردرجهٔ سیم... واوی از داروهـای قتـالست ان را کـسی نیکو استعمالش ندانـد کرد.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸)

هروی در ذیل مادهٔ بلسان از داروئی به‌نام کندوز یاد می‌کند: بلسان... وانـك بی‌غش باشد سَر کند وزبوی اندر زنی یا برك کندنا وبر آتش بداری آتش کیرذ (بهم ۶۱، زل ۵۲). مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: ظاهراً صورتی است ازکندوس و کنـدس بـروزن عصفور و عنصر کـه آنـرا کندش و کندشه و بیخ گازران نیـز نوشته‌اند (بهمنیار، ۶۲). کندس در ترجمهٔ صیدنه کندش وتعریف آن چنین است: معدن کندش ثغور بلاد روم است واو بیخی است کـه ظاهر او به‌لون سیاه است و میانـهٔ جرم او سپید است و بـر جرم او پیوندها وگره‌هـا بـاشد... و خـاصیت وآنچه از او در ادویه استعمال کنند بیـخ اوست و طعم او تیز است و برگ او به‌بـرگ درخت سادج ماند و بیخ اوچوبی سخت است و ظاهر او به‌لون سیاه باشد و میانهٔ جرم او به‌لون زرد است... وگفته‌اند. کندش را به‌زبان رومی اصطرونیون گـویند... عَـطسه‌آرد و بهق و پیس اندام وگر را سود دهد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۰۹). کندش گرم وخشك است تا به‌اول درجهٔ چهارم (اغـراض، ۶۲۴). کندس بیخ نباتی است شبیه به‌کنگر وبرگش ما بین سرخی و سفیدی و در شام لباس پشمینه را به‌آن می‌شویند و ظاهر بیخ او مایل به‌سیاهی و درونش مایل به‌زردی و تند‌بوی (تحفه، ۲۲۵). ابن‌بیطار در ذیل سطرونیون (اصطرونیون مذکوردرترجمهٔ صیدنه) می‌نویسدکـه این دارو غیر از کـنـدس است و «الکندس مشهور ولا یستعمل منه فی‌الشراب... ولا یغسل به‌الصوف ایضاکما یغسل بسطرونیون». و در ذیل مادهٔ کندس می‌گویدکه دیسقوریدس وجالینوس ذکری ازکندس‌نکرده‌اند و حنین در مفرداتش آن را اشتباهـا به‌سطرونیون تـرجمه‌کرده است و آنگاه به‌وصف کندس پـرداخته وآنچه نوشته است با قـول ابوریحان موافقت دارد. مؤلف مخزن‌الادویه می‌نویسد: «کندس به‌ضم‌کاف و سکون نون و ضـم دال و سین مهملتین و به‌شین معجمه نیـز آمده به‌فـارسی بیخ‌گازران وکندشه‌نیز نامند» بقیه مطـالب مربـوط به‌ماهیت‌کندس تکرار مطالب تحفه است. صاحب مخزن نیز به‌پیروی از ابن‌بیطار در ذیل سطرونیون می‌نویسد: غلط‌کرده‌کسی که آنـرا

کندش دانسته به‌شبههٔ استعمال این بجای آن و فعل ایــن مانند فعل آن و صاحب اختیارات بــدیعی بیخ عــرطنیثا دانسته است و نیست چنین ونیز غیرآذربو است زیــرا که آنها همه با سمیت‌اند به‌خلاف «سطرونیون».

عرطنیثا و آذربو چنانکه در الابنیه آمده است (رك: همین مواد) ازگیاهان به‌اصطلاح صابونی است نظیر چوبك و اشنــان و صاحب مخزن نیز می‌بــایست متوجه شده باشدکه بیخ گازران نیز نام غلطی است‌که به‌کندس داده‌اند. باری چنانکه دیدیــم در هیچیك ازکتب مهم ادویه مفرده نظیر الصیدنه وتحفةالمؤمنین (که درآن کراراً ازکندش یاد شده‌است) و اغــراض‌الطبیّه و مفــردات ابن بیطار کندس را مرادف بــا چوبك و اشنان و امثال اینها نیاورده‌اند و کسانی که بــر-خلاف این کرده‌اند بجهت اشتباه کندس با سطرونیون‌بوده است‌که چون داروی دومی را در شستن پشمینه بکار می‌برده-اند کندس را نیز مــرادف با گیاهــان صابونی ذکرکرده‌اند. در فرهنگ ذیل کندش چنین آمده است: کندس،کندسه، معربش قندش. گیاهی است از تیرهٔ سو-سنیها و از دستهٔ سورنجانها کــه آنــرا خربق سفید نیزگویند. برگهایش متناوب و بیضوی وگلهایش سفید مــایل به‌زرد، در بعضی‌مآخذکندش را مرادف باچوبك واشنان ذکرکرده‌اند.

آخرین مطلب دربارهٔکندش آنکه در شرح اسماء ذکری از این دارونشده است اما این لغت هم دراقرابادین‌کندی آمده است و هم در اقرابادین سمرقندی منتهی شارح این دوکتاب (لــوی) نیز کندس را اشتباهاً بمعنی چوبك و اشنان گرفته است.

کندوز (رك:کندس)

کنگر (رك: حرشف)

کنگرزد (*Kangar–zad*)

Gummi cynarae scolymi (لا)

Resine de gundélie (فر)

کنگرزد صمغ حرشفست و ذکرش اندر باب حا برفت لیکن اینجای اندکی یاذ کنیم از انك انجا برما برفتست.

الابنیه (بهم ۲۷۶، زل‌۲۱۰)

در ترجمهٔ صیدنـه ذیــل کنگر چنین آمده است: وکنگرزد صمغ‌کنگر را گویند. ابومعاذ گویـدآن صمغ درخت حرشف است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۰۹). اسم فارسی صمغ حرشف است‌که به‌فارسی کنگر نامند (تحفه، ۲۲۵). لغت فارسی است وکنگری و تراب القیی نیز نامند. صمغ حرشف است کــه به‌فارسی‌کنگر نامند (مخزن).کنگــر + زد (= ژد) ، صمغ. صمغ مترشح ازکنگر کــه اثــر قی‌آور شدید دارد، تــراب القی، تریاك بــر گــردان، صمـــغ کنگــر، کنگری

(فـرهنگ معین) . دربارهٔ کنگر: رك: حرشف.

کورغ (رك: قنابری)

کونده (رك: قثا)

کهربا (*Kahrobā*)

Succinum (لا)

Ambre Jaune (فر)

کهربا سرد وخشکست اندر درجهٔ اول خون حیض وبواسیر بازگیرذ.

الابنیه (بهم ۲۷۱، زل ۲۰۱)

کهربای وکاهربا... و بالرومیهالقطرون و ایضاً ادمنطوس (الصیدنـه، ب ۱۱۴). کهربا نوعی است از مهرهها که بواسطهٔ آب بـرساحل دریـای مغرب میافتد و بولس گوید کهربـا صمغ درخت جوز رومـی است کـه از او سیلان کند... و درخت او مشهور نبود در بلاد روم بلکه در مواضع مخصوص بود... ازخواص کهربا آن است که کـاه را بهخود جذب کند و نـام او بهپـارسی از این جهت کردهاند... جوهر کهربا معدنـی است نه نباتی... و جوهر او صمغی است کـه بهسندروس مشابهت دارد وجرم اوروغن باشد... و لون او مرکب است از سپید و زرد و بعضی از اوبهسرخی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۹). حرارت او اندك است و خشك است به درجـهٔ دوم (اغراض، ۶۲۴). از نـوع مهره است و از دریـای مغـرب بهساحل میافتد و بعضی را اعتقاد آنکه صمغ درخت حور و غیر آن است و از بلاد اروس وبلغار و مغرب خیزد و نزد بعضی آب چشمهای است درجزایر بحر مغرب که مانند مرمر متحجر می گـردد... و از اقوال قدمـا ظاهر میگردد که کهربا و سندروس یك جنس می بـاشند و سندروس مخصوص بلاد هند و کهربـا مخصوص مغرب و شمال باشد و در ربودن کاه هردوشریك‌اند و سندروس بهاندکی حرارت که از مالیدن او بهم رسد جذب کاه می کند و کهربا محتاج بهمالیدن زیاد است(تحفه، ۲۲۶). کهربا = کاه ربا. صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیـم. امروز کهربا را درنواحی دریای بالتیك جستجو میکنند. کـهـربـا مـادهٔ صمغی زرد رنگ وشکننده وشفاف است برخی انواع و قرمـزرنگ شفاف نیـز دارد و بهمقدارکم بهرنگ سفیدکدرنیز یافته میشود در داخل صمغ فسیل شده حشرات مختلف بهصورت فسیل نیـز فراوان دیده میشوند. خاصیت کهربـا آن است که اگربهپارچهای پشمی مالش داده شود خاصیت الکتریسیته مییابد و ذرات کاه وخردههای کاغذ را جذب می‌کند (فرهنگ معین).

کیا (رك: مصطکی)

کیکیهان (رك: قرقیهان)

کیل (*Kildāru*)

کیل دارو را ذکر اندر باب سین برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱)
معرب گیل‌دارو که آنرا به‌صورت کیلدارو نیز نویسند ونام فارسی سرخس است.
رك: سرخس.

گاوجیله (رك: قرطم)
گرگ مرگ (رك: خانق‌النمر)
گزنه (رك: انجره)
گشنیز (رك: کزبره)
گل (رك: ورد)
گل ارمنی (رك: طین)
گل بحیره (رك: طین بحیره)
گل جبسین (رك: جبسین)
گل جص (رك: جص)
گل خر (رك: طین‌حر)
گل سابوسی (رك: طین سابوسی)
گل سپید (رك: تغیره)
گل سرخ پارسی (رك: ورد)
گل قبرسی (رك: طین قبرسی)
گل قیمولیا (رك: طین قیمولیا)
گل گنگی (*Gel-e-gangi*)

کل مختوم... بدل آن کل کنکی است.

الابنیه (بهم ۴، زل۶)
در مآخذی که به‌آنها دسترسی بود از گل گنگی یا طین کنکی ذکری نشده است. هروی می‌نویسد که سه‌چیز درهند یافته نمی‌شود «وآن سه‌چیز را نیز بدل به‌جای‌است... ازآن سه یکی گل‌مختوم است و بدل‌آن گل گنگی است». پس استنباط مرحوم بهمنیار درست است که می‌گوید: ظاهر این است که گنگ بر وزن جنگ است که نام رودی است در هندوستان... چنین مستفاد می‌شود که نوعی ازگل بوده است که درحدود رود گنگ به‌وجود می‌آمده و گنگ رودی است در هندوستان که هندوان آن را مُتبَرك و مقدس می‌شمردند (بهمنیار، ۴).

گل مختوم (رك: طین مختوم‌الملك)
گل مغره (رك: طین مغره)
گلنار (رك: رمّان)
گلنگبین(*Golangabin*)

بوزیدان... و جون وی را باکلنکبین بخورند نقرس و وجع المفاصل سرد را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۶۶، زل۵۵)
ازگل + انگبین ... «ترکیبی باشد مانند گلقند لیکن تفاوت‌آنست‌که گل قند را ازگل و قند سازند و گلنگبین را ازگل و انگبین که عسل باشد». (برهان با حواشی معین). ترکیبی است ازگل و عسل که‌آنرا ورد مربا و معجون گل هم گویند ومعربش جلنجین است (بهمنیار، ۶۶).

گندم (رك: حنطه)
گندم رومی (رك: خندروس)

گندنای رومی (راسن)

گوارش (*Govāreš*)

بطیخ... گوارشی است کسی راکی طعام برسرمعدهٔ او ثقیل بود.

الابنیه (بهم۴۴، زل ۳۷)

(بضم کاف و کسر راء) ترکیبی باشد که به‌جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارشی باشد (برهان، دهخدا). معجونی است که موجب سرعت هضم شود (فرهنگ نفیسی، دهخدا).

گواهن (رك: حدید)

گوز (رك: جوز)

گوز بویا (رك: جوزبوا)

گوز گندم (رك: جوزجندم)

گوزماتل (رك: جوزماتل)

گوزهندو (رك: نارجیل)

گوشت‌ها (رك: لحوم)

لادن (*Lādan*)

Ladanum (لا)

Le ladanum (فر)

لاذن گرمست اندر درجهٔ سیم. ترست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۳۴۴، زل ۲۶۹)

این لادن نام صمغ گیاهی است به‌نام قستوس یا قسوس که اسم علمی آن *Cistus-creticus* است یا *Cistus ladan-iferus* پس لادن‌را به‌این معنی نباید با گلی اشتباه کرد که آن را لادن خوانیم و نام علمیش *Tropaeolum majus* است و به‌فرانسه *capucine* خوانده می‌شود. تعریف لادن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: لادن عربی‌است و به‌فارسی او را لادنه گویند... جالینوس گوید: نباتی است که از اولادن سازند و او را نبات‌لادن گویند و گفته‌است لغت صحیح رومی اوقیستوس بود. یحیی و حسکی گویند لادن انواع است و جملهٔ اورا از شام نقل کنند و آنچه از جزیرهٔ قبرس حاصل شود نیکوتر بود. نوعی از او سیاه رنگ بود به‌لون قار. بوی او به‌بوی عنبر ماند... نیکوترین آن است که رنگ او به‌سبزی مایل بود و خوشبوی باشد... جالینوس در میامر آورده که اطبا را اتفاق است که لادن از ریش بز گشن متولد شود. روفس گوید نوعی از لادن در زمین عرب و حبشه و سند و هند از موی زنخ بز متکون شود ازماده نرواختصاص به‌گشن نکرده... پس‌گوید نباتی است که او را قسطس گویند و بز را با او الفتی تمام باشد و چون بخورد شیرهٔ آن نبات در موی او جمع آید لادن آن بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لادن رطوبت گیاه قسوس است که به‌موی و ریش بز در هنگام چرا چسبد. همین رطوبت که از برگهای گیاه تراویده به موی بز نشیند و بسته شود لادن خوانده شود. آنچه به‌ریش بز چسبید پاکیزه و بی‌آلایش است و آنچه از زمین به‌موی

وسم آن چسبد و با خاک در آمیخته باشد بدو آلوده است. لادن خوب قبرسی آن است که چرب و سنگین و خوشبو و زرد رنگ باشد و به ریگ آمیخته نباشد و در روغن حل گردد و رسوب میندازد. لادن سیاه رنگ خوب نیست.. (قانون ابن سینا، هرمزد نامه ۱۶۳).
صاحب هدایة المتعلمین کراراً لادن را در درمان بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها).
لادن گرم است (اغراض ۶۲۴). رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل می‌شود و به‌قدر درخت انار و شبیه به درخت دبق و برگش عریض و بهم متصل و رقیق و صلب و گلش مایل به‌سرخی و ثمرش مانند زیتونی و در جوف آن دانه سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که از ساق و برگ او جمع کنند. بهترین اقسام او را لادن عنبری نامند و هرچه از آن رطوبت برموی بز و گوسفند در حین چریدن آن نبات چسبد و از آنجا کنند زبون‌تر از قسم اول و هرچه بر سُم مراعی چسبد و با خاك و ریگ آمیخته باشند زبون‌تر از همه است و بعضی تصریح نموده‌اند که رطوبت مذکور از قستوس که نوعی از لبلاب است برموی مراعی می‌چسبد و بهترین او نرم و خوشبوی سیاه مایل به‌سرخی است و سبزی (تحفه، ۲۲۷).
نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در داروها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل می‌شود به‌این‌طریق که گیاهی که از زمین آن بروید به‌لادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست می‌دارد و به‌هنگام چرا ریش و موی بز بدان آلوده می‌شود بعد از آن جدا می‌سازند و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آنست که برموی ران و اعضای دیگر (برهان، دهخدا). لادن هو الدبق الماءخوذ عن الشجر الذی یسمی بالیونانیه قسثوس (شرح اسماء، م ۲۰۸). صمغی است که ازگیاه سستوس *Ciste* کریتی گرفته می‌شود و قدیمیان از ریش بزهائی که درمیان این علف چرا می‌کردند این صمغ را می‌گرفتند (قاموس کتاب مقدس، دهخدا). شادروان استاد پورداود در کتاب هرمزد نامه گفتاری مفصل دربارهٔ لادن نوشته است که چکیدهٔ تحقیقات اورا دراینجا می‌آورم:
«واژهٔ لادن مانند واژهٔ ذرّت گویا از دیار بابل و آشور به‌سرزمین ما درآمده و دیرگاهی نام شیره یا صمغ خوشبوئی بوده که در پزشکی بکار مــی‌رفته است. این چنین بود تا روزی که پس از پیدا-شدن امریکا گیاهی از امریکای جنوبی به دستیاری اروپائیان به‌ایران رسید. به‌گیاه تازه وارد به مناسبتی باید نامی داده شود. چون بوی گل این نورسیده یاد-آور بوی خوش لادن بود این پردگی گلستان

به‌نام آن‌شاهد کهنسال‌هرجائی بازخوانده شد. هنگام نامگذاری این گیاه ناگزیر درروزگاری‌بوده که‌صمغ‌لادن‌هنوزطرف توجه‌بوده‌وکم‌وبیش آنرا می‌شناخته‌اند. درنوشته‌های پیشینیان جز صمغ لادن که خواهیم گفت‌لادن دیگری نمی‌شناختند.»

سپس استاد فقید شواهدی از قانون ابن‌سینا می‌آورد‌که نقل کردم و نیز از دیگر کتابها مانند مفردات ابن‌بیطار و تحفةالمؤمنین و مخزن‌الادویه و فرهنگهای معتبر فارسی. آنگاه می‌نویسد: «لادن اصل ازجزیرهٔ قبرس است و آن یك‌گونه تراوشی است از گیاه‌که به‌ریش و موی زانوهای بزمی چسبد اما آن تراوش ازگل‌پیچیك *Hedera* است نویسندگان این‌گیاه جزیرهٔ قبرس را لده *Leda* نامند و آن گیاه را نیز لدانوم *Ledanum* (= لادن) خوانند. در پارینه لادنی‌که ازگیاه قسوس *kisthos* = *cistus* در جزیرهٔ قبرس *Kypeos* = *Chypre* وجزیرهٔ‌اقریطس(اقریطش، اقریط، کرت) و سرزمین‌های همسایهٔ آنجا به‌دست می‌آمده معروف بود. نام این صمغ در آشوری لادونو *Ladono* در یونانی *Landon* و درلاتین لادنوم *Ladunum* می‌باشد و به‌همین هیأت اخیر در زبانهای اروپائی بجای مانده است» (هرمزدنامه، ۱۵۸–۱۶۶). لادن مأخوذ ازلفظ‌آشوری لادنو *Ladono*

است ،(مایرهوف، م ۲۰۸).

لاذن (رك: لادن)

لازورد (*Lāzvard*)

Lapis Lazuli (لا)

Lazulite (فر)

لازورد اسهال سودا کند و مالیخولیا را سود کند.

الابنیه (بهم۳۴۴، زل ۲۶۹)

لازورد معرب لاژورد یا لاجورد است و هروی در ذیل مادهٔ مرارات (زهره‌ها) کلمهٔ لاژورد را با زای فارسی نوشته است یعنی‌یاخود او یا کاتب‌دیگری روی حرف زا سه نقطه گذاشته است (الابنیه، بهم ۳۲۸، چاپ بنیاد فرهنگ، ص۷۷). باری فرهنگها عموماً لازورد را بروزن سالگرد ضبط کرده‌اند با اینهمه لازورد در مخزن به‌کسر زاء و در اقرب‌الموارد به‌فتح زا و واو ودرترجمهٔ‌آخوندوف‌به‌ضم زاآمده است. صاحب الجماهر گوید: اللازورد...کان نسبة الی ارمینیه فان‌الحجرالارمنی المسهل للسوداء یشبهه و اللازورد یحمل الی ارض‌العرب من ارمینیه والی خراسان والعراق من بدخشان و قیل‌العوهق هواللازورد (الجماهر، دهخدا). لاجورد معروف است گرم و خشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۲۴). در معرفت لاجورد و منافع و خواص‌آن، وآن انواع است بدخشانی وکرمانی وگرجی و دزماری

اما بهترین انواع بدخشانی است و در او نقطه‌های زر بتوان دید و از بدخشانی هرچه صافی تر و خوش‌رنگ‌تر و در او سنگ سفید کمتر، آن نوع بهتر(عرایس، ۱۳۷). لاژورد با زای فارسی بروزن و معنی لاجورد است (برهان). لاجورد... سنگی است کبود که ازآن نگین انگشتر سازند... و بدخشی‌آن بهتر از دزماری باشد (برهان). لاجورد معدنی معروف است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی او به‌سرخی و سبزی مایل باشد وآنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند وهر چه با زرنیخ و زاج و سنگریزه ترکیب کنند دود او لاجوردی نمی‌باشد بخلاف غیرمغشوش او ومستعمل ورطب غیرمغسول اواست (تحفه، ۲۲۷). لازورد... معرب لاجورد فارسی است. سنگی است که ازکاشغرمی‌آورند بهترین‌آن صلب صافی نیلی براق با نقطه‌های طلائی کبود وبه‌سرخی و بنفشی و سبزی مایل است که در آن رگهای خاك نباشد (مخزن). لاجورد = لاژورد = لازورد (معرّب) (برهان، حاشیه معین). کلمهٔ فرانسه *Lazulite* وکلمه لاتینی *Lapis Lazuli* از این اصل است و هم کلمهٔ فرانسوی *L'azure*(دهخدا حاشیهٔ لغت لاجورد). *Azure* درفرانسه همان است که در انگلیسی نیزبه‌این صورت نوشته می‌شود و در هر دو زبان به‌معنی بنفش است.لاجورددرفرهنگ‌معین چنین تعریف شده است: لاجورد سنگی است نسبتاً سخت‌و آبی رنگ که‌ترکیب‌شیمیائیش عبارت ازفسفات‌آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن ومنیزیم‌وکلسیم‌می‌باشد وچون‌سخت استورنگ آبی خوشی‌دارد در جواهر-سازی به‌عنوان‌نگین انگشتری به‌کار می‌رود وگرد آنرا به‌عنوان‌رنگ‌آبی در نقاشی به‌کار می‌برند ودرلباسشوئی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه‌های سفیدبکاربرده می‌شود (فرهنگ‌معین).

لاژورد (رك: لازورد)

لاغیه (*Lāqiyeh*)

Euphorbia triaculeata (لا)

Euphorbia paralias

Euphorbe (فر)

لاغیه بـه‌پـارسی جمشیرك است واو جنسیست از اجنـاس یتوع و مسهلست محرق وقی ارذ.

الابنیه (بهم ۳۴۵، ذل ۲۶۹)

گذشته از الابنیه این‌لغت‌را در فرهنگها به‌همین صورت (لاغیه بـا غین معجمه) و به‌صورت‌لاغینه‌هم‌آورده‌اند (فی‌المثل در برهان و آنندراج) و امـا صحیح لاعیه بـا عین مهمله است. در ترجمهٔ صیدنه چنین‌آمده است: لاغیه نوعی از یتوعات است وآن درختی‌است‌که منبت او در پستی‌کوه باشدکه‌آب از بالای او به‌تدریج فرودآید و در وی جمع شود.

گل او خوشبوی بود و زنبورعسل بروی نشیند و شکوفهٔ او بخورد و از اوشیری بیرون آیـد مشابـه درخت انجیر و از خواص شیروی آنست که‌چون درآبگیری قطرهٔ او بیندازند مـاهیان مست شونـد (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لاغیه نـوعی از یتوعات و با سمیّت و بی‌غایله‌تر از انواع یتوعـات است (تحفه، دهخدا). به‌فتح لام و الـف وکسر غین معجمه... در تنکابن سینهٔ یخ نامند. نوعی از یتوعات است وبی‌غائله‌تر از یتوعات دیگر و نبات‌آن پرشیر و برگ آن مدور زرد رنگ وگل‌آن زرد مایل بسرخـی و شبیه به‌گل نرگس و شبت و اندك خوشبو... تخم‌آن شبیه به‌خشخاش... و چون نبات آن‌را ببرند ازآن رطوبتی و لبنی برآید وآن را اخذ می‌نمـایند... منبت‌آن دامنهٔ کوهها (مخزن). لاعیه هـی‌الحلبلاب... و قد ذکرناها من اصناف الیتوع (شرح اسماء، م ۲۱۵). مایرهوف معتقد است که لاعیه با عین مهمله صحیح است نـه لاغیه با غین منقوط‌کما اینکه ابـن سینا نیز آن‌را لاعیه با عین مهمله آورده است (مایرهوف،م ۲۱۵). واماواژهٔ جمشیرك در هیچ یك از مآخذ موجود یافته نشد. مرحوم بهمنیار مـی‌نویسد: این کلمه در کتب دیگر چشمیزك ضبط شده... و بعد به‌تعریف چشمیزك پـرداخته است (ص ۳۴۵). اما جمشیرك قطعاً غیر ازچشمیزك است و اینکه می‌گـوییم «قطعاً» زیـرا خواص جمشیرك یعنی لاغیه بکلـی غیر از خواصی است که درکتب طبی برای چشمیزك، یا چشمیزج قـائـل شده‌اند.

رك: مادّه چشمیزج دربارهٔ «یتوع» نیز رجوع‌کنید بهمین ماده.

لباسا (رك: بلوط)

لبان (رك:کندر)

لبلاب(*Lablāb leblāb*)

Convolvulus arvensis (لا)

Liseron des champs lierre (فر)

لبلاب گرم وخشکست اندر درجهٔ اول و اندراولزوجت وقبضست.

الابنیه (بهم ۲۹۹، زل ۲۳۳)

به‌لغت رومی لبلاب را اریطوس‌گـویند و به‌لغت پـارسی نویج گویند و اهـل سیستان نوك گویند و عصبه عرب نباتی را گویند بردرختی‌کـه برجوار او بود پیچد و او را لبلاب نیزگویند و به‌سبب آنکه نبات او دراز ببالـد او را حبل‌المساکین نیزگویند یعنی رسن درویشان ... و لبلاب سه نـوع است یکنوع سپید است ونوع‌دوم‌سیاه‌است...ونوع‌سیوم... سپید باشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۰). ویشك است به‌زبان سِمنانی عصارهٔ او سینه و شش را سود دارد (اغـراض، ۶۲۵).

بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان بـر او چو لبلابـی

(سعدی، دهخدا). اسم جنس نباتاتی است که شاخه‌هایش ممتد شده به‌مجاور آویزد و هرچه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچك را صغیر و لبلاب کبیر سفید و سیاه می‌باشد سفید او را گلش سفید شبیه به‌شاخ حجامت و تخمش سفید و برگش مانند برگ لوبیا و درتنکابن ککو نامند و سیاه را گلش بنفش و دانه‌اش سیاه و لبلاب صغیر اقسام است سفید و زرد و سرخ و کبود می‌باشد و برگ همه ریزه و گلش کوچك و تخمش در غلاف سیاهی مایل به‌سرخی و قسمی از آن بی ثمر و ساق جمیع اقسام کبیر و صغیر شیردار است (تحفه، ۳۲۸). به‌عربی عاشق الشجر و علیق و حبل‌المساکین و عشقه وحلبوب و به‌شیرازی هرسه نامند. آن نوعی ازقسوس است و اصناف می‌باشد از کبیر و صغیر و سفید و سیاه... (مخزن). هوحبل‌المساکین و هوقسوس و یقال له ایضاًالشجرةالبارده و یقال له رواشح (شرح اسماء، م ۲۰۷). لغت تازی لبلاب به‌فتح یا کسر اول مأخوذ از کلمهٔ سریانی حیبلا *Hebibelā* به‌معنی پیچاندن است. تازیان لبلاب را به کبیر و صغیر تقسیم کرده‌اند و از لبلاب کبیر همان‌را اراده کرده‌اند که به‌فرانسه *Grand liseron* یا *Le lierre* و به لاتینی *Hedra Helix* خوانده می‌شود و از لبلاب صغیر همان را خواسته‌اند که به‌فرانسه *Petit liseron* یا *Liseron des champs* و به‌لاتینی *Convolvulus arvensis* گفته می‌شود بهمین سبب و با این که این دو گیاه مختلف است غالب مؤلفان (و ازجمله صاحب شرح اسماءالعقار) هردورا یکی دانسته‌اند. لبلاب‌را تازیان حبل‌المساکین و بقله بارده و عصبه و قریوله و قسوس نیز خوانده‌اند و این لغات در غالب فرهنگ‌های فارسی و عربی و کتب مفردات کراراً آمده است. حبل‌المساکین نامی است که به‌انواع و اقسام گیاهانی که بردرختان می‌پیچد اطلاق می‌شود و اما بقلهٔ بارده یا شجرهٔ بارده و عصبه همان لبلاب است. قریوله معرب کلمهٔ اسپانیائی *Corriola* است که امروز *Correguela* گویند (مایرهوف، م ۲۰۷). دکتر ثابتی در ذیل مادهٔ «داردوست» می‌نویسد: گونه‌ها و واریته‌های داردوست پیچهای همیشه سبزی است که در باغها به‌عنوان تزئین کاشته می‌شود و از درختان بالا می‌رود و یکی از گونه‌های آن در جنگلهای شمال نیز بحال وحشی وجود دارد... این‌گونه بومی ایران و قفقاز وآسیای صغیر می‌باشد و در جنگلهای مرطوب شمال وجود دارد. نامهای محلی آن داردوست، دردوس (در آستارا وگرگان)... درکتابهای قدیم فارسی و عربی به‌نامهای حبل‌المساکین

قسوس، عشقه، لبلاب نام برده شده است و چهار نام آخر معمولاً به گیاهان پیچنده و بالا رونده بطور عموم گفته می‌شود (درختان و درختچه‌ها، ۱۷۵، ۱۷۶).

لبن (*Laban*)

لبن شیرست و او را میل باعتدالست. لیکن بـا سردی و رطوبه میل بیش کند.

الابنیه (بهم ۲۷۹، زل ۲۱۲)

لبن به‌تازی شیر تازه را گویند و به‌سریانی حلیبا گویند و به‌رومی عالا گویند... از سه جوهر مرکب است چون آبی و دهنی و جبنی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۰). شیر است... و شیر اشتر وشیر خر آب‌ناك‌تر است (اغراض، ۶۰۵). به‌فارسی‌شیرو به ترکی‌سودنامند. مرکب‌القوی ومشتمل بردهنیه و مائیه و جبنیه (تحفه، ۲۲۸).

لحوم (*Lohum*)

لحوم، کوییم کی کوشتها همه کرم و نرمست وغذاش بسیارست.

الابنیه (بهم ۲۸۵، زل ۲۱۸)

لحم، عرب گوشت را لحم گویند... گوشت فربه زودتر هضم شود ازگوشت لاغر وجوان زودتر هضم شود ازگوشت پیر... ازجمله گوشتها گوشت دراج و کبك و تیهو و مرغ جوژه... زودترهضم شود و از پس این جمله گوشت گنجشك خانی و قمری نیکوتر است و ازگوشت ماوراء او (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). اقسام گوشت مذکور است و در اینجا قوانین کلیه تحریر می‌شود و در حدیث وارد شده که سید الطعام اللحم چه اغذیه انسان که از دوائیه ابعد باشد منحصر در نبات و حیوان است (تحفه، ۲۳۰).

در اینجا باید بکلمهٔ قوانص که هروی در ذیل همین مادهٔ لحوم از آن یاد می‌کند اشاره کنم: اما قوانص همه غلیظ است و دیرگوار و سخت (بهم ۲۹۴). قوانص بر وزن قبایل است: «جمع قانصه بمعنی سنگدان مرغ» (بهمنیار، ۲۹۴). قانصه روده و اندرون مرغ، قوانص جمع (منتهی‌الارب).

لحیةالتیس (*Lehyat–ot–tais*)

Tragopogon pratensis (لا)

Brabe de chevre ,Barbe de viell-ard, salsifis des pres (فر)

لحیهالتیس را به‌رومی هوفقسطیطاس خوانند واوسردست وخشك اندردرجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۳۰۲، زل۲۳۵)

لحیةالتیس که معنی لغوی‌آن ریش بز است همان گیاهی است که امروز شنگ گویند و ابوریحان شنگی نوشته است چنانکه بیاید. دیگر ازمترادفات آن

اذناب الخیل است که آنرا نباید با ذنب‌الخیل اشتباه کرد (رك: ذنب الخیل).
صاحب الابنیه لحیة التیس را هوفقسطیطاس و ابوریحان هیوفقسطیذاس و ابن البیطار هیوفسطیداس و هیوفسطیذاس و مؤلف شرح اسماء هیوفاقسطیذاس وهوفقطیداس و داود ضریر انطاکی وصاحب اختیارات بدیعی آنرا هوفسطیداس ضبط کرده‌اند.
پس چنانکه‌دیده می‌شود این کلمه راهم با فا نوشته‌اند وهم با قاف (که البته چنانکه خواهم گفت با قاف غلط است).
پس اینکه مرحوم بهمنیار بعد از اشاره به این مطلب می‌نویسد و اما جمع میان فاء و قاف جز در این کتاب (الابنیه) دیده نشد (بهمنیار ۳۰۲)، چنانکه دیدیم گذشته از الابنیه در برخی مراجع جمع میان فاء و قاف‌آمده است. ابوریحان بیرونی لحیة‌التیس را چنین تعریف می‌کند: لحیة‌التیس بالرومیه هیوفقسطیذاس ... وهو نبات وسط بین الشجر والعشب. ابومعاذ بالفارسیه شنگی (الصیدنه، ب ۱۱۵). ارجانی گوید لحیة‌التیس سرد است در یك درجه... برگ او جراحتها را فراهم آرد... (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). اسفلنج (مفاتیح، دهخدا). اسپلنج (اختیارات، دهخدا). دوای مختلف فیه است. نزد انطاکی و جمع دیگر نباتی است برگش مثل برگ گندنا وقلیل العدد ومفروش برزمین ودراصفهان شنگ بسکون نون نامند ومانند سبزی‌ها می‌خورند و حنین ابن اسحق و جمعی دیگر گویند که دیسقوریدوس قسیوش [کذا] دانسته‌اند و قول او معتبر است و او نباتی است شبیه به‌درخت کوچکی و شاخهای او صلب و برگش مستدیر و با زغب و صلابت وگلش شبیه به‌گلنار و قسمی ازآن سفید و نزدیك بیخ اونوعی از طراثیث می‌روید نزدیك به‌سرخی روشنی و بعضی سفید وبعضی اشقر می‌باشد و به‌رومی آن طرثوثرا هوقسطیداس نامند و به‌یونانی ابوقیطس و او از جمیع اجزاء نبات قسیوس [کذا] قوی‌تر است و مراد از عصارهٔ لحیة‌التیس عصارهٔ طرثوث مذکور است (تحفه، ۲۳۰).
واما اینکه استاد بهمنیارمی‌نویسد که: «هوفقسطیطاس به‌قول بعضی ازقبیل مؤلف کتاب [الابنیه] عین لحیة‌التیس است و بنا به‌مندرجات تحفه و مخزن لحیة‌التیس نیست بلکه نوعی از طرثوث است که در بیخ لحیة‌التیس می‌روید»، کاملاً صحیح است چنانکه ابن بیطار نیز تحت عنوان هیوفسطیداس می‌نویسد: «منهم من‌زعم انه لحیة‌التیس او عصارته و قد غلط و اخطاء و انما هونوع من طراثیث»... الی آخر. صاحب شرح اسماء لحیة‌التیس را عین طراثیث و عصاره‌اش را هیوفاقسطیداس پنداشته

است مایرهوف شارح کتاب با این عقیده موافق است: طرائیث هوالنبات الذی یسمی لحیةالتیس و هو زب رباح و هو ناردین و اسمه بالعجمیه فشاله و قد بینا ان عصارة هذاالنبات هی التی تسمی هیوفاقسطیداس (شرح اسماء، م ۱۷۴).

هیوفاقسطیداس مذکور در شرح اسماء شیرهٔ طرائیث است (بهفرانسه: *(Jus d'hypociste ou d'orobanche* هیوفاقسطیداس وکلمات شبیه به‌آن مأخوذ ازریشهٔ یونانی‌هیپوکیس‌تیس *Hypokitis* یونانی است (مایرهوف، م ۱۱۷). بنابراین حرف *p* همان است که به‌فا وحرف *K* همان است‌که به‌قاف تبدیل یافته است و بعضی از مؤلفان اسلامی جمع میان فا و قاف‌کرده و برخی قاف را انداخته‌اند. ایضاً رك: طرائیث.

فارسی شنگ، عربی لحیةالتیس. گیاهی علفی‌دوساله که در دشتها واماکن نسبتاً مرطوب، حاشیه جاده‌ها، علفزارها، گودالها و اماکنی نظیرآنها می‌روید. برگهای‌آن‌باریك ودرازاست و میوه‌اش خاکستری رنگ. در تمام نواحی اروپا مخصوصاً منطقهٔ مدیترانه وبرخی نواحی آسیای غربی یافته می‌شود (زرگری، ج ۲، ص ۱۵۹).

لسان‌الثور *(Lesān–os–Sowr)*

Borrage officinalis (لا)

Bourrache(فر)

لسان‌الثورگرم‌و نرمست اندردرجهٔ اول سود اودل تنگی وغم بی‌سبب وخفقان وقلاع را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۰۰، زل ۲۳۴)

لسان‌الثور به‌لغت سریانی لساناثورا گویند... و به‌پارسی زبان گاوگویند و نبات اورا برگها پهن باشد و درشت... رنگ او میان سبز و زرد است... و به‌زبان گاو ماند جز آنکه به‌مقدار خردتر باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). لسان‌الثور اندرگرمی و سردی معتدل است مفرّح است (اغراض، ۶۲۵). به‌فارسی گاوزبان نامند برگ نبات او با خشونت و سطبری و مایل به‌سیاهی و مفروش بر زمین وبرروی‌آن نقطه‌های سفید شبیه به خار و زغب‌دار و ساقش قریب به‌زرعی و مزغب و شاخهای با زغب و باریك و سفید وگلش لاجوردی بشکل گل انار و تخمش مستدیر (تحفه، ۲۳۱). هی‌الکحیلاء و هی‌الحماحم و یقال حمحم و هی‌العلیس و یقال علس (شرح اسماء، م۲۱۱). نام لسان‌الثورکه بمعنی زبان گاواست ترجمهٔ‌کلمهٔ یونانی بوگلوسون *Bouglosson* است‌که معرب آنرا بوغلس و بوذا اغلاس و بوغلص نوشته‌اند. لغت‌کحیلا در مغرب و حماحم و حمحم در مشرق مصطلح بوده است

(مایـرهوف، م۲۱۱). گاو زبان گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهـای‌پیوسته‌گلبرگ کـه سردستهٔ تیره گاو زبانیان می‌باشد گیاهی است علفـی و یکساله به‌ارتفاع سی تـا هفتاد سانتیمتر و دارای ساقـهٔ منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال افریقا و اکثـر نواحی آسیا (از جمله ایران) به‌حالت وحشی می‌روید... گاو زبان دارای اثر معرق و مدور نـرم کننده‌است وجهت رفع سرفه نیزمصرف می‌گـردد، لسان‌الثور، کحیلا، حمحم (فرهنگ معین)

لسان‌الحمل (*Lesān–ol–Hamal*)

Plantogo majer (لا)

Plantain, Grand plantain(فر)

لسان الحمل سردست و خشك انـدر درجهٔ دوم. دردکوش کی ازکرمی بوذ بنشاند.

الابنیه (بهم۲۹۹، زل ۲۳۴)

به‌معنی زبان بره و اصطلاح فـارسی آن نیز همین است اما امروزبیشتر به‌بارهنگ معروف است که درکتب مفردات غـالباً به‌صورت بارتنگ آمده است (دهخدا). علاوه بر نامهای زبان‌بره و بـارتنگ و بارهنگ یکی از نام‌های معروف فارسی لسان‌الحمل خرگوش یا خرگوشك بوده است‌چنانکه‌بیاید. خرگوش بعدهامعرب شده و به‌صورت کرکوس درآمده‌است.

تعریف این گیاه درترجمهٔ صیدنـه چنین است: لسان‌الحمل... به‌پارسی زهرگوش و خرکند خوانند... واو نوعی است از انواع نبات اسپغول جـزآنکه برگ‌ او بزرگتر ازبرگ اسپغول... وگویندلسان‌ـ الحمل دونوع است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). در متن عربی صیدنـه به‌جـای زهرگوش‌وخرکند سابق‌الذکرخرگوشك آمده است: و بالفـارسیه خرکـوشك (الصیدنه، ب ۱۱۵). اخوینی بارها از لسان‌الحمل نام برده است (رك: هدایه، فهرست‌داروها) معروف‌است سیلان خون بازدارد (اغـراض، ۶۲۵). تخمش‌را به فارسی بارتنگ‌گویند (غیاث، دهخدا). نباتی‌است مانند زبان‌بره‌به‌شیرازی‌آن‌را ورق‌بارتنگ‌خوانند(اختیارات،دهخدا). به‌فارسی بارتنگ وبه‌ترکی باغ یرپاغی و ازجنس مرماحور است و صفیر وکبیر می‌باشد صفیراو را برگ‌کوچك وباریك و ملاست بیشتر و ساقش پراکنده ومایل به‌طرف زمین وگلش در طـرف ساق و زرد و تخمش سیاه‌کـوچك و ساق قسم کبیر او... پراکنده و مایل به‌سرخی و قریب به‌ذرعی‌می‌شود وتخمش ریزه‌تراز تخم‌صغیر وگلش‌مانند‌او وبیخ‌هردوسست‌و بازغبیت‌ونهایت‌سطبری آن‌تا بقدرانگشتی و منافع کبیرزیاده‌بـرصغیر و از مطلق او مـراد صـغیر است (تحفه، ۲۳۱). هو لسان‌الکلب‌وهو ذنب‌الفارویقال‌له‌ایضاً

برد وسلام واسمه بعجمیةالاندلس بلنتاین و هی التی تسمیها عامةالمغرب المصاصة وهی الکرکوس (شرح اسماء، م ۲۱۳). نام لسان الحمل ترجمهٔ واژهٔ یونانی ارنوگلوسون *arnoglosson* است [ابوریحان بیرونی ارنغلوسن نوشته است]. وجه تسمیهٔ غریب بردوسلام آنست که مزاجهای بسیار گرم (محرور) را بسیار خنك می کند و اما کرکوس معرب خرگوش فارسی است (مایرهوف، م۲۱۳). بارهنگ.. عربی لسان الحمل.. گیاهی است به ارتفاع هشت تا پنجاه سانتیمتر که در منطقهٔ وسیعی از اروپا وآسیا و شمال افریقا و امریکای شمالی می روید. قسمت مورد استفاده این گیاه، برگ و ریشه و دانه آن است که درطب عوام بمصارف درمانی عدیده می رسد (زرگری، ج ۲، ص ۷۱۲).

لسان العصافیر *Lesān-ol-asāfir*

Fraxinus excelsior (لا)

Fruit de frêne (فر)

لسان العصافیر گرمست اندر درجهٔ دوم ونرم اندر درجهٔ اول و نزدیك بهری ازطبیبان گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۳۰۰، زل ۲۳۴)

لسان العصافیر، به پارسی اورا مرغ زبانك گویند و زبان گنجشك گویند... و به سریانی لسناصفرا گویند و سجزیان او را دانماکی [درست خوانده نمی‌شود] که به پارسی متعارف سروبود یعنی شاخ حیوان (ترجمهٔ صیدنه، م ۱۱). تخم درخت بده است... خفقان باز دارد و قوت مردی بیفزاید (اغراض، ۶۲۵). بفارسی زبان گنجشك نامند درخت او قسمی از درخت دردار و عظیم است. برگش شبیه به برگ بادام وثمرش عریض و طولانی و متفرق و در جوف هریك دانه‌ای از تخم خربزه درازتر و شبیه به زبان گنجشك و سرخ و مغز او سفید مایل بزردی با تُندی وتلخی و قوتش تا ده سال باقی است (تحفه، ۲۳۲). هو ثمرالدردار و یقال له طالسفرو هو-التجکران واسمه بعجمیةالاندلس فراشته (شرح اسماء، م ۲۱۲). مایرهوف می نویسد که طالسفر (در الابنیه طالیسفر آمده است) غیر از لسان العصافیراست. لسان العصافیر درواقع میوه درختی است که نام علمیش در صدر این گفتار نوشته شده است و این میوهٔ بشکل کپسولی است بیضوی منتهی بیك زبانك و وجه تسمیه لسان العصافیر و زبان گنجشك از اینجاست (مایرهوف، م ۲۱۳). درخت بده که مؤلف اغراض به آن اشاره می-کند در لغت بمعنی درخت بی ثمرخاصه درخت بید آمده است (رك: برهان قاطع) و درخت دردارسابق الذکر هماناست که درخت پشه و به تازی شجرةالبق گفته‌اند

و درهـرحال زبـانگنجشك غير ازاين دو درخت است (رك: شرح اسماءالعقار ذيل مفردات نامبرده).

زبانگنجشك درختی است زيبـا از تيرهٔ زيتونيان بهارتفاع ۱۵ تـا ۲۰ متر دارای شاخههای انبوه‌که در نواحی شمالی ايران بهحالت وحشی میرويد، لسان العصافير، مرغ زبانك (فـرهنگ معين).

لعوق (*La?uq*)

توذريج... خلطهای غليظ رابكلو بر-اندازد چون اندرلعوق كنند.

الابنيه (بهم ۸۰، زل ۶۷)

بهفتح اول، ليسيدنی، داروی ليسيدنـی (منتهیالارب). بمعنی انگشت پيچ است كه ازمعجون رقيق‌تر باشد، داروی رقيق كه ليسيده شود (غياث، دهخدا). هرچيز آبدار باقوام مثل فالوذجها يعنی حلوا-های رقيق كه بهانگشت يـا ملعقه‌كم‌كم بليسند، جمع لعوقات، كـل مـايلعق من دواء او عسل اوغيرهما (سرّالاداب ثعا-لبی، دهخدا).

لفاح (رك: يَبْـروح).

لك (*Lak*)

لك كـرمست و خشك انـدر درجـهٔ اول.

الابنيه (بهم۱۳۰، زل ۲۳۵)

لك رنگ لاك يالاك است چنانكه بيايد. تعريف آن درتـرجمهٔ صيدنه چنين است: لك نوعی است از صمغ و بهلون سرخ است... و بهفارسی فرنيكان زد گويند و او صمغ درختی است‌كه بهبلاد ارانيـا بود و خوشبوی باشد و بهمـرو شباهت دارد (ترجمهٔ صيدنه، ب ۱۱۳). لاغری آرد و يرقـان و درد جگر و استسقا را سود دارد (اغراض، ۶۲۵). بهفـارسی رنگ لاك نامند. صمغ نباتی است شبيه بهمر. ساق گياه او پرشاخ و گلش زرد و تخمش قريب بهقرطـم وگويند شبنمی است‌كه برآن نبات مینشيند و درآخـر ميزان جمع میكنند و بهتـرين او سرخ و قوتش تـا ده سال باقی است (تحفه ۲۳۳). لك بــه ضم لام وكاف و بهفتح كاف نيزآمده. بهفارسی لاك... نـامند. آن صمغ نباتی است‌كه در مملكت هند و بنگاله بهم میرسد و از سرشاخههای بعضی اشجار برمیآيد و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبيه بهتوت سرخ وبعضی حبهایآن به تابقدر ليموئی و نـارنج میباشد (مخزن). لاك = لك مـأخوذ ازكلمهٔ يونانی*Lakha* فرانسه *Laque* هندی متوسط *Lakha* نام صمغی غالباً سرخ رنگ وگاهی خرمائی ويا قهوهای كه از برخی گياهان از قبيل گونـههای كاكتوس وعناب و برخیگونههای غبيرا بهدست میآيد. لاك دارای بوئیمطبوع و شكستنش ناصاف و در محل شكستن براق است و درصورت گرم شدن ازدياد

حجم می‌یابد و در برابر شعله می‌سوزد. ازنوع سرخ‌رنگ لاك برخی رنگها تهیه می‌کنندکه با زاج برروی الیاف پارچه‌ها و نخهای پشمی ثابت می‌شود (فرهنگ معین). به‌فرانسه *Laque* و به انگلیسی *Lac* همهٔ این لغات مأخوذ از لغت هندوستانی لاخ *Lāx* وآن نیز مأخوذ از واژهٔ سانسکریت راکشا *rāksā* است (فرهنگ آکسفورد).

لوبیا (*Lubiyā*)

Phaseolus, Dolichos et vigna (لا)

Haricot (فر)

لوبیا گرم وترمست اندر درجهٔ اول. شهوة باه انگیزد.

الابنیه (بهم ۲۹۸، زل ۲۳۳)

لیا عرب لوبیاراگویند ویکی‌را لیاه‌گویند ولوبا هم‌گویند ولوبیاج نیزگویند ولوبا نیزگویندودجرهم‌گویند وبعضی پارسیان ژاژمنك‌گویند (ترجمهٔ صیدنه ب۱۱۳). جملهٔ‌آخر در الصیدنه چنین است: و بالترمذیه راژموك و بالسجزیه فراژمنك (الصیدنه، ب ۱۱۶). لوبیا سپید است و سیاه وسرخ (اغراض، ۵۹۴). مؤلف تذکره گوید لغت هندی است و به‌یونانی سیلمین و به‌عربی فریقا نامند نبات او شبیه به‌لبلاب و منبسط برزمین و بعضی به‌مجاور خود می‌پیچد و دانهٔ بعضی سفید و ازبعضی سرخ و از باقلی کوچك‌تر و شبیه به‌گردهٔ طیور وغلافش مانند غلاف باقلا و ازآن رقیق‌تر (تحفه، ۲۳۴). هی‌الدجر (شرح اسماء، م ۲۱۰). کلمه لوبیا قطعاً مأخوذ از واژهٔ یونانی لوبیا *Lobia* است که از راه زبان سریانی به‌تازی داخل شده است و درمغرب به‌گیاهان گوناگون اطلاق می‌شود. لغت دجر به‌فتح یا کسر یا ضم اول تازی است و به‌صورتهای مختلف آمده‌است (مایرهوف، م ۲۱۰). گیاهی است ازتیرهٔ پروانه‌واران‌که دسته خاصی را به‌نام دسته لوبیاها در این تیره به‌وجود می‌آورد. این گیاه پیچنده وبالا‌رونده است. گلهایش غالباً سفید رنگ است. درحدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده‌که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لوبیا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود (فرهنگ معین).

گیاهی علفی و دارای ساقه‌ایست که به‌تفاوت برحسب نژادهای مختلف ممکن است‌کوتاه و یا بالارونده باشد. برگهای‌آن مرکب از سه برگچهٔ پهن بزرگ و خشن وگلهای‌آن سفید مایل به زرد یا مایل به‌بنفش و میوه‌اش باریك، دراز، نوك تیز و محتوی دانه‌های‌کشیده و بیضوی است... استفاده از میوهٔ لوبیا به‌منظورهای درمانی از قدیم‌الایام بین مردم معمول بوده‌است (زرگری، ج ۱،

ص ۴۵۷–۴۵۸).

لور (*Lur*)

لور و خمست وکران شهوت نـدهـذ جنان‌کی بنیرو لیکن تشنکی نکند و از پنیر او چرب‌تر است.

الابنیه (بهم ۲۸۳، زل۲۱۶) حالوم، قسمی از شیر که زفت شود چون پنیری ریـزه آنگاه کـه شیـر ببرد (سروری دهخدا). قسمت بـریده شدهٔ شیر بریده. ماده پنیری که از شیر بریده و چکیده حـاصل آیـد و آن غذائی ثقیل است‌وباشکر یاشیره‌خورند(بحرالجواهر، دهخدا). نوعی از پنیر باشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند (برهان، دهخدا). بروزن حور در فرهنگ[های] فارسی بمعنی نوعی از پنیـر و مـاست چکیده ضبط شده و معمولاً ماده‌یی را گویند که از جوشانیدن‌آب پنیر به‌دست می‌آید. شیر نیم بسته را چون درکیسه ریزند تا پنیر شودآبی ازآن خارج می‌شودآن‌آب را جمـع مـی‌کنند و می‌جوشانند لـور حاصل می‌شود (بهمنیار ۲۸۳).

لوز (*Lowz*)

Amygadlus (لا)

Amandier (فر)

لوزتر وخمست وثقیل خاصه‌کی ازبس طعام خورند... بادام تلخ با بیه بـز جـون بکـوبند و بیش دذان افکنند هر دذی کـی ان را بخورذ بمیرذ... و پست بـاذام شیـریـن طبیعت نـرم کرداند.

الابنیه (بهم۲۹۸، زل ۲۳۲) لوز درنسخهٔ عکسی ترجمهٔ صیدنه متعلق به‌راقم سطور نیامده است امـا تعریف آن درالصیدنه چنین است: اللّوزالمّر .. بالفارسیه باذام طلخ... فیقولاوس ـ فـی اللوز اذا ضرب بسکة حدید فسال صمغه.. العامری اذا قطعت‌اعضان‌اللوز ـ الحلو و مزجت المقاطع بالـدهن صار ثمره مرّا... حمزه فی رستاق اردستاق نوع من اللوز یحمل بخرایطه فـی کل واحدة تسعه لبوب ینشق علیها ضم‌الخر ـ یطه کما ینشق‌جوزالقطن. ابوحنیفه‌المنج اللوزالمرالصغار وقیل‌المنج الذی یسمی بالفارسیه باذامك لاورق له (الصیدنـه، ب ۱۱۶). اللوز بـادام شیرین، سده و سپرز بگشاید و بادام تلخ قوی‌تر است (اغراض، ۵۹۴). لوزالحلـو به‌فارسی بادام شیرین گـویند (تحفه، ۲۳۳). لوزالمر بادام تلخ است (تحفه، ۲۳۴). در اقراباذین‌سمرقندی وقتی از لوز یـاد می‌شود مراد از آن بیشتر بادام شیریـن است. بادام شیرین درقسمت شمال‌غربی ایران می‌روید. در قدیم مسلمانان بیشتر بادام تلخ را در درمان‌کردن بیماریها به‌کار می‌بردنـد (لوی، م ۱۵۳). بـادام دارای گونه‌های بسیاری است و غالبـاً

در نواحی استپی می‌روید و اخیراً آنها را ازجنس *Prunus* محسوب می‌دارند ولی نگارنده بهمان نام قبلی به آنها اشاره نموده‌ام... بادام در ایران دارای واریته‌های متفاوتی است. مشهورترین آنها که مورد توجه‌است و دارای پوست نازکی است همان بادام معمولی است که نام علمیش *Amygdalus comm-unis var. fragilis* می‌باشد و نام‌های دیگرش به‌فارسی بادام کاغذی و بادام خاتونی و بادام منقا می‌باشد و دیگری بادام تلخ که نام علمیش *Amy-gdalus comminis var amara* می‌باشد و مغز آن تلخ و سمّی است (درختان و درختچه‌ها، ۳۱–۳۲).

لوف (*Lowf*)

لوف گرم وخشکست اندر درجهٔ اول. سدد کشایست وباه فزای.

الابنیه (بهم۱۰۳۰، زل ۲۳۵)

لوف به‌لون نبات او سبز است و یکی را از او لوفه گویند و منبت او بیشتر درکوه‌ها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد... و او را در میان خفجه‌ای باشد به‌شبه نی وبرسر آن خفجه میوه بود و به‌شبه عنصل او را بیخی باشد و بیخ لوف... راست و هموار بود... و او را فیلگوش نیزگویند و برگ لوف به‌برگ لبلاب مانـد به‌درازی و بر وی نقطه‌ها باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱۳).

لغت عربی است و به‌فارسی فیل‌گوش نامند و سه قسم می‌باشد یکی بزرگ و لوف‌الحیّه نامند چه‌ساق‌اومانند مارابلق است‌برگش‌شبیه به‌لبلاب کبیروبارنگهای مختلف وشاخ های او مانند عصا و ساق اوسطبر و مرقش و ثمرش‌مانند خوشه‌در ابتدا سفید و بعد از رسیدن زرد می‌شود (تحفه، ۲۳۵). و هوآرن بالیونانیه و هونوعان عریض‌الورق و دقیق‌الورق و یقال لـه شجرالخیش و بالیونانیه در-قنطیون و معناه عین‌التنیّن... و اصل احد نوعیه هی‌العرطنیثا فی احد الاقوال (شرح اسماء، م ۲۰۹). لغت لوف مأخوذ از واژهٔ یونانی لوفا است و مؤلفان تازی نویس آنرا هم به *Arum-italicum* (= لوف الحیه، شجرة-التنین، آرن، دراقیطن، گوش فیل (بهرامی)) اطلاق کرده‌اند و هم به *Dracunculus Vulgaris* (= آرن، فیل‌گوش، لوف‌الحیه، دراقیون، لوف کبیر، شجره‌التنّین (بهرامی)). لوی نیز در شرح بر اقراباذین کندی همین مطلب را تکرار کرده است (رك: مایر-هوف، م ۲۰۹، لوی، م ۲۷۶).

لؤلؤ (*Loʔloʔ*)

Margarita (لا)

Perle (فر)

لـؤلـؤ سرد و لطیفست جشم را قوة کنذ.

الابنیه (بهم ۳۰۳، زل ۲۳۶)
لؤلؤ در فرهنگها بمعنی مروارید خرد و مروارید درشت آمده است، درّ، گوهر جوهر، دانهٔ مروارید خوشاب، جمع لآلی بروزن علائی (دهخدا). لؤلؤ در عکس نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنه متعلق بهمن نیامده اما ابوریحان در الصیدنه شرحی بس مختصر دربارهٔ آن نوشته است بدین گونه: لؤلؤالرازی بدله صدف مسحوق (الصیدنه، ب ۱۱۷).
مروارید جوهری است معروف مشهور، حجری حیوانی در جوف صدف وآن دراین چند موضع بیش نشان ندادهاند: کیش، بحرین خارك، مسکت.. خارك... وبهترین لؤلؤازدریای‌قیس‌وبحرین‌خیزدو لؤلؤ آنرا قطری خوانند منسوب بهقطرهٔ باران (عرایس، ۸۴—۸۵). بهفارسی مروارید و بهترکی‌اینچی نامند وبزرگ‌ـ مقدار و مسمی بهدرّ است وآنچه در صدفی منحصر بیکی‌باشد باوجود بزرگی درّ یتیم نامند وگویند تا سه مثقال ممکن است و از خواص اواست‌که چون در صدف بنهایت نمو رسد باز به تدریج بهتحلیل میرود و بهترین او عمانی سفید بزرگ است (تحفه، ۲۳۵).
مروارید، جسم جامد وکروی شکل و براق ونسبتاً‌سختی‌که ازانجمادترشحات مخاط بدن انواعی از نرم تنان بهنام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یك ریزه شن یا نوزاد برخی کرم‌ـ هاونیزماده‌ای‌خارجی‌کهمزاحم‌بدن‌حیوان باشد) بهوجود می‌آید (فرهنگ‌معین).

مارچوبه (رك: هلیون)

مارقشیتا (*Mārqašitā*)

مغناطیس ومسن و مارقشیتا نیز هرسه سنکست وذکرشان بمیان سنکها اندر کفته‌اند اندرباب حا.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)
این لغت در باب حاء ذکر نشده است. مرحوم بهمنیارآن را درمتن مارقشیشا با دو شین آورده و در حاشیه نوشته است: سنگی است که در معادن طلا و نقره و مس و آهن... بهعمل می‌آید و او را حجرالنور و حجر روشنائی هم نامند و بهطور عموم «مرقشیشا» بدون الف می‌ـ نویسند. درنص مارقشیشا و درنع مار‌ـ قشیثا نوشته شده است (بهمنیار، ۳۲۱). مقصود استاد فقید از نص ظاهراً همان نسخهٔ الابنیه بهخط اسدی است که بنده رمز نس (نسخهٔ اساس) را برای آن برگزیده‌ام و مرادش از «نع» ظاهراً نسخهٔ عکسی است (در این‌صورت چه فرقی دارد با نس؟) یا چاپ زلیگمان و بههر تقدیر کلمهٔ مورد بحث در «نس» و بالطبع درنسخهٔ عکسی الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ صفحهٔ ۶۷ مارقشیتا است باتای دونقطه‌ودرالابنیه‌چاپ‌زلیگمان‌نیزاین‌کلمه باتای‌دونقطه‌است و بااین تفصیل و با

توضیحی کـه خود مرحوم بهمنیار داده است معلوم نیست که چرا درمتن مصحح خود بجای مارقشیثا با ثای دو نقطه یـا تای سه‌نقطه مـارقشیشا با دوشین آورده است. در ترجمهٔ صیدنه ذیل مارقشیشـا چنین آمده است: مارقشیثا ارجانی گوید مارقشیثا... چشم را تقویت کند و بزداید و رطوبتی را که در میان عضلات جمع شده بود و به‌خون مانند شده تحلیل کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷۴). در عرایس الجواهر در عنوان فصل مـرقشیثا و در متن آن مارقشیشا و مـرقشیثا و در دیگر جاهای کتاب مرقشیشا (با شین) هم آمده است: مارقشیثارا سنگ روشنائی‌خوانند وآن انواع باشد: ذهبی وآن مـانند زر درفشنده باشد و فضی وآن به‌نقره ماند. اما لعل را به‌مرقشیثای ذهبی جلا دهند.. خاصیت او، درسرمه‌ها و داروهای چشم کشند. نورچشم بیفزاید (عرایس، باب سی وسوم در معرفت احجار مرقشیثا و مغنیسیا، ۱۸۳). مرقشیثا اسم یونانـی سنگی است واو ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی می‌باشد... و غیر بـراق‌اند (تحفه، ۲۴۴). مرقشیثا... وآنرا مار-قشیثا و حجرالنور و حجر روشنائی نیز خوانند جهت‌آنکه برای روشنائی چشم بسیار مفید است... (مخزن). کندی در اقراباذین ذیل کحل ابی‌محمد می‌نویسد یوخذ من‌التوتیا ثلث مثاقیل... و مثقال مرقشیثا [با ثای سه نقطه] (ص ۱۷۱). با اینهمه لوی درشرح خود مرقشیثا بـا تای دونقطه‌آورده و نوشته است که این سنگ همان‌سولفیدآهن یـا پیریت‌آهن (بـه‌انگلیسی *Iron pyrite*) است و در طبیعت علاوه بر سولفیدآهن سولفید طلا ونقره ومس نیزوجود دارد. مارقشیثا مشتق ازکلمهٔ اکدی مرحشی*Marhasi* است و از داروهائی است که ابن بیطار نیز بـرای چشم درد مفید دانسته است (لوی، م ۲۸۷).

ماروِیت (رك: رماد)

مازریون (*Māzaryun*)

Daphne mezereum (لا)

Daphné mezereum (فر)

مازریون انواعست گرمست اندرآخر درجهٔ سیم... وبهترش‌آن‌بودکه برکش بزرگ وتنك بوذ.

الابنیه (بهم۳۲۴، زل ۲۵۵)

بولس گـوید خامالاون سپید است و درخت او به‌درخت سماق ماند و برگ او سطبر باشد چون برگ زیتون و برگ انار و او را ازکرمان و طبس به‌اطراف برند و در هندوستان بسیار باشد... ابو-جریح گویـد- او دونوع است یکی‌آن است که برگهای او خرد و سطبر بود و جعد باشد و حبیش گوید هرچه بـرگ او به‌سطبری و خوردی و جعدی مایـل است از این دونوع فرومایه‌تـر است.

نوع دیگر و درخت او یکی است جز آنکه برگ او مختلف است و منفعت او هم بحسب اختلاف برگ او هم متفاوت است وقوت او چون قوت شبرم است.. و مازریون لغت سریانی است... و او نوعی است از انواع یتوعات وآنچه به‌لون سیاه است‌کشنده است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۳). از جملهٔ یتوعات است (اغراض ۶۲۵). معرب از مازریون فارسی است و به‌یونانی خامالا نامند نباتش بقدردرخت سماق وشیردار و برگش شبیه به‌برگ زیتون و باریکتر و قسمی را برگ باریك و رقیق مایل به سفیدی و بزرگ و قسمی را برگ مایل به‌زردی وکوچك وضخیم و قسمی سیاه لون (تحفه ۲۳۸). صاحب مخزن می‌نویسد که آن قسم ازمازریون‌را که برگش زرد رنگ است به‌فارسی هفت برگ و به‌شیرازی مشتدونامند. تعریف مازریون در شرح اسماء چنین است: هواسد الارض و یقال له تابماك... و تسمی ایضاالمعین والخضرا... و بالیونانی خامالاون وهومن الیتوعات (شرح اسماء م ۲۳۷). مایرهوف‌باستناد قول‌فوللرس می‌نویسدکه مازریون لغت‌یونانی‌نیست، فارسی است (مایرهوف، همان ماده). معرب آن معزرون وآن نیز معرب لغت لاتینی *Mezereum* گیاهی است از تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ مازریون *Thymelacée* برگهای مازریون بیضوی و نوك تیز است. گلهایش قرمز وگاهی صورتی مایل به‌سفید و بسیار زیباست. میوه‌اش آبدار و بیضوی. در اکثر نقاط شمالی ایران می‌روید، خامالیوس، تابمك، خضرا، خامالیون (فرهنگ معین). دربارهٔ یتوع ویتوعات رك: یتوع.

مازو (رك: عفص)

ماس ماهی (رك: اظفارالطیب)

ماش (*Māš*)

Vicia (لا)

Vesce (فر)

ماش سردست. اندر درجهٔ اول. معتدل اندرخشکی وتری.

الابنیه (بهم ۳۱۲، ذل ۲۴۶)

هو به‌لغةالیمن الاقطن، ابوحنیفه المج و المجاج کالعدس... والماش والمنج عجمیّان (الصیدنه، ب۱۱۸). درترجمهٔ صیدنه از ماش تحت عنوان مج بحث شده است: مج لیث گوید مج به‌تازی دانه‌ایست از عدس پهن‌تر باشد و ماش به‌لغت پارسی است و مستدیرالشکل است... و دینوری گوید مج و مجاج دانه‌ایست به‌اندازهٔ عدس واوگردترست از عدس و اهل سیستان ماش را منك گویند به‌کسر میم و به‌لغت هندی مانه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۴). ماش مقشر اندر خشکی و تری معتدل است

(اغراض، ۵۹۴). از حبوبات معروفه است درآخر اول سرد و مایل بهخشکی و قوتش تا سه سال باقی است (تحفه، ۲۳۹). گیاهی‌است‌ازتیرهٔ پروانه‌واران. گونه‌های بسیار از این گیاه وجود دارد وگونهٔ معمولی‌آن ارتفاعش تا یك متر می‌رسد و گلهایش قرمزرنگ است و غالباً همراه یکی از غلات کاشته می‌شود دانه‌هایش کوچك ومدور واندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است (فرهنگ معین).

ماشعیر (*Má–ša?ir*)

انجره... و باشذکی ازو سعال آرذ... بس علاجش بماشعیر و جلاب بایذ کردن.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۲۰)

(بهفتح شین) «مخفف ماء شعیر یا ماء‌الشعیر، آب جو که درطب بهکار می‌رود وآن غیر ازآبجو مسکراست». (بهمنیار، ۲۲). آقای دکتر علی رواقی براین‌نظر استاد بهمنیار خرده گرفته و نوشته‌است: در حاشیه ماشعیر را مخفف ماء شعیر یا ماءالشعیر (آب‌جو) دانسته‌اند. این مربوط بهرسم‌الخط است چنانکه در داءالثعلب و داءالحیه دیده می‌شود وتنها دراین متن نیست بلکه رسم‌الخط اغلب متون چنین است (مقالهٔ انتقاد بر کتاب الابنیه چاپ بهمنیار، مجلهٔ سخن، شمارهٔ ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۰). ایراد دکتر رواقی که در واژه‌شناسی از صاحبنظران است در این باره درست نیست. اولاً شك نیست‌که بسیاری ازکلمات تازی مختوم بههمزه و الف ممدود درفارسی تخفیف یافته یا ممال شده است که اینجا جای بحث‌آن نیست و مسلم است که کلماتی مانند ماشعیر و ماورد(گلاب) که در الابنیه‌آمده است در فارسی بدون همزه تلفظ می‌شده. ثانیاً در رسم‌الخط قدیم که‌آقای رواقی به‌آن اشاره می‌کند از مثالهائی که خود او نیز آورده است پیداست که کاتبان نوشتن همزه‌را رعایت می‌کرده و علاوه برعلامت خاص همزه در مواردی‌آنرا با دو الف نشان می‌داده‌اند (رك: ماورد).

مامیتا (*Māmitā*)

Glaucium corniculatum (لا)

Chelidoine à fleures rouges (فر)

مامیتا سبز بهتر بوذ وفراخ برك و برین وصف از شام بیش خیزذ... و اشتقاق نام اوی از زنی گرفتند... نام اومامیتا بود، وآن زن دانست اول این گیا را.

الابنیه (بهم۳۱۶، زل ۲۴۹)

این لغت درهمه مآخذ مامیثا با ثاء مثلث ضبط شده‌است. مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: درنص[=نس] مامیتا نوشته و آن گیاهی است شبیه به خشخاش بحری و معروف بهخشخاش مُقرّن بر

وزن مزین، تخمش سیاه و به‌اندازهٔ کنجد است. مامیتا درنص به‌تاء دونقطه نوشته شده وما به‌ثاء سه‌نقطه که در کتب معروفه نوشته می‌شود نوشتیم (بهمنیار، ۳۱۶). بنده تصور نمی‌کنم که مؤلف الابنیه یا کاتب نسخهٔ «نس» در نوشتن مامیتا با دونقطه دچار لغزش شده باشند. این مورد یعنی ضبط تای دونقطه به‌جای ثای مثلث در پاره‌ای از لغات در الابنیه باز هم نظیر دارد: مترودیطوس نام تریاقی است که در همه مآخذ مثرودیطوس با ثای سه نقطه ضبط شده است الا در همین الابنیه که با تای دونقطه نوشته‌اند و مرحوم بهمنیار نیز آن را بدون تصرف یعنی با همان تای دونقطه آورده است. حرف ثا که در زبان عربی و پاره‌ای از زبانهای هند و اروپائی تلفظی خاص دارد طبیعی است که چون وارد زبان فارسی شود تلفظ خود را از دست می‌دهد وبه‌صورت تا یا سین تلفظ می‌گردد. باری آخوندوف نیز مامیتا را با تای دو نقطه ضبط کرده است و اما تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین است: مامیثا را منبت در آبها بود و طعم او بی‌مزه باشد... و برگ نبات او را اندکی شایبهٔ زردی باشد... دیسقوریدس گوید نبات او به‌بلاد شام... باشد و آبی که از او بیرون آید به لون زعفران ماند... مامیثا بمیوهٔ بلوطمشا بهت دارد ولون او زرد باشد واندکی به‌سیاهی زند... ودر طعم او اندکی تلخی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۴). مامیتا به‌صورت مامیثا درهدایه نیز کرارا آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها)، مامیثا سرد و خشك است (اغراض، ۶۲۶). اسم نبطی نباتی است شبیه به‌خشخاش مقرن برگش مایل به‌سفیدی و با زواید مثل اره‌و با زغب و با رطوبت چسبنده و گلش زرد مانند خشخاش ساحلی مقرن و ثقیل‌الرایحه و تخمش بقدر کنجد و سیاه و ثمرش مانند خشخاش مقرن و بی‌غلاف منحنی می‌باشد. به‌خلاف خشخاش بحری و شاخهای خشخاش ساحلی در زمستان می‌ریزد و در بهار عود می‌کند به‌خلاف مامیثا که اثری از او ظاهر نمی‌ماند و درسرطان می‌رسد و آن را کوبیده قرص می‌سازند (تحفه، ۲۳۸).دراقراباذین الکندی«شیاف‌مامیثا» برای درد چشم تجویز شده است(لوی،م ۲۷۹). گیاهی علفی، یکساله.. گلهای آن به‌رنگ زرد نارنجی وگاهی با لکه های ارغوانی ... ساقهٔ گلدار این گیاه دارای‌اثری‌درمانی‌است. درمنطقهٔ وسیعی از نواحی شمال ایران، کوهستانهای البرز، کرج، آذربایجان، رضائیه... می‌روید (زرگری، ج۱، ص ۱۰۰). مامیثا معرب لغت سریانی ممیثا است (فرهنگ معین).

مامیران (*Māmirān*)

Chelidonium majus (لا)

Chélidoine (فر)

مامیران گرمست و خشك.. سپیذه‌ی چشم را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)

یکی از مامیران چینی است و این نوع از دیگر نیکوتـر است ونـ ـوع دیگر سمرقندی است و هیـأت چینی آن است که او بیخی است که برجرم او گرهها باشد ولون اوزرد بود و به لون‌سیاه مایل است و این نوع را عقربی گویند به آن سبب که برجرم اوپیوندها باشد چنانکه ذنب عقرب و طعم او طلخ است و مـامیران سمرقندی به‌هیأت بزرگ تـر است... و مامیران نیز نام سریانی است (تـرجمهٔ صیدنه، ب۱۱۴). معروف است(اغراض، ۶۲۷) . قسمی از زردچوبـه است و شاخهای نبات اواز زمین‌مرتفع وبرگش شبیه به‌لبلاب و مایـل به‌استداره و سفید مایل به‌زردی و بالزوجت و بیخ او پـر-شعبه و کوچك وگره‌دار و غیـرمستقیم و درگره‌های او ریش‌های باریکی شبیه به موی و منبتش نزدیك آبهـاست و هندی زرد مایل به‌سیاهی و چینی زرد و زبون-تر از هندی و غیرهندی و چینی مایل به سبزی می‌باشد و تخمش شبیه بـه‌کنجد (تحفه، ۲۳۹). هـو بقلة‌الخطاطیف و هونوع من‌العروق‌الصفر و اسمه‌الیونانی حـالیذونیون (شرح اسمـاء، م ۲۴۱). همه فرهنگها متفق‌اند در اینکه مـامیران فارسی‌همان‌خلیدونیون *Khelonidion* یونانی است بقلة‌الخطاطیف یعنی گیـاه پرستوها نیز تـا حدی ترجمهٔ این نـام یونانی‌است. ظاهراً نویسندگان اسلامی مامیران و زردچوبه را با داروی دیگر زردرنگی اشتباه‌کرده‌اند (مایرهوف، م ۲۴۱). در اقـراباذین کندی به عنوان داروی چشم ذکر شده است (لوی، م ۲۸۰).مامیران معرب‌از فارسی میرمیران = مرمیران.... (فرهنگ معین). گیاهی علفی‌پایا... برروی‌دیوارهای‌نقاط‌متروك، دراماکن‌سایه‌دارمی‌روید...گلهای‌آن به رنگ‌زرد.. درتمام‌گیاه شیرابه‌ای‌به‌رنگ زردنارنجی‌جریان‌دارد. کلیهٔ‌قسمتهای‌گیاه و شیرابه‌آن مصارف درمانی دارد (زر-گری، ج ۱، ص ۱۰۱).

ماورد (*Mavard*)

افرفیون.. و نیزماوردجرعه جرعه‌همی دهندش[یعنی به‌بیمار].

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱)

(به‌فتح واو) مرکب از مـاء (آب)+ ورد (گل)، گلاب. مرحوم بهمنیـار در حاشیه می‌نویسد: مخفف ماءورد بمعنی گلاب (بهمنیار، ۳۷). دربـارهٔ تخفیف کلماتی‌ماننداورد وماشعیر، رك:ماشعیر.

ماهودانه (*Māhu–dāne*)

Euphorbia lathyris (لا)

Epurge (فر)

ماهودانه نباتيست وي را برگيست دراز ببالاي انگشت.

الابنيه (بهم ۳۱۷، زل ۲۴۹)

ماهودانه را ماهوب دانه نيز نوشته‌اند چنانکه‌بيايد:«درمعارف‌اطباءماهودانه را حَبّ‌الملوك گويند. رازي گويد برگ او دراز بود و درازي برگ او يك انگشت‌باشد وراست‌ايستاده‌بودبرگ‌او و برگهاي اورا به‌ماهي خرد تشبيه کرده‌اند و ميوهٔ او شبيه غوزهٔ پنبه بيرون‌آيد از نبات او... و در هر يك از ميوه‌هاي او سه دانه باشد و طعم دانه‌هاي او شيرين باشد وبه‌لون سياه بود و اورا از انواع يتوعات بهاين طعم توان شناخت » (ترجمهٔ صيدنه، ب ۱۱۴). حب‌الملوك است و شاه دانه نيزگويند (اغراض ۶۲۷). اسم فارسي دانهٔ نباتي است شيردار و حب‌الملوك نامند و غيرحب‌السلاطين مسمي به دند است. ساقش قريب به‌زرعي و به‌سطبري انگشتي و برگهاي ساق او دراز شبيه به‌برگ بادام... وگلش زرد و ثمرش در غلافي مخروطي... و در جوف آن سه دانه متفرق ازهم و هريك را غلافي ديگر و پوست او اغبر مايل به‌سرخي و باطنش سفيد و شيرين و چرب و بيخ او باريك (تحفه، ۲۳۸). اسم فارسي است بمعني قائم بالذات يعني در اسهال بتنهائي بي‌معاونت دوائي ديگر کافي است... نباتي است شيردار و آن را اهل مشرق حب‌الملوك نامند و غيرحب‌السلاطين مسمي به‌دند است (مخزن). مايرهوف قول صاحب شرح اسماء که «ماهودانه» را «دند» دانسته ردکرده ونوشته است: ماهوبدانه لغت فارسي است که به‌عربي حب‌الملوك است و ازقديم ودرالجزيره و مراکش نيزماهودانه را حب‌الملوك گفته‌اند (مايرهوف، م ۹۷). ماهودانه، ماهوب دانه گياهي است يکساله ازتيرهٔ فرفيون‌ها که ارتفاعش تا حدود يك‌متر مي‌رسد برگهايش‌نسبتاً بزرگ وگلهايش زرد است. شيرابهٔ شيري رنگي از ساقه و مقطع برگهاي‌اين گياه‌خارج مي‌شود که به‌عنوان‌مسهل ومقيي تجويزمي‌گردد ولي چون سمي است‌مصرفش‌احتياط بسيار لازم دارد، حب‌الملوك (فرهنگ معين).

ماهي اربيان (رك: اربيان)

ماهي زهره (*Māhi–Zahre*)

Anamirta paniculata (لا)

Cocculus, coque du Levant (فر)

ماهي زهره‌گرمست وخشك اندردرجهٔ سيم اسهال رطوبتهاي‌غليظ‌کند.. ماهي را مست گرداند.

الابنيه (بهم ۳۲۷، زل۲۵۷)

معرب‌آن ماهي زهرج است و در ترجمهٔ صيدنه ذيل همين عنوان چنين آمده‌است: ماهي‌زهرج، جالينوس ماهي زهره را

قاتل‌الحیات نام‌کرده است و رسائلی گوید که یکی این درخت را دیده‌است. برگ او در صفت و خاصیت به‌برگ درخت لاغیه تشبیه کرده‌است و گفته است که یکی ازخواص او آن‌است که‌چون برگ او را درحوضی اندازند که دروی ماهیان بوند چون‌قوت او به آب بهم بیامیزد ماهی در وی مست‌شود و برسرآب آید ابونصر نیشابوری گوید ماهی زهره پوست نباتی است... برگ او به‌برگ راسن ماند... و نبات او نرم باشد و بروی زغبها بود و لون‌او به‌زردی مایل باشد و دونوع است‌نوعی ازاوماده‌است‌وماده‌او نیکوتر است‌از نر او(ترجمهٔ صیدنه.ب ۱۱۴). صاحب هدایةالمتعلمین ماهی زهره را در معالجهٔ بیماریهای مختلف تجویز کرده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). ماهی زهرج معرب از ماهی زهرهٔ فارسی است بمعنی سَمّ سمك جهت‌آنکه کشندهٔ ماهی است... پوست گیاهی است شیردارشبیه به‌شبرم ساق‌آن زیاده بر ذرعی و برگ آن مفروش بر روی زمین وگل‌آن زرد... پوست ساق آن مایل به‌زردی و با اندك حدت... و مستعمل همین است نه سایر اجزای‌آن (مخزن). صاحب شرح اسماء در ضمن ذکر انواع یتوع به‌ماهی زهره چنین اشاره می‌کند: یتوع هذاالنبات هو انواع کثیره تسمی‌الیتوعات... ومن انواع‌الیتوعات... المازریون والماهو- بذانه والماهیزهره (شرح اسماء، م ۱۷۸). مایرهوف نیز در ضمن بحث دربارهٔ یتوع و انواع آن به‌ذکر نام لاتینی و فرانسوی ماهی زهره پرداخته و همین قدر نوشته است‌که لغتی است فارسی بمعنی زهرماهی (مایرهوف، م ۱۷۸). در فرهنگ معین ذیل مرگ ماهی چنین آمده است: گیاهی است بالا رونده وامروزدرباغهاهم به‌عنوان‌درختان زینتی کشت می‌شود. برگهای این گیاه مسطح و متناوب‌و گلهایش سفیدرنگ و مجتمع به‌صورت‌خوشه‌است. میوه‌اش به بزرگی‌یك‌فندق‌وقرمزرنگ‌وآبدار است. ازدانه‌های‌این‌گیاه‌جهت‌گیج کردن‌وشکار ماهیها استفاده می‌کنند، سَمْ‌السَمَك، ماهی زهره، ماهیزهرج، سَمّ‌الحوت.

متروديطوس (*Matruditus*)

شفتالو.. بایذکی ازبش زنجبیل مربا با انگبین بخورذ یا تریاق فارق یا- متروديطوس.

الابنیه (بهم ۱۲۸، زل ۱۰۷)

این لغت در تمام مآخذ ازجملهٔ هدایة- المتعلمین و ترجمهٔ صیدنه متروديطوس با ثاء سه نقطه‌آمده است نظیر لغت ماميثا که درهمه منابع ماميثا باثای مثلث نوشته‌اند و در الابنیه با تای دونقطه است. درمورد ماميتا مرحوم بهمنیار ظاهراً به‌تصور آنکه اشتباه‌کاتب یامؤلف

است (و حـال آنکه چنین نیست. رك: مامیتا)، آنـرا مامیثا با ثای مثلث ضبط کرده‌است اما ترودیطوس مذکوردرفوق را تغییر نداده و با تـای دونقطه آورده است منتهی متروددیطوس (بـا دو دال) نوشته است و شاید تکـرار دال اشتباه چاپی باشدکه درغلطنامه کتاب ذکر نشده است. در اغراض الطبیه در ذیل معجون متروديطوس چنین آمده‌است: متروديطوس نام پادشاهـی بوده است در یونان کـه ایـن معجون وی‌ساخته است و داروهای این معجون اندر بیماریهای گونـاگون آزموده است و اندر دفع مضرت زهرها نیز آزموده است.... اما اندر منفعت‌هـا این معجون متروديطوس با ترياق برابر است و اندر بعضی‌کارها ازترياق نافع‌تر است (اغـراض، ۷۱۴). صـاحب تحفه می‌نویسد: متروديطس، اندروماخس گویدکـه مؤلف‌آن قلیمون است به‌جهت پادشاه رومیه‌که مسمی به‌همین اسم بوده ترکیب نموده و ازترياق اکبر بسیار مقدم‌تـر است و در رفـع سموم نایب مناب تـریاق فـاروق است و در رفع علـل بعضی بهتر از ترياق فاروق دانسته‌اند و در جمیع خـواص مذکوره در تـریـاق مثل اوست (تحفه، ۳۰۰). مرحوم دهخدا در ذیل ترياق الافـاعی می‌نویسد: «ترياق الافاعي لمثروديطوس *La theriaque à la vipère-de Mithridate* ترياق اکبر، ترياق فاروق». ظاهراً مأخذ این قول تـرجمهٔ صیدنه است‌که درآنجا تریـاق فاروق را متروديطوس نوشته‌انـد و این مطلب در لغت‌نامه دهخدا ذیل ترياق فـاروق نقل شده است (رك: همین ماده) امـا چنانکه در تعریف اغراض و تحفه دیدیم متروديطوس غیر از ترياق فاروق است. در مخزن‌الادویـه با اینکه شرح مفصلی درباره ترياق الافـاعی و دیگر انـواع ترياق‌ها نوشته است در هیچ جا به‌لغت متروديطوس و مثروديطوس بـرنخوردم. در فـرهنگ معین متـروديطوس به‌متردیطوس ارجاع شده و در ذیل این لغت چنین آمده است: معرب لاتینی *Mithridatum* از پهلوی میترادات = مهرداد. معجون‌ضـدّ سمی که تهیه شدن آنرا اول دفعه منسوب به‌مهـرداد (میتـرادات) پادشاه نپتوس ازخاندان پارت می‌دانند، مثروديطوس.

محلب (*Mahlab*)

Prunus mahaleb (لا)

Prunier de mahleb (فر)

محلب گرمست وخشك اندر درجهٔ اول و اندر اوجلای لطیفست.

الابنیه (بهم ۳۲۵، زل ۲۵۷)

لیث گوید محلب چیزی است که دانـهٔ او در عطرها به‌کار برنـد و به‌فتح میم روایت کرده‌اند... و حمزه مهلب گوید

معدن او به‌بلاد آذربایجان است و دانـهٔ او را حب‌المحلب گـویند و از انواع دستشویها هیچ چیز از وی بهتر نیست و درخت او در سرزمین سردسیر باشد... چون نهاوند و آذربـایجان... نیکو آن باشد که لون او سپید باشد... و ازغایت سپیدی به‌مروارید مـانـد و خوشبوی بـود و ابـوریحان گـویـد درایـن بلاد بیشتر از نـواحی ختلان آرند و در این نواحی درختان او به‌غایت بـزرگ باشد(ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۵). اشنان است (اغراض، ۶۲۶). درخت حـب‌المحلب است (تحفه، ۲۴۱). صـاحب مخزن در ذیل حب‌المحلب می‌نـویسد: به‌هندی کهیونـی نـامند. حب درختی است شبیه به درخت بطم و پـراکنده و تا یك‌قامت انسان و زیاده بر آن... و خوشبو و چوب آن نیز خوشبو و لـهـذا قصاران اهل نهاوند چـوبـدستی جهت کوبیدن ثیاب از آن می‌سازند تا بوی آن به‌مشام رسد... وگل آن سفید و حب آن بسیار خوشبو... اکثر از آذربایجان و نهاوند می‌آورند.. صاحب‌تحفه نوشته.. درلرستان بسیاراست وآنرا مهلب‌گویند (مخزن). مترادفاتـی که صاحب شرح اسماء برای محلب آورده (حبّ‌الاراك، شجرةالسیر) هیچ‌کدام قابل انطباق بـا خود محلب نیست (مایرهوف، م ۲۲۰).

درختچه‌ایست پرشاخه که‌به‌حالت وحشی در جنگلهای کم‌درخت یا حاشیه جنگلها و اماکن نظیر آن می‌رویـد. بـرگهای بیضوی دراز و گلهای بسیار معطر سفیدـ رنگ دارد. میوهٔ آن کوچك، سیاه رنگ دارای طعم تلخ و به‌بزرگـی یك نخود کوچك است. در شهرستـانك به‌ملحم موسوم است (زرگری، ج۱، ص۵۵۴). محلب (عربی) یکی ازگونه‌های آلبالـو است که آنرا آلبالوی‌تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس‌نیزگـویند(فرهنگ معین).

مخ (*Mox*)

مخ مرهمه سختها را نرم کـردانـد و طبعش اینست.

الابنیه (بهم۳۲۹، زل ۲۵۹)

مغز استخوان را نامند گرم و تر و ملین وکثیرالغذاء و مسمن (تحفه، ۲۴۱). به ضمّ فارسی و میم و خای مشدّده بـهـ فارسی مغز استخوان را نامند و شامـل مغز نیزاست (مخزن). عربی است، مغز استخوان (فرهنگ معین).

مختوم (رك: طین مختوم‌الملك)

مخیض (*Maxiz*)

زیان کند... مخیض خلفه وصفرای‌کرم را و‌تن کداخته را.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل۲۱۶)

(بروزن مریض) دوغ وشیرمسکه‌برگرفته (فرهنگ نفیسی). بـروزن مریض دوغ

زده (بهمنیار، ۲۸۲).

مداد (*Medād*)

Atramentum (لا)

Encre au noir de fumée (فر)

مداد تخفیف کند سخت... و رعاف باز گیرد.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳)

ارجانی گوید خواص اوآن است که مداد گرم است... وآنچه از دود درخت ناژ ساخته باشند باید که ثلث او صمغ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). لغت عربی است وآنرا حِبْر نیز وبه‌فارسی مرکب نامند... ازمطلق آن نزد اطبا مراد مصنوع از دودهٔ روغن کتان و صمغ عربی با غری‌الجلود و زاج زرد و آب مازو است و بهترین‌آن بسیار بسیار سیاه براق سبك وزن‌آن است (مخزن). مداد-المذکور فی کتب‌الطب هوالمرکب من دخان خشب‌الصنوبر والصمغ‌العربی و یسیر زیت (شرح اسماء، م ۲۴۸). مداد لغتی است تازی و همان است که دیسقوریدس ملان *Mélan* می‌نویسد و طرز تهیه‌آن را صاحب شرح اسماء به‌قدرکافی نوشته است. «مداد» همان دودهٔ آهك شده‌ایست که مصریان و یونانیان با آن روی پاپیروس می‌نوشتند و این خطوط را پس از گذشت هزاران سال اروپائیان توانستند کشف کنند، در طب قدیم برای درمان کردن سوختگی‌ها و غانقرایا و به‌عنوان ضد عفونی کردن به‌کار می‌بردند (مایرهوف، م-۲۴۸).

مر (*Morr*)

Balsamodendron myrrha (لا)

Malsamée (فر)

مر: بدل مر، فلفل سیاهست هم‌سنگش، و نیم همسنگش مشك طرامشیر برقول دیسقوردیوس.

الابنیه (بهم ۳۱۹، زل ۲۵۱)

نوعی از مرآن است که بعضی از شیر یَتوعات کنند و با او بهم می‌آمیزند و این نوع را از مُر به‌آن توان شناخت که بوی او خوش نبود به‌خلاف مرکه او خوشبوی باشد و نیکوتر انواع او آن است که لون او به‌سپیدی نزدیك باشد با شایبهٔ سرخی بهم... و مرآب درختی است که منبت او در شجر باشد. ازنواحی یمن و دربلاد عرب بعضی هم باشد... و طریق تحصیل مر از اوآن است که شاخ او را ببرند و در زیر او نطع بیندازند... تا قطره قطره اوترشح کند و درآن موضع جمع شود و ببندد وبعضی ازاو برشاخهای او ببندد چنانکه دیگر صمغها و مرمختلف‌الانواع است.. آنچه لون او سیاه باشد هم نیکو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۶). آب منجمد درختی‌است مغربی شبیه به‌درخت مغیلان

وخاردار و از زخم کردن درخت وگرفتن آب سایل آن حاصل می‌شود و در اول ترشح سفیداست وبعد ازخشکی رنگین می‌شود و بسیار تلخ است و بهترین او مایل به‌سرخی و تند بـوی و سبك وزن و زود شکـن و صاف است (تحـفه، ۲۴۲). لغت عربـی است... صمغ و یا لبن درختی است که در بلاد مغرب و روم وجزیرهٔ سقوطره پیدا می‌شود وبسیار بلند و رعنا و نرم وگره‌هـای آن مـانند بندهای نی... میان آن پر می‌باشد و از آن نیزه می‌سازند... و جمیع اجـزای آن تلخ. صمغ آن بچند نوع حـاصل می‌گردد... (مخزن). لغت مر در اصـل اکدی است: مـرو *Morru* بیشتر در هندوستان و عربستان می‌روید و علاوه‌بر اقراباذین کندی منافع آن درآثار ابن‌ـ سینا و رازی مسطور است (لـوی، م ۳۳۳). درختچه‌ایست از تیرهٔ سماقیان که برخی گونه هـای درختی نیز دارد. ازگونه‌های مختلف گیاه مذکور صمغ سقزی بدست می‌آید کـه در طب مورد استفـاده واقـع مـی‌شود (فرهنگ معین).

مرارات (*Mrārāt*)

مرارات جمع زهره بوذ وهمه زهره‌ی اب را کی اندر چشم همه ایـذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸)

مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: جمع مراره به‌کسر اول بمعنی زهره (بهمنیار ۳۲۷). اینکه استـاد بهمنیار مراره را به‌کسر میم می‌نویسد ظاهراً به‌پیروی از قول صاحب مخزن است چنانکه بیایـد وگرنه در فـرهنگهای تازی (فی‌المثل در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد) مراره را به‌فتح میم ضبط کرده‌اند.

در غالب کتب طبی و ادویهٔ مفرده از اقراباذین کندی‌گرفته تا مخزن‌الادویه از خواص طبی زهرهٔ جانـوران مختلف بحث شده است و چون موضوع ایـن کتـاب بیشتر تحقیق در بـاب مفردات داروئی ازنظر لغوی است نـه بحث در بارهٔ خواص طبی‌آنها در اینجا فقط به‌ـ نقل قول مخزن‌الادویه که بقول ما یرهوف آخرین‌دایرةالمعارف طبی (طب قدیم) فارسی است می‌پردازم: مـراره به‌کسر میم و فتح دو رای مهملتین درمیان هردو الف و درآخرها لغت عـرب جمع آن مرارات و مرایر نیز آمده و به‌فـارسی زهره و به‌هندی پته‌نامند... معروف است عضوی است از اعضای مـرکبه بـاـن حیوان... ازبرای صفرای مولد درکبد.. ومراره هرحیوانی درطی ذکرآن مذکور شد (مخزن).

مرتك (رك: مرد اسنج)

مرد اسنج (*Mordā–sanj*)

Litharg youm (لا)

Litharge (فر)

مرداسنج بەتازی مرتك بوذ... ومانندۀ معدنیهاست.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)

در تمام مآخذ «مرد اسنج» آمده است الا الصیدنه که ابوریحان درعنوان مرد ارسنج با دو رای مهمله نوشته و در متن یك بار بەمرداسنج بدون را اشاره کرده‌است. مرداسنج معرب مرداسنگ فارسی است و باز درتمام منابع از این لغت بەعنوان مرد اسنگ یاد کرده‌اند الا الصیدنه که ابوریحان بەجای مرد-اسنگ مرتاسنگ نوشته است. خود هروی نیز بەجای مرداسنج در جاهای دیگر کتاب خود مرد اسنگ نوشته است فی‌المثل در دیباچۀ کتاب هنگام بحث دربارۀ انواع زهر می‌نویسد: جنس‌آن است که چون بخورند زهرست و چون بر بیرون طلا کنند تریاك است چون مرداسنگ(بهم۳،زل ۵).همچنین در ذیل ماده «بیش» بەجای مرداسنج مرد اسنگ نوشته است. ابوریحان در الصیدنه ذیل مردارسنج چنین گوید: مردارسنج بالرومیه لیترغوروس... و بالفارسیه مرتاسنگ قال‌الخلیل و هوالمرتنج. حمزه هو مردەسنك... المرداسنج (الصیدنه، ب ۱۲۰). مرداسنگ را بەلغت رومی لیثرغورس‌گویند وبەعربی مرتج گویند و حمزه او را مرداسنگ گوید و نوعی ازاوآن است که از ریگ سازند...نوعی‌دیگر آن‌است که ازارزیر سازند ونوعی‌دیگر ازسیم‌سازند(ترجمۀ صیدنه،ب۱۱۶). درهدایةالمتعلمین نیز در مواردعدیده «مرداسنگ» برای‌درمان بیماریها تجویزشده‌است(رك:همان‌کتاب، فهرست داروها).معرب مرداسنگ فارسی است و نیز در فارسی مرداهنگ وبه یونانی لیدوخورس‌نامند. جسمی‌حجری است مصنوع از اجساد معدنیه سوای آهن و بیشتر از سرب و قلعی بەطریق احراق بەعمل می‌آورند وذهبی‌آن سرخ و فضی بنفش و رصاصی مایل بەسرخی و زردی است و بهترین آن صاف زرد رنگ براق سنگین آن است (مخزن). مرتك هوالمرد اسنج (شرح اسماء، م ۲۳۹). مرداسنج معرب کلمۀ فارسی مرداسنگ است که اصل‌آن مردارسنگ بمعنی سنگ مردار و ناپاك می‌باشد و مرتك صورت مختصر و ابترآن است و این لفظ تا امروز در زبان اسپانیائی بەهیأت‌آلمارتاگا *Almartaga* باقی مانده‌است (مایرهوف،م ۲۳۹). مردار-سنگ [با دو راء] اکسید دوظرفیتی سرب متبلور یا پروتواکسید ازت بەفرمول *PbO* می‌باشد. این اکسیدپس از ذوب و سرد شدن متبلور می‌گردد و بەنام لیتارژ یا مردار سنگ نامیده می‌گردد

و بـه‌صورت ورقـه هـای نـارنجـی یا زرد یا قرمز متبلور می‌شود. درنقاشی به‌عنوان مکی از خشك کننده‌های رنگ‌ـ های روغنی مصرف می‌شود و درپزشکی جهت ضد عفونـی وسایل پزشکی و در برخی صنایع از جمله کوزه‌گری جهت تهیهٔ لعاب مورد استعمال دارد، مرداسنج (فرهنگ معین).

مرداسنگ (رك: مرداسنج)

مرزنجوش (*Marzanjuš*)

Origanum majorana (لا)

Marjolaine (فر)

مرزنجوش را عنقرست واو کرمست و خشك اندردرجه‌ی دوم... وجنسی ازو اذان‌الفارست.

الابنیه (بهم۳۱۸، زل ۲۵۰) مرزنجوش معرب لغت‌فارسی‌مرزنگوش است و هروی در جای دیگر (ذیل آذان الفار)مرزنگوش نوشته‌است: آذان‌الفار جنسی است از مرزنکوش و او را اندر باب میم یادکنیم با مرزنکوش (زل۲۳، بهم ۲۶). ابوریحان در الصیدنه مرزـ نجوش را چنین تعریف می‌کند المرزـ نجوش... بالعربیه‌العنقر... هومرزجوش ای اذان‌الفار تشبیهاً لاوراقه باذنه.. فشبه اوراقه باذان‌الفـار وهومرز بـالفارسیه (الصیدنه، ب ۱۱۹). و درترجمهٔ همین صیدنه چنین آمـده است: مرزنگوش به لغت تازی‌مـرزنگوش ر ه نقر گویند و بعضی گفته‌اند او را سمسق‌گویند ومردـ گوش‌نیز گویند. و معنی مرزنگوش یعنی گوش موش و چنین آورده‌اند که از روم بیخ نبات او را... به‌حضرت نوشیروان رسانیدند و مدتی او راآب دادنـد و تربیت کردند چون نبات او بزرگتر شد شعبه از نبات او پیش تخت نوشیروان بردند و او را به‌گوش موش تشبیه کرد (تـرجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۵). معهذا ابوریحان در ذیل لغت آذان‌الفـار ‌می‌ـ نویسد کـه مرزنجوش غیر ازآذان‌الفار است: واما ظن بعض‌الناس بانهاالمرزـ نجوش فهوخطأ ومتخیّل من‌الاسم. فان مرزهوالفار الا ان هذه [ای‌آذان‌الفـار] لیست بالمرزنجوش (الصیدنه، ب۱۴). درترجمهٔ صیدنه این مطلب مشروح آمده است: آذان‌الفار... و نیزگفته‌انـد در حقیقت او خود مرزنگوش است زیـرا که در لغت پـارسی موش را در بعض مواضع مرزه گویند وچون مـرزنگوش را معرب گردانی مرزنجوش شود زیرا که کافی که در لغت پارسی است چون گاف او را معـرب گـردانید جیم شود چون جرجان و جوزجانان این تقریـر راست است که تقریب جنس است امـا مباینت میان مـرزنگوش وآذان‌الفار من جهت الهیات والخاصیات ازآن روشن‌ـ تر است که این استدلال‌آن علم‌را باطل کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸). درمفردات

ابن بیطار نیز آذان الفار مرادف با مرزنجوش نیامده و با اینکه مؤلف مرزنجوش را فارسی می‌داند اسامی عربی آنرا سمسق و عنقر و حبق القتا ذکر می‌کند. صاحب تحفه نیز در ذیل مادهٔ آذان الفار می‌نویسد: «ابن تلمیذ در مغنی می‌فرماید که اقسام آذان الفار غیر مرزنجوش است». و همو در ذیل مرزنجوش می‌نویسد: «معرب از مرزنگوش فارسی وغیر اذان‌الفار است چه اصلاً برگ او شبیه به‌گوش موش نیست.» صاحب مخزن نیز همین مطلب را تکرار و تأکید می‌کند که آذان الفار غیر از مرزنگوش است و برگ مرزنگوش شباهتی به‌گوش موش ندارد. با اینهمه صاحب اختیارات بدیعی می‌نویسد: آذان‌الفار... اسم مرزنجوش است و مرزنجوش به‌پارسی مرزنگوش گویند (اختیارات، دهخدا در حاشیه آذان‌الفار). صاحب شرح اسماء نیز چنانکه خواهیم‌دید مرزنجوش را آذان‌الفار دانسته و مایرهوف عقیده او را تائید کرده است: مرزنجوش و یقال له المردقوش و مرد دوش. و هو العنقر و هوالشمس و هوحبق‌الفیل وهو الخرك و یسمی ایضا آذان‌الفار (شرح اسماء‌العقار، ماده ۲۳۶). مرزنگوش لغتی است فارسی بمعنی گوش موش که به‌یونانی *Oreille de souris* و *Myos otis* و به‌تازی آذان‌الفار گویند

و این کلمه درعربی به‌مرد قوش تصحیف شده وهمان *La marjoraine* فرانسه است (به‌لاتینی *Origanum major-ana*) و عنقر بروزن زرگر از اسامی عربی و شمس بی‌شك مصحف سمسق است که معرب لغت یونانی *Samsaq* *Sampsykhon* می‌باشد (مایرهوف، م ۲۳۶). لوی نیز ظاهراً به‌پیروی ازمایرهوف در شرح بر اقراباذین کندی عقیدهٔ او را در مترادف بودن مرزنجوش و آذان‌الفار تأیید کرده است و درضمن ناگفته نماند که مرزنجوش دراقراباذین کندی به‌صورت مرزنجش (بدون واو) آمده است (لوی، م ۲۸۶). مرزنجوش در هدایة‌المتعلمین کراراً به‌صورت مرزنگوش ذکر شده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). مرزنگوش گرم و خشك است به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۶). معرب از مرزنگوش فارسی... و از جملهٔ ریاحین خوشبو است‌ودرخانه‌ها زرع‌می‌کنند برگش‌طولانی‌وکم‌عرض و گلش سفید مایل به‌سرخی و تخمش مانند تخم ریحان و شفاف است (تحفه، ۲۴۲). صاحب مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است و امّا در فرهنگ معین که تقریباً جامع مطالب مسطور در کتب گیاه شناسی جدید فارسی است مرزنگوش چنین تعریف شده است: مرزنگوش = مرزه‌گوش = مرزنجوش

(معرب) = مرزجوش (معرب) مقـایسه کنید با مرد قوش. گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا ودوساله و یکساله می‌باشد. برگهایش متقابل و بیضوی وگلهایش کوچك و سفید یاگلی رنگ. بویش معطر و نـافذ و طعمش پسندیده است. بـرگ و سرشاخه‌هـای گلـدار این گیاه مورد استفادهٔ فـراوان داروئی است (فرهنگ داروئی).

آخرین نکته آنکه «مرز» که ابو-ریحان می‌گوید در فارسی بمعنی موش است درلغت نیامده است مگر دربعضی فرهنگها و ازجمله فـرهنگ نفیسی که در آنجا بمعنی موش ضبـط شده است امـا شك نیست که این معنی را با توجه بـه مترادف بودن نـام مرزنجوش با آذان‌الفاراستنباط کرده‌اند و این رسم چنانکه می‌دانیم رسم رایج فرهنگ‌نویسان قدیم بوده است. نیز رك: آذان‌الفار.

مرزنگوش (رك: مرزنجوش)

مرو (*Marv*)

Origanum maru (لا)

Origan et maru(فر)

مرو انواعست وهمه گـرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... مروماحوز از وی جنسیست.

الابنیه (بهم ۳۲۳، زل ۲۵۴)

مرو را مروماحور ومروماهور ومرماحور (با اسقاط واو) و مـرماهور (ایضاً بـا اسقاط واو) نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید ابوریحان بیرونی این گیاه داروئـی را چنین تعریف و توصیف می‌کند: آنچه نبات از اونـا کشته بـروید نبات او در بیشتر مواضع باشد و هیأت اوآن است که برگ او دراز بود و اطراف برگ او تیز باشد و نبات او درشت بود... و گل اوکبود باشد... و نوع دیگر از او در بوستانها زراعت کنند. هیأت اوآن است که در اوکبودی لون از نوع اول کمتر باشد و او را اطبا مروماحور گویند و تخم این هردو از شهدانه خردتر بود... رسایلی گوید نبات مرو مختلف الانواع است یکی از انواع مروماحور است... نوع دیگر آن است کـه مر او را طیب گویند یعنی خوشبوی و نوع دیگر مرو سپید است... و نـوع دیگر مـرو را اردشیرانست [اردشیر نام است؟] و این نوع ازجمله انواع او به قـوت زیادت است و مروماحور نباتی است که او را بوی مادران گویند... و به‌پارسی مرو-ماهور [کذا بـا های هوز] گـویند و صهاربخت گوید که حی‌العالم را مـرو همیشه بهار گویند و باسهل گوید مـرو ماحور را همیشه بهارگـویند به‌آن سبب که تابستان و زمستان نبات او تازه وسبز بود. محمد زکریا گوید مروماحور که اورا همیشه بهارگویند هیأت اوآن است که او را برگ و شاخ و شکوفه بـود

به‌هم آمیخته و شکوفهٔ او سبز رنگ باشد و خوشبوی و لون او به‌سبزی مایل بود (ترجمهٔ صیدنــه، ب ۱۱۵). انــواع است آنچ اورا مروسپیدگویند (اغراض، ۶۲۵). اسم جنس است و انواع او را هر یك نـامی مخصوص و برابـرون و خزامی و اقحوان و لسان‌الثور نیزاطلاق می‌کنند واز مطلق اومراد نوع خوشبوی او است که مرماحور نـامند و اصناف مروچهـار است (تحفه، ۲۴۳). لغت نبطی است گویند فارسی است و نیز به فارسی مرزوشك.... نـامند اسم جنس است و انواع می‌باشد و هریك به‌نامی مخصوص... و از مطلق آن مـراد نوع خوشبوی آن است کـه مرماحوز بـاشد (مخزن). مایرهوف پس از ذکر اشتبا ـ هاتی که صاحب شرح اسماء در انطباق مرو با مرویه کرده است مـی‌نویسد کـه بنا به‌قول فوللرس لغت مرومرکب است از سریانی وفارسی و همان است که نام لاتینی و فرانسویش در صدر عنوان این گفتار دیده می‌شود و به‌فارسی آنرا مرـ ماخوز و مرماهور با های هوّزودر تازی ریحان‌الشیوخ نیزگویند. (مایرهوف، م ۲۳۵). بنا به‌نوشته کندی در اقراباذین مرو علاوه برخواص طبی کـه دارد در ساختن عطریات نیز بکار می‌رود (لوی، م ۲۸۹).

مروماحوز (رك: مرو)

مرهم باسلیقون

(*Marham–e–bāsliqun*)

و اندرمرهم باسلیقون پنج استیر نمك اندرکنند.

الابنیه (بهم۳۱۵، زل ۲۴۸).

مرهم باسلیقون (به لاتینی -*Onguent* *basilicum*) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه (منظور زفتـی است کـه پس از تقطیر صمغهای گیاهی در ته ظرف باقی مـی‌ ماند) حاصل می‌شود وازآن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می‌کنند (فرهنگ معین).

مری (*Morry*)

مری ریشهای عفن را کـی اندر روذـ کانی بوذ سوذ کنذ... و مری جو نیز کرمست... و به‌عراق مری‌ازماهی‌شبوط کیرند... وآنکه از خرما کیرند فعلش هم بدین نزدیکست.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳)

معروف است که مری لغت تـازی است و به‌سریانی او را موریا گویند و بـه‌ رومی عوروس گویند وبه‌پارسی آب کامه گویند. طبع آب‌کامه گرم است.. گزیدگی سگ دیوانه را مفید است و طبع را نرم کند و معده را بـزداید و... دهـان را خوش بوی گرداند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۶). آبکامه است (اغراض، ۵۹۵). به‌ضم میم وکسر راء مشدده و یـا لغت

عربی است مشتق از معنی مراره و گفته‌اند... اسم نبطی است و بسریانی اوریاموریا و به‌رومی کولوغوروس و به‌فارسی آبکامه نامند. ازادویهٔ قدیمه است و از اختراع اطبای کلدانیون و مادهٔ آن فودنج است... وبهترین آن آن است که آرد جو را با فودنج بری در تابستان خمیر کرده گرده‌ها ساخته در تنور پزند پس با هموزن آن فودنج و مثل آن نمك و ربع آن رازیانه و بجهت مبرودین قدری تخم کرفس و دارچینی و قرنفل و امثال آن به‌آب خمیر کرده بیست روز درآفتاب گرم بگذارند و هر روز برهم زنند وآب برآن بپاشند تا سیاه و متعفن گردد پس درآب حل کرده صافی آن را درشیشه کنند وچند روز درآفتاب گذارند وهرروز برهم می‌زده باشند پس استعمال نمایند (مخزن). در لغت نامهٔ دهخدا ذیل آبکامه چنین آمده‌است: نان خورشی و نوعی از گوارش بوده است به‌طعم ترش، وآنرا از نان خشك گندم یا جو که درآب خیسانده و مدتی برای تخمیر درآفتاب می‌نهاده‌اندحاصل کنند وگاهی پودنه و تخم کرفس و دارچین و قرنفل و ابازیر دیگر برآن می‌افزایند. و یك قسم آن را از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشك و سرکه می‌کرده‌اند و آبکامه‌را برای تجارت ازشهری به‌شهری نیز می‌برده‌اند، مری، کامه، کومه ومعرب آن کامخ...

مسح‌البالی (*Mesh–ol–bāli*)

مسح‌البالی را جون بسوزانند و بر مقعده‌ی بیرون‌آمده افشانند باز جای برد.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸)

مسح، پلاس (فرهنگ نفیسی). جامهٔ درشت و ستبر از موی بز، خروشتر، (دزی، ج ۲، ۵۸۹). پلاس، پلاس رهبان (السامی فی‌الاسامی) عبا (فرهنگ معین). مسح به‌کسر اول بروزن ملح به‌معنی پلاس و بالی بمعنی کهنه است و مسح‌البالی که به‌عبارت صحیح المسح‌البالی یا مسح بالی باید گفته شود پلاس و گلیم کهنه را گویند (بهمنیار، ۳۲۷).

مسك (*Mesk*)

Muscus (لا)

Musc (فر)

مسك گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم. گرمی دار را زود سربدرد دارد.

الابنیه (بهم۳۲۶، زل ۲۵۷)

معرب مشك و هروی در جاهای دیگراز جمله درذیل مادهٔ «رامَكْ» مشك نوشته است. شرح مسك درترجمهٔ صیدنه چنین است: در لغت عرب معروف است و مسك بوی خوش را گویند و در عرب در اصل به‌تحریك سین بوده است...

فادةالمسك عرب نافه مشك راگويند واو در لغت عرب معروف است وگفته‌اند که فادةالمسك نافهٔ مشك تبت است واو حیوانی است در نواحی تبت و به‌هیأت خرد باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۶). مشك گرم وخشك است (اغراض،۶۰۶). خون منجمدی است که از حیوانی کوچکتر ازآهو و در بلاد چین وهند و ترك حاصل می‌شود او را آهوی چینی نامند دستهای اوکوتاهتر از پا و دو دندان پیش اوکج به‌طرف زمین و شاخ او منحنی و سفید و دراز بحدی‌که به‌دنباله او رسد و درآن سوراخ‌هاکه استنشاق باوکند و مسك چهار قسم می‌باشد (تحفه، ۲۴۵). در فرهنگ معین ذیل مشك چنین آمده است: مشك *mesk* *Mosk* سانسکریت *muska* مصغر *Mus* موش، یونانی *Moskos* لاتینی *Muscus* معرب آن مسك. ماده‌ایست‌معطر مأخوذ ازکیسه‌ای مشکین به‌اندازهٔ تخم مرغ یا نارنجی‌کوچك مستقر در زیر پوست شکم ومجاور عضو تناسلی جنس نر ازآهوی ختایی (آهوی ختن، عربی غزال‌المسك = انگلیسی *Muskdeer*). مشك تازه در موقع ترشح، ماده‌ایست روغنی و بسیار معطر و به‌رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشك شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌ای تیره مایل به‌سیاه وطعم‌آن‌کمی تلخ است و بوئی تند دارد. درتجارت بدوصورت عرضه می‌شود. یکی مشکی که درکیسهٔ مشك (نافه، بهفرانسه *Vessie de muse*) است، یعنی مشکی است که از نافه خارج نشده و پس ازشکار و ذبح‌آهوی ختنی نافهٔ‌آن را با مشك محتویش به‌بازار عرضه می‌کنند و دیگرمشکی است که از نافه خارج شده وکم وبیش امکان دارد با مواد خارجی‌آمیخته باشد. مشك در عطر سازی بکار می‌رود. چون اصل آن درسانسکریت‌ویونانی‌ولاتینی به‌ضم میم‌است‌پس این تلفظ صحیح است. از سوی‌دیگرچون‌درسریانی‌مسکه‌ودرعربی مسك‌به‌کسراول‌است‌پس‌به‌کسرهم‌صحیح می‌باشدچنانکه‌درفارسی،درنسبت‌به‌مشك «مشکی» و«مشکین» به‌کسرتلفظ شود.

مسن (رك: حجرالمسن)

مشبك (رك: بیش)

مشك (رك: مسك)

مشك طرامشير

Mošk (Mešk)– tarāmašir

Origanum eictamnus (لا)

Dictame de Crète (فر)

مشك طرامشير بهترآن بوذکی‌باسرخی و زردی زند... واو داروی بزرکست.

الابنیه (بهم ۳۱۶، زل ۲۳۹)

این لغت را بیشتر با عین درآخر یعنی مشکطرامشیع نوشته‌اند. به‌صورتهای مسك طرامشیر و مسکطرامشیع نیز ضبط

کرده‌اند چنانکه بیاید. در متن عربی الصیدنه مشکطرامشیر و طرامشیع مشکطرامشیع‌ودرترجمهٔ‌صیدنه‌مشك‌طر او مشکطرامشیع نوشته‌اند: مشکطرامشیر و یقال طرامشیع... و مشکطرامشیع (الصیدنه، ب ۱۲۱). در ترجمهٔ صیدنه ذیل «مشك طرا» چنین آمده است: مشك طرا بعضی او را مشکطرامشیع گویند... اطباء پارسی اورا مشك طرامشیر گویند. بولس گوید نوعی از اوآن است که او را مشك طرامشیع کاذب گویند و نوعی دیگر ازاو رومی است واو شکوفه‌ایست که بوی او به‌بوی کندر ماند و گویند نبات مشکطرا درنیشابور هست و به‌نبات کتان ماند و بار او شبیه جوزکتان باشد و شکوفهٔ اومشکطراست... محمد زکریا گوید مشکطرا نباتی است که شاخهای اوچون خشك شود به‌شاخهای شاه سپرم ماند... و مشکطرا نوعی است از نبات مرو (ترجمهٔ‌صیدنه، ب ۱۱۷). مشکطرا-مشیع گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۵). در هدایةالمتعلمین نیزکراراً نام مشك طرامشیع‌آمده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). قسمی ازپودنه و قوی‌تر از اقسام آن است برگش انبوه و بزرگ‌تر از برگ پودنه بری و با خشونت ومایل به‌استداره‌وچون‌گوسفند از او بخورد شیر او به‌رنگ خون شود (تحفه، ۲۴۷). مشکطرامشیع... اسم نبطی است و فهلوی نیز گفته‌اند و به‌شیرازی رنك گویند. قسمی از پودنهٔ جبلی است... (مخزن). مسکطرا مشیر و یقال مسکطرامشیع و هو ایضاً مسك‌البر و هونوع من‌الفوذنجات... و بالیونانیه دیقطمنون (شرح اسماء، م ۲۴۲). این‌نامها همه معرب واژه‌فارسی مشك‌طرامشیر *Mušk-tiramšir* است که ازراه سریانی وارد عربی شده است معادل‌آن کلمهٔ یونانی *Dictamnon* است. این‌گیاه ازگیاهان منطقهٔ مدیترانه است که گاه در باغها نیزکشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۴۲). گیاهی است از تیره نعناعیان که خودرو است وآنرا ریحان‌الارضی و دیقطامون نیز گویند، مشکطرامشیع، (فرهنگ‌معین). در اینکه جزء اول‌کلمه یعنی مشك (مسك عربی) است گویا نباید تردیدکرد و از این‌رو بنده نیز به‌پیروی از رسم‌الخط «نس» «مشك» را جدا از «طرامشیر»نوشته‌ام اما معنی طرامشیر اعم ازآنکه فارسی باشد یا عربی روشن نیست و مایرهوف و استاد معین چیزی در این باره ضمن مطالبی‌که نقل شد ننوشته‌اند.

مشمش (*Mešmeš*)

Prunus armeniaca (لا)

Abricot (فر)

مشمش‌سرد و ترست‌اندر درجهٔ دوم و جالینوس‌گفت‌کی‌این‌میوه زودفساداتکیز د

الابنیه (بهم۳۱۲، زل ۲۴۶)
زردآلو است کـه بهیك دانهٔ آن مشمشه بهکسر هردومیم گفته میشود و هروی در ذیل مـادهٔ زنجبیل هـم کلمهٔ «مشمشه» را بکار برده است و هم لغت «زردآلو را»: زنجبیل... تاریکی چشم را کـه... از خوردن خربزه و زردآلو گـرد آمده ببرد و بادهایی را که از اندر سینه گردآمده باشد براند ازقبل بطیخ و مشمشه (بهم ۱۷۱). بهپارسی زردآلو گویند وبهشام لوگویند. مسیح گوید زردالو را برقوق گویند... یکی از عرب نهال زرد آلـو مینشاند یکی از وی پرسید کـه چـه درخت مـینشانـی گفت شجرلـی ولك یعنی درختی که هـم مراست و هم تـرا (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۷). بهفـارسی زردآلو نـامند و بهتـرکـی ارك و اقسام میباشد و بهترین او شیرین و پرآب و کم جرم و خشك او بهتر از تـازه است (تحفه،۲۴۶). هوالقفاحالارمینی (شرح اسمـاء، م ۲۳۳). مشمش لغت عربـی است مأخوذ از ریشه سریانی کمس به‌معنی خشك کـردن. در مصر و سوریـه زردآلو را مشمش میخوانند وآنرا در آفتاب خشك میکنند و ازآن ورقههـای خمیر میسازندکـه مانند چرم است. در اسپانیا و مغرب بهزردالو برقوق گویند وآن مأخوذ است ازواژه لاتینی-*Praec ocia* بمعنی «نوبـر» و این همان است که دیسقوریدوس بهیونانی*Brekokkia* نامیدهاست. تفاحالارمینی یاسیب ارمنی ترجمهٔ لفظی است یونانی بههمین معنی (مـایـرهوف، م ۲۳۳). زردآلـو... در ایران گونههـای مختلف آن بهعمل می‌آید و بهنامهای مختلف قیصی وکتانی و غیرهنامیدهمیشود(گل گلاب ،۲۵۷).

مشمشه (رك: مشمش)

مصطکی (*Mastaki*)

Pistacia vera (لا)

Gomme mastic (فر)

مصطکیوکیاوعلكالروم هرسهیکیست. معده وجکرقوی کرداند.

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل۲۵۰)
مصطکی بروزن خستگی و مصطکی بـا الف مقصوره بههردو صورت ضبط‌کرده وحتی بهصورت مصطکا نوشتهاندچنانکه در ترجمهٔ صیدنـه ذیـل مصطکا مصطکی هم نوشته شدهاست. هرویدرجای دیگر یعنی ذیلمادهٔ بطعم ازنوع دیگرمصطکی یعنی مصطکی نبطی نیز نام بـرده است: بناسَت°... و او را مصطکـی نبطـی گویند (بهم ۵۴). در تـرجمهٔ صیدنـه ذیل لغتمصطکا چنین آمدهاست: باالف استبروزن فعللا... مصطکینوعیاست ازعلكرومیوهردارویی کهدرویمصطکی بهکار برند عرب آنرا معصطك گویند... مصطکی راکیا گـویند و به لغت هندی او راکیه گویند... و بهلغت پـارسی او

را اراماس و رماست گویند و مصطکی به‌لغت رومی گویند. جالینوس گوید آنچه به‌لون سپیداست علك رومی است و به‌لون سیاه علك قبطی است یعنی مصری و روغن مصطکی از علك سپید سازند... و مصطکی درختی است در بلاد روم که فاصل است میان بلاد شام و روم و ناحیت ارمینیه و جزیره‌ای که در میان بلاد روم و شام است بیرون‌آرند و ازآنجا به‌اطراف نقل کنند... و زکریا [کذا! بجای محمد زکریا] گوید مصطکا نوعی است از صمغ از اجزاء او مقدار باقلا بود ولون او سپید باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۷). گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۵) معرب از مسطخی و به‌عربی علك‌الروم نامند. صمغ درختی است ریزه‌تر ازکندر وسفید او را رومی و سیاه او را نبطی گویند. درخت او در صافی و شاخهای او در لطافت و برگ او مانند درخت اراك و ازآن بزرگ‌تر و ثمرش مایل به‌تلخی و قوتش تا بیست سال باقی‌است(تحفه،۲۴۷). مصطکی.. و انباری‌گفته مصطکا بمد الف... معرب از مصطخای یونانی... به‌عربی علك رومی و به‌سریانی کیا و نیز به‌رومی و سندی‌کیه نامند. صمغ درختی است که در سباطه از بلاد شام و روم و ناحیهٔ ارمنیه می‌شود... (مخزن). هوالکیه و یسمی ایضا علك‌الروم والعلك‌الرومی و منها نوع اسود یسمی‌المصطکی‌النبطی (شرح اسماء، م ۲۳۲). مصطکی-*Mas-tekā* معرب وسریانی‌شدهٔ لغت مسطیخه *Mastikhe* یونانی است و «کیا» نام محلی است که این گیاه درآنجا می‌روید و این همان جزیره خیو *Chio* واقع در مجمع‌الجزایر یونان است. مصطکی نبطی که آنرا علك النبات نیز خوانند محتملا صمغ پسته (لاتینی *Pistacia vera*، فرانسه-*La resi-ne Pistachier*) می‌باشد (مایرهوف، م ۲۳۲). مصطکی، معرب آن مصطکاء یامصطکا،گونه‌ای‌سقز که‌به‌صورت‌شیرابه‌ای براثر ایجاد شکاف از ساقه‌و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و به صورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچك و رنگش زرد پریده وکمی شفاف است و بو وطعم‌آن ملایم و مطبوع می‌باشد وبر اثر جویدن بسهولت در زیردندان نرم می‌گردد، کندر رومی، مصطکا علك‌رومی. درخت مصطکی درختچه ایست ازتیرهٔ سماقی‌ها که درحقیقت یکی ازگونه‌های پسته به شمار می‌رود و معمولا درنواحی بحرالروم‌مخصوصاًمجمع‌الجزایر یونان پرورش می‌یابد. (فرهنگ معین).

معجون (*Ma?jun*)

اغاریقون... و ضرر زهرها کم‌بکنند

جون با معجونهای بزرگ بیامیزند.

الابنیه (بهم ۲۰، زل۱۸)

ناظم‌الاطبا معجونهای بزرگ را چنین تعریف می‌کند: داروهای نرم‌کوفته و با انگبین سرشته که رچال نیز گویند (فرهنگ‌نفیسی). معجون داروئی مرکب از چند دوا که باهم مخلوط کرده باشند (فرانسه *Electuair*) جمع آن معاجین (فرهنگ نفیسی). و اما معجونهای بزرگ عبارت بوده است از: تریاق فاروق، مترودیطوس (رك: همین مواد) و جز اینها. برای آگاهی دربارهٔ معجون و انواع آن و از جملهٔ «معجون‌های بزرگ» رجوع فرمائید به اغراض‌الطبیه، باب هفتم، ص ۶۶۵ ببعد و باب‌بیست و سوم، ص ۷۱۱ ببعد و تحفة‌المؤمنین، باب معاجین، ص ۲۹۹ ببعد ومخزن‌الادویه (قسمت قرابادین) ص ۱۱۷ ببعد.

معشوق (*Ma?šuq*)

دهن‌المعشوق، روغن معشوق را منفعت جون منفعت روغن ساطمست.

الابنیه (بهم۱۵۱، زل ۱۲۳)

مرحوم استاد بهمنیار می‌نویسد: در فرهنگ‌خاتمهٔ مخزن دوائی به‌نام معشوقا ضبط شده و می‌نویسد شامل جمست و ماهودانه است (بهمنیار، ۱۵۱). از مخزن‌الادویه گذشته درمیان مآخذی که به‌آن دسترسی داشتم نام «معشوق» فقط درمفردات ابن بیطار آمده است: «معشوق هوالجمشت من‌الحجاره و اما من‌النبات فهومن‌الماهودانه». آخوندوف به‌پیروی از ابن بیطار ومترجم فرانسوی‌آن لکلرك معشوق را همان ماهودانه یا حب‌الملوك (به‌لاتینی *Euphorbia lathyridis*) می‌داند. رك: ماهودانه.

معصفر (رك: قرطم)

مغاث (*Moqas*)

(لا) *Glossostemon bruguieri*

(فر) *Racine de glossostemon*

مغاث‌گرم و نرمست اندر درجهٔ دوم و جون طلا کنند براندامهای‌آزرده نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۲۶، زل ۲۵۷)

چوبی است هندی و به لون سپید است و چون پیوندی از اعضا از موضع خود بی‌جای شود درعلاج آن بکار برده شود. مغاث بیخ انار دشتی است و در کتب ادویه بسیار آورده‌اندکه او میوهٔ درخت مغاث است و محمد زکریا درکتب خود ذکر کرده است که او مغاث هندی است و به‌این سبب تصور می‌کنیم که مغاث متنوع است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). گفته‌اندکه بیخ درخت قلقل است (اغراض، ۶۲۵). بیخی است دراز و سطبر و پوست او سیاه مایل به‌سرخی و جوفش مابین سفیدی و زردی (تحفه، ۲۴۷). بعضی شبهه نموده‌اندکه‌آن بیخ

رُمّان بَرّی است که حب القلقل ثمر آن است و بعضی گفته‌اند که نوعی از سورنجان است و اصل آن است که غیر آن هردو است (مخزن). و یقال مغاث و هو اصل الرمان البری و قیل انه اصل شجرة الفلفل (شرح اسماء، م ۲۱۹). با اینکه این دارو امروز در بازارهای خاورمیانه و قاهره فروخته می‌شود ومنشأ آن معلوم نشده است. شواین فورث *Schweinfurth* گمان می‌کند که این گیاه در کوهستانهای غربی ایران می‌روید. معاث با عین بی‌نقطه مصحف مغاث و فلفل (با فا) نیز مصحف قلقل باقاف است و برخلاف تصورنویسندگان قدیم اسلامی وگیاه شناسان معاصر مغاث هیچ ربطی به‌انار دشتی (رُمّان بَری) ندارد (مایرهوف، م ۲۱۹). گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که ریشه‌اش مورد استفاده داروئی است، رُمان بری، مغیث انار صحرائی (فرهنگ معین).

مغناطیس (رك: حجرالمغناطیس)

مقل (*Moql*)

Balsamodendron africanum (لا)

Bdellium (فر)

مقل گرم و نرمست به‌نزدیك بعضی از طبیبان.

الابنیه (بهم۳۱۵، زل ۲۴۸)

لیث گوید مقل نوعی است از کندر که جهودان به‌او بخور کنند و اورا در ادویه به‌کار برند. ابوحنیفه گوید مقل صمغ است شبیه کندر و لون او سرخ است و بوی او خوش باشد و درخت او لبان است و در ادویه بکار شود و ذکر او در حرف لام کرده‌ایم و به‌سریانی او را مقلاگویند.. به‌لغت پارسی بوی جهودان گویند و ابومعاذ گوید عرب بوی جهودان‌را مقل گویندو قفر وکور گویند و به‌لغت هندوی او را ککل گویند و بعضی کرگر گفته‌اند. دیسقوریدس گوید مقل از درخت بیرون آید چنانکه صمغ‌های دیگر و علامت جودت در وی آن است که پاکیزه باشد و چوب وخس با او آمیخته نباشد و طعم او طلخ بود. جالینوس گوید مقل سه نوع است یك‌نوع از او مقل صیقلی است. او به‌لون سیاه است و از مقل عربی‌نرم‌تر است و مقل عربی پاکیزه‌تر است و نوع سیم مقل هندی است و بولس‌گوید معدن او در بلاد عرب است و صافی بود و جرم او لزج بود و زود شکسته شود و خوش بوی بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایة المتعلمین مقل در موارد عدیده برای معالجه بیماریهای مختلف تجویز شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). مؤلف اغراض الطبیه ذیل مقل‌الیهود می‌نویسد:«گرم است به‌درجهٔ اول» الی آخر (ص ۶۲۵). به‌سریانی

مقلا و به‌رومی بذالیون و به‌عربی قفر و کور و به‌فارسی بوی جهودان برای آنکه یهودان آن را بسیار بخور می‌نمایند... صمغ درختی است به‌قدر درخت کندر و بسیار عظیم و در سواحل بحرعمان... و بلاد هند کثیرالوجود و انواع می‌باشد و همه تلخ. آنچه صمغ آن مایل بسرخی و تلخی است مقل ازرق نامند و آنچه مایل به‌زردی مقل الیهود ومایل به‌تیرگی وکثافت و سیاهی و نرمی... را صقالبی وآنچه از نواحی یمن خیزد وبادنجانی رنگ می‌باشد مقل عربی گویند وبهترین آن صافی خالص براق لزج چسبنده نرم خوشبوی زرد مایل به‌تلخی آن است. (مخزن). هذاالاسم واقع علی صمغ شجرة و علی نوع من انواع‌الشجر... وصمغ‌الشجرة‌الذی هوالذی کثراستعماله فی کتب‌الطب و ذلك الصمغ هوالذی یقال له المقل الازرق و هو مقل‌الیهود (شرح اسماء، م ۲۳۰). در عربی لفظ مقل اطلاق می‌شود بر: (۱) «دوم» بر-وزن دوم یا بروزن لون و این گیاه نخلی ازگیاهان بومی مصر علیا و نوبه و عربستان است. مُقل را به‌عربی و قل بروزن نقل نیز گویند. در قدیم چنین تصور می‌شد که مقل دارای صمغی است به‌نام مقل مکی (به‌لاتینی *Bdellium-aegypticum* و بفرانسه *Bdellium-(de lamecque* وحال آنکه مقل یا «دوم» دارای صمغ نیست و مقل مکی شاید عبارت بوده است ازصمغ درخت مورد بحث که نام علمی (لاتینی) آن *Balsamodendron africanum* است و شاید همچنانکه ابن‌بیطار نوشته است همان مقل‌الیهود باشدکه درخت‌آن راکور بروزن زور خوانده‌اند. (۲) لفظ مقل بمعنی مقل هندی است وآن صمغ درختی است‌که به‌لاتینی *Balsa-modendron mukl* گفته می‌شود (مایرهوف، م ۲۳۰). نیز، رك: مقل مکی.

مقل مکی *(Moql-e-makki)*

مقل مکی سردست و خشك اندرآخر درجهٔ اول. معده قوی کرداند وروذ کانی.

الابنیه (بهم ۳۱۶، زل ۲۴۹)

دربارهٔ مقل مکی در ذیل مقل بحث‌کرده و نامهای لاتینی وفرانسویش را نوشته‌ام و در اینجا فقط به‌نقل مطالبی دیگر دربارهٔ مقل‌مکی می‌پردازم زیرا دربعضی کتب مفردات طبی مقل و مقل‌مکی هر کدام عنوانی جداگانه دارد چنانکه هروی نیز ازاین دو دارو جداگانه سخن گفته است. در ترجمهٔ صیدنه ذیل مقل دربارهٔ مقل مکی چنین نوشته‌اند: مقل-مکی میوهٔ درخت «دوم» است و سرد است بطبع و قابض است ونوعی دیگر از او هندی است و این نوع به لون

سیاه باشد و پاکیزه بود و نوع دیگر آن است که از زمین حجاز آرند و در لون او اندکی سبزی هست و این نوع به‌طعم طلخ نباشد و خوش نبود و با صمغ به‌هم نیامیزد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایةالمتعلمین و اغراض ـ الطبیه مقل مکی ذکرنشده‌است. صاحب تحفةالمؤمنین این دارو را چنین وصف می‌کند: مقل مکی اسم ثمر درخت دوم است و با عصوفت و خشونت وتَرِّ او را بهش و خشك او را مرقل نامند و مأکول است و درخت او در شکل و ثمر شبیه به‌درخت خرما می‌باشد (تحفه، ۲۴۸). صاحب مخزن عین همین مطالب را تکرار کرده است نیز، رك: مقل.

ملح (*Melh*)

ملح از بسیار جنسست و همهٔ اجناسش گرمست وخشك... فعلش برحسب جوهرش‌کردد... واندرانی‌نمك خوشترست کی طبیعت نرم کند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸)

نمك را... ملح گویند... و نمك اندرانی سپید است و لطیف تا اگر رشته‌ای درمیان جرم او کشیده شود از بیرون جرم او بتوان دید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۹). نمك است و انواع است (اغراض، ۵۹۴). به‌فارسی نمك و به‌ترکی دوز نامند معدنی ومائی می‌باشد معدنی بدون‌آب متکون می‌گردد وآن جبلی وبری می‌باشد ومائی او ازآبهائی است‌که منجمد گردد و معدنی او اقسام است و هر یك را که نامی مخصوص است مذکور می‌شود و بهترین او تلخ اندرانی معدنی است پس ملح مائی و بعد ازآن نمك طعام و قسم هندی مائی کمیاب است و زبون‌ترین اوتلخ معدنی است و اقسام تنکار و قلی و بوره و نوشادر را املاح نامند (تحفه، ۲۴۹). اندرانی نمك‌را صاحب هدایةالمتعلمین نمك اندرانی می‌نویسد (رك: همان کتاب، فهرست داروها). ملح... و زعم قوم انالمعدنی‌هوالاندرانی(ابن بیطار). ملح اندرانی وآنرا ملح ذرانی به فتح ذال معجمه و رای مهمله وکسر نون و یای نسبت نامند مشتق از ذراء بمعنی شدت بیاض است. جهت‌آنکه‌رنگ آن نسبت به‌املاح دیگر بسیارسفید صاف شفاف است و به فارسی نمك سنگ بلوری و به هندی نمك لاهوری نامند جهت‌آنکه از لاهور می‌آورند (مخزن). ملح اندرانی، نمك شفاف سفید مانند بلور، نمك ترکی (دهخدا).

ملوخیه (*Moluxiya*)

Corchorus olitorius (لا)

Corète, mauve (فر)

ملوخیه جنسیست ازخبازی وذکرش با خبازی اندرباب خا برفت.

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل ۲۵۰) درنسخهٔ عکسی ترجمهٔ صیدنه که نسخه‌ایست بسیار مغلوط کاتب اشتباهاً در عنوان به‌جای ملوکیه مکوکیه نوشته است (درمتن عربی الصیدنه الملوکیه). بهرحال تعریف ملوخیه در این کتاب چنین است: به‌لغت سریانی او را ملوخیا گویند... و اهل سیستان پنیرك گویند و به‌آن سبب که میوهٔ او به‌هیات پنیر مشابهت دارد... و میوهٔ او به‌هیأت گرد باشد به‌شکل کالبد پنیر... در بعضی مواضع او را آفتاب پرست خوانند از آن جهت که به‌هرجانب که آفتاب بدان جانب باشد میل نبات به‌آن جانب باشد اگرچه نبات دیگر هست که براین جمله است اما نبات اواندکی به‌خطمی ماند.. ارجانی گوید ملوکیه خبازی بستانی‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). ملوخیا و ملوخیه خبازی بستانی است (تحفه، ۲۵۰). ملوخیا و یقال ملوخ و هی‌الخبازی البستانی و هی‌البقله و النوع‌البری منه هوالخطمی (شرح‌اسماء، م۲۲۹). نامهای‌ملوخیاوملوکیا صورت‌های سریانی شدهٔ لغت یونانی ملوخه *Molokhe* و ملوخیون *Molokhion* می‌باشد بمعنی خطمی *Mauve* اما گیاه مورد بحث همان است که در فلسطین بسیار استعمال می‌شود و بقلهٔ یهودیه نام دارد و به‌فرانسه *Corète* گفته می‌شود.

این گیاه در سوریه و فلسطین و مصر فراوان بعمل می‌آید و مردم میوهٔ آن را می‌خورند و امروز در مغرب نیز کشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۲۹). درتداول عامه درایران این‌گیاه را نیز پنیرك گوید (فرهنگ معین). برای تفصیل بیشتر در باب ملوخیه و خبازی رجوع شود به خبازی.

من (*Mann*)

Manna (لا)
Mann (فر)

من از شامیان ارند از ازنواحی شهرزور واوبترنجبین ماند.

الابنیه (بهم ۳۱۴، زل ۲۴۷) چیزی است که بردرخت بیفتد از هوا و طعم او شیرین بود چنین گویند که من ترنگبین‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱۹). اسم عربی جمیع شب‌نمی است که منعقد گردد و شیرین گردد مثل ترنجبین وگزنگبین (تحفه،۲۵۰، در مخزن‌الادویه نیز همین مطلب تکرار شده است). ترنجبین هوالذی یُسَمّی‌المَنّ ویسمی رزق (شرح اسماء، م ۳۸۶). شرح و تفسیر مایرهوف را دربارهٔ من وترنجبین در ذیل ترنجبین آورده‌ام به‌همان جا رجوع فرمائید. لوی شارح اقراباذین کندی می‌نویسد: من تراوش شیرین پاره‌ای ازگیاهان صحرا وکویر و همان مَنّ مذکور درکتاب مقدس و فارسی

آن تـرنجبین است (لـوی ، ۳۶۵).
ماده‌ایست چسبناك که‌ازاستحصالات‌شیرهٔ پروردهٔ‌گیاهی است و از ترکیب قندهای مختلف تشکیل شده و به‌طور طبیعی یا براثرگزش حشرات و یا با ایجاد شکاف در تنهٔ غالب درختان به‌خـارج تـرشح می‌شود. این مـاده در ابتدای خروج شربتی شکل است ولی پس از مدتـی دربرابر هوا منجمد شده تبدیل به نوعی شکرك می‌گردد. کلمه من عبری است و در تورات و قرآن ذکـر شده است و غذائی است‌که خدا بـرای بنی اسرائیل فرستاد:«ونزلناعلیکم‌المنّ والسلوی»من‌ها را به‌دودسته‌می‌توان‌تقسیم کرد: ۱ـ منهای داروئی‌ازقبیل‌شیرخشت‌وترنجبین‌وشکرتیغال ۲ـ منهای خوراکی از قبیل‌گزانگبین و گز علفی که برای تهیهٔ شیرینی‌گز به‌کار می‌روند(فرهنگ‌معین). نیزرك: ترنجبین.

مو *(Mu)*

Meum athamanticum (لا)

Meum et cornouiller (فر)

مو گـرمست و خشك انـدر درجهٔ دوم لطیفست عسرالبول‌را نیك بوذ بخورند وبرزهار طلاکنند.

الابنیه (بهم۳۱۸، زل ۲۵۰)
به‌لغت هندوی مو را مون گویند واوبیخ نبات رومی است وگفته‌اند موگزر دشتی است و ذوقو تخم اوست ومحمد زکریا گوید مو داروئـی است و هیأت او آن است‌که چوب پاره‌ها بود بشکل مختلف و طعم او شور باشد و لـون او به‌لون غاریقون ماند... لون او خاك فـام است وطلخ بود... چون خاییده شود زبان را گرم‌کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۰). مو از داروهائی است‌که صاحب هدایه در بیماریهای مختلف تجویـز کـرده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروهـا). در تحفه ذیـل موا چنین آمـده است: اسم نباتی است بـرگ و ساقش شبیه به‌شبت‌و ساقش ازآن سطبرتر و... بیخش باریك و دراز مایـل به‌زردی و متفـرق و بعضی کج وخوشبو و درخائیدن دهان را گرم می‌کند و با اندکی گزندگی وبه‌فارسی ریشه والا گویند و آن سنبل جبلـی است (تحفه، ۲۵۰). به‌ضم میم و واو وبه‌فتح میم و تشدید واو نیـزآمده... به‌فـارسی ریشاروالان [درتحفه چنانکه دیدیم ریشه والا] نـامند... (مخزن). صاحب شرح اسماء مترادفاتی برای «مو» ذکـر می‌کند‌که همه از اصطلاحـات مغرب است ومایرهوف درضمن تفسیرآنها می‌نویسد که مو معرب لغت یونانی مئون *Meon* است (مایـرهوف، م ۲۳۱) . معرب *Meon* گیاهی است از تیرهٔ چتریان‌کـه آن را شوید بـری نیز گـویند و دارای خواصی زیادکننده شیـر و مُـدِر نیز می‌باشد، اثامیطیقون،رازیانهٔ بیابانـی، شبت بری،شوید بری(فرهنگ‌معین).

مورد (رك: آس)

موز(*Mowz, Mawz, Muz*)

Musa paradisica (لا)

Bananier (فر)

موز را مزاج گرم و نرمست اندر درجهٔ اول و غذاش بسیارست.

الابنیه (بهم۳۱۳، زل ۲۴۷)

لغت عربی است و به‌هندوی او را کوك گویند و بیخ درخت او از دو زیادت نبود و چون درختان دیگر بزرگ نشود و ساق او باقی نماند بلکه خشك شود و طعم او بردرخت خوش نشود بلکه او را از درخت او باز کنند و روزها در خانه‌ای که زیرزمین باشد از موضع درآویزند تا طعم او خوش شود... ابو-حنیفه گوید عمان معدن درخت موز است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۰). معرب از اسم هندی است و به‌عربی طلح نامند. درخت او شبیه به‌نبات زره و مربع ساق او تا سه زرع می‌شود و برگش دراز و عریض و تا بقدر دو زرع و ثمرش سبز وبقدرخیار کوچکی (تحفه، ۲۵۱). ثمر درختی است هندی در بنگاله که کثیر-الوجود و در سواحل اکثربلاد عربستان و یمن و عمان و بصره وبنادر ایران نیز قلیلی یافت می‌شود (مخزن). از تیرهٔ مخصوصی نزدیك به‌نرگس‌هاست و در نقاط گرم می‌روید و برگهای آن بسیار بزرگ و میوهٔ آن شفت و دارای قند و نشاسته در اطراف ساقه می‌روید (گل گلاب، ۳۱۱). گیاهی است پایا از ردهٔ تك لپه‌ایها که تیرهٔ خاصی را در این رده به‌نام تیرهٔ موزها به‌وجودآورده است. این گیاه باوجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود وبرخلاف درختها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگهای آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شود. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است، طلح، بنان، «و طلح منضود و اندرمیان موز باشد بر یکدیگر گردکرده» (تفسیر کمبریج) (فرهنگ معین).

مومیای (*Mumyāy*)

Mumia (لا)

Momie (فر)

مومیای گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... شکسته و کوفته را منفعت کند.

الابنیه (بهم۳۲۶، زل ۲۵۷)

مومیای همان مومیا یا مومیائی است و علاوه بر نسخه «نس» در الصیدنه و اغراض‌الطبیه نیز به‌صورت مومیای نوشته شده وآخوندوف نیز در نقل این کلمه به آلمانی مومیای *Mumjaj* نوشته است و غرض آنکه مومیای را نباید صورتی از مومیائی پنداشت زیرا اگرچه در رسم‌الخط فارسی درقرن پنجم

ازجمله در رسم‌الخط نسخه «نس» گاه یاء نسبت را که پس از کلمات مختوم به‌الف می‌آید حذف می‌کرده وفی‌المثل بجای هوای وبائی وفضولهای‌صفرائی، هوای وبای و فضولهای صفرای می‌نوشتند (رك: رسم‌الخط فارسی درقرن پنجم هجری، نگارش دکتر جلال متین. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، شماره ۲ و۳سال سوم پائیز ۱۳۴۶، ص ۱۸۲). با این‌همه می‌بینیم که این کلمه در متن عربی الصیدنه که‌درقرن هفتم (۶۷۸ هجری) و در متن اغراض‌الطبیه که در قرن هشتم (۷۸۷) کتابت شده باز مومیائی را به‌صورت مومیای نوشته‌اند ودیگر تردید باقی نمی‌ماند که مومیای بهمین صورت صحیح و اصیل است. در الصیدنه «مومیای»چنین تعریف شده‌است: مومیای.. معناه شمع‌الماء.. (ب ۱۲۴). اما در ترجمهٔ آن‌کتاب بجای مومیای«مومیایی» آمده است: سری گوید معنی او موم آبی بود به‌لغت پارسی و تازی چون از او عبارت‌کنند شمع مایی گویند و هیچ‌کس نداند که مبداء و تولد او چگونه است و او را در فارس معدن است و بر در آن موضع که معدن اوست پیوسته قفل نهاده بوند و هر سال یك‌بار در او را به‌فرمان ملك فارس بگشایند به‌حضور اعیان و مشایخ... ابومعاذ گوید مومیایی نوعی است از «قارو» گویند او را از زمین ماه‌آرند واوچیزی باشد به‌شبه قیر یا صمغ که درمیان‌کوههای‌آن موضع از سنگ بیرون می‌آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۱). مومیای گرم است به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۶). مومیائی به‌لغت یونانی بمعنی حافظ‌الاجساد است و به فارسی مومیائی نامند. آب چشمه‌ای است‌که در بلاد فارس مانند قیر منجمد می‌شود و در بعضی جبال گیلانات و لرستان نیز موجود است و عرق‌الجبال نیزگویند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت می‌شود به‌خوبی فارسی و بلاد ایران نیست و بهترین او سیاه براق است‌که بوی بدی نداشته باشد (تحفه، ۲۵۰). صاحب مخزن در عنوان به‌جای مومیائی مومیا نوشته وآنرا چنین‌تعریف کرده است: مومیا... لغت یونانی است بمعنی حافظ‌الاجساد... و به‌فارسی مومیائی نامند (مخزن). مومیائی با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی مرجسمی راکه مانند زفت و قار سیاه باشد (برهان). مومیائی هوالمومیة القبوریة (شرح اسماء، م ۲۳۴). لغت مومیا مشتق ازکلمهٔ «موم» فارسی است و مومیائی شکل فارسی‌لغت یونانی مومیا (فوللرس ـ دزی، مایرهوف، م ۲۳۴). مومیائی از انواع قیر طبیعی *Bitumen* است و مشتق از «موم» فارسی است و (فرهنگ بزرگ و بستر). در فرهنگ

معین ذیل: «مومیـا» چنین آمده است: «مومیا مـاده‌ای قهوه‌ای‌سیاه رنگ و نیم جامد کـه درنتیجهٔ اکسیده شدن هیدرو-کربورهای نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می شود. مومیائی در حقیقت عبارت از یك نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با خاك و شن می-باشد و بنابراین نـوعی‌آسفالت طبیعی همیشه در محل‌هائی کـه مومیائـی پیدا می‌شود به‌وجـود می‌آید. در تـرکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت وگاهی گوگرد هم وجود دارد. ازحل-کردن مومیائـی در روغن ماده نـرم و خمیری شکلی بدست می‌آید کـه سابقاً برروی پوست بدن درنقاط ضربـه دیده می‌مالیدند، قیرطبیعی، زفت. عرق‌الجبال قیر معدنی. مومیا در غار بعضی کوه‌هـا ازجمله کوه‌های‌بهبهان و فارس و لرستان وسواحل دریای مغرب ازشکافهای‌سنگها بیرون می‌آید».

در همان فـرهنگ ذیل مومیائـی چنین آمـده است: «صفت نسبی منسوب بمومیا». بقیه وصف و ذکر شواهد در-بارهٔ مومیاست و در پـایـان « مومیای مصنوعی » چنین تعـریف شده است: (شیمی) ترکیبی است از موم وتربانتین وقیر. دربارهٔ مومیائی‌کـردن مردگان در مصر باستان، رك: قاموس کتـاب مقدس (ماده حنوط وتحنیط) وبرهان باحواشی معین ذیل «مومیائی» و فرهنگ بـزرگ وبستر.

میاه (*Miāh*)

میاه قال‌الله تبارك و تعالـی و جعلنـا من‌الماء کل شی حی افلا یؤمنون... و کویندکی حاجت به‌اب ازد ومنفعت را بوذ.

الابنیه (بهم۳۰۴، زل ۲۳۶)

آبها «جمع ماء چه اصل ماء ماه است» (بهمنیار، ۳۰۴). صاحب تحفه در ذیل ماء چنین می‌نویسد: ماء بهترین آبها آب بارانو‌بعد ازآن آب‌جاری کثیرالمقداری است که برزمین پاك سرخ لـون و زمین سنگدارگـذارد و بعیدالمنبع و تند رفتار و سبك وزن و مکشوف و از مغـرب و جنوب به‌طرفـمشرق وشمال‌آید وآبهای بد مانند آب نی‌زار وگوگـردی و امثال او داخل او نشود (تحفه، ۲۳۶). مـاء بفتح میم و الف ممدوده به فارسی‌آب و به‌هندی پانی وبه‌انگلیسی واتر نامند. ماهیت‌آن معروف و ازجسم رطب سیـال و رکنی از ارکان عنصری و از عنـاصر اربعه بسیطه واجزای مولدات ثلثه طبیعیه وصـناعیه است (مخزن).

می‌پخته (*May-poxte*)

ازادرخت... عصارتش نیز زهرها را سوذ کنذ. چون با انگبین یا بامیبخته بخوری.

الابنیه (بهم۳۱، زل ۲۶)
به‌فتح اول، بمعنی دوشاب است. و دوشابی‌را نیزگویندکه چندان‌بجوشانند که به‌قوام‌آید. و بعضی گویند شرابی است‌که‌آنرا با داروی چند بجوشانند و صاف‌کنند و معرب‌آن می‌بختج باشد و به‌عربی عقیدالعنب خوانند (برهان). استاد معین درحاشیهٔ برهان می‌نویسد: «از می (شراب) + پخته (اسم مفعول از پختن) معرب‌آن میبختج (به‌فتح اول و ضم سوم و فتح پنجم)». سپس استاد این شاهد را از شرح اسماءالعقار می‌آورد: «جمهوری هوماءالعنب‌الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی‌الطبخ... وان طبخ حتی یبقی ربعه سمی میبختج» = *Moût cuit* (این معادل فرانسوی را استاد معین از مایرهوف نقل کرده است).

میعه (*Mai?a*)
Styrax officinale (لا)
Storax (فر)

میعة... سه جنسست میعهٔتر ومیعهٔ خشك و اصطرك همه گرمی کنند.

الابنیه (بهم ۳۶۰، زل ۲۵۲)
عصارهٔ درختی است که منبت او در روم است و میعه دونوع است نوعی از او میعه سایل است و این نوع را عسل لبنی گویند... و بعضی از او سپید بود و بعضی سرخ باشد و نوع دیگر را میعهٔ یابسه گویند یعنی میعهٔ خشك.. و او پوست نباتی است که به‌تازی او را لبنی گویند و درست آن است که لبنی نام درختی است ومیعه چیزی است که به‌شبه صمغ از او سیلان‌کند وسیلان و میعان یکی است در لغت عرب. میعه یابس به‌لون سرخ است وخاك فام است و در طعم اوشیرینی به‌هم‌آمیخته‌است... ابوجریح‌گوید میعه صمغ درختی است.. واو را با پوست از درخت جداکُنند و بیفشرند و آنچه از او به‌مجرد فشردن بیرون‌آید او را میعه سایله‌گویند وآنچه برپوست اوبرهم‌کوفته باشند وبه‌فشردن از او جدا نشود به‌سبب‌کثافت مر او را میعه یابسه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۱). میعه سایله اسم عربی صمغ درختی است بسیار خوشبو وآنچه از درخت تراوش‌کند اشقر مایل به‌زردی و به‌قوام عسل می‌باشد و بهترین اقسام است و هرچه از افشردن اجزای درخت حاصل می‌شود مایل به‌سرخی و غلیظ‌تر است وآنچه او را به‌طبخ سازند سیاه و غلیظ ومسمی به‌میعهٔ یابسه است... میعه یابسه نزد بعضی ثِفل اخرای درخت او است‌که سایله را ازآن افشرده باشند و نزدبعضی‌آب مطبوخ‌آن وگرمی‌وخشکی او زیاده و در همه افعال مانند سایله (تحفه، ۲۵۲).

و اما اصطرك را چنین تعریف

کرده‌اند. صمغی است سرخ به سیاهی مایل (برهان، دهخدا). میعهٔ یابسه است (آنندراج ـ فهرست مخزن ـ ابن بیطار، دهخدا). میعه یا صمغ زیتون (ذخیره ـ انطاکی ـ قانون ـ دهخدا). فقط صمغ زیتون است (مفاتیح ـ ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). اصطرك را صاحب اختیارات بدیعی سطرکا و ابوریحان اصطرکا نوشته‌اند (دهخدا). صاحب شرح اسماء میعه و اصطرك را چنین تعریف می‌کند: میعه منها سائله و جامده والمیعة السائله هی التی یقال لها اللبنی و یقال لها عسل اللبنی و یقال لها لبنی الرهبان، و المیعة الجامدة هی التی یقال لها اصطرك (شرح اسماء، م ۲۲۸). مؤلفان اسلامی میان اصطرك یا میعهٔ جامده ومیعهٔ سائله امتیاز قائل شده‌اند. میعهٔ جامده همان اصطرك است ومیعهٔ سائله همان است که بلاتینی *Liquidambar orientalis* و به ـ فرانسه *Hamamélidacées* خوانده می‌شود و عصارهٔ آن در معالجه برونشیت وجرب بکار می‌رود، برخلاف میعهٔ جامده که مدتهاست که دیگر در مغرب زمین در داروسازی از آن بهره نمی‌گیرند. لغت سامی‌الاصل اصطرك مأخوذ از کلمه یونانی *Styrax* است که درسریانی مبدل به‌اسطورکا *asturakā* و درعربی مبدل به اصطرك *astarak* یا اصطرك به‌کسر الف و ضم طا شده است (مایرهوف، م ۲۲۸). چنانکه می‌بینیم اولاً میعه سائله و میعهٔ جامده که به‌ترتیب همان میعه تر و میعه خشك مذکور در الابنیه است (میعهٔ جامده رادیگر مؤلفان میعه یابسه نوشته‌اند، رك: دهخدا). ثانیاً تقریباً تمام نویسندگان کتب لغت و مفردات طبی ازجمله صاحب شرح اسماء میعه را فقط بدو قسمت منقسم کرده‌اند و میعهٔ جامده (یا یابسه یا خشك) را همان اصطرك می‌دانند برخلاف صاحب الابنیه که اصطرك را غیر از میعه تر و میعه خشك می‌داند و در واقع قائل به‌قسم ثالثی از میعه است.

میویزج (*Mivizaj*)

Delphinium staphisagria (لا)
Staphisaigre (فر)

میویزج گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم سوزنده است کر را بکند و شپش بکشد.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸)
معرب مویزك یامویزه است چنانکه در الصیدنه میویزج و درترجمهٔ صیدنه بجای میویزج مویزه و درهدایة المتعلمین میویزه آمده است. اماهروی درهیچ جا مویزه یا مویزك نیاورده است. تعریف میویزج در ترجمهٔ صیدنه چنین است: مویزه نبات کوهی است و او را دانه باشد به لون سیاه و پوست او درهم آمده بود و چینها در وی افتاده بود و به‌نخود سیاه

مـانـد... و شپش و رشگ را بکشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۱). گرم وخشك است به‌درجهٔ سوم (اغـراض، ۶۲۶). گویند هرکه ترب بسیار خورد مر او را ناچارشبش خیزد... بگیرد زرنیخ سرخ دو درم سنگ میویزه چهار درم سنگ... (هدایه، ۲۱۸). در تحفه و مخزن در ذیل زبیب‌الجبل از مویـزك بحث شده است: زبیب‌الجبل به‌فارسی مویزك نامند و مویزج معرب از اوست وگیاه او مثل تاك واز آن ضعیف‌تروشاخهای او راست و سیاه وگلش‌مایل به‌سفیدی و ثمرش در غلاف مثل غلاف نخود و در او سه دانه پهن غیر مستدیر و بـا خشونت و سیاه مایل بسرخـی و مغز او سفید و طعمش تند (تحفه، ۱۳۲). حب‌الراس... هو زبیب‌الجبل و بالفارسیه میویزج (شرح اسماء،م ۱۵۵).میوبزج *Mayubazaj* و میوفیزج *Mayufizaj* و میویـزج *Miwizaj* همه معرب لغت فارسی مو-یزك است بمعنی مویز کوچك ــ*Petit raisin sec* و دوکروو*Ducros* مـی‌ـ نویسد که هنوز این دارو در بازارهای قاهـره به‌عنوان ضد جـرب و عوارض پوستی فروخته می‌شود (مایـرهوف، م ۱۵۵). زبیب‌الجبل که در اقـراباذین کندی از آن یاد شده است میویـزج و آن معرب مویزك است که امروز در آسیا و اروپا بعمل می‌آید وگاه به‌عنوان زهر ماهـی بکار می‌رود (لـوی، م ۱۲۱).

مویزك (مویز + ك پسونـد شباهت = مویزج، معرب) گیاهی است دوساله از تیرهٔ آلاله کـه منشأ رویش آنـرا نواحی بحرالروم می‌دانند. امروز غالباً به‌عنوان گیاه زینتی پـرورش می‌یابد. گلهـایش به‌رنگ بنفش یـا سفید و میوه‌اش شامل دانه‌های تیره‌رنگ است و از دانهٔ آن که دارای موادآلکالوئید است درطب عوام ودر دامپزشکی برای ازبین بردن حشرات طفیلی استفاده‌می‌شود،حب‌الراس، زبیب الجبل، کشمش کولی، میویزج (فرهنگ معین).

ناخن‌پریان (رك: اظفارالطیب)

نارجیل (*Nārjil*)

Cocos nucifera (لا)

Noix de coco (فر)

نـارجیل کوز هندی باشد و نـرمست غذا دهد بسیار.

الابنیه (بهم ۳۳۰، زل۲۶۵)

جوز هندوی را نارجیل گویند و عـامهٔ اهل عراق او را بهمزه گـویند... و در عمـان ونـواحی او درخت نـارجیل باشد... لـون او سفید بـود و طعم او خـوش بود و آبـی کـه از او بیرون آید چـون شیر باشد نیکوتـر بـود. درخت او شبیه خرماست جز آنکه او را خار نباشد و بـرگ او به‌اندازهٔ چهـار بدست ببالد تا شش بدست. او را لیفی

باشد و میوهٔ او درآن لیف بود وآن لیف راکنیار خوانند و میوهٔ او بههیچ وقت منقطع نشود و هر ماه یك طلع یا دو طلع بیرون آید.. طعم او در غایت لذت باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۲). او را جوز هندی نامند درختش مانند درخت خرما و بعد ازهفت سال بار میدهد و تا صد سال عمر می‌کند و در او آبی میباشد مانند شیر و لذیذ (تحفه، ۲۵۲). هوجوزالهند وقد اندرج ذکره فی حرف‌الجیم و هو النارنج (شرح اسماء، م ۲۵۷)... و جوزالهند هو النارجیل کما سنذکر فی باب نون (همان کتاب، م ۸۲). نارجیل معرب لغت فارسی نارگیل و آن مأخوذ از ناریکلی سانسکریت است بمعنی پرآب و شیره‌دار. نارنج و رانج معرب و مصحف نارگیل است (مایرهوف، م ۲۵۷). درختی است از تیرهٔ نخلها که ارتفاعش تا چهل متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به‌برگهای بزرگ به‌طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه‌است (فرهنگ معین).

ناردان (دانه انار) (رك: رمان)

ناردین (رك: سنبل)

ناردین نبطی (رك: اسارون)

نارمشك (*Nàr–mušh*)

Mesua fera (لا)

Guttifère (فر)

Iron wood tree (انگلیسی)

نارمشك گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم. تحلیل کند معده و جگر سرد را گرم گرداند.

الابنیه (بهم ۳۳۳، زل ۲۶۲)

به لغت هندی نارمشك را ناکیسر گویند... و در کتب طب ناغیست اورده است وناغیست نوعی است ازگل هندی خوشبوی و لون او سرخ است وبرگ.. او به گلنار مشابهت دارد و به‌هیات و تخم... به‌گل سرخ ماند.. ارجانی‌گوید نارمشك پوستها باشد با قمعها شکوفه به‌هم‌آمیخته و به‌بسباسه ماند... لون او به‌سرخی و زردی چون بسباسه ماند و خوشبوی‌باشد و درطعم اواندك عفوصت بود (ترجمهٔ صیدنه،ب ۱۲۲). درهدایة‌المتعلمین و اقرابادین سمرقندی نیز از «نارمشك» نام برده‌اند (رك: فهرست همان‌کتابها). نارمشك گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی شکوفه نباتی است سرخ مایل بهزردی و از نخود بزرگ‌تر و در شکل شبیه به انارکوچکی که‌کلش نریخته باشد و در خراسان‌کثیرالوجود است و درخت او بقدر درخت انار (تحفه، ۲۵۳). لغت فارسی است بمعنی مسك‌الرمان و آنرا نارغیت نیز نامند... و گویند به‌هندی ناکیسر خوانند. در ماهیت‌آن اختلاف

است بعضی اقماع رمـان هندی دانسته و بعضی گفته‌اند شکوفهٔ نباتی است که در خراسان کثیرالوجود است... بعضی آنرا ونار قیصر را یك چیز دانسته‌اند و اصلی نـدارد... و بهتریـن آن تـازهٔ خوشبوی آن است کـه رنگ آن مابین سفیدی و زردی و با عفوصت طعم بـاشد (مخزن). و هوالناغبشك و یسمی ایضاً المظ و یسمی ایضا مشك والرمان وهو حشیشة هندیـة (شرح اسماء، م ۲۵۰). مایرهوف می‌نویسد که مظ به‌فتح یا کسر اول وتشدید دوم اناردشتی (رمان بری) است و این مشابهت لفظی تاکنون مایهٔ اشتباهات بسیاری شده‌است. روی سخن این محقق به‌نویسندگانی مانند صاحب تحفه نیز تواند بـود که چنانکه دیدیـم نارمشك را داروئی غیرهندی پنداشته و نوشته است که درخراسان کثیرالوجود است. نیـز ایـن دانشمند می‌نویسد کـه نارمشك لغتی است فارسی بمعنی مشك انـار وآن همچنانکه موسی بـن میمون می گوید داروئـی است هندی. گیـاه نیست، درختی است تناور و زیبا باگل‌ـهـای درشت و سفید. یکی از نامهـای نارمشك درسانسکریت ناجکسره *Nāj-kesara* است و شاید ناغبشك مصحف آن است (مایرهوف، م ۲۵۰).

نارنر (رك: جلنار)

نانخواه (*Nān-xāh*)

Carum copticum (لا)

Ammi (فر)

نانخواه گرمست وخشك انـدر درجـهٔ سیم ادرارالبول ارذ.

الابنیه(بهم ۳۳۰، زل۲۶۰).

نانخواه را به‌لغت رومی ایلی گویند... و دیسقوریدس گـوید امیای گـویند. بشرگوید اورا به‌پارسی نغزخالان گویند و نانخواه گویند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۲). ناگفته نماندکه تعریفی کـه در الصیدنـه از نـانخواه شده نیز مختصر است جز آنکه نغزخالان مذکوردرترجمهٔ صیدنه درمتن تازی آن نغز خوالان نوشته شده است: بالفارسیه نغزخوالان و نان‌ـخواه (الصیدنه، ب ۱۲۶). گرم وخشك است (اغـراض، ۵۹۵). اسم فـارسی است و زینیان نیز آمده و به‌عربی کمون ملوکی گـویند و نـزد بعضی او تخم صعتر جبلی است شبیه به‌انیسون و ازآن کوچکتر و اشقـر مایـل به‌زردی و تند بوی و با حراقه وتندی (تحفه، ۲۵۲). هی‌الکمون‌الحبشی وکمون‌الملك (شرح اسماء،م ۲۵۹). شرحی‌راکه مایرهوف در این بـاره می‌نـویسد در ضمن نقل حاشیهٔ استاد معین بر «نانخواه» مذکور در برهـان قاطـع خواهم آورد و اما تعریف برهان: «نانخواه وآن را نانخه نیزگویند به‌حذف واو معدوله و الف و درعربی طالب‌الخیر خوانند وآن تخمی

است خوشبوی کــه برروی خمیر نــان پاشند وبرگزیدگی عقرب طلاکنند نافع باشد». استاد معین در حــاشیه باستناد مایرهوف می‌نویسد: از نان + خواه.. لغةً بمعنی آنچه نــان می‌خواهد (لازم دارد، ادویــهٔ نان). (عقــار ۲۵۹ ف) مقایسه‌کنید با طالب‌الخبز = معــرب. نانخه = نانخاه = نانوخة = نانخواة.. می‌توان مآخذ این نام را تــا آشوری *Ninu* (سریانــی *Ninya*) و نــانخو بالا برد. در اقرابــادین کندی نانخواه به‌صورت نانخوة آمده است و لوی در شرح‌خود می‌نویسدکه این دارو در بابل قدیم بکار می‌رفته است و امروز نانخواه را بیشتر از هند وایران بدیگرجاها می‌برند (لوی، م ۳۰۳).

نبق (*Nabq*)

Zizyphus spina christi (لا)
L'epine du christ (فر)

نبق هرج ترست سرد و ترست وبلغم انکیزذ و آن کی خشکست اسهال را بنبدذ.

الابنیه (بهم ۳۳۰، زل ۲۶۰)

نبق چیزی است به‌شبه آردکــه از میانهٔ خطمی جدع درخت خرما بیرون آید و جدع بن درخت خرما را گــویند عرب و طعم او شیریــن بود واو چون به‌سقز به‌هم‌آمیخته شود با قوت شود... ومراد از نبق در ایــن موضع میوهٔ درخت بیر است‌که به‌لغت تازی او را سدرگــویند و به‌لغت پارسی او را کنارگویند و ذکر او درحرف سین کرده‌ایم(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳) و اما تعریف سدر در همان کتاب‌چنین است:سدرنبتی‌است‌ازنباتهای فصل بهار سدر درخت کنار را گــویند. در لغت هندوی او را بیرگویند ودرخت سدر دونــوع است نــوعی از او دشتی است... و دیگر از اوآن است‌که منبت او به‌آب نزدیك نباشد وبرگ این نوع را دردست شوی بکار برند وچون اشنان و غیــر آن و درخت او به‌درخت عناب ماند (ترجمهٔ صیدنــه، ب ۶۷). گــرم است به درجــهٔ اول (اغراض، ۵۹۵). بار درخت سدر است و مذکور شد و به‌فارسی‌کنــار نــامند (تحفه، ۲۵۴). سدر... به‌فــارسی کنار و به‌هندی بیــر نامند و ثمرآن را به‌عربی نبق گــویند. بری وبستانی می‌باشد. بری‌آن پرخار.. و ثمرآن‌کوچکتر وخوشبو و چاشنی‌دار بشکــل سنجد و بعد از رسیدن سرخ و زرد رنگ می‌گردد و بستانی‌آن‌کم خار و ثمرآن بزرگتر و لذیذتر وخوشبوتر.. و از سدر مــراد بــرگ سائیده‌آن است (مخزن). سدر شجره شائکة و ثمرتهــا هی‌النبق‌الذی یاکله‌الناس (شرح اسماء، م ۲۶۹). سدر نام درختی است کــه میوهٔ خوردنی‌آن نبق خوانده می‌شود و این میوه در گورهــای قدیم مصر یــافته

شده‌است. درفلسطین نبق را دوم خوانند (مایرهوف، م ۲۶۹)، میوهٔ درخت کنار را گویندکه برگهایش را خشك کرده پس از کوبیدن به نام سدر جهت شستشوی بدن به‌کار می برند (فرهنگ معین).

نحاس (*Nohās*)

Aes (لا)

Cuivre (فر)

نحاس و نحاس سوخته ازروی و از توبال نحاس هرچ نیك بوذ وسیاهیش برنك طاوسی زند نیك‌تر بوذ.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل۲۶۳)

به‌لغت سریانی او را نحاسا گویند... مس گداخته رابه‌لغت‌تازی قطر گویند... و روی سختج معرب است از روی سوخته. توبال مس راکه او را زهرة۔النحاس گویند به‌تازی از مس سوخته لطیف‌تر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳). نحاس مس است (اغراض، ۶۲۷). نحاس جوهری معدنی است از جمله فلـزات معروف و مشهور... و آن دونوع است اول صافی روشن و به‌غایت سرخ باشد... و نوع دیگر را سرخ سیاه فام است... و نحاس محرق و زنجار در صناعت اکسیرمستعمل است و اگر قلعی بر مس گداخته افکنند همرنگ نقره شود و آن سفید روی است که ازآن اوانی‌ها سازند و مس سوخته در صناعت میناگری و کاشی‌گری رکنی بزرگ است... و صفائحی که به‌دقت گداز برخیزدآن را «توبال» گویند، از جملهٔ ادویه است واو لطیف است (عرایس، ۲۱۹-۲۳۰). صاحب تحفه در ذیل نحاس می‌نویسد: به‌فارسی مس نامند (ص ۲۵۴) و در ذیل توبال چنین می‌آورد: توبال معرب از تفال فارسی است وآن چیزی است‌که ازمس وآهن تفته در حین کوفتن او ریزد و از مطلق او مراد توبال مس است و بهترین او مایل به‌سیاهی وسرخی وبراق و رقیق است‌که قبرسی نامند (تحفه۶۶). رو۔سختج هوالنحاس المحرق الذی تسمیه عامةالمغرب حدیدالحرقوص (شرح اسماء، م۲۵۸).روسختج*Rawsaxtaj* بنا به‌قول فوللرس معرب لغت فارسی روسوخته یا روی‌سوخته بمعنی مس سوخته یا نحاس محرق است *Cuivre-calciné ou brulé* و این اصطلاح ترجمهٔ لغت یونانی *Khalkos Kekaumênos* است. حرقوص یا حلقوص اصطلاحی است‌که مردم مغرب به‌جای نحاس محرق بکارمی‌برند واین لغت نیز مأخوذ از خلکوس یونانی سابق‌الذکر است. مسلمین نیز مانند یونانیان ترکیبات مس سوخته را برای درمان‌کردن بیماریهای چشم بسیار نافع می‌دانستند (مایرهوف، م ۳۵۷).

نخود (رك: حمص)

نرجس (*Narjes*)

Narcissus poeticus (لا)

Narcisse (فر)

نرجس گرمست اندر درجهٔ دوم خشك اندر درجهٔ اول و لطیفست... و چون نرگس را بوی کند زکامی که ازسردی بوذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۳۳۲، زل ۲۶۱)

نرجس... نرگس ناشکفته که غنچهٔ او شبیه گنبد بود عرب او را فهد گویند... و عرب نرجس را عبهر گویند... مختلف‌الانواع است از دشتی و بستانی. حمزه گوید بهشیراز نوعی است از ریاحین که او را سوسن است و اندرون شکوفهٔ او بهچشم نرگس مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳). معرب از نرگس فارسی است قدحی را برّی ومضاعف را بستانی نامند چون پیاز او را بشکل صلیب‌شق کرده غرس می‌نمایند و قدحی مضاعف‌گردد (تحفه، ۲۵۵). گلی است بسیار خوشبو و دونوع می‌باشد یکی را قدحی و دویم را مضاعف نامند. قدحی درمیان‌آن بشکل قدحی و پیالهٔ کوچکی زردرنگ واطراف‌آن شش عدد برگهای سفید مایل بهتدویر و این را نرگس نر نیز نامند و مضاعف را ماده وبهشیرازی هفت زرده برگهای آن زیاده وبهالوان دیگر نیز می‌باشد مانند بنفش و نبات‌آن در ساق وبرگ و تخم وبیخ شبیه بهپیاز وکوچکتر ازآن و بیخ قدحی را چون بهشکل صلیبی شق‌کنند و غرس نمایند مضاعف می‌گردد (مخزن). هوالعرار و هوالعبهر(شرح اسماء،م ۲۵۴). نرجس معرب لغت نرگی یا نرگس فارسی‌است که به انواع نرگس اطلاق می‌شود. بعضی مؤلفان عبهر را نرگس سفید و عرار را نرگس بری یا نرگس وحشی دانسته‌اند(مایرهوف، م ۱۲۵). نرگس، پهلوی نرکیس از یونانی نرکیسس *Narkissos* معرب آن نرجس. لاتینی نرسی‌سوس*Narcissus* فرانسه نرسیس *Narcisse* (برهان، حاشیه معین). نرگس گلی است از تیرهٔ نرگسیها که در وسط گلش حلقه‌ای زرد دیده می‌شود وآنرا نرگس شهلا گویند و در بعضی جنس‌ها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گل‌برگهای کوچك سفید است و آنرا نرگس مسکین گویند (گل گلاب، دهخدا).

نرگس (رك: نرجس)

نسرین (*Nasrin*)

Rosa moschata, Rosa canina (لا)

Rosier musqué et Eglantier(فر)

نسرین گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم بیران ومرطوبان را شایذ.

الابنیه (بهم ۳۳۳، زل ۲۶۲)

نسرین نسترن گل را گویند گرم وخشك است در سه درجه (ترجمهٔ صیدنــه، ب ۱۲۴). گرم وخشك است بدرجهٔ سوم (اغــراض، ۶۲۷). گــل سفیدی است کــوچك و مضاعف و درخت او بهقدر گل سرخ و بسیار خوشبو و او را گــل مشکی و دربعضی بلاد کــل غبری نامند در دشت وکوه میباشد و در بلاد حاره تا اول اسد دوام میکند وعرق او بوئی ندارد چه از جهت لطافت آتش رفع او میکند (تحفه، ۲۵۶). هـوالوردالبری، و هوالــوردالصینی (شرح اسماء، م ۲۵۳). مایرهوف باستناد قول فوللرس مینویسدکــه نسرین لغت فارسی است که هم بمعنی گل مشکین (بــهفرانسه *Rosier musque* و بهلاتینی -*Rosa* *muschata* میباشد و هــم بهمعنی گل نسترن، بهفرانسه *L'eglantier* و بــه لاتینی *Rosa canina* (مایـرهوف، م ۲۵۳). درباره نسترن کــه با نسرین از یك تیره است رك: زرگری، ج ۱، ص ۵۹۸ و لغت نامه دهخدا ذیــل ماده نسترن.

نطرون (*Natrun*)

Nitrum (لا)
Natron impure
Soude minérale (فر)

نطرون کرمست و خشك اندر درجـهٔ دوم تقطیع کند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

بشر گــویــد نطــرون بــورهٔ سرخ است... و ابن مـاسویه گوید نطرون برگیاست زرد وابوزید بلخی درکتاب کیمیای خودآورده استکه نطرون بورهٔ ارمنی استگفتهاندکــه او دونوع است یکی نوع سپید است و بهوزن سبك و به خانهٔ زنبور ماند ونوع دیگر از او پارهها باشد تنك و زکــریـا درکتاب خود آورده استکه در خمیر نان بکار برنــد هرچه بهلون سرخ بــود آن را نطرون گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲۴). صاحب شرح اسماء ذیل ماده بورق چنین گوید: هونوع مــن النطرون (شرح اسماء، م ۵۱). بورق احمراست وگذشت (تحفه، ۲۵۶). درمخزن نیز ازنطـرون در ذیل لغت بورق بحث شده است. من نیز در ذیل همان ماده درباب نطرونسخن گفتهام. رك: بورق.

نعنا (رك: فوینج)

نعنع (رك: فوینج)

نفط (*Naft*)

Naphtha (لا)
Pétrole (فر)

نفط کــرمست وخشك... و سبیذ [نفط سپید] لقوه و فــالج و وجعالمفاصل را نیك بوذ کی از بلغم باشذ جون طلا کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۴)

در فارسی بروزن هفت و درعربی بروزن هفت و سفت معروف است. در عربی بەطاء حطی و در فارسی بەتاء دونقطه و هم بەطاء نوشته می‌شود (بهمنیار، ۳۳۵). تعریف نفط در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فصحای عرب... نفط جُز بەکسر با و فا نگویند و بەسریانی اورا نفطا گویند. ونفط هرچه ازقیر... تیرگی از وی جداکنند تا صاف شود او را نفط گویند و نفط دونوع است یکنوع از او سپید است و نوع دیگر سیاه (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۲۴). سپید و سیاه گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۷ و ۶۲۸). دهنیتی است که از بعضی زمین می‌جوشد و سفید و سیاه می‌باشد سفید او لطیف‌تر و سیاه او بەتقطیرسفید می‌شود (تحفه، ۲۵۷). نفط بەکسر نون و سکون فا و راء مهمله رطوبتی است دهنی... (مخزن). صاحب برهان درذیل نفت می‌نویسد: « نفت بروزن هفت روغنی باشدکه در ولایت شیروان پیدا می‌شود وآن سیاه و سفید هردو می‌باشد. سیاه را سوزنند و سفید را در دواها بکار برند». استاد معین در حاشیه بەتفصیل دربارهٔ اشتقاق کلمهٔ نفت بحث می‌کند که خلاصه‌اش چنین است: در اوستا *Napta*(تر، نمناك) هندی باستان *nábhatê, nabh* (شکافتن،ترکیدن)... آیا این کلمه هند و ژرمانی (هند و اروپائی) است؟ ارمنی *Navt* (قیر، نفت) یونانی *Náphtha* در اوراق مانوی (پهلوی) *nft* (قیر، نفت). از سوی دیگر مؤلف معجمات عربیه سامیه نویسد: نفط اصل‌آن اکدی است. به صورت فعلی نباطو بروزن هیاهو بمعنی درخشید، طلوع‌کرد، آغازکرد و از آن است کلمهٔ نبطو (بەکسراول وضم سوم) بمعنی نفط وشکی نیست‌که سبب اطلاق این اسم برآن‌آنست‌که یکی از خواص نفط نبوط‌آن است یعنی خروج ازجوف زمین و چون‌آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد. پس‌آن را بمعنی «نابط، خارج لامع، مشرق» گرفتند. بنابراین سریانی لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل‌آن است و از این بتمام زبانهای دیگر رفته. و غرابتی هم ندارد زیرا عراق ــ یا بلاد اکد، بابل، آشور ــ ازقدیمترین ازمنه منبع نفط بود، چنانکه اکنون هم است و نفط فقط درعصر ما کشف نشده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته شده بوده است. زیرا به صورت دریاچه‌هائی برسطح زمین نبعان دارد و در شب می‌درخشد ونورآن از دور پیداست، و فعل «نفط» در عربی به معنی پراکنده شد وخارج شدآمده و مبدل‌آن نبط است بەمعنی بیرون‌آمدآب وخارج شد:

•

به‌آب و به‌نفت آتش اندر زدند
همه هندیان دست برسر زدند
(فردوسی طوسی، شاهنامه...)
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مولـوی بلخـی رومـی، مثنوی چاپ نیکلسن، دفتراول، ص ۵) (پایان حاشیهٔ شادروان دکترمعین).

نمام (*Nammām*)

Thymus glaber, Thymus serpyllum (لا)

Serpolet et divers (فر)

نمام گرمست و خشك... فواق و مغص را نیـك بـاشذ جون بشراب ریحانـی استعمال کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۲، زل ۲۶۲)
عرب سیسنبر را نمام گویند و پارسیان در بعضی مواضع سیسنبرم گـویند... و سیسنبرم دشتی را سیسنبرون گـویند... یکی از خواص نبات اوآن است که بر روی زمین پست بروید.. وهرچه بستانی هست ازنبات او برساق بایستد (تـرجمهٔ صیدنه، ب۱۲۴). سیسنبراست (اغراض، ب ۵۹۵). سوسنبر است ونمام‌الملك و نماما نیزنامند(تحفه،۲۵۷). هوالسیسنبر (شرح اسماء، م ۲۵۵). لغت نمـّام به ·سیاری ازگیاهان تیره‌نعناعیان*Labiées* اطـلاق می‌شود بخصوص به صعتر یـا سیسنبر *La serpolet*• نمـام به‌معنای آبی *Menthe aquatique* و نعنـای فلفلی *Menthe poivrée* نیزگفته می‌شود (مایرهوف، م ۲۵۵).

نمك (رك: ملح)

نمك اندرانی (رك: ملح)

نوره (*Nure*)

Calx viva (لا)

Chaux vive (فر)

نوره گرمست وخشك در درجهٔ چهارم. گوشت زیاده را بخورذ.

الابنیه(بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)
آهك است که به‌عربی کلس بروزن حبر و جیر مـانند قیر نیز گـویند (بهمنیار، ۳۳۶). تعریف نوره درترجمهٔ صیدنـه چنین است: نوره‌آهك را به‌لغت عـرب ازآن گویندکـه اندام را روشن و سپید و پاکیزه‌کند... گـرم و خشك است در چهار درجه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۴). کلس حجری است (تحفه، ۲۵۸). هوالذی تُسمّیه‌العامه‌الجیـر و هوالکلس (شرح اسمـاء، م ۲۶۰). لغت نـوره مأخوذ از نار است (آتش) بهمعنی شئی سوزاننده و نوره اطلاق می‌شود به‌آهك زنده *La chaux vive* امـروز در مصر و سوریه ومراکش و دیگرجاها به‌آهك زنده ومرده «جیر» گـویند و لغت نوره پس از گـذشت قـرنها به‌مخلوطی از آهك و زرنیخ گفته می‌شودکه مسلمانان برای ستردن موی بکارمیبرند (مایرهوف،

م ۲۶۰).

نوشادر (*Nošādor*)

Sāl ammoniacum (لا)

Sel ammoniac (فر)

نوشادر کرمست وخشك اندردرجهٔ سیم لطیفست لهات را جون فروذآمده باشد باز جای برذ جون بمنفخه اندر دمند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل۲۶۳)

به‌لغت رومی نوشادر را امونیقون‌گویند و یکی از مواضع نوشادر و معادن او کوههای اسروشنه است (پس از این به‌تفصیل از طرز تهیه و استخراج نشادر از کوه‌های اسروشنه ومکران سخن رفته است). (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۵). نوشادر گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). نوشادر در اقرابادین کندی کراراً ذکر شده است و در بابل قدیم نیز درپزشکی بکار می‌رفته است (لوی، م ۱۱). لغت فارسی است واو معدنی و مائی و مصنوعی می‌باشد و معدنی او در بلاد حاره مثل حبشه وقطعات اومانند شوره یافت می‌شود و مائی او از آبی است که چون بدست حرکت بسیاردهند کف می‌کند و از جوشانیدن آن آب قطعات سفید بر روی‌آن بسته می‌شود و انطاکی گوید در نواحی اصفهان‌آب مذکور موجود است و گویند در جبال خراسان نیز می‌باشد و معدنی و مائی عزیزالوجودند ومصنوعی او از دودهای کثیف حمام بهم می‌رسد(تحفه، ۲۵۸). نوشادر به‌دو وجه نوشته می‌شود: با واو و بی واو و به‌ضمّ نون درهر دو وجه. و عراقیان‌آن را امروز «شنادر» بروزن عساکر گویند(برهان‌معین). لغت فارسی است و بهندی نوسادر... نامند و نزد اهل صنعت موسوم به‌عقاب وکبریت‌الدّخان و ملح‌النار و سلسالیوس نیز است (مخزن). ملحی است جامد و متبلور وبی‌رنگ وبوکه ازترکیب جوهر نمك(اسیدکلریدریك) وآمونیاك بدست می‌آید ونام علمیش کلرورآمونیوم است (فرهنگ معین).

نیل (*Nil*)

Indigofera tinctoria (لا)

Indigo (فر)

نیل کویند و لیله نیز واوکرمست و خشك اندر درجهٔ دوم. عصارتش مر استسقا را نیك بوذ چون با خیارـ جنبر بخورند... و برك وی راکتم خوانند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل۲۶۳)

نبات دشتی است و به لون سرخ بود نبات او وچون عصارهٔ اوخشك‌کنند نیل شود و نبات او را سدوس گویندکه از او رنگ گرفته شود... از حد مغولان و لاشکرد تاحد هرمزنبات‌اوبه‌کاربرندواز وی‌نیل سازند(ترجمهٔصیدنه، ب۱۲۶).

معروف است گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۷). نزد بعضی عبارت ازوسمه است و ظاهر آنست که غیر او باشد... وممکن است که از یك جنس باشند و مستعمل هندی او است و او بری و بستانی می‌باشد. نبات بستانی شبیه به کتان وساقش سه شعبه باریك وبرگش شبیه به برگ کبر و تخمش ریزه مایل بسرخی مانند تخم خرنوب و ازآن ریزه‌تر و بری او مانند بستانی و با خشونت زیاد و سیاه‌تر از آن و بی‌تخم است (تحفه، ۲۵۹). لغت هندی است وآن را بهعربـی نیلج نیز نامند، اقراص وحبوبی‌است آسمانجونی تیره‌رنگ مصنوع ازعصارهٔ نباتی واکثر از هند... به‌اطراف می‌برند و آنـرا از درخت نیل کـه آنـرا عظلم نامند بعمل می‌آورند و نبات آن درکتم مذکورشد.. بعضی وسمه ونیل را یك چیز دانسته‌اند و بعضی غیریکدیگر وآن بری و بستانی می‌باشد (مخزن). و اما کتم که در الابنیه و در تحفه و مخزن آمـده است در مخزن چنین تعریف شده است: کتم به‌فتح کاف و تا... لغت عربی‌است بفارسی وسمه.. برگ نباتی‌است. بری و بستانی می‌باشد. بعضی گفته‌اند غیر برگ نیل است... و تحقیق آن‌است که برگ‌نیل‌است(مخزن). نیلج هوالذی تسمیه‌العامة و قـد اندرج ذکره فیمـا تقدم و یسمی ایضا الطین الا-خضـر والعین الخضرا (شرح اسمـاء، م ۲۴۹). و در همان کتاب در ذیل وسمه چنین آمده است: وسمه هی‌الخطر و هی ورق النیلـج و هوالعظلم و هوالـذی تسمیه‌العامة النیل‌الـذی یصبغ به‌الاسود (شرح اسماء، م ۱۲۶). مایرهوف در ذیل نیلج می‌نویسد که نیلج بروزن بی‌رگ یا بروزن حیرت لغتی است تـازی مأخوذ از نیل فارسی کـه‌آن نیز از واژهٔ سانسکریت نیله بروزن میله گرفته شده است و چنانکه در ذیـل «وسمه» گفته‌ام دانشمندان اسلام پیوسته وسمه(به‌فرانسه *Le pastel* وبه‌لاتینی *Isatis tinc-toria*) را بـا نیل (کـه نام لاتینی و فرانسویش در صدر ایـن گفتار نوشته شده است) اشتباه کرده‌انـد و لغت عین خضراجزدرشرح‌اسماءدرمآخذدیگرضبط نشده‌است وبی‌شك ازلغات عامیانه‌است.

همان محقق در ذیـل وسمه مـی‌نویسد که در عربی لغت وسمه هم به‌نیل اطلاق شده است و هم به‌وسمه. وسمه گیاهی است که درمنطقهٔ دریای روم می‌روید و حال‌آنکه نیل ازگیاهـان بومی هند است‌که ازآنجا به‌ایران و از ایران به‌مصر و دیگرجاها رفته است. پیوسته نویسندگان اسلامی این دولغت را باهم خلط کرده‌اند وکلمات وسمه عظلم بـه‌کسر اول و ثالث و خطر بروزن فطر و نیله‌ومانند اینها رابه‌عنوان لغات مترادف بکاربرده‌اند(مایرهوف، م۱۲۶وم۲۴۹).

۱ــ ماده‌ایست آبی‌رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید ۲ــ درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران دارای برگهای مرکب شانه‌ای و پوشیده ازکرك، گلهایش قرمز یا صورتی رنگ‌اند. میوه‌اش غلاف مانند است (شبیه میوهٔ لوبیا). درحدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق بنواحی گرم‌کره زمین‌اند و بیشتر بمنظور استفادهٔ مادهٔ آبی‌رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند (فرهنگ معین).

نیلوفر (*Nilufar*)

Nymphaea lotus, N. alba (لا)

Nenuphar (فر)

نیلوفر سرد وتر است اندر درجهٔ دوم. خواب ارذ و درد سر بنشاند.

الابنیه (بهم ۳۳۱، زل ۲۶۱)

به‌لغت سریانی او را نیلوفرا گویند و به‌پارسی نیلوپر گویند و بعضی نیلوبرگ گویند وچنین گویند که نبات نیلوفر و خیری و نباتی که او را وردالشمس و وردالمجوس گویند و خبازی را خاصیت آن است که به‌هرجهتی که آفتاب میل کند این جمله روی برسمت اوآرند ونیلوفر بشبه شمع نماید و به‌هیأت خیری سرخ و در زمین هند از انواع اوآن است که شکوفهٔ او زرد است و بیخ او سپید است... ابوریحان گوید درخوارزم گلی از انواع اوآن است که لون او سپید باشد و بوی اوکریه وگنده بود و یك نوع از او به‌لون زرد باشد وچنین گفته‌اندکه این نوع از نوع دیگر به باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۵). در هدایة‌المتعلمین درموارد عدیده «نیلوپر» و به ندرت درنسخه بدلها «نیلوفر» آمده‌است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). نیلوفر معروف است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی است و کرنب‌الماء عبارت از اواست. بیخش مانند زردك و ساقش نرم و طولش بقدر عمق آبها و برگش قریب بسطح آب وثمرش بقدرسیبی شبیه به‌قبهٔ خشخاش و در او تخمها عریض و سیاهٔ وبالزوجه وگلش بیرون‌آب و اکثر اوکبود و بعضی سرخ واو هندی است و بعضی مایل به‌زردی و تیرگی وبعضی گویندکه بری او نیز می‌باشد (تحفه، ۲۵۸).هوقبرالنحل‌والعروس...ویسمی بالیونانی لوطوس (شرح اسماء، م ۲۵۲) نیلوفر به‌کسر یا فتح نون معرب لغت فارسی نیلوپر و آن مأخوذ از واژه سانسکریت *Nilotpala* است. کلمهٔ نیلوفر درفرانسه به‌صورت *Nenuphar* درآمده است و هم به‌نیلوفرسفید (به فرانسه *N. Blanc* و به‌لاتینی *Nymphaea lotus* یا *N. Alba*) اطلاق می‌شود و هم به‌نیلوفر آبی (به‌فرانسه *N. Bleu* و به‌لاتینی *N. carulea*) و این دومی بخصوص همان است که

صاحب شرح اسماء نامهای تازی آنرا ذکر کرده است (مایرهوف، م ۲۵۲). گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیک به‌تیره آلاله‌هاست. این گیاه آبزی است و درمناطق گرم و معتدل می‌روید. برگهایش قلبی شکل ومسطح و در سطح آب شناوراند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه به‌عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود (فرهنگ معین).

وج (*Vaj*)

Acorus calamus (لا)

Acore Vrai (فر)

وج گرمست و خشك اندرآخر درجهٔ دوم. ادراربول ارذ.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل۲۶۵)

به‌لغت رومی وج را بیرون‌گویند واطباء دیگر ابارون و بسریانی وص گویند و به‌پارسی ویرج گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه ورج و فریژ و فرج سه لفظ ازوی عبارت‌کنند وبه‌لغت ترکی «اگر» گویند و اهل ری نیز اگرگویند و برگ او به‌برگ ایرسا ماند وبرگ وج درازتر باشد ازاو و تنك‌تر و بیخ وج به‌هیأت هم نزدیك است به‌بیخ ایرسا و اختلاف میان بیخ او و بیخ ایرسا آن است که بیخ وج درهم دیگربافته باشد و راست نباشد و برظاهر اوعقده‌ها و پیوندها بود و به‌سپیدی مایل باشد و به‌طلخی وتیزی مایل بود وبوی اوکریه نباشد وازانواع او نیکوترآن باشدکه لون اوسپید باشد وجرم او درشت و سطبر بود وخوشبوی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶). بیخ نباتی است که اندرآب رویــد همچون نباتی که اورا بردی‌گویند.. فراموشکاری زایل کند.. (اغراض، ۶۱۹). به‌فارسی «اگر ترکی» نامند وآن بیخ نباتی است که درآبها می‌روید وبه‌فارسی سوسن زرد گویند. برگش از برگ نرگس درازتر و عریض‌تر و با خشونت وانبوه و ساقش بلند وگلش شبیه به‌سوسن آزاد که زنبق باشد و زرد مایل بسرخی و بیخش گره‌دار وبیخش به‌بعضی پیچید و کج و مابین سفیدی و سرخی وتند طعم و مایل به‌عطر (تحفه، ۲۵۹). به‌فتح واو و جیم و آن را عودالوج و به‌یونانی اقورون و به‌فارسی اگرترکی نامند... (مخزن). وج و هوالذی... یسمی‌الزهره واسمه‌الیونانی اقارون (الصحیح ان اسمه‌الیونانی اقورون، مایرهوف)(شرح اسماء، م ۱۲۵). اصل این دارو ازچین و هند است و ازآن جاها به‌مغرب زمین رفته است. وج بروزن حج مأخوذ از لغت فارسی وج بروزن‌کج و این نیز مشتق از واژهٔ سانسکریت وچا *Vacā* می‌باشد (مایرهوف، م ۱۲۵). دریکی ازمتون بابلی وج به‌عنوان یکی‌ازموادی ذکرشده است که گازران بدان جامه می‌شسته‌اند. دیگر نامهای عربی وج

عبارت‌است ازعرق ایکر(بروزن هیکل) و زهره‌الریخ (بروزن ریح) اگرچه این دودارو‌با وج حقیقی فرق دارنـد. در اقرابادین کندی این دارو بـرای کندن دندان پوسیده وخوشبو کردن دهان وجلا دادن دندان و تقویت حـافظه و عـلاج جنون تجویزشده‌است (لوی، م ۳۱۶). به‌فتح واو و تشدید جیم گیاهی است که درآب روید و به‌فارسی «اگر» به‌دوفتحه یا دوکسره یا فتحه وکسره گویند و بدو کسره‌معروفتر‌است(بهمنیار،۳۳۸).«اگر» مورد بحث در فرهنگ معین چنین‌تعریف شده‌است:اگر *agar*، اَگـرِ ترکی اگیر ترکی، عودالوج، وج دردیگرفرهنگهای فارسی نیز این کلمه«اگـر» به معنی وج آمده‌است(رك: دهخدا ذیل لغت اگر).

ودع (*Vada?*)

Cypraea moneta (لا)
Cauri (فر)

ودع را هیچ نگفت.

الابنیه(بهم ۳۳۹، زل۲۶۶)
ودع را سم گویند وسمه گویند و جمع او سموم است و به‌هندی او را کـوده گویند... ویکی‌ازاصناف‌ودع آن‌است که پارسیان‌اوراسپیدمهره‌گویندو...اوبزرگ‌تر باشد ازانواعاووبه‌غایت‌سپیدبود(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶) . لیث گـوید ودع جمع ودعه است و هـرچه خرد باشد از سپید مهره عرب او را ودعه گویند. ودع‌را ازدریابیرون آرند و... برشکم او سوراخی بودچنانکه‌خَستهٔ‌خرما. درمیانه‌او کرمی‌باشدو‌به‌اندازهٔ‌سرپستان(همان‌کتاب، ب۱۲۶). صدفِ سوخته و ودع سوخته از داروهائی است کـه مؤلف هدایـة‌المتعلمین در مورد بیماری ادرارالحیض تجویـز کـرده است (هدایه، ۵۳۱). معروف است سیلان خون بواسیر و غیر آن باز دارد و اندر ضمادهـای خشك بکار آیـد (اغراض، ۶۰۴). از جملهٔ اصداف وحلزون است.. دردیلم کلاچك و در اصفهان‌کس گربه نـامند. یبوست او زیاده ازسایراصداف است... (تحفه، ۲۶۰). از جملهٔ اصداف و حلـزونات است. اصناف و اقسام و اشکال مختلفه می‌باشد. آنچه دراز و پیچیده است به‌فارسی کچك... به‌هندی کوری و نـوع کوچك آنرا به‌شیرازی‌گوش‌ماهی‌خوانند (مخزن). سفید مهـره را گـویند وآن نوعی از صدف است که عوام گوش‌ماهی می‌گویند وبعضی‌گفته‌اند که مهره‌ایست که سفید و ازدریا برمی‌آید وآنرا به‌فارسی‌کچك می‌خوانند وتوتیای اکبر همان‌است. آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند. گویند عربـی است (برهان، معین). استاد معین در حـاشیهٔ برهان می‌نویسد: بیرونی دربارهٔ انواع صدف گـوید «و من انواعها الـودع یجمعها الزنج فی جزائـرهم»... رك:

الجماهر.

درشرح اسماء ودع چنین تعریف شده است: هوخزف دودیکون فی‌البحر و یقال لـه ببـلاد الهند الکورة (شرح اسماء، م ۱۲۷). نوعی صدف از رستهٔ نـرم‌تنان و معروف است. به فـرانسه *Cauri* و به‌هندی‌کوری گویند (بروزن قومی) و پزشکان قدیم مسلمان‌آنرا بـه‌عنوان توتیا و داروی چشم بکار می‌برده‌اند (مایرهوف، م ۱۲۸). ودع که بـه‌انگـلیسی *Cowrie* گفته مـی‌شود در اقیانوس هند فراوان است و در پاره‌ای از نقاط افـریقا وآسیای جنوبی بجای پول بکار می‌رود. کندی و ابـن بیطار و دیگر پزشکان و داروشناسان عالم اسلام آن را ازجمله داروهای مفید برای چشم شمرده‌اند (لوی، ۳۱۷).

ورد (*Vard*)

Rosa gallica (لا)

Rose (فر)

ورد گلست و گـل سرخ پارسی بهـتـر بوذ.

الابنیه (بهم۳۳۷، زل ۲۶۴)

اسم جنس است و بـدین معنی هریك را از انواع گل... تعریف نشاید‌کـردن و از پس او صفت خاص‌کـه مراد گوینده باشد با او ضم‌کنند چون زرد و سرخ و سیاه وسپید... وآنچه به‌لون سرخ است اصناف او مختلف است (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲۷). گـل است مرکب است و در وی قبضی است (اغراض، ۶۱۹). اسم جنس گل‌هـای اشجار است و از مطلق او مراد ورد احمر بستانی است (تحفه، ۲۶۰). به‌عربی جـل معرب گل نامند و از مطلق‌آن مراد ورد احمر بستانـی‌آن است‌که به‌فارسی‌گل‌سرخ‌نامند (مخزن). هوالجل عندالاطباء... (شرح اسماء، م ۱۲۱). مایرهوف در شرح بـر همین ماده و«لوی» درشرح برافرابادین کندی (م ۳۱۸). آنچه دربـاره اشتقاق لغت «ورد» و «گل» گفته‌اند همان است‌کـه شادروان استاد معین به‌صورت دقیق‌تر و کاملتردرحواشی برهان (مادهٔ‌گل) نوشته است: در اوراق مانوی (به پارتی) ورد (گل سرخ)، اوستـا وردها، ارمنی ورد، پهلوی گـل، ورتا، وردا، معرب «ورد» ارمنی وردگس، کردی‌گُـل، گیلکی‌گول (برای ضبط وتلفظ دقیق این‌کلمات، رك: برهان معین و لغت‌نامه دهخدا ذیل مادهٔ گل).

ورس (*Vars*)

ورس طلیست برکیاه افتذ اندر بادیه. رنکش زرد باشذ... زنان عرب جـامه بذو رنك‌کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل۲۶۶)

ورس داخص نیـز گـویند و جمع‌آن خصوص است و انـواع ورس مختلف است وجمله انواع اوخشك... و دریمن

باشد وبعضی از وی دانهٔ نباتی است که اورا زراعت کنند چون نباتها وحبوبهای دیگر... وبعضی از وی.. برنبات بیفتد.. وآنچه در یمن و نواحی او افتد ورس باشد... و هرچه درجزیرهٔ قبرس برنبات افتد لادن بود و این اختلاف در انواع او بهسبب اختلاف هواست در این مواضع... و جمله اصناف ورس دریمن باشد و یکی از انواع او به لون سرخ است و درلون اوجز سرخی شایبهٔ دیگر نیست و نوعی سرخ و سپید است و سپیدی در وی پیدا بود وگفته‌اند دانهٔ او بهشبه ماش سیاه بود و بهشبه شبنم هم گفته‌اند و چون خواهند که او را جمع کنند نطعها ببرند و در زیر درختی که ورس بروی افتاده بودگسترانند ودرخت را بیفشانند تا ورس بر نطعها افتدآنگاه او را جمع کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶–۱۲۷). بار نباتی است مانند نبات پنبه و مخصوص بلاد یمن و نبات مزبور تا بیست سال گل وثمر می‌دهد و تخمش مانندکنجد و بعد از رسیدن شق شده شبیه بهموی زرد و مایل بسرخی مانند زعفران می‌شود و او را سائیده جامه بهاو رنگ می کنند و بهترین او زرد مایل بسرخی است و قسم سیاه او راکه حبشی نامند و سرخ تیرهٔ اوکه هندی گویند زبون‌تر و نزد بعضی کرکم بیخ آن نبات است (تحفه، ۲۶۱)... و درعربی گیاهی باشد زرد رنگ وآن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم می‌رسد... شبیه بهنبات کنجد باشد و جامه‌ای که ازآن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بهعربی خص خوانند بهضم خا و سکون صاد بی نقطه (برهان، معین). هذاالاسم یقع علی حشیشة تطلع فی الیمن لها صبغ اصفر (شرح اسماء، م ۱۲۳). پزشکان و گیاه‌شناسان اسلامی درذیل لغت «ورس» مادهٔ سرخ رنگی را تعریف کرده‌اندکه از هند و عربستان بهدیگر جاها فرستاده می‌شده است. گیاه شناسان اروپا گمان برده‌اند که ورس غده‌های خارجی و سرخ رنگ گیاهی است بهنام *Flemmingia rhodocarpa* که در هند و نواحی بحری عربستان و حبشه می‌روید (مایرهوف، م ۱۲۳).

وسخ (*Vasax*)

وسخ، وسخ‌گرمابه‌کرم کرداند باعتدال و تحلیل کند و جراحتها را برساند.. وسخ کوش جراحتها را نیز بپزاند... و وسخ کوش از اجناس زهرهاست.

الابنیه (بهم ۳۳۹، زل ۲۶۶)

عرب وسخ، ریم‌را گویند... وسخ‌الحمام ریم گرمابه است... جراحت را بپزاند... و ریمی که در اندام کشتی‌گیران جمع آید در وقت مصارعه‌آماس‌هائی که برپستان زنان جمع آید منفعت

کند و بنشاند(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۸). به‌فارسی چرك گویند و از مطلق او مراد چرك انسان است (تحفه، ۲۶۱). بروزن ملخ چــرك و پلیدی‌وچون مطلق گفته‌شود چرك بدن آدمی‌مراداست(بهمنیار،۳۳۹). علاوه بر «وسخ گرمابه» و«وسخ‌گوش» که درذیل مادهٔ وسخ آمده است وسخ چشم در ذیل مــادهٔ اثمد و وسخ‌آشیان زنبور انگبین (موم‌کندوی زنبور عسل) در ذیل ماده «اشق» در الابنیه ذکر شده است.

هاربا (*Harbā, Harpā*)

سمــك... و هــاربــا و شبوط بهــتــر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

هاربا نوعی‌است‌ازماهی‌واوبه‌هیات خرد بود و به‌سریانی سمك هاربا ذکر‌کرده‌اند و او را به‌ماهی‌که او را پایها بسیار بود تفسیر کرده‌اند وگفته‌انــد این نوع از ماهی در بغداد باشد و به‌درازی بــه مقدار فتر بود و فترمیان سبابه و ابهام را گویند به‌لغت عرب و بر‌پشت این ماهی دوخار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۸). صاحب تحفه در ذیــل سمك می‌نویسد: «و هاربی و شبوط را بهتر دانسته‌اند.» این هاربی‌که مؤلف تحفه یــاد می‌کند بی‌شك همان هاربــا است کــه صاحب مخزن هازنی نــوشته: «سمك... بعد از رضراضی (نوعی ماهی، م. ۱). ماهی شبوط و هازنی و امثــال اینهــاست». مرحوم بهمنیار در این باره می‌نــویسد: «در مخزن نوعی از ماهی به‌نام‌هازنــی ذکرشده وهاربی ظاهراً محرف‌آن است یا بالعکس.»

پیداست‌که مطالبی کــه در دیگر منابع دربارهٔ هارپا آمده است و پیش از این‌آوردم و بازهم نقل خواهم‌کرد بــه نظر استاد نرسیده بوده است. در برهان قاطع بجای هاربا، هارپا (بای سه‌نقطه) آمده‌است: بروزن چارپا، نوعی ازماهی کوچك است و پای بسیار دارد و بــر پشت او خار هــم هست و به‌این معنی هازبا هم بنظرآمده است‌که بجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار و به‌جای بای‌فارسی یای حطی‌باشد (برهان، معین). مرحوم دکتر معین در حواشی خود بر بــرهان چیزی در ایــن بــاره ننوشته است. در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز درذیل هارپا همین فقره از بــرهــان نقل شده است به‌علاوه تعریفی‌که از هارپا در فــرهنگ نفیسی آمــده است: «نوعی ازمــاهی خاردار کوچك وخرد» آخوندوف نیز درترجمهٔ آلمانی هارپا (هاربا *Harba*) نوشته است و شرح و تفسیری در این بــاره ندارد (آخوندوف، ص ۲۱۵).

در «فرهنگ بزرگ وبستر» ریشهٔ این کلمه را به‌دقت نــوشته و به‌تعریف علمی هارپا پرداخته‌اند: هارپا *Harpa*

مأخوذ از لغت *Harp* در زبان لاتینی متأخر (*Late latin*) و زبانهای تیوتونی است و به‌تیره‌ای از شکم‌پاوران *Gastropods* اطلاق می‌شود.

هارپا (رك: هاربا)

هال (*Hāl*)

Elettaria cardamomum (لا)

Cardamome (فر)

هال گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۳۴۲، زل ۲۶۸)

هال یا به‌اصطلاح امروز هیل (هل بر وزن دل) قاقله‌است که در الابنیه جداگانه دربارهٔ آن بحث شده است و در اینجا برای تکمیل مطالب آن ماده فقط به‌نقل شواهد می‌پردازم: هال در ترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: بعضی او را هال گویند به لغت پارسی و قاقله نیز گویند... و به‌هندوی شمشیر و شومیر نیزگویند و بعضی از هند، هیل گویند و... شمشیر، قاقلهٔ خرد را گویند و هیل خیربویا را گویند... و هال به‌هیأت خرد باشد به‌مقدار قاقله خرد که او را درهم شکسته بوند و بوی او به‌بوی قاقله نزدیك است و او را در عطرها بیامیزند... ارجانی گوید خیربویا گرم است...(ترجمهٔصیدنه، ب ۱۲۸). هیل‌بویا خیر بویاست. هال نیز گویند (اغراض، ۶۱۹). هال قاقله صغاراست (تحفه، ۲۶۱). و در همان‌کتاب ذیل خربوا چنین آمده است: خیربوا قاقله صغار است (ص ۱۱۲). هی‌القاقله الصغیر و یُقال له ایضاً هال بوا ویقال له ایضاً جربوا و هوالشمشیر (شرح اسماء، م ۱۱۶). برای توضیح و به‌اصطلاح تفسیری که مایرهوف در این باره‌نوشته و به‌طور کلی برای آگاهی بیشتر درباره هال و هیل رجوع‌کنید به‌مادهٔ «قاقله».

هربوند (*Harbovand*)

Capsicum tournefort (لا)

Poivre d'Inde (فر)

هربوند اندر روغن ساطع بکارآید و او دانه‌ای است ازبلبل‌کمتر بویش بوی عود است.

الابنیه (بهم۳۴۳، زل ۲۶۹)

این لغت در نسخهٔ «نس» و در چاپ زلیگمان بهمین صورت (هربوند) آمده وآخوندوف نیز آنرا *Harbuwand* نوشته است اما در دیگر منابع و مآخذ همه جا هرنوه *Haronwa* و قرنوه نیز ضبط شده است چنانکه بیاید: هرنوه فاغرهٔ هندی است و درست آن است که او دانه‌ایست که به‌فاغره ماند جز آنکه مقدار فاغره خردتر بود و پوست او شکافته نبود چنانکه پوست فاغره... هرنوه گفته‌اند دانه‌ایست به‌مقدار ازپلپل خردتر و ظاهر او به‌زردی زند و به‌بوی

عود هندی ماند... و منبت او... زمین هند است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۸). قرنوه، الغافقی قـال قوم انهاالهرنـوه و القرنوة ایضاً حشیشة(ابن بیطار). هرنوه نزد بعضی ثمر درخت عود است ازفلفل کوچکتر و با اندك زردی و طعمش تند و بوی عود از او می‌آید (تحفه،۲۶۲). صاحب مخزن عین همین مطلبـرا تکرار کرده الا اینکه نـوشته است « وآن را قرنوه نیزگویند». موسی‌بن میمون می‌نویسد: هرنوه هی‌التی یقال لها بالاـ نـدلس‌الفلیله (شرح اسماء، م ۱۱۳). نـویسندگـان اسلامی می‌پنداشته‌اند کـه منشاء این گیاه هندوستان است و حـال آنکه انواع مختلف‌آن در افریقا نیز به‌عمل می‌آید (مایرهوف، م ۱۱۳). هرـنوه، قرنوه (بهرامی، ۲۱۶).

هرنوند (رك: هربوند)

هزارجشان (*Hazār-Jošān*)

Bryonia alba (لا)

Bryone (فر)

هـزارجشان بـیـخ رز سبیذ کـوهـی است. ادرار بـول ارذ و سختی سبرز بنشانذ.

الابنیه (بهم ۳۴۱، زل ۲۶۸)

هزار جشان، هزار جوشان گرم و خشك است... میوهٔ او بـه شبه خـوشه انگور باشد و پوستگران در دباغت بکار برند و چوب او میـان زرد و سپید بـاشد... بوی او به‌بوی رسن مانـد و طعم او نـاخوش بود... و چون خورده شود در آخرطلخی به‌مذاق رسد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۰). معناه بـالفارسیه الف ذراع و هوالفاشرا (ابن بیطار). هزارچشان و هزارفشان به‌فارسی فـاشرا است (تحفه. ۲۶۲). صاحب برهان در ذیـل «هـزار افشان»می‌نویسد: «آنرا هزارجشان هم می‌گویند یعنی هزارگز». و در ذیـل «هزارجشان» می‌گوید: «به‌فتح‌جیم برـوزن قطارکشان، بمعنی هزارافشان است که تاك صحرائی بـاشد و آن بسیار بلند می‌شود و بردرخت‌ها می‌پیچد و معنی‌آن هزارگزاست چه‌جشان بمعنی‌گز باشد..» و در ذیـل لغت جشان چنین می‌آورد: «گز استادان خیاط و بنا را گویند وآن چوبی باشدکه بدان زمیـن و امثال‌آن بپیمایند». صاحب مخزن در ذیـل فاشرا می‌نویسد: معرب از فاشار سریانی‌است و به‌عربی کرمةالبیضا و به‌فـارسی هزارـفشان وهزارکشان که‌معرب‌آن هزارجشان است و معنی آن هزارکشان، الف عساـلیج یعنی هزارشاخ است و بعضی گفته‌اند بمعنی الف ذراع‌است ونیست چنین بلکه بمعنی اول است و نیـز به‌فارسی ماردار وکرم دشتی و به‌شیرازی نخوشی جهت آنکه نبـات آن در زمستان خشك نمی‌گـردد... (مخزن). فـاشرا و یقال باشراهی العشبة التی یقال لـهاالکرمة

البیضاء و یقال لهـاالکرم الابیض... و بالفارسی هـزارجشان (شرح اسماء، م ۳۱۲). فـاشرا لغتی است سریانی و یکی از صور معـربش «باشرا» است و مترادف‌آن واژهٔ فارسی هزارجشان است که بنا به‌قول فوللرس بمعنی هزارگز یا هزار ذراع است *Mille aunes*(مایر-هوف،م ۳۱۲).

پس از اینهمه تفصیل که در باب کیفیت ضبط و وجـه تسمیهٔ هزارجشان خاصه جزء دوم‌آن (جشان) آوردم اینك باید بگویم که درنسخهٔ «نس» روی کلمهٔ جشان ضمه گـذاشته شده و در تـرجمهٔ صیدنه نیز چنانکه دیدیـم هـزارجشان و هزارجوشان هردوآمده است. مایرهوف (در شرح اسماء) و آخونـدوف (ص ۲۸۲) نیز در ترجمهٔ الابنیه هزارجشان را به‌ضم جیم ضبط‌کـرده‌اند (در ضمن شلیمر این لغت را هزارچشان به‌کسرها وکسر جیم سه‌نقطه ضبط‌کرده‌است (ص ۹۴) . با تـوجه به‌اینکه «جشان» را به‌ضم جیم و هزارجشان را هزارجوشان و هزارافشان (یا هزارفشان) نیز نوشته‌اند ظـنّ قریب به‌یقین دارم که بـاید «جشان»را به‌ضم و بمعنی جوشان دانست و در این صورت هـزارجشان را بـاید کلمه‌ای‌گرفت مرکب از هزار+جوشان (از جوشیدن) و هزار افشان را کلمه‌ای دانست مرکب از هـزار + افشان (از افشاندن) و معنی جوشیدن قریب بمعنی افشانـدن است. در این دوکلمهٔ مرکب یاصفت فاعلی «هزار» نشانهٔ‌کثرت است و هزارجشان یا هـزار افشان یعنی چیزی که بسیارجـوشیده، رسته، افشانده شده است.

هشفیفل (*Hašfifel, Hašfifol*)
Pastinaca schekakul, Mala baila sekakul (فر)
Sécacul et autres (لا)

هشفیفل گرمست وخشك انـدر درجـهٔ دوم. نقرس و وجع‌المفاصل را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۴۲ ، زل ۲۶۸)
این لغت در غالب مآخذ هشقیقل بـا دو قاف‌آمده‌است. بعضی ازمؤلفان ازجمله هـروی هشفیفل با دوفـا ضبط کرده‌اند چنانکه بیاید. با اینهمه مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: درنسخهٔ «نس» به‌غلط هشفیفل نوشته شده است (بهمنیار، ۳۴۲). در تحفه لغت: اشقاقل، شقیقل، شقاقل همه با دوقاف ولی هشفیفل با دو فا آمده‌است: هشفیفل شقاقل‌است (تحفه، ۲۶۲). به‌فتح اول و سکون ثانی‌و فای به‌تحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن، زردك صحرائی را گویندکه شقاقل باشد (برهان، معین). در مخزن-الادویه ذیل مادهٔ شقاقل چنین آمده است: «آنرا شقاقل‌و ششقاقل وخشقاقل وشقیقل

و هشقیقل (به‌دو قاف) نیز... نامند». و در فهرست مخزن الادویه ذیل «هشقیقل» چنین نــوشته شده است: «هشقیقل اسم شقاقل است» و «مــاهیت» شقاقل در مــخــزن چنین وصف شده است: بیخی است پرگره و بــا لزوجت و انــدك شیرینی و به‌سطبری انگــشتی و دراز و سفید رنگ وساق گیاه آن پرگره و بر هرگرهی بــرگی و ثمر آن به‌قدر نخودی سیاه و پر از رطوبت سیاهی و گل آن بزرگ‌تر از بنفشه ومنبت آن زیــر اشجار متراکمه وجاهای نمناك ومستعمل بیخ آن است.

لغت مورد بحث در شرح اسماء نیامده اما شقاقل چنین تعریف شده‌است: شقاقل... و فی بعض البلدان یسمونــه‌ـ الجرزالبــری (شرح اسماء، م ۳۶۱). ریشهٔ لغت شقاقل بروزن حمایل یا بــر‌ـ وزن تجاهل روشن نیست. قدیم تــرین صورت آن در سریانی هشقیقلا بــروزن اندیشه‌ها و در عربی هشقاقل و ششقاقل هر دو بروزن صدهاپـل و ممکن است از ریشهٔ فــارسی بــاشد (مایرهوف، م ۳۶۱).

هلهل (رك: بیش)

هلیله (رك: اهلیلج)

هلیوش

هلیوش‌را طبع هم جون طبع هشفیفل است.

الابنیه (بهم ۳۴۲، زل ۲۶۸)

من نیز باید مانند مرحوم آخوندوف و مرحوم بهمنیاربنویسم که اصل این کلمه معلوم نشد و در هیچ یك از مآخذی کــه بدانهــا دسترس داشتم چنیــن لغتــی نیافتم.

هلیون (*Halyun*)

Asparagus officinalis (لا)

Asperge (فر)

هلیون کــرمست انــدر درجــهٔ اول و معتدلست و او را مارچوبه خوانند.

الابنیه (بهم، زل ۲۶۷)

اسم رومی است به‌لغت رومی هلیون را مارچوبه گویند... گــویند هلیون دانه‌ـ ایست و لون او سیاه است و بر جرم او نقطه‌های زرد باشد و جرم او در غــایت سرخی بود و در نظــر درفشان نمایــد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). به پارسی مارچوبه‌گویند (ذخیره، دهخدا). بروزن افیون گیاهی است که آنرا مارچوبه و مــارگیا خوانند بــرگ آن مانند بــرگ رازیانه باشد (برهان، معین). به‌فارسی مارچوبه نامند ساق و برگش مانندکبــر و با شیر قلیلی وگلش مایل به‌سفیدی و تخمش از قرطم کوچکتر (تحفه، ۲۶۲). لغت رومی است و به‌عربی خشب‌الحیــه و به فــارسی مــارچوبــه نامند (مخزن). هلیون هو بالعربیه الیرامع و بــالیونانیه ماسونج (والصحیح انه‌بالفارسیه مــار‌ـ

شوبَج، مایــرهوف) (شرح اسماء، م ۱۱۱). ماسونج مصحف مــارشونج و آن معرب لغت فارسی مارچوبه است. پس این واژه برخلاف آنچه موسی بن‌میمون می‌نویسد یونانی نیست. مارچوبه را در خاور نـزدیك به‌عنوان دارو بکار می‌برند و عموماً این گیاه را در مصر و سوریه و ایران هلیون [بروزن‌کم خون] می‌خوانند (مایــرهوف، م ۱۱۱). مارچوبه یعنی چوب به‌شکل مار... گیاهی است از تیــرهٔ سوسنیها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که گیاهی علفی و بــالارونده و پایا و زیبــا است. شاخه‌هایش تقریبــاً چوبی و صاف است و بسبب زیبا بودن مورد توجه و پــرورش قــرار می‌گیرد. گلهای مارچوبه درفاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهر می‌شود و وضــع آویخته و رنگ سبز مــایل به زرد دارد، میوه‌اش قرمـز و محتوی دانه‌هــای متعدد است. شاخـه هـای مـارچـوبـه از سبزیهای خوراکـی لذیــذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفاده داروئی نیز به‌عمل می‌آید، هلیون هلیوم (فرهنگ معین).

هندبا (*Hendebā*)

Cichorium (لا)

Chicoracées et diverses (فر)

هندبا بپارسی کسنی است و او بکاهو نزدیکست.

الابنیه (بهم۳۴۰، زل ۲۶۶)

در اینجا نخست تعریف جامع مختصر و مفیدی را که استاد بهمنیار از هندبا و طرشقوق کــرده است مـی آورم و سپس می‌پردازم به‌تفصیل مطلب: به‌کسرهــا و دال و مــد و قصر الف عربــی است و فارسیش‌کاسنی یا کسنی که معروف است و در بیشتر بلاد بههم می‌رسد واز بری‌و بستانی اقسام بسیار است . بستانــی را کاسنی وبری‌را طرخشقوق‌نامند(بهمنیار، ۳۴۰). هندبا چنانکه در بالا با حروف لاتین نشان داده‌ام درلغت عموماً به‌کسر یا فتح دال و در برهــان قاطع به‌سکون دال‌آمده است. از این گذشته کاسنی به سکون سین وکسنی به‌فتح کاف و سکون سین به‌صورت‌کسنه وکسناج وکسنیج‌نیز ذکر شده است چنانکه بیاید:

تعریف هندبا در ترجمهٔ صیدنــه چنین است: هندبــا... به الف ممدوده و مقصوره... نبات اورا درفصل تابستان بیخ خشك نشود چنانکه بعضی از نباتها را... وبه‌لغت پارسی اوراکسناج‌گویند وبعضی ازپارسیان‌کسنیج (در متن عربی صیدنه‌کسنی) گویند وکسنی دشتی را.. به‌پارسی طلخشقوق گــویند (تــرجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). درترجمهٔ صیدنه این عبارت مهم‌که در «الصیدنه» آمده است دیده نمی‌شود: قــال علی بن‌المنجم... هوالهندبا بالفارسیه والخس بــالعربیه

(الصیدنه، ب۱۳۳). در همان کتاب و در همان ماده بجای طلخشوق مذکور در ترجمهٔ صیدنه طلخشکوك آمده است (ب ۱۳۳). هندبا از داروهائی است که صاحب هدایةالمتعلمین درمورد بیماری‌های مختلف آن را تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). کسنه است بوستانی و دشتی... وآنچه تلخ‌تر است جگر را نافع‌تر است (اغراض، ۵۹۱). به‌فارسی کاسنی نامند و آن بستانی و بری می‌باشد و بستانی او دوقسم می‌باشد یکی را برگ بزرگ و دراز و با خشونت و مایل به‌تلخی و گلش کبود وبزرگ و اورا هندبای شامی نامند... و یکی را برگ‌کوچك و گلش کبود و ریزه و تلخی او غالب و او را هندباءالبقل نامند (تحفه، ۲۶۲و۲۶۳). هی بالیونانیه انطوبیاوهی انواع.. اسمه بالعربیه یعضید... و منه نوع‌آخر بری هوالذی یسمی فی‌کتب‌الطب طلخشقوق وهوالطرخشون (شرح اسماء، م ۱۱۴). هندبا معرب لغت سریانی آنتوبیا-*antub-iā* وآن مأخوذ از واژهٔ یونانی *intibos* است و آن اسم جنس انواع مختلف *Chicoracées* است یعنی: کاسنی فرنگی یا کاسنی سالادی (به لاتینی *Chicoriumendivia* و به فرانسه *endive*) و کاسنی مطلق، کاسنی تلخ، کاسنی وحشی (به‌لاتینی -*Chichorium int ybus* و به‌فرانسه -*Chicorée sa uvage*) و دیگر کاسنی دشتی یا طرشقوق که ذکر آن خواهد آمد (مایرهوف، م ۱۱۴، زاهدی ۵۹، درویش ۳۷۴).

کاسنی یا هندبا... با گلهای آبی رنگ و برگهای بریده بسیارتلخ، بعضی گونه‌های آنرامی کارندوساقه‌های بوداده آنرا به‌جای قهوه مصرف می کنند (گل گلاب، ۲۸۹)

و اما طرشقوق: نام علمی (لاتینی آن *Tarxacum officinale* و نام فرانسویش *Dent–de–Lion*)است. چنانکه دیدیم طرشقوق را به‌صورتهای گوناگون نوشته‌اند. طرخشقون به‌فتح طا وراء وشین، طرخشقوق، طرخشقوس، طرخشفوق، طلخشقوق، و طرشقوق، ــ طلخشکوك. در هدایةالمتعلمین بجای طرشقوق وصورتهای دیگر آن لغت‌طلخ‌چکوك و تلخ چکوك آمده است (رك: همان‌کتاب فهرست داروها). گیاه مورد بحث درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: طلخشقوق را به‌نامهای مختلف تعریف کنندچون‌جوزالبقروخاروط... و ابوالخیر اورا طرسقوق گوید و ابومعاذ طرخشقوق... و مراره‌کسنی دشتی را گویند و او را به‌لغت پارسی تالکی گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). صاحب اغراض در ذیل طلخشقوق می‌نویسد: هندباء دشتی است (اغراض، ۵۹۳). طرخشقوق... کاسنی دشتی (ذخیره،

دهخدا). طرخشقوق... و طرشقوق نیز گویند و هندبای بری بود (اختیارات، دهخدا). کاسنی صحرائی را گویند (برهان، دهخدا). طرخشقوق وطرشقوق هندبای بری است (تحفه، ۱۷۷). مایرهوف بدون ذکر مآخذ طرشقوق را معرب لغت فارسی تلخ شکوك *Talx-šokug* می‌داند و بجای چکوك مذکور درهدایه شکوگ می‌نویسد و تلخ‌شکوگ را معادل اصطلاح فرانسوی *Pourpi-er amer* می‌شمارد بمعنی خرفهٔ تلخ (مایرهوف، م ۱۷۵، زاهدی، م ۷۷۵).

مرحوم بهمنیار طرشقوق را طوشقوق خوانده و درحاشیه‌نوشته است: در «نص» [نسخه عکسی خط اسدی که من رمز «نس» را برای آن برگزیده‌ام]طوشقوق نوشته وصحیح طرشقوق است (بهمنیار، ۷۶). حقیقت آنکه در نسخهٔ اصل نیز طرشقوق (با راء) نوشته شده است منتهی همچنان که دکتر رواقی در مقالهٔ انتقادی خود بر الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است «با توجهی که برسم‌الخط نسخهٔ اصل بکنیم می‌بینیم که موارد بسیاری است که راء (در صورت اتصال) بشکل واو نوشته شده‌است...»(مجلهٔ سخن، شمارهٔ ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۵).

درکتب‌گیاه‌شناسی معاصر فارسی بجای طرشقوق وامثال آن اصطلاح کاسنی زرد را بکار برده‌اند (گل‌گلاب، ۲۸۹، زاهدی، م ۹۶۸). کاسنی زرد با برگهای دندانه‌ای بزرگ تیز (گل‌گلاب، ۲۸۹). دکتر درویش بجای‌کاسنی زرد اصطلاح دندان شیری را که ترجمهٔ اصطلاح فرانسوی است برگزیده‌و در تعریف آن چنین نوشته است: گیاهی دائمی و بدون ساقه است و در اغلب نقاط می‌روید... برگهای پهن و کشیده‌ای داردکه دارای بریدگیهای زیادی است و شبیه به‌دندان شیر (*Dent de lion*) می‌باشد. ازبین این برگها یك پایهٔ بلندکم وبیش‌خمیده‌ای ظاهر می‌شودکه در انتهای‌آن طبقی ازگلهای زبانه شکل و زردرنگ وجود دارد (درویش، ۳۷۴).

هوفقسطیطاس (رك: لحیة‌التیس)

هوم‌المجوس (*Hum-ol-Majus*)

هوم‌المجوس گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۳۴۲، زل ۲۶۸)

این لغت در ترجمهٔ صیدنه نیامده است و تعریف آن در «الصیدنه» چنین است: هوم‌المجوس بالسغذیه خوم و بالسریانه عرزاد مغوشی و بالفارسیه‌آفتاب‌پرست، زعم‌المجوس انها شجرة لا ساق لها (الصیدنه، ب ۱۳۳). گیاهی است ساقش یك عدد و باریك و صلب وگلش زرد و تیره شبیه به‌یاسمین وبرگش ریزه

است وظاهراً ازجنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است (تحفه، ۲۶۳). لغت عربی است وآن را مرانیا نیز نامند. گیاهی است اسفل ساق آن یك عدد و باریك و صلب و گل آن زرد و تیره شبیه به‌یاسمین و برگ‌آن ریزه و شکوفهٔ آن نیز شبیه به‌مشکطراومشیع‌صاحب تحفه نوشته‌که ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و بعضی بخورمریم دانسته‌اند. حکیم میر عبدالحمید نوشته آنچه محقق شده هوم‌المجوس گلی است که آنرا جعفری نامند واقسام می‌باشد قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و جعفری مذکور شد (مخزن). صاحب برهان درذیل لغت هوم‌می‌نویسد: «... ونام درختی‌هم‌هست شبیه به درخت‌گز ودرحوالی‌فارس‌بسیار خوب‌است‌وساق آن‌گره‌بسیاری‌داردو برگ آن‌به برگ درخت یاسمین‌میماند.مجوس دروقت‌زمزمه‌از آن‌چوب دردست‌گیرند.» (برهان‌معین).و درهمان‌کتاب‌درذیل‌مرانیه چنین آمده است: بروزن علانیه به‌لغت اهل معرب، درختی است مانند درخت یاسمین‌وآنرا عربان هوم‌المجوس‌گویند، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی‌که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن دردست گیرند (برهان، معین). استاد معین در حاشیه خلاصه تحقیقات خود و استاد پورداود را در بارهٔ هوم با نقل تعریفی‌که درتحفه از هوم شده است نوشته‌که فشردهٔ آن چنین است «هُرْن این کلمه را در فارسی *Hom* و هوبشمان *Hum* آورده است. اصح تلفظ اول است. در سانسکریت *Soma* در اوستا *Haoma* در پهلوی *Hom*. نام‌گیاهی است زردرنگ دارای گره‌های‌نزدیك‌به‌هم. این گیاه کوهستانی دارای ساقهٔ نرم‌وپرالیافی است وشیره‌ای سپید برنگ شیردارد. طبق آزمایش‌های دکتر اتکینسن *Atchinson* و دمکنم *D. de Mecquenem* (رئیس سابق هیات حَفّاران فرانسوی در شوش) گیاه مزبور همان *Ephedra-Vulgaris* است‌که عصاره‌اش به‌نام *Ephédrin* (فرانسه) در طب بکار می‌رود. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند وعصارهٔ آنر می‌جوشاندند و بر آن بودندکه شیرهٔ آن روح را فرح می‌بخشد. زرتشت این مسکر را تحریم‌کرد اما پس‌ازاو ایرانیان نوشیدن هوم واجرای مراسم‌آنرا دوباره معمول کردند. مراسم هوم از مهمترین مراسم مزدیسناست. امروز برخلاف سابق گیاه هوم پارسیان و هوم برهمنان باهم فرق دارد. همچنین گیاهانی‌که به‌اسم هوم اکنون دربلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب تبت مثل دوای جوشانده استعمال می‌شود از یك جنس نیست. آقای پورداود که هوم را به‌چشم خود

دیده‌اند نوشته‌اندکه گیاهی است بسیار کوچك ساقه‌های بی‌برگ و پرگـره‌آن شبیه است به‌ساقهٔ رز و در قطر و رنگ شبیه است به‌کاه‌گندم».

و امـا «مرانیه»، استاد معین در حاشیه همین لغت در برهان می نـویسد: «در تحفه حکیم مؤمن «مراثیا» درنسخه‌ای «مراهه» و در تذکرهٔ ضریـر انطاکی «مرائیه» و «مزانیه» و در دزی «مرانیه» آمده و همه ظاهراً مصحف «پراهه» = پراهوم است (یشت‌هـا بـا استفاده از افادات شفاهی آقای پورداود).» و امـا اینکه لغت مرانیه مغربی است دزی قول صاحب‌برهان‌قاطع‌وفولرس‌رادراین باره ردکرده‌وگفته‌است که‌بدون‌شك‌خطاست.

هیرازمای (فوینج)

هیرون (رك: تمر)

هیل بویا (رك: هال)

هیوفارقون (*Hayufārequn*)

Hypercium perforatum (لا)

Millepertuis (فر)

هیوفارقون داذی‌کوهیست واوکرمست وخشك اندر درجه‌ی دوم.

الابنیه (بهم۳۴۱، زل ۲۶۸)

این لغت را هوفـاریقون، هیوفاریقون، اوفاریقون نیز نوشته‌اند چنانکه بیایـد. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: هیوفاریقون به‌لغت پارسی او را مرودشتی گویند واوگلی است کـه لون او سرخ است بمشك طرامشیع مشابهت دارد جزآنکه سرخی درلون هیوفاریقون زیادت است و فرق کـردن میان ایشان متعذر است... و چون شکوفهٔ او را به‌دست بمالند ازمیانهٔ اودانه‌ای بیرون‌آید که لون او زرد باشد و اندکی بسرخی مایل بود و بشکل به‌دانهٔ سماق ماند جز آنکه سماق سرخ‌تر است از او (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). هیوفاریقون شکوفه‌ایست مالیده و ریزنده وبا وی شاخهای ضعیف‌است‌شکسته و مالیده وتخمی‌است کوچك.اززردی‌بسرخی‌زند،نزدیك‌است به‌لون‌سماق،سرخ‌تراست(اغراض،۶۱۹). هوفاریقون معرب از اوفاریقون یونانی است و آن سه قسم‌می‌باشد و هرسه قسم را ثمر مثل جو است قسمی را ساق به‌قدر شبری و زیاده و برگش مانند برگ سداب و بسیار سرخ وگلش سفید وشبیه به‌گل شب‌بو و در بوشبیه به‌بوی صنوبر و تخمش سیاه دراز و مدور و مانند جو و منبتش سخت... و صنف دوم بزرگ‌تر از اول و برگش بقدر نعناع و پُـرشعبه و شعبه‌هـا مستقیم و ساقش سرخ وگلش زرد و تخمش در غلافی مانند خشخاش در خطوط و در بوی شبیه به‌راتیانـج... و صنف دیگر که داذی رومی عبارت از اوست نباتش بزرگ‌تر ازاول و کوچکتر از ثانی و بسیار سرخ و پـرشاخ‌تـر و برگش مانند برگ سداب وگلش زرد و

در بوی‌مانندقسم‌اول(تحفه،۲۶۳).به‌عربی رمان‌الانهار خوانند (برهان‌آنندراج، دهخدا.)هیوفاریقون هوالذی یقال لـه- الـداذی الـرومی (شرح اسماء، م ۱۱۵).

ماحصل تحقیق مایرهوف آن‌است که هیوفاریقون معرب واژهٔ یونانی هیپر- یکون *Hyperikon* است و گیاه مورد بحث همان است که به‌فرانسه *Millep-ertuis* (به‌معنی هزار سوراخ و ظاهراً به‌همین سبب بعضی آنرا به‌فارسی هزار چشم خوانده‌اند) نیز گفته می‌شود که نام لاتینی‌اش درصدر این گفتار نوشته شده است. ایـن گیاه دارای میوه‌ای سرخ- رنگ و قلبی شکل است و داذی‌رومی نامی است کـه حنین بـن اسحق به‌این دارو داده است (مـایـرهـوف ، م ۱۱۵).

هوفاریقون... نزدیك‌به‌تیرهٔ پنیر- کیان. در بـرگ آن‌کیسه‌هـای اسانس بسیاراست کـه در برابر آفتـاب مانند سوراخ دیده می‌شود(گل‌گلاب، ۲۳۹). هوفاریقون گیاهی علفی، پایا... دارای برگهای متقابل است. درحاشیه راههای روستائی، مزارع متروك، نواحی کـم درخت جنگلها وبیشه‌ها می‌روید... زمان گل دادن آن در اواخـر اردیبهشت تـا اواخر مهرماه است. در ارتفاعات البرز نیزمی‌توان یافت، علف چای، گل‌راعی، داذی، داذی رومی، حشیشةالقلب (زر- گری، ج ۱، ۲۱۲). هزار چشم، گـل هزارچشم (بهرامی، ۵۲۴).

هیوفقسطیداس (رك. لحیةالتیس)

یاسمین (*Yāsamin*)

Jasminum officinale (لا)

Jasmin (فر)

یاسمین گرمست وخشك اندرآخردرجهٔ دوم دردسر را کی ازسردی بوذ نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۳۴۶، زل۲۷۰)

نام گلی است کـه به فارسی یاسمن و یاسمن سفید نیـز گـویند چنانکه بیاید. تعریف‌آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت عرب یاسمین گویند... و روغن یاسمین را زنبق گویند و رازقـی دهن- الیاسمین را گـویند که لـون او اکحل باشد یعنی سرمه رنگ... وجوهرآبگینه راکحل زنبقی گویند و بطریق تشبیه و به‌پارسی او راکبود یـاسمین گویند و یکنوع یاسمین سپید است و نوعی دیگر زرد و یاسمین سپید را رازقی گـویند... فرق میان زنبق و یـاسمین‌آن است کـه برگهای زنبق درشت باشد و بهم نزدیك بود و برگ یاسمین از یکدیگر گشاده‌تر و دورتر بود... وعرب‌یاسمین ویاسمون باختلاف لغات گویند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۳۰). انواع است، سپید گرم‌تراز دیگـر انـواع است (اغراض، ۶۲۳).

بری وبستانی می‌باشد بری او را ظیّان نامند به‌فارسی یاس سفید و مذکور شد و بستانی او چنبلی که یاسمین هندی باشد و آن زرد و سفید می‌باشد... و سفید او نزد اطباء مسمی به‌زنبق است و سوسن آزادرا مخصوص سوسن سفیددانسته‌اند... و جمهور اطباء تعریف یاسمین نموده‌اند که درخت او مانند درخت مورد و املس برگش نرم‌تر و پهن‌تر... وگلش سفید و با شایبهٔ سرخی و بسیار خوشبوی... و درخت نوع زرد اوعظیم و چتری ومانند درخت موز است و نزد بعضی قسم زرد او مسمی به‌زنبق است (تحفه، ۲۶۴). آنرا یاسمون نیز و سجلاط نیز و به‌شیرازی گل هاشم نامند (مخزن). صاحب برهان در ذیل یاسمین می‌نویسد«به‌معنی یاسمون است که گل یاسمن باشد» و در ذیل یاسمن می‌گوید «نام گلی است معروف و آن سفید و زرد و کبود می‌باشد و سفیدآن بهتر است» و استاد معین در حاشیه باستناد صحاح‌الفرس می‌نگارد: یاسمن و یاسمین هر دو یکی است(برهان، معین). وهوالعریف (شرح اسماء، م ۱۸۱).

لغت یاسمین در اصل سریانی است. این کلمه در عربی یاسمین تلفظ می‌شود (بروزن با همین) اما عامهٔ مردم مصرآنرا بسکون سین (بروزن پارگین) ادا می‌کنند. لغت عریف بروزن حریف در فرهنگها نیامده است و به‌گمان من بایدآنرا به‌معنی خوشبو از ریشهٔ عرف (بو، رایحه) دانست (مایرهوف، م ۱۸۱).

دکتر ثابتی در ذیل لغت یاسمن می‌نویسد: «نام علمی جنس یاسمن از نام فارسی‌آن اقتباس شده است و این نام گونه‌های مختلفی ازآن می‌باشد. نام هائی که درکتب فارسی به‌آن اشاره نموده‌اند یاسمن و یاسمین می‌باشد و همچنین نامهای یاسمون وگل هاشم را برای‌آن ذکرکرده‌اند. نام عربی‌آن هم ظیّان است». همان مؤلف در ذیل یاسمن سفید که مراد ازآن مطلق یاسمن است می‌گوید: این یاسمن درجنگلهای.. شمال ایران می روید و از درختان مختلف جنگلی بالا می‌رود... در این جنگلها گاهی ساقه یاسمن مانند طنابی به‌دور درختان جنگلی می‌پیچد وآنها را تحت فشار قرار می‌دهد و از رشد باز می‌دارد. گلهای سفید ومعطرآن درخرداد ماه شکفته می‌شود و عطر مطبوع و دلپذیری در هوا پراکنده می‌سازد. (درختان و درختچه‌ها، ۱۸۹ـ۱۹۰).

فارسی: یاسمن سفید، عربی: شرخات یاسمین،سجلاط(زرگری،ج۲،ص۳۲۶).

یاقوت (*Yāqut*)

Hyacinthus (لا)

Rubis (فر)

یاقوت از یاقوت بهترین سرخست و او بهترین جواهرهاست خاصه رمانی از وی وبترش سبیذست و میانه‌ترش ازرقست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، زل ۲۷۱)

یاکند یاقوت‌باشد (لغت فرس، حواشی برهان معین). قال حمزة بن الحسن الا-صفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیه یاکندوالیاقوت معربه (الجماهر بیرونی، حواشی‌برهان معین). یاقوت‌لفظ معرب است از لفظ پارسی و او را یاکندگفته‌اند و بعضی اطباء سیج اسفرج گفته‌اند یعنی دافع علت طاعون و طاعون را به‌لغت پارسی سیج‌گویند دربعضی ازبلاد و یاقوت مختلف‌الانواع است وگفته‌اند از چهارنوع است. نوعی از او سپید است و نوعی زرد و نوعی کبود ونوعی سرخ وآنچه به‌لون سرخ است حبل‌البرق گویند... و به‌آن معنی‌که پیوسته از برابر و اطراف آن‌کوه برق افتد و ابوریحان گوید در بعضی‌کتب طبیعی چنان دیدم‌که مدت هزارسال باید بیاید تاجوهرسنگ به‌جوهریاقوت متبدل شود اگر مستعد باشد جوهرسنگ مرآن را و خاصیت یاقوت‌آن است‌که علت طاعون را ازآن‌کس‌که با خود دارد دفع‌کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۰). بدان‌که شریف‌تر و عزیزتر و نفیس‌ترین جواهر یاقوت است، از روی طبیعت و متانت صورت و فایدهٔ خاصیت وبقای جسمیت و زیادتی قیمت.. لون او چهار جنس است: سرخ، زرد، کبود، سفید... و شریف‌ترین اجناس یاقوت سرخ‌است.. واو جوهری است‌که مبرد قبول نکند و هیچ جوهر اورا نتراشد مگر جوهر الماس... ویاقوت را به‌لغت‌فرس «یا-کند» گفته‌اند و لفظ یاقوت عربی است و حمزهٔ اصفهانی آورده‌است‌که فارسیان یاقوت راسح اسبور [چنین است در اصل] گفته‌اند یعنی دافع علت طاعون و استاد ابوریحان در کتاب‌الجماهر-الجواهر آورده‌است‌که اهل هند یاقوت سرخ را «پدم راگ گویند» و راگ نام یاقوت است و پدم صفت لون و به‌لغت هند پدم نیلوفرسرخ است... استاد ابو-ریحان در جماهرالجواهر آورده است که معادن جملهٔ انواع یاقوت در زمین هند در طرف شرقی در جزیرهٔ سرندیب است... و یعقوب‌کندی‌آورده است‌که معدن یاقوت در جزیره‌ایست ماورای سرندیب درکوه راهون(اغراض، ۲۶-۳۰). بهترین او سرخ شفاف گلناری است‌که بهرمانی و رمانی نامند و بعد ازآن خمری پس دردی و لعل از اقسام سرخ او است و بعد از صنف سرخ او زرد نارنجی است پس زعفرانی پس لیموئی و بعد از زردکبود آسمان‌گونی است پس‌کحلی پس لاجوردی پس‌نیلی

پس زیتی و بعد از همه سفیدآن (تحفه، ۲۶۴).

نام یك گوهر گرانبهای دیگر که یاقوت باشد نیز از یاکینتوس -Yakin thos می‌باشد که در یونان نام گلی بوده است. یاقوت را معرب از یاکند فارسی دانسته‌اند چنانکه جوالیقی و ثعالبی و سیوطی و گروهی دیگر و چند تن از خاورشناسان اروپائی... ممکن است عربها نام این گوهر را از ایرانی یا سریانی گرفته باشند اما خودکلمهٔ یاکند به‌هیأت‌یاکینتوس درکهن‌ترین‌اثر کتبی یونانیان در ایلیاد که به‌همر باز خوانده شده یاد گردیده و آن نام گلی است و شاید گلی سرخ رنگ بوده و بمناسبت همین رنگ، سنگ گرانبهایی (یاقوت) چنین نامیده گردیده است. در این جا باید یادآور شویم که در زبانهای کنونی اروپا یاقوت rubis, rubin, ruby خوانده می‌شود و این ازکلمهٔ لاتین روبر rubor (ruber) که بمعنی سرخ است گرفته شده است، آنچنانکه یاکینتوس به‌هیأت یاکند به‌ما رسیده به‌هیأت‌های دیگری داخل زبانهای سامی چون‌آرامی و سریانی و امهری (زبان حبشه) و عربی و همچنین زبان ارمنی گردیده است (هرمزدنامه، ۱۳۳-۱۳۴).

یبروج (Yabruj)

Mandragora officinarum (لا)
Mandragore (فر)

یبروج دو جنست هندی و نبطی و هندی را یبروج الصنم گویند و نبطی را اصل السرح... و استعمال کنند طبیبان این اصل‌السرح را و او لفاحست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، ژل ۲۷۰)
چنانکه در شاهد مذکور در فوق دیده می‌شود هروی یبروج نبطی را لفاح دانسته است و از لفاح جداگانه تحت همین عنوان در الابنیه بحث کرده است: لفاح سرد و ترست و اندر وی اندکی حرارت است نه اصلی... (بهم ۳۰۲). پس در این گفتار هم از یبروج سخن خواهم گفت وهم از لفاح. یبروج را یبروح باحای مهمله نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. در «نس» (ب ۴۳۶ = چاپ بنیاد فرهنگ ص ۹۵) این کلمه یبروج با جیم ضبط شده است. با اینهمه زلیگمان و به پیروی از اوآخوندوف این لغت را یبروح با حای مهمله‌آورده‌اند اما مرحوم بهمنیار با اشاره به‌ضبط نسخه «نس» آنرا یبروج با جیم ضبط کرده است. پس اینکه‌آقای دکتر علی رواقی‌قول استاد را بی ذکردلیل‌ردکرده و نوشته است «اصل درست بوده است یبروح است نه یبروج» مقرون به‌صواب نیست (رك: مقاله انتقادی دربارهٔ الابنیه

چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷ آذر ۱۳۴۷).

درترجمهٔ صیدنه یبروج با جیم و در اصل تازی آن (الصیدنه) یبروح با حای مهمله آمده‌است همچنانکه سریانی این لغت در اولی یبروجی با جیم و در دومی یبروحی با حای مهمله ضبط شده است. تعریف این گیاه درترجمهٔ صیدنه چنین است: یبروج معرب است و در لغت پارسی در بعضی مواضع جفت را از هرچیزی به‌این نام گویند و درعرف در لغت پارسی دوصورت آدمی راگویند و بمعنی این دو بعد از ترکیب چنین باشد یعنی مسمای این اسم‌را دوصورت است... و به‌لغت سریانی یبروجی‌گویند و به‌پارسی سابیزك گویند و سابیزج نیز گویند و میوهٔ او را لفاح گویند و چون او را از اصل بشکافند دوصورت از او بیرون‌آید بشبه آدمی یکی نرویکی ماده. محمد زکریا گوید یبروج هندی چوب پاره‌ها باشد باشکال مختلف و لون او خاك فام بود و اندکی به زردی زند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). در الصیدنه علاوه بر سابیزج دولغت فارسی دیگر برای یبروح ذکر شده است و آن یکی سیب‌سیك است و دیگری یمرو: و بالفارسیه سابیزج و قیل سیب سیك... حمره هو بالفارسیه یمرو (الصیدنه، ب ۱۳۴). صاحب اغراض ذیل لغت یبروح (با حای مهمله) چنین آورده است: بیخ لفاح است. بخوا باندو باشد که بیهوش کند (اغراض، ۶۲۳). سابیزك و سابیزج مذکور در الصیدنه‌وترجمه‌صیدنه همانهاست که صاحب شرح اسماء و دیگران شابیزك و شابیزج می‌نویسند چنانکه بیاید. یبروج‌الصنم مذکور در الابنیه را اسدی در لغت فرس استرنگ خوانده است: استرنگ یبروج الصنم خوانند و آن‌گیاهی‌بود برشکل وصورت مردم ماند. در زمین چین روید و هرکه آن گیاه را بکند از زمین درحال بمیرد. عسجدی گوید: هند چون دریای خون شد چین چودریا باراوی،زین‌قبل رویدبه چین برشبه مردم استرنگ (لغت فرس، تصحیح عباس اقبال، ۲۸۶). یبروج [با جیم] لغت سریانی و بمعنی ذوصورتین و اسم جنس هرزوجی وشامل بیخ لفاح جبلی و برّی است بشکل دو انسان که روی برروی یکدیگرگذاشته باشند و او را مهرگیاه و سگ‌کن نیز نامند چه در میان عوام مشهور است که هرکه او را قلع‌کند باعث هلاك او است لهذا بعد ازخالی‌کردن بیخ اوسگی به‌او می‌بندند تا از حرکت سگ منقطع گردد و این معنی اصلی ندارد و درخواص او احدی بیان ننموده ونبات مزبور شبیه به‌علیق‌که به‌ترکی بکورتکن نامند و بقدر زرعی و برگش شبیه به برگ انجیر و باریك‌تر

ازآن و ثمرش سرخ و بقدر زیتونی و در بوی شبیه بمیعهٔ سایله و گلش سفید (تحفه، ۲۶۴). یبروج بفتح یا... و حای مهمله لغت سریانی بمعنی ذو-الصورتین است. اسم سریانی جنس اشیاء زوجیت درخلقت وشامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق آن مراد قسم جبلی آن است... (مخزن). یبروح هواللفاح و هو تفاح الجن و یقال له بالفارسیه شابیزك ویقال له ایضاً شابیزج (شرح اسماء، م ۱۷۹).

لغت اصل السرح را که هروی آنرا نوع نبطی یبروج می‌نویسد دردیگر مآخذ نیافتم. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: احتمال قوی نزدیك بقطع و یقین می‌رود که اصل الیبرح باشد (بهمنیار، ۳۴۷). در هر حال هروی همین اصل السرح یا اصل الیبرح یا یبروح نبطی را لفاح می‌داند اما در ذیل مادهٔ لفاح که هروی جداگانه دربارهٔ آن بحث کرده است از یبروج و دیگر لغاتی که ذکر شد نام نمی‌برد. لفاح در دیگر منابع چنانکه دیدیم بمعنی بیخ و ثمر یبروج آمده است نه بمعنی یبروج نبطی چنانکه هروی می‌نویسد: اینك شواهد دیگر دربارهٔ لفاح: لفاح بروزن کفار یعنی مردم گیاه، مهر گیاه، سابیزج، سابیزك (قانون، دهخدا). لفاح.. بهیأت بادنجان و دونوع است یکی آن است که او را لفاح ماده گویند و لون میوهٔ او سیاه است و برگهای او خرد باشد و... بوی او ناخوش بود و نبات او بر روی زمین گسترده بود و به لون سبز بود و خوش بوی باشد و درمیانهٔ او دانه‌ها بود به‌شبه دانهٔ امرود.. نوع دیگر را لفاح نر گویند ولون نبات اوسپید بود وبرگ‌های او پهن باشد و بزرگ وسپیدونرم باشد به‌شبه نبات چگندر (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). لفاح معروف است واندرباب یبروح گفته آمده است (اغراض، ۶۲۴). لفاع اسم عربی است وبه فارسی سابیزك و آن ثمر یبروج است وبیخ لفاح عبارت ازیبروج سریانی و مذکور خواهد شد. قسم مادهٔ او را برگش عریض و مفروش بر زمین شبیه به برگ کاهو وازآن کوچکتر مایل به‌سیاهی وثقیل الرایحه وگلش سفیدو ثمرش اززیتون بزرگ‌تر و بسیارعفص (تحفه، ۲۳۲).

تا اینجا بقدرکافی دربارهٔ «یبروج» و «لفاح» بحث کردم و اکنون نتیجهٔ بحث را از زبان مایرهوف می‌شنویم. علامهٔ فقید می‌نویسد: نام تازی یبروح (با حاء) مأخوذ ازواژهٔ سریانی یبروحا است ولفاح وتفاح الجن نامهای عربی یبروح است. شابیزك و شابیزج نامهای فارسی میوهٔ لفاح است که شبیه است به سیبی کوچك (مایرهوف، م ۱۷۹). پس به جهت همین مشابهت یبروج به‌سیب ابوریحان یکی ازنامهای فارسی یبروج

را سیب‌سیبك نوشته‌است چنانکه‌گذشت. باری مایرهوف جای دیگر یعنی هنگام بحث دربارهٔ لعبه بروزن کعبه می‌نویسد که ریشهٔ یبروح غالباً بشکل مردم است وهمین نکته وجه تسمیه مردم‌گیا و منشاء بسیاری از خرافات در میان عوام شده است.. نام تازی لعبه نیز بی‌شك بالعبه (بروزن تحفه) ارتباط دارد که بمعنی عروسك‌است وبهمین سبب صاحب‌شرح اسماء عروسه ولعبه هردورا بمعنی یبروح نوشته است: لعبه هی‌العروسه وهی اصل الیبروح (شرح اسماء ، مایرهوف، م ۲۱۶).

مهرگیاه: گیاهی علفی، عاری از ساقه و دارای ریشهٔ قوی ومنشعب به دو شاخه است. برگهائی پهن وبزرگ دارد که ازناحیه یقه‌خارج‌گردیده، سطح آنرا کاملا می‌پوشاند. گلهای آن که در وسط برگها ظاهر می‌گردد به‌رنگ سفید مایل به‌سبز است. میوه‌اش به رنگ زرد و به بزرگی یك سیب می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریشه آن است که مجموعاً دارای ظاهر یك انسان‌آویخته است و رنگ قهوه‌ای بوی تهوع‌آور و طعم تند و زننده دارد. کلیه قسمتهای گیاه نیز دارای اثرمخدر وخطرناك است (زرگری، ج ۲، ص ۴۷۸).

یبروح (رك: یبروج)

یتوع (*Yattu?* , *Yatu?*)

Plantes à latex (فر)

یتوع‌را اجناس بسیارست واورا جنین کفتندکی‌هفت‌گونه‌است‌همه‌کرم وخشك ... واومازریونست و عشر ودیودار و لاغیه وشبرم وشیرانجیروتریاق نبطی و دکرماهودانه.

الابنیه (بهم۳۴۶، زل ۲۷۰)

به‌گیاهان شیردارگفته می‌شود و جمع‌آن «یتوعات» است که هروی در ذیل مادهٔ «بیش» بکاربرده و جمع فارسی‌آن یعنی «یتوعها»را نیز درذیل ماده«شبرم» نوشته است. ازانواع هفت‌گانه‌یتوع که هروی درفوق نام برده است پنج تای آن هر کدام تحت عنوان جداگانه در الابنیه ذکر شده است ومن دربارهٔ هریك بحث کرده‌ام. آن پنج عبارت است از: مازر-یون، عشر، دیودار، لاغیه، شبرم وماهو-دانه (رك: بهمین مواد). اما «شیرانجیر» و «تریاق نبطی» در هیچیك از مآخذ نیامده است. بقول مرحوم بهمنیار این کلمه (تریاق نبطی) با شیر انجیر بیك زنجیر که ابهام باشد بسته شده است (بهمنیار، ۳۴۶). آخوندوف نیز موفق به‌شناختن دو داروی اخیرالذکر نشده است (آخوندوف، ۲۸۴). ازاین‌رو در اینجا فقط به‌نقل شواهدی دربارهٔ تعریف کلی یتوع ازنظر ادویهٔ مفرده می‌پردازم. یتوع درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است. انواع یتوعات آن است که به‌شبه

شیر ازنبات لاغیه بیرون آید و بعضی گفته‌اند انواع یتوعات هفت است چنانکه جالینوس گفته است... و اما تعریف او به‌اسامی گفته‌اند مازریون، وشبرم وعشر ولاغیه وعرطنیثا و جلدانه و ماهودانه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). هر نباتی که شیردهد یتوع است، لکن آنچه معروف است هفت نوع است: عشروشبرم ولاغیه و عرطنیثا و ماهودانه ومازریون و فنطاقیلون و این را پنج برگ گویند، کشنده است وهمه زیانکار است و یتوع مطلق لاغیه را گویند (اغراض، ۶۲۳). هر نباتی را گویند که در وقت بریدن آن شیری ازوی بر آید... وجمع آن یتوعات باشد وآن هفت است: مازریون و شبرم وعشرولاغیه وعرطنیثا وجلدانه وماهودانه (برهان، معین). اسم جنس جمیع نبات شیردار است وگویند از مطلق او مراد لاغیه است چه آن بهترین اقسام او است چون هرچه اسم مخصوص داشته‌اند مذکورگردید (تحفه، ۲۶۵). هذاالنبات انواع کثیرة تسمی‌الیتوعات التی یعمها کلّها انها ذات لبنیة لزجة حارّة جداً تحرق‌الجسم باللمس... و من انواع الیتوعات‌الشبرم... واللاغیه والمازریون والماهوبذانه والماهیزهره والعشر(شرح اسماء، م ۱۷۸). برحسب قول زبان‌شناسان عرب یتوع مشتق ازلغت‌سریانی یتوعا *Yattuā* وفعل یتع به‌معنی ترشح کردن وتراویدن است. این واژه ترجمهٔ کلمهٔ یونانی *Tithymallon* است که دیسقوریدس بعنوان اسم جنس گیاهان شیردار به‌کاربرده است ویتوع انواع و اقسام مختلف دارد (مایرهوف،م ۱۷۸).

یشم (رك: حجرالیشم)

یشم (چشمیزه) (رك: چشمیزج)

بخش دوم

واژه‌های دشوار

آب پایه

پنیرکهن را جون به‌آب پایه اندرکنند وبرخنازیرطلاکنند بکشاید.

الابنیه (بهم۲۸۴، زل ۲۱۷)

مرحوم بهمنیار در معنی این لغت چنین می‌نویسد: آب پاچه است به‌این قرینه که در مخزن همین خاصیت را برای پنیرکهنه با ماء اکارع نوشته است (الا- بنیه، بهم ۲۸۴). این لغت یعنی آب‌پایه در هدایةالمتعلمین چنین آمده است: سبب دشواری برآمدن «نفت و بصاق» [یعنی آب دهان وخلط سینه] تنکی خلط بردوعلاج وی سطبرکردن آن خلط بوذ بصمغ ونشاسته وکثیراوکرینج [کرنج؟ برنج] و آب‌پایه (ص ۳۱۲، س ۱۴). و اما لغت «آب پایچه» در هدایه چنین آمده است: و به‌گرمابه اندر نیاید هیچ [یعنی بیمار مبتلا به‌مالیخولیا] و نطول- های ترکننده بسیارکند وخاصه آب‌پایچه بسیار برسر ریزد (همان کتاب، ص ۲۴۳). آقای دکتر علی رواقی پس از نقل حاشیهٔ مرحوم بهمنیار و شاهدی که برای «آب پایه» پیش از این آوردم در درست بودن یکی از این دو کلمه یعنی «آب پایه» یا «آب پاچه» تردید نموده و نوشته است: درستی این نظر معلوم نشد (مجلهٔ سخن شماره ۷ آذر ۱۳۴۷ ص ۸۵۵). اما تردید نیست که‌آب پایه همان‌آب پایچه یاآب پاچه است (به- اصطلاح امروزآب‌کله پاچه). در لغت- نامهٔ دهخدا پایچه بمعنی کراع و پاچه آمده است واین لغت‌را مرکب از«پای و چه ادات تصغیر» نوشته‌اند. قول صاحب مخزن‌الادویه که بجای‌آب پایه یاآب پایچه فارسی ماء اکارع را بکار برده ازاین‌رو مهم است‌که تقریباً مسلم که به‌الابنیه دسترسی نداشته و به‌آن مراجعه نکرده است.

آب سال

سکات سرد وترست... و جنسیت از اجناس فطر. و اندرآب سال بر سر کوهها یابند.

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل)
«آبسال، باغ، حدیقه: همی تابد زچرخ سبز عیوق‌ـ چوآتش بر صحیفهٔ آبسالی (ناصرخسرو،دهخدا). سالی کـه باران فراوان وبهار پرسبزه وعلف باشد وعامه تـرسال گـویند در برابر خشك سال (بهمنیار، ۱۹۷). در فرهنگ معین این لغت چنین آمده است: ایرانـی باستان *upsarad* آنچه سال را آغـاز می‌کند، ختنی *pasāla* بهار، پشتو *psarlari* بهار (اسم مـرکب)، بهار، آبسالان... در فـرهنگها آبسال وآبسالان را بمعنی بـاغ گـرفتـه انـد و صحیح نیست (مینوی).

آجیش

طرخون... ارز را وآجیش را کـی با کالیوی بوذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۲۱۹، زل ۱۶۹)
در لغت نیامده است. مرحـوم بهمنیار می‌نویسد: سیاق مطلب معنی قشعریره و بهم‌کشیدگی پوست را بەذهـن می‌آورد (بهمنیار، ۲۱۹).

آروغ دخانی

کوشت فربه... آروغ دخانی ارذ.

الابنیه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۴)
هروی درجای دیگـر (ذیل لغت جوز) می‌نویسد: جوز اندر معدهٔ گرم مستحیل گردد وبا دخانی بود(بهم ۹۲). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: دخان بەضم اول بمعنی دود است و از ایـن عبارت شاید مراد این باشدکه بخاری دخـان مانند ازآن زاید مانند بخاری کـه بـه‌ـ هنگام‌آروغ‌زدن بوی دود ازآن استشمام کنند (بهمنیار، ۹۲).

آزخ

انجیر... آزخ‌را بکندکی واروخوانند کروهی.

الابنیه (بهم ۷۸، زل ۶۵)
بەفتح ثـالث و سکون خـای نقطه‌دار، دانه‌های سختی را گویند بقدر نخودکه از اندام‌آدمی برمی‌آید و درد نمی‌کند. بعربی ثؤلول خوانند... آژخ با زای فارسی بروزن ومعنی‌آزخ است (برهان، معین). استاد معین درحـاشیه چنین می‌ـ نویسد:«آژخ وآزخ و اژخ و ژخ و زخ وزوخ همه یکی است وآن علتی بـاشد که‌آدمی و اسپ را بهم می‌رسدکه‌دانه‌ـ های گوشتی سخت براعضاء برمی‌آید بقدرگندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی‌کند و امروزه زگیل گویند (نوروز‌ـ نامه۹۹ــ۱۰۰)، میخچه». وارو.. بالو، ثؤلول، کوك، آژخ، زخ، زگیل، پالو، سگیل، وارو، وان برآمدگی‌هـای خرد باشد چند ماشی و بزرگتر گوشتین به‌ـ رنگ پوست و غیرحساس‌که بردستها و گاه برروی افتد (دهخدا). واما واروکه بەتشدید را در الابنیه‌آمـده است همان است‌که در لغت‌نامه دهخدا ذیـل آزخ

آمده است و پیش از این نقل کردم و در همان کتاب ذیل لغت وارو چنین آمده است: «وارو... واروك، زگیل». و ذیل واروك چنین نوشته شده‌است برجستگی که بر پوست آدمی پدید آید چون نخودی، زگیل (از یادداشتهای مؤلف) «آژخ، بالو، پالو، ثؤلول، زلق، مهك، وارو، رزك». در لهجه‌های همدان و ملایر و نهاوند و اراك واژهٔ «ورو» و «ورروك» نیز مصطلح و متداول است (از افادات دکتر فتح‌الله مجتبائی).

آشیبد

سرمـق... وی منش اشیبذ و قـی ارذ.

الابنیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵)

مرحوم بهمنیار می‌نویسد: صورتی است ازآشوبد به‌معنی به‌هم زند وآشفته سازد (بهمنیار ۱۸۱). از ترکیباتی که‌در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است یکی «آشیب و شیب» است که چنین تعریف شده: «این صورت در بیت ذیل به‌ضبط بعضی نسخ شاهنامه آمده است و در بعضی دیگر آسیب با سین مهمله به‌جای آشیب دارد و معنی آن ظاهراً رنج و تعب ومانندآن باشد:

چنین است گیتی پرآشیب و شیب
پس هر فرازی نهاده نشیب

(فردوسی) و به‌گمان من کلمهٔ اول آشیب و کلمهٔ دوم تیب‌است صورتی ازشیب و تیب.

شیب تو با فراز وفرازتو با نشیب
فرزندآدمی به‌تو اندربه‌شیب‌وتیب

(رودکی)» (شیب و تیب در فرهنگ نفیسی بمعنی «سرگشته ومدهوش وشتاب زده» آمده است). شاهدی که مرحوم دهخدا ازفردوسی آورده است یعنی کلمهٔ «آشیب» با «آشوب» (از مصدرآشفتن) بیشتر سازگاراست ومؤید حدس مرحوم بهمنیار است که‌آشیبد باید صورتی از آشوبد باشد و این حدس با حدس مرحوم دهخدا که گمان می‌کندآشیب صورتی است از «شیب» مذکور در بیت رودکی چندان منافات ندارد زیرا سرگشتگی و مدهوشی (معنی شیب و تیب) نیز از عوارض‌آشفتن یاآشوبیدن حال است.

آکله

اجناس زرنیخ کرمست سوزنده، آکله را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱)

هر قرحه که گوشت را خورد، خوره... قسمی ریش که براندام افتد وگوشت را خورد...، جذام و قسمی ازآن‌آکله دهان است که تنها در دهان پیدا شود. مال یتیم آکله است یعنی چون کسی آن را در مال خود آمیزد همهٔ مال تباه شود (دهخدا). فی الاکله، خوره بیشتر به‌دهان آید و به‌لب و من یاد کرده‌ام این

باز اگر به‌جائی دیگر ریش سیاه شود و کنده شود بشتاب و داغش کن به‌آتش (هدایه، ۶۱۷)

آلت (آلت بصر)

اگر بیماری مرد از قبل‌آن بود کسی رطوبت جلیدی وی خشك شده باشذ واین الت بصرست پس سیراو را زیان کنذ.

الابنیه (بهم۱۸۶ ،زل ۷۲)

از معانـی آلت عضو و اندام است. در لغت نامهٔ دهخدا شواهدی در این باب از شاهنامهٔ فردوسی نقل شده است کـه چند بیت آنرا در این‌جا می‌آوریم: دل ومغزمردم‌دوشاه تنند- دگرآلت تن سپاه تنند، ایضاً، تنت‌آینه‌ساز وهـر دوجهان- ببین اندراو آشکارونهان، هرآلت که باید بداداست‌نیز- بهانه به‌یزدان نمانده‌است چیز.

اختلاف

بقلةالمبارك... اختلاف را کی از زیـر مردم ایذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۴۰)

اسهال پی درپی و اسهال دوری را نیـز نامند وگاه به‌معنی اختلاف الدم نیز آمده (مخزن،حدود امراض، ۳۴). شکم رفتن کسی، شکم روش، اسهال دوری، اسهال کبدی، سحج(دهخدا). بمعنی آمد وشد و درعرف طب اسهال پی درپی واسهال دوری را گویند (بهمنیار، ۴۸). نیزرك: اختلاف‌دم.

اختلاف خون (رك: اختلاف دم)

اختلاف دم

راس خـادم... اختـلاف دم و اسهـال ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

اختلاف دم را اختلاف خون نیز گویند: اختلاف... عندالاطباء هوالاسهال الکائن بالادوار، و اختلاف الـدم عندهم یطلق تـارة علی‌السحج و تـارة علی الاسهال الکبـدی (کشاف اصطلاحـات الفنون، دهخدا). اختلاف‌الدم گاه مراد ازسحج امعاست وگاه اسهال کبدی وفرق میان‌آن هردو از چند وجـه است اول‌آنکه کبدی بسیار بدبو می‌باشد... به‌خلاف امعائی. دویـم آنکه کبدی مقدارآن بسیار مـی‌باشد... سیوم آنکه در کبدی‌اولاپراز دفع می‌شود و بعد ازآن خون... چهارم‌آنکه کبدی بی‌وجع می‌باشد (مخزن، حـدود امراض، ۳۴).

اختناق رحم

حجرالمغناطیس... احتنـاق رحـم را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۱۷، زل ۹۷)

در هدایةالمتعلمین از این بیماری بـه‌عنوان«خناق‌الرحم» چنین یاد شده‌است: «زنان را یکی بیماری‌آیذ کی خبه‌گردند و دمشان کـوتـاه شود و از سخن گفتن بمانند و چون بی‌هوش گردند به‌آخر و

این علتی بود ماننده بصرع... و سبب این علت گریختن رحم بود. بسوی بر سوی تن، و آن از منی گنده بوذ یا از خون‌حیض که بماندبرحم وگنده‌گردد..» (هدایه، ۵۴۰–۵۴۱). علتی است شبیه به صرع و غشی متناوب و این بیشتر در زنانی که حبس طمث دارند پیدا آید و همچنین زنان بی شوی را عارض شود (دهخدا).

اختیار

دروذبر... همه پاکان کی اختیار و اولیای خدای عزوجل بوذند.

(الابنیه بهم ۱، زل ۲)

شادروان استاد بهمنیار می‌نویسد: این کلمه در عربی مصدر است و بمعنی برگزیدن و در منشات فارسی و عربی بمعنی برگزیده و مختار نیز استعمال شده است... (بهمنیار ص ۱). در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز اختیار را بمعنی « مختار و برگزیده» ذکر کرده‌اند و ازشواهدی که آورده‌اند این دو بیت به‌ترتیب از فرخی ونظامی نقل می‌شود:

ای اختیار کردهٔ سلطان‌روزگار
لابل که‌اختیارخداوندذوالمنن

مونس خاص شهریار منم
وزکنیزانش اختیار منم

ادرارالبول

افسنتین‌و... و ادرارالبول ارذ.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

ادرار بمعنی‌آب و رطوبت راندن است و بول شاش را گویند. در الابنیه بجای این کلمه مرکب عربی لغت‌آب تاختن نیز کراراً آمده است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی به‌جای ادرارالبول نوشته شده (رك. لغت‌نامه مادهٔ ادرار). امروز بجای ادرارالبول یا ادرار بول مطلقاً ادرار یا بول گویند و در تداول عامه بیشتر ادرار مصطلح است.

ادیم

قرظ... و ادیم‌را بذو رنك دهند.

الابنیه (بهم۲۵۴،زل ۱۹۳)

بروزن‌کریم «چرم، مطلق پوست دباغت داده» (غیاث‌اللغات، دهخدا)

بیاورد پس مشگهای ادیم
بگستردبروی همه زروسیم

(فردوسی، دهخدا). پوست خوشبوی سرخ‌رنگ که به‌تابش سهیل‌رنگ گیرد و آن‌را بلغارگویند (برهان قاطع). و این دونوع است ادیم یمنی، ادیم طائفی (مؤیدالفضلا، دهخدا).

استخوان (=هسته)

تمرالهندی..واندراولیفست‌واستخوان ودبس.

الابنیه (بهم۸۰، زل ۶۷)

هسته، استه، استهٔ خرما(برهان، دهخدا). هستهٔ خرما و غیرآن (مؤید الفضلا، دهخدا). استخوان خرما به‌فارسی اسم نوی‌الثمر است (تحفه). درخت از

استخوان میوه بـر آرد و استخوان میوه از درخت (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا).

استرخا

ترنج... استرخا را منفعت کند.

الابنیه (بهم۱۰، زل ۱۰)

استرخـا در لغت بمعنی سست شدن و رخوت و فروهشتگی است (زوزنی تاج المصادر بیهقی ـ منتهی‌الارب، دهخدا). و در اصطلاح پـزشکی مـرضی است عصبانی که ضعیف و سست می‌گـردد و درآن عضلهٔ اعصاب حـرکت و عاجـز می‌آیـد از تحـریك عضو و بدان سبب اعضا سست و افتاده می‌باشند ومطاوعت درحرکت انقباض‌نمی‌نمایند ومخصوص به‌عضوی نیست و اکثرلازم فـالج است و نزد قدما مراد فالـج است و اما نـزد متأخرّیـن فالـج عبارت از استرخـای حـادث در یك شق بـدن است (مخزن فصل ۱۷ در بیان حـدود امراض). در هدایةالمتعلمین این اصطلاح بکار نـرفته و به‌جای‌آن «فالج» استعمال شده است. اما در ذخیره خـوارزمشاهی تـعـریف استرخا چنین است: استرخا، فالج که نه در شق تن و نه درتمام تـن باشد بلکه در اندامی ازتن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا). از انواع استرخـا استرخـای عصب، و استرخـای معده و استرخـای رحم در الابنیه آمده است. ازاینهاگذشته در طب قدیم از استرخای جفن اعلی و استرخـای مثانـه یـاد شده است (رك: دهخدا). مخفف استرخا و بمعنی سستی کـه عـارض عضوی می‌شود وعضله و اعصاب‌آن عضو از حـرکت و تحریك باز می‌ماند (بهمنیار، ۱۰).

استسقا

اسارون... استسقا را منفعت کند.

الابنیه(بهم۲۱، زل ۱۹)

«چون کـی‌آب بسیـار خورد و ازآب نشکیبد و از بسیـاری خوردن پایان و ساقهای وی بیامـاسد سبب آن ازضعف سه اندام بوذ. یا از ضعف معده بوذ یـا از ضعف جگر یا از ضعف اندامها تـا غذا را نتوانند گردانیدن‌کـه بـه‌گوهـر خویش‌آرندی تـا آنجا بمانـد همه تـن بیاماسد و ماننده‌گردد تن مرده وآماسیده را (هدایه، فـی‌الاستسقا ص۴۵۰)». و اما تعریف مخزن از استسقا و اقسام آن به‌اختصار چنین است: «استسقا در لغت به‌معنی طلب‌آب است و در اصطـلاح اطبا مرضی است‌که اکثرحادث می‌گردد از مادهٔ بارد غریب‌که داخل خلل اعضاء گردد و اعضا بر آمده دارد وازسه نوع بیرون نیست یـکی اینکه شامـل جمیع ظاهر بدن باشدکه در خلل وفرج اعضاء داخل شده آنها را برآمده دارد و ایـن را لحمی نامند و دوم‌آنکه شامل جمیع اعضاء نبـاشد بلکه در مواضـع خالیه نواحی اعضای مدبره غذا و اخلاط ماده

متخلخل گشته شکم را برآمده و منتفخ دارد و این را طبلی نامند و وجه تسمیه هر یك بهسبب مشابهت آن است بدان زیرا که لحمی مشابه بهفربهی و چاقی بدن بهسبب زیادتی گوشت است و طبلی بهسبب مشابهت شکم است بهطبل که چون دست برآنزنندمانندطبل ازآن آوازآیدوزرقی بسبب مشابهتآن بهخیك پرآب است که چون حرکت دهند آواز آب ازآن آید و این را بدترین انواع گفتهاند(مخزن،درحدود امراض،ص۳۴).

استطلاق شکم

برزقطونا... بریانکردهٔ اوی استطلاق شکم کی صفراوی بود ببندذ.

الابنیه (بهم ۵۲، زل۴۳)

استطلاقشکم یا استطلاقبطن = شکمروه، شکمروش، اسهال(دهخدا). راندنشکم، گشاده شدن شکم(تاجالمصادر،دهخدا).

استه

اهلیلج... دوگونه است یکی را استه بوذ ویکی را نبوذ.

الابنیه (بهم ۱۵، زل ۱۴)

استهبروزنو بهمعنیهستهاست... تخمبعضی میوهها مانندتخمشفتالو وزردآلو وخرما و امثال آن(جهانگیری،دهخدا).هردرختی... میوهاش بااسته(التفهیم بیرونی،دهخدا).

استیر

واندر مرهم باسلیقون پنج استیر نمك اندر کنند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل۲۴۸)

(بهفتح اول) وزنی باشد معادل شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود (رشیدی، دهخدا). در هدایةالمتعلمین این لغت بهصورت استیر، ستیر، سیر (رك: فهرست لغات و ترکیبات) و در لغت فرس اسدی و برهان قاطع استیر آمده است. استیر را بمعنی استار هم نوشتهاند (دهخدا). و استار چهارمثقال ونیم است (مهذب الاسماء ــ رشیدی ــ غیاث ــ منتهیالارب، دهخدا). یا شش درهم سنگ ونیم است (مؤیدالفضلا ــ جوهری‌ــذخیره خوارزمشاهی، دهخدا). بروزن کفگیر، مقداری باشد معین وآن شش درم و نیم است (برهان، معین). استاد معین درحاشیه برهان مینویسد: سانسکریت *setak* وهندی *seer* (چهل ویك یك *maund* هندی) فارسی استیر و سیر (چهل یك من) هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزار و دویست درم بود... (نوروزنامه).

اسهال ذوسنطاریای معایی

انفحهٔ خرگوش... اسهال ذوسنطاریای معایی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۱، زل ۱۰)

اسهال ذوسنطاریا همان اسهال خونی است که اصطلاح اروپائی‌آن دیسانتری است (رك: ذوسنطاریا). اسهال معوی پیچش است (دهخدا). اسهال از هر

عضو که باشد منسوب بدان می‌دارند مانند معوی و معدی و کبدی... اسهال معوی گاه سحج و گاه بدون سحج می‌باشد (مخزن، حدودالامراض، ص ۳۴–۳۵). اسهال ذوسنطاریای معایی، زخم رودگانی توأم با اسهال خونی که اکنون دسانتری گویند (بهمنیار، ۱۱).

اسهال صفراوی

ترنج.. ورب حماضش اسهال‌صفراوی و قی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۰، زل ۱۰)

یادکنم اسهال صفراوی را و اسهال صفراوی زرد بود و سبز و با درد و شکنجیدن و با جشنکی بسیار و طعام بسیار ناآرزوآمدن و این صفرا یا اندر معده گردآمده بود، یا از زهره و روذکانی به‌معده‌آمذه بوذ و بیشتر با تب نیز بوذ یا ازبس تب محرقه یا ازپس داروهاتیز وکرم وغذاهاء کرم کی بکار داشته بوذ جز قلیه وشرابها کرم وانکبین وآنج بدین ماند وکوارش زیره وزنجبیل برورد. وآنج بدین ماند بیشتر آن بود کی ازبس این اسهال،کندن شکم باشد (هدایه، ۳۹۲).

اسهال کردن

افسنتین... وعصارتش قوی‌ترازبرکش به‌اسهال‌کردن.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

تولید اسهال: «و بعضی داروها که اسهال صفرا کند... و بعضی اسهال سودا کند... و بعضی اسهال بلغم کند».
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی به‌نقل لغت‌نامه)

اشهب

آمله... وفاضل‌ترین جنسش آنست کی اشهب باشذ.

الابنیه (بهم۱۶، زل۱۴)

رنگ سپید که سپیدی‌آن برسیاهی غالب آمده باشد، (المنجمد ــ اقرب‌الموارد، دهخدا) . سفید مایل به‌تیرگی که رنگ خنگی گویند، خاکستری رنگ (بهمنیار۱۶).

اصلاح

مورد... ومضرت دانهٔ وی انست‌کی اندکی صداع‌آورذ و هرك وی خواهذ کی ان صداع‌نیارذ اصلاح ان انیسون بوذ.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

اصلاح دارویی، داروی دیگری با آن یارکردن تا ازجنبهٔ زیان‌آن بکاهد:

Correction des médicament
(دهخدا)

اغشیه

سنك سرمه... رعاف بازکیرذ از ان حجاب و اغشیه کی از افزار دماغست.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل۱۰۰)

جمع غشاء به‌معنی پوشش و پرده و غلاف (غیاث، دهخدا). غشاء چیزی است ازعصب و رباط‌بافته برسان حریر

و برروی عضو وبرروی اندامهای دیگر چون دل وجگر وسپرز... برسان‌آسری کشیده (ذخیره، دهخدا).

افاویه

صبر بهترین چیزیست‌کی استعمالش‌کنی جون باب افاویه شسته‌باشد.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)

(بروزن سلاجقه) جمع افواه وافواه جمع فوه بمعنی دهان ودندان و دیگ‌افزار وبوی افزار (منتهی‌الارب دهخدا). داروهای معطر خوشبو که طبیب با آن بیماران را معالجه کند (بحرالجواهر، دهخدا). ادویه خوشبورا نامندکه در اطعمه واشربه داخل‌می‌کنند، مانند قرنفل و دارچین (مخزن).

افراز دماغ

سنك سرمه... رعاف بازگیرد از ان حجاب و اغشیه کی از افراز دماغست.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)

افراز بالا وفراز مقابل نشیب (دهخدا). پس افراز دماغ یعنی قسمت بالاتر از دماغ نظیرافراز رخ‌که دهخدا ازفرهنگ شعوری نقل می‌کند: «جانب بالای روی را گویندکه افراز و فراز بمعنی بالا و رخ بمعنی روی است». و نظیر «افراز مغز» مذکور در همین الابنیه (بهم ۳۰) و نظیر «افراز مغز» مذکور در همان صفحه.

افرازمغز (رك: افراز دماغ)

افروشه

بطیخ... نان خورشیست کی بذو قناعت افتد. و افروشه‌ای است حاضر بی‌آتش.

الابنیه (بهم ۴۴، زل۳۷)

به‌فتح اول وشین نقطه‌دار، نام حلوایی است وآن‌چنان باشدکه‌آرد و روغن را باهم بیامیزند و بمالند تا دانه دانه گردد وآنگاه در پاتیلی‌کنند و عسل در آن ریزند و بربالای‌آتش نهند تا نیك بپزد و سخت شود (برهان). الخبیص، به پارسی آنرا افروشه‌گویند (ذخیره، دهخدا).

افزار دیگی

قرنفل... وهم درستان وهم بیماران‌را منفعت‌دارد. وهمه‌افزار دیگی را جز ماورد وکافور وصندل.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل۱۹۶)

یکی از معانی افزار بطور مطلق این‌است: ادویهٔ گرمی‌که‌درطعام‌کنند همچو فلفل و دارچین و زیره و مانند آن (برهان). کلمه مرکب افزار دیگی در فرهنگها و ازجمله در لغت نامهٔ دهخدا نیامده و بجای آن لغت «دیگ افزار» ضبط شده است: «دیگ افزار، بوی افزار، آنچه در دیگ طعام ریزند تا خوشبوگردد». این شعر از خاقانی که نیز درآن‌کتاب نقل شده جالب توجه

است:

افزار ز پس کنند در دیگ
حلوا ز پس آورند برخوان

افزارهای شکم

اسطوخوذوس... افزارهای شکم را قوی کرداند.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

افـزار، آلات پیشه‌وران باشد عموماً (برهان). افزارهای شکم در فرهنگها نیامده است حتی در هدایةالمتعلمین که مشحون از لغات نژادهٔ پارسی است. باری از قرینهٔ مطلب پیداست که افزار-های شکم به‌معنی امعا و احشا است. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: افزار در لغت بمعنی اسباب و آلات کار پیشه‌وران و صنعتگران ضبط شده ولی از اینجاچنین مستفاد می‌شودکه به‌معنی مطلق آلات و ادوات نیز آمده است (بهمنیار، ۱۹). ایضاً رك: افزارهای فرودین.

افزارهای فرودین

روغن‌کل... جون ریش اندرافزارهای فروذین بوذ حقنه بایذ کرد.

الابنیه (بهم۳۳۷، زل ۲۶۵)

این لغت و ترکیب نیز مانند «افزارهای شکم» در هدایةالمتعلمین و در فرهنگها نیامده اما از اینجا چنین مستفاد می‌شود که به‌معنی اسافل‌است. ایضاً رك: افزار-های شکم.

افزارهای گرم

کدو... جون مردم سرد مزاج او را بخورذ بایذکی ازپس اوی افزارهای گرم خورذ جون بلبل وفوینج و صعتر.

الابنیه (بهم۲۴۹، زل ۱۸۹)

«افزارهای گرم» مانند افزار دیگی در هدایةالمتعلمین وفرهنگ‌هانیامده اما از اینجاپیداست که‌به‌معنی‌ادویهٔ گرمی است که در طعام کنند. ایضاً رك: افزار دیگی.

افسان

آبنوس... وکراز وافسانی‌کنی و براو شاف سرخ وسبزهمی ساى علاج جشم را سوذ نیك‌تر دهذ.

الابنیه (بهم ۳۸، زل۳۱)

بروزن ترسان آهنی و سنگی را گویند که بدان‌کارد وشمشیر و مانندآن تیز کنند (برهان). درآنندراج نیز به‌همین معنی آمده است (رك: دهخدا).

افکندن

انجذان... وجون‌بر نان افکنند نان را زود بکواربرذ.

الابنیه (بهم ۱۳، زل۱۲)

ریختن، ریزانیدن. روغن هنوزگرم‌باشد، این همه داروها سوده اندر وی افکنند (ذخیره، دهخدا).

اقریطی

افسنتین... و بهترینش رومیست.

اقریطی.

الابنیه (بهم۱۶، زل ۱۵)

(به‌فتح یا کسر اول) به‌ظن قریب به‌یقین منسوب‌است به‌اقریطس مذکور درحدود العالم‌ومعجم‌البلدان‌ونزهة‌القلوب که‌امروز کرت یا کریت گوئیم. استاد بهمنیار- می‌نویسد: ظاهراً معرب کریتی و کریدی است وکریت جزیره‌یی است از یونان (بهمنیار۱۳).

اقلیم

هرج اندر این‌شش اقلیم یابند از دارو واز غذا همه به آن یك‌اقلیم [=هند] موجود است.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)

مأخوذ از لفظ یونانی کلیما *klima* اصلاً به معنی خمیدگی و انحناء و انحراف بوده و اصطلاحاً به‌معنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت به آفتاب است. به‌اعتقاد متقدمین یك ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه‌ربع دیگرراآب گرفته و این ربع راکه ربع مسکون نامند از شمال تاخط استوا برهفت قسمت کرده و هرقسمتی را اقلیم نامیده‌اند: اقلیم اول هندوستان، اقلیم دوم عرب و حبشستان، اقلیم سوم مصر و شام، اقلیم چهارم ایران، اقلیم پنجم روم و صقلاب، اقلیم ششم ترك و یاجوج ، اقلیم هفتم چین و ماچین (دهخدا). پس اینکه مرحوم بهمنیار نسبت تسامح به مؤلف الابنیه داده و نوشته است «... اقلیم هند نتوان گفت بلکه باید گفت هند از اقلیم چهارم» صحیح نمی‌نماید (رك: بهمنیار، ص ۴).

اکال

زنجارکرم وتیزست واکال‌گوشت زیادة را بخورد.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۱)

(بروزن قصّاب)دارویی که بشرهٔ گوشت را وقرحه‌ای که‌بر آن‌است بخورد. دوایی که‌گوشت را بریزاند. دوایی که پوست وگوشت ببرد (دهخدا).

اقماع رُمان

رمان... و جون بوستش و اقماعش ببزی وکسی کی مقعده‌اش سست شده باشد اندر آن آب نشیند منفعت یابد.

الابنیه (بهم ۱۶۲، زل۱۳۱)

(بهفتح اول): جمع قمع است به‌فتح قاف یا کسر آن به‌معنی: آنچه در طرف بالائین انار شبیه به‌قیف می‌باشد و در آن پرزهای زرد می‌باشد و بن گل سرخ و جز آن (فرهنگ معین) . اصطلاح اقماع‌الرمان یا اقماع رمان یا اقماع نارکراراً در هدایة المتعلمین آمده است.

ام‌الصبیان

فاوائیا معتدلست بگرمی وخشکی. وی

علت ام‌الصبیان را نیك بوذ جون از کودك بیاویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، زل۱۸۱)

(به‌ضم اول و دوم و تشدیـد میم و کسر صاد): بمعنی مادر کودکان است و بنا به تعریف صاحب مخزن‌الادویه: صرعی است که عارض اطفال می‌گردد ازحین ولادت تا چهار پنج سالگی... و چون اطفال را بیشتر عارض می‌گردد لهذا آنرا ام‌الصبیان نامیدند و بعضی ریح‌الصبیان [بادکودکان] را نیز همین می‌دانند وآن را ام‌الشیطان و فزع‌الشیطان نیـز نامند (مخزن حدود امراض، ص ۳۳).

امتلا

جند بیدستر... فواق‌را نیزکی ازامتلا بوذ سوذکند.

الابنیه (بهم ۹۸، زل۸۱)

(بروزن اعتنا): پرشدن، پـری، سیری (دهخدا). پُری شکم، سنگینی معده در اثر خوردن غذا و عدم هضم آن به‌سبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعده وکندکارکردن روده‌ها (فـرهنگ معین). امتلا بر دوقسم است یکی همانکه یـاد شد و دیگری: پرشدن بـدن از خلطـی ازاخلاط چهارگانه چنانکه انسان مشرف به‌بیماری شود وگاه امتلا برفساد اخلاط از جهت کیفیت اطلاق می‌شود (بحر‌الجواهـر، دهخدا). در هدایةالمتعلمین قدیم‌ترین و مخزن الادویه (فصل حدود امراض) یکی از جدیدترین کتب طب اسلامی نیز امتلا به‌همین دومعنی تعریف شده است (رك: هدایه ص ۱۸۱ ومخزن حدود امراض، ۳۴).

امعا

بطیخ... زوذ از معده بروذ وزامعا.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۷)

جمع معی (به‌فتح اول یاکسر اول وفتح دوم) و معا (به‌کسر اول) روده‌ها، روده‌گانیها (دهخدا). فی هیئةالامعاء... یکی رودگانی آیـد نام وی اثنا عشری اعنی دوازده انگشتی... وزوی بگذری یکـی رودگانی آید نام وی امعاءالدقـاق اعنی روده باریك (هدایه ۸۸-۸۹).

انتصاب نفس

سالیوس... انتصاب‌نفس‌و نفخ‌شکم را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۸۹، زل ۱۵۱)

انتصاب مصدر عـربـی به‌معنی بر پای‌خاستن است و نفس بروزن قفس بمعنی دم است. انتصاب نفس: مرضی است که در آن قادرنمی‌باشد انسان‌که نفس بکشد مگرآنکه راست بنشیند (مخزن، حـدود الامراض، ص ۳۴). در اصطلاح طب قدیم، بیماریی که نفس درآن بخوبـی نیاید وبیمارآرام نداشته باشد مگرآنکه راست نشیند و گـردن را راست وکشیده دارد (انطـاکـی، دهخدا). پس اینکه

مرحوم بهمنیار نفس را نفس بروزن قبض خوانده و درنتیجه انتصاب نفس‌را به «راست شدن نفس» معنی کرده است درست نیست (رك: بهمنیار۱۳).

انتفاخ

جشمیزج... اندر علتهای جشم بکاراید ان کی ازعلتهای سرد غلیظ خیزد واز انتفاخ.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل۸۳)

پرشدگی از نفخ وباد (فرهنگ نفیسی)، آماسیدن، بردمیده شدن، انتفاخ پلك بمعنی بر دمیده شدن پلك (ذخیره، دهخدا).

اندام شکستن

باقلی... و اندام شکستن برافکند.

الابنیه (بهم۴۰، زل ۳۳)

این اصطلاح در فرهنگها و دیگر مآخذ موجود نیامده‌است الا درهدایةالمتعلمین که در چندین مورد به ترکیب «شکستن اندام» برمی‌خوریم بمعنی یکی ازچهار زمان بیماری: و همهٔ روزگار بیماری را هم چهار زمان بود: یکی زمان ابتدای بیماری و این آن زمان بودکه بیمار شکستن اندام بیند بهخویشتن وناخوشی بیند تاآن زمان که علامات نضج پدید آید به‌بول یا به‌نفث. ودیگرزمان صعود بیماری بود واین آن زمان بودکه نوبتها صعب‌تر و سخت‌تر و درازترآید تا آن‌وقت‌که بیش نیفزاید. وگر بیماری را نوبه نبود اعراض آن بیماری صعب‌تر گردد وقوی‌تر تاآن‌وقت‌که بیش نفزاید و این وقت راصعود خوانند. بازمنتهای بیماری‌آن زمان وآن روزگار بودکه بیش نوبتها سخت‌تر وصعب‌تر و درازتر به‌اعراض نیاید چه بریك‌سان باشد وگر بیماری‌را نوبه نبود و اعراض‌آن بیماری بیش نیفزاید، و باز انحطاط بیماری آن وقت بودکه هرروزی‌کمتر می‌گردد تا آن‌وقت‌که بیماری بگذرد... و به‌جمله آن وقت‌که بیمار علامات شکستن اندام بیند تاآن‌وقت‌که اندکی اثر نضج بیند این زمان آغاز بیماری بود (هدایه ۶۸۴–۶۸۵). از این شرح و نظایرآن که در هدایه‌آمده است می‌توان استنباط کردکه اندام شکستن احساس ضعف و سستی و به‌اصطلاح‌کوفتگی است‌که به بیمار درآغاز حال دست می‌دهد. پس حاصل معنی عبارت «باقلی... اندام شکستن برافکند» اینست‌که باقلی ضعف و سستی وکوفتگی اعضا وجوارح بر آدمی عارض می‌کند (بر افکندن به‌معنی عارض‌کردن کراراً در الابنیه‌آمده است).

اندام شکنج

فوینج... وان اندام شکنج راکی با کالیوی بوذسوذ دارد.

الابنیه (بهم ۲۴۱، زل۱۸۴)

مرحوم دهخدا این ترکیب را به«تشنج»

معنی کرده و پس از نقل شاهـد مورد بحث از الابنیه در حـاشیه می‌نـویسد: «شاید اضافه مقلوب است یعنی شکنـج اندام». مرحوم بهمنیار نیز همین حدس را زده است: شکنج به‌کسر اول و فتح ثانی درفارسی به‌معنی پیچ وتاب واذیت وآزار است واندام شکنج محتمل است به‌اضافهٔ مقلوب وهم به‌معنی شکنج اندام باشد (بهمنیار ۲۴۱).

باد (= نفخ)

و انجیـر خشك را بـاذ کمترست و بهترست.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۵)

نفخ، نفخی که قدما معتقد بودند به‌سبب خوردن بعضی اغذیه باوجود برخی از بیماریها در اندرون بدن حاصل گـردد: شراب نو نشاید مردمانی راکـه تـری دارند وباد برایشان غلبه‌دارد(نوروزنامه، دهخدا).

بادُافت

تربـد... وبهترینش میـان بـاذ افتست املس نـه سخت باریك و نـه سخت سطبر.

الابنیه (بهم۸۳، زل ۷۰)

در نسخهٔ «نس» روی الف علامت مـد دیده نمی‌شود اما درنسخه «نـم» روی الف علامت مـد گـذاشته‌اند. مرحوم بهمنیار درحاشیه نوشته است: معنی این مصطلح در جائـی مضبوط دیده نشد و ظاهراً به‌معنی متوسط و در وسط افتاده است(بهمنیار، م۸۳). دکترعلی‌رواقی در مقاله‌ای که‌درانتقادازالابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته است پس از اشاره بـه‌ـ حاشیهٔ استاد که پیش از این نقل کـردم می‌نویسد: شواهدی کـه از « عجایب‌ـ المخلوقات» در دست است معنی ایـن واژه را معلوم می‌دارد، «رمان انار بـود و میوهٔ نافـع و مبارك... خفاشه عـدوی وی باشد میان وی باد افت‌کند وبچه را در وی برد ولانه سازد» و درجائی دیگر «خفاش عدوی انار است وعدوی جوز، هردو را باد افت...». شایـد «باد افت کردن»شکافتن و«باد افت» شکاف باشد (مجلهٔ سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷ص ۸۰۱). ایـن بود عین مطالب دکتـر رواقی کـه با حـذف شماره صفحات مآخذی که درحاشیه ذکر کرده است نقل کـردم و در اینجا بـاید به‌آنچه نوشته است این مطلب را بیفزایم کـه باد افت باید اسم مرکب بـاشد یعنی باد+افت از ریشهٔ افتادن و در این صورت حاصل معنی باد افت‌کردن میان تهی کردن و به‌ـ اصطلاح امروز پوك کردن می‌شود. میان باد افت یعنی چیزی کـه میان تهی است وباد(هوا) درآن می‌افتد.

باد انگیز

و این انجیر باذ انگیزست خاصه کـی نـارسیده بـوذ کـی ان بـاذ بـیـش

انگیزد.

الابنیه (بهم۷۷، زل ۶۵)

مولدالریاح مقابل بادشکن و بادکش بمعنی کاسرالریاح، هرچیز که درمعده تولید نفخ کند: پیازگرم و ترب باد انگیز بود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا).

باطل کردن

اسقنقور... و بسیارچیزهاست کی ضد اوست خاصه تخم کرفس هندوی یا تخم‌کاهوی بستانی‌کی این هردو فعل وی را باطل بکنند.

الابنیه (بهم۱۲، زل ۱۱)

ازمیان بردن، مضمحل کردن، محو کردن، تباه کردن = اندر داروهای که موی را باطل کند (ذخیره، دهخدا).

بثر

قرطم... قلاع و بثررا سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۲۵۰، زل ۱۹۰)

(بروزن عصر) آبله ریزه که براندام برآید (آنندراج ـ منتهی‌الارب، دهخدا) جوش، هرچه برجهد از اندام مردم چون‌خردك وغیر آن(مهذب‌الاسماء، دهخدا). خراج خرد، بثره یکی‌آن، ج، بثور (اقرب‌الموارد، دهخدا). ششم از بثرها که بروی (زبان) برآید (ذخیره، دهخدا).

برش

ارز... جون‌کرنج خرد بسایند وبا اب خربزه بخوسانند و درروی مانندکلف وبرش ببرذ.

الابنیه (بهم ۶، زل ۷)

بەفتح با ورای مهمله وشین‌معجمه نقطه‌های ریزهٔ سیاه است بقدر دانهٔ کنجد که برصورت بەهم می‌رسد گاه مایل به‌سرخی نیز می‌باشد و بەفارسی کنجدك نامند (مخزن، دربیان اسماء وحدود امراض).

برص(رك: پیسی)

بلخیه

علق زروباشذ واورا جون فرا اندامی هلی‌کی خون اندراوبفساد اندربوذ یا برجای سعفه یا بلخیه یاتوثه یا شیرینه ازانجا خون بکشذ.

الابنیه (بهم ۲۳۶، زل۱۸۰)

قروح‌البلخیه قروحی است که به‌آن بثور و خشك ریشها باشد و خوناب ازآن جاری گردد و از جنس سعفه است و بلخی ازآن جهت نامند که دربلخ بسیار می‌شود (مخزن‌الادویه دربیان اسامی و حدود امراض، ۵۲).

بناور

اسطوخوذوس... و بناورها را بپزانذ.

الابنیه (بهم۱۹، زل ۱۷)

بروزن سراسر دنبل بزرگ را گویند و بەعربی حبن خوانند بەکسر حای بی نقطه وبەضم اول هم‌آمده‌است (برهان).

ظاهراً مرکب است از بن (بیخ وریشه) و پسوند آور(ور) که برروی هم می‌شود دارای بن (بـن‌ور)، دملی که ریشه‌دار است، بزرگ است.

بندگشای

اشق... وهرسختیی را کی انـدر بند۔گشایها بدیذ ایـذ و نیز اندر سبرز از جهة خلطهای غلیظ لزج.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)

این لغت در الابنیه بصورت بند وگشاها نیـز آمده است. افرفیون... فضولهـای بلغمی ازبند وکشاهـا وز عصبهـا ببرد (زل ۳۰، بهم ۳۶). اشق... همه خلطها را از بند و گشاها بکشد (بهم ۳۶، زل ۲۹). مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: ش [رمز برای شایـد؟] مفاصل بـدن و این لفظ مرکب در همه‌جا با واو عاطفه نوشته شده و در بعضی جاها بدون واو و با واو صحیح‌تر می‌نمایـد (بهمنیار، ۳۵). دکتر غلامحسین یوسفی درمقاله۔ای که دربارهٔ ترجمه تقویم‌الصحه نوشته است در ضمن بدست دادن نمونه‌ای از لغات و ترکیبات خاص کتاب، لغت بند۔گاه راآورده است «بمعنی مفصل» واین شاهد را نقل کرده: درگرمابه شونـد و بندگاههـا را بمـالند (مجلهٔ دانشکده ادبیات مشهد، شماره اول، بهار ۱۳۴۴، ص ۲۶).

در اغراض‌الطبیه نیز به‌جای بند۔گشای بندگاه‌بکار رفته‌است: هرشکستگی که بـر بندگاه افتد وآن مغاکی که برسر استخوان اندر وی نشیند بشکند هـرگاه کـه درست شودآن بندگاه صلب بـود (اغراض، ۵۸۲). مرحوم ناظم‌الاطبا به جای لغاتی که برشمردم«بندکشاد»آورده وآن را چنین تعریف کـرده است: «بند۔کشـاد *band–kocād* ا. پ. مفصل، و وتر عضله».

بندکشاد ظاهراًمصحف بندگشای است که اسم یا صفت مرکب است: بند به‌معنی مفصل + گشای(گشاینده) برروی هم بمعنی گشایندهٔ بند وکلمهٔ بندوگشای، نیـز اسم مـرکب است از بند (ریشه بستن) وگشا (ریشه گشودن) نظیر باز و بسته، گفت و گـو. و شایـد به‌احتمال ضعیف بتوان‌گفت که درکلمهٔ بندوگشای «بندو» مصغر بند است به‌معنی بند یـا مفصل کوچك.

بند و گشا (رك: بندگشای)

بهك

اطمط... بهك سیاه را منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵)

بروزن رمق معرب‌آن بهق است وهروی در ذیـل مادهٔ بادنجان بجای بهك بهق نوشته است: بـادنجان... بهق و کلف سیاه بدیذ اورذ(بهم ۴۷، زل ۴۹). و در هدایةالمتعلمین نیزبجای بهك، بهق بکار رفته است: بهق دوگونه بود یکی سیاه و

دیگر سپید و سپید بتر بوذ و... چند بار گفتم کـه خـون چون بلغمانی بود یـا سودائی و برپوست افتد و التزاق یابـد و تشابه نیابـد بهق سیاه وسپید و پیس گردد (هدایه، فی‌البهق، ۵۹۱). ناظم‌الاطباء در ذیـل بهك چنین می‌نویسد: «پیسی ظاهرپوست ادمی که درد (؟) نیز گویند». و در ذیـل بهق چنین گویـد: «مأخوذ از بهك فـارسی، پیسی ظاهـر پوست، برخلاف برص». مرحوم بهمنیار درحـاشیه می‌نـویسد: بروزن فلك لکه صورت است که ماه‌گیر کك ملك گـویند و معربش بهق است (بهمنیـار، ۳۰). بهق خالها و نقطه‌های سیاه وسفید روی بدن، لك وپیس، کك ملك، بهك (فرهنگ معین).

بهق (رك: بهك)

بیماری باریك

کافور... وچون اندرقرصها بکاربرند تبهای گرم را سوذ کنذ خاصه بیماری باریك را.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸)

دق(منتهـی‌الارب ــ ربنجنی، دهخدا). صاحب هدایةالمتعلمین ومؤلف اغراض الطبیـه به‌تفصیل در بـاب بیمـاری دق سخن گفته‌اند بـی‌آنکه نـام فارسی آن (بیماری باریك) را متذکر شوند ولـی البته به‌باریك شدن بیمار اشاره می‌کنند. ناظم‌الاطباء ذیل «بیماربا‌ریك» درفرهنگ نفیسی‌می‌نویسد: «صفت پارسی، مسلول و مدقوق». واما تعریف تب دق چنانکه در هدایـه‌آمده است: تب دق را صفت کنم نـام دق مشترك است به دومعنی... و هر دوگونه باریك شدن بود... وسبب باریك شدن اندر او تب بود و دیگـر نوع را باریك شدن از قبل تحلیل بسیار بود تا حرارت غریـزی مُنطفی شود... و أنواع این تب سه‌گونه بود (هدایه، فـی‌حمی‌الدق، ۶۵۷ـ۶۵۹). نیز رك: اغراض، ص ۵۳۱.

پادشا

مرا خرد تکلیف کـردکـی دلیل سعاده روزکار مـن بوذ و باذشا عـالم بـوذ کـه بنام این ملك... این‌کتاب تصنیف کنیم.

الابنیه (بهم ۲، زل ۴)

این کلمه درنسخه‌خطی ودرچاپ‌زلیگمان بهمین صورت «پادشا» آمده است ولی درچاپ بهمنیار به‌صورت پادشاه نوشته‌اند (ص ۲). پادشا به‌سکون وکسر دال مخفف و به‌معنی پادشاه است وگـذشته ازنظم درنثر قدیم نیزکـراراً دیده می‌شود ازجمله در تـاریخ بیهقی، «پادشا در دل خلـق و پـارسا در دل خویش» (نقل از لغت نامه) و حدود العالم «و پادشاه هم ازایشانست» (منقول ازهمان کتاب).

پـار

لحوم.. وکرباری پشم بسبیذهٔ خایهٔ تر کنند وبرجایی نهند کـی‌آتش بسوخت نگذارد کی اماس کیرذ.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل ۲۲۹)

مرحوم بهمنیار بجای پاری «پاره‌یــی» نوشته است. دکتر علی رواقـی در این باره می‌نـویسد: اصل پـاری و درست است... پار چون تار = تاره و وار = واره... «ازران اوی پـاری گـوشت را ببرید و بران کشته نهاد(تفسیر قرآن پاك، عکس بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۰، س ۱۰») (مقالـه انتقاد بـر الابنیه چـاپ بهمنیار، مجلـه سخن، شمـاره ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۵).

پانید

کندم... کسی‌که سرد مزاج بوذ بایذکی با روغن زیت خورذ... یاباروغن بطم یا روغن کوزوپانیذ.

الابنیه (بهم۱۰۴، زل ۸۶)

پانید، فنید، فانید، فانیذ، بنید، شکرقلم، شکر بـرگ، قند مکـرر، قند سفیذ، نوعی از حلوا وفانیـذ معرب آن است (بـرهان). نوعی از حلوا مـانند شکر لیکن ازآن غلیظ تر (رشیدی، دهخدا). و از ایــن ناحیت... خرما و پانیذ خیزد (حـدود العالم، دهخدا).

پاییدن

روغن قسط... موی را بپایذ.

الابنیه (بهم ۱۴۹، زل۱۲۲)

فعل متعدی، حراست کردن، نگاه داشتن، حفظ کردن: خدای تعالـی ذوالکفل را بپـاید از جهودان (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا). مرحوم بهمنیـار عبارت «موی را بپاید» را درحاشیه چنین معنی کـرده است «محکم و بـا دوام کند» البته این تعبیری است از حفظ کـردن ونگاه داشتن ومانع ازدیزش موی شدن وگرنه هروی در جای دیگرمی‌نویسد: قطران... تن مرده را خشك گـرداند و بپایـد از فساد شدن (بهم ۲۵۱) و استاد بپاید را درحاشیه چنین معنی کـرده است «نگاه دارد و حفـظ کند (از مصدر پاییدن)». در ضمن ناگفته نماندکه درچاپ بهمنیار در مثال اخیر کلمه بپاید در متن «ببـاید» وکلمه پاییدن درحاشیه «باییدن» هردو با بای منقوط نوشته شده است و این هر دو ظاهراً غلط چاپی‌است زیرا درالابنیه چاپ بهمنیار رسم‌الخط کنونـی مراعات شده است نـه رسم‌الخط نسخه «نس» بنابراین حرف بای فارسی را باید بـا سه نقطه نوشته باشند نه با یك نقطه.

پتول

افتیمون... و هرك صفرای بوذ او را نسازد. اورا ازکار ببرذ وتا سه‌آرذش و پتول.

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)

هروی درجای دیگرمی‌نویسد: افرفیون.. اگر خرد سایندش بسیار رنجها آوردکه

غمی و پتولی برمرد افکند (بهم ۳۶).
استاد بهمنیار در حاشیه شاهد نخستین می‌نویسد: این لغت در مآخذی که در دسترس بود دیده نشد و ظاهراً لغت محلی و بمعنی گرفتکی و خفکی است. در بم‌کرمان وقتی که هوا ابر وغبارآلود و اندوه آور و خفگی آور می‌شود مـی‌گویند هوا «پدو» شده است و این کلمه به‌پتول مشابهت‌کامل دارد (بهمنیار ۱۸).
دکتر علی رواقی پس از نقل دو شاهد مذکور درفوق از الابنیه وحاشیهٔ مرحوم بهمنیارمی‌نویسد: «همان‌گونه که گفته‌اند این لغت درجایی ضبط نشده است وپر دور نیست‌که با «پدو» هم ربطی داشته باشد اما معنی‌آن‌گویا«غم واندوه وتاسه و رنج» باشد چنانکه از شاهد دیگر ما (از قصص قرآن مجید) معلوم مـی‌شود «... واو بیمار بود ونازك وبی‌قرار بود درآن غم و بتول درشکم مـاهی»، که‌مصحح‌تفسیر عربی دانسته ودوری‌و انقطاع‌معنی کرده‌اند. درالاغراض‌الطبیّه آمده است «افتیمون تشنگی و تاسه‌آرد» (ص ۶۱۰). «فرفیون تـاسه و فواق و سوزش امعا پدیدآورد»(ص ۵۷۵)، که در هر دومورد تـاسه بجای پتول‌آمـده است. پتول واژه‌ای فارسی است». این بود عین تحقیق دکتر رواقی کـه ظاهراً جای تردید در چگونگی واژه پتول و معنی‌آن باقی نمی‌گذارد (مقالهٔ انتقاد بر کتاب «الابنیه عن حقایق‌الادویه» چاپ مرحوم بهمنیـار، مجله سخن، شماره ۷ آذر ۱۳۴۷).

پروردن

بنفشه... وجون با داروی دکر بپروری ازان داروقوت بستاند.

الابنیه (بهم۶۷، زل ۵۶)
در عسل یا شکر و جز آن حفظ کـردن و به‌عمل آوردن داروئی یا میوه‌ای، اطراء، تطریه آمله‌پرورده،هلیلهٔ پرورده(دهخدا).
زنجبیل پرورده همه را کوفته و بیخته به آب غوره بپرورنـد (ذخیره، دهخدا).
معادل این اصطلاح «تربیت» است کـه در مفردات طبـی بجای‌آمله پـرورده و زنجبیل پـرورده، آملج مربا و زنجبیل مربا نیز نوشته‌اند.

پست

بقلةالمبارك... و جـون بـرسرالاینـد با پست جو صداعی راکی ازکرمی بوذ منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۴۹، زل۴۰)
بکسر اول هرآردی را گویند عموماً و آردی که گندم وجو ونخودآن را بریان کرده باشند خصوصاً وآنـرا به‌عربـی سویق خوانند چـه سویق‌الشعیر آرد جو بریان‌کرده و سویـق‌الحنطه آرد گنـدم بریان‌کرده را گـویند (برهـان) پهلوی *Pest* (برهان، حـاشیه معین)، قاووت، آرد بوداده با شکر و هر دانـه (منتهی-

الارب، دهخدا).

پشك

سداب و شراب صرف و پشك بز كرمست.

الابنيه (بهم ۲۹۶، زل ۲۳۰)

(به‌کسر و ضم اول) پشك، پشگل، فضله گوسفند و بز وشتر وآهو وخر و اشتر و هم ازگاوآنگاه‌که سخت و مدور باشد (دهخدا). و قولنج راستين پنج نوع است يكى آنكه ثفل در روده‌ها خشك گردد و بنادق شود برسان پشك اشتر و ديگرجانوران‌كه پشك ايشان را به‌تازى به‌عره گويند (ذخيره خوارزمشاهى، دهخدا). بضم اول وسكون‌ثانى سرگين آهو وگوسفند وبز و اشتر و امثال آنرا گويند (برهان).

پشيز

اسقنقور... پشيزهاى بوستش ان‌كى ماهى را برزبربوذ وى را زيرانـدر بوذ.

الابنيه (بهم ۱۱، زل ۱۱)

برورن قفيزفلس ماهى *Escaille*، درم ماهى، پولك ماهى، (دهخدا). فاس ماهى (فرهنگ نفيسى). ناگفته نماندكه در برهان قاطع و حواشى آن به‌قلم شادروان دكتر معين ذكرى از اين واژه نشده است.

پليته (= فتيله)

باذروج... آبش با سركه وكافور رعاف بازكيرذ. جون بليته‌ى اندر او نهند.

الابنيه (بهم ۵۰، زل ۴۱)

به‌فتح اول و فوقانى بروزن خريطه، پنبه يا لتّه تاب داده را گويند و معرب آن فتيله است خواه فتيلهٔ چراغ باشد وخواه فتيلهٔ داغ(برهان). استادمعين درحواشى خود بربرهان قاطع (ذيل مادهٔ فتيله) به استناد به‌قول تقى‌زاده مى‌نويسد: فتيله، به‌فتح اول وچهارم (عربى) = پليته... اصلاً آرامى وسريانى است.

پنبه

و ازان پنبه‌كى انـدر بندهاى قصب باشذ اگر انـدر گوش شوذ مردكر گرذذ.

الابنيه (بهم ۲۵۲، زل۱۹۲)

فشغه، پنبهٔ اندرون نى و آن چيزى است چون پنبه‌كه درميان نى است (دهخدا).

پندام

آب... وكرنه كرم بوذ ونه سردمنش بشورذ وقى ارذ وان اب را فاترخوانند وان اب‌كى نه‌فاتربوذ ونـه سرد شكم را پندام كند.

الابنيه (بهم ۳۰۹، زل ۲۴۲)

اين لغت درفرهنگها نيامده‌است. مرحوم بهمنيار درحواشى خود مى‌نويسد: اين كلمه مفهوم نشد (بهمنيار، ۳۰۹). در لغت‌نامهٔ دهخدا چنين آمده است: اين صورت در شعرى مغلوط از رودكى‌كه

شاید بدین صورت تصحیح توان کـرد آمده است:

گیردی آب جوی را پندام
چون بود بسته نیك راه زخس

و درین حال شاید بمعنی سده وانسداد و مانندآن باشد و در کتاب الابنیه مـن حقایق الادویه در باب میـاه آمده است: وآن آب که نه‌فاتر بود... الی آخر.

دکتـر علی رواقـی پس از نقل شاهد مورد بحث از الابنیه می‌نـویسد: در گویش افغانستان فعل «پندیدن» بکار می‌رود (لغات عامیانـهٔ افغانستان ذیـل پندیدن) در معنی آماس کردن و برآشفتن و شاید «پندام» با این فعل بـی ارتباط نباشد (مجله سخن شماره ۷، آذر۱۳۴۷ ص ۸۰۵).

پیچش روده‌ها

پیچش روذهـا و خوی برون امـذن دلیل کنذکی [زهر] از زهرهای کرم و تیزست جون زرنیخ وشك و زیبق کشته.

الابنیه (بهم۷۳، زل ۶۱)

هروی در جای دیگـر اصطلاح پیچیدن روده‌ها را بکار بـرده است: بورق...ــ پیچیذن روده‌هـا ببـرد چون بازیـره و انگبین بخورنـد (بهـم ۵۶). پیچش روده‌ها یا پیچیدن روده‌ها همان است که امـروز پیچ زدن شکـم و به اصطلاح عوام دل پیچه گویند. اصطلاح پیچش روده‌ها یا پیچیدن روده‌هـا در هدایـة المتعلمین نیـامده وبجای‌آن کندن شکم یا اصطلاح معروف سحج‌آمده است: و امـا سحج کـوراکندن شکم گویند... (هدایه ۴۰۵). اصطلاح پیچش روده‌ها درذخیره خوارزمشاهی نیزیاد شده‌است: اندر روده‌ها پیچش وبا دوقراقرپدیدآید (ذخیره، دهخدا).

پیچیدن روده‌ها (رك: پیچش روده‌ها)

پیداکردن

قوتهاشان یعنی قـوتهـای ادویـه و اغذیه پیذا کنم وفعلشان بکویم... و هرج شناسند از داروها اندرین‌کتاب پیذا کردم.

(الابنیه، بهم۲، زل۳ــ۴)

بیان‌کـردن، گشاده‌کـردن، شرح دادن، تفسیرکردن: اکنون پیداکنیم که انگور ازکجا پدیدآمد ونی چگونه ساخته‌اند (نوروزنامه، دهخدا).

پیسی

بـنـان... پیسی را سوذ کند جون بـا شیطرج براوطلاکنند.

الابنیه (بهم۶۰، زل ۵۱)

ریشهٔ این لغت در پـارسی باستان پیس *Pais* و در اوستا *Paes* بمعنی نگاشتن و نقش‌کـردن است. در پهلوی پیستك *Pistak* بمعنی دارنـدهٔ نقش و نگـار است. در فارسی پیسه بمعنی ابلق و دو رنگ سفید و سیاه‌آمده است: پیسی که

در تازی ابـرحس گویند نـام بیماری است که تن از نشانهای سیاه و سپید دو رنگ گردد (استاد پورداود، فـرهنگ ایران باستان، ص ۱۱۳). این لغت به صورت پیست و پیسی نیز آمده است از جمله درهدایةالمتعلمین فصل«فی البرص» که همه جابجای پیسی پیست به‌کار رفته است (همان کتاب، ص۵۹۳).

تاب

ازاذرخت = آزادرخـت... و فـولس جنین کویذکی دانهٔ وی بتاب ماند و مـردم اکـر از ان بخورذ بیـم مـرک باشذ.

الابنیه (بهم۳۲، زل ۲۷)

این لغت را در هیچ‌یك از مآخذی کـه بدانهـا دسترس داشتم نیـافتم. مرحوم بهمنیار درحاشیه چنین می‌نویسد: مفهوم کلمه تـاب معلـوم نشد و محتمل است لغتی محلی باشد واحتمالی بعید می‌رود که مقصودش آن بـاشد که همچنانکه در تاب نشستن و تاب خوردن سبب غثیان وقی وتنگی‌نفس و دوار می‌شود دانـهٔ آزادرخت نیز سبب این احوال ومنتهی به‌موت و زوال می‌شود (الابنیه، بهمنیار ۳۲).

تاری

بـاذروج... جشم تاری کنذ و مـنـی بخوشانذ.

الابنیه (بهم۴۹، زل۴۱)

مخفف تاریك (غیاث، دهخدا). تاریك (برهان ــ جهانگیری، دهخدا). ابـری پدیدنی وکسوفی نـی، بگرفت مـاه و گشت جهان تاری (رودکـی، دهخدا). تیرگی و ضعف چشم: این دشتها بریدم وین کوهها پیاده‌ ــ دوپای با جراحت دو دیده گشته تاری (منوچهـری، دهخدا). درلغت‌نامه پس از ذکراین بیت شاهدی که را در بالا از الابنیه نقل کرده‌ام آورده است (بادروج الی آخر).

تاسه

افتیمون... و هرك صفرای بوذ او را نسازد. او را ازکـار بـبـرذ و تـاسه آرذش.

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)

بروزن کاسه اندوه وملالت(جهانگیری‌ــ برهان ــ غیاث، دهخدا). گورانی«تاسه» انتظار آمیخته با بی‌قراری(حاشیه برهان، دهخدا). علامت وی آنست کـه تاسه و غمی اندرآن کس پدیدآیـد (ذخیـره، دهخدا). تلواسه و اضطراب و بیقراری (بهمنیار، ۱۸).

تب

اسارون... تبهایی را کی ازصفرا وبلغم باشذ منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۲۱، زل۱۹)

تب به‌پارسی مشتق بود ازتاب وتفسیدن وچون تن چندان گرم گردد کزکارهای طبیعی بماند این را تب گویند و سبب

این گرم گشتن تن گرم گشتن دل بود، چندانکه ازکارهای طبیعی بماند (هدایه ۶۴۴). مقصود از نقل ایـن مطلب از هدایـة المتعلمین تعریف اصطلاح تب بود ازنظر طب قدیم. در بـارهٔ اشتقاق این واژه وشرح وافی دربارهٔ تب ازنظر پزشکی رجوع شود بههدایـةالمتعلمین «فی‌الحمیات» (ص ۶۴۴) و لغت‌نامهٔ دهخدا، ماده تب ونیز به‌انواع دیگرتب که در الابنیه ذکـر شده است وپس از این خواهم‌آورد.

تب غب

سرمن... وتب غب را وتبهای محرقه‌را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵)

غِبّ (بروزن طب) روز درمیان آمـدن تـب، غـب‌الحمی غباً (منتهی‌الارب، دهخدا). و اگر خلط صفرایـی باشد، یك روز تب‌آید و دیگر روز نـه و این تب را تب غب گویند (ذخیره، دهخدا) تب غب‌آن بودکه یك روز بیاید و یك روز نه و علامت این تـب و اغراض او آن بودکه با لرزه صعب‌گیرد. این لرزه از پشت اندرآید و بلرزاند نیك و همه تن جنبان گردد (هدایه، ۷۰۴).

تب چارم

غافت... تب جارم را سوذ کند و درد تهی‌گاه را وقولنج ارذ نیز.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل۱۸۲)

چـارم در اینجـا مخفف چهارم است و تب‌چارم همان تب‌چهارم. معهذا مرحوم بهمنیار تب چارم را تب جازم (با زای منقوط) و در حـاشیه چنین نوشته است «مراد ازتب جازم تب‌کهنه ومزمن است وترجمهٔ جازم قاطع وبرنده است به‌راء مهمله. «جارم» نیزبهمین‌معنی‌آمده‌است» (بهمنیار۲۳۸). دربارهٔ تب چهارم رك: همین ماده.

تب چهارم

شونیز... تب جهارم وانتصاب نفس‌را نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۷)

حُمّی‌الربع، این را کـه تب چهارم گویند و تب ربع گویندکه ابتدا بیایـد بی ازآنکه پیش از وی تـب دیگر بوده بود (هدایه، ۷۴۴). تـب ربع [به‌کسر را] تب کـه یـك روز گیـرد و دو روز گذارد (منتهی‌الارب، دهخدا). و بترین تبهاکه با این تب (سل) آمیخته گـردد تب خمس است، پس تب ربع (ذخیره، دهخدا)... ایضا رك: تب چارم.

تبش

بوستکرنج.. وکرمی وتبش برانکیزذ ازهمه تن.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸)

(بـر وزن روش) اسم مصدر از تپیـدن (تابیدن) (برهان، معین). گرما و گرمی را گویند (برهان ــ آنندراج ــ نفیسی،

دهخدا). تبی که از گرمابه و تبش آتش تـولدکند تشنگی سخت و صعب آرد (ذخیره، دهخدا). به‌نیروی یزدان نیکی دهش– از این کـوه آتش نیابـم‌تبش (فردوسی: دهخدا).

تب شطرالغب

شعیر... بایذ کـی بـا او بـوست بیخ کرفس... ببزند با اندکی پلپل. وتب شطرالغب را بـا سك انکبین طبرزد یا با شکر.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶)

شطر بروزن کمر و غِـبّ بروزن طب به‌اصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یك روز شدیـد بـاشد و یـك روز خفیف (نفیسی) . در بـارهٔ غِـبّ، رك: تب غِـبّ.

تبهای بلغمی

ازادرخت... و پوست این دارجون با شاه‌تره هلیله ببزند و بخورند تبهای بلغمی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۳۱، زل ۲۶)

تب بلغمی یا حُمّی‌البلغمیّه، این تب از پوسیدن بلغم بود و بود که این بلغم دراجواف عروق پوسد وآنگاه این تب پیوسته گردد اعنی دایمه(هدایةالمتعلمین، ۷۳۸).

تبهای تیزصفراوی

خربزهٔ هندی...کـی را کی تبهای تیز صفراوی باشذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۴۶، زل۳۸)

تب صفراوی یـا تب محرقه: همان تب صفراوی است لیکن مادهٔ آن در داخل عروق نزدیك قلب و کبد عفونت یابد و ازخواص‌آن هذیان وخون‌آمدن ازدماغ است (بحرالجواهر، دهخدا). درهدایة‌المتعلمین نیز ایـن علامات بـرای تب محرقه ذکرشده منتهی مؤلف «تب‌صفراوی» را بکار نبرده است (هدایـه ، ص ۷۰۱). و اما حُمّی صفراوی وآن سه قسم است یکـی حمی محرقه وآن تب صفراوی است که مادهٔ تعفن آن در داخل عروق باشد خصوص عروق حوالی قلب وکبد و گرمی و حدت و عطش و قلق و اضطراب‌آن بحدی باشدکه‌گویاصاحب آن می‌سوزد و آرام ندارد لهذا محرقـه نـامند (مخزن‌الادویه، درحدود ولغات امراض).

تب‌های دیرینه

افسنتین... وتبهای دیـرینه را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)

دیرینه درلغت بمعنی کهنه و مزمن است. تب‌های دیرینه یعنی به‌اصطلاح امـروز تبهای مزمن.

تبهای محترق

بطیخ... اندرکتاب اغذیه‌کفته‌اندکی... تبهای محرق انکیزذ.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۸)

تبهای محرق همان تبهـای محرقه است: رك تبهای‌تیزصفراوی.

تب‌های محرقه (رك: تب هـای تیـز صفراوی)

تدبیر

بلاذر... ازبس اان اب جوبخورذ بـا دوغ کاوترش شذه... واب ناروجمله تدبیروی اان کنذکی تری اورذ.

الابنیه (بهم ۶۳، زل۵۳)

چاره جویی، معـالجه، مداوا جستن راه علاج وچـاره: طبیعت را به‌تدبیرهـای پزاننده یاری باید داد(ذخیره، دهخدا). در پـزشکی تصرف در اسباب و اختیار سببی کـه می‌بایست بکار رود (از جهت نوع ومقدار وقیمت)، تصرف درغذا از جهت لطافت و غلظت و قلت وکثـرت (کشاف اصطلاحات‌الفنون،دهخدا).

تراك پاشنه

بوستهاء کهن‌کـی از نعل موزه بیفتد جون بسوزند واندرتراك پاشنه زنند به شوذ.

الابنیه (بهم۱۰۱، زل۸۴)

(بروزن اراك) چاك و شكاف (برهـان)، چاك وشكاف در جسم سخت‌ که در تکلم تـَرَك است (فرهنگ نظام، دهخدا). بر وزن هلاك، به‌معنی چاك و شكاف بـاشد (برهان). اسم صوت است، اسدی آرد: تراك، طراق بود (برهان، معین).

ترجمه

واین‌کتاب‌را برحروف‌هجی بناکردم.. و تـرجمه‌اش روضه‌الانس و منفعت‌ـ النفس‌کردم.

الابنیه (بهم ۵، زل۶)

(بروزن مرتبه)، تعبیر و تفسیر: ترجمهٔ‌ـ الکتاب فاتحه (اقـرب‌الموارد‌المنجد، دهخدا). چند سطری کـه در بالای نامه نوشته می‌شود (دزی، دهخدا).

تـــره

باذرنجبویه... واین تره‌را بسرخویش مفرح خوانند.

الابنیه (بهم۵۰، زل۴۲)

(بروزن ذره یا سنه) و طعامهـای سنگین وگوشت جانوران بزرگ و... جمله تره ها زیان دارد (ذخیره، دهخدا). تره‌های سرد چون‌کدو و خیار و خیـار با درنگ وآنچه بدین مانـد (هدایـةالمتعلمین، ۳۹۴). سبزی‌که با طعام خورند عموماً وگندنا را گویند خصوصاً (برهان). تره در طهران نوعی از سبزیهای خوردنـی است.. پهلـوی، تـَرَك *tarak* معرب آن تـرج و طرج در شاهترج (برهـان، معین).

تریاق

کسی‌که‌هلهل‌خورد نه تریاق براو سوذ کنذ و نه جزتریاق ازان قبل کـی وی از ان زودتـر کشذکی مرد جشم برهم زنـد.

الابنیه (بهم۷۰، زل ۵۸)

(بروزن کردار یا فریاد) هر دارویی که مضرات زهرها را دفع کند او را تریاق تعریف کنند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدر که به‌عنوان ضد دردها وسموم بکار می‌رفته و ترکیبش عصاره‌های گیاهان خانوادهٔ شقایق وخشخاش به‌کار می‌رفته است (فرهنگ معین). تریاق معرب تریاك وآن دوایی مرکب است معروف که چند ادویه را کوفته و بیخته در شهد آمیزند وآن دافع اقسام زهرهای نباتی وحیوانی باشد (غیاث، دهخدا). پادزهر، فادزهر. پازهر:

کسی کش مار نیشی برجگر زد
ورا تریاق سازد نی طبرزد

(فخرالدین گرگانی، دهخدا). درباره انواع تریاق مانند تریاق اربعه وتریاق بزرگ جداگانه در این کتاب بحث کرده‌ام.

تریاق اربعه

جیزی از سعد بدهندش و تریاق اربعه و جند بیدستر و حلتیث و ابهل.

الابنیه (بهم ۹۵، زل۷۹)
معجونی است دافع زهرها ومفید صرع ولقوه. اجزایش چهار است: جنطیانا، حب‌الغار، زراوند، مر (غیاث، دهخدا). بگیرند زراوند طویل و جنطیانا و حب‌الغار ومرا، زهریکی راستاراست بکوبندو بپزند وانگبین مصفی بسرشند شربت یك مثقال(ذخیره،دهخدا). آنرا تریاق‌صغیر هم می‌خوانند(بهمنیار،۹۵).درهدایة‌المتعلمین تریاق‌اربعه‌وتریاق‌الاربعه هردوآمده‌است (رك: همان کتاب فهرست داروها).

تریاق بزرگ

ثوم... بتن‌خویش‌تریاکیست‌کی‌هرانجیزی کی‌تریاق بزرگ کی‌فاروق خوانندش ان جیز را منفعت کند سیرنیزان را منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۸۵، زل۷۱)
ظاهراً همان تریاق اکبر یا تریاق‌کبیر است: وبهترین چیزی مردم پیررا تریاق بزرگ است خاصه به‌سبب سده (ذخیره، دهخدا). علاوه برالأبنیه در دیگر متون طبی نیز تریاق بزرگ به معنی تریاق فاروق آمده‌است.درهدایةالمتعلمین‌دریك مورد«تریاق‌فاروق» ودرچندمورد «تریاق بزرگ»مذکوراست.ایضاًرك:«تریاق‌فارق».

تریاق فارق

شفتالو.. بایذکی ازبش زنجبیل مربا با انکبین بخورذ یا تریاق فارق یا مترودیطوس.

الابنیه (بهم۱۲۸، زل۱۰۷)
(بروزن‌کردار باطل) تریاق فاروق، تریاق الافاعی، تریاق اکبر (رك: همین مواد در لغت‌نامهٔ دهخدا). فارق را فاروق‌نیزگویند وتریاق‌فارق‌یافاروق‌نوعی ازتریاق‌است که‌گوشت‌افعی‌درآن داخل

کنندو آن‌را تریاق‌اکبر نیز گویند (بهمنیار، ۱۲۸). شریفترین انواع آن‌تریاق‌فاروق است که‌او را به‌لغت‌یونانی‌متروديطوس گویندودر ترکیب‌قرص‌افعی‌وامثال آن‌بکار برند و معنی فاروق در این موضع جدا کننده... و نجات دهنده تن از مضرت زهر (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). درهدایة‌ـ المتعلمین از تریاق فاروق ومترودیطوس جداگانه یاد شده است. ایضا رك: «مترودیطوس» و «تریاق ماران».

تریاق ماران

زرنباذ... تریاق مارانست‌آزموده.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۹)

ظاهراً تریاق الافاعی است: رك: تریاق فاروق.

تریاك

و جنسی آنست کی جون بخورند زهرست وجون بربیرون طلا کنند تریاکست.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)

به‌فتح اول بروزن افلاك پازهر را گویند و معرب‌آن تریاق است و افیون را نیز تریاك خوانند چه تریاکی افیونی است و به‌کسر اول هم‌آمده (برهان). معرب آن تریاق از یونانی *Thêriaka* به‌ـ معنی (منسوب به‌سبع، جانور دونده) و در اصل بدین معنی است، ضدّ گزش درندگان (برهان، معین). واندرپوشنگ گیاهی است که شیر او تریاك است زهر مار و کژدم را (حدودالعالم، دهخدا). ایضاً رك: تریاق و ترکیبات لفظی آن.

تسخین

راتینج... و از شانی انك بازردی زند تسخین و تجفیف و تحلیل کند.

الابنیه (بهم۱۶۷، زل ۱۳۵)

(به‌فتح اول)گرم‌کردن (زوزنی ــ منتهی الارب، دهخدا). ضدّ تبرید (فرهنگ نفیسی).

تسو

صبر... وشربتی ازومفرد سه تسوست تادو دانك.

الابنیه (بهم۲۱۲، زل۱۶۶)

به‌فتح اول وثانی به‌واو کشیده یك‌حصه‌از بیست‌وچهار حصه‌شبانه‌روز که‌عبارت‌ازیك ساعت‌باشدویك‌حصه‌ازبیست وچهارحصهٔ چوب‌گز استادان‌خیاط وهمچنین یك‌حصه ازبیست و چهار حصهٔ سیر استادان‌بقال‌و معرب آن‌طسوج‌است(برهان،معین).استاد معین می‌نویسد: پهلوی *tasuk* و معرب آن طسوج (حاشیهٔ برهان). ربع دانگ درهم، دوحبه از درهم (دهخدا). وزنی است معادل دوازده ارزن یا شش شعیر ومعربش طسوج است (مخزن). طسوج (به‌فتح اول و تشدید دوم)... یك بیست وچهارم مثقال (مالك و زارع در ایران تألیف دکتر ا.ك.س لمتون، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری(تهران، بنگاه ترجمه ونشر

کتاب، ص ۷۵۵).

تسهیل

و بایذکی این نارکی جنین کنند هم از ترش بوذ هم ازشیرین کی تسهیل وی بیشتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

نرم و آسان گـردانیدن (منتهی‌الارب ـ نفیسی ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). دراین جا به‌معنی نرم کردن‌مزاج وخاصیت مسهل داشتن است.

تشنگی کردن

وماهی تازه تشنکی کنذ ونمك برکرده تشنکـی بیش کنذ ونمك داذه کرم و خشکست.

الابنیه (بهم۱۸۰، زل ۱۴۴)

از سیاق کلام چنین مستفاد می‌شود که به معنی تشنگی آوردن ومعطش بودن است. در هدایةالمتعلمین نیز به‌همین معنی بکار رفته است: وگرقی کند بلغم بسیار برآید و تشنگی نکند ولعاب دهان بسیاربود و لزوجات بلغمی وگـرتشنه بود وبه‌سبب بلغم بود انـدر معده (همان‌کتاب، ص ۷۴۰).

تطفیه

عیسی جنین کویـذکـی بست کندم از بسـیـاری اب کـی بدهـی ان بست را تطفـیه و تـری و سردی بمـبـلـغ رسانذ.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

(بـروزن تـادیه) فـرونشاندن‌آتش را (نفیسی). فرونشاندن چنانکه تشنگی را (دهخدا). خاموش کردن و فـرونشاندن (بهمنیار، ۱۰۴).

تعریض

اثمد... وبکرمی و رطوبتی‌کـی جشم را تعریض کنذ سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۲۹، زل ۲۵)

(به‌فتح اول) پهن‌نمودن چیزی را(منتهی الارب، دهخدا). گشاده و فراخ کـردن (الابنیه، بهمنیار۲۹).

تعطیس

لفاح... ضررش بقی بازشایذ داشت.. و بتعطیس.

الابنیه (بهم ۳۰۳، زل۲۳۶)

عطسه برانگیختن کسی‌را (منتهی‌الارب ـ آنندراج، دهخدا).

تغیر

مستی دوم انـدر این حـال کـی رفت بعضی تغیر ارذ. زمانی‌بخنداند وزمانی بکریانذ.

الابنیه (بهم ۱۲۴، زل ۱۰۳)

(بروزن تفکـر) ازحـال بگشتن (تاج‌ـ المصادر بیهقی ـ زوزنی، دهخدا). باز چون گرم شود تغیر پدید آید (ذخیره، دهخدا).

تفتگی

کوشت بچهٔ‌کبوترحرارتـی قوی دارذ وخونی تیزخیزذ ازوجنانك زوذ اندر

تب افکنذ ازتفتگی.

الابنیه (بهم۲۹۲، زل ۲۲۶)
مخفف تافتگی از مصدر تافتن و تفتن بمعنی گرمی است: تفته بمعنی بسیار گرم شده باشد و مخفف تافته هم هست (برهان). اسم مفعول از تافتن (برهان، حاشیه معین).

تف

اسفاناخ.. شکم نرم کنذ و تف جکر بجینذ.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)
حرارت بود یعنی گرمی (لغت فرس، دهخدا). بەفتح اول و سکون ثانی بخار و حرارت و گرمی را گویند (برهان).

سپه بر کشید از دورویه دوصف
درخشیدخورشید وبرخاست تف

(فردوسی، دهخدا).

تقزز

سیر.. وازوتقزز نبایذ کردن ازبهر ناخوش بوییش.

الابنیه (بهم ۸۵، زل۷۱)
(مصدر باب تفعل) نفرت طبع نمودن ازچیزی (تاج‌المصادربیهقی ــ زوزنی، دهخدا). تقززمن الدنس وکل‌ما یستقذر و یستخبث تقززا: تباعد منه و تجنبة (اقرب‌الموارد).

تقشر

خربق...فاشراو نمله‌وتقشرراسوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۳۴، زل۱۱۲)
(مصدر باب تفعل) باز شدن پوست (منتهی‌الارب، دهخدا). پوسته پوسته شدن (بهمنیار،۱۳۴).

تقطیرالبول

رطبه... تقطیرالبول را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل۱۳۳)
تقطیر یا تقطیرالبول«پیوسته‌روانگی بول» (منتهی‌الارب، دهخدا). برون آمدن‌بول اندك‌اندك(بحرالجواهر،دهخدا).درقانون بوعلی‌نیز تقطیرالبول آمده‌است(دهخدا).

تقطیع کردن

نطرون کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم تقطیع‌کنذ.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)
قطع‌کردن، بریدن، دفع‌کردن: و بعضی [داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و رقیق‌کند، خاصه‌آنچه درسینه وشش بود (ذخیره، دهخدا).

تم

اشق.. وسبیذی وتم ازجشم‌ببرذ جون درجشم کشند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)
(بروزن‌کم) آفتی‌است که‌در چشم‌پیدامی‌شودمانندپرده‌وآنرا به‌عربی‌غشاوه گویند (برهان‌ـ آنندراج ــ رشیدی، دهخدا).

میان هوا جای جای ابروتم
چو افتاده برچشم تاریك تم

(اسدی، دهخدا)

تنك

چشمیزج دانه‌ی باشذ سیاه براق نه کرد که پهن کو نه سخت ماننذ عدس لیکن از وی تنك‌تر و ازو بزرگ‌تر.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

(به‌فتح یا ضم اول و ضم دوم) نازك و لطیف (غیاث ــ آنندراج ــ نفیسی، دهخدا). هندی باستانی تنو *tanu* تنو- که *tanuka* نازك و لطیف... روان ضد غلیظ، باریك، رقیق (برهان، معین). آنگاه این شراب ستوده‌آن وقت بود که تلخ بود وخوش طعم بود و سبك‌رو بود و به‌قوام معتدل بود نه تنك و نه سطبر (هدایةالمتعلمین، دهخدا). آن پوست تنك که ازاندرون خایه مرغ باشد... به‌روی‌آن نهند (ذخیره، دهخدا).

توابل

کماه... بایذکی با توابل خورند.

الابنیه (بهم ۲۷۰، زل۲۰۶)

جمع تابل به‌کسر یا فتح با و توبل به فتح با (منتهی‌الارب ــ اقرب‌الموارد، دهخدا). مصالح طعام مثل زیره وقرنفل و فلفل (غیاث دهخدا). چیزهایی است که برای خوش‌طعمی یا خوشبویی در طعام‌کنند چون گشنیز و زیره و نعناع و شبت و امثال‌آن. آنچه از یابسات که بدان غذا را خوشبوی‌کنند و از ابزار بدان جدا شودکه توابل خشك و ابزار تر باشد (دهخدا). درطبخ ایشان توابل گرم بیش بایدکرد چون پلپل و خردل و زیره (ذخیره، دهخدا).

توثه

و چون انجیر نارسیده برتوثه‌آلایند بکندش.

الابنیه (بهم۷۸، زل ۶۵)

توثه‌گوشتی فزونی است سرخ و نرم به‌شکل توث [= توت] آویخته وبعضی باشدکه به‌سیاهی گراید و از اندرون پلك‌باشد وگاه باشدکه برپلك برسوئین وگاه باشدکه برپلك فروسوئین (ذخیره، دهخدا).

ثریا

قثاالحمار... بهتر آنست کی ان وقت جینذ کی ثریا نهان بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵۶، زل ۱۹۵)

مصغرثروی، ستارهٔ پروین‌که بقول قدما شش ستاره است متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر. لغت تصغیرثروا مشتق است از ثراکه به‌معنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری‌کثرت‌است لهذا بدین اسم مسمی گشت و بعضی پنداشته‌اندکه تصغیر در ثریا به‌لحاظ فردی کواکب اوست. مؤلف یواقیت‌العلوم گوید: «ثریا وآن در یازدهم تشرین الاخر فرو شود». (دهخدا). ومراد از فرو شدن ثریا همان نهان شدن اوست.

ثقیف

مازریون... اندر سرکه‌ی ثقیف اغارند.

الابنیه (بهم ۳۲۴، زل ۲۵۵)
به‌کسر اول و تشدید دوم سخت ترش و تیز خل ثقیف، سرکهٔ سخت ترش (دهخدا). بسیار ترش (بهمنیار، ۳۲۴).

جاموس

بول جاموس جون بامرسوده درکوش افکنند درد بنشاند.

الابنیه (بهم ۲۹۷، زل ۲۳۱)
(بروزن قاموس) معرب لغت فارسی گاومیش است. جمع آن جوامیش (دهخدا).

جامهٔ سخت

آب باران... و بکفتم‌کی بهترین‌آبی اب اسمانست واب اسمان نیز ان به کسی براوق فروهلند بجامهٔ سخت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۰)
جامهٔ پارچهٔ بافته نادوخته را گویند (برهان، دهخدا) و سخت در این جا به معنی ضخیم و محکم است. مرحوم بهمنیار جامهٔ سخت را در این عبارت خوب معنی کرده است: پارچه‌ای صفیق و تنك چشم و محکم (بهمنیار، ص ۲۰۸).

جذام

باذنجان... جذام ارذ وسرطان.

الابنیه (بهم۴۶، زل ۳۹)
(بروزن زکام) خوره (نصاب‌الصبیان ــ نفیسی، دهخدا). و نشان جذام‌آن بودکه بانگ‌گرفته گردد وموی ابرو فروریزد.. (هدایه، فی‌الجذام ۵۸۳).

جراره

یکی ازین جمله زهرجانورانست کی بدندان بکیرندجون دد ودام ومارو مانند این. وجون انك نیش‌زنندجون جراره وکزدم وزنبور.

الابنیه (بهم ۶۹، زل۵۷)
برورن مکاره، نوعی از عقرب بزرگ کشنده مهلك باشد، وآن در اهوازکه شهری‌است‌از ولایت‌خوزستان‌بسیاراست (برهان). نوعی ازکژدم‌کوچك خبیث که زرد باشد و دم‌کشان رود (منتهی‌الارب ــ نفیسی، دهخدا)، عقرب جراره نوعی از خبیث‌ترین عقربها که‌گاه رفتن دم به‌زمین می‌کشد (دهخدا).

جرب

ترس... برص را ببرذ... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سربوذ وحصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)
(بروزن حلب) به‌فارسی گری به‌کاف عجمی وخارش‌نامند(مخزن، فصل حدود امراض). فی‌الحکه والجرب،این‌خارش وگردوگونه بود یکی تر و دیگر خشك (هدایه، ۵۹۵).

جلاب

انجره... و باشذ کی ازوسعال‌آرذ... بس علاجش بماشعیر و جلاب بایذ کردن.

الابنیه (بهم۲۲، زل ۲۰)

معرب گلاب و بمعنی‌آن و به‌اصطلاح طب عسل با گلاب قوام‌آورده (نفیسی). انگبینی است که با گلاب‌آمیخته آنرا بپزند تا حدی که قوام آید. شربت که از قند وگلاب سازند. ایرانیان آنرا بمعنی مطلق شربت بکار برند (معین، حاشیهٔ برهان). در هدایة‌المتعلمین از گلاب وجلاب در موارد جداگانه کراراً سخن رفته است و این نیز دلیل بر آن است که از قدیم لغت «جلاب» را در اصطلاح خاص بمعنایی که گفتم به‌کار می‌برده‌اند.

جلید

افرفیون... پست با جلاب بدهند سرد کرده باب جلید یا باب برف.

الابنیه (بهم ۳۷، زل۳۱)

بروزن ولیدیخ (بهمنیار، ۳۷). تگرگ، یخ (فرهنگ‌نفیسی). عین همین تعریف از فرهنگ نفیسی در لغت‌نامه نقل شده است. در مخزن‌الادویه ذیل جلید چنین آمده است: بفارسی تگرگ و به‌هندی اوله نامند و درطبع وجمیع آثار وافعال مانند ثلج است و ازآن کثیف‌تر.

جنبندگان

بنج انکشت... دودبرکش جنبندکان را براند.

الابنیه (بهم ۵۷، زل۴۸)

در لغت نیامده است و مرحوم بهمنیار آنرا بمعنی «حشرات وهوام» گرفته است (ص ۵۷) و از قرینهٔ مطلب پیداست که جز این معنی‌نتوانندداشت.

جوژه

ماکیان کیموسی نیك انکیزد و کوشت بچه‌اش جوژه زودکوارترست.

جوجه است که بچهٔ مرغ‌باشد (برهان). و غذا ناربا وغوربا دارد به‌جوژهٔ مرغ خانگی کورا خاصیت است به نشاندن گرمی معده (هدایه، ۳۴۷). گوشت ماکیان جوژه حرارت معده‌را ساکن کند به‌خاصیت (ذخیره، دهخدا).

چربش

مغز استخوان لذت بیش دارذ وجربش وتری.

الابنیه (بهم۲۹۱، زل ۲۲۵)

چربو، روغن، چربی روی گوشت، پیه (منتهی‌الارب، دهخدا). هر درختی که میوهٔ اوشیرین است وکم چربش یاتنك پوست چون زردالو و انجیر و شفتالو (التفهیم، دهخدا).

چربو

پیه زوذتر بفسرذکی جربوی‌کوشت.

الابنیه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۳)

جربی و روغن (حاشیهٔ برهان). ازغذا-

ها هرچه درشت و ناخوش مزه وخشك وسخت وبسیارچربونبود... زودگوارتر باشد (ذخیره، دهخدا).

چند

رته... واو چند الوی کوجك بوذ و اورا استخوانی بوذ کوجك وکرد و سیاه از زمین صین‌آرند.

الابنیه (بهم۱۶۷، زل ۱۳۵)

مساوی، برابر، به‌اندازهٔ، همچند: آنچه سردیش چنـد تَریش هست (التفهیم، دهخدا). فصد نبایدکردن واگرفصدکند خون بسیار نباید برداشتن و اگر برگیرد به‌بارهای بسیار باید برداشتن هرباری چند ده درم سنگ (هدایه، ۱۸۳)... همه راکوفته و بیخته به‌انگبین بسرشند شربتی چند گوز معتدل (ذخیره، دهخدا).

چهار طبایع

ترنج از چهار طبایع مرکبست پوستش برطبیعت آتشست... کوشتش برطبع آبست... وان اب وی‌کی حماض خوانندش برطبیعت زمینست... و تخمش برطبیعت هواست.

الابنیه (بهم۹، زل ۹)

همانست‌که دراصطلاح طب قدیم ارکان اربعه، اخلاط اربعه، طبایع اربعه، یا چهار طبایع می‌گفتند: طبایع اربع، حرارت، برودت، رطوبت و یبوست. اول سردتر و دوم سرد خشك، سوم گرم تر چهارم گرم خشك (غیاث اللغات ـ آنندراج ـ دهخدا). صاحب الابنیه به‌پیروی از صرف عربی صفت وموصوف را تطبیق داده و بجای‌کلمه مفرد طبع جمع آن طبایع‌را آورده است وحال آنکه فصحای ما پیوسته بجای چهار طبایع چهارطبع نوشته‌اند.

روزی دهان پنج حواس و چهارطبع
خوالیگران نه فلك و هفت اخترند

(ناصرخسرو، دهخدا).

چهار طبع مخالف سرکش
چند روزی شوند باهم‌خوش
گریکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

(سعدی). برای اطلاع بیشتر از چهار طبایع‌رجوع‌شودبه‌مقدمهٔ هدایةالمتعلمین و مقدمهٔ الاغراض الطبیه و مقدمهٔ ذخیره خوارزمشاهی (نشریه انجمن آثار ملی به‌خصوص‌حواشی‌مفصلی که‌آقایان دکتر اعتمادی و شهراد و مصطفوی در ذیل آن مقدمه نوشته‌اند).

چیدن

نخود... و وسخ را ازبوست بجینند.

الابنیه (بهم۱۰۶، زل ۸۸)

جذب‌کردن، به‌خودکشیدن: صدف... تریهای قرحه را بچیند و خشك‌کند (ذخیره، دهخدا). قلقند سخت قابض است و در وی حرارتی است. تریهای چشم را بچیند (همان‌کتاب).

چیر بودن

خیری... و سبیذ بهیچ کار نیایذ کی غلبهٔ مای براوجیرست.

الابنیه (بهم۱۳۲، زل ۱۱۰)
بمعنی چیره بودن، پیروز شدن، غالب آمدن: بر کسی یا چیزی چیرشدن، بر کسی یا چیزی مسلط شدن.

... چو برهوش میخواره می چیرشد
سران را سر از خرمی سبز شد
(اسدی، دهخدا).

در الابنیه چاپ مرحوم بهمنیاردر شاهد فوق‌بجای چیر«چیره» باها نوشته شده‌که البته اشتباه ویا شاید غلط چاپی است.

حب‌القرع

اشق... کرم را اندرشکم بکشذ و حب‌ـ القرع را.

الابنیه (بهم ۳۵، زل۲۹)
کرم‌کدو،کدو دانه، نوعی‌کرم انگل‌که در لولهٔ هاضمهٔ ذوات‌الفقاریافته می‌شود (دهخدا).

حبه

افرفیون... یکی شربت ازو شش حبه است.

الابنیه (بهم۳۶، زل ۳۰)
(بروزن لپه) شش یك دانگ، سدس سدس مثقال ویا ربع تسع مثقال(مفاتیح العلوم خوارزمی، دهخدا). دانگ سه قیراط و یك حبه است‌که ده حبه باشد، سدس مثقال‌که شش حبه است (بهمنیار ۳۶).

حث

شجرهٔ مریم... و جون بشمی اندر وی زنند حث بهم فرازآوردن کنذ.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)
تعریفی‌که استاد بهمنیار از این‌کلمه و عبارتی‌که دربالا از الابنیه شاهدآورده‌ام چون دقیق و رساست عیناً نقل می‌شود: به‌فتح حاء وتشدیدثاء بمعنی برانگیختن و ترغیب و ترجمهٔ مناسبش در اینجا تقویت وتحریك است (بهمنیار،۲۰۲).
نیز، رك: حثه.

حثه‌کردن

کنگر... واندرباه زیاده کنذ وبرجماع حثه کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)
تحریك وتهییج وتنسیط (بهمنیار۱۰۸).
نیز رك: حث.

حدیث را شوراندن

مستی... حدیث را بشوراند.

الابنیه (بهم۱۲۴، زل ۱۰۳)
حدیث... مقاوله، گفتگو، گفتار، قول، کلام (دهخدا). شوراندن: آشفته‌کردن و پریشان‌کردن‌پس‌ماحصل معنی عبارت پریشان گوئی را سبب شدن است.

حرارت غریزی

سیر... جون بخورند حرارت غریزی را قوی کنذ.

الابنیه (بهم۳، زل ۵)
گرمی که سو زندگـی و تعفین و فساد ندارد و از آنگاه که زندگـی در حیوان پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس ازمرگ آن حرارت بشود، مقابل حرارت عرضیه (دهخدا)، حرارت ذاتی، گرمی طبیعی وگرمی خلقی که ازحرارت اصلی روح در بـدن باشد و آن بخاری است لطیف که عبور می کند از جوف قلب و ساری می گردد درعروق واعصاب(غیاث دهخدا).

حرقةالبول

قثا... کونـده و خیار هـردو سرد و ترند... وکلی ومثانه پاك کنند وحرقة البول ببرند.

الابنیه (بهم۲۵۰، زل ۱۹۰)
(حرقة بروزن قسمت) سوزش گاه بیرون شدن گمیز در گـذرگاه آن، سوزش آب تاختن(ذخیره، دهخدا) واین غیرسوزاك و سوزنك است، رجوع به قانون ابن سینا (دهخدا).

حریف

دارشیشغان از دوجوهر مرکبست یکی حریف یکی قابض.

الابنیه (بهم۱۵۶، زل ۱۲۷)
(به کسر اول و تشدید دوم) تیز، آنچه پوست دهان را.. بسوزاند تیزاست یعنی حریف است (ذخیره، دهخدا). حریف به معنی گـزنده است کـه اجزاء او در زبان فـرو رفته بسیار بگزد (تحفه، دهخدا).

حزاز

حلبه... وحزاز را پاك کند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)
این لغت در هدایـة المتعلمین و اقرب۔ الموارد به فتح حا آمده و مرحوم بهمنیار نیز آنرا به فتح اول ضبط کرده است امـا در برهان قاطع وفرهنگ نفیسی و لغت۔ نامهٔ دهخدا بهضم اول آمده یعنی بروزن فعال که مطابق قاعده صرف عربی اسماء امراض به آن وزن است مانند صداع و زکام و جذام و امثـال آن. باری صاحب هدایةالمتعلمین حزاز را چنین را تعریف می کند: حزاز سبوسهٔ سربود وسبب این سبوسه رطوبـات غلیظ بود که از مسام بیرون آیـد و خشك شود مانندهٔ سبوس جون دیگر بیرون آید آن پیشین را بیرون سپوزانـد و بیرون افکند (هدایـه، ص ۲۱۳).

حسو

باقلی... وحسوی او سعال و درد سینه را منفعت دارد.

الابنیه (بهم۴۰، زل ۳۲)
(به فتح اوّل) طعامی که از آرد وآب و روغن پزند و گـاهی بدان شیرینی نیز کنند... و اینکه صاحب برهان گویـد: آش اماج را گویند ظاهـراً غلط است به دلیل بیت بسحق اطعمه:

اوماج وحسوبا جگرهای ریش
پیاده روان کرده از پیش پیش

(دهخدا). حسوها ازآرد باقلی وکرسنه وآردنخود وخندروس سازند وبا انگبین دهند (ذخیره، دهخدا). و آن در عربی غذای رقیقی است که جرعه‌جرعه خورند چون فِرنی و اماج راکه ازآرد وآب ساخته می‌شود نیز حسوگویند (بهمنیار، ۴۰).

حصر

کاورس... حسر و عسرالبول بدیذ ارذ.

الابنیه (بهم ۹۰، زل۷۶)

(بروزن غسل یا شتر) حصر یا حصر-البول را صاحب هدایه چنین تعریف می‌کند: فی حصرالبول اماکمیز گرفتن.. نشان وی آن بودکه مثانه تهی‌بود وفارغ از بول وگرانی بود اندر پشت... واگر سنگ بود اندرمثانه، مثانه تیز پر بود و اگرسنگ اندرگرده بود مثانه تهی بود (هدایه، ۴۹۴).

حصف

ترمس... برش را ببرذ... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سر بوذ و حصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)

(بروزن حسن) گرخشك، جرب یابس، خشك ریزه (ذخیره، دهخدا). بثوری باشد برتن که ازبسیاری عرق پیدا شود (دهخدا). دانه‌های کوچکی است نوك تیز، مانند زیره که در ظاهر پوست بنحو پراکنده تولید شود... به‌غایت خرد و سرخ و سوزاننده اندرتابستان پدیدآید خاصه وقتی که مردم عرق‌کنند (کشاف اصطلاحات‌الفنون، دهخدا).

حمره

برزقطونا.. نمله را منفعت کند وحمره را نیز.

الابنیه (بهم۵۱، زل ۴۲)

(بروزن خمره) آماسی است از جنس طاعون وبفارسی سرخ باد گویند وآن ورم حاد صفراوی محض است (منتهی-الارب، اقرب‌الموارد،دهخدا).

خازك سبز

کافور سردست... اگر از وی جزوی بسای وباشیرهٔ خازك سبزکی خرمای خشك خوانندش وبا باذروج ببینی‌باز افکنی رعاف بازگیرذ.

الابنیه (بهم۲۷۲، زل ۲۰۸)

مرحوم بهمنیار این لغت را خارك با رای مهمله ضبط‌کرده و دربارهٔ آن چنین نوشته است: به‌فتح راء مهمله و مخفف آن‌که خرك بروزن فلك باشد اشهراست و در نص خازك نوشته شده است (بهمنیار، ۲۷۲). مقصود او از«نص» عکس‌نسخهٔ خطی به‌خط اسدی است‌که من رمز «نس» را برای‌آن اختیارکرده-ام. اما گذشته ازاین نسخه در نسخه

«نم» نیز خازك با زای منقوط ضبط شده است (ب ۷۷). خارك نوعی از خرما می‌باشد (برهان قاطع ـ آنندراج ـ انجمن آرا، دهخدا). خرما خارك خرما خرك، بُسُر بروزن قفل (ربنجنی، دهخدا).

خام

اغاریقون... وجع‌المفاصل را کی از خام و مادهای محترق غلیظ خاست باشذ سوذ دارد.

الابنیه (بهم۲۰، زل ۱۷)
بلغم طبیعی که اجزاء آن در رقت وغلظت اختلاف دارند (کشاف اصطلاحات‌الفنون، دهخدا)... و یسهل البلغم الغلیظ اعنی الخام (ابن بیطار، دهخدا). خلط خام که غالباً بلغم است (بهمنیار ۲۲۰).

خانی

آب باران... چون از خانی برکشند و انرا ببرف یا بجلید سرد کنند ان را بر ریق نباید خوردکی او معده را بزند.

الابنیه (بهم ۳۰۷، زل۲۴۰)
حوض وچشمهٔ آب را گویند (برهان ـ آنندراج ـ نفیسی، دهخدا). در لغت‌نامه درحاشیهٔ این لغت و در توضیح «خانی» چنین آمده است: فرهنگ جهانگیری آنرا «حوضخانه وچشمهٔ آب» آورده و درغیاث‌اللغات به‌نقل ازفرهنگ سراج این کلمه «حوض کوچك» ضبط شده است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی باشد که در مسیر چشمه‌ها می‌کنند تاآب چشمه‌ها درآن جمع شود و مازاد آن جریان یابد و با این عمل علاوه‌بر عوض کردن وتازه کردن‌آب منبع خوبی نیز برای ذخیره و برداشت آب به‌وجود می‌آید.. به این ترتیب مقصود ازحوض در این‌جا حوض باآب جاری است نه حوض باآب ساکن وآرام وازاطلاقات «خانی» برمی‌آید که معنی حقیقی آن همین قسم «حوض» است. پس از این حاشیه حاشیهٔ دیگری از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع نقل شده است: خانیك... ونیز خان... ازمصدر اوستائی کان (کندن).. طبری «خونی» (چشمه).. با تلاق‌جنوب‌شرقی‌شهر اصفهان که‌بنام‌گاوخانی وگاوخونی نامیده می‌شود ازهمین نام مشتق است.

خداوند

چون من این هردوهنر [=عالم‌بودن وعادل‌بودن] با این خداوند یافتم مرا اندر حضرة عالی اوی حرص زیاده کشت.

الابنیه (بهم۲، زل۴)
بزرگ، پادشاه، شاه، مولا، آقا، سرور.. امیر، خواجه، رئیس، ولی. کلمه‌خداوند بعنوان توقیر برهربزرگی اعم از پادشاهان یا وزیران یا اعیان و اشراف و

فرماندهان سپاه و صاحبان منصب ومقام اطلاق می‌شود (دهخدا). بـو نصر گفت زندگانـی خداوند دراز بـاد (بیهقی، دهخدا)... یکـی از وزرا روی شفاعت برزمین نهاد وگفت جهان به‌کام خداوند باد (گلستان، دهخدا).

ترکیب کلمهٔ خداوند با نام یکی از بیماریهـا بمعنی صاحب آن بیماری غالباً در نثر به‌اصطلاح سبك سامانـی و از جملـه الابنیه بچشم می‌خورد مـانند خداوند استسقا در این عبارت: اشق... خداوند استسقارا منفعت‌کند (بهم ۳۵، زل ۲۹). و دیگر ترکیبات مانند «خداوند سرسام» (زل۱۱۹)، خداوند سکته (زل، ۲۰۹) خداوند فالج و لقوه (زل، ۲۹) خداوند نقـرس (زل ۶۲). این ترکیب درمورد‌عوارض وحالات مزاجی ونفسانی نیز به‌کار رفته است: خداوند رطـوبت (زل ۱۱۷) خداوند نـاز و آسانی: مازریون... کسی را کـه قوهٔ ضعیف بود یا خداوند ناز و اسانی بوذ او را نشایذ خورد (زل ۲۵۶). مثال از هدایةالمتعلمین: شیر بـز... نیك شایسته بود مرلاغـران را و قوی‌گردند از او و علاج بود مـر خداوندان سل و دق را (ص۱۶۴). مثال ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: بسیارخداوند لقوه را دیدم‌که مفلوج شد (ذخیره، دهخدا).

خدر

عاقرقرحا... کسی را کی اندامی خدر کرفته دارذ یـا سست شده باشد سوذ ـ دارذ.

الابنیه (بهم۲۳۳، زل ۱۷۹)

(بروزن قمر) سست گردیدن عضو بـه‌ـ خواب رفتن آن، یقال خدرا لعضوخد راً (منتهی‌الارب،دهخدا). بروزن نظرسستی و خوابیدگی عضو است درنتیجه نقصان حس لمس بطوری کـه چنان احساس کنندکه سوزن در آن عضو فرو می‌برند یا مورچه بر آن راه می‌رود. خدر اگـر ضعیف باشد توأم با رعشه و اگـر قوی باشد توأم بـا استرخاست (بهمنیـار، الابنیه، ۲۳۳).

خره

و اما اب عفن جون اب بیشه بوذ یـا آب ایستاذه یا ابی‌کی خرهٔ سیاه لـژن ایستاذه بوذ.

الابنیه (بهم۳۱۱، زل ۲۴۴)

خـره در لغت به‌فتح خـا وکسر راء و غالباً به‌تخفیف‌آن ضبط شده است به‌ـ معنی «گـل و لای چسبیده به‌حوض و جوی» (برهان، دهخدا). اما در نسخهٔ «نس» به‌تشدید راء دیـده می‌شود و از این رو زلیگمان و بهمنیار نیز آنـرا به‌ـ تشدید راء ضبط‌کرده‌اند. استاد بهمنیار درحاشیه درتوضیح لغت خره می‌نویسد: به‌فتح خاء و تشدید یا تخفیف راء گـل تیرهٔ چسبنده‌که در ته‌آب باشد (بهمنیار،

۳۱۰). در لهجهٔ مردم کرمانشاه نیرخره باتشدید راء است. واما لژن که در لغت فرس اسدی نیز ضبط شده است همان است که امروز لجن گوئیم. در لغت نامهٔ دهخدا «خـره» چنین تعریف شده است: گل سیاه که تك حوض وجوی وآبهای خفته پدیدآید... گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی آب... خره، خر(سروری). غلیژن، لجم (برهان).

خشك اندام

خـمـر... خشك انـدام را فـربـه کنـد.

الابنیه (بهم۱۲۳، زل ۱۰۱)
آنکه گوشت و رطوبت درتن اونمانده است،نزار، پوست براستخوان ترنجیده، پوست با استخوان چسبیده: کشتی گیران بکار دارند (سندروس را) تـا عصبهای ایشان قوی شود وخشك انـدام و سبك شوند (ذخیره، دهخدا).

خشك انگبین

عسل... خشك انگـبـین حـرارت بیش دارد.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل۱۷۶)
شهد وعسلی را گویند که در خانهٔ زنبور خشـك شده بـاشد و آنـرا عسل خشك خوانند طبیعت آن گرم تر ازعسل متعارف است (برهان ــ آنندراج، دهخدا).

خفقان

ریوند... خفقان دل بنشاند.

الابنیه (بهم۱۶۵، زل ۱۳۵)
(بهفتح اول و دوم) تپش دل (منتهی‌الارب). اختلاجی است که عارض قلب گـردد جهت دفـع موذی کـه بدان ایـذا رساند (مخزن، دربیان حدود و اسامی امراض).

خفه یی

نیك باشذ... خون را کی از بر برافتذ و شوصه را... وخفه‌ی را کی ازگرمی وخشکی باشذ.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل۲۲۹)
خفه‌یی خفگـی است و خفگـی: حالت فشردگـی گلو و حبسی و تنـگـی نفس (فرهنگ معین). حالت فشردگی گلو و حبس نفس، اضطراب، آزردگی خاطر، کمی و فشردگـی هوا (برهـان، حاشیه معین).

خلط مر

افسنتین... و هرخلط مـری کی انـدر معده وروذ کـانـیـهـا بوذ بـه اسهال براند.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)
مر بهضم اول و تشدیددوم بهمعنی تلخ و خلط به کسر اول است وخلط را صاحب هدایـةالمتعلمین چنین تعریف می کند: عناصر و اسطقسات و ارکان ایـن هرسه لفظ را معنی یك چیز بود... عناصر سه‌گونه بود یکی عناصرعام که همه اجسام طبیعی را مـادت از ایشان است چون

آتش و هوا وآب و خاك و دیگرعناصر خاص چون اخلاط اعنی صفرا وسودا و خون و بلغم که عناصر همه حیوانات است (هدایه، ۱۷). خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر آن را رگها است و اندامهائی که میان تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلط از غذا خیزد و بعضی خلطها نیك باشد و بعضی بد... وخلطها چهارگونه است: خون است و بلغم و صفرا و سودا (ذخیره ج ۱ به‌تصحیح دکتر اعتمادی وچند پزشگ دیگر، ص ۱۰۴). برای‌آگاهی بیشتر در این باره مراجعه شود به‌همان کتاب، ص ۱۰۳— ۱۰۴ وحواشی‌آن به‌قلم دکتر اعتمادی و همکاران ایشان.

خلطهای مراری

خمر... خلطهای مراری را موافق بوذ.

الابنیه (بهم۱۲۳، زل۱۰۱)
در بارۀ خلط ذیل « خلط مُر » بحث کرده‌ام واما مراری به‌کسر اول منسوب است به‌مرار جمع مره به‌معنی صفرا و سودا دوخلط از اخلاط اربعه: « المرة.. خلط من اخلاط‌البدن و هوالصفراء لانها اقوی الاخلاط والسودا کانها اشدها و الصفراء عند الاطباء هی الصفرا الغیر-الطبیعیه و کذا المرة السودا، ج، مرار» (اقرب‌الموارد).

خلفه

ریباس.. تخمش سرد وخشکست قابض، خلفهٔ مزمنه را سوذ کنذ هم جنان کی تخم حماض کنذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل۲ ۱۳)
(به‌کسر اول) مرضی است که طعام در شکم به‌قدرمعتاد مقرری نماند بلکه دفع گردد یك دفعه به‌زودی یك دفعه به‌دیری و یك مرتبه اندك اندك به‌دفعات و کم‌کم و یك مرتبه منهضم و یك مرتبه غیر منهضم... جمهورتخصیص نموده‌اند اختلاف را به‌اسهال معدی دوری و خلفه را به‌اسهالی که به‌الوان مختلف باشد (مخزن، در بیان حدود و اسامی امراض).

حلوقی رنگ

خبه سرخ بهتر باشذ خلوقی رنك واو از ناحیت کردان و از کوهاشان برخیزذ.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل۱۱۴)
خلوقی به‌فتح اول طیبی است‌که از زعفران و مواد خوشبوی دیگر ترکیب کنند و رنگ خلوقی سرخ تیره است (بهمنیار، ۱۳۷). الخلوق کرسول: ضرب من‌الطیب مایع فیه صفرةلان اعظم اجزائه من‌الزعفران (اقرب الموارد). در بارۀ چگونگی خلوق‌وطرز ساختن‌آن رجوع شود به‌عرایس‌الجواهر و نفایس الاطایب، باب سیزدهم، ص ۳۳۰—

۲۳۱.

خنازیر

ترمس... وخنازیررا بکشاید.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)

بروزن تدابیر جمع خنزیر است بمعنی خوك و از این‌رو در الابنیه کراراً بجای خنازیرخوك آمده‌است. خنازیر به‌پارسی خوکان بود و این خنازیر مردم را به‌سه جای برآید یا برگردن وسبب وی فضول مغز بود یا به‌زیر بغل دست و سبب وی فضول دل بود یا به‌خشندگاه وسبب وی فضول جگر (هدایه، ۶۰۷). در عرف طب نام نوعی زخم‌است که بیشترخوکان بدان مبتلا شوند و بدین سبب‌آن را در عربی خنازیر و درفارسی خوك گفته‌اند (بهمنیار، ۸۱).

خناق

جوز... عصارتش خناق وذبحه را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۹۲، زل ۷۷)

(بروزن زکام) بنـا بـه تعریف صاحب هدایة‌المتعلمین: این بیماری‌آماس بود به‌عضلات حلق اندر... صعب بود بـه‌علاج و زودگلو بگیرد و دم زدن ببرذ و طعام فرو نرود و بودکـه ایـن‌آماس از خون بود (هدایه، ۳۰۷). مـأخوذ از تـازی بیماری عدم نفوذ نفس به‌سوی شش و به‌فارسی خناك و بادزهره و زهر باد نیز گـویند (نفیسی). معرب خناك، دیفـتری (معین). جمع خناق خـوانیق است و هروی این کلمه را در ذیل حند-قوق بکار برده‌است: حندقوق.. خاصیتش آن است‌که درد گلو وخوانیق‌آرد (بهم ۱۰۷).

خوانیق (رك: خناق)

خورد فربه

آب... دوسه بار براوق فروکـذارذ و اندر سفال نـوکنذ وازآنجا بخورذ و باآن خورد فربه خورذ.

الابنیه (بهم۳۱۲، زل ۲۴۵)

مرحوم بهمنیار می‌نویسد: خورد بمعنی خوراك و غذا و مقصود از خورد فربـه معلوم نشد و شایـد در عبارت تحریفی باشد (بهمنیار، ۳۱۲). بنده تصور می-کنم عبارت دراصل چیزی نظیراین بوده است «خوردی، خروس فربه» یا «خور-دی جوژهٔ فربه» و مـانند اینها. بعبارت دیگر بـ‌گمان مـن حرف یا از آخـر خوردی و نیزکلمهٔ دیگری نظیر خروس یا جوجه یا ماکیان پس از خوردی از قلم کاتب افتاده است. هـروی در جای دیگرکلمهٔ «خوردی» را به‌کار برده‌است: قرطم... اورا اندر خوردی خروس‌کهن کنند و بخورند (بهم ۲۵۰). خوردی را ناظم‌الاطباء چنین تعـریف می‌کند: غذاهای‌آبدار و شوربا وخوردنی و هر چیز قابل خوردن(فرهنگ نفیسی). وگر ضعیف شود جوژهٔ بریان خورد... وثرید

و خوردی نخورد که اندر ساعت بلغم گردد اندر معده (هدایه، ۷۴۱). و خوردی خروس و بهسبایهٔ شوربا... بخورد (همان کتاب، ۷۵۰). چنانکه از شواهد منقول از الابنیه و هدایه بر می‌آید خوردی بهمعنی شوربا وبهاصطلاح فرنگی«سوپ» است.

هروی در جای دیگر بجای کلمهٔ خوردی «خورده» نوشته است و محتمل است که این نیز در اصل خوردی بوده و کاتب اشتباهاً خورده نوشته باشد: انجره... و چون بکوبند و برخورده بکوبند و برخورده فشانند سود دارد (بهم ۲۲). ناظم‌الاطباء خورده را به معنی (مأکول و ازگلو فرو برده شده) آورده است اما بعید می‌نماید که در عبارتی که از الابنیه نقل کردم در اصل خورده نوشته باشند بلکه بنا بهشواهد و دلایلی که آوردم ظن غالب بر آن است که این کلمه نیز در اصل خوردی بوده است.

باری صرفنظر ازآنکه کلمهٔ خورد بوده است یا خورده یا خوردی تقریباً مسلم است که پیش ازکلمهٔ دیگری بوده و از قلم کاتب افتاده است. ناگفته نماند که متأسفانه نسخهٔ «نم» فاقد قسمتهائی از الابنیه است که مشتمل برشواهد سابق‌الذکر می‌باشد.

خورده (رك: خورد فربه)

خوردی (رك: خورد فربه)

خوك (رك: خنازیر)

خویساندن

کرنج خرد بسایند و باآب خربزه بخویسانند.

الابنیه (بهم ۶، زل۷)

این کلمه‌را زنیگمان «بخوسانند» نوشته است بدون یا و حال‌آنکه در نسخهٔ «نس» حرف یا بهطور واضح دیده می‌شود و از این‌رو مرحوم بهمنیار نیز بخویساند(با یاء) ضبط کرده و درحاشیه نوشته است: صورت کتابتی است از بخیسانند (بهمنیار، ۶).

خیاشیم

ولب... وکلو وخیاشیم وچشم وکوش را بذست.

الابنیه (بهم۱۵۶، زل ۱۲۶)

(بروزن خوانین وخواتین) غضروفها که میان بینی و دماغ و رگهای درون بینی می‌باشد جمع خیشوم (نفیسی) . الخیشوم، اقصی الانف، ج خیاشیم (اقرب‌الموارد).

داءالثعلب

بخور مریم.. و برداءالثعلب نهی موی برارذ.

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۵۰)

این بیماریی بود که موی از سروافرو وریش بریزاند تا پوست برهنه گردد از موی و این بیماری از صفرای تیز

گشته بود... و این بیماری راداءالثعلب از بهرآن خوانندکه روباهان را بسیار افتد این بیماری‌که موی ایشان بریزد و پوست برهنه گردد (هدایه، ۲۰۵).

داءالحیه

افرفیون... داءالحیه و داءالثعلب... و رعشه و عرق النسا... را منفعت کند

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۰)

ویکی بیماری‌دیگر بوذکی‌و راداءالحیه خوانند و ایـن آن بودکـه چون موی بریزد پوست همه تـن باآن بریـزد و پـوست ریختن ماران را بسیار افتد و داءالثعلب بر سرو افـرو وریش بود و داءالحیه بر پوست همه تـن (هدایـه، ۲۰۵).

داءالفیل

عدس.. وجون مداوم خوری داءالفیل اورذ.

الابنیه (بهم ،.... زل ۱۷۳)

و مر پایان را یکی بیماری بود دیگر که یك پای یا هـر دو پای چندانی بیاماسد که به‌پای پیل مانده گـردد و بیشتر آن بودکـه بـر یك پای بود (هدایـه، ۵۷۹).

داحس

حضض... باك کنذ.. گوش را کی از وریم ایذ و داحس را.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳)

این‌کلمه را با حای حُطّی نـوشته‌اند و هم با خـای منقوط: داحس [با حای حطی] ریش یا دانه‌ایست‌که میان ناخن وگـوشت پیدا شود و ازآن ناخن بیفتد (منتهی‌الارب، دهخدا). داحس [باحای حطی] یونانی معناه ورم‌الاظفار و هـو-الاظفار و هوالضباب مادة حـارة فی‌الا-غلب بین الاغشیة تنتهی الـی منابت الا-ظفار فتخبث و تسقطها ان عَـمّت (داود انطاکی، دهخدا). فی‌الداخس [با خاء منقوط] این علـترا ناخن خوارج‌گویند و این آماس بود بـه بن‌ناخن وبا درد بسیاربود (هدایه، ۶۱۹).

آماس بود گرم و دردناك‌و با ضربان اندر حوالـی ناخن و درد آرتا بَغل-دست و بیغولهٔ ران بـرسد و باشدکـه ریش گردد و ریـم‌کند و گنده شود و انگشت از آن برخطر باشد (ذخیـره، دهخدا). داحوس، ناخن پال، کـژدمه (دهخدا).

دانگ

اسقنقور... اگر کسی از ان نیـم دانك تا دانکی و نیم انـدر شراب امیزد و بخورد زیادتی عظیم اندر شهوت بـاه ارذ.

الابنیه (بهم۱۱۲، زل ۱۱)

درتعیین وزن دانگ مانند بسیاری دیگر از اوزان و مقادیر قدیـم اختلاف است و تقریبـاً اتفاق آراء برآن است‌که یك

ششم مثقال است. لوی دانگ را که همان دانق عربی است معادل ۰/۵۵ گرم می‌داند(اقراباذین کندی، مقدمه، ص ۲۵). برای آگاهی بیشتر رجوع فرمائید به «مالك و زارع در ایران» تألیف استاد لمتون ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور، ص ۶۹۵ (ضمیمهٔ دوم) و نیز ص ۷۶۷ (فهرست لغات و اصطلاحات) وهمچنین نگاه کنید به لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مادهٔ دانگ.

دبس

تمرالهندی... و اندر او لیفت و استخوان و دبس.

الابنیه (بهم۸۰، زل ۶۷)

به کسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه، دوشاب خرما را گویند که آتش دیده باشد وگویند عربی است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه می‌نویسد: (عربی) دبس به کسر اول و به‌دو کسره، شیره خرما و شیرهٔ انگبین است (شرح قاموس) =*rob de dattes*.

دبیله

خیارشنبر... و ذبیله‌ی کی اندر شکم بوذ ببرذ.

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱)

(به‌ضم اول و فتح دوم و سوم) ورمی است بزرگتر از دمل و مدور که در بدن به‌هم می‌رسد به‌رنگ آن و در جوف آن موضعی یعنی کیسی می‌باشد که در آن ماده آن‌می‌ریزدومستحیل به‌چرك‌می‌گردد.. دمل بزرگی‌است که آنرا دهان‌های بسیار می‌باشد و به‌فارسی کفکرك نامند (مخزن).

دخان

جوز... و اندر معده‌کرم مستحیل‌گردذ وبادخانی بوذ.

الابنیه (بهم ۹۲، زل ۷۷)

در نسخه «نسم» نیز چنین آمده است. مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: دخان به‌ضم اول دود است و از این عبارت شاید مراد این باشدکه بخاری دخان مانند از آن زاید مانند بخاری که بهنگام آروغ زدن بوی دود ازآن استشمام‌کنند (بهمنیار، ۹۲).

درم

نار... و نیم رطل از ان اب بردارند وبا بیست درم شکر سرخ بخورانند

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

بنابر تحقیق روبن لوی در سدهٔ سوم هجری یك درهم برابر بوده است با ۶ دانق معادل ۰/۵۵ گرم (مقدمهٔاقراباذین‌کندی، ۲۴).

دق

باقلی... اصحاب ذرب را وذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۴۱، زل۳۴)

(به کسراول و تشدید دوم) دق همان حمی‌الدق یا تب دق است که صاحب

هدایـة المتعلمین چنین تعریف می‌کند: تب دق را صفت کنـم. نـام دق مشترك است بدومعنی یکی‌را به‌یونانی‌اقطیقوس گویند اعنی ثابت و این تب دق بـود. بدان ثـابت خـواندندش کـه این تب متمکّـن گشته بـود به‌اندامهای مفرده... و دیگر نوع ازدق بی‌تب بوذ و بعضی از پچشکان ایـن دق را شیخوخة من‌-المرض گویند اعنی بیماری پیرگشتن و از بهـرآن ورا بدیـن نام خوانندکـه حرارت طبیعی اندر تن این کس ضعیف شود (هدایه، ۶۵۷–۶۵۸). دق، مأخوذ از تـازی، دقیق و باریك و تب دق تب متصلی که شخص را می‌کاهاند و باریك و لاغـر می‌کند (ناظم‌الاطبا در فرهنگ نفیسی).

دمل

بورق... جون باعلك نبطی بکار برند دمل را بپزاند.

الابنیه (بهم۵۵، زل ۴۶)

دمل کصنَـرد ریش، دِملان به‌کسرجمع، دمل کَسُکر نـوعی از ریش یـا عامّ است، دمـامیل جمـع (منتهی‌الارب). الدمل کسکر: الحراج و هو عربی... ج دمامیل، نادر (اقرب‌الموارد).

دود

جعـده... ودود و حـب الـقـرع را ببرذ.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۰)

دوده بالضم کـرم، دود وویـدان جمع (منتهی‌الارب). بروزن سود به‌عربی کرم را گـویند و جمعش دیدان است چون حوت و حیتان (بهمنیار، ۹۶).

دیوموی

علیق... ان جیزی را کـی اندر میان میوهٔ اوبوذ جون دیوموی مانند پنبه ازان پرهیز بایذکردکی او نکایتی‌عظیم کند بقصبه وشش.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل ۱۷۷)

دیـوموی در لغت نیـامده است. استاد بهمنیار می‌نویسد: ظاهراً و ازروی قیاس به‌معنی کلفت و خشن است (بهمنیـار، ۲۳۰).

ذات‌الجنب

بنفشه... وشرابش ذات‌الجنب را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)

(به‌ضم تای دونقطه و فتـح جیم) درد و آماس پهلو، ورم حاد مولـم درنواحی صدر، سینه پهلـو (دهخدا). نـوعی از ورم و درد درنواحی سینه‌که به‌فـارسی سینه پهلوگـویند (بهمنیار، ۶۷). ایـن بیماری‌که بیاید بـر پهلو با درد و اندر خلیدن و سرفه خشك و تب تیز بوذ... و سبب این بیماری‌آماسی بود از خونی صفرایی‌که بیایذ برعضله‌های پهلو و بر آن عضلهٔ بزرگ‌ترکه برحجاب ریا فرغما است‌اعنی‌حجاب‌الحاجز(هدایةالمتعلمین

۳۲۷).

ذبحه

جوز... عصارتش خنـاق و ذبحه را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۷۷)

(بهضم اول و فتح سوم یا بهضم اول و فتح دوم و سوم یا بهفتح اول وکسر دوم و فتح سوم) دردگلو یا خونی است که خناق آرد پس بکشد یا ریشی است کـه درحلق پدیدآید (منتهیالارب، دهخدا). دردی است کـه درگلو از بسیاری خون پیدا میشود و بدترین حناقها است... گاه اینلفظ دربارهٔ اختناق اطلاق شود.. و برخی دیگر این لغت را درمورد ورم لوذتین استعمال کردهاند (همانکتاب). نوعی ورمگلو است (بهمنیار، ص ۷۷). ذبحـة(*zebhat, zobhat, zebahat*, *zobâhat*) اسم عربی، دردگلو وخونی که خناق پیداکند وبکشد. و ریشی کـه در حلق برآید (ناظمالاطباء درفرهنگ نفیسی).

ذرب

باقلی... اصحاب ذرب راوذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۴۱، زل۳۴)

(بـروزن غضب) اسهـال، شکم روش (دهخدا)، بدانکه اسهال یـا از ضعف معده بوذکه نتواند طعام را گـواریدن تا تباه شوذ و قوت دافعه اورا دفعکند وآن را ذرب خوانند (هـدایةالمتعلمین، ۳۹۰).

ذرور

استخوان بـوسیذه اندرذرورها بکار ایذ ازبهرچشم.

الابنیه (بهم۲۳۲، زل ۱۷۹)

بهفتح اول (معرب داروی فارسی) دوای خشك سوده یـا کوفته پـراکندنـی و پاشیدنی در چشم و قروح و جـراحات، ذریره جمع، ذرورات، داود انطاکی در تذکره گویـد هـر دارو که سحق‌کنند بـرای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها بهشرط آنکه با مایع و روانی نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بـر شروط مذکوره بایدمبرد باشد تا اکثار آن زیـان نکند (دهخدا). درکتب طبی مفردات الوان مختلف از ذرو را وصف کردهاند ازجمله درهدایة المتعلمین بـه اصطلاح«ذرورسپید» (ص۲۷۱) و«درور زرد» (ص ۲۷۷) برمیخوریم.

ذوسنطاریا

باقلی... اصحاب ذرب را وذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۴۱، زل ۳۴)

(از یونانـی دوس *Dus* بهمعنی بـه‌دشخواری، بهسختی، بهصعوبت وآنترا *Entara* بهمعنی درون و احشاء وامعاء) اسهالـی است بـا درد و خون، اسهال خونـی. دل پیچه و صاحب ذخیـره

خوارزمشاهی گوید: اسهال را که سبب آن ریش رودهها بود بهلغت یونان‌ذوسنطاریا (*Dysénthérie*) گویند و نیز در عنوان بابی آورده است: در سحج و ریش رودهها و اسهال خون که ذوسنطاریا گویند» (ذخیره، دهخدا). «اسهال خونی از سه‌گونه بوذ یکی از گشادن رگی بود که ازرودگانیها بگشاید و آنرا ذوسنطاریای دموی گویند، یا بود که از پس اسهال صفراوی آید و آنرا ذوسنطاریای دموی خوانند، یا بود که از جگر بود و آن را ذوسنطاریای کبدی خوانند ویادکنم این اسهال بهباب کندن شکم (هدایةالمتعلمین، ص ۳۹۷).

راوق

آب باران... و بگفتم کی بهترین آبی اب[1] اسمانست واب اسمان نیزان بهکی براوق فروهلند بجامهٔ سخت وکاسهٔ خضرا.

الابنیه (بهم ، زل۲۴۰)

راوك، راووق، پالونه، پاتیله، خنور (منتهی‌الارب، دهخدا). مأخوذ ازپارسی راوك (آنندراج ــ غیاث، دهخدا). پالونه شراب یعنی جامه وغیره که به‌آن شراب صاف کنند (صراح، دهخدا). *rāvoq*... مأخوذ از پارسی، پالونه و پاتیله وخنور. و کاسه‌ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند. وکاسهٔ شراب‌خوری (فرهنگ نفیسی).

ربو

سساليوس صرع را سوذ دارذ و ربو را.

الابنیه (بهم ۱۳، زل۱۲)

(بروزن صبر) نزلات چون گرم بود به ذات‌الریه و سل بازگردد و چون نزله سرد بود و سطبر بود بهشوشه اندر ماند و دم تنگ کند و چنان شود که گوئی کسی بدویدستی و دم کوتاه شود وخرخره کند و هرگاهی که بجنبد دم کوتاه کند و علاج این همان بود که من یاد کردم بهباب سرفهٔ بلغمی(هدایه،۳۲۴). تاسه و تنگی نفس (نفیسی). تنگی سینه و نفس که برنشیت گویند (بهمنیار، ۱۳).

رَدّی

باذروج باذروج غذایی ردیت ومعده را زیان‌کارست و دیرگوار.

الابنیه (بهم۴۹، زل۴۱)

(بهفتح اول و تشدید دوم) بدوبی قدر (نفیسی). قبیح و بد، مقابل خوب (دهخدا). و فاسد تباه از مصدر رداءت بهمعنی فاسد و تباه بودن (بهمنیار، ۴۹).

رطل

نار... ونیم ازان آب بردارند و با بیست درم شکرسرخ بخورند.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل۱۳۲)

(بروزن سطل) معرب لتر *Latar* مأخوذ

ازلاتینی لیترا *Litrā* (دهخدا). نصف من (مفاتیح العلوم، دهخدا). وآن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درهم است (رسائله اوزان ومقادیرمقریزی، دهخدا). تقریباً برابراست با چهارصدگرم (شرح آخوندوف، ۳۱۳).

رطل بغدادی

هرك اب کشنیز بخورذ حد نیم رطل بغدادی اورا کالیوی ارذ وذهنش را بشوراند و سباب ارذ.

الابنیه (بهم۲۶۷، زل۲۰۳)

واحد وزن معادل دوازده اوقیه و هشت استار ومساوی نود مثقال وبرابریکصدو بیست وهشت درم وچهارسبع یك درم (معین، دهخدا).

رقیه عنقا

بیش... وکرجی طبیب زیرك بوذ کستاخی هم نباید کردن بذین دارو بدانش خویش الا بتفکر بسیار ورقیهٔ عنقا.

الابنیه (بهم ۷۱، زل۵۹)

(بروزن خمرهٔ حلوا) رقیه، افسون و تعویذ... یك بارتعویذ خواندن (نفیسی). دردمیدن افسون خود بر کسی (منتهی-الارب ـ اقرب الموارد ـ ترجمان القرآن، دهخدا). رقیه بهضم اول بمعنی افسون و عوذه وعنقا نام مرغی است که هیچگاه دیده نشده است و رقیه عنقا ظاهراً کنایه ازکاری است که محال باشد چنانکه گرفتن عنقا بهوسیله افسون و عوذه محال است (بهمنیار: ۷۱).

رگو

مورد بستانی... واب برك این بستانی را جون رکویی اندر وی‌آغاری و بر جای معده نهی معده را قوی کرداند.

الابنیه (بهم۱۴، زل۱۲)

(بهضم یا کسر اول) کرباس ولته وجامهٔ کهنه سوده شده و ازهم رفته (برهان، دهخدا). ورگوئی نبودکه [رابعه را] در او پیچند (تذکرة الاولیا، دهخدا).

رمد

عصی‌الراعی... رمدرا سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۲۲۹، زل۱۷۳)

رمد بروزن صمد. در هدایةالمتعلمین این بیماری چنین تعریف شده است: اول یادکنم رمد و معنی رمدآماسی بود خونی‌که بیاید بهچشم وسبب این آماس آن بودکه خون بسیارگردآید اندر اجواف عروق دماغ و فرودآید بچشم و طبقه ملتحمه را بیاماساند ونشان وی آن بودکه چشم سرخ بود وآماسیده (هدایه، باب بیماریهای چشم، ۲۷۰).

رنجگی

اذخر... ومرد رنجه را رنجکی‌بنشاند اندرتن.

الابنیه(بهم ۲۵، زل۲۲)

ماندگی،کوفتگی: بیاسود و از رنجگی

دور شد، و ازانجا به‌شهــر فغنسور شد (اسدی، دهخدا). نیز، رك: رنجه.

رنجه

اذخر... ومرد رنجه را رنجکی بنشاند اندرتن.

الابنیه(بهم ۲۵، زل۲۲)

(بــروزن پنجه) مــانده و کوفته:

تبه گشت‌اسبان جنگی‌زکار

همه‌خسته‌و رنجه‌درکارزار

(فــردوسی، دهخدا). ربجه، پهلـوی *ranjak,...ranj*(غم،درد،ناراحتی)در اوراق تورفان *ranz*(برهان، معین).

رودگانی‌ها

افسنتین... و هرخلط مری کی انـدر معـده و روذکـانیهـا بـوذ بـه‌اسهال برانـذ.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)

در لغت‌نامهٔ دهخدا پس ازنقل شواهدی از فرهنگهائی کــه رودگانـی را به‌معنی رودگان، جمــع روده آورده‌انــد چنین نوشته شده است: «این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنــرا جمع بندند و شواهدی که ذیلا نقل می‌شود این نظررا تأیید می کند.» آنگاه شواهدی راکه در بالاازالابنیه‌آورده‌ام‌نقل کرده‌اند.دراین‌جا برای آنکه مطلب را بیشتر تایید وتکمیل کــرده‌باشم‌بجاست که بگویم رودگانی در معنی مفرد کرارا در هدایةالمتعلمین آمـده است. همچنین ترکیباتی چون رودگانی‌بزرگ،رودگانی‌دقاق،رودگانی دوازده‌انگشتی،رودگانی‌راست،رودگانی قولون، رودگانی صایم. رودگانی‌ها (جمع دودگانی) نیز بسیارذکرشده‌است: رودگانیهای‌باریك، رودگانیهای‌فرودین. رجوع‌کنید‌به‌همان‌کتاب، فهرست لغات، ص ۸۸۶.

روده‌های افرازین

و دگراندر زهرها آنست کی حمله‌ی او بریك اندامست دیذاری چنان‌کــی ذراریح بکلی برذ... و جـون‌آهك و زرنیخ‌کی بروذهای افرازین برذ.

الابنیه (بهم۷۲، زل۶۰)

افرازین صفت عالی از افراز یا فــراز بمعنی برتروبالاست، اصطلاح روده‌های افرازین نه در هدایةالمتعلمین آمده‌است و نه‌درشواهد متعدد مذکور در لغت‌نامه اما در هدایة المتعلمین اصطلاح رودگا- نیهای فرودین فراوان بکار رفته است‌که ظاهرا درمقابل رودگانــی فرازین یــا روده‌های افرازین مذکور در الابنیه قرار می‌گیرد. زلیگمان به‌غلط وشاید به‌قیاس ترکیباتــی از قبیل افزارشکم‌کلمهٔ مورد بحث را روده‌های «افزارتن» خوانده که بکلی بــی‌معنی است. در نسخه «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ ص ۹۷) و درنسخه «نم» بطور واضح افرازین نوشته‌انــد. مرحوم بهمنیار نیزکه ظاهرا دراین‌مورد فقط به «نس» تــوجه داشته (و به‌همین

سبب به خطای چاپ زلیگمان اشاره نکرده) این کلمه را افرازین خوانده و بسیار ساده و رسا تعریف کرده است: معاء اثنی عشری که زیر تمام رودگان واقع شده است (الابنیه، چاپ بهمنیار، ص ۷۲).

ریش

خیری... وکر با موم روغن بیامیزند ریشی کی دیر سوراخ همی شوذ زوذ سوراخ کنذ.

الابنیه (بهم۱۲۲، زل ۱۱۰)

ریش علاوه بر زخم وقرحه بمعنی دمل نیز آمده است و در شاهد فوق ریش بمعنی اخیراست (رك: دهخدا).

ریق

زنجبیل... و ریقش را استعمال کنذ اندرلذه بفزاید.

الابنیه (بهم۱۷۱، زل۱۳۸)

(بروزن ریش) آب دهن، ج: اریاق (منتهی‌الارب، آنندراج، اقرب‌الموارد غیاث‌اللغات، دهخدا). اسم عربی آب دهن، ج: دریاق. و قوت. و بقیه جان و رمق. و اول چیزی که در صبح شخص می‌خورد ومی‌آشامد (فرهنگ نفیسی).

ریم

حضض... پاك کنذ... گوش را کی از وریم ایذ و داحس را.

(بروزن ریش) چرکی که از جراحت می‌پالاید و در دنبل فراهم می‌آید (فرهنگ نفیسی). اگر به‌گوش اندر ریم مانده بود پاك باید کردن(هدایه،۲۹۰). گردآمدن ریم اندرفضای سینه را ذات‌الصورگویند (ذخیره، دهخدا).

زبدی

شیر... و اما زبدی معتدلست اندر حرارت و برودت و منزلتش منزلت زیت خوش تازه است.

الابنیه (بهم۲۷۱: زل۲۱۴)

(به‌ضم زاء و تشدید باء) منسوب به‌زبد و زبد یعنی «کفك شیر و سرشیر» منتهی‌الارب ـ تاج‌العروس، دهخدا). زبد، آنچه به‌وسیلهٔ جنبانیدن و حرکت دادن مشک و مانندآن از شیرگاو و گوسفندگرفته می‌شود(المنجد، دهخدا). زبد به‌پارسی مسکه خوانند (اختیارات بدیعی، دهخدا). و زبد به‌فارسی روغن تازهٔ بی‌نمك و مسکه و روغن (مخزن، دهخدا).

زحیر

روغن استخوان شفتالو و زردالو... زحیررا نیك بوذ.

الابنیه (بهم۱۴۲، زل۱۱۷)

(بروزن فقیر) و زحیر آن بودکه مردم چنان داند که شکم آمد چون بنشیند به‌حاجت و بسیار بزفد وبترنجد چند یك

درم سنگ بلغم پاره فرودآید با خون و بی‌خون (هدایه ۴۱۱). زحیر بردونوع است یکی زحیر راستین است ودیگری نه. اما زحیر راستین آن است که مقعد بگـزد و زود ازود تقاضای بـرخاستن همی باشد و هرگاه‌که برخیزد چیزی اندك جدا مـی‌شود... غلیظ و مخاطی و بعضی با خون‌آمیخته و بعضی نـه... و زحیر نه راستین چنان بودکه ثفل خشك در رودهٔ مستقیم استاده بود و بازمانده و گاه‌گاه رطوبتی... در روده فرود می‌آید (ذخیره، دهخدا).

بنابرآنچه نقل شد تعریف ناظم‌الاطبا از زحیرنادقین یا ناقص می‌نماید. می‌نویسد: زحیر، پیچاك شکم‌که خون برآرد (فرهنگ نفیسی).

زهستان

انفخهٔ خرکوش... وزنی را کی از زهستان‌بیرون امذ بوذ جون مـراین را زیر برگیرذ زوذ باز آبستن‌کرذذ.

الابنیه (بهم۱۱، زل۱۰)

زه بـه‌کسر اول.. و زایدن آدمـی و حیوانات دیگر باشد وبه‌این معنی‌به‌فتح اول هم آمده‌است و به معنی نطفه‌وبچه و فرزند هم گفته‌اند و لهذا فرزند را زه‌زاد و رحـم و بچه‌دان را زهـدان می‌گویند و به‌این معنی به‌فتح هـم آمده است (برهان). ناظـم‌الاطباء زهستان را به‌فتح زا وکسر سین ضبط‌کرده و نوشته است: ایام نفاس و آن روزهای پس از زایدن‌کـه هنوز در زن عوارض رحمی باقـی باشد (فـرهنگ نفیسی). مرحوم بهمنیار زهستان را اسم مکان گرفته و در حاشیه نوشته است. جای بچه زادن‌کـه زن باید چند روز پس از زادن همـانجا استراحت‌کند (بهمنیار، ۱۱).

زیانی

اجاص... و این الوکلی را زیان کنذ وآن زیـانـی ازکـلـی عـنـاب بـاز دارذ.

الابنیه (بهم ۸، زل ۸)

مرحـوم بهمنیار درحاشیهٔ این کلمه می‌نویسد: ظاهرا «زیـان» بـوده و بهاشتباه زیانی نـوشته شده است (بهمنیار، ۸). دکترعلی رواقی در مقاله‌ای‌کـه دربارهٔ الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است دراین باره چنین می‌گوید: زیانی درست است مانند گمانی = گمان «که مکرر درمتون آمـده است) و دوکانـی = دوکان (در تفسیر قرآن پاك و سفرنامهٔ ناصر خسرو و اسرارالتوحید دیـده شد). شواهدی برای این واژهٔ «زیانـی» از متون یـاد می‌کنیم: خدای‌تعالی خواست‌که‌آن زن را خلف باز دهد برآن زیانی‌ها‌که او را افتاد (قصص قرآن مجید، دکتر یحیی مهدوی) سنائی‌گفته:

هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود
تو به‌وصلت دیگران‌را سودباش

(دیوان سنائی، مدرس رضوی).
مشخصات منابع و مآخذ گفتار دکتر رواقی را بهاختصار نقل کردم. برای تفصیل مطلب رك: مجلهٔ سخن، شماره ۸، آذر ۱۳۴۷ ص ۷۹۸ – ۷۹۹.

سبات

جند بیدستر... سبات را نیز سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)
(بروزن غلام) در لغت بمعنی خواب، خواب سبك وخفی است «منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). واما دراصطلاح طب سبات یا چنانکه صاحب هدایة ـ المتعلمین می‌نویسد سبات سهری: آماس بوذ بهمقدمهٔ دماغ ازمایهٔ آمیخته از صفرا و بلغم ماننده آن تب که و راغب غیر خالص خوانند و نشان این بیماری آن بود که بیمار بدان ماندکه گوئی اندر خوابستی ولکن چشم ،از بودش تا از جهت سبات بهخفتگان ماند و ازجهت گشادگی چشم به بیداران (هدایه، ۲۴۰).

سبوسه

بورق جندکونه است وهمه لونهاکرم وخشکست خارش‌را منفعت‌کنذ وسبوسه از سر ببرذ.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)
(بهضم یافتح سین اول وکسرسین دوم) خشکی باشد مانند سبوس که بهسبب یبوست مزاج در سرآدمی پیدا شود و آنرا بهعربی حزازه [بهفتح اول]گویند (برهان). سپیدهائی که گاه شانه‌کردن از سرریزد (منتهی‌الارب، دهخدا). بهـ اصطلاح امروز شورهٔ سر.

سپرز

افسنتین... و سختی سپرز را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۱۷ زل ۱۵)
(به ضم اول و دوم) سپرز عنصری است که بهعربی طحال‌گویند (آنندراج، دهخدا). صاحب هدایةالمتعلمین درذیل طحال می‌نویسد: شکل سپرز درازاست ونهاده‌آمده است بهپهلوی چپ، یکی روی سوی معده است و یك روی سوی استخوانهای پهلو(هدایه، ۲۹).

سپیدبا

بسبایج... وبسیار مردم وی را اندر سپیذبا کنند.

الابنیه (بهم ۵۸، زل ۴۹)
از سفید+ با (آش) (حاشیه برهان معین). آش ماست که «ماست‌با» باشد چه با بهمعنی آش است(برهان)اسفیدباج (نوروزنامه، دهخدا).

ستره

حجرالقیسور سنکی سیاهست جون بر

سر وتن بمالی موی بتراشذ هم جون ستره.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

(بهضم اول و دوم) مخفف استره بهضم همزه وتاتیغ سرتراشی که بهعربی موسی گویند (بهمنیار، ۱۱۷).

سحج

کر نج بشیر بخته سحج و ریشهای روذ کانی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۶، زل ۷)

(بهفتح اوك) واما سحج کورا کندن شکم گویند یا از صفرا بود و نشان آن بود که از اول اسهال صفرا بوده و درد شکم و مغص و شکم بکند و خراطه آید و درد از برسوی ناف بود و هر بساری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید (هدایه، ۴۰۴). نوعی از بیماری روده (منتهی‌الارب). ناظم‌الاطبا نیز که خود ازاطبای نامدار بوده است بی‌آنکه بهتعریف علمی سحج پردازد و عین قول منتهی‌الارب را تکرار کرده و نوشته است: سحج... نوعی ازبیماری روده (فرهنگ نفیسی).

سدد

افسنتین... سدد بکشایذ.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

سدد بروزن غدد جمع سده بروزن غدّه است بهمعنی:منعی که‌درمجرای‌غذا واقع شود تا فضول عبورنتواندکرد (فرهنگ نفیسی). وگاه باشدکه علت [علت بول خون وشکافتن رگی درگرده] سده باشد (ذخیره، دهخدا).

سرطان

باذنجان... جذام ارذ و سرطان.

الابنیه (بهم ۴۷، زل ۳۹)

صاحب هدایة المتعلمین در بحث از «اصناف اورام می‌نویسد: پس اگربراین آماسها رگهای کبود پدیدآیذ و اندکی گرمی دارذ اکنون این سرطان بوذ وبه نشوذ». وپس‌ازچندسطردرذیل‌عنوان«فی السرطان» می‌گوید «این سرطان چون بهابتدا بود علاج توان‌کردن تا نیفزاید واگر بهاندامی بودکه‌آن اندام را بتوان بریدن ببرد تا برهد واما اگر تنهٔ سرطان ببری یا داغ‌کنی هرگز به نشود و بیم آن بودکه هلاك شود (هدایه، ۶۰۵-۶۰۶).

سره

اسقنقور... کلی وی اندر میان دم اویست و ماآن‌کلی را سره خوانیم.

الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱)

(بهضم اول و تشدید و فتح دوم) ناف، میانهٔ وادی و بهترین جای در وی ومیانهٔ هرچیزی (منتهی‌الارب، دهخدا). مأخوذ از تازی، ناف (فرهنگ نفیسی).

سعال

مورد... وکسی را منفعت دارذکی هم اسهال باشذش و هم سعال.

الابنیه (بهم۱۴، زل۱۳) بروزن سؤال، خفیدن (المصادرزوزنی، دهخدا). سرفیدن، سرفه (منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). ناگفته نماند که زلیگمان درجای دیگر از الابنیه به‌ـ جای سعال، سعل (بدون الف) آورده است و حال‌آنکه درنسخهٔ نس نیزسعال نوشته شده است: سفرجل... و جون با طبرزد و روغن باذام خوری «سعل» را تسکین بیش‌کنذ (الابنیه زل ۱۴۵ = بهم ۱۸۱ = نس، ب ۲۳۲).

سعفه

ترس... برص را ببرذ... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سربوذ وحصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم۸۱، زل۶۸) (بروزن رعشه) این بیماری چندگونه بود: یك‌گونه برپوست سربوذ و... مغ [یعنی ژرف] نبود و دیگر گونه مغ تر بوذ و بوی ریمی بود... و دیگر نیزمغ تر بود و سولاخهای بسیار بود بوی و خارش بسیار وبوی رطوبتی بود مانندهٔ انگبین و شهد و سبب هرسه‌گونه خونی بود سطبر وگنده (هدایه، ۲۱۴، ۲۱۵). شیرینه‌که بر سر و روی‌کودك برآید و بیمارئی که موی بریزاند (منتهی‌الارب). علامت وی‌آن استکه اندرین مژگان چون سبوس پدیدآید و باشدکه ریش گردد و ریم‌کند و باشدکه مژگان بریزد (ذخیره، دهخدا). ناخوشی جلدی مانند کچلی و اگزما و ریزش طبقات شاخی اپیدرمی‌پوست (فرهنگ معین.)

ذکراین نکته بجاست‌که درجای دیگر از الابنیه (نسخهٔ «نس» ب ۵۶ چاپ بنیاد فرهنگ). درذیل‌مادهٔ «باقلی» چنین آمده است «واثرهای ضرب ببرذ وسفعه وکر» (زل ۱/۳۵، بهم ۴/۴۲). مرحوم بهمنیار متوجه این سهوالقلم شده و درحاشیه نوشته است: در نسخهٔ اصل سفعه نوشته شده و صحیح سعفه است به‌تقدیم عین برفاء و به‌فتح اول و آن قروحی است در سر و صورتکه شیر نیك و به تعریب شیرینج گویند (بهم ۴۲). در اینجا باید علاوه کنم‌که اولا زلیگمان لغت‌غلط سفعه را عیناً نقل کرده و به‌تصحیح این اشتباه نپرداخته است. ثانیاً درنسخه«نم» برخلاف نسخه «نس» صورت صحیح این واژه یعنی
«نس« صورت صحیح این واژه یعنی
سعفه آمده است (رك: نم، ب ۲).

سعل (رك: سعال)

سفعه (رك: سعفه)

سك

برسیاوشان... موی برویانذ انجاکی بکار یابذ جون بسوزند و براو طلا کنند. باسك‌وزیت

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷) (به‌کسر اول) سرکه، سکبا مرکب از

اوست که آش‌سر که باشد (برهان، دهخدا).
چرا بگذاشتی جام می و شیر
نهادی پیش خود جام‌سك و سیر
(ویسی‌ظ: ویس‌ورامین، دهخدا). هروی این واژه رانیز درتر کیباتی مانند سك انگبین (بجای‌سر کنگبین، زل۱۷) سك انگبین انگبین(زل۳۷) سك‌انگبین سفر جل(زل۱۳) بکار برده است.

سلطان خون

حجرالرحا اماسها بنشانـد و سلطان خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)
(سلطان بروزن قربان) سلطان خون یـا سلطان الدم، جوشش‌وهیجان خون(منتهی الارب، آنندراج، دهخدا). سلطان‌الـدم، جوشش وهیجان خون (فرهنگ‌نفاسی).

سلع

اشق... وغددها وسلع‌راکی برتن بدید ایدبکشاید خاصه‌کی با زفت‌بکار برند.

الابنیه(بهم ۳۵، زل۲۹)
(به کسر اول‌وفتح دوم)جمع سلعه‌زیادت گوشتی است در اندام که به‌گره‌گوشت ماند (منتهی الارب— آنندراج، دهخدا). فی السلع، سلعه آن‌مرعنده‌ها بوند که برسر مردم‌پدید آیدزچون گووبادام یانیز بزرگ تروچون بجنبانی بجنبد(هدایه، ص۲ ۶۱)

سوءالمزاج

رازیانج... سوءالمـزاج و جگر سرد را و خداوند استسقا را... نیك‌بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل۱۳۳)
سوءالمزاج، ناخوشی وبیماری(فرهنگ نفیسی). ناخوشی‌دستگاه‌هاضمه، بیماری‌و ناخوشی (فـرهنگ‌معین)غلبۀیکی‌ازچهار کیفیت برمزاج اصلی (بهمنیار ۱۶۵).

سودا

اسطوخوذوس... وسودا رااسهال کند

الابنیه (بهم ۱۹، زل۱۷)
سودا یکی ازخلطهای چهارنه‌گا است و خلط را صاحب ذخیره خوارزـ مشاهی چنین تعریف‌کند: خلط رطوبتی است اندر تـن مردم روان و جـایگاه طبیعی مرآن را رگها است و اندامها که میان‌آن تهی باشد چون معده و جگـر و سپرز و زهره. واین خلط ازغذا خیزد.. و خلطها چهارگانه است: خون است و بلغم و صفرا و سودا (ذخیرۀ خوارزمشاـ هی، به‌کـوشش دانش پژوه و افشار، ص ۴۵). آنگاه مؤلف ذخیره دربـاب پنجم ازگفتارسیم «اندرشناختن حالهای سودا» چنین‌گوید: سوداد دوگونه است طبیعی و ناطبیعی اما طبیعی در وی خون است... وطبع او طبع زمین است. سرد وخشك است و رنگ او سیاه است ومزۀ اوآمیخته‌است‌ازشیرینی‌وترشی... وتولد اواندر جگرباشد (همان‌کتاب، ص۵۱).

سوهمی برزدن

وکرجنان‌نمایذکی‌سو[کذاباواو] همی برزند ورك‌همی‌برجهند وخوی همی

آیذ...دلیل کنذ کی ان اززهریست کی اورا [=مردزهر خورده را] بکرمی همی بکشذجون فرفیون.

الابنیه (بهم ۷۴، زل۶۱)

مرحوم بهمنیار در حاشیه نوشته است: سو برزدن ظاهراً بمعنی خارخار کردن و تیر کشیدن‌است (بهمنیار، ۷۴). «سو» با واو خطا و«سر» با راء صوات است چنانکه دکتر رواقی نیز درمقالهٔ انتقادی خود دربارهٔ الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار یادآور شده‌است ازخصایص رسم‌الخط پاره‌ای از کتب قدیم مانند الابنیه نسخه اسدی و تفسیر قرآن پاك (عکسی بنیاد فرهنگ)آن است که درپاره‌ای از موارد «را» مانند «واو» نوشته شده است. مرحوم بهمنیار درجای دیگر عبارت سر معده را سومعده خوانده است: عوض سومعده قوی‌گرداند (بهم،۱۷۱) وحال اینکه زلیگمان این عبارت را «سرمعده» نوشته است و خود استاد بهمنیار نیز در حاشیه می‌گوید: چنین نوشته و ظاهرا سر است و سرمعده فمّ معده را گویند (بهمنیار۱۷۳). رك: مقالهٔ انتقادی دکتر علی رواقی برالابنیه چاپ بهمنیار، مجله سخن شماره۷،آذر۱۳۴۷.

سوهمی برزدن (رك: سَرهمی برزدن)

سهره

وبوست کرنج جون بخوری دهان بدرد اورذ و زبان‌را درد رساند و اماسش دهذ پس درد بسهره دهذ و معده و روذکانی.

الابنیه (بهم۷، زل ۸)

مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: این کلمه مفهوم نشد و از لغات محلی است (بهمنیار، ۷). بنده تصورمی کنم که اگر لغتی درکتب نظم ونثر و فرهنگهائی که «امروز» در دسترسی داریم یافته نشود نبایدآنرا بقطع و یقین محلی دانست (برای مثال رجوع شود به‌لغت باد افت در همین کتاب) بخصوص که هر روز ممکن است متنی تازه از متون قدیم یافته شود وبه‌چاپ برسد مشتمل برلغاتی که نتوان در دیگرمآخذ سراغ کرد مانند کتاب هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه که راقم سطور از آنها بهرهٔ فراوان برده‌ام و در زمان حیات استاد ارجمندم بهمنیار چاپ نشده بود. باری دکتر رواقی در انتقاد برالابنیه چاپ بهمنیار نوشته احتمال داده است که کلمه «بسهره شاید بسره = بناف باشد» (مجلهٔ سخن شماره ۷، زل آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۵) من حدس اورا صائب می‌دانم.

سیقا

و بطعم خوشترجکری کی درجهانست جکرسیقا بوذان بط بزرگ‌که به‌تازی اورا اوزخوانند.

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل۲۲۲)
در لغت نیامده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: از سیاق مطلب چنین مستفاد می‌شود که سیقاقازیا نوعی‌مرغابی است (بهمنیار، ۲۸۹). اوزکه موفق هروی به‌آن اشاره می‌کند بنا به‌تعریف منتهی‌الارب عبارت است از «بط و مرغابی»

سیکی

مثلث... یعنی سیکی پخته.

الابنیه (بهم۲۲، زل ۱۹)
(به‌کسر اول و فتح دوم) مأخوذ از سه یك، سیك (صفت نسبی). شراب ثلثان شده، باده‌ای‌که به‌سبب جوشش دوسوم آن بخار شده و یك سوم باقی مانده باشد، شراب مثلث (فرهنگ معین). در هدایةالمتعلمین از سیکی و انواع آن: سیکی خوش، سیکی ریحانی، سیکی سپندانی، سیکی‌سپید، سیکی‌قوی، سیکی کنانه، سیکی‌کهن یاد شده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها).

شاف

بوش گیاهیست کی بکویند و از وی شافی کنند واندر مرهمهای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم۶۲، زل۵۲)
۱ـ پنبه‌که به‌دارو تر کرده برچشمان نهند دفع رمد را (شرفنامهٔ منیری، دهخدا)، داروئی که بمیل در چشم کشند (آنندراج، دهخدا). ۲ـ شافه، شاف مخفف شیاف، چیزی راکه به‌طریق میل کوچك سازند و داروها بدان مالند و جهت معالجه درد برکنند (آنندراج، دهخدا). در الابنیه (ذیل مادهٔ آبنوس) از دونوع شاف سرخ وسبز برای معالجهٔ چشم یاد شده است: آبنوس... و گر از او افسانی کنی و بر او شاف سرخ و سبز همی سای علاج جشم را سود نیك همی سای علاج جشم را سود نیك‌تر دهذ (بهم ۳۸). شاف‌سرخ همان شیاف احمر مذکور در اغراض‌الطبیه است‌که از شادنج عدسی و دیگر داروها می‌ساخته و در درمان‌کردن بیماریهای چشم بکار می‌برده‌اند و شاف سبز نیز همان است که صاحب اغراض شیاف اخضر نوشته واز زنگار و دیگرداروها ترکیب می‌کرده‌اند(رك: اغراض،۷۰۲ـ۷۰۳). در هدایةالمتعلمین نیز علاوه برشافهٔ سبز و شافه سفید از انواع دیگر شافه مانند شافهٔ‌بنفشه، شافهٔ‌کافوری،شافهٔ‌مامثیا کراراً یاد شده‌است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها).

پیش از این به‌اصطلاح «شاخه» و «شافه» کردن‌که بمعنی شاف و شاف کردن است اشاره شد. هروی این اصطلاح را نیز بکار برده است: مامیتا اصل اوگیاهی است. او را به‌شافه‌کنند (بهم ۳۱۶). اصطلاح شافه کردن در

هدایةالمتعلمین نیز آمده است: یك درم سنگ تربدودانگ سنگی و نیم سمقونیا و دانگ سنگی نمك... شافه کند. شافهٔ اصطفطیقان بهچشم اندرکشد (هدایه ۲۷۶).

شافه (رك: شاف)

شب کوری

دارفلفل... وکروی را باآب جکربز- بریانکرده در جشم کشند شبکوری ببرذ.

الابنیه (بهم۱۵۴، زل ۱۲۵)

نوعی بیماری است و آن چنان است که بیمار در روشنائی روز بهخوبی بیند و بکارخود مشغول باشد درصورتی که اول غروب آفتاب... بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد.. این بیماری درنتیجهٔ ورم شبکیه نقطه نقطهای به وجود میآید (دهخدا). کوری و نابینائی درشب و علتی که سبب ندیدن در شب میگردد (فرهنگ نفیسی).

شربت

الو... و شربتی ازابش جون ازبهر داروخوری سی درمسلنست.

الابنیه (بهم ۸ زل ۸)

بهاصطلاح طب هر داروئی که با شکر و عسل پخته قوام آورند چون شربت کو- کنار... ونیزمقداری ازهرداروکه یك بار خورده شود وآن را مقدار شربت نیز گویند (فرهنگ نفیسی).

شرج

اظفارالطیب... و شرج را قوی کرداند.

الابنیه (بهم۲۸، زل ۲۴)

بروزن کمر: محلی که مابین فرج و مقعد میباشد و مجمع حلقهٔ دبرکه منطبق می- گردد (فرهنگنفیسی). حلقه دبر که ازهم باز میشود وبهم میآید وگشاده و تنگ میگردد (بهمنیار، ۲۸).

شفانین

کوشت شفانین کرمست وخشك وقوی وازاوجزمخلفوبجهنباید خوردن.

الابنیه (بهم۲۹۳، زل ۲۲۷)

مرحوم (بهمنیار این کلمه را درمتن شفا- فین نوشته و درحاشیه چنین آورده است: کذا و ظاهراً شفانین است جمع شفنین بمعنی تیورك و دربرهان جامع است که تیور چون تنورمرغیاست شبیه بهطاوس ماده که عرب شفنین گوید و هم دربرهان است که شفانه چون بهانه مرغی است که سرش چهار انگشت و خودش چند رنگ باشد (بهمنیار، ۲۹۳). در نسخهٔ «نس» و «نم» و چاپ زلیگمان شفانین است نه شفافین چنانکه استاد بهمنیار پنداشته است. درفرهنگ معین شفانه بر وزنزمانهچنین تعریفشدهاست:شفانه... آن راپرندهایبزرگتر اززغندانستهاند (برهان). و بعضیآنرا قسمیگنجشك نوشتهاند (پرندگان درلهجهٔ کردی)

واما مخلف مذکور درفوق بنا به نوشته استادبهمنیار: به‌صیغهٔاسم‌فاعل‌ازباب‌افعال بچه‌مرغ راگویند دروقتی که پروبال اصلیش رسته باشد. جوجهٔ بال وپردر- آورده (بهمنیار، ۲۹۲)

شوصه

اسطوخوذوس... شوصه را منعت‌کند.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

(بروزن روضه) درد شکم و بادی که در پهلوی مردم پدیدآید و ورم و درد پهلو و اختلاج و جهیدگی رگ (فرهنگ نفیسی). شرصة بالفتح بادکه در پهلو نشیند مردم را و ورم درونی پهلو و درد شکم وجهیدن رگ (منتهی‌الارب).

شیر پخت

باقلی... وجون اردکنی و با روغن باذام یا شیر بخت و شکر بحسوکنی‌کلو را نرم کند.

الابنیه (بهم۴۱، زل ۳۴)

در نسخهٔ «نم» که اخیراً پیدا شده است نیزچنین است مرحوم بهمنیار درحواشی خود می‌نویسد: «ظاهراً «شیر پخته» است». می‌پندارم‌که حدس استاد دراین مورد صائب‌نیست. شیر پخت باید‌به‌معنی غذائی باشدکه‌باشیر می‌پزندمانندم‌پخت که به‌معنی نوعی برنج پخته‌یا پلو است.

شیرینه

روغن کندم شیرینه را ببرد.

الابنیه (بهم۱۰۳، زل ۸۵)

(بروزن دیرینه) شیرینك، زرد زخم (فرهنگ معین). جوشی است که در صورت و اندام اطفال برآید و به‌عربی سعفه‌گویند و به‌فارسی شیرینك وشیرونه نیز ضبط شده وشیرنج به‌صورت معرب نیز دیده شده است (بهمنیار،۱۰۳).

چنانکه در دیل لغت سعفه دیدیم مؤلف هدایة المتعلمین از بیماری شیرینه در «باب‌السعفه» چنین یاد می‌کند: این بماری چندگونه بود. یك‌گونه برپوست سربوذ... دیگر نیزمغ‌تر بود و سولاخهای بسیار بود به‌وی و خارش بسیار و بوی رطوبتی بود مانندهٔانگبین وشهد... ویکی‌بیماری بود کوراشیرینه خوانند (هدایه، ۲۱۵).

صحیفه

رصاص... وکراز وصحیفه‌ی بر بشت بندند باه را ساکن کرداند.

الابنیه (بهم۱۶۶، زل ۱۳۵)

(بروزن عریضه) نامه، کتاب، دفتر، مصحف، رساله، سفر، روی مردم- روی زمین (دهخدا). ظاهراً هیچ یك از این معانی باآنچه صاحب الابنیه بکار برده است سازگار نیست و از این‌رو مرحوم بهمنیار چنین می‌نویسد: مقصود صفحه و ورقه است و شاید دراصل‌نسخه‌صفیحه‌یی بوده و تحریف شده است (بهمنیار ۱۶۶). و اما صفیحه‌که جمع‌آن صفایح است بمعنی «روی پهن از هرچیزی» و

پوست روی (چهره و بشره) است. در جای دیگرصاحب الابنیه ترکیب صفایح دار را به‌کار برده است(رك:همین ماده).

صداع

سیر... وکسی نیزکی اندر سرهوس دارذ وسرش صداع زود بذیرذ نبایذ کی خورذ.

الابنیه (بهم۸۶، زل۷۲)

(بروزن زکام) دردسر و آن مأخوذ از صدع است که شکافتن باشد (غیاث‌اللغات،دهخدا). باب صداع، اکنون یاد کنیم انواع دردسر وعلاج ایشان (هدایة المتعلمین ۲۱۸).

صرع

انفحهٔ خرکوش... صرع را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۱۰، زل۱۰)

(بروزن مرگ) بیماری متناوبی که با اختلاجات وتشنجات همراه است وحس و شناسائی فوراً و کاملاً درآن مفقود می‌گردد (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صرع تشنجی بود به‌همه تن و صورت این سده‌ای بود ناتمام اندرجوف دماغ به‌مبادی اعصاب و سکته سده‌ای بود تمام و اندر سکته حس و حرکت همه باطل گردد از بهر تمامی سده و اندر صرع بعضی تباه‌گردد وبعضی به‌جای بود از بهرآنکه سدهٔ تمام نبود (هدایةالمتعلمین ص ۲۴۹).

صره

توذریج... اندرصره‌ی کنند و اندر میان‌آرد نهند.

الابنیه (بهم ۸۰، زل۶۷)

(به‌ضم اول و تشدید و فتح دوم) همیان دراهم و مانند آن (منتهی‌الارب، دهخدا)، کیسهٔ زر و سیم، جمع صرر (فرهنگ معین).

صفار

حلتیث... صفار ارذ.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۶)

(بروزن زکام) زردی که برلون و پوست برآید (اقرب‌الموارد، دهخدا) زردی که بر بشره افتد وآن مرضی است، یرقان (دهخدا). مرضی است که درکبد و شراسیف اضلاع که بدن به‌سبب‌آن بسیار زرد می‌گردد... و گاه اطلاق می‌نمایند برجمع شدن‌آب درشکم (مخزن، دربیان حدود امراض. ۴۸).

صفایح دار

مرد اسنج... وبهترش سباهانی بوذ سرخ فام و صفایح‌دار.

الابنیه (بهم۳۲۲، زل ۲۵۳)

به‌معنی دارای صفایح جمع صفیحه (رك: صحیفه). صفایح دار را مرحوم بهمنیار به ورقه ورقه معنی کرده است (بهمنیار، ۳۲۲).

ضماد

باقلی... و ضمادی نیکست اماس...

بستان را.

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۳)
بالکسر آنچه برجراحت بندند (منتهی‌الارب). به‌اصطلاح اطباء ادویه مطبوخ یا مایع است که قوام آن غلیظ باشد و بر عضو گذارند (فهرست، مخزن، دهخدا). فرق بین طلا وضماد آن است که داروئی راکه برای طلا بکار برند از ضماد رقیق تر باشد (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). ضماد کمپرس گرم بادوامی است *Compressdurable* که ازقدیم‌الایام به خواص آن واقف بوده‌اند. پیشینیان با داروهای گوناگون نظیرموم، خمیر نان،روغن، حنا، آمونیاك، آرد انواع حبوبات، شیره انجیر، شراب و غیره ضماد تهیه کرده‌برای هریك خواص قائل بودند ولی امروزه تنها ماده‌ای که برای تهیهٔ ضماد بکار می‌رود آرد بزرگ است (کتاب درمان شناسی، دهخدا). به عقیدهٔ صاحب الابنیه «شمع... مادهٔ همه ضمادهاست». (بهم ۲۰۰).

طبیخ

اشنه... و طبیخش همه دردهای رحم را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۲۴، زل ۲۱)
(بروزن طبیب) جوشانده، آنچه جوشانیده وآب او را استعمال کنند (فهرست مخزن، دهخدا). آبی‌را گویندکه چیزی اندر وی پخته باشند (ذخیره دهخدا). درالابنیه ذیل مادهٔ حرشف(کنگر) چنین نوشته شده‌است: حرشف... و قولنج را سود دارذ جون حقنه کنند بطیخش [چنین است در اصل] (زل ۸۹، بهم ۱۰۸). همچنانکه مرحوم بهمنیار درحاشیه همان صفحه متذکر شده است: در نسخه اصل «بطیخش» نوشته است و درنسخهٔ چاپی هم عیناً تقلید شده است. آقای محبوبی اردکانی این عبارت‌را علاوه‌کرده است: (منتهی طاءمشدّد). درنسخه«نم» نیزهمین اشتباه نسخه «نس» تکرار شده است با این تفاوت‌که روی طا تشدید نگذاشته‌اند (ب ۳۳).

طحال (رك: سپرز)

طرفه

خون کبوتر... جون اندرجشم جکانی طرفه را سوذ کنذ وخون ورشان و فاخته و کل بزوکاو نیز هم این‌کنذ.

الابنیه (بهم ۱۵۹، زل ۱۲۹)
(بروزن ضربه) اگر کسی را زخم‌آید و چشم چون خون گردد یا خود بی‌زخم چشم چون خون گرددآنرا طرفه خوانند (هدایه، ۲۷۹)، خونریزی رگهای قرینهٔ چشم‌که براثر ضربهٔ‌وارد برچشم عارض شود (فرهنگ معین).

طل

سقمونیا[ی] انطاکی طلست جون شکر عشر.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل۱۵۱)
(به‌فتح اول و تشدید دوم) بارانی ریزه،

نرم باران، باران خرد قطره، نـم، شبنم (دهخدا). اسم عربـی شبنم است... و آن رطوبتی است کـه از آسمان شبهـا خصوص آخر شب فرودآیـد و برزمین و اشجار و غیـره نشیند (فهـرست مخزن، دهخدا).

طلاکردن

سیر... جون بر بیرون طلاکنند بجای زهرها کارکند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)

طلا لغتی است تازی به کسر اول کـه در آخـر همزه دارد و در فـارسی معمولا مکتوب و ملفوظ نمی گردد «طلا، آنچه بر اندایند از دارو، آنچه از رقیق القوام که برعضو مالند» (دهخدا). دوائی رقیق که بـرعضو بمالند و از ضماد رقیق تـر باشند(فهرست مخزن، دهخدا). درالابنیه طلا به‌صورت طلی نیزفراوان نوشته شده است، فی المثل دراین عبارت: انزورت.. روی را باك کنذ جون براو طلی کنی بـا شیرخـر الابنیه (بهـم ۳۷ = ۴/۳۱). در هدایـة المتعلمین بجای طـلا در همه جا طلـی آمـده است (رك: فهـرست داروها).

طوال

زرنباد سه‌جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم ۱۷۲، زل ۱۳۹)

به‌ضم اول طویل و دراز(بهمنیار، ۱۷۲) نیك دراز (منتهی‌الارب، دهخدا). سخت دراز، بسیـار دراز (منتخب اللـغـات، دهخدا).

طیب

افلنجه... و انـدر جملهٔ طیبهـا زنان بکاربرند.

الابنیه (بهم۲۷، زل۲۳)

(بروزن سیب) بوی خوش، عطر، جمع آن اطیاب (دهخدا). طیب برهرشیئی که بوی خوش داشته باشد اطلاق می‌گردد مانند مشك و عنبر وغالیه (داود انطاکی، دهخدا).

عانه

توتیـا... ریش جشم را منعفت کنذ و ریش مقعده ومذاکیروعانه.

الابنیه (بهم۸۲، زل ۶۹)

بروزن خانه موی زهـار (منتهی‌الارب، دهخدا). استخوان عانه، استخوان پشت زهار (فرهنگ‌نفیسی).

عرض

افرفیون... وجون این عرضها از مرد بـرفت بـوذ ویـرا پست بـا جـلاب بدهند.

الابنیه (بهم۳۷، زل ۳۰)

(بـروزن مـرض) آنچه لاحق گـردد مردم را ازبیماری وجزآن (منتهی‌الارب، دهخدا).

عرق‌النسأ

انجدان... عـرق‌الـنسـأ را سخت سوذ

دارد.

الابنیه (بهم۱۳، زل ۱۲)
(به کسر عین و ضم قاف و فتح و تشدید نون) دردی است از دردهای مفاصل. و از مفصل ورگ آغاز شود وبجانب پشت فرودآید به‌بالای ران و تا زانو امتداد یابد و بسا باشد تا قوزك پا برسد. و نسا به‌فتح نون و قصر الف، رگی باشد مخصوص وآن وریدی است که بران کشیده می‌شود... قیاس برآن است که به‌گویند: «وجع‌نسا» لکن برسبیل عادت به‌عرق‌النسا تبدیل و مستعمل گردیده است... پس اضافهٔ عرق به‌نسا بیانیه است (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). رگی بودکه او را جالینوس رگ نوثا همی خوانـد یعنی رگ سست که تمدد پذیرد.. چون درازای این رگ بکاهد مردم پای دراز نتواندکردن چه این رگ‌کوتاه‌تر شده بود چون دراز کند تفرق الاتصال افتد و دردکند صعب... و این بیماری هم از جمله اوجاع‌المفاصل بوذ (هدایه، ۵۶۷-۵۶۸). نسا به‌فتح نون رگی است که از بالای سرین تا کعب امتداد دارد و اضافه عرق بدان اضافه بیانی است. درد این رگ را هم به مجاز عرق‌النساء گویند (بهمنیار، ۱۳).

عسر

صبر... ریشهای عسر را سر بهم آرد.

الابنیه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۴)
ککتف کار ِدرپیچان و دشوار (منتهی‌-الارب). مختلط و درپیچان و دشوار و مشکل (فرهنگ نفیسی). ککتف، الصعب (اقرب‌الموارد). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: به‌فتح عین و کسر سین بمعنی دشوار و مراد از ریشهای عسر یا عسیر قروحی است که بدشواری اِندِمال یابد (عسرةالاندمال). در جای دیگر هروی این کلمه را صفت‌آورده است برای گوشت‌کلنگ سخت است و عسر و دیرگوار (زل ۱۴/۲۲۷ = بهم۲۹۳) و باز درحاشیه مرحوم بهمنیار نوشته است: بمعنی سخت و دشوار (بهمنیار ۲۹۳).

عسرالبول

بلسان... و دردکرده و نفخ را و عسر-البول را و رطوبت رحم را پاك کند.

الابنیه (بهم۶۱، زل ۵۱)
(به‌ضم عین وفتح با) سختی و دشواری که درکمیزانداختن به‌هم رسد (فرهنگ نفیسی).

عسرالنفس

عسرالنفس ازخلطهای غلیظ افتاذه ور بورا ببرذ.

الابنیه (بهم۱۷۴، زل ۱۴۰)
(به‌ضم عین وفتح و تشدید نون و فتح

فـا) نفس تنگی و تـاسه (فـرهنگ نفیسی).

عضل

اقحوان... و روغنش گرمست جراحتها را موافقست کی به‌عضل بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵، زل۲۲)

به‌فتح اول و ثانی بـروزن عمل، ماهیچه جمعش عضـلات و به‌ضم ضاد غلـط معروف است (بهمنیار، ۲۵). هروی در تمام موارد بجـای عضلات، «عضلهـا» می‌نویسد: اسطوخوذوس... عضلهـا را زیان کنذ (بهم ۱۹، زل۱۷).

عقاقیر

داروانجا[یعنی‌هند] بیشترست وعقاقیر انجا تیزتر.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)

عُقـار که جمع آن عقاقیـر است به‌ضم اول بروزن طلاب نـه چنانکه بعضی از فرهنگهای تازی به غلط عقار به‌فتح اول ضبط کرده‌اند. عُقارمأخوذاز ریشه سامی عقر است که در عبری و آرامی عقار به‌کسر اول گفته می‌شود بمعنی «ریشه» و مراد ازریشه نخست ریشهٔ‌گیاهان داروئی بوده است و بعدها عقار و عقاقیر بـه‌ادویهٔ مفرده اطـلاق شده است (بـرای آگاهـی بیشتر از بحث لغوی در بـارهٔ عقار رجوع فـرمائید به‌مقدمهٔ فرانسوی شرح اسماءالعقـار به‌قلم مایرهوف، ص ۶۲).

غایلت

بلاذر... ازغایلتش‌پرهیز بایذکرد کی باشذ کـی سرسام‌آرذ و مالیخولیـا و وسواس انگیزذ.

الابنیه (بهم۶۳، زل ۵۲)

لغتی در غائله، دشواری، سختی، بـدی، گزند، فساد، الشروالمهلکه(قطرالمحیط، دهخدا).

غددها

اشق... وغددها وسلع را کـی برتـن بذیذ ایذ بگشایذ خاصه کـی بـا زفت بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)

جمع فارسی غدد و غدد بروزن سُـدَد جمع عربی غـده بروزن سده است کـه به‌فـارسی دِشبل بـروزن مقبل و دشپیل گویند. در «نص» پیش از «وغددها» با قلمی ریز «ونیز» نوشته شده وبا وجود این کلمه واو غدد زاید است ویـا خود کلمه «ونیز» زایـد است (بهمنیـار، ۳۵).

غلظ

زنجـار... غلظی کـی اندر جشم بـوذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۹)

(بروزن سپس) سطبرگـردیدن، درشت شدن (منتهـی‌الارب، دهخدا). سطبری پلك وآن بیماری است که به‌دنبال جرب آید (قانون ابن‌سینا، دهخدا).

فاتــر

آب... وکرنــه کرم بوذ و نه سرد منش بشورذ وقی ارذ وان‌آب‌را فاترخوانند وان اب کی نه فاتر بـوذ و نه سرد شکم‌را پندام کنذ.

الابنیه (بهم ۳۰۹، زل۲۴۲)

(بـروزن قاطـر) سست، زبون، ناتوان. آب فاتر، آب نیمگرم (دهخدا).

فاضل

آمله... وفاضل‌ترین جنسش‌آنست کـی اشهب باشذ.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۴)

نیکو وپسندیده (دهخدا). صاحب الابنیه کراراً این لغت را برای داروهـا صفت آورده است. شکبینج... فاضل‌تر دارو‌یست‌آب چشم وتیرکیش را (زل ۱۵۱) سیر... داروی نشناسم فاضل‌ترازین (زل ۷۳).

فالج

ترنج... فالج‌ولقوه واسترخا را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰، زل۱۰)

(بروزن رایج) سکته فالجی بود به‌همه تن و فالـج سکته‌ای بود به‌نیمهٔ تـن و اسباب صرع و اسباب فـالـج و اسباب سکته همه یکی بوند لکن فرق بود به‌میان هرسه علت به‌موضع چـه سکته به اجواف دمـاغ است و صـرع به‌مبادی اعصاب بود وفالج بیك شق دماغ بود.. و علاج فالج قوی خـود نابودنــی بود (هدایه، باب فالج ۲۵۷).

فروج

کـوشت ماکیان و فـروج انـدر منــی بیفزایذ.

الابنیه (بهم۲۹۲، زل ۲۲۶)

(به‌ضم اول و دوم و تشدید راء) جوجه ماکیان است (فهـرست مخزن‌الادویـه، دهخدا). جوجه ماکیان، جمع فراریـج (اقرب‌الموارد، دهخدا).

فروهشتن

اب باران... و بکفتم کی بهترین آبـی اب اسمانست واب اسمان نیزان به‌کـی براوق فـروهلند بجامهٔ سخت و کـاسهٔ خضرا.

الابنیه (بهم۳۰۷، زل ۲۴۰)

(هشتن به‌ضم فاء وکسرهاء وتا) سرازیر کـردن، روان کـردن (دهخدا). مرحوم بهمنیار دربارهٔ عبارت فوق (به‌رواق فرو هلند) چنین می‌نویسد: از فـروهشتن به‌معنی فـروریختن و مفاد جمله این است که‌آب باران را هم بهترآن است که با پارچه بـی‌صفیق وتنگ چشم ومحکم در کاسهٔ خضرا بریزند کـه صـاف شود (بهمنیار، ۳۰۷).

فسخ عصب

قنطوریون... فسخ عصب‌را وضیق نفس را... نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل۱۹۲)

فسخ بروزن نسخ به‌معنی ازجای دررفتن است (بهمنیار، ۲۵۳). در اصطلاح طبی: سستی و گرفتگی غلیظ عضله‌ها را [و چنانکه از عبارت الابنیه برمی‌آید عصب‌ها را نیز] به‌تازی فسخ و هتك گویند (ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا).

فعل

قوتهاشان[یعنی قوتهای ادویه واغذیه] پیدا کنم وفعلشان بگویم.

الابنیه (بهم ۲، زل ۳)

تأثیر، اثر مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی هنگام بحث از خواص یکی از داروها می‌نویسد: معده را سست‌کند و قی‌آرد. روغن او هم این فعل‌کند (ذخیره، دهخدا).

فواق

جند بیدستر... فواق‌را نیزکی ازامتلا بوذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۹۸، زل۸۱)

(بروزن زکام) همان است‌که در اصطلاح امروز سکسکه گویند و صاحب هدایة‌المتعلمین سکیده خوانده و در باب فواق چنین تعریف‌کرده است: سکیده یا از چیزی بودکه بشکنجد معده را چون خلطی تیز یا داروی تیز چون پلپل یا از تمددی بود یا از بادی سطبر یا از استفراغ بسیار و خشکی معده یا از آماس جگر... و کودکان خرد را از بسیار خوردن شیر این پدیدآید (هدایه، ۳۸۵).

قبض وعسر

هلیله... وصفرا را بقبض و عصر زیر براند.

الابنیه (بهم ۱۵، زل۱۳)

قَبض به‌فتح اول در لغت بمعنی به‌پنجه گرفتن و به‌دست گرفتن است و عصُر به‌فتح اول در لغت به‌معنی فشار دادن و به‌دست خود فشردن است و اما قبض و عسر در اصطلاح طبی: فعل و تأثیرمسهل یا به‌تلیین است و یا به‌ارخاء و ازلان و یا به‌تذویب وجذب ویا به‌قبض وعصر یعنی به‌هم فشردن خلطی که باید دفع شود (بهمنیار، ۱۵).

قراقر

فقاع جذام‌آرذ وقراقرو نفخ اندرشکم افکنذ.

الابنیه (بهم ۲۴۸، زل ۱۸۹)

(بروزن قبایل) آوازکردن شکم، آوازی که از اندرون شکم شنیده می‌شود (آنندراج، فرهنگ نفیسی، دهخدا). بر وزن عناصر جمع قرقره بروزن غرغره به‌معنی آوازشکم (بهمنیار۲۴۸).

قرقوط

کندم بخته و قرقوط کرده نفخ عظیم ارذ.

الابنیه (بهم۱۰۲، زل ۸۵)

قرقوط ظاهراً قرقروط بوده‌که قراقروط [به‌فتح قاف اول و ضم قاف دوم] و

قراقروت هم می‌نویسند و به‌معنی ترف وکشك و مقصود در اینجا گندم پخته به‌صورت کشکاب درآمده است (بهمنیار، ۱۰۲). قراقروت، واژهٔ ترکی = قره قوروت، ماده نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشاندهٔ غلیظ شدهٔ آب کشك است (فرهنگ معین). آنچه باید ناگفته نماند آنکه‌قراقوروت مرکب‌است از دوکلمهٔ قرا یا قره که درترکی به‌معنی سیاه است وقروت به‌معنی کشك.

قلاع

حنا... ریش دهان را نیك بوذ خاصه ریشی کی ازجنس قلاع بوذ.

الابنیه (بهم۱۱۲، زل ۲۹۳)

(به‌ضم قاف) این قلاع درد دهان بود و سه‌گونه بود: یکی ازخون صفرائی بود و نشان وی‌آن بودکی سرخ و سوزان بود... وبودکه این درد دهان با سپیدی بود و این بتر ازآن پیشین بود... و بودکه درد دهان از خوره بود و دهان و دندان سیاه بود وگند خاسته بود، دندان را تبه‌کند و بیفکند (هدایه، باب‌القلاع ۳۰۲–۳۰۳).

قنبره

کوشت قنبره غذای محمود دارذ.

الابنیه (بهم ۲۹۳، زل ۲۲۷)

(به‌ضم اول و فتح باء و راء) قبره، چکاوك جمع قنابر (فرهنگ معین). بر-وزن خنبره مرغی خوش‌آواز به‌اندازهٔ گنجشك‌که او را ابوالملیح و قبره هم گویند و به‌فارسی چکاوك و چکاو وچکاوه و جل بروزن اتابك و خراب وکجاوه و تل گویند (بهمنیار، ۲۹۳). این نام معروف پرنده‌ایست که درکلیله و دمنه «باب‌الملك والطائر» آمده است و بنا به‌تحقیقات استاد مجتبی مینوی این‌کلمه را باید فنزه خواند نه قنبره: فنزه در اساس فبره بوده است به‌قرمزی نقطه افزوده و بدل به‌قبره‌کرده‌اند. در اینکه اسمی بوده‌که برمرغی گذاشته بوده‌اند و نوع مرغ مراد نبوده و این اسم ازدو هجا، اولی بلند و دومی‌کوتاه به‌وزن تن ت، مرکب بوده شك نیست. در نسخ و متون معتبر عربی و ترجمه‌های عبری و سریانی فنزه و پنزه‌آمده است (کلیله و دمنه تصحیح و توضیح استاد مینوی، ص ۲۸۲). اگر چنانکه استاد مینوی می‌نویسد از قنبره نوع مرغ مراد نبوده است پس قول صاحب الابنیه راکه می-گوید «گوشت‌قنبره غذائی محمود دارد» چگونه باید توجیه‌کرد. از این گذشته احتمال اینکه صاحب الابنیه نیز فنره را اشتباهاً قنبره ذکرکرده باشد بعید می-نماید.

قواره

سمقونیا... اندرشکم سیبی یا اندربهی بریان کنند. و ان جنان‌کنندکی قوارهٔ ان سیب یا ان به برکیرند...

الابنیه (بهم۱۹۲، زل ۱۵۳) (به‌فتح و ضم اول) پارچه‌ای که گرد بریده باشند، آنچه از اطراف چیزی بریده باشند (فرهنگ معین). در عربی به‌ضم اول و به‌معنی قطعه‌ایست که از میان جامه‌ای گرد بچینند و بیرون‌آورند و آنچه را هم‌که چنین‌قطعه‌ای از او جدا کرده‌اند قواره گویند و برگرفتن قوارهٔ سیب این است‌که ازسر آن قطعه‌ای گرد ببرند وجداکنند و یا به‌اصطلاح محاوره سر سیب یا به را بردارند (بهمنیار، ۱۹۲).

قولنج

ترنج... قولنج اورذ.

الابنیه (بهم ۹، زل ۹)
به‌فتح قاف ولام یا به‌ضم قاف وکسر لام هردو آمده است. اخوینی در تعریف قولنج چنین می‌نویسد: آگه‌باش که قولنج دوگونه بود: یکی به‌رودگانیهای باریك و بتواب بود... و دیگر به‌قولون بود... و این قولنج از پنج سبب بود.. یا ازخشکی براز، یا ازبلغم بسیار که به‌رودگانیها گردآید یا از باد سطبر که میان طبقات رودگانیها و اجواف ایشان گردآید. یاآماس بتنه امعا بیاید، یا از برگشتن امعا... یا ازکمی صفرا که یاری نکند شکم‌آمدن را (هدایه، فی‌القولنج ۴۲۴). معرب یونانی *kolonos* از *kōlon*... دردی که غفلةً در ناحیه شکم خصوصاً نواحی مجاور به‌قسمتهای مختلف قولونها حاصل شود شود و درصورت شدت ممکن است به‌مرگ منتهی گردد. عارضه قولنج بطور کلی مربوط به‌ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است مربوط به‌عفونت یاسوراخ شدن آپاندیس باشد... و ممکن است مربوط به‌انسداد کیسهٔ صفراوی... در هر یك از انواع قولنجها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند، مثلاً قولنج کبدی، قلنج کلیوی... (فرهنگ معین).

قیراط

بسبایج... شربتی ازوجهار قیراطست تا هشت قیراط.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۹)
این قیراط راآخوندوف برابر با ۰/۲۴ گرم نوشته‌است (آخوندوف، م ۳۱۲). لوی در شرح بر اقراباذین کندی قیراط را معادل ۱/۲۰ مثقال و مثقال را برابر با ۴/۴۶ گرم نوشته است (لوی، مقدمه، ص ۲۴). درفرهنگ معین قیراط چنین تعریف شده است: قیرایط *qirāt* معرب واژهٔ یونانی *keration* در فرانسه و انگلیسی *carat*. در پزشکی قدیم واحد وزن وآن مقدارچهارجو وچهارحبه است معادل ۱/۲۱ مثقال (رساله مقداریه، فرهنگ ایران زمین).

کاسهٔ خضرا

اب بـاران... و بکفتم کی بهترین ابیااب آسمانست و اب اسمان نیز ان بـه کی براوق فروهلند بجامه سخت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۱)
این لغت درفرهنگها و از جملهٔ لغت‌نامه دهخدا نیامده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه همین قدر می‌نـویسد: [خضرا سبز رنگ مؤنـث اخضر (بهمنیـار، ۳۰۸)].ظاهرآمرادازکاسه‌خضراهمان‌است کـه امروز کاسهٔ لعابـی گویند و چون سبــز رنـگ است آن را کاسهٔ خضرا گفته‌اند.

کالیوی

جوزماتل... کالیوی بدیذارذ وخواب برمردم افتذ ازخوردن او.

الابنیه (بهم۹۴، زل ۷۹)
درلغت‌نامهٔ دهخدا وفرهنگ معین کالیوی را حاصلِ مصدر ازکالیو بمعنی هذیـان نوشته وشواهدی‌که نقل کرده‌اند همه از الابنیه است واما تعریف‌کالیوچنین‌است: ابله وگول و نادان و دیوانه و بیهوش و سراسیمه وحیران و سرگشته و گیج (فر-هنگ نفیسی). دربرهان قاطع وآنندراج ودیگرفرهنگها نیزکالیو به‌همین معنی‌آمده است (رك: دهخدا).

کحل

افرفیون... وجون کسی را انـدرجشم آب‌آمده باشذ جون با دکرکحلها اندر جشم کشذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۳۷، زل ۳۰)
(به‌ضـم اول) سرمــه کشیدن چشم را (منتهی‌الارب، دهخدا). کحل گـذاردن درچشم (اقرب‌الموارد، دهخدا). سنگ سرمه... سرمه... هرچـه در چشم‌کشند برای شفای چشم (فرهنگ معین).

کرب

افرفیون.. و اسهال اوبا تبش وباکرب بوذ.

الابنیه (بهم ۳۷، زل۳۰)
(به‌فتح اول) حزن و اندوه دم‌گیر. جمع کروب (فرهنگ نفیسی). بروزن حـرب به‌معنی اندوه و رنج و در طب غمی را نویسندکه عارض نفس شود (بهمنیـار، ۳۷).

کرباسه

رماد مارویت.. وی‌را بخراسان کربش خوانند وکرباسه نیزکویند.

الابنیه (فهم ۱۶۹، زل ۱۳۶)
(بروزن فرزانه) چلپاسه(فرهنگ‌نفیسی). و درفرهنگ معین ذیل لغت کرباسوچنین آمده است: کرباسو = کرپاسو = کربا-سك = کرباسه = کربسو = کربسه = کربشه = کرباسه = کرپاشه = کربایس = کربس = کربش = کرفس = چلپاسه،پهلوی *kar pv*... مارمولك.

کشتن

آس...وجون باشراب بخوری تبش مثانه را نیك بوذ وکشتن رتیلارا سوذدارذ.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

استاد بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: در مخزن در خواص آس مسطور است که ثمرآن گزیدگی عقرب و رتیلا را نافع باشد خصوصاً با شراب و درتحفه نوشته است که از منافع آس دفع جمیع سموم است خصوص رتیلا وعقرب که باشراب بنوشند و از اینجا مستفاد می‌شود که مقصود مؤلف ازکشتن رتیلا گزیدن اوست لیکن ظاهرعبارت چنین می‌رساند که رب آس کشنده رتیلاست (بهمنیار، ۱۴). هروی درجای دیگر (ذیل مادهٔ لبن) می‌نویسد: پنیر کهن را جون باب بکویند با شراب کهن وبرجای مارکشته نهند دردش بنشاند (بهم ۲۸۴). در حاشیه این عبارت نیز مرحوم بهمنیار «مارکشته» را به «مار زده» معنی کرده و خواننده را به شاهد نخستین ارجاع داده‌است. در هرحال کشتن بمعنی گزیدن در جای دیگر بنظر نویسندهٔ این سطور نرسید.

کفه

کندم... و کفه وی انك نخالهٔ او بوذ پوست را جلا دهذ.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۵)

(بروزن همه) خوشه‌های گندم وجو که درکوبیدن اول کوبیده و جدا از کاه نشود وآنها را بار دیگر جداگانه بکوبند و درکرمان کروشه گویند (بهمنیار، ۱۰۲). مرترا ازایشان جداکرد، چنانکه کفه را ازگندم جداکنند (تفسیر کمبریج، فرهنگ معین).

کلب‌الکلب

بوست شکال جون برگزیذهٔ کلب‌الکلب ببندند ازاب نترسد.

الابنیه(بهم ۱۰۱، زل۸۴)

کلب اول به‌فتح کاف به معنی سگ و کلب دوم به‌فتح کاف وکسرلام است. کلب‌الکلب یا کلب کلب «سگ گزنده و دیوانه» (فرهنگ معین). سگ هار، کلب بروزن کتف به‌معنی هار و بروزن طلب به‌معنی هاری است (بهمنیار،۳۷).

کل بز

خون کبوتر... جون اندرجشم جکانی طرفه را سوذ کند و خون ورشان و فاخته و کل بز و گاو نیز هم این کنذ.

الابنیه (بهم ۱۵۹، زل۱۲۹)

(به‌فتح کاف وضم **با**) بز کل. کل «نرینهٔ همه حیوانات عموماً وگاومیش خصوصاً» (فرهنگ نفیسی). طبری کل بز نر، مازندرانی کنونی کل گاو وگوسفند نر (فرهنگ معین). کل بز: بزنر که به‌عربی

تیس گویند وکل به‌فتح کاف در فارسی نر بهایم راگویند(بهمنیار۱۵۹).

کلبی

و این الوکلی را زیان کند.

الابنیه (بهم۸، زل ۸)
به ضم اول بروزن هدی جمع قلیه است... به‌معنی گرده وکلی بروزن قلی به امالۀ الف به‌یاء نیز توان خواند (بهمنیار، ۸).

کند

بهتر و قوی‌تر زهره‌ی جانوران از جهارپایان بجشم روشن‌کردن زهره‌ی کاونرست بکند.

الابنیه (بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)
کنده‌ای‌که برپای گنهکاران و گریزپایان نهند پای‌بند (فرهنگ نفیسی). استاد بهمنیار در توضیح عبارت مذکور در فوق (به‌کُند بودن گاونر) چنین می‌نویسد: درنص [= نسخهٔ نس] بالای کاف این کلمه ضمه نهاده شده و معنی آن بسته و مقید و مقصود زهرهٔ گاوی مفید است‌که دریك جای بسته بود زیرا تأثیر زهرهٔ حیوان به‌تصریح صاحب مخزن در حالات مختلف از سیری و گرسنگی و سیرابی و تشنگی و وحشی واهلی بودن و ریاضت وتعب و دوندگی و سرعت سیر و پرواز و راحت وآرام و یك‌جا بستن و در قفس بودن و تعلیف به‌اشیای حاره و بارده مختلف می‌باشد (بهمنیار، ۳۲۸).

کیموس

بان... کیموسهای سخت‌را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۰، زل ۵۰)
(بروزن پیروز)، صاحب‌تحفه می‌نویسد: کیلوس‌کشکابی است‌که از هضم معدی به‌هم رسد شبیه به‌کشك محلول. کیموس اختلاط متولده از هضم‌کبدی است (تحفه، ۷). مرحوم بهمنیار این تعریف تحفه را چه خوب توضیح داده است: غذا را به‌صورتی‌که در معده از تصرف هاضمه معده پیداکرده است‌کیلوس و به‌صورتی که درکبد از تصرف هاضمه کبد بخودگرفته است‌کیموس نامیده‌اند (بهمنیار، ۶۰). کشکابی‌که در معده از هضم غذا پدیدآید و این لفظ در لغت یونانی به‌معنی عصیر است (فرهنگ نفیسی). معرب یونانی *Xvmos* به‌معنی سیال و عصاره، مواد غذائی موجود در معده‌که با ترشحات و عصیر مصیرمعدی آغشته شده. کیموس‌کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد، جمع‌کیموسات... استحالۀ طعام است در معده بعد ازهضم به‌جوهری دیگرکه ماده‌ای غلیظ مایل به زرد رنگ می‌باشد (فرهنگ معین).

گرده‌گاه

حند قوق گرم وخشکست اندر درجۀ سیم وعصارتش دردگرده‌گاه را وعسر-

البول و استسقا واحتناق رحم را سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل۸۸)
(به‌ضم گـاف درگرده) گـرده = کلیه، قلوه. گرده‌گاه، آنجای که گرده بدانجا- یست قلوه‌گاه... «و خرقه‌های با آب یخ سردکرده برگردگاه می‌نهند» (ذخیـره، دهخدا».

گرمی‌دار

حزا... کرمی‌دار را نشایذ خوردن.

الابنیه (بهم۱۱۴، زل ۹۵)
دارندهٔ مزاج گرم... و مردم گـرمی‌دار را[گوشت خرگوش]زیان دارد (ذخیره، دهخدا).

گست رنگ

شبرم.. غلیظ وگست رنك باشذ خطها براوکشیده اان بترشبرمی است.

الابنیه (بهم ۲۰۳، زل ۱۵۹)
گست (به‌فتح اول) زشت و قبیح ونازیبا (لغت فرس‌اسدی ــ برهان ــ آنندراج، دهخدا). گست رنگ. بد رنگ، دارای رنگ زشت.

گنده

حلتیث... و بهترین اان بوذکی کنده- تر باشذ و بول و غـایط را بکنداننـذ نیز.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل۹۶)
گنده بروزن خنده گندیـده و عفن، گنده شدن ، گنـدیـده شدن و متعفن شدن (دهخدا).

گنگ

جلبان... سر را کنك کرداند.

الابنیه(بهم ۹۰، زل۷۶)
هروی درجای دیگر (ذیل حمامـا) می- گوید: «حماما سر را سبك گـرداند و گنگ» و اما گنگ بروزن رنگ: نـام بادی است که به‌سبب سودا در بدن مردم به‌هم می‌رسد و بن مویها می‌خارد و تـا موی را نکند سارش برطرف نمی‌شود (برهـان، دهخدا). مرحوم بهمنیـار در حاشیهٔ«گنگ» می‌نویسد: بروزن سنگ، بادی است که از سودا دربدن به‌هم می- رسد وخارش می‌کند و تا موی را بـر نکندآرام نیابد اما در اینجا ظاهـراً به- معنی گیج است کـه منگ هم گـویند (بهمنیار، ۹۰).

گوشاسب

اشنه.. وشرابی را کی ازوی اندرکنند کوشاسبی‌کران ارذ.

الابنیه (بهم ۲۴، زل۲۱)
(به‌ضم گاف) بمعنی خواب دیدن باشد که‌عَـرَیان رؤیاگویند،بوشاسب(برهان، دهخدا). خواب دیدن بود (لغت فرس، دهخدا).

گونه

باذنجان... کـونـهٔ روی مـردم زشت بکنذ.

الابنیه (بهم۴۷، زل ۳۹)

رنگ و لون، فاطمه را گونه بگردید و گریه بروی غالب شد (قصص‌الانبیا، دهخدا). درحال رسول ازغش درآمد. فاطمه را دید گونهٔ رومی گردیده (همان کتاب). مأمون... مردی بود به‌گونهٔ اسمر و میانه بالا (ترجمهٔ طبری، دهخدا).

گیژه

بلسان گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم صرع و گیژه را سوذکند مغص و نفخ را ببرذ.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)

گیژه در فرهنگها و از جمله لغت‌نامهٔ دهخدا نیامده است. استاد بهمنیار در حاشیه‌این‌لغت می‌نویسد: ظاهراً صورتی است ازگیجه‌که در لغت بمعنی پریشان و پراکنده خاطر نوشته شده و در اینجا به‌معنی پریشانی و پراکندگی خاطر و گیجی است چنانکه در سرگیجه نیز به‌همین معنی است (بهمنیار، ۶۱).

لداغ

زهره‌ی مرغان همه گرم و لداغست و قوی.

الابنیه(بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)

(بروزن رزّاق) از ریشه لدغ به‌معنی گزیدن، گزیدن‌کژدم و مار. مصدر لدغ لدغه است بروزن ضربه به‌معنی گزیدن، جای‌گزیدگی: و اذا اشرب ماوهٔ اوصب علی موضع اللدغه (ابن‌بیطار، دهخدا).

و بدان که هرجا گل است خار است... وآنجاکه در شاهوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل درپس‌است (گلستان، دهخدا).

لژن

و اما اب عفن جون اب بیشه بوذ یا آب ایستاذه یا ابی کی خرهٔ سیاه لژن ایستاذه بوذ.

الابنیه (بهم ۳۱۱، زل۲۴۴)

گل سیاه که در تك حوض و جوی و آبهای خفتهٔ سنگین پدیدآید (لغت‌نامه اسدی، دهخدا). بروزن و معنی لجن است‌که گل سیاه ته حوضها و لای بن تالابها باشد (برهان، معین). بروزن چمن. گل تیره که در بن‌آبها بماند و لجن و لژم هم گویند و لجم بروزن فهم نیز بمعنی گل تیره چون گل ته حوض وکولاب نوشته‌اند (بهمنیار، ۳۷).

لطافت

لطافت های اندر برف بیشترستکی در درجلیذ.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل۲۴)

(به‌فتح لام و فاء) در لغت به‌معنی ریزه و خرد شدن (منتهی‌الارب، دهخدا). و ضدکثافت و نرمی است (آنندراج، دهخدا). و اما در اصطلاح برچهارمعنی اطلاق می‌شود. اول رقیق القوام قابل انقسام بر اجزاءکوچك و از این رو پزشکان گفته‌اند داروی لطیف آن باشد

که از خواص آن آن است که در موقع فعل حرارت طبیعیه اجزائش کوچك شود مانند دارچینی و مقابـل آن کثیف است مانند کدو که از داروهای کثیف محسوب می‌شود... سوم سریع‌التأثیر از ملاقـی چهارم‌شفاف و پزشکان‌گویند، غذاء لطیف غذائی باشد که ازآن خون‌رقیق‌تولدکندو غذاء غلیظ‌مخالف آن(کشاف‌اصطلاحات الفنون، دهخدا).نیز، رك: لطیف.

لطیف

انکیان... طعام را لطیف کردانند.

الابنیه (بهم۱۲، زل ۱۱)

(به‌فتح اول) در لغت به‌معنی بـاریك، ریزه، نازك (منتهی‌الارب، دهخدا) ودر اصطلاح «دواء لطیف یا ادویهٔ لطیفه آن داروها باشندکه به‌اجزائـی سخت خرد درابدان بخشیده شوند مانند زعفران و دارچینی(مهذب‌الاسماء، دهخدا). ایضا، رك: لطافت.

لعاب

شه بانق... ولعاب را کی از دهان‌کو-ذکان‌آیذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل۱۶۲)

(بروزن قماش) آب دهن‌که روان باشد (منتهی‌الارب، دهخدا). آب دهـان را لعاب گویند (ذخیره، دهخدا).

درکام طفل خصم توچون دایه شیرکرد
گردون لعاب عقربیش در لبـان نهاد
(سلمان، دهخدا)

لقوه

تـرنج... لقوه و استرخـــا را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰، زل۱۰)

(بروزن سکته) علتی کـه اندر عضلهای روی افتد و چشم و ابـرو و پـوست پیشانی و لبهـا گوژ گـردد و از نهاد طبیعی بگردد (ذخیره، دهخدا). و سبب لقوه رطوبتـی بوذ تنك کـه به‌یك شق فروذآیذ ازروی تا یك نیمه روی سست شود وآن نیمهٔ دیگرمتشنج‌گردذ (هدایه، ص ۲۶۱).

لون

شیر... و دیگر اختلافست انـدر طبع شیریان لون‌کی باشذکی شیررا بکرنج ببزند یا بکاورس.

الابنیه (بهم ۲۸۰، زل۲۱۳)

جنس، نوع، قسم: از هرلونی، از هـر قسمی: اگرکاغذها و نسختهـای من همه به‌قصد ناچیز نکرده بودند این تاریـخ از لونی دیگرآمدی (ابوالفضل بیهقی، دهخدا).

فرازآیند ازهرسویی بسی‌مرغان‌گوناگون
پدیدآرند هرفوجی‌به‌لونی دیگرالحانها
(ناصرخسرو، دهخدا).

لوی

جالینوس کویذکی... روباه را بکیری زنده یا کشته واندرلوی نهی و ببزی درآبی‌کی بیش ازانکی وی را اندراو

نهی بسیارجوش براورد بوذ.

الابنیه (بهم ۸۷، زل ۷۳)
این لغت به‌این هیأت در فرهنگها نیامده است و چنانکه مرحوم بهمنیار حدس زده است: ظاهراً مخفف لوید است و لوید بروزن نوید دیگ و پاتیل سرگشاده را گویند. (بهمنیار۸۷).
بیاورد ارزیر و رویین لوید
برافروخت آتش به‌روز سپید
(فردوسی،دهخدا).

لهات

عاقرقرحا... بلغم را از لهات بکشذ.

الابنیه (بهم۲۳۳، زل ۱۷۹)
(به‌فتح لام) گوشتی است که زیرحنجره آویخته است، ملازه (ذخیره، دهخدا). زبان‌کوچك، زبان‌کوچکه، گوشت پاره که در حلق معلق باشد (غیاث، دهخدا). گوشت پاره‌ای که در بیخ حلق از سقف دهان‌آویخته است و به‌فارسی ملازه و ملاژه گویند (بهمنیار، ۲۳۳).

لیف

ازادرخت... و پوستش جون لیف باشذ.

الابنیه (بهم۳۱، زل ۲۶)
(بروزن شیر) پوست درخت خرما(منتهی الارب، دهخدا). اسم خیوطی است شجری محیط برنخل و نارجیل و امثال آن و از مطلق او مراد لیف خرماست (تحفه،دهخدا). ریشه‌های‌پوست درخت خرما که ازآن ریسمانی کلفت سازند (بهمنیار۳۱).

لیله (نیل)

مار کشته (رك: کشتن)

ماشرا

خربق... ماشرا و نمله و تقشررا سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۳۴، زل ۱۱۲)
(به‌فتح شین) مأخوذ از سریانی،ورم و آماس دموی (فرهنگ نفیسی). آماسی که مادهٔ آن خون است که در صورت حاصل شود، ورم دموی (فرهنگ معین). ورمی که ازترکیب خون وصفرا در روی و سرحادث شود (بهمنیار، ۱۳۴).

ماهی ملون

وماهی ملون ریشهای کهن را کی اندر معای مستقیم بوذ وعرق‌النسا را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۱۸۰، زل ۱۴۴)
ماهی رنگین ازقبیل سرخ و طلائی و غیره (بهمنیار،۱۸۰).

مجزع

کوشت سرخ... را غذا کمتر از کوشت مجزعست و مجزع خون معتدل انکیزذ.

الابنیه (بهم۲۹۰، زل ۲۲۴)
به‌صیغه اسم مفعول و اسم فاعل ازمصدر تجزیع به‌معنی نیم رس و دراینجا ظاهراً

گوشت نیم‌پز مراد است که ازآن قورمه کنند و درسامی است که مجزع گوشت نزار وفربه است (بهمنیار، ۲۹۰).

محرور

بنفشه... همه محروران را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)
مأخوذ از تازی گرم و تابدار وتندخوی و خشمناك... محرورالمزاج، گرم مزاج (فرهنگ نفیسی). در اصطلاح پزشکی قدیم گرم مزاج (فرهنگ معین).

محصول کردن

حرف... رطوبت بلغمی را بمثانه اندر محصول کنذ پس از وی تقطیرالبول افتذ.

الابنیه (بهم۱۰۵، زل ۸۷)
در نسخهٔ «نم» نیز محصول کردن نوشته‌اند (ب ۳۲). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: بمعنی حاصل و احتمال می‌رویدکه محصور بوده وبه‌اشتباه محصول نوشته است. درکتب دیگر ازاین مطلب به‌انحدار بلغم به‌طرف مثانه تعبیر آورده‌اند (بهمنیار، ۱۰۵). حدس استاد بهمنیاردراینکه لغت موردبحث محصول نیست و محصور است صائب می‌نماید زیرا محصور از اصطلاحات طبی است که تعریف‌آن در فرهنگ نفیسی چنین است: «مردِ شکم گرفته که غایط در شکم وی حبس شده باشد». در این صورت معنی محصور فقط حبس غایط نیست بلکه «حبس بول» نیزخواهد بود که بازتعریف آن درهمان فرهنگ ازاین قرار است: گرفتگی بول و عدم خروج آن خواه از روی اراده و یا به‌واسطهٔ مرض.

مخنقه

ججرالیشم... ونوفل کویذکی ازین سنك مخنقه‌ی بکنی ازکردن دراویزی و بکذاری دیرکاه تاآنکه کی برسذ به‌فم معده نفع کنذ درد معده را نفعی نیك.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹)
(بروزن منطقه ومکنه) گردن بند، قلاده: و امیر را یافتم آنجا بر زیر تخت نشسته، پیراهن توزی بر تن و مخنقه در گردن (تاریخ بیهقی، فرهنگ معین).

مدبر

شو نیز... زکامی را کی از سردی بوذ نیك بوذ جون بریان‌کنند وببوی برـ دارند خاصه مذبر.

الابنیه (بهم۲۰۰، زل ۱۵۷)
(بروزن مؤنث) به‌صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل به‌معنی اصلاح شده و چاره و علاج یافته است و در داروسازی داروئی راکه به‌تدبیرهای شیمی از قبیل احراق و تشویه و تحمیص و سحق و حل وعقد قابل استعمال واستفاده ساخته

باشند مدبر گویند و مراد از تدبیر شو نیز در اینجا ظاهراً گرم کردن آن است به‌وسیلهٔ تقلیه (بهمنیار، ۲۰۰). تقلیه که مرحوم بهمنیار به‌آن اشاره می‌کند بنا به‌نوشته مؤلف مخزن‌الادویه: آن است که در روغن بریان نمایند. بحدی که بو بردارد و سرخ گردد... یا به‌قدر آنکه بشکفد و بترکد... یا به‌حدی که به‌تخمین دانندکه بریان شده(مخزن، فصل چهاردهم، ص ۲۶).

مذاکیر

توتیا... ریش چشم را منفعت کنذ و ریش مقعده ومذاکیروعانه.

الابنیه (بهم۲/، زل ۶۹)

(بروزن اساطیر) جمع ذکر (فرهنگ نفیسی). آلات تناسل، جمع ذکر است برخلاف قیاس و به قولی جمعی است که مفرد ندارد (بهمنیار، ۸۲).

مربا

باقلی... از بس آن اندکی زنجبیل مربا یا گوارش کمونی بخورد.

الابنیه (بهم ۴۲، زل۳۴)

اسم مفعول تربیت، پرورش، زنجبیل مربّا را امروزهم زنجبیل پرورده گوئیم. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: زنجبیل پرورده به‌عسل یا به‌شکر (بهمنیار ۴۲). مربا میوه یا ماکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد... به‌معنی فوق رسم‌الخط «مربا» درفارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می‌شود (فرهنگ معین). اما چنانکه می‌بینیم در نهصد سال پیش برای معنی اسم مفعولی نیز صورت «مربا» بکار برده می‌شده است.

مرطوب

دهن‌الجوز... کلی و معده را سوذکند ومرطوبان را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل ۱۱۴)

مرطوب ومرطوب‌المزاج آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد (فرهنگ نفیسی). درمقابل محرورومحرورالمزاج (رك: محرور).

مرکب

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست مفرد ومرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل۱۱۴)

بدانکه دوا یامفرداست یامرکب‌ومفرد البته ازمو الیدثلثه‌است که‌نبات وحیوان وجماد باشند ومرکب مؤلّف از اینها (مخزن، مقدمه، ص۳).

مروق

آب... بایذکی اندر جیزی آهنین یا سنگین بپزد یا اندرابکبینه یا اندرسفالین تا نیمی از وی بروذ بس مروق فرمایذکردن و بخوردن.

الابنیه (بهم ۳۱۰، زل۲۴۳)

(بروزن مؤنث) مأخوذ از تازی: پالوده

شده و صاف. آب مروق: آب صاف و صاف‌کرده شده و شراب مروق: شراب صاف وپالوده شده که اصلا غش در آن نبود (فرهنگ نفیسی). اسم مفعول از مصدر ترویق به‌معنی تصفیه شده باراوق (بهمنیار، ۳۱۰). نیز، رك: راوق.

مره

قثاالحمار... و رطوبه غلیظ و مره و وجع‌المفاصل را نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴)

(به‌کسر میم و فتح و تشدید راء) زهره و صفرا که مزاجی است از امزجهٔ بدن (منتهی‌الارب). حاشیه‌ای که مرحوم بهمنیار نوشته است تقریباً عین ترجمهٔ اقرب‌الموارد است: به‌کسر اول بروزن هره در لغت به‌معنی قوت وشدت و در عرف طب دوخلط صفرا وسودا راگویند که یکی قویترین و دیگری شدیدترین اخلاط است (بهمنیار، ۲۵۵).

مزاج

بیش... تکایتش بریك اندام باشذ... جون ان یك اندام‌را بزیان‌آرذ مزاج بکرذذ و مردم را بکشذ.

الابنیه (بهم۷۱، زل ۵۹)

(اصطلاح پزشکی قدیم) کیفیتی در بدن که ازآمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدیدآید (فرهنگ معین). «آغاز کنم اکنون تعلیم کردن عناصر اعنی آتش و هوا وآب وخاك و اما طبع آتش گرم است وخشك... و طبع هوا اعنی قوت وی گرم ونرم است وقوت‌آب سرد وتر است و قوت خاك سرد وخشك است و به‌آمیزش ایشان یك با دیگر مزاجهای مختلف پدیدآیدو... مزاجات این‌عناصر اعنی آمیزش ایشان یك با دیگر..» (هدایه ۱۸). مزاج مصدربمعنی ممتزج اسم مفعول است و آن بالاجمال عبارت از کیفیت عنصریه متوسطهٔ حاصله از کیفیات بسیطه متضاده وبالتفصیل عبارت ازکیفیت‌ثانویه‌متشابهه‌متوسطه حاصلهٔ از کیفیات اربعه و امتزاج عناصر اربعه است (مخزن، فصل سوم). درباره مزاج و اهمیت‌آن درطب قدیم رجوع فرمائید به‌همان هدایةالمتعلمین (ص ۱۷–۲۳). و ذخیرهٔ خوارزمشاهی با تفسیر دکتر اعتمادی دکتر شهراد، دکتر مصطفوی (ص ۴۱–۵۴) و اغراض‌الطبیّه باب نهم اندر شناختن مزاج (ص ۵۵–۵۹) و مخزن الادویه فصل سوم در بیان مزاج.

مستفرس

کوشت... وجون بره باشذ رطوبتش زیاده بوذ ازقبل خردکی وجون بزرك شوذ رطوبهٔ وی کمتر باشذ از قبل بزرگی، وخشکی بیری براو مستفرس کرذذ وبانرمی مزاج اصلیش بس‌آنکه موافق کرذذ.

الابنیه (بهم۲۸۶، زل ۲۱۹)

از لغات ناشناخته الابنیه است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: این کلمه مفهوم نشد (بهمنیار، ۲۸۶). دریغا که این قسمت از الابنیه در نسخه «نم» نیست. شاید مستفرس مصحف مستقر باشد.

مصلح

هیچ داروی‌نیست اصلا کرم... یا اندر اول درجه‌ی جارم‌الاکی او مهلك و مفسد بوذ مکرسیرکی او مصلحست.

الابنیه (بهم ۸۶، زل۷۳)

(بروزن مفلس) اصلاح‌کننده: درباره اصطلاح طبی اصلاح رك: همین ماده.

مطبقه

شعیر... ان تبها را کی از مادهٔ کرمی خیزد جون تب غب ومحرقه و مطبقه ساذه بایذ خوردن.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل۱۵۵)

(بروزن معجزه) مأخوذ از تازی، تب دایم که در شبانه روز پیوسته باشد و خنك نگردد (فرهنگ نفیسی). صاحب اغراض الطبیه فقط به‌شرح علامات و علاج تب مطبقه پرداخته است: علامات تب‌مطبقه رنگ روی و رنگ چشم سرخ باشد و رگها برخاسته و پرشده و طعم دهان شیرین و حرارت تب همچون حرارت‌کسی باشدکه ازگرما به بیرون آید. علاج آن... (اغراض، ۵۳۳).

براون درترجمهٔ چهارمقالهٔ نظامی(مقاله، چهارم، طب) مطبقه را به *inflamma-tory fever* ترجمه‌کرده در حاشیه گوید: شاید بتوان‌آنرا به *remittent* یا *continuous* ترجمه‌کرد. درخصوص تب مطبقه رك: شلیمر... (چاپ سنگی)، ص ۱۹۲، ۱۹۷ و ۲۸۲ (فرهنگ معین). بمعنی همیشه و دایم و در طب نوعی ازتب و موی را گویند (بهمنیار، ۱۹۸).

معای مستقیم

بلیلج سرد وخشکست اندر اخر درجهٔ اوّل معده‌را قوی کرداند و روذکانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم۶۴، زل۵۴)

معا بر وزن شفاست و معای‌مستقیم رودهٔ بزرگ را گویندکه اخوینی آنرا چنین تعریف می‌کند: یکی روذکانی آید نام وی معاالمستقیم و این رودکانی فراخ است و ثقل طعام به‌وی گردآید تا وقت حاجت وکرانهٔ این روده دبربود(هدایه، فی هیأةالامعا، ص ۹۰).

مغسول

صبر... هرج‌کهن‌تر بوذ قوتش ضعیف‌تر باشذ. ومغسول برقوة خویش بسیار بماند.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)

(بروزن مشمول) در لغت به‌معنی: شسته شده و غسل داده شده و پاك شده

(فرهنگ نفیسی). و در اصطلاح طبی و داروسازی قدیم یعنی داروی غسل داده شده. صاحب مخزن می‌نویسد: «و اما آنچه را باید تغسیل نمود... بدانکه فایدهٔ غسل یا تبرید و یا تنظیف از اشیاء غریبه... یا تعدیل و یا رفع حرارت ناریهٔ مکتسبه از احراق آن است هر یك به‌انفراد و یا مجموع مانند اکثر ادویهٔ حجریه از یواقیت... وبسد و لاجورد... و امثال اینها و موم و زفت و صبر... و امثال اینها». پس از آن به‌بیان طریق تغسیل می‌پردازد (مخزن، مقدمه کتاب، ص ۲۲).

مغص

بلسان گرم وخشکست اندر درجهٔ دوم صرع وکیژه را سوذکند مغص و نفخ را ببرذ.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)

(بروزن نقص). مغص بیماری بود که شکم درد کند بجای ناف و زیر ناف... مغص یا از بادی غلیظ بود که مررودکانیها را بتنجاند و معده را یا از خلطی لداغ بود که بشکنجد معده را وروودکانیهـا را وبود که بلغم لزج بود (هدایه، المعض، ص ۴۰۳). پیچش و وجع امعا است به‌سبب احتباس ریح یا فضول یابس خشك و یا تناول اطعمهٔ حاده... و بعضی گفته‌اند وجع معاست مطلقاً (مخزن، در بیان حدود امراض، ص ۵۴).

مفرد

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست مفرد و مرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل ۱۱۴)

بدانکه دوا یا مفرداست یا مرکب ومفرد البته ازمو الید ثلثه است که‌نبات وحیوان وجماد باشند و مرکب مؤلف از اینها (مخزن، مقدمه، ص ۳). جمع مفرد مفردات است و مفردات طب بنا به‌تعریف‌مرحوم‌ناظم‌الاطباءعبارت است‌از «داروهای‌ساده‌و بی آمیغ»(فرهنگ‌نفیسی).

مفرطح

شه بلوط... تمام‌کرد نبود بل‌کی مفرطح بوذ.

الابنیه (بهم ۴۳، زل ۳۵)

بروزن مبرهن بمعنی پهن وعریض وگرد مفرطح آن است که دو طرفش فرو رفته باشد (بهمنیار، ۴۳). فرطحة، پهناگردانیدن چیزی را. راس‌مفرطح... سرپهناور (منتهی‌الارب).

مقشر

زرین درخت... بدل برکش... یك‌وزن تخم قثا مقشر و یك وزنش تخم ترنج مقشر.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)

(بروزن مُرَبّع ومُکمّل) پوست کنده شده وقشر بر آورده شده(فرهنگ‌نفیسی). تقشیر باز کردن پوست درخت و جز آنرا (منتهی‌الارب).

منش

حب النیل منش بشورانذکرب ارذ.

الابنیه (بهم۱۱۳، زل۹۴)

به‌فتح اول وکسر ثانی... بمعنی خوی و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی است (برهان). طبیعت و خوی‌که ازآن بحال و احوال تعبیر آورده‌اند (بهمنیار، ۱۱۳). درباره معانی دیگر منش و اشتقاق‌آن رك: برهان، حواشی استاد معین.

منش گردا

اشنه... و هر اماس سخت کی اندر رحم باشذ بنشانذ و منش کردا نیز.

الابنیه (بهم۲۳، زل ۲۱)

(منش بروزن روش وگردا بروزن فردا) برهمزدگی طبیعت و غثیان را گویندکه که قی و شکوفه باشد (برهان) در بارهٔ جزء اول کلمه (منش) رك: همین ماده و وجزء دوم (گردا) از مصدر گشتن و گردیدن بمعنی تغییرکردن و دگرگون شدن است.

منعقف

بیه خاییده جون برناخنی نهی کی منعقف شذه بوذ... راست و نیکو باز کنذش.

الابنیه (بهم۲۹۰، زل ۲۲۴)

(بروزن منصرف) از ریشهٔ عقف بمعنی کج‌خمیده‌اطراف(منتهی‌الارب) الاعقف: الاعوج... والمحنی (اقرب الموارد). بروزن منصرف خمیده سر و پیچیده سر (بهمنیار، ۲۹۰).

منفخه

نوشادرگرمست و خشك اندر درجهٔ سیم لطیفست لهات را جون فروذ امذ باشذ بازجای برذ جون بمنفخه اندر دمند.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۳)

به‌کسر میم بروزن مکنسه بمعنی دم است که زرگران و آهنگران باآن درآتش دمند تا تیزترشود و دراینجا مراد چیزی است‌که به‌وسیله آن بتوان دوا را درحلق دمید اگرچه نی یا قلم باشد (بهمنیار، ۳۳۵). در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد منفاخ و در فرهنگ نفیسی منفخ بمعنی دمهٔ‌آهنگران‌آمده است.

منفسخ

باقلی... وبرعصبهایی نهندکی منفسخ شذه باشذ.

الابنیه (بهم ۴۰، زل۳۳)

(بروزن منقطع) از ریشهٔ فسخ به‌معنی تباه شدن و از جای در رفتن و بیرون شدن دست و مفصل ومانند اینها (منتهی-الارب، اقرب‌الموارد). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: لهیده ومتلاشی شده (بهمنیار، ۴۰). و این تعریف درست نمی‌نماید. ظاهراً مقصود هروی ازعصب منفسخ عصب جابجا شده یا به‌اصطلاح

امروز «رگ بەرگ شده» است.

مواضبه (رك: مواظبه)

مواظبه

شعیر... واما آن تبها کی از ماده و سردی خیزد چون مواظبه و تب چهارم بایذکی با او پوست بیخ کرفس و پوست بیخ رازیانه بپزند.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل۱۵۶)

این لغت در ذیل مادهٔ قیصوم بـا ضاد ضبط شده‌است: قیصوم.. منع کند مرتب چهارم را ومواضبه را (نس، ب ۳۰۸، زل ۱۹۱ = بهم ۲۵۲). وظاهراً اشتباه کاتب است (در نسخهٔ نـم این قسمت افتاده است). ناظم‌الاطباء در تعریف مواظبه چنین می‌نویسد: مأخوذ ازتازی، تب نوبه‌ای کـه هرروز آید (فـرهنگ نفیسی). حمی بلغمی انواع است... و آنچه خارج عـروق است یعنی تعفن آن در بیرون عروق و تجاویف اعضاء بهـم می‌رسدآنرا حمی دائره نامند و مواظبه نیز و دائره ازجهت‌آنکه... بعد انقضای یك نوبه نوبهٔ دیگر می‌آید بلافاصله و مواظبه نیز ازاین جهت می‌نامند و بـه‌جهت‌آنکه هرروز بەطـریق مقرر می‌آید (مخزن، در حـدود لغات امراض، ص ۴۱).

میان بادافت (رك: بادافت)

ناخنه

سوسن... ناخنه ازچشم ببرد.

الابنیه(بهم ۱۸۶، زل ۱۴۸)

(بەضم خا وکسر نون مشتق از نـاخن) ایـن بیماری را اخوینی چنین تعریف می‌کند: ظفره ناخنه بود از **بیغولهٔ چشم** که‌بینی است‌یکی زیادتی پدیدآیدچون ناخن‌سپید واین دوگونه بود**یك‌گونه‌تنك** بودو دیدار باز ندارد بسیار و علاج وی همان بود و علاج سبل همان و **یك‌گونه** سطبر بود و علاج وی برگرفتن بود به‌دوکارد (هدایه باب ظفر،۲۷۷). ظفره.. زیادتی است شبیه به‌نـاخن سفید صلب از... کنـج چشم می‌رود از مـادهٔ بلغم غلیظ لزج و می‌کشد تـا آنـکه سیاهی آنرا می‌پوشد و مانـع دیدن می‌شود و آنرا بەفارسی ناخنه نامند (مخزن، در حدود امـراض ص ۴۹). ظفره را بـر-وزن عمله و بروزن شسته ضبط کرده‌انـد و ضبط دومی بیشترمعروف است.

ناسور

برسیاوشان... ودملها را سوذ دارذ و ناسور را نیزکی درچشم بوذ.

الابنیه (بهم ۵۶، زل۴۷)

(بروزن ساطور): قرحه‌ای کـه‌کهن شود و میان او تهی گـردد و باشدکـه از او رطوبتی بسیار پالایـد و باشدکـه‌کمتر پالاید و لبهای قـرحه سطبر و سپید و صلب بـاشد (ذخیـره، دهخدا). ریش غیرقابل علاج و جراحت عسرالعلاج و زخمی‌که پیوسته ریم ازآن پالاید (فر-

هنگ نفیسی).

نان سمن

وکرا ان ابکدر باشذ براوق بفرمایذ کردن واندربن راوق نان سمن باکیزه درافکندن.

الابنیه (بهم۳۱۱، زل ۲۴۵)

سمن بروزن امن در عربی به‌معنی روغن و زان در روغن مالیدن است و در اینجا ظاهراً افادهٔ معنی وصف می‌کند و مراد از نان سمن نان روغنی است (بهمنیار، ۳۱۱).

نحاته

ان کی وی را نحاتهٔ بولاذ خورده باشذ سنك مغناطیس دهندش تا ان اهن را کردارذ و بیك جا حاصل کنذ.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

(به‌ضم اول) نحاتهٔ تراشه (فرهنگ نفیسی). آنچه از چیز تراشیده شده بیرون ریزد (اقرب‌الموارد، دهخدا). آنچه از جسمی در حال تراشیده شدن ریزد و به‌فارسی سونش گویند و نحاتهٔ پولاد سونش‌پولاداست که هنگام سوهان زدن ریزد (بهمنیار، ۱۱۷).

نزله

بنك... و نزلهٔرا منفعت‌کنذ.

الابنیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)

(بروزن حمزه): زکام بخصوص زکامی که با خرابی سینه و سرفه همراه باشد (فرهنگ نفیسی، دهخدا). زکام و نزله هردو مشترك‌اند... لیکن بعضی طبیبان آنراکه بجانب بینی فرودآید و منفذ را بگیرد و حس بوی باز دارد زکام گویند وآنراکه بحلق و سینه فرود آید نزله گویند(ذخیره، دهخدا). ریختن رطوبات زائده است از دماغ بحلق یا به‌ریه و سینه و یا به‌عضو دیگربنا برقول صحیح‌تر (بهمنیار، ۶۵).

نضج

باذروج... جون طلاکنی تحلیل کنذ و نضج افکنذ

الابنیه (بهم۴۹، زل ۴۱)

(به‌ضم نون): پخته شدن مادهٔ بیماری (ذخیره، دهخدا). پختن ریش، پختن ماده و خاط. به‌اصطلاح اطباء لایق خارج شدن خلط به‌غلیظ رقیق یا به‌رقیق شدن غلیظ (غیاث، دهخدا). پخته شدن ماده و جراحت (فرهنگ نفیسی).

نفاخ

باذروج... و نفاخست.

الابنیه (بهم ۴۹. زل۴۱)

(بروزن نَقّاش) صیغهٔ مبالغه از نفخ (باد) بادانگیز، درباره اصطلاح طبی نفخ رجوع شود بهمین ماده.

نفث‌الدم

ذنب‌الخیل... نیکست... نفث‌الدم را.

الابنیه (بهم۱۶۰، زل ۱۳۰)

مرکب از نفث بروزن حبس: «خلطی که ازسینه بر آید» (فرهنگ نفیسی) و دم بمعنی خون اما برروی هم در اصطلاح طبی: «برآمدن خون است از راه دهان» (مخزن در بیان حدود امراض، ص ۵۶).

نفخ

انجره... و اندر اوی نفخی است کی بذان نفخ اندر شهوة جماع زیاذه کنذ.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۱۹۰)

نفخ به‌فتح نون درلغت بمعنی: دمیدگی و پرباد شدگی و آماس (فرهنگ نفیسی) و در اصطلاح طبی «نفخ» و «نفخه» عبارت از انتفاخ بطن است و اطبا گاه اطلاق می‌نمایند بورم ریحی نیز و اضافت به‌هرعضوی که در آن واقع شود نموده می‌شود مانند کبد و رحم (مخزن، دربیان حدود امراض، ۵۶).

نفسا

حلسبه... و خون زن نفسا را پاك کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

نفسا بروزن سفها، زن تازه زاییده تا ده روز پس از زاییدن (بهمنیار، ۱۰۱).

نقرس

اشنه... و خاصیته دارذ به نقرس کشاذن.

الابنیه (بهم۲۴، زل ۲۱)

(به‌کسرنون و راء) اخوینی این بیماری را چنین وصف می‌کند: آگاه باش که این بیماریها اعنی اوجاع المفاصل و نقرس و عرق‌النساء بیماریهااند به علاج دشوار... و سبب این بیماریها پری بود یعنی امتلا و سبب امتلا بسیار خوردن بود.. و ریاضت نا کردن (هدایه،۵۵۴). وجعی است که در مفصل مقدم خصوصاً ابهام و انگشتان بهم می‌رسد و از رگ طرف بالای ابهام شروع می‌شود تا به‌مفصل قدم می‌رسد (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶). آماسی دردناك که دربندهای انگشتان پا و دست بروز کند (فرهنگ نفیسی).

نکایت

[ازجمله زهرها] دیکرآنست کی نکایتش بذان درست کی بخورند جون زهرهای نبات یا ان زهرها کی از سنکها ومعدنی خیزذ.

الابنیه (بهم ۶۹، زل۵۷)

بروزن شکایت: بمعنی آزار و آزردن و آسیب رساندن است (بهمنیار، ۲۳۰). زهرکژدم... زود بدل رسد وکفایت کند مردل را (هدایه ۷۶۵).

نگک

توث... آماس کلو وفك را منفعت دارذ.

الابنیه (بهم۷۷، زل۶۴)

(بروزن رگک): کام را گویندکه سقف دهان است (برهان). در لهجهٔ گنابادی *nak* دندان (برهان، معین). در الابنیه به‌کوشش استاد بهمنیار واژهٔ «نك» اشتباهاً باکاف عربی چاپ شده ومرحوم بهمنیار درحاشیه نوشته است: بروزن رگک: کام وحنك که معمولاً سقف دهان گویند (بهمنیار، ۷۷).

نمش

اجاص... وصمغ اوی نمش وبرش را ببرذ.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸)

به‌فتح اول و دوم: فی‌البرش و النمش این آن بودکوراکنجده خوانند و دو-گونه بود یکی سیاه و دیگری سرخ و هردوگونه دشوار روند (هدایه، ۵۸۹). قطعهٔ سیاه رنگک ویا مایل به‌سرخی مدور است که در پوست بدن ظاهر می‌گردد و گاه مانند کلف می‌باشد و بیشتر در صورت به هم می‌رسد از مادهٔ دموی سوداوی ونمش به‌کسر لغتی ازآن است و شیخ‌الرئیس گفته که از آن آنچه مایل به‌سرخی است نمش نامند و آنچه به-سیاهی برش (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶).

نمله

برزقطونا... نمله را منفعت کنذ و حمره را نیز.

الابنیه (بهم ۵۱، زل۴۲)

(بروزن حمله) دانه است یا دانه‌های بسیار که با لهیب و سوزش بسیار در بدن ظاهر گردد از مادهٔ لطیف حریف صفراوی و موضع آن اندك ورم کند و سرایت به‌اطراف بدود مانند مورچه (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶). نمله واحد نمل یعنی یك مورچه... و ریش پهلو. و مژه و دمیدگی که براندام برآید (فرهنگک نفیسی).

وارو (رك: آزخ)

ورك

ترمس... عرق‌النسا را سوذ دارذ چون خرد بکوبی واندر انکبین بسرشی و بروزك طلاکنی.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)

بروزن نمك... درعربی کفل و سرین را گویند. و به‌سکون ثانی هم در عربی تکیه‌کردن برسرین باشد (برهان، معین)، استاد معین در حاشیه به‌نقل از منتهی-الارب می‌نویسد:(عربی)، ورك محرکة، استخوان برسوی ران... وَرِك کَکَتِف برسوی ران... ورك بالفتح والکسر مثله... ورك وروکاً بر پهلو خفت، گویا ورك خود را برزمین نهاد «منتهی-الارب».

ناگفته نماند که هروی در ذیل ماده «حرف» تثنیهٔ ورك را که ورکین است به‌کار برده بدینگونه: حرف... و دشتی از او درد ورکین‌را وعرق‌النسا را

سود دارد (بهم ۱۰۵).

ورکین (رك: ورك)

وشم

صابون کرم وخشکست... تن را ریش کرداند... واثروشم ببرذ نیز.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

نقش ونگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده ونیله بر آن پاشیده کنند... وشمت المراة یدالجاریة وشماً (ازباب ضرب)، با سوزن آژده کرد آن زن دست آن دخترك را ونیله پاشید بر آن (فرهنگ نفیسی). بروزن چشم عربی است بمعنی نقش و خال وخط یا کلمات و جمل که بوسیلهٔ سوزن زدن و نیل پاشیدن برموضعی از پوست بدن نقش می‌کنند و این عمل را خال کوبی و کبودزنی گویند (بهمنیار، ۲۱۳).

وقیه

برزقطونا... شربتی ازوسه درمسنکست با دو وقیه جلاب.

الابنیه (بهم۵۲، زل ۴۲)

بروزن حمزه و دراصل عربی به‌ضم واو وکسر قاف و تشدید یاء واوقیه بروزن امنیه، وزنی است معادل هفت مثقال ونیم (بهمنیار، ۵۳). در شرح آخوندوف بر الابنیه، وقیه معادل سی(۳۰)گرم حساب شده است (رك: آخوندوف ص ۳۱۳). و لوی در مقدمهٔ اقراباذین کندی وقیه را معادل ۳۳/۸ گرم نوشته است (ص ۲۵).

هیضه

بطیخ... و چون بسیارخوری هیضه برانگیزذ.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۷)

بروزن حمله: مأخوذ از تازی، ناگوار شدن طعام که درآن قی و اسهال هر دو آمده باشد (فرهنگ نفیسی). چون طعام نگوارد آن طعامها باشد که به‌گوهر و به‌مزاج مختلف بود. آنچه مزاج وی گرم بود برسوی معده رود و به‌قی بیرون آید و آنچه مزاج وی سرد بود به‌اسهال فرود آید. پس این بیماری راکه ازاین دو گونه استفراغ افتد او را هیضه خوانند. این بیماری کشنده بود و از غایت ضعف معده افتد و نبض این کس ضعیف بود و قوت ساقط گردد و غشی افتد (هدایه، باب الهیضه، ۳۸۶-۳۸۷). حرکت کردن موادفاسده وغیرمنهضمه است برای جدا شدن و برآمدن ازمعده وامعا و به‌قی و اسهال با شدت وعنف ازقوت دافعه وسبب آن با تغییریافتن و یا فاسد شدن طعام است به‌صفراء و یا بلغم به‌سبب رداءت وکیفیت وقبول کردن احتراق را (مخزن، دربیان حدود امراض، ۵۷).

یرقان

اسفاناخ... ویرقان را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)

زلیگمان اشتباهاً در یك مورد بجای

یرکان‌آورده و آن در ذیـل مادهٔ هندبـا است: هندبا... آبش یرکان را نیك بوذ (زل ۱۵/۲۶۶) و حـال‌آنکه این لغت درنسخهٔ «نس» وچاپ عکسی آن (چاپ بنیاد فرهنگ، ۸۹). یرقان است نه‌یرکان.

یرقان. به‌فتح اول و دوم بیماری زرده‌که عامه زردی گویند (بهمنیار، ۸). زرده (منتهی‌الارب، حاشیه‌برهان معین). بیماری زرده که در انسان پدیدآیـد و کاخر یا کامه نامند (فـرهنگ نفیسی) . بدانکه سبب یرقان بسیاری صفرا بودکه به‌همه تن بگسترد وتن را زردگرداند و سبب‌آنکه صفرا بسیارگردد یا غذاهـای صفرائی بود یا داروهای گـرم یا سوء مزاج جگر تـا خون را به‌گوهـر صفرا برد وتلخ‌کند یا آماس‌گرم که‌آن خون را گرم گرداند... (هدایـه، فـی‌الیرقان، ۴۶۱–۴۶۲). تغییـر رنگ بدن است خصوصاً سفیدی چشمها به‌زردی ویا به‌سیاهی وآن دو نـوع است (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۷).

یرکان (رك: یرقان)

فهرست مآخذ و مراجع فارسی و عربی

۱ـ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، موفق‌الدین ابو منصور علی‌الهروی، عکس متن کامل نسخهٔ مکتوب به خط اسدی طوسی در سال ۴۷۷ ق (= نس[1]).
۲ـ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، عکس نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملی. این نسخه به‌اندازهٔ ربعی است و به‌خط نسخ‌کهن‌گویا از سدهٔ ۷ و۸... در۸۱ برگ ۱۵ س (= نم).
۳ـ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی، به‌تصحیح استاداحمدبهمنیار، به‌کوشش‌حسین محبوبی اردکانی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶) (= بهم).
۴ـ **الابنیه عن حقایق‌الادویه**، موفق‌الدین‌ابومنصورعلی‌الهروی، عکس نسخهٔ مکتوب بخط اسدی طوسی در سال ۴۴۷ ق (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۴).
۵ـ **الابنیه عن حقایق‌الادویه**، مقالهٔ انتقادی دربارهٔ الابنیه به‌تصحیح شادروان احمد بهمنیار بقلم دکتر علی رواقی، مجلهٔ سخن، دورهٔ هیجدهم، شمارهٔ ۷ (تهران، آذر۱۳۴۷).
۶ـ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، مقاله به‌قلم‌آقای محمد تقی‌دانش-

---

۱ـ دربارهٔ این رموزکه پس از ذکر نام هریك از مآخذآورده‌ام رجوع‌کنید به«فهرست رموزو نشانه‌های اختصاری».

پژوه دربارهٔ معرفی نسخهٔ خطی الابنیه متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملــی، مجلهٔ راهنمای‌کتاب سال نهم، شماره پنجم (تهران، ۱۳۴۵).

۷ــ **الاغراض‌الطبیه والمباحث العلائیه**، سید اسمعیل جرجـانی، عکس نسخهٔ مکتوب در سال ۷۸۹ هجــری (تهران، انتشارات بنیاد فــرهنگ ایران، ۱۳۴۵) (=اغراض).

۸ــ **اقرباذین کندی** ، استاد احمدآرام، مقاله‌ایست در انتقاد از اقرابا- ذین‌کندی‌که مشخصاتش در فهرست مآخذ و منابع اروپائی‌کتاب حاضر نوشته شده است، فرهنگ ایران‌زمین، دفترهــای ۱ــ۴، جلد ۱۵ (تهــران ۱۳۴۷) (= لوی).

۹ــ **اقرب‌الموارد** ، سعیدالخوری الشرتونی اللبنانی، ۳ جلد (بیروت، ۱۸۸۹).

۱۰ــ **برهان قاطع** ، محمد حسین بن خلف تبریــزی، به‌اهتمام دکتر محمد معین، ۵ جلد، چاپ دوم (تهران، کتابفروشی ابــن سینا، ۱۳۴۲) (= برهان، معین). (درکتاب حاضر علاوه‌بر «برهان معین» هرجا «حاشیهٔ بــرهان» نوشته شده باشد مراد حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع‌است).

۱۱ــ **بیست مقاله**، علاّمـه محمد قــزوینی، به‌اهتمام استاد عباس اقبال (تهران ۱۳۱۳).

۱۲ــ **تاج و تخت**، دکتر صادق‌کیا (تهران، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۴۸).

۱۳ــ **تاریخ‌ادبیات‌درایران**، جلد اول از آغــاز عهد اسلامی تــا دورهٔ سلجوقی، دکتر ذبیح‌الله صفا (تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۲).

۱۴ــ **تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم**، دکتـر ذبیح‌الله صفا (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۹ــ۱۳۳۱).

۱۵ــ **تحفةالمؤمنین یا تحفهٔ حکیم مؤمن**، محمد مؤمن حسینی طبیب ابن محمد زمان دیلمی، با مقدمهٔ دکتر محمود نجم‌آبادی (تهران، کتابفروشی مصطفوی ۱۳۳۸، چاپ عکسی از روی چــاپ سنگــی ۱۲۷۷ ق تهران) (= تحفه).

۱۶ــ **ترجمهٔ تقویم‌الصحه**، مقاله به‌قلم دکترغلامحسین یوسفی (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شماره اول، سال‌اول،بهار۱۳۴۴) (این مقاله جداگانه

نیزچاپ‌شده‌است).

۱۷ـ **ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی،** ابوبکر علی بن عثمان کاشانی، عکس نسخهٔ خطی مورخ ۸۵۹ ق متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۱۸ـ **ترجمهٔ کلیله ودمنه،** انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح وتوضیح مجتبی مینوی تهرانی، چاپ اول، (تهران، دانشگاه تهران،۱۳۴۳).

۱۹ـ **الجامع‌المفردات الادویه والاغذیه،** ضیاءالدین عبدالله مالقی معروف به‌ابن‌البیطار، ۲ جلد (چاپ افست تهران از روی چاپ بولاق ۱۲۹۱ق). ترجمهٔ فرانسوی این کتاب بقلم لکلرک *Leclerc* در۱۸۸۳ـ۱۳۷۷ در پاریس چاپ شده است (= ابن‌بیطار).

۲۰ـ **دانشنامه میسری،** مثنوی در علم طب به‌بحر هزج که منتخبی از آن درجلد دوم کتاب «اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی زبان» به‌کوشش ژیلبرلازار فراهم‌آمده‌است (تهران، قسمت‌ایران شناسی انستیتو ایران وفرانسه، ۱۳۴۲).

۲۱ـ **درختان جنگلی ایران،** مهندس حبیب‌الله ثابتی (تهران،انتشارات دانشگاه‌تهران، ۱۳۲۶) (= ثابتی).

۲۲ـ **درختان و درختچه‌های ایران،** دکتر حبیب‌الله ثابتی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴) (= درختان و درختچه‌ها).

۲۳ـ **ذخیرهٔ خوارزمشاهی،** اسمعیل بن حسن جرجانی، به‌اهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی، دکتر محمد شهراد، دکتر جلال مصطفوی، کتاب اول (تهران، سلسلهٔ انتشارات انجمن‌آثار ملی، ۱۳۴۴) (= ذخیره).

۲۴ـ **ذخیرهٔ خوارزمشاهی،** اسمعیل بن حسن جرجانی، به‌کوشش محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار، جلد اول (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴).

۲۵ـ **رسم‌الخط فارسی در قرن پنجم هجری،** مقاله از دکتر جلال متینی (مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ و ۳، پائیز ۱۳۴۶. این مقاله جداگانه نیزچاپ شده است).

۲۶ـ **روش شناسائی گیاهان،** دکترعلی زرگری (تهران، مؤسسه چاپ

و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۱).

۲۷ـ **زین‌الاخبار**، گردیزی، به‌مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق استاد عبدالحی حبیبی (تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷).

۲۸ـ **سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثرفارسی**، سه‌جلد، استاد محمد تقی بهار (ملک‌الشعراء) (تهران، ۱۳۲۱).

۲۹ـ **شرح اسماءالعقار**، شیخ ابوعمران موسی بن‌عبیدالله اسرائیلی قرطبی، به‌تصحیح و اهتمام دکتر ماکس مایرهوف، با ترجمه و تفسیر آن به‌فرانسوی از همین دانشمند در یک مجلد (قاهره، ۱۹۴۰) (= شرح اسماء).

۳۰ـ **الصیدنه**، ابوریحان بیرونی، عکس نسخهٔ عربی مورخ ۶۷۸ ق مضبوط درکتابخانهٔ قرسونلو *Kursunlu* و در ۱۳۴ برگ‌که استاد مجتبی مینوی برای دانشگاه تهران عکس گرفته است.

۳۱ـ **طب اسلامی**، ادوارد براون، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷).

۳۲ـ **عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب**، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، (تهران، سلسله انتشارات انجمن آثارملی، ۱۳۴۵) (= عرایس).

۳۳ـ **فرنوساد یا فرهنگ نفیسی**، دکتر علی اکبر ناظم‌الاطباء نفیسی، به‌اهتمام استاد سعید نفیسی، ۵ جلد (تهران، ۱۳۱۷ـ۱۳۲۴) (= فرهنگ نفیسی).

۳۴ـ **فرهنگ اسامی علمی گیاهان**، انگلیسی وفارسی، دکتر محمد جواد میمندی نژاد (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶).

۳۵ـ **فرهنگ گیاهی**، حسینعلی بهرامی، جلد اول، (تهران، نشریه وزارت فرهنگ، ۱۳۲۹) (= بهرامی).

۳۶ـ **فرهنگ فارسی**، دکتر محمد معین، ۴ جلد (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳) (=فرهنگ معین).

۳۷ـ **قاموس کتاب مقدس**، هاکس امریکائی (بیروت، ۱۹۳۸م).

۳۸ـ **گیا (راهنمای گیاهی)**، استاد حسین گل‌گلاب(تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰).

۳۹ـ **گیاهان داروئی:** دکتر علی زرگری، ۲ جلد، جلد اول، چاپ دوم (تهران مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۵). جلد دوم، چاپ دوم (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۷) (= زرگری).

۴۰ـ **گیاه شناسی،** استاد حسین گل گلاب، چاپ سوم، (تهران، انتشارات شرکت سهامی چهر، ۱۳۳۹) (= گل‌گلاب).

۴۱ـ **گیاه شناسی سیستماتیك،** دکتر محمد درویش، چاپ دوم (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶) (درویش).

۴۲ـ **لغت فرس،** ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، به‌تصحیح و اهتمام استاد عباس اقبال (تهران، ۱۳۱۹).

۴۳ـ **لغت‌نامه**، علاّمه علی اکبر دهخدا (بتمام مجلداتی که از سال ۱۳۲۵ تا پایان سال ۱۳۴۸ انتشار یافته، مراجعه شده‌است) (= **دهخدا**).

۴۴ـ **مخزن‌الادویه،** میرمحمد حسین علوی خراسانی شیرازی (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۷۷ ق) (= مخزن).

۴۵ـ **منتخب کتاب جامع‌المفردات،** لاحمدبن محمد غافقی، انتخبه ابن عبری نشره مایرهوف وجورجی صبحی (قاهره ۱۹۳۷ـ۱۹۴۰) (= شرح منتخب غافقی).

۴۶ـ **منتهی‌الارب فی لغات‌العرب،** عبدالرحیم‌بن عبدالکریم صفی‌پوری ۲ جلد (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۹۶ ق).

۴۷ـ **نامهای گیاهان در متون قدیم،** سلسله مقالات ازمحمدمشیری، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، شمارهٔ اول ودوم سال شانزدهم (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷).

۴۸ـ **واژه‌نامهٔ گیاهی،** (نام علمی‌گیاهان به‌انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، فارسی)، دکتر اسمعیل زاهدی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۷). (= زاهدی).

۴۹ـ **هدایةالمتعلمین فی‌الطب،** ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری به‌اهتمام دکترجلال متینی (مشهد، انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴) (= هدایه).

۵۰ـ **هرمزدنامه،** استاد ابراهیم پورداود (تهران، انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۱).

فهرست مآخذ و مراجع اروپائی

1. Abdul–Chalig Achundow: Die Pharmakologischen Grunbrätze (Liber fundamentorum pharmacologie) Des Abu Mansur Muwaffag Bin Ali Harawr, Zum ersten Male Nach Dem Urtext Ubersetzt und mil Erklärungen verseh-en. Baku (1893).

2. Encyclopaedia Britannica, The 24 Vols. Chicago: Encyclopaedia Britannica, Inc. 1964.

3. Levey, Martin. The Medical Formulary or Aqrab-adhiu of Al Kindi, Translated with a study of its Materica Medica, The University of Wisconsin Press, Madison and London, 1966.

4. Levey, Martin & N. Al – Khaledy. The Medical Formulary of Al Samarqan di and the Relation of Early Arabic SimPles to those found in the indigenous Medicine of the Near East and India, Philadelphia, University of Pennsylvania Press, 1967.

5. Parsa, Ahmad Medicinal Plants and Druges of plant origin, 4 Vols. Den Haag, 1959.

6. Seligmann, Dr. Francircus Romeo. Codex Vindob-

onesis sive Medici Abu Mansur Muwaffaq Bin Ali Heratensis, Liber Fundamentorum Pharmacologie Linguae Ac Scripturae Persicae Specimen Antiquissimum Textum Ad Fidem Codicis Qvi Exstat Unici Edidit in Latinum Vertit Commentaris Instruxit Pars i Prologomena Et Textum Continens Vindobane, 1959.

7. *Schlimmer, John L. Terminologie medico–Pharmaceutiquc et anthropologique francaise persane Tehran, 1874.*

8. *Shorter Oxford Dictionary The. 3d. ed Oxford: Clarendon Press, 1959.*

9. *Webster's New International Dictionary of the International Dictionary of the English Language, 2nd ed. Springfield, Mass. G & C Merriam Company 1959.*

استدراك

مطالب ذیل مربوط به‌حرف میم دربخش اول کتاب که ازقلم افتاده است در اینجا یاد می‌شود:

مقلیاتا (= مقلیاثا)
مقلیاثا *maqliyāsā, moqliyāsā*
Cresson alénois (فر)
Lepidium sativum (لا)

حدید... و بواسیررا منفعت کند چون با سفوف مقلیاتا بیامیزی وباب مازو بخوری.

مقلیاتارا که همان تخم تره‌تیزك است در کتب‌ادویهٔ مفرده عموماً مقلیاثا با ثای‌مثلث ضبط کرده‌اند الا در الابنیه که مقلیاتا با تای دونقطه نوشته شده است و این کار چنانکه در همان کتاب دیده‌ایم بازهم نظیر دارد مانند ماميثا بـا ثای مثلث که در الابنیه ماميتا باتای دونقطه ضبط شده است.

مرحوم بهمنیار مقلیاتـا را بدون ذکر دلیل مقلیانا (با نون) ضبط کرده و در حـاشیه نوشته است: «به‌فتـح میم، حرف بابلـی بوداده، در نص مقلیاتا». ظاهراً مقصود استاد از«نص» همان‌نسخهٔ الابنیه مکتوب به‌خط اسدی طوسی‌است کـه من رمـز «نس» (نسخهٔ اساس) را برای‌آن به‌کار برده‌ام.

در هدایةالمتعلمین فی‌الطب کـه یکی از قدیمترین کتابهای پزشکی‌است بارها از مقلیاثا یـاد شده است از جمله در بحث از بیـمـاری «سحج»: سحج چون‌کهن نبوذ به مقلیاثا و هلیله و بلیله و آمله عـلاج بوذ (هدایـه، ۴۱۱). مقلیاثا هُـوالـحُرف و قد یطلق علی-

الـدواءالمرکب المتخذ مـن البزور المقلوة والقوابض المغریةالتـی یمنع‌السحج‌والاسهال (بحرالجواهر لمحمد‌بن یوسف طبیب‌الهروی). حُرف هو‌التفا و حب‌ّالـرشاد و نسمیه‌المقلیاثا (شرح اسماءالعقار، م ۱۶۳). حُـرف نام عربی انواع مختلف *Lepidium* و *Nastrtium* و در اینجا مراد تره‌تیزك است. حب‌ّالرشاد تخمهای سرخ تره‌تیزك را گویندکه در بازارهای قـاهره فروخته می‌شود. مقلیتا *maqalītā* واژه‌ایست سریانی که معرب آن مقلیاثـا *muqlayāihā* است. حرف بابلی نیز نام انواع گوناگون *Lepidium* است (مایرهوف، م ۱۶۳). حب‌الرشاد همان است که در انگلیسی *garden cress* (تره‌تیزك) گویند. ابـن بیطار به‌نقل از ابوحنیفه مقلیاثا را کلمه‌ای سریانی می‌داند. این دارو به‌خصوص جهت معالجهٔ اسهال خونی و گزیدگی کـژدم سودمند است. در لهجـهٔ عـربی مغربـی معاصر مقلیاثا را حب‌الـرشاد خوانند و بنا به‌قول صاحب تاج‌العروس «حرف» ازکلمات تازی رایج درگویش‌عراقـی است. مقلیاثا را درسانسکریت *Chan-ahaleeva* و *drasaura* خوانند وآن را امروز در ایران «تخم شاهی» گویند (شرح لوی براقراباذیـن سمرقندی، م ۵۱۴).

مقلیاثا به‌فتح اول و سکون ثانی وکسرلام تحتانی وثانی مثلثه هر دو به‌الف کشیده به‌لغت سریانی اسم حـرف بابلی بوداده‌است(فرهنگ مخزن‌الادویه) ناظم‌الاطبا مقلیاثا را مقلیسا ضبط‌کرده و نوشته است: «مـأخوذ از سریانی، تخم سپندان» و در ذیل مـادهٔ سپندان آورده است: تخم تره‌تیزك (فرهنگ نفیسی).

مقلیاثـا معرب سریانـی، حبوب برشتهٔ تخم تره‌تیزك (فرهنگ معین). در همان‌کتاب ذیل مادهٔ تره‌تیزك چنین‌آمده است: گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان که جزو سبزیهای خوراکی معمولی است و مزه‌اش تند وتیزاست. گیاهی است یك‌ساله و برگهایش کوچك و میوه‌اش خر‌جینك وبالدار است، ترتیزك، رشاد، تره تندك، حب‌الرشاد». نیز، رك: حرف

یادداشت

چاپ این کتاب هنگامی صورت گرفت که مؤلف کتاب در مسافرت بودند و نتوانستند در تصحیح نمونه‌های چاپی نظارت کنند.

بنیاد فرهنگ ایران بعد از اتمام چاپ کتاب، بار دیگر چاپ‌شدهٔ کتاب را برای تصحیح نهائی برای مؤلف فرستاد. در صفحات بعد مواردی که در تجدید نظر ثانوی به نظر ایشان رسیده است درج می‌شود. غلطهائی که مخل معنی است با حروف درشت چیده شده. از خوانندگان خواهشمند است پیش از خواندن کتاب آنها را مورد توجه قرار دهند.

ارقام دو سمت ممیز به ترتیب مربوط است به شمارهٔ صفحه وسطر. در مواردی که صفحه به ستون تقسیم شده است شمارهٔ ستون پس از شمارهٔ صفحه و قبل از شماره سطر آمده است.

پانزده/۱۷	بخوانید	Romeo
		Zeligmann
شانزده/۲۲	«	fondamentorum
هفده/۱۰	«	**مهدی بیانی برای**
هفده/۲۵	«	ملکی بزرگوار
بیست/۲۱	«	**پیش از رسیدن**
سی‌ویک/۱۹	«	**تعلیقات را فاقد است**
سی‌ویک/۲۶	«	**لغت یا اصطلاح**
سی‌وسه/۲	«	**محتاج توضیح بوده است**
سی‌وپنج/۴	«	الجامع لمفردات
۲۰/۲/۶	«	Calendula
		officinalis
۲۳/۲/۷	«	شجرة التسبیح
۲۳/۱/۸	«	*Myrtus communis*
۳/۲/۸	«	**الاس الکرمانی**
۱۱/۲/۸	«	**استداره**
۲۷/۲/۸	«	**درختچهٔ مخصوص**
۱۹/۲/۹	«	شاه غرشستان
۲۰/۲/۱۰	«	*Laufer*
۱/۱/۱۱	«	*Field Museum of*
۳/۲/۱۱	«	Plomb noire
۱۷/۲/۱۱	«	**به فارسی ارزیز**
۵/۲/۱۲	«	بول بالفتح کمیز ابوال جمع کمیز
۸/۲/۱۲	«	کمیز و شاش
۱۶/۱/۱۳	«	تیرهٔ ناژویان

۱۳/۱/۱۴	بخوانید	*mātutunga*
۲۷/۱/۱۵	«	*Stibium*
۲۵/۲/۱۵	«	antimonium
۲۶/۱/۱۷	«	سردی ماس ماهی
۵/۱/۱۸	«	سبیذ و سرخ
۱۴/۱/۱۸	«	معرب از اوریز
۲۲/۲/۱۸	«	برنج
۲۵/۲/۲۰	«	Lavandula
۱۰/۲/۲۲	«	Esfanj
۱۱/۲/۲۲	«	Officinalis
۲/۱/۲۳	«	یعرفه عامة المغرب
۲/۲/۲۴	«	*Urginea*
۱۴/۱/۲۵	«	فولس کفت
۷/۲/۲۵	«	بدران
۱۹/۱/۲۶	«	خرء عصافیر
۲۵/۱/۲۶	«	خروء الغصافیر
۱۶/۲/۲۶	«	Kali
۱۶/۲/۲۶	«	غاسول را Salicornia
		fruticosa خوانند
۵/۲/۲۷	«	**شیبة العجوز**
۲۴/۱/۳۰	«	«خربق»
۱۲/۲/۳۱	«	**به این صفت فروشند**
۱۷/۱/۳۲	«	**میشودوسس صغیر**
۲۵/۱/۳۲	«	d'euphorbe
۲۵/۲/۳۳	«	**درمصر دسیسه نامند**

۱۴/۱/۳۶	« **قرطاست**
۲۴/۱/۳۶	« **امغیلان**
۱۷/۱/۳۷	« غیلانست
۱۸/۱/۳۷	« فاونیا
۲۱/۱/۳۷	« فاونیا
۱۵/۲/۳۷	« Eklil
۲۷/۲/۳۹	« **امغیلان**
۲/۲/۴۰	« کتابهای گیاه‌شناسی
۹/۱/۴۱	« در ترجمهٔ صیدنه
۲۹/۱/۴۱	« ورق‌الشجرة‌التی
۲۷/۲/۴۱	« **سرخسی‌ورومی**
۱۱/۲/۴۶	« جوزهای نارس
۷/۲/۵۱	« بروی افکنند
۲۴/۱/۵۴	« جعدة‌القثاء
۲۵/۱/۵۴	« کزبرة‌البرء
۱۸/۱/۵۵	« **بدنج ویقال‌ایضاً برنج**
۲/۲/۵۷	« یونانیان
۳/۱/۵۸	« *Masic*
۱۱/۲/۵۸	« Basbāyej
۵/۱/۵۹	« بسفایج
۶/۱/۶۱	« Comosum
۲۰/۱/۶۲	« Pistacia
۱/۲/۶۲	« حبة‌الخضراست
۲۲/۲/۶۳	« ملونیا
۱۷/۱/۶۴	« فرفخ
۲۲/۱/۶۴	« البقلة‌المبارکه
۸/۲/۶۶	« **بلادز**
۵/۲/۶۸	« **یکسال بلوط**
۶/۲/۶۸	« **یکسال مازووشه‌بلوط**
۲۷/۱/۷۰	« Gattilier
۹/۲/۷۰	« **غالباًسرهم‌بنجنگشت**
۱۵/۱/۷۱	« فقد fagd
۲۲/۱/۷۱	« Bondoq
۲۸/۲/۷۴	« Bawraq
۲۳/۱/۷۵	« **نطرون**

۲۵/۲/۷۶	« Buš
۲۵/۱/۷۹	« Bahman
۲۶/۱/۷۹	« Centaurea
۲۷/۱/۷۹	« *beben*
۱۷/۱/۸۱	« سم افعی است و قلیل
۲۶/۱/۸۲	« Convolvus
۱۶/۱/۸۳	« بسرشند
۲۱/۲/۸۴	« تغیره
۷/۲/۸۵	« *dactilefera*
۲۹/۲/۸۶	« *Indica*
۲/۱/۸۷	« الوی
۱۷/۱/۸۹	« محتمل
۱۴/۱/۹۰	« تودریج و تودری
۲۲/۲/۹۱	« *Sòfl, Sefz*
۲۷/۱/۹۲	« *Sativum*
۱/۲/۹۲	« سدد کشای
۲/۱/۹۵	« marq
۲۳/۱/۹۵	« *miliaceum*
۸/۲/۹۵	« ارزن
۱۶/۲/۹۵	« جاورس
۱۵/۱/۹۷	« سریع‌التفتیت
۸/۲/۱۰۰	« Sativum
۲/۲/۱۰۱	« دشتی از او
۶/۱/۱۰۲	« جشمیز
۲۴/۱/۱۰۲	« ایژك=ایجه
۴/۲/۱۰۴	« Joft
۱۶/۲/۱۰۴	« **خصیة‌الثعلب**
۲۲/۲/۱۰۸	« **لبن**
۲۳/۲/۱۰۸	« **ورقهاشبیه**
۲۷/۲/۱۰۸	« جمیز
۴/۲/۱۰۹	« تعیش نمی‌کند
۱۰/۱/۱۱۰	« حنظل
۱۵/۲/۱۱۱	« **شاهبانك**
۱۹/۲/۱۱۱	« Juglans
۱۵/۱/۱۱۲	« vomique

« ۲۹/۱/۱۱۳	*Sphaerothallia*
« ۱۳/۲/۱۱۴	جوزماثا
« ۱۰/۱/۱۱۵	**شاهسفرم**
« ۵/۲/۱۱۵	حاشی
« ۱۱/۲/۱۱۶	رطوبتی فضلیست
« ۹/۱/۱۲۰	*Impoed*
« ۱۳/۲/۱۲۰	سعال‌راکی از
« ۲۶/۱/۱۲۶و۷	براق و سبز سیاه‌فام
« ۸/۱/۱۲۶	تیره و سیه‌رنگ
« ۸/۱/۱۲۸	**معروف‌بکناروست**
« ۲۳/۱/۱۳۷	*Joubarbe*
« ۲/۱/۱۳۸	خانق‌الذیب
« ۶/۱/۱۴۰	**ومحشی‌مفردات**
« ۱۵/۱/۱۴۰	مهذب‌الاسماء
« ۲۲/۲/۱۴۰	**عندحفرها (م۴۰۲)**
« ۲۶/۲/۱۴۰	۴۰۲
« ۱۹/۲/۱۴۱	۳۹۹
« ۱۷/۲/۱۴۳	*Lièvre*
« ۵/۱/۱۴۴	ارنب بحری
« ۱۰/۱/۱۴۴	*Lièvre*
« ۲۸/۱/۱۴۶	*Lacutca*
« ۲۰/۱/۱۴۶	Somnifère
« ۱۴/۲/۱۴۸	کونوس
« ۸/۱/۱۵۰	**وسمه‌ونیل**
« ۱۴/۱/۱۵۲	(فر) Asphodèle
« ۱۶/۱/۱۵۴	Alpinia
« ۲۸/۱/۱۵۶	و بعضه اصفر
« ۸/۲/۱۵۷	Cinnamomomum
« ۲۶/۱/۱۶۱	۹۹
« ۲۷/۱/۱۶۱	**درقنطیون**
« ۲۴/۲/۱۶۱	*cinnabari*
« ۵/۲/۱۶۴	مقعدهٔ سست
« ۹/۲/۱۶۵	روغن فبقلاد
« ۹/۱/۱۶۹	**دیودار**
« ۲۳/۱/۱۷۱	Gentiacée
« ۲۳/۱/۱۷۱	Chirata
« ۶/۲/۱۷۱	ol-xail
« ۶/۲/۱۷۱	**لحیة‌التیس**
« ۷/۱/۱۷۳	راتیاج
« ۱۲/۱/۱۷۶	Noix
« ۱۵/۲/۱۷۸	**اسپست**
« ۱۶/۲/۱۷۸	«
« ۱/۱/۱۷۹	hamām
« ۲/۱/۱۷۹	ol-yamāni
« ۲۹/۲/۱۸۲	**ریحان**
« ۲۲/۲/۱۸۵	Zarāvand
« ۵/۲/۱۸۷	**درتازی‌گاه‌آنرا**
« ۹/۱/۱۸۸	اصفر
« ۱۸/۱/۱۸۸	*Zédoaire*
« ۱۷/۱/۱۸۹	*Crataegus*
« ۱۷/۲/۱۸۹	**مانندفوللرس**
« ۲/۱/۱۹۰	**کونوس‌دار**
« ۱۵/۱/۱۹۰	*Crocus*
« ۲۲/۱/۱۹۰	زعفران قابض
« ۱/۱/۱۹۱	*Smaragdus*
« ۲۳/۱/۱۹۳	*Hysop*
« ۱/۲/۱۹۴	شبیه بالسذاب
« ۲۰/۲/۱۹۶	دبغه
« ۲۳/۲/۱۹۷	Huile
« ۲۷/۲/۱۹۸	Tamala
« ۹/۱/۱۹۹	**شاتل‌وساتل**
« ۲۵/۱/۱۹۹	فطرخشك
« ۷/۲/۱۹۹	**ستنحادریتا**
« ۱۳/۲/۲۰۰	*Ruta*
« ۲۷/۲/۲۰۲	**ذیل‌قطف(سرمق)**
« ۴/۱/۲۰۳	**زودشکن**
« ۱۵/۲/۲۰۶	**انواع‌سفوف‌درطب**
« ۱۵/۱/۲۰۶	*Convolvus*
« ۲۲/۱/۲۰۷	*Scolopendrium*
« ۶/۱/۲۰۸	**قابض‌ومدر**

۲۸/۱/۲۱۰ «	*Cinnamomum*
۲۹/۲/۲۱۳ «	**ص۶۷**
۲۹/۲/۲۱۴ «	او آن است
۷/۲/۲۱۵ «	حجراللازورد
۱۱/۱/۲۱۶ «	پروانه‌واران
۱/۱/۲۱۹ «	رك: ثوم
۱۲/۲/۲۱۹ «	*officinalis*
۲۷/۲/۲۱۹ «	**گر و خارش**
۱۲/۲/۲۲۰ «	کانابیس
۱۲/۲/۲۲۱ «	**ضمیران**
۲۵/۲/۲۲۱ «	**فودنج**
۲۸/۲/۲۲۲ «	**۳۶۳م**
۵/۱/۲۲۵ «	**شجرةالبق**
۲۰/۲/۲۲۵ «	شجرةمریم،شجره‌ی‌مریم(با یاء)
۲۱/۲/۲۲۵ «	**گیاه‌راهمان عبوثران**
۲۲/۲/۲۲۵ «	بخور مریم
۱۵/۱/۲۲۶ «	(کلمهٔ صیدنه زائد است)
۱۱/۲/۲۲۶ «	کثیراورب‌السوس
۱۲/۲/۲۲۶ «	«
۲۵/۱/۲۲۷ «	**ششبداز، ششپیاز**
۲۶/۱/۲۲۷ «	« «
۱۷/۱/۲۲۸ «	**شستبدار یا ششبداز**
۶/۲/۲۲۹ «	شبیه به سرخس
۱۴/۱/۲۳۱ «	داروهائی است
۱۲/۲/۲۳۱ «	نار
۱/۲/۲۳۴ «	-ol-
۱۶/۲/۲۳۴ «	یعنی
۱/۲/۲۳۵ «	*šowkarān*
۲۱/۱/۲۳۷ «	حب‌السوداگویند
۲۲/۱/۲۳۷ «	**صواب در او شینیز است**
۶/۲/۲۳۷ «	**شینیز**
۱۷/۲/۲۳۸ «	**(شابانك)شابانك**
۱۷/۲/۲۳۸ «	**بای‌ابجد**
۲۸/۱/۲۳۹ «	**بنفسج**
۶/۲/۲۳۹ «	**بنفسج**
۲۸/۱/۲۴۰ «	**شه‌بلوط**
۲/۲/۲۴۰ «	*Aurône*
۲۰/۲/۲۴۱ «	**شیلم**
۱۲/۲/۲۴۷ «	مشترك باشد درهندی
۲۸/۲/۲۴۸ «	چلغوز
۲۱/۲/۲۵۴ «	coccineum
۸/۱/۲۵۵ «	فطر
۱/۲/۲۵۵ «	*dracunulus*
۲۶/۲/۲۵۵ «	*Tamarix*
۲۶/۱/۲۶۰ «	*terre de*
۲۵/۱/۲۶۱ «	لزوجت
۱۸/۲/۲۶۱ «	طین
۱۹/۲/۲۶۳ «	*pyrethum*
۲۰/۲/۲۶۳ «	*Pyrèthe*
۱۴/۲/۲۶۵ «	لطینیه
۲۱/۲/۲۶۵ «	خبزالقرود
۱۳/۱/۲۶۸ «	شبطباط
۵/۱/۲۷۲ «	سودا اندر
۹/۲/۲۷۶ «	یاپوشقان
۱۳/۱/۲۷۸ «	*Xanthoxylun Avicennae*
۲۹/۱/۲۸۱ «	*Calamintha acinos*
۱/۲/۲۸۱ «	*ou menthe*
۲۳/۱/۲۸۲ «	*Pistachia*
۲۳/۲/۲۸۲ «	Potr
۱۰/۱/۲۸۴ «	فلال
۲۱/۱/۲۹۱ «	abihe
۳/۱/۲۹۲ «	*Cardamamum*
۶/۲/۲۹۲ «	**جربوا**
۲۵/۲/۲۹۲ «	*Soude*
۲۵/۲/۲۹۳ «	نارس
۲/۱/۲۹۵ «	*Cherry*
۱۳/۲/۲۹۵ «	*Kardamon*
۱۱/۲/۲۹۸ «	و در دیگر مآخذ
۷/۱/۳۰۲ «	**قسطشامی**
۱۳/۱/۳۰۲ «	**۳۳۸م**
۱۵/۲/۳۰۲ «	**قصب‌نی**

۸/۲/۳۰۴ « به‌ترتیب به‌صورت
۱۳/۲/۳۰۴ « Lithosperme
۲/۱/۳۰۵-۴ « **می‌باشد و منبتش**
۲۶/۱/۳۰۹ « *galbaniflua*
۱۴/۱/۳۱۲ « *Vaquois*
۸/۲/۳۱۵ « **عامه‌الست**
۲۳/۲/۳۱۶ « Câprier
۲۸/۱/۳۱۹ « **کندناء دشتی**
۱۳/۲/۳۱۹ « والکراث‌الشامی‌هوالکراث
۸/۲/۳۲۱ « graveolens
۱۳/۱/۳۲۶ « Hélictère
۳/۱/۳۲۸ « *officinale*
۲۹/۱/۳۲۹ « *Athamantha macedonica*
۴/۲/۳۲۹ « ۳۹۳
۲۴/۱/۳۳۰ « Tuber
۱۶/۲/۳۳۰ « سماروغ
۱/۱/۳۳۳ « *Boswellia*
۲۳/۱/۳۳۵ « **فرهنگ معین**
۵/۱/۳۳۹ « رسوب نیندازد
۲۰/۱/۳۴۰ « Kypros
۱/۲/۳۴۶ « *Borragò*
۱۵/۱/۳۴۷ « *majòr*
۲۴/۲/۳۴۸ « م ۲۱۲
۳/۲/۳۵۸ « *Khelidonìon*
۲۳/۲/۳۶۱ « *de mahaleb*
۶/۲/۳۶۳ « *Bbalsamēe*
۱۱/۱/۳۶۶ « *marjorana*
۲۹/۱/۳۶۶ « **مرزنگوش‌راعنقر**
۹/۱/۳۶۸ « فرهنگ معین
۲۳/۱/۳۶۸ « *Origan maru*
۱۶/۱/۳۷۱ « *mešk*
۱۷/۱/۳۷۱ « *moššk*
۲۱/۲/۳۷۱ « *tarāmšir*
۲۲/۲/۳۷۱ « *dictamnus*
۲۰/۱/۳۷۳ « **هوالتفاح**
۲۰/۲/۳۷۳ « مادهٔ بطم
۲۲/۱/۳۷۵ « روغن ساطعست
۷/۱/۳۸۲ « جلال متینی
۲۹/۱/۳۸۲ « **نوعی استاز «قار»**
۲/۲/۳۸۵ « میعهٔ جامده به ترتیب
۲۵/۱/۳۸۹ « **حطبی‌جدع**
۲۶/۱/۳۹۲ « impur
۲۰/۲/۳۹۳ « هست
۲۸/۲/۳۹۷ « *Caerula*
۲/۲/۴۰۳ « **خیربوا**
۱۷/۱/۴۰۶ « الجزرالبری
۲۷/۱/۴۰۸ « Endivia
۱۰/۱/۴۰۹ « Pourpier
۷/۱/۴۱۰ « **مشکطرامشیع و صاحب**
۲۰/۱/۴۱۰ « ذیل مرانیه
۲۸/۱/۴۱۶ « حمزه
۱۱/۱/۴۲۳ « نفث وبصاق
۵/۲/۴۲۷ « ادرارالبول ادرار بول نوشته
۸/۱/۴۲۹ « آواز آید و زقی
۲/۱/۴۳۱ « **برسان‌آستری**
۲۸/۱/۴۳۱ « **«افزارشکم»**
۲۷/۲/۴۳۹ « **پادشاهم از**
۱۳/۱/۴۴۲ « **بعره‌گویند**
۶/۲/۴۴۳ « الابنیه عن
۱۴/۲/۴۴۳ « با این فعل
۱/۱/۴۴۴ « **ابرص‌گویند**
۱۲/۱/۴۴۵ خواننده توجه فرمایدکه ماده تب‌غب می‌بایست بعدازمادهٔ‌تب شطرالغب درصفحه ۴۴۶ آمده باشد
۱۳/۱/۴۴۵ بخوایند سرمق
۲۹/۲/۴۴۶ « **تبهای‌محترق**
۱/۱/۴۴۷ « **تبهای‌محترق**
۲۹/۱/۴۴۸ « **حب‌الفارو مرازهر**
۵/۲/۴۴۹ « و از شامی

۱۸/۲/۴۵۶ « تنشیط

۱۱/۱/۴۵۸ « کاورس...حصر

۲۳/۱/۴۵۸ « برص را ببرذ

۱۳/۲/۴۶۰ « استرخاست

۳/۱/۴۶۴ « بسبایهٔ شوربا

۷/۲/۴۶۴ « زلیگمان

۱۸/۱/۴۶۵ « مدام خوری

۲۰/۱/۴۶۵ « بهم ۲۲۵

۲۷/۱/۴۶۵ « ازوریمایذ

۲۸/۱/۴۶۵ « «

۲۴/۱/۴۶۷ « الخراج

۱/۲/۴۶۷ « دود و دیدان

۲۸/۲/۴۶۷ « دیافرغما

۱۹/۲/۴۶۸ « «ذرور زرد»

۱۷/۲/۴۶۹ « ردیست

۱۰/۱/۴۷۰ « سبات

۱۰/۱/۴۷۱ « رنجه

۲۲/۱/۴۷۲ « ارياق

۲۸/۱/۴۷۲ « کی ازوریم

۲۹/۱/۴۷۲ « «

۶/۲/۴۷۲ « ذات‌الصدر

۲۸/۲/۴۷۲ « بزخد وبتر نجد

۱۴/۱/۴۷۳ « زحیرنادقیق

۲۰/۱/۴۷۵ « پردازدعین

۱۴/۲/۴۷۶ « شیرینك

۲۰/۲/۴۷۶ اینسطرحذف شود

۴/۱/۴۷۷ « کلمات قبل از ویس ورامین حذف‌شود

۲۴/۱/۴۷۷ « سلعه‌ان مرغتده‌ها برند

۲۵/۱/۴۷۷ « پدیدآید چون‌کوزوبادام

۹/۲/۴۷۷ « چهارگانه

۲۹/۲/۴۷۷ « همی برجهذ

۸/۱/۴۷۸ « صواباست

۱۹/۲/۴۷۸ « باری‌چنانکه

۱۰_۹/۲/۴۷۹ جملهٔ « نیك همی‌سای علاج جشم راسود» حذف‌شود

۲۳/۲/۴۷۹ بخوایند اصطلاح «شافه»

۲/۱/۴۸۰ « سقمونیا

۲۳/۱/۴۸۰ « در مسنکست

۱۴/۲/۴۸۰ « مرحوم بهمنیار

۱۲/۱/۴۸۱ « شوصة

۱۸/۱/۴۸۳ « آردبزرك

۱۷/۱/۴۸۴ « باشد

۲۱/۱/۴۸۴ « (الابنیه بهم

۱۰/۲/۴۸۵ « (عسرةالاندمال) پایانقول بهمنیار

۱۲/۲/۴۸۵ « برای‌گوشت: گوشت‌کلنگ

۲۶/۲/۴۸۵ « افتاده وربورا ببزد

۲۷/۲/۴۸۵ « « «

۱۵/۱/۴۸۷ « سکبینج

۹/۲/۴۸۷ « فراویج

۲/۲/۴۸۸ « قبض و عصر

۲۳/۲/۴۸۹ « فنزه

۲۸/۲/۴۹۱ « Karpu

۳/۱/۴۹۳ « کلی

۶/۱/۴۹۳ « جمع‌کلیه

۱۹/۲/۴۹۳ « Xumos

۲۱/۲/۴۹۳ « عصیرمعدی

۱۰/۲/۴۹۴ « خارش

۱/۱/۴۹۵ « رنگ ولون: فاطمه

۴/۱/۴۹۵ « گونهٔروی

۱۵/۲/۴۹۶ « شیربآن‌لون

۲۲/۲/۴۹۸ « خاصه مدبر

۸/۱/۵۰۰ « ورطوبة غلیظ

۹/۲/۵۰۱ « تب د موی

۱/۲/۵۰۳ « والمنحنی

۱۷/۲/۵۰۵ « غلیظ شدن

۵/۲/۵۰۷ « سرایت‌نماید

۲۹/۲/۵۰۸ « بجای‌یرقان

۱۲/۱/۵۰۹ « کاحریاکاحه

۶/۵۱۲ « اقراباذین

۷/۵۱۳ « الجامع‌لمفردات